بكفالت خوجكي شاهين اغا

مجلد سليم بابي

۳۰۰

حمد و سپاس حکیمی را که حکمتهای او جنود غیب است و شکر بی قیاس
علیمی را که صنعتهای او بی قصور و عیب و درود نامحدود بر رسول
کریم که مخلوق بر خلق عظیم است قال الله تعالی و انک لعلی خلق
عظیم و حمد نامحدود بر مشفق حلیم که بمؤمنان رؤف رحیم
و تحفهٔ تکریم و سلام بر زمرهٔ اصحاب بزرگوار و جمیع تبعهٔ
تسلیم و اکرام بهم [illegible]ین و انصار باد اما بعد این کمینه
و مستمندهٔ دیرینه چون شرح مجلد دوم کتاب مثنوی را
و بیان جلد ثانی سر مولوی را بقلم شکسته زبان تحریر
کرد و بخاطر خسته بیان تقریر و این شرح دوم را چون باتمام
انجامید و رغبت طالبان حقیقت انجامی دید داعیهٔ رو
حانیه و جاذبهٔ رحمانیه بشرح مجلد سوم اقدام اقدام
را در میدان تحریر کلام و در ساحت تقریر مرام نهادن گرفت
پس بدانکه حضرت مولانا در دیباچهٔ دفتر سوم آن کتاب
مثنوی که خزینهٔ جواهر سر معنوی است تنبیهی نبیه بر کثرت
فواید حکم الهی و بر وفرت عوائد سر پادشاهی بتقدیم
رسانید و اسب تازی را در میدان دوانید و تصریح کرد که
واسطهٔ اعتلا با علی معارج سعادات و رابطهٔ ارتقا
باقصی مدارج کرامات حکمتست که من یؤتی الحکمة فقد
اوتی خیرا کثیرا و حکمت اگر چه بقسمت اولیه منقسم بعلم
و عمل است اما هر یک مشتمل بر اقسام بسیارست و
محتوی بر فنون بی شمار و تحقیق این مقام اقتضای بسط

کلام

کلام می کند تا حکمت مزخرفهٔ ردیه از حکمت الهیه ممتاز گردد و
آنچه مورث سعادت است از مورث شقاوت امتیاز پذیرد
و زادهٔ خیال از دادهٔ ذو الجلال متمیز شود چنانکه حضرت
مولانا گفته است نظم گر تو خواهی که شقاوت کم شود جهد کن
تا از تو حکمت کم شود حکمتی کز طبع زاید وز خیال حکمتی بی
نور فضل ذو الجلال حکمت دنیا فزاید ظن و شک حکمت
دینی برد فوق فلک و بیرون آمدن از عهدهٔ این تحقیق
اقتضای مجلدات کند که اقسام حکمت و مباحث او بسیارست
اما در شرح دیباچهٔ این دفتر از تمهید مقدمهٔ مختصر چاره نیست
مقدمه در شرح معنی حکمت و تنبیه بر بعض اقسام او بدانکه حکمت
در عرف اهل معرفت عبارتست از دانستن حقایق اشیا و او
صاف و احکام آن چنانکه هست و دانستن اقوال و افعال ردیه
بر نهجی که مقتضای باشد تصویب اقوال و تسدید افعال را پس
حکمت منقسم شود بدو قسم یکی علمی و یکی عملی علمی تصور حقایق
موجودات بود و تصدیق باحکام و لواحق آن چنانکه فی نفس
الامر باشد بقدر طاقت انسانیه و عملی ممارست حرکات و مزا
ولت صناعتست از جهت اخراج آنچه در حیز قوت باشد بحد فعل
بشرط آنکه مؤدی بود از نقصان بکمال بر حسب طاقت بشریه
و هر که این دو معنی در رو حاصل شود حکیم کامل بود یؤتی الحکمة
من یشاء و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا حکمت
را در ینجا اهل تفسیر بتحقیق علم و اتفاق عمل تفسیر کرده اند

حکایت امام ابو اللیث رحمة الله علیه فرموده که حق تعالی مال و
متاع دنیا را اندک خوانده که قل متاع الدنیا قلیل و دانستن
را بکثرت خیر موصوف ساخته که فقد اوتی خیرا کثیرا
پس عالم اهل حکمت باید که اهل دنیا را ملازمت نکند و داغ حرمت
ایشان بر جبین احوال خود نکشد که او را خیر کثیر داده اند
و اهل دنیا را متاع قلیل و در کلام مرتضی وارد است
شعر رضینا قسمة الجبار فینا لنا علم وللاعداء مال
فان المال یفنی عن قریب وان العلم باق لا یزال **بیت**
علم دادند بادریس و بقارون زر و سیم شد یکی فوق سماک
و دیگری تحت سمک چون حکمت دانستن همه موجوداتست
چنانکه هست چنانکه اشارت گذشت و آن باعتبار انقسام
موجودات منقسم شود موجودات دو قسم اند یکی آنکه
وجود آن موقوف بر حرکات ارادیه بشریه بود پس
علم موجودات نیز دو قسم بود یکی علم بقسم اول و آنرا
حکمت نظریه خوانند و دیگر علم بقسم دوم و آنرا حکمت
عملیه گویند و حکمت نظریه منقسم شود بسه قسم یکی علم بدانچه
مخالطت ماده شرط وجود آن بود و دیگری علم بانچه تا مخا
لطت ماده نبوده در تعقل و دوم انچه باعتبار مخالطت
ماده معلوم شود پس برین وجه حکمت نظریه سه قسم است
اول را علم ما بعد الطبیعة خوانند و دوم را علم ریاضی
و سوم را علم طبیعی و هر یکی ازین علوم مشتمل شود بر چند

قسم

قسم که بعض از آن بمثابهٔ اصول باشد و بعضی بمنزلهٔ فروع اما
اصول علم اول دو فن بود یکی معرفت باری تعالی و مقربان
او که بفرمان او مبادی و اسباب دیگر موجودات و امکان
و حدوث و قدم و غیر آن و آنرا فلسفه اولی خوانند و فرو
ع آن چند نوع بود چون معرفت نبوت و امامت و احوال
معاد و آنچه بران ماند اما اصول علم ریاضی چند نوعست
هیئة و هندسه و حساب و موسیقی و اما اصول علم طبیعی چند
نوعست و تفصیل آن مقتضی تطویل است اما حکمت
عملیه که آن دانستن مصالح ارادیه و افعال صناعیه نوع
انسانی بود بر وجهی که مودی باشد بنظام احوال معاد و معاش
ایشان و مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه اند سوی آن و آن
نیز منقسم شود بعلم تهذیب اخلاق و تدبیر منازل و
سیاست مدن و این را فروع و شعب بسیارست و تفاصیل
آن موکول بفنون حکمیه است چون بعض اقسام حکمت معلوم
شد و مقصود بیان این معنی است که حکمت سبب ارتقای
انسانست و مدارج کمالات و موجب اعتلای او بمعارج
سعادات می باید که معلوم باشد که نفس انسانیه چیست **مقصد
اول** در معرفت نفس انسانیه بدانکه نفس انسان که آنرا
نفس ناطقه نیز گویند جوهر بسیط است که از شأن او بود
ادراک معقولات بذات خویش و تدبیر و تصرف
درین بدن محسوس بتواسط قوی و آلات و آن محسوسا

نیست و نفس انسانیه از میان نفوس حیوانات اختصاص
بیک قوتست که از آن قوت نطق خوانند **مقصد دوم** در بیان
آنکه انسان اشرف موجودات این عالمست بدانکه اجسام
طبیعیه از آن روی که جسم اند با یکدیگر متساوی اند و زیادتی
یکی را بر دیگری شرفی و فضیلتی نیست و چون میان عناصر
امتزاج و اختلاط پدید می آید و بقدر قرب مرکب باعتدال
حقیقی که آن وحدت معنوی است اثر مبادی و صور
شریفه قبول می کند ترتیب و تباین در ایشان ظاهر می شود
پس آنچه از جمادات ماده قبول صور را مطاوع ترست از جهت
اعتدال مزاج شریف تر است از دیگر آن و آن شرف را مراتب
بسیارست و مدارج بی شمار تا بحدی رسد که مرکب را قبول
نفس نباتیه حاصل آید پس بدان نفس مشرف شود و خاصیت
بزرگ چون اغتذا و نمو و جذب ملائم و دفع غیر ملائم ظاهر
شود و چون ازین مقام بگذرد بحیوانی رسد که قوت شهوت
وغضبی را قابل گردد و تفاوت در میان حیوانات
از روی احتیاط و کیاست و تحرّی و فراست بی
نهایتست تا بحدی که از بعض افعالی صادر می شود که خردمند در
وی متحیر گردد و بحکمت قدرت صانع خویش اعتراف کند
سبحان الذی اعطی کل شیء خلقه ثم هدی تا بحدی
که کیاست و ادراک بعضی معانی رسد که قبول تادیب
و تعلیم کنند تا کاری که در و مفطور نبود او را حاصل

شود

شود مانند اسب معلّم و باز معلّم و چند آنکه این قوت در وی زیادت
بود مرتبت او را رجحان بیشتر بود تا بحدی رسد که مشاهده
افعال انسان را کافی بود در تعلیم چنانکه آنچه ببیند بمحاکات نظیر
آن بتقدیم رسانند بی ریاضتی و تعبی که بدیشان رسد و این
نهایت مراتب حیوانات بود و مرتبهٔ نخستین [illegible] از مرتبهٔ
انسان بدین مرتبه متصل گردد و چون ازین مرتبه ترقی کند
بمرتبهٔ انسان رسد و از مقتضای طبیعت حیوانیه بگذرد
بعد ازین مراتب کمال و نقصان و بمقدار ارادت و رویّت
بود پس هر که قوی رود تمام افتد و باستعمال آلات و استنباط
مقدمات نفس را از نقصانی بکمالی بهتر تواند رسانید فضیلت
و شرف او زیاده بود بر آنکه این معانی برو کمتر باشد و اول
این درجات کسانی را بود که بوسیلت عقل و قوت حدسی
استخراج صناعات شریفه و ترتیب حرفتهای دقیقه و آلات
لطیفه کنند و بعد ازان جماعتی بعقول و افکار و تأمل بسیار
در علوم و معارف و اقتناء فضایل خوض کنند و از ایشان
اعلی و اشرف کسانی که بوحی و الهام معرفت حقایق و احکام
از مقربان حضرت الهیت بی توسط اجسام تلقی می کنند و در تکمیل
خلق و تنظیم امور معاش و معاد سبب راحت و سعادت
اهل اقالیم و ادوار می شوند و این نهایت مدارج نوع انسان
بود و بیشتر از تفاوت او بود در انواع حیوانات
و چون بدین منزلت رسد ابتدای اتصال بود بعالم اشرف

و وصول بمراتب ملائکهٔ مقدس و عقول و نفوس مجرده بانهایت
آن مقام وحدت بود و انجی دائرهٔ وجود بام رسد مانند خطی
مستدیر که از نقطهٔ آغاز کرده باشند تا بدان نقطه باز رسد
بی وسایط منتهی شود و ترتیب تضاد برخیزد و مبدأ و معاد
یکی شود اول و آخر بیامیزد و جز حقیقت حقایق و نهایت
مطالب که آن حق مطلوع بود نماند وَيَبْقَى وَجْهُ رَبِّكَ ذُو
الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ **مقصد سوم** در تنبیه بر اصل فطرت انسانی
و تحقیق او بواسطهٔ حکمت الهیه جواز و مقصد شرف انسان
و فضلیت او بر دیگر موجودات جهان تمام گشت و خصوصیتی
که او را ارزانی کرده اند معلوم شد و دانستی که بست ترین
منازل در مرتبهٔ انسان وقوع بمستلذات شهوانیست
که متصل بزمرهٔ حیوانات نیست بلکه از جهت تفویت دولت
کبری و سعادت عظمی جهل و خسارت او از سایر حیوانات
زیاده است أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ و چون یافتی که طالب
کمال و متوجه ملک متعال ازین نوع که مستعد سعادت
ازلیه باشد چون انبیا و اولیا که ضمیرش مطلع نور الهی و مظهر
فیض وحدت گردد وجود او غایت همه غایات و نهایت
جمیع نهایات شود و خلاصهٔ موجودات و زبدهٔ کاینات
تواند شد چنانکه لولاک لما خلقت الافلاک مصداق این
معنی است لاجرم انسان در فطرت مرتبهٔ وسطی یافته است
و او را راهست با رادت بمرتبهٔ اعلی و بطبیعت بمرتبهٔ ادنی

از بهر آنکه

از بهر آنکه در غذا و جذب منفعت و دفع مضرت که از لوازم طبیعت
حیوانیست اختیار و احتیاج او از سایر حیوانات زیاده
است زیرا غذای او بی ترتیب و زرع و حصاد و طحن و عجن و
خبز بدست نیاید و لباس او بی تصرف غزل و نسج و خیاطت
و دباغت میسر نشود و سلاحش بی صناعت تهذیب صورت
نبندد پس اگر همت خویش بدان مصروف دارد که غذای
او لذیذتر لباس او نفیس تر و سلاح او لطیف تر باشد جمیع
دانش و حکمت تصرف و همت در کسو استیفای این دو قوت
که شهوی و غضبی است صرف کند و حاصل عمر که انمایه
بباد دهد و خود را شریک حیوانات سازد و با قصی مطالب
نیز نرسد یا نرسد و اگر حکمتی که کلید سعادتست در استفتاح
ابواب کمالات و در وصول بحضرت رفیع الدرجات اعمال
کند و بتدریج سوی علوم و معارف که الیق کی در طبیعت
او نیل کمال مذکور است او را از مرتبهٔ بمرتبهٔ آرد و از افقی
بافقی رساند تا نور الهی بر و تابد و آینهٔ روح او بمصقلهٔ
حکمت از زنگار طبیعت زدوده شود و قابل انوار تجلیات
گردد قال رسول الله صلی الله علیه و سلم كَلِمَةٌ مِنَ الْحِكْمَةِ
يَتَعَلَّمُهَا الرَّجُلُ خَيْرٌ لَهُ مِنَ الدُّنْيَا پس ای برادر مقصود کارگاه
خانهٔ آفرینش و مردم دیدهٔ بینش و زبدهٔ مخلوقات
و ثمرهٔ شجرهٔ کاینات تویی لاجرم ما باکم بمقام بهیمی راضی نشوی
که ذات تو چنان شریفست و صفات تو چنان لطیف

که هرچه در خزانهٔ بود انست همه بر تو ارزانیست که کنبد آسمانها
سقف تو و صحن زمین وقف تو آفتاب طباخ تو ماهتاب صباغ
تو کواکب دلیل راه تو از مشرق تا بمغرب تماشاگاه تو لوح
و قلم جریدهٔ راز تو عرش و کرسی قبلهٔ نیاز تو بیت علم حکمت
کنج تو کرتو بیان مشتاق تو فکر و خشیت خور تو روحانیان
عشاق تو عقل و نقل ابهر تست و ملک و ایمان شهر تو
فرش اغبر مسند تو سقف احمر طاق تو انبیا غمخوار تست
و اولیا دلدار تو نور عرفان یار رفیق آن حجت و مصداق تو
تا صحت الهام غیبی و اعظت تنبیه دل تا صدرت نایبه علوی
حافظت خلاق تو بعضی اهل تفسیر در تفسیر کلام خدا
ولقد آتینا لقمان الحکمة حکمت را تعریف کردند که حکمت در
عرف علما استکمال نفس انسانیه است بکرفتن علوم نظریه
و اکتساب ملکهٔ تامه بر افعال فاضله بقدر طاقت و بعض گفتند
حکمت قولی صائب و فعلی کاملست یا شناخت توحید و
نفی شرک و بعض گفتند حکمت اقامت ادلهٔ عقلیه در
تقریر توحید و ایمان بوسیله نفی شرک و اضافت دلا
ئل سمعیه بآن و بر آنکه این هم حکم الهی است وجنود حضرت
پادشاهی که کاهی از عرصهٔ میدان نبوت باشد آیات فتح
و ظفر در صورت آیات و خبر بر آیند و باعانات تو
ایند تا بر عساکر شیاطین و نفس و هوا جنود منصور
و غالب آیی و نقد و کنج کمال را طالب شوی و کامی بحکم

وجنود گا

وجنود لم تروها انکه کاه سینه تو از کدورت جند بجرد و الهام
غبار انگیزند و بیاری و مددکاری تو برخیزند تا دمار از خیلها
سوی بر دارند و ترا در ملک قربت بر سریر تخت وصلت بنشانند
ولهذا حضرت مولانا می فرماید بحکم جنود الله یقوی بها
ارواح المریدین یعنی حکمتها لشکرهای حق تعالی است در روی
زمین که جانهای مریدانرا براه لشکرها تقویت می دهد و ینزه
علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم یعنی و بالاظهار
ان حکمتها منزه و پاک می کرداند علم ایشانرا از آمیزش جهل
وعدل ایشانرا از آمیزش ظلم حکایت روزی بوقت قیلوله
جمعی فرشتکان بخانهٔ لقمان در آمدند و بر او سلام کردند جواب
داد و ایشانرا ندید گفتند ای لقمان ما فرشتکان حضرت پرورد
کار توئیم ترا خلیفه می سازیم در زمین تا حاکم کنی میان مردمان
براستی لقمان جواب داد که اگر حکم جزمست از حضرت پروردکار
من بدین کار سمعا و طاعة قبول می کنم و امید می دارم که مرا تو
فیق دهند و یاری کنند و اگر مرا مخیر کرده اند عافیت را اختیار
می کنم و متعرض فتنه نمی شوم ملائکه را این سخن شکفت آمد و حق
تعالی قول او را پسندید و حکمت بر وی افاضت کرد بمثابهٔ
که ده هزار کلمهٔ حکمت از و منقولست که هر کلمهٔ بهای از ده کم
برنگی از جهل و ظلم و دیگر قبایح پاک کنند و لهذا می فرماید
وجودهم عن شائبة الریا وحلمهم عن شائبة السفه
وجود ایشان از آمیزش ریا و حلم ایشانرا از آمیزش سفاهت

واین بدان معنی تواند بود که بعض از علوم متعلق نیست بافعال
چون معرفت حق سبحانه وتعالی وشناختن حقایق مجرده واسماء
الهیه وعلوم مشاهدات ومعارف دقیقه از معانی کلیه واین
علوم ارواحست وبعض علوم از آن قبیل است که بافعال
متعلق است امّا مقتضی ایقان وسداد افعال نباشد چون علوم
نفوس جزئیه مدرکه بقوی خویش را واین عدم اقتضای
ایقان وسداد از جهت قلت دواعی عمل وعدم مشاهده
آثار قرب حضرت حق عزّ وجل تواند بود وبعض از علوم
جامعست کلیات وجزئیات را که اصول آن از ارواح
فایض است ومضبوطست جزئیات وفروع او بدان کلیات
بجهت قوت داعیه عمل ومشاهده آثار قرب حق عزّ وجل
ومطالعه انوار جمال لم یزل واین قسم اخیر حکم قلوبست که
متوسط است درمیان ارواح ونفوس پس حکمت از مرتبه
تجرد ادراک مرتقی است بدرجه مشاهده کمال ومطالعه
جمال ومصادفت قرب حضرت ذو الجلال للاجرم ارواح مرید اله
بدان قوت یابد وعلم او از شائبه جهل منزه شود وعمل او از
آمیزش ظلم مبرا گردد وجود او از شائبه ریا دور باشد
وحلم او از وصمت سفه معرا گردد زیرا که خاصیت محبت وا
وابتدا دند رو و ... مرتبت از قلت معرفت است للاجرم
هر که چاشنی از لذت انس اعلی چشید خاطر او بجانب ادنی
نگشد چون نو اسطه صد جنود حکم الهیه از علم بعین الیقین

وازکوش

وازکوش باغوش رسد ویقین است که آنچه آغوش عاشق بسنجد در کوش
عالم نگنجد بحکم جاءَ الحقُّ وزهقَ الباطلُ جهل از حریم علم رخت
بردارد وظلم از سر امن عدل رحلت کند وریا از سر حد جود
کناره گیرد وسفه از ساحت علم دور شود پس هر کوشش کشش
وکیایش پیش آید وهر توجهی جذبه ونمایش روی نماید ویقرّب
الیهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة ویتیسّر لهم ما عسر علیهم من الطاعات
والاجتهادات ونزدیک گرداند بایشان از فهم اسرار آخرت آنچه
از ایشان دور بود وآسان گرداند ایشانرا آنچه از طاعت و
واجتهاد برایشان دشوار بود زیرا که بقدر طاعت واجتهاد
جمال مقصود در روی مراد نبینند وباندازه انسلاخ از
عوایق دنیا طرایق مشاهده عقبی برایشان منفتح شود
بیت جان بر از غلتش او را دهد جاه بوستاند خویش
بی منتها چون اختیار فنا وبذل وجود مفتاح خزائن جود
وسبب مصادفت لذت شهود است وچون مشاهده فی الله
موجب شناختن سبیل درگاه الهست که والذین جاهدوا
فینا لنهدینهم سبلنا سالک طالب را که عمل بر مقتضای
حکم الهیه بتقدیم می رساند وهر مجاهده او را مشاهده دست
دهد وهر طاعتی از وجود شهوت بضاعتی در می باید محبت
او با مفیض الخیرات ومعطی المبرات زیاده می گردد وبحکم
قضیه مرضیه اذا صحت المحبة سقطت التکالیف کلفت ومشقت
در اقامت وظایف طاعات وادامت شرایف عبادات ساقط

ی شود و سلوک منابع عبادت بنمودن مسالک مجاهدت سهو
لت می پذیرد پس بحکم سیروا سبق المفردون دست اعتماد بر دامن
عنایت حضرت بیچون زده راه موفقیت او بقدم حکمت باید پیمودن
و بواسطهٔ اتکال بر بخشش بی منت و بخشایش بی ضنت او از
طلب نمی شاید آسود بیت ای کم شده بیشی و پس چه کردی ایک
ره تو بر و بمردی سیمرغ تویی چو بر فشانی تا که پس کوه قاف
مانی عمری که و پابرهنه رفتی لیکن قدمی بره نرفتی بنهر چو از پی
صدف گهر سفت سیر و اسبق المفردون گفت چندین
تک و پوی تو دو کامست خود بگذر از ین همین تمامست اوّل
ز تو رفتنست دیدن آخر همه بردن و رسیدن بی بردن او
نخست بنگر از رفتن تو نشد میسّر از کوشش و دانش و عمل
نیست این جز بعنایت ازل نیست با این خوشی بنمای
توفیق جو هست کار فرمای از کار جو ای گدای مسکین بر تکیه گه امید
منشین جانی بکن ای پسر که بی رنج ممکن نبود گشادن گنج ومن
من بینات الانبیاء و دلائلهم تخبر عن اسرار الله و سلطانه
المخصوص بالعارفین یعنی این حکمتها از جمع و بینات انبیاست
علیهم السلام و از دلائل و آیات ایشانست که خبر می دهد
از سترهای الهی و عزت و سلطنت جناب پادشاهی که ارباب موفقیت
و اصحاب خلقت را بدان مخصوص کردانیده است و کرّ این سخن آنست
که ارباب معارف و حقایق که مستکشفان ابواب غوامض دقایق
اند اتفاق کرده که انبیا علیهم السلام مظاهر اسم حکیم اند چه در

ایشان

در ایشانست علم بحقایق اشیا کما هی و عمل بمقتضای آن علم مشهودست
و حکمت عبارت ازین دو چیز انبیا را بخصوصیت مظهر اسم
حکیم گفتن بدان معنی است که علم بحقایق اشیا کما هی و عمل بمقتضای
آن از سرّ آنکاهی چنانکه در ایشان موجودست در مظهر دیگر نیست
و هر که بواسطهٔ کمال اتباع از روی درجه با انبیا نزدیکتر ظهور
حکمت و غلبهٔ سلطنتش درو بیشتر پس حکمتها که دلائل
انبیاست خبر می دهد از ان اسرار که حق تعالی را با عارفان
کامل در میان است و ادارة الفلک النورانی الرحمانی
الدوری بحاکم علی الفلک الدخانی الکری کما ان العقل حاکم علی
الصور الترابیة و حواسها الظاهرة و الباطنة و خبر می دهد
از گردانیدن حضرت سبحانی فلک نورانی رحمانی را که عبارتست
از استیلای صفت رحمانیت که افاضهٔ قابلیات وجود از
شان اوست و در اصطلاح ارباب حکم عالیه معبّر است
بفیض اقدس و اولین مظهر استیلا و استواء او عرش است
و لهذا حق سبحانه و تعالی گفت الرحمن علی العرش استوی
در عالم کبیر بمنزلهٔ دل است در عالم صغیر در تن روی عرش
در میان عالم غیب و عالم کون واسطه واقع شده است و
استفاضه از صفت رحمانیت می کند و بجمیع مکوّنات فیض
می رساند چنانکه قلب در میان عالم روحانیت و جسمانیت
واسط است و طلب فیض از روحانیت می کند و فیض بجمیع
عالم جسمانیت می رساند و چون این صفت رحمانیت محیط

عرش و جمیع افلاکست و هر جزوی را از اجزای فلکیات و غیر آن
شامل است ازین روی حضرت مولانا ازو تعبیر بفلک کرد و چون
تجلی است از تجلیات حضرت رحمانی انرا توصیف بنورانی و
رحمانی کرد و باز در صفت او فرمود که درخشنده است و
حاکم بر فلک دخانی کری چنانکه عقل حاکم است بر صورت های ترابیه
و حواس ظاهره و باطنه مراد از عقل قلب است که هر دو بمعنی
یکدیگر مستعمل می شوند و ارباب تحقیق خود بر انند که روح و
عقل و قلب و نفس همه را حقیقت یکی است اما بحسب اختلاف
مراتب و صفات مسمی می شوند باسماء مختلفه فذورات
ذلک الفلک الروحانی حاکم علی الفلک الدخانی والشهب الزاهرة
والسراج المنیرة والریاح المنشیة والارض المدحیة والمیاه
المطردة یعنی که دیده این فلک روحانی حاکمست بر فلک دخانی
و حاکمست بر شهابهای تابنده و چراغهای روشنایی دهنده و
بادهای خوش و اظهار کننده ابرها از برای بارنده باران و نشو
نما کننده و زمینهای گسترانیده و ابهای جاری در پی یکدیگر آینده
بدانکه حاکمیت رحمت رحمانیت درین مجموع بدان معنی است
که هیچ موجودی از فیض او خالی نیست از انکه اجل نعم وجود
که عطیه وجود ست هر موجود ازو یافته است و این
مذکورات اصول عالم کون است و مستتبع جمیع فروع و داب
محققان اکتفاست بذکر اصول ازان جهت حضرت مولانا
بذکر اشیا اقتصار کرد و چون کلمات مولانا از جوامع کلم

است

است و هر طائفه بحسب تفاوت درجات و اختلاف طبقات ازین
کلمات محظوظ اند و بحکم قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ درخور آوانی و
ظروف افهام خویش ازان بحر زخار شرب شراب اسرار می کنند
لا شاید که فلک نورانی رحمانی عبارت از عقول و نفوس فلکیه
باشد که حاکم و متصرف و مدبر امور افلاکند از مقادیر
حرکات و اختلاف اوضاع و تشکلات و می شاید که عبارت
باشد از قلب انسانی که محیط عرش است و انچه درست بلکه
محققان گفته اند که عرش با وجود نسبت باستوای صفت
رحمانیت در جنب سعت دل مؤمن همچون حلقه است
ملقاة در میان آسمان و زمین و می شاید که عبارت از کرسی
انسانی باشد که کرسی در پیش بعض در آیه کریمه وَسِعَ
كُرْسِيُّهُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ اشارتست بدان و تحقیق
بعض ازین معنی در شرح قول حکیم سنایی که می فرماید بیت
آسمانهاست در ولایت جان ٭ کار فرمای آسمان جهان
بتقدیم رسیده است و قدری از جلالت قدر انسانی و بلندی
از سعت باطن او مشروح گشته و تمامی باطن انسانی را
جز علم حضرت سبحانی احاطه نکند و چون احاطه معانی این
کلمات که از جوامع کلم است درخور هر ادراک نیست
و برخوردار از غوامض حکمتهای حضرت باری باندازه
هر ذهنی در ادراک نی حضرت مولانا بر نتیج دعائی فرماید
نفع الله بها عباده و زادهم فهما یعنی حضرت حکیم مطلق

و واجب الوجود در حق منفعت رساند و برخوردارى دهد بوين
حكمتها بندگان خود را اگر بسبب اضافت بذات او اشرف كمال
اختصاص يافته اند زياده كرده اند فهم ابنا زيرا كه درياى
حكمتهاى او را نهايت نيست و بيداى غوامض اسرار او را غايت
نى ليكن طالبان تشنه لب آب از آن بحر زخار جز بقدر ظروف
استعدادات خويش بر نگيرند و سالكان باديهٔ طلب منازل
آن بيداى خون خوار جز باندازهٔ اقدام افهام و قابليات خويش
نه پيمايد چنانكه مى فرمايد و انما يفهم كل قارئ على قدر فهمه
و ينسك كل ناسك على قدر قوت اجتهاده يعنى فهم نمى كند هر
خواننده مگر بقدر خرد خود و عبادت نمى كند هيچ عابد مگر
باندازهٔ قوت اجتهاد خود و يفتى المفتى مبلغ رايه و يتصدق
المتصدق بقدر قدرته و يجود الباذل بقدر موجوده و يعنى
المجود عليه ما عرف من فضله يعنى فتواى نمى دهد هيچ
مفتى مگر بقدر بلوغ راى خويش و تصدق نمى كند هيچ متصدق
مگر در خور قدرت خود و نمى بخشد هيچ جواد مردى مگر در خور
موجود خويش و در نمى چيند هيچ عطا داده شده مگر آنچه را دا
نسته باشد از فضل دهنده آرى بيت با استعداد يابد هر كه
از ما چيزى نمى يابد نه اندر بند و فطرت پيش از اين كان الفتى
فينا بلى از جاهد و انكسر بدست نشست يك رشته و جى
انجاهدوا لهم ز نيابد هيچ بى فينا اگر چه مجاهدهٔ طلب بى
قابليت و استعداد بنتيجهٔ مطلوب نرساند اما طالب

آشفته

آشفته حالى بنا يافتن دولت وصالى ترك جست و جوى كردن نمى
تواند بلكه از سر سوز و گداز بصد هزار درد و نياز گويد بيت
وصلش بجست و جو نتوان يافتن و ليك آن به كه عمر در سر اين
جست و جو رود عمرى كه در هوس گذرد آنست عمر نيست
عمر آن بود كه در سر سوداى او رود لكن معتقد الماء فى المفازة
لا يقصر به عن طلب معرفة ما فى البحار اما گم كنندهٔ آب در بيابان
قصر نمى كند و عجز نمى نمايد باز از طلب شناختن وى آنچه در درياهاست
و يجد فى طلب ماء ينبوع [?] الحيوة قبل ان يقطع المعاش بالا
شتغال عنه و سعى مى كند در طلب آب اين زندگانى پيش از آنكه
ببرد وى را معاش بمشغوليت از وى و تعوقه العلة و الحاجة
و پيش از آنكه منع مى كند وى را علت و حاجت و يحول الاعراض
بينه و بين ما يتسرع اليه و پيش از آنكه حايل مى شود عرضها ميان
وى و ميان آنچه مى شتابد بسوى وى يعنى اگر چه سعادت مشاهده
بعد از مجاهده بقدر قابليت ليكن سالك تشنه لب اگر زلال
صافى جز در بحر مالا مال حضرت ذو الجلال نيست او را طلب باز ندا
رد از جست و جوى غافل نگذارد بلكه جد و سعى بيشتر نمايد و لحظهٔ
از جستن آب زندگانى حكمت ربانى نياسايد و نفس اين طلب را
دولت عظيم شناسد و در مخاطبهٔ ارباب تكاسل گويد
و نهراسد [?] كه بيت تا از طلب بيابى رسى سالهاست راه
بس كن حديث يافت طلب را بجان طلب و اهتمام تمام بتقديم
رساند كه ناگاه غم معيشت حيات فانيه و اشتغال بمنزلات

جسمانیه او را از مصادفت الجنان آب زندگانی محروم نسازد
واسباب وعلل کامرانی واغراض ومقاصد شادمانی درمیان
او وسعادت جاودانی حائل نگردد چه شاید که طلب شروط قابلیت
واستعداد باشد وبواسطهٔ تکاسل وتوانی که چهرهٔ استعداد
که عرایس ظهور غوانی اند در پردهٔ احتجاب مستور ماند وطالب بیچاره
بسبب متابعت هوا از جناب کبریا دور افتد وهر سالکی که
این حکمت در نیابد وهر طالبی بسرحد این دانش راه نبرد ولهذا
فرماید ولن یدرک العلم مؤثر بهوی ولا راکن الی الدعة ولا
ولا منصرف عن طلبه ولا الخائف عن نفسه ولا متهم لطیته
الا ان یعوذ بالله ویوثر دینه علی دنیاه یعنی هرگز ادراک
این علم نکند آنکس که هوا بر خدا گزیند وقضیهٔ مرضیهٔ ولا تتبع
الهوی فیضلک عن سبیل الله نصب عین خود نسازد
ودر آن معنی تامل ننماید که بحکم افرایت من اتخذ الهه هواه
وارباب دانش واصحاب بینش گفته بیت ای هواهای تو خدا
انگیز وی خدایان تو خدا آزار وادراک این علم نکند آنکسی که
مائل باشد بفروگذاشتن جانب طلب کمال وبازگردنده شود
از جستن قرب ایزد متعال وخائف وترسنده باشد بر نفس خویش
که موسوم است بسمت زوال وغم خوارگی معیشتی کند که معلول
بعلامت تغیر وانتقال مگر که پناه گیرد بخدا واختیار کند دین خویش
بر دنیا لاجرم با اغیار دنیا ستیزد واز دست شر خویش بگریزد ودر
دامن عنایت دوست در آویزد وپناه جز بدان درگاه نیارد

ودنیای

ودنیای فانی را از برای مشاهدهٔ وجه باقی گذارد وگوید بیت
مرا غیرت بر آن دارد که چشم از غیر بر دوزم ز عشقت آتشی
سازم خیال ماسوی سوزم تا از حسابست همت که قلت مؤنت
صفت لازمهٔ اوست باز رهد وهمت بر کشف اسرار حکمت
های حضرت بی نیاز نهد ویأخذ من کنوز الحکمة الاموال
العظیمة التی لا تکسد ولا تورث میراث الاموال والانوار
الجلیة والجواهر الکریمة والضیاع الثمینة ویگیرد از گنج حکمت
مالهای بسیار که آن مالها هرگز کاسد نشود یعنی علوم ومعارفی
اکتساب کند که رواج او محتاج بتحریر آن نباشد نه علومی که
بقیل وقال وبحث وجدال حاصل کنند وآن مالها همچو اموال دیگر
موروث نگردد یعنی بی ریاضات ومجاهدات علی قرا الشهور
والاعوام وبی مقاسات شداید وآلام آن مالها بدست
نیاید وبواسطهٔ عمل دیگری طمع در نیل او وبستن نشاید ونیز
بگیرد از آن گنج حکمت انوار جلیله را که فایض گردد از تجلیات
الهیه وجواهر کریمه را که در رسد از خزائن الطاف حضرت باری تعالی
وکشتهای بها را که تجری من تحتها الانهار یعنی از صفات
اوست وفیها ما تشتهی الانفس وتلذ الاعین قدری از
سمات او شاکر الفضل معظم القدره مجلل الخطره وحال
آنکه در جمیع آنچه یافته شاکر باشد فضل الهی را وبزرگ دارنده
باشد قدر او را وبزرگ دارنده ومعترف بود ببزرگی او را زیرا که
شکر صید مفقود است وقید موجود پس بحکم

لئن شکرتم لأزیدنکم بشکر نعمتهای ملک حمید الجلال
مزید دست دهد و بستعیذ بالله من خساسة الحظوظ
معطوفست بر لفظ یعوذ یعنی و مکر پناه جوید بخدا از
رضا دادن بنفس و مایکی بهرها که از ما سوی الله است
ومن جهل یستکثر القلیل مما یرکی فی نفسه ویستقل الکثیر
العظیم من غیره ویعجب بنفسه بما لم یأذن به الحق یعنی وهم
پناه جوید بخدا از زن نادانی که بسیار شمارد اندک را از آن
فضایل کمالات که در نفس خود بیند و کم انکارد بسیار
بزرگ را از آن شمایل و کرامات که از غیر خود مشاهده کند
وهم پناه جوید بخدا از آنکه عجب می کند بذات خود بدان چیزی که
اذن نداد حق بوی و علی العالم الطالب ان یتعلم ما لم یعلم
و ان یعلم ما قد علم یعنی واجب بر عالم طالب آنست که بیاموزد
آنچه نمی داند و تعلیم کند آن چیز را که می داند زیرا که در حدیث
وارد است من سئل عن علم ثم کتمه الجم یوم القیمة بلجام
النار یعنی کسی که از وی چیزی بپرسند از علوم که معلوم او باشد
پوشیده دارد روز قیامت لگام آتشین بر سر او نهند و درین
معنی گفته اند شعر لا تکتم العلم اذا اعلمته کاتم بالنار
فیها یلجم و در حدیث طویل چنین آمده که تعلم علم از برای خدا
حسنه است و دراست او تسبیح و بحث کردن از
وجهادست و طلب او عبادتست و تعلیم او صدقه و در
حدیث دیگر چنین آمده است که فان بابا من العلم یتعلمه

الرجل

الرجل خیر له من ان کان له ابو قبیس ذهبا و انفقه فی
سبیل الله یعنی آموختن یک مرد را بهتر است از انکه کوه
ابو قبیس زر باشد و در ملک او بود و انرا در راه خدا انفاق
کند و یرفق بذی الضعف فی الذهن و تعجب من بلادة اهل البلادة
ولا یعنف علی کلیل الفهم یعنی و دیگر بر عالم طالب واجب
و لازم است که طریقه رفق و نرمی سلوک دارد که نرمی کند
بخداوندان ضعف در ذهن یعنی رفق کند بر طائفه که در ذهن
ایشان ضعف هست و ادراک حکمتهای الهی و فهم اسرار نامتناهی
نمی توانند کرد بلکه مرحمت و شفقت از ایشان دریغ ندارد و
از روی رفق و نرمی همت بر تعلیم ایشان بگمارد و عجب نکند و
عجب نکند بی فهمی اهل بی فهمی یعنی اعجاب بالنفس تحصیل نکند و درشتی
نکند بر کند فهم یعنی از قصور ادراک و قاصری عجب نکند و بر
کسی که فهم او کلیل و دانش او قلیل باشد قهر و زجر روا ندارد
کذلک کنتم من قبل فمن الله علیکم همچنین بودید شما نیز پیش ازین
پس منت کرد خدای تعالی بر شما منت نهاد و عقل و ادراک
دلهای کامل و ذهن دراک عطا داد و در خزائن حکمتها بکلید لطف
و کرم بر روی دلهای شما بگشاد سبحان الله و تعالی عن افاویل
الملحدین و شرک المشرکین و تنقیص الناقصین و تشبیه
المشبهین و سوء افهام المتفکرین و کیفیات المتوهمین
پاکست خدای تعالی از گفتهای ملحدان و از شرک مشرکان
و از نقص کردن ناقصان و از تشبیه مشبهان و از بد و

ملاحظه

بهمهٔ متفکران و چگونگی متوهمان یعنی پاکست خداوند
تعالی و تقدس از الحاد ملحدان که در اوامر و نواهی حضرت
الهی حکمتها نکنند لاجرم تفرقه در میان مأمور و منهی نشناسند
و امتثال اوامر و اجتناب از مناهی عیب شمارند و الحام
فی الحرم روا دارند و پاکست خداوند تعالی از شرک مشرکان
که جمیع افعال خویش بتأیید جنود حکمتهای الهی تصور نکنند
و از تقویت حضرت حق ارواح مریدانرا بدان جنود ملاحظه
ننمایند و از طریق راست که گفتهٔ اقدام انبیاست بجانب
قدر منطق شوند و در خالقیت خود را شریک حق بودند
و پاکست خداوند تعالی از تنقیص ناقصان که چون مشاهدهٔ
آثار از فلک دخانی کرده کنند از جهت نقصان فکر و قصور
نظر ملاحظهٔ فلک نورانی رحمانی نتوانند کرد مؤثریت
را مقصور بر افلاک شناسند و پاکست خدای تعالی از
تشبیه مشبهان که چون ارباب تحقیق جمیع اقتدار را بحق
نسبت کنند آن جاهلانه قیاس غائب بر شاهد کنند و پندا
رند که وجود افعال از حضرت ایزد متعال بی جوارح متصور
نیست و پاکست خداوند تعالی از سوء اوهام متفکران
که چون بی توئی از تجلیات اسما و صفات الهی بحسب قابلیات
و استعدادات فایضه از جناب اقدس در خود مشاهده کنند
بفعل و اقتدار عاریتی خود چنان فریفته شوند که سر از
جیب کبریایی زنند و از روی تکبر و خودبینی در عظمت

وکبریا

وکبریا کردار او ازار آن حضرتست منازعت کنند و پاکست
خدای تعالی از سوء کیفیات متوهمان که مددکاری از جنود
حکمتهای باری نیابند و از فهم اسرار آن حضرت آنچه بعید ست محروم
مانند و در کیفیات حسی و نفسی متحیر شوند و از سوء ملاحظهٔ
کیفیات و از سرگشتگی در بادیهٔ توهمات منکر وجود
و نشو جسمانی گردند و له الحمد و المجد علی تلفیق الکتاب
المثنوی الالهی الربانی یعنی حضرت الهی راست حمد و بزرگی
بر تألیف و فراهم آوردن کتاب مثنوی الهی ربانی که مؤلف را
بواسطهٔ اتباع ملت احمدی چاشنی از خمخانهٔ سیرت محمدی
حاصل شده پس بحکم و ما ینطق عن الهوی ان هو الا
وحی یوحی جمیع این حکم و اسرار فایض از حضرت پرور
دگار است و تألیف و جمع مؤلف بتعلیم و تلقین حق سبحانه
و تعالی است پس این کتاب بحقیقت کتاب الهی و ربانی
است و در اظهار و تلفیق حمد و مجد راجع بحضرت سبحانی
و هو الموفق و المفضل و له الطول و المنة اوست
توفیق دهنده و فضل کننده و مر اوست قوت و منت
یعنی توفیق دهنده و اظهار فضل کننده خداست و او راست
حول و قوت و طول و منت یعنی اوست که طاقت و قوت
دهد و بعطایای الطاف منت بی غایت نهد لا سیما علی عباده
العارفین علی رغم حزب یریدون ان یطفئوا نور الله
بافواههم و الله متم نوره و لو کره الکافرون یعنی

اوست منت نهنده بر همه عالمیان و خصوصا بر بندگان عارف که
که دل ایشانرا آیینهٔ اسرار ساخته است و جان ایشانرا
بتجلیات انوار نواخته بدرغم گروهی که می خواهند نور عین
خدا را فرو نشانند و چراغ افروختهٔ ایزدی بدم ناخوش
افواه بمیرانند و حق تعالی اتمام کنندهٔ نور خود ست اگرچه
کافر نعمتان مکروه دارند پس نور سبحانی را که مثنوی الهی
ربانی هم حضرت یزدانی بفیض فضل رحمانی اتمام می کند و می
گوید انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون بدرستی که مایم
فرود آورده قرآنرا بدرستی که مایم اوی نگاه دارندگان یعنی
این ذکر را ما فرود آورده و نگاه دارنده اوئیم مایم که امر اعجا
پس افکار و حکم را در جلباب عبارات عربیه بحسب
اقتضای وقت مستور سازیم و گاهی بمشاطهٔ گویی ملیح
ترین زبانها جمال آن نازنینانرا آراسته در نظر عاشقان
صادق جلوه دهیم و جمال را که مشاطهٔ قدرت ما بیاراید تغییر
و تبدیل آن هیچ کس را نشاید فمن بدله بعد ما سمعه فانما
اثمه علی الذین یبدلونه ان الله سمیع علیم پس هر که تبدیل
کرد اسرار را تبدیل کند بعد از آنکه بشنید یعنی بشنود بدرستی
که گناه وی بر آن کسان تبدیل کننده باشند و خداوند تعالی
شنوا است انچه بزبان تقریر کنند و داناست بر آن تبدیل که
در دل اندیشند والحمد لله رب العالمین چون شرح دیباچهٔ این
دفتر و بیان سخن مختصر تمام شد پس از این در شرح منظوم و

مکتوم

مکتوم شروع کنیم بدانکه یاران کرام روایت چنان کردند که چون
شیخ صلاح الدین قدس سره از عالم انتقال ارتحال نمود بعنایت
و اشارت مولانا ولایت و خلافت بحضرت حسام الدین
منتقل شد و بعد از و حضرت مولانا عشق بازی با او می کرد
و او را بدل و جان بدل کمال حال شیخ صلاح الدین می دید و
ده سال تمام انقطاع و انقضا مصاحبت می کردند و ما یعلم
ماجرای بینهما الا الله و مثنوی را از بهر طلب او تالیف می کرد که
حضرت مولانا می فرمودند و حسام الدین می نوشت و نوشته
را بکرات می خواند چنانکه بعض تفصیل در دیباچهٔ جلد اول
و اوائل جلد ثانی گذشت ای ضیاء الحق حسام الدین بیار
شیخ حسام الدین طلب کرده بود که حضرت مولانا کتابی پیدا
کند که در ظاهر افسانه و سخن رندانه باشد و در باطن ارشاد
طریقت کند نحو منطق الطیر خواجه عطار و الهی نامهٔ حکیم
سنائی تا بحسب الظاهر سوی یار نو شنیده گفته باشد و ازنا
اهل مستوری بمانند و اهل هوا نیز بصورت افسانه میل
کنند و بواسطهٔ استماع افسانه حصه و پندرا دریابند نحو
اهلان مقصود حصه را دانند و ازنا اهلی با اهلیت انتقال کنند
تا که بدین اسلوب فائدهٔ تمام شود چون حضرت مولانا بر این گونه
علم قادر بود بجلم من سئل من علم فکتمه الجم بلجام من النار بدین
تالیف اقدام نمود و حضرت مولوی از آن حسام الدین که
واسطهٔ فیض مثنویست طلب افاضهٔ حقایق دفتر

سوم از مثنوی می کند که انیس صادق و جلیس موافق بمنزلهٔ روح القدس است که بحکم ان روح القدس نفث فی روعی دل از انوار دیدار بیند و شیر معرفت و حکمت از پستان ارباب کمال و فطنت بی دو شیدن و مکیدن اصحاب ذوق و حالت پیدا می شود لهذا در خطاب شیخ حسام الدین فرماید که ای ضیاء الحق حسام الدین بیار این سوم دفتر که سنت شد سه بار درین سخن که می گوید سنت شد سه بار تنبیه می کند که در هر کاری رعایت سنت می باید کرد و غرض از جاری ساختن ینابیع حکمت الهی معنوی در صورد دفاتر مثنوی طهارت جان ارباب عرفانست و هر دفتری بجای یک شستن است و در حکم شرعیت بیکبار شستن اعضای وضو اباحت صلواة حاصل است اما مضاعفت اجرها در دو بار شستن است و لیکن طهارتی که رسول ما و سایر انبیا راست بی سه بار شستن دست ندهد کما روی انه علیه الصلواة و السلام توضأ مرة مرة فقال هذا وضوء من لا یقبل الله الصلوة الا به ثم توضأ مرتین مرتین فقال هذا وضوء من یضاعف له الاجر مرتین ثم توضأ ثلثا ثلثا فقال هذا وضوئی و وضوء الانبیاء من قبلی پس اگر چه باستعمال اب چشمهٔ دفتر اول طهارت جان حاصل گردد و از استعمال زلال حقایق دفتر دوم مضاعفت اجور باشد اما از برای طهارت جان از چرک کونین از استعمال اب حیات حکمتهای دفتر سوم می باید

برکت گنجینهٔ اسرار را که جذاب این معانی خیر باطن پیر با صدق و همنشین موافق نباشد **حکایت** روزی معز الدین پروانه جمعیتی عظیم ساخته بود و جمیع صدور و اکابر را خوانده و ان روز حضرت مولانا در معنی شروح نفرمود و هیچ کلمات نگفت و گویند حسام الدین را نخوانده بود دیو و انرا بفراست معلوم شد که البته چلبی حسام الدین را باید خواندن از حضرت مولانا اجازت خواست که چلبی حسام الدین را از باغ بخواند فرمود مصلحت باشد از انکه جاذب شیر معانی از پستان حقایق حضرت اوست للعزم فتح کن در خزینهٔ اسرار را در سوم دفتر بهل اعذار را و ترک کن بهانه را که اینچنین کار را باری می باید که بواسطهٔ انسلاخ از قیود بشریت مظهر اسرار حضرت احدیت شده باشد و این صفت نقد او امده که قوتت از قوت حق می زهد و از عروق تنبح کندیس نمی شاید که بضعف مزاج صوری عذری آوری نه از عروقی که حرارت می جهت نه از رگ که سبب ادحرار نست که از غذا حاصل شود زیرا این چراغ شمس کو روشنی شود و چها از روشنی دهد نه از فتیل و پنبه و روغن بود بلکه از نور الهیست قوت تو چنین است للعزم روح انسانی که بمنزلهٔ چراغ شمس است روشنی و قوت و از طعام و شراب نیست بلکه از مشاهدهٔ جمال مطلق و دیدار حق است و از صحت انبیا و اولیاست سقف گردون کو چنین دایم بود و ثابت بکنه نه از طناب و استنی قایم بود همچون دیگر خیمه و خرگاه بلکه بحکم

اللّٰه الذی رفع السموات بغیر عمدٍ ترونها بعقد حضرت خدا قائم
است قوّت جبریل از مطیع نبود یعنی قوّت جبرائیل که در قهر
امم سابقه مذکور شده است قوتیست زائد الوصف اما
بغذای جسمانی نبود بلکه بود از دیدار خلاق وجود و غذای
او روحانی بود همچنان این قوّت ابدال حق یعنی بندکان خالق
فاعل مطلق هم زحق دان نه از طعام و از طبق تو نیز از ایشانی
جسم شان را هم ز نور اسرشته اند جسم ابدال حق را از نور ایمان
و عرفان سرشته اند تا از روح و از ملک بگذشته اند تا از جبرئیل
با فرشته بزرگ و از دیگر فرشتگان گذشته اند آن ابدال حق که
ایشان افضل اند و فرشتگان از بهر خدمت ایشانست
و بحکم حم عسق والملائکة یسبحون بحمد ربهم ویستغفرون
لمن فی الارض از جملهٔ عبادات ایشانست طلب مغفرت کردن
از بهر مؤمنان چونکه موصوفی باوصاف جلیله لاجرم ای ضیاء
حق ظاهر و حسام الدین با صرکه یگانهٔ دورانی و قطب زمانی
و ذات بی مثال تو موصوف است بصفات خدای جلیل
و باوصاف خداوند جلیل ز آتش امراض بگذر چون خلیل
و تا نار غرود امراض و اعذار از وجود تو شود گلستان حکیله
درین اشارتست بمضمون حدیث شریف که رسول صلی الله علیه
فرمود ان لله تسعةً وتسعین خلقاً فمن تخلّق بواحدٍ منها
دخل الجنّة پس کسی که بهمه اخلاق الٰهی متصف شود از وصف
بشریت مضمحل گردد لاجرم گردد آتش بر تو هم برد و سلام

چنانکه

چنانکه شد بر ابراهیم علیه السلام قال الله تعالی قلنا یا نار کونی
بردًا وسلامًا علی ابراهیم ای عناصر مزاحت را غلام
عناصر و اخلاط اربعه مطیع مزاج تو شد نه مزاج تو مزاج او
یعنی تا تو محبوس مزاج بودی و خود را بتربیت عناصر محتاج
نمودی مزاجت تابع عناصر بود و بناء وجودی مستند این عناصر
اما چون پای همت بر کرسی چار پایهٔ ارکان نهادی و لد بست ارا
دت فعل که اوج وحدت کشادی و بدان حضرت که کار فرمای عالم
ارکانست بپیوستی و خلیل آسا در مقصد صدق ملک جلیل
بر سریر خلت بنشستی عناصر مزاحت را غلام شود و نار نمرود بر
تو برد و سلام گردد و اگر پیش ازین مزاج عناصر که مایه بود اکنون
مزاحت عناصر را کار فرمای و پیرایه گشت و لهذا می فرماید
هر مزاجی را عناصر مایه است زیرا مزاج آن کیفیت متوسط را
گویند که از کسر و انکسار عناصر حاصل می شود وین مزاحت
برتر از هر پایه است و اعلی از همه این مزاحت از جهان منبسط
گشاده و فراخ وصف وحدت را کنون شد ملتقط و چینه
لاجرم مزاج قبل الترکیب متصف بود بکثرت و بعد الترکیب
متصف شد بوحدت که مزاج واحد شد و مراد حضرت مولانا
آنست که چون بآتش عشق عوارض اختلافات بسوختی و چراغ
بانوار تجلیات احدیت بر افروختی و نقد خزاین گنج وحدت را
بیند و حتی فوج ملک کینه غلامت گردد و اوج فلک ادنی
مقامت شود جنات خلد از نور و رونق گیرد بجانان فردوس

سر از تو صحبت بریزد آب از تو صفا اندوزد و آتش از بر تو شوکت
بسوزد چون از کلام سابق مفهوم معلوم شد که قوت بدن بغذای
ظاهرست و آن از گلو باندرون معده دود صحت و قوت بدن
حاصل شود اما قوت روح بغذای باطنی است که کلمهٔ حکمت و پند
است و آن از گلوی معنوی بمعدهٔ روح رسد که روح از قوت
گیرد اما این گلو هر کس را نیست و لهذا می فرماید ای دریغا که
افهام خلق صحرا و مردان ادراکهای ایشان سخت تنگ آمد
نزاز در خلق خلوع قوی ضیق است که او را خلقت گلو نیست
از آن جهت غذای روحانی از مطبخ سبحانی و شراب تحقیق
از خمخانهٔ توحید ننوشند و این سر را ندانند که بحکم شعر
عباراتنا شتی و حسنک واحد و کل الی ذاک الجمال یشیر
اگر محبوب گویند مقصود محبوب حقیقی است و اگر شراب
گویند ذوق عبادت و شوق تجلی اراده کنند بیت
حاشا که من بموسم گل ترک می کنم من لاف عقل می زنم این کار کی
کنم مراد اینست که در عنفوان جوانی عمر را ضایع کردن
کار عقل نیست پس عوام را در صورت شعر و افسانه پند
دادن می باید که در گیرد لاجرم ای ضیای الحق بحذق
رای تو ای طبیب جان عاشق وی حکیم شفا حاذق که بوا
سطه تخلق بخلق ربانی خلق را خلق بخشیدن و استعداد
دادن توانی و فی فهمان جماد صنعت را بکمال انسانی رسانی
پس بحق حذق پاک رای تو یا بسبب حذاقت رای تو

خلق

خلق بخشد سنگ را حلوای تو مراد از سنگ انسانی قاسی القلب
است و از حلوا سخنان شیرین و کلمات حکمت که در صورت
قصه و شعر گفته شده است لاجرم ای حسام الدین زو داد
خلاوت حلوای تو که آن حلوا را در تنور سینه با آتش محبت
دیده از عسل عین الیقین و روغن شجرهٔ مبارک و از دقیق
دقایق شناسی حقایق حکمتها پخته سنگ خاره را خلق تازه
بخشد و جماد نیز خلق یافتن و طعام خوردن میتوست
چنانکه کوه طور اندر تجلی خلق یافت کوه طور از تجلی جمال
خدا خلق یافت تا می نوشید و می را برنتافت بود در آن تجلی
بادهٔ جمال نوشید و از آن برنتافت و متحمل نشد یعنی کوه طور
اگرچه جماد بود و بی ادراک حق تعالی او را ادراک داد و
خلق یافت تا از تجلی جمال حق در رقص آمد لیکن برنتافت
که پاره پاره شد چنانکه حضرت خدا فرمود فلما تجلی ربه
الآیه صار دکا منه و انشق الجبل کوه پاره گشت از وی
و شکافته شد هل رأیتم من جبل رقص الجمل هیچ دیده بود که از
کوه گشتن شتر یعنی کوه طور در زمان تجلی نور چنان حرکت
آورد بطور که همچون اشتر رقص و اضطراب نمود لقمه
بخشی آید از هر کسی یکی یعنی از هر کسی بحسب ظاهر لقمه یکی
بخشیدن متصورست اما خلق بخشیدن و آن طعام خورانیدن
سهل نیست پس لقمه و عظه و نصیحت دادن و کلمهٔ حکمت
گفتن بحکم النصیحة سهل و المشکل قبولها آسانست اما گلو

او همه بخشیدن که اعطای تاثیر و قبول اثر ست و استعداد
دادن سهل نیست از آنکه خلق بخشی کار یزدانست پس
تا کار انسان کامل که آفتاب تجلیات ربوبیت بر آیینهٔ جان
او تافته باشد و جامعیت ظاهر و باطن و مرتبهٔ برزخیت
بین البحرین یافته بود لاجرم در خلق بخشی نایب حضرت
خلاق باشد و از برای حسب دوام ظهور اسم ظاهر و احکام او که
ارزاق بود تا کلید خزاین عرفان بدست آید و نقد گنج مخفی جمال
نماید هرچند که کشف این اسرار نازکی دارد اما بدانکه یکی
از مقتضیات و احکام اسم رب ربوبیت است و آن
حقیقت کلیه است که متضمن است معظم اسرار تدبیر
وجودی و حکم کونی ربانی را و این تربیت مخصوص است
باغذیه که سبب دوام حیات و بقاست و غذا عبارتست
از آنچه قوام صورت وجودیه و جان قایم بان صورت بوا
سطهٔ اوست خلق بخشد جسم را و روح را خلق جسم
ظاهرست اما خلق روحانی که بران خلق اغذیهٔ معنوی
قبول تواند کرد که آن اغذیه عبارتست از جمیع احکام حقایق
و آثار اسما و نسب آن و ظهور و اتصاف بدان همه و
اظهار جمیع آن حکم دانا بهر کسی عطا نکنند و هر کرا می خواهد بدو هم
خلق بخشد بار هر عضوت جدا که هر عضو تو مصروف فائی شود
الی کل ما خلق له چون حضرت مولانا گفت خلق بخشی کار
خداست این سوال آمد که پس در دست بنده تصرف نیست

ازادفع

از ادفع کنند که استعداد حاصل کردن و تحصیل شرایط و دفع
موانع کردن مقدور بنده است و لهذا می فرماید این کس باشد
که اجلالی شوی یعنی این خلق و نوشیدن وقتی بر تو ارزانی
دارد که طریق اعزاز و اجلال حضرت کبریا و جلال را بسر
بری و سر نهانی یار بر اغیار بر نگویی از دغا و دغل خالی
شوی از حیله و خیانت خالی شوی باخلاص عمل کنی و اهل
احسان شوی که بحکم ان تعبد الله کانک تراه و ان لم
تکن تراه فانه یراک را مطمح نظر کنی تا نگویی سر سلطانی بکسی
که بحکم یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک اسرار الهیه
را نهان داری تا نریزی قند را پیش مگس و جواهر را نینداز
پیش هر نااهل و خس بیت پیش کم فهمان چه حاصل وصف دردانی
کمال دانهٔ گوهر که زیر مرغ از دف خور ترا گوش آنکس نوشد
اسرار جلال و می شنود اسرار ملک متعال که چو سوسن صد
زبان افتاد و لال که او همچون سوسن صد زبان دارد
و لال باشد زیرا ارباب سلطنت و اقبال اصحاب عظمت
و جلال هر کس را در حرم عزت خویش راه ندهند و از
اسرار پادشاهی آگاه نکنند و اگر ناگاه اجلال و اغراض
و در سر آلوده ای را از طفلی با طفیلی راه یابد و از بعض اسرار
آگاه شود فهر اینه خاطر پادشاه عالی جناب خالی از قلق
و اضطراب نباشد که اسرار سلاطین با گدایان راه نشین گوید
و از سر عدم خبرت در راه افشای سر سلطنت پوید

چنانکه گفته اند در خلوت شاهازی دیده در آمدن و بی زبان
بیرون آمدن می باید پس بحکم خدمت الملوک نصف السلوک
اسرار الهیه نیز چنین است که پنهان داشتن می باید با فهم
آنها نباید و همچنان کلام حکمت را بهر کسی نشاید گفتن بلکه
منع وستر آن از جملهٔ واجباتست که علی علیه السلام گفته
لا تضعوا الحکمة عند غیر اهلها فتظلموها ولا تمنعوها اهلها
فتظلموهم و با کسی محل آن اسرار و قابل آن دیدار نباشد
نشاید نمود و نامحرم را گستاخ کردن نباید **حکایت شیخ**
صلاح الدین را مریدی بود تاجر و متمول بغایت محب
خداوندگار بود و او را هوس شد که بجانب اسلامبول سفر
کند مصحوب شیخ بخدمت مولانا آمدند تا اجازت حاصل کرده
واستعانت خواسته روانه شود چون بشرف دستبوس
شوبق آن حضرت مشرف شد خداوندگار فرمود که در حوال
شهر اسلامبول قصبه هست معمور و در انجا بگاه راهبی
هست در دیر معتکف گشته و از خلایق منقطع و مقتنع
شده اسلام خود را پوشیده از ما وی سلامی برسانی تاجر سر
نهاد و عازم شد چون بدانجا رسید از کیفیت احوال آن
راهب باز پرسید در آن مقام شد شخصی را دید که در کنج
سر در بغل کشیده بود و آثار انوارش از سیمای شاه
او می تافت کالنور فی السواد چون سلام مولانا را
رسانید راهب از جا برجست و گفت وعلیک السلام

وعلیه

وعلیه السلام وسلام علی عباده الذین اصطفی سر نهاد و
در سجدهٔ دراز بماند چون تاجر بکنجی دیگر نظر انداخت دید که
خدمت مولانا بهمان لباس و دستار مراقب نشسته است
بروی بکلی شهقهٔ بزد و بیفتاد بعد از ساعتی چون بخود
آمد راهب دلداریهاش کرده فرمود اکنون محرم اسرار احرار شوی
از احباب ابرار گردی اخیر الامر مکتوبی بنزد تکفور اصدار
کرد که فلان تاجر تعلق بدین جانب دارد جانب داری او کرده
حقیران راه و اعمال شهر زحمتش ندهند چون تاجر بشهر رسید
و نامهٔ راهب را بتکفور رسانید فرمود که نزلش بردند و مهمات
او را باتمام رسانیده در زمان اندک سالماً و غانماً روانه
کردند همچنان در عودت باز بخدمت راهب رسیده راهب
گفت سلام و سجدات من بیچاره را بخدمت خداوندگار
برسانی امید هست که این محتاج تبرنیاز را از عنایت بی نهایت
خود فراموش نکنند بعد از مدتی چون تاجر بقونیه رسید
وکیفیت حال را بشیخ صلاح الدین تقریر کرد فرمود که هرچه
از اولیا گویند همه حق است **بیت** هرچه از اولیا گویند
گویم ربّنا فارزقنی هر از انبیا گویند امنا و صدقنا امّا
این قضیه را تا بهر حسی حکایت نکنی شیخ برخاست و او را
بخدمت مولانا برده در آمد تا سر نهاد و سلام راهب
را رسانیدن گرفت مولانا فرمود که نگاه کن تا عجایب بینی
بهمان صورت که او را دیده بود می بیند که در کنج جماعت

حاشیه مدرسه مراقب نشسته است تا جهر فریاد کناه جامها خاک
زد مولانا در کنارش گرفته فرمود که بعد از این محرم اسرار
ما یعنی امنا اسرار او لو الابصار از اغیار اشتوار انکاه دار
اذا خدمت الملوک فالبس من التوقی اعز من لبس
ادخل اذا ما دخلت اعمی واخرج اذا ما خرجت اخرس آن
تاجر مجموع مال خود را خدای اصحاب کرد و خرقه پوشید
واز کار دنیا فارغ گشت خلق بخشد خاکی لطف خدا یعنی
چون قدمت در طریق شناختن محرم را از بیکانه غماز
راسخ و راسخ شود دولت شیوه اسرار افشاء اسرار
یار را در مجلس اغیار ناسی و ناسخ کردد هر آینه حضرت رب
العالمین و خلق دهنده خلق اولین و آخرین تو اکر کرنه
هم آفرینش و مردمه دیده و بینشی هر لحظه صد هزار خلق
روحانی دهد و بدست تجلیات در هر خلق هزار هزار
نغمهای حکمت سبحانی نهند تا هر لقمه رتبه لقمانی دریابی چون
حضرت خالق هیچ جزوی را از قصور و حقایق بی خلقی که
او را لایق است نگذاشته است و بی رزقی و غدایی که
مناسب اوست بگذاشته چنانکه لطف او خاکی اخلق
بخشد تا خورد آب و بروید صد گیا چنانکه در سوره طه
فرمود و انزلنا من السماء ماء الی قوله لاولی النهی که
لون و طعم و رایحه و عوارض و منافع هر یک مخالف آن دیگر است
با وجود اتحاد آب و زمین و همچنان باز خاکی را ببخشد خلق

ولب یعنی

واب یعنی حیوانان را که محتاج غداست خلق ولب می دهد تا گیا
پس را خورد اندر طلب تا گیا خاکی خود ریطلب چون گیا را حق
خورد حیوان گشت زفت چون حیوان چون گیاه خاک بخورد
حیوان بزرگ گشت گشت حیوان لقمه انسان و رفت بعض
نسخ بجای این بیت اینست چون گیا پس خورد حیوان
شی زنده گشت حیوان لقمه انسان زنی پس از آن باز خاک
آمد شد اکال بشر باز خاک خورنده انسان شد چون جدا شد
از بشر روح و بصر یعنی بمرد چنانکه در این سوره فرمود منها
خلقناکم الی آخره ذرها دیدم دهانشان جمله باز کر بخوردی
خلق و دهان دارند که بگویم خوردشان کردد دراز از
تفصیل کنم طعمه ایشان سخن دراز شود اسماء و حسنی و بیان
اسم رزاق کفته اند حق تعالی رازق هر چیزیست بغدای
مناسب کرا ارواح انسان و فرشتگان را غذای روحانی
دهد چنانکه اشباح را رزق جسمانی دهد رزق ارواح
معارف و کشوفات و تسبیح و طاعاتست تو کجا را بوک
از انعام او برگ نباتات داد رزق از احسان او
دایکان را داد لطف عام او دایگان را پرورنده لطف عام
و کرم تمام او که او رب العالمین است رزقها را رزقها او می
دهد تا که آن رزقها رزقها می شود زانکه کندم بی غدای
چون زهد و چگونه پیدا شود نیست شرح این سخن را منتها
کشف این اسرار را نهایت نیست و شرح این حکمت غایت

نی باره گفتم بدانی پادها تا ازین قیاس کنی همه را جمله عالم آکل ومأکول
دانکه بعضی غذای بعضی می شود باقیا نیز امقبل ومقبول دان باقیانرا
ستوده خدا ومقبول مؤمنی بدان وبدانکه انچه تقدیر کردیم از آکل و
ومأکول بودن اجزای عالم وقابل ومقبول بودن بنی آدم اکثر
بیان خلق وغذای صوریست که بسمت زوال موسومست
وبعلامت انتقال معلوم اما خلق و اغذیه معنویه که سابقا
بدان اشارت کرده شد شرح شمه از ان در خبر تقریر بیاید
متاع دنیا اگر حضرت جلیل قلیل خوانده است احصای نعم ان
مستحیل می نماید پس رزق و نعم الهی که چون اسما وصفات
او نامتناهی است کدام زبان را یارای احصاری آن باشد ازین
جهان و ساکنانش منتشر متفرق زائل و ان جهان و ساکنا
نش مستمر دائم باقی این جهان و عاشقانش منقطع و فانی
اهل ان عالم مخلد بجمع مؤید و پارسی کریم آنست که خود را
دهد مرهونست آب حیوانی که ماند تا ابد و زلال آب
حیات علم و عمل که زلال را قبول نکنند باقیات الصا
لحات آمد کریم کریم آنست خود را در زمره باقیات الصا
لحات بار دهد رسته از صدافت و اخطار و بیم خلاص
شده باشد از آفتاب بسیار و خطرها و خوف که حضرت
خدا در سوره کهف فرمود المال والبنون زینة الحیوة
الدنیا والباقیات الصالحات خیر عند ربک ثوابا
وخیر املا یعنی مال و پسران آرایش زندگانی دنیا اند نه

ذا قبر

ذا قبر و توشه راه معاد چه باندک زمانی عرضه تلف و هدف زوال
خواهند شد و کارهای شایسته پایدار که ثمره آن ابد الآباد
باقی ماند بهترست نزدیک پروردگار تو از جهت پاداش
وبهتر از جهت امید پس صاحب اعمال هرچه امید می دارد
از حق تعالی در آخرت می یابد وحضرت خدا در سوره مریم
فرمود والباقیات الصالحات خیر عند ربک ثوابا
وخیر مردا یعنی عملهای شایسته باقی بهترست نزدیک
پروردگار تو از جهت پاداش و از جهت بازگشت لاجرم
سالک عاقل را اگر می باید بقطع اختلاف عوارض و قیود منقطع
بوحدت وجود گردد از انکه که هزار اندیک کس بیش نیست
که کل شیء هالک الا وجهه مصراع لیس فی الدار غیره
دیار چون حیاتی که عدد اندیش نیست پس می باید که حیات
لذت عدد اندیش را باتش غیرسوز غیرت خویش سوزد
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من فی الدنیا ضیف
وما فی یده عاریة والضیف مرتحل والعاریة مردودة
آکل ومأکول را خلقست و نای اما غالب و مغلوب عقلست
دارا کسی که روح او غالب و نفس او مغلوب باشد اورا
عقل و رایست که بحکم وتزودوا فان خیر الزاد التقوی
زاد آخرت گیرد و بموجب ان اکرمکم عند الله اتقیکم عزیز
وشریف شود شعر اذا انت لم ترحل بزاد من التقی ولا
قیت بعد الموت من قد تزودا واندمت علی ان لا تکون

کشتی و انک لم تر صد کما کان ارصد یعنی اگرچه او را در مرتبهٔ اکلی
و تناکولی خلق و نای کلو بود چون غالب و مغلوب شود خلق
و نای او بعقل غذای مبدّل گردد و تاثیر او در عالم صورت
بجایی رسد که بواسطهٔ خلافت کبری جماد و نبات را خلق معنوی
و غذای روحانی نتواند بخشید خلق بخشید او عصای عدل را
یعنی مصداق این حدیث قصّهٔ عصای موسی است که از دست
آن صاحب دولت تاثیر یافت مشرف بخلق شد که خورد آن
چندان عصا و حبل را چندین هزار عصا و حبل را یک لقمه
ساخت اما او اندر او افزون نشد زان جمله اکل فربهی [?]
نشد از آن اکلها زانکه حیوانی نبودش اکل شکل زیرا او را
همچون حیوانی اکل شکل نبود وقتی که فرعون هفتاد هزار
ساحر را جمع کرد و با هر یک ساحر یک عصا بود هر یکی را
اژدرها نمودند چنانکه حضرت خدا در سورهٔ طه حکایت می
کند فاذا حبالهم وعصیّهم یخیل الیه من سحرهم انها تسعی
فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت
الاعلی والق ما فی یمینک تلقف ما صنعوا و موسی علیه
السلام عصا را بیفکند فی الحال اژدرهای عظیم شد و دهن
خود گشاده تمام ادوات جادوانرا فرو برد که خدای تعالی
همه را محو کرد و همه دم از ترس وی روی بگریز آوردند موسی
او را بگرفت همان عصا شد جادوان دانستند که آن
سحر نیست زیرا که سحر سحر دیگر را باطل نکند بلکه قدرت خدا

ومعجزه

ومعجزهٔ موسی است چنانکه می فرماید مر یقین را چون عصا او خلق
داد یعنی یقین و اعتقاد را همچون عصای موسی حضرت
خدا معنوی بداد تا بخورد آن هر خیالی را که زاد پس یقینی
که از اهل دل فایض گردد و چگونه خیال و وساوس و خیالات
و عصی اوهام و جهالات را فرو نبرد و چرا چون آتش و
عالم خس و خاشاک را بخورد پس معنای پس معانی را آن
را چو اعیان خلقهاست یعنی معنوی را رزق خلق معانی هم
خداست رزق دهنده کلوی معانی هم حضرت خداست چنانکه
رازق خلق اعیان طولست پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست
مراد آنست که علم مخلوق تا بسدرة المنتهی است از جهت
آسمان و تا ماهیست از جهت زمین هیچ فردی از افراد مو
جودات نیست درین میان که بجذب مایه او را خلق نیست
و آن همه را رزق وافی دهد حکایت سلیمان علیه السلام
روزی از خدا جل و علا بخواست تا حیوانات را یک روز مهمانی
کند خدا اذن داد پس طعام را مدتی دراز جمع کرد خدای تعالی یک
ماهی فرستاد همه طعام حاضر شده را بخورد دیگر بخواست سلیمان
گفت تو هر روز این طعام می خوری. ماهی گفت خدای تعالی مرا
هر روز سه این مقدار طعام می خوراند کاشکی امروز مرا بر تو
نگماشتی آری جمیع ما سوی از حضرت او رزق می یابند بلکه
همه از دست ساقیان اسما و صفات او مست و خرا
بند از اوج فلک تا خضیض و از ایوان عرش تا صحن فرش

همه در ذوق مستی اند و در عین باده پرستی بلکه عقول و نفوس که کاملند
همه را از چاشنی شراب او مست ۰ ولا ینفعل آمد زمانی از جام
مدام او مست وبی خبر افتاده و بامید جرعهٔ از آن لب دهان
سوی جام مینائی آسمان گشاده و آب از اثر آن شراب
در جوش و اضطراب روزگاری بسر برده و چون عاشقان
صادق ۰ سنگ بر سینه زنان در طلب آن لعل چوبان روی
بجانب دریا آورده ۰ و هوا از هوای آن صهبا کرد عالم بر
عامده ۰ و گاهی از طرب برقص در آمده و همچنین ۰ طبقات
زمین تا بجامی مبتلای اوست ۰ و گه آیتی از تأثیر شرم
امّا انسان ۰ که مجموع جمیع عوالم ۰ صورتست و باطنش
خزینهٔ حقایق و اسرار معنوی لاجرم قیاس مستی او بحتی
دیگران نشاید و غذای معنوی او چون مشاهدهٔ جمال احدیت
نیست ۰ در حد حصر نیاید ۰ ولیکن دریافتن جان او خلق
را که سوا و از این غذا باشد ۰ موقوفست بر آزاد گشتن
او از رق طبیعت بشریه لاجرم ۰ خلق جان از فکر تن
خالی شود ۰ یعنی چون خلق جان از تن بیرون و جدا گردد
شرط تبدیل مزاج آمد بدان ۰ لفظ شرط بسکون کلمات
و بدان بکسر با امر ست ۰ یعنی شرط این غذا تبدیل مزاجست
بریاضت و مجاهدت نیک بدان ۰ که مزاج بد بود مرگ
بدان ۰ لفظ بدان بفتح یا جمع بدست ۰ چون مزاج
آدمی کل خوار شد ۰ کسی که احکام طبیعیهٔ او غالب آید بر

احکام

احکام روحانیت زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد ۰ و از نعمت
الهیه ۰ و قوت روحانیه ۰ و صحبت معنویه دور ماند آه آه
گفتن ۰ و شنیدن آسان است ۰ امّا کردن و کوشیدن دشوار
مالکه شرط ریاضت بجای می آریم شروط کی بوجود آید امّا
۰ چون مزاج زشت او تبدیل یافت ۰ چون مزاج قبیح
آدمی معتدل شد که احکام روحانیت بر جسمانیت غالب
گشت ۰ رفت زشتی از رخش چون شمع تافت ۰ از رخ
او زشتی برفت و آن رخ چون شمع لمعان کرد یعنی آنکه این
جمیع احکام طبیعیهٔ او بر احکام روحانیتش تا بحدی
که تابع بود قوی روحانی مرقوی ۰ طبیعت و احکام روحانیه
در جنب احکام ۰ طبیعت بمنزلهٔ مستهلک باشد و این قسم
مختص است بجمهور خلق و کل خواری عبارتست از رو زرد
رخساری ایشان است بتبیجهٔ آن زیرا که هر که دامن این مزاج
گیرد بزودی علاج بپذیرد و بحکم ۰ فاخلد الی الارض واتبع
هواه بر رنگ و بوی جهان فریفته گردد بر نقش نگار عالم شیفته
شود و باتباع هوی ۰ از خدا باز ماند ۰ و مألوفات طبایع را که
ستمت مردکی دارد به ۰ از جان خود داند و گر دست
بی دامن همت او نرسد و خواهد که روی جانان در آیینهٔ جان
ببیند و بتماشای گلهای رنگارنگ تماشای گلهای گلشن عقل و فرهنگ
بگوید و قسم دوم مختص است بطایفهٔ که غالب باشد احکام
روحانیت ایشان چون بر احکام طبیعت تا قوای طبیعت

ایشان تابع گردد مر قوای روحانیت را، و قوای طبیعت ایشان
بمنزلهٔ مستهلک، بعد در جنب قوای روحانیت بر عکس
قسم اول، و این طائفه بعض از خواص اصفیا اند که مزاج ایشان
تبدیل یافته است، و در میان ظلام طبیعت انوار روحانیت
ایشان چون شمع تافته و قسم سوم مختص است بکمّل انبیا ع
و خلّص اولیا که حافظان، حدّ اعتدال، و نایبان حضرت
ذو الجلال اند، و از رتبهٔ طفلی گذشته اند، و از خوردن غذای
خون خلاص گشته بلکه دستگیر طفلان راهند، و از اسرار
و حکم و انواع نعم عالم الٰهی، آگاه و اگرچه آن کاشفان حقا
یق هر لحظه از آن، عالم خبرهای صادق در گوش جان تو می
گویند و بیان، می فرمایند که چنانکه جنین را در آن، اوطان
دون غذا بغیر خون نبود، وقتی که از آن غذا ابا نمود در عوض
خون نجس غذا از شیر پاک یافت، و بجای رحم تنگ فضای
صحن خاک، و سقف دلگشای افلاک یافت و مادام که
همت بر غذای شیری گماشت، از انواع اطعمه و خوش خبر
نداشت چون از شیر فطام یافت، برخوردارش از انواع
طعام حاصل گشت و لهذا می فرماید، دایه که طفل شیر آموز
را از شیر باز دارد، تا بنعمت خوش کند بد فوز را، تا بشغایش نعمتها
پر کند اطراف دهان اگر ببیند در راه آن بستان برو ای طفل
شیر آموز، بر گشا بدر راه بوستان بسیار بر و کم انواع میوه
برسانند، با وجود آنکه بستان شد محجاب آن ضعیف، و طفل

نحیف

نحیف از هزاران نعمت و خوان و رغیف، و طعام لطیف، پس حیات
است موقوف فطام، از شیر باز داشتن نظم و النفس کالطفل
اِن تُهمِلهُ شبّ علی حبّ الرضاع و اِن تفطمه ینفطم، امّا آدمی
مادام که خوردن او از برای، راحت نفوس نفس و لذت
و شهوت باشد، بمنزلهٔ طفل شیرخواره است و از حوالهٔ
قلب که حقایق و معارف الٰهیّه است محروم می باشد لیکن،
خوردن مأکولات، بقدر سدّ رمق و جهت قوت بر طا
عت باشد مانع نیست، بلکه موجب حیوة قلب است
اندک اندک جهد کن تمّ الکلام، پس باید که لب بشیر پستان
اغیار نیالایی تا بشیر، دولت با صد هزار شکر جایی ترا
از انواع میوه های بستان جان نشان دهد ابو علی،
دقاق گفته هرگز زیادتی کنند بخدا رسد، چون جنین بدرجهٔ
آدمی خون بد غذا، چون آدمی در شکم مادر بود، غذای او خون
بود که جزو او غذای یافت، لاجرم غذایش بحکم ضرورة خون
بود، از نجس پاکی برد مؤمن، لهذا، از نجس پاکی برد مؤمن،
همچنین، یعنی اگر مؤمن عند الضروره نجس را بخورد یعنی
در وقت قحط تنگی مردار را بخورد، خصلت ردیه در اکل
پیدا نکند اگرچه حرام خوردن، سبب و مورث خصائل
ردیه می شود زیرا که بسبب ضرورة خورد و الضرورات
تبیح المحظورات، پس مؤمن بمنزلهٔ جنین است در شکم
از مردار قوت می یابد، زیرا چیزی دیگر نمی یابد، از فطام،

خون غذااش شیر شد • یعنی چون جنین از رحم بیرون آمد واز غذاء
خون برید بجای خون غذای جنین شیر گشت • و زفطام شیر
لقمه گیر شد • و از بریدن از شیر خورنده اطعم گشت تراشیر ای طفل
طریقت حال حیاتیست که تا از حبس رحم طبیعت و شهوت
بیرون دیده بتماشای اراضی قلوب • و آسمانهای عالم
غیوب نگشایی و تا دهان از خون خوردن دواعی •
نفس و هوا مشغول نگردد از پستان دایهٔ الهی شیر اسم و صفتی بخوری
و تا روی از شیر پستان نفس نتابی انواع لقمهٔ اطلاق فیض نیابی
و تا از حبس لقمه جویی بیرون نروی مست • جمال لقمه دهنده
نشوی و بی فطام لقمهٔ حکمت لقمانی ادراک نکنی ترک وی
ترک ماسوی شکار پنهانی نکنی للاحوم ترک هو لذتی موجب
درک لذتی اعلی تر از وست • و زفطام لقمهٔ لقمانی شود کسی
که خود را از لقمه باز دارد لقمانی شود • طالب اشکال پنهانی شود
یعنی چون از شکار اشکار بکذرد • طالب و واصل شکار
پنهانی شود • و بحکم لن یلج ملکوت السموات من لم یولد مرتین
کسی که از مادر طبیعت باز دیگر نزاید • عالم کشف و فیض
را نیابد و از تنگی عالم طبیعت خلاص نشود و هرچند این
کلمات را استماع نمایی ابای بدرقهٔ • توفیق طالب این طریق
نبالی و همچنان چون مؤمن بمیرد بعالی فراغ رسد • و حیات ابدیه
و اعدیه لذینه یابد که • الموت راحة المؤمن بیت
مرگ حیاتیست مرگ که نگردد این نظر

وحفت

وحفت فرمود • و سارعوا الی مغفرة من ربکم الآیة چنانکه گوی
جنین دکسی بلغتی در رحم • اگر جنین را در رحم خبر دار نزدی • که
هست بیرون عالمی منتظم • بیرون این تنگنای رحم عالمی
است دلگشای • و فراخ است جان افزای • یک زمینی خرم
و با عرض و طول • و این جهان پر اصول • اندر وی نعمت و جنین
و چندین اکول • طعام مقبول و اکل مقبول • کوهها و بحرها و دشتها
و صحراها • بوستانها باغها و کشتها • و مزارع • آسمانی بس
بلند و پر ضیا • که اندران عالمست • آفتاب و ماهتاب و صد
سها • دستارها • از جنوب و از شمال و از دبور • از بادی که
از دست چپ قبله آید و از بادی که مقابل او ست و از باد
مغرب • باغها دادعروسیها و سور • و لیمه و سرور • در صفت
ناید عجایبهای آن • که نمی آید غرایب آن در بیان • تو درین ظلمت
جنین در امتحان • در بلا و از مودن ای جنین باجان خون
خوری در چار میخ تنگنا • و جای تنگ و محل عنا • در بیان
حبس و انجاس و عنا • و مشقت و بلا • او بحکم حال
خود منکر بدیدی • ان جنین بحکم ما هتیٰ حال • یا بحکم رضا
بحال خود منکر این خبر بودی • زین رسالت معرض و کابدی
ازین خبر روی گردانیدی و سائر و نافی بودی • کین محال
است و فریبست و غرور • عطف تفسیرست زیرا که گفته اند
لا یعرف الفارغ ما فیه غیره حتی ینتهی الیه سیره • لاجرم
اعتقاد نمی کند بلکه می گوید اگر وارای این پوست عالمی بر آن نهج که

مدعای اوست موجود بودی مشام من بوی از ان حدایق یا
فتی یا پرتوی از افتاب و ماه بر من تافتی زانکه تصویری ندارد
وهم کور زیرا صورت نمیداند ادراک اعمی جنس چیزی جوه
نبرا ادراک او وفهم ان نشود ادراک منکرنان او لفظ
منکرنان و صنعت ترکیبی است همچنان که خلق عام اندر جهان
همچون جنین اکدم اندر آن خلق اندر رحم جهان محبوس اند
زان جهان ابدال می گویند شاه از عالم الهی جامان الرحمان
درگاه پایشان می گویند کین جهان جا هست پس تاریک و تنگ
و این چاه تنگ جای باش نیست هست بیرون عالمی
بی و رنگ و بی فسون و بی رنگ هیچ در گوش کسی زیشان
نرفت و کسی از خلق عام این سخن را استماع و قبول نکرد
کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت که طمع سخت بزرگ
حجابست گوش را بندد طمع از استماع یعنی کلام حق
و صدق را نشنود چشم را بندد طمع از اطلاع لاجرم
همچنانکه آن جنین را طمع خون محبوس کرد و محجوب کان
ست
غذای اوست در اوطان دون که آن خون غذای او
درین وطنهای پست ظلمات ثلث است یکی ظلمت مشیم
یکی ظلمت رحم که یکی ظلمت شکم از حدیث آن جهان محجوب
کرد و مستور ساخته غیر خون او نمی دارد چاشت
خوردنرا نیز حب ریاست و جاه سرنگون درین چاه
انداخته و از حدیث جهان غیب محروم کردانیده است

چنانکه

چنانکه آن قوم از طمع گوشت پیل بچه بیند تا هیچ را فراموش کردند
قصه خوردند کان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت و تحذیر
رسول الله صلی الله علیه و سلم و مرشد آن امتان
و مؤمنانرا از شهوات منع می کنند هلاک شوند چنانکه
فرمود اِنَّمَا مَثَلِي وَمَثَلُكُمْ كَرَجُلٍ اسْتَوْقَدَ نَارًا فَجَعَلَتِ
الدَّوَابُّ وَالْفَرَاشُ يَقَعْنَ فِيهَا وَأَنَا آخِذٌ بِحُجَزِكُمْ
وَأَنْتُمْ تَقَحَّمُونَ آن شنیدی تو که در هندوستان
این قصه را تو شنیدی که در دیار هند مراد دنیاست
دید دانای گروهی دوستان بدید عالی جماعتی از
یاران مراد شیخ و مرشد کامل و درویش عاقل است
و از جماعت امت گرسنه مانده شده بی برگ و عور آن
گروه گرسنه بوده و مانده شده بی رزق و عریان مراد
آنست که از سفر عالم الهی و فراق قرب بادشاهی
گرسنه بودند و مانده گشته و بی رزق و برگ که بدین جهان
تنها آمدند می رسیدند از سفر و از راه دور و بحکم السفر
قطعة من السقر کشیدند دران سفر بلاهای سفر
مهر دانایش جوشید و بگفت مهر دانای و درویشی
او بجوشید و گفت خوش سلامیتان و چون گلبن
شکفت عطف جمله على الجمله است یعنی همچون نهال گل
گشاده گشت لاجرم رسول الله صلى الله علیه و سلم
احوال آخرت را می دانست بحکم لو تعلمون ما اعلم

لبکیتم کثیرًا او اضحکتم قلیلاً شفقت او بجوشید کرامت را
منع از حرص دنیا و از شهوت و هوائی کرد کفت دائم کرسنه
بجوع و زخلا و از کرسنکی نمودن و احوال شکی جمع آمد
رنجان زین کی بلا جمع شد شما را محنت و عنا ازین کربلا
لبیک الله الله ای قوم جلیل شما را خبر میکنم ای قوم نر
ربک کرّ بحکم ولقد کرّمنا بنی آدم مظهر تکریم حضرت خدا
شده آید تا نباشد خوردتان فرزند پیل بوند هست اکنون
که این سوی روید در راه شما پس بحکم انّ ربّک لبالمرصاد
البتة بحضرت ملک جلیل رجوع خواهند کرد پیل
داده مشکنید و بشنوید پیل بچه را قتل میکنید و سخن
و پند مرا بشنوید لاجرم واتّقوا یومًا ترجعون فیه
الی الله ثمّ توفّی کلّ نفس ما کسبت وهم لا یظلمون
پس غافل مباشید پیل بچکا شد اندر راه تان در راه شما
صد ایشان هست پس دلخواهتان که نفس شما هوائی
دارد بدان زیرا پس ضعیفند ولطیف وپس سمین
آن پیل بچکان پس تازه اند و لذیذ و فربه لیک مادر هست
طالب در کمین انتقام می کند خورند کان بچه را از نبی فرزند
صد فرسنگ راه یعنی در پی قاصد فرزند خویش صد فرسنگ راه
او بکرد در جنین واه واه وراه بیاید و انتقام نکشانه
بازنیاید لاجرم بحکم انّ الموت الذی تفرّون منه فانّه
ملاقیکم وبحسب والنازعات غرقا عزرائیل ملائکه

عذاب

عذاب می رسند با انتقام شما آتش و دود اید از خرطوم او که فاصد
فرزند را می سوزد لاجرم علیها ملائکة غلاظ شداد لا یعصون
الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون پس ای مسافر الحذر
ذان کودک مرحوم او تا نیفتی در قهر او و حضرت مولانا
درین مرتبه یک حصه از قصه اشارت می کند اولیا اطفال
حقند ای پسر چنانکه کفته انّ اهل الله عیال الحقّ غایبی
و حاضری پس باخبر که ایشان را غیبتی از جهان و خلق
جهانست پادشاهی که از علم او مثقال ذرّه غایب نیست
کار کزار ایشانست پس حصه تو ازین قصه درین مقام ا
نست که اولیاء الله اطفال این درکاهند و حضرت
خدا انتقام و خواه و غیبت و ایذای ایشان بحکم آیت
سورهٔ حجرات ایحبّ احدکم ان یأکل لحم اخیه میتا
فکرهتموه بمنزلهٔ خوردن کوشت ایشانست حکایت
سلمان رضی الله عنه دو کس را خدمت می کرد و طعام ایشانرا
راست می ساخت اتفاقا روزی بسبب خواب از ترتیب طعام
ایشان غافل شد آن دو کس سلمانرا بخدمت رسول الله
صلی الله علیه و سلم فرستادند تا از نان ایشان نانخورش
خواهد و اسامه بر طعام رسول الله بود کفت نیست
چیزی در نزد من سلمان ایشانرا خبردار کفتند اکر این را
بچاه سمیحه بفرستیم آب پس فرو می رود چون این دو کس
بنزد رسول الله صلی الله علیه و سلم رفتند رسول الله

صلعم گفت چه شد مرا که در دهان شما اثر و رنگ گوشت می
بینم گفتند ما گوشت تناول نکردیم رسول الله صلی الله
علیه وسلم گفت غیبت کرده آید و این آیت نازل شد بس
الکه طایفهٔ اولیا از روی استغراق در صفات حق و از روی
اشتیاق بمشاهدهٔ جمال مطلق در بر روی اغیار بسته باشند
و در خلوت خانه با خیال یار نشسته و از سر استیناس ناس
در گذشته و از خویش و بیگانه غایب گشته غایبی مند شن
از نقصان شان غایبی را از نقصان اولیا ملاحظه کنی
کوکشد کین از برای جان شان که حق کین کشد و انتقام کند
از برای جان اولیا گفت اطفال منند این اولیا حق تعالی
گفت اطفال منند اولیا در غریبی فرد از کار و کیا و از
عمل تصرف تنها لاجرم چون جز من یاری ندارند من یار ایشانم
قال الله تعالی الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات
الی النور از برای امتحان خوار شیم اگر چه از بهر آزمودن
در دیده ظاهر بینان خوار ند و بترک بنذر و ما ز صورت
یتیم اند لیک اندر سر صنم یار و ندیم و ایشان عزیز کردهٔ
عالم اسرار اند و پروردهٔ عنایت قدیم اند چاشنی یافتهٔ
الم یجدک یتیما فآوی اند پیش از مقام طالبی مطلوب حضرت
خداوند و دلیل آنست الم یجدک در قول باری چه یافتن
مسبوق است بطلب کار زهم ناز نشان که در کارخانهٔ
محبت ازلیه حضرت ایزدی محب آست و ایشان مجوب

و خباب

وخباب احدی طالب است و ایشان مطلوب یتیمان اند که آن عرف
سفلی ارکان پرورنده و غمخوار ایشان نیست و آبای علوی
افلاک مهربان و کار گزار ایشان حجرهٔ عنایت پادشاهی مرغان
ملکوت اند که بیضهٔ زرین محبت زیر بال دارند شاهبازان
گلشن جبروت اند که ایشان بر آستان ذو الجلال دارند
زهی طایفه که از کل کاینات روی یافته اند و تشریف اضافت
بحضرت ایزدی یافته در صفت ایشان می فرماید بهشت
دار جمله عضو های من ایشان بندگان غیر من نیستند و
بغیر من التجا نکنند و اتصال کلی دارند بمن گویا هستند
خود اجزای من از ان دیگری نیستند پنهان و عیان این دلق
پوشان منند همچون بنده لباس کهنه می پوشند صد هزار اندر
هزار و یک تنند بسیار ند در حقیقت اگر چه یکند در صورت
یعنی هر یکی کار صد هزاران کس می کنند از و خواه یاری که یاری
ده او ست بر و التجا کن که ایشان به او دست ورنه می کردی
بیک جودی بنزد و الا می کردی بیک جویی بنزد و کار
موسی فرعون را زیر و زبر موسی علیه السلام فرعون را
و لشکرش را زیر و زبر معلوم شد که موسی اگر چه در ظاهر
یک بود اما در قوت بسیار بود و همچنان ورنه می کردی
بیک تفرین بد و دعای بد که گفت رب لا تذر علی الا
رض من الکافرین دیارا نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بفتح خامی باید خواند بر نکندی یک دعای لوط جوانرد را

یعنی بحکم وحاله جعلنا عالیها سافلها کی بلندی یک دعاء
لوط جوا غرد • جمله شهرستان نشانی ابی مواد • جمله شهرستان
اصحاب لوط را بی مواد • خدا کشت شهرستان چون فردوس
نشان که باغ بستان بسیار بود در دیار ایشان • دجلهٔ آب
سیاه رو بین نشان • فاعل کشت جمله آب سیاه است بود
بین نشان • سوی شامست این نشان و این خبر بعلی
دیار اصحاب لوط بجانب شام بود در ره قدسش بینی در
گذره اکنون انرا بحر لوط گویند • صد هزاران انبیای حق پرست
که دعا کرد اند خود بهر قربی سیاستها بد ست • و بلاهای بسیار ناشتاب
رسیده است بخسف و مسخ و هلاک بباد و آواز جبرائیل
چنانکه حضرت خدا فرمود • وسخرها علیهم سبع لیال وثمانیه
ایام و فرمود فاخذتهم الصیحة • کی بکویم این بیان اگر دو
شود • و ازحد بیرون گردد • خود جگر چه بود که کهها خون
شود • جگر چه حقیر است کوههای بزرگ خون گردد قصهٔ
اصحاب ایکه آنست که چون شعیب را در انکار و استکبار
ازحد تجاوز کردند • حق تعالی هفت شبانروز حرارت
سخت بر ایشان گماشت • بمثابهٔ که آب چاه و چشمهٔ ایشان
بجوش آمد و نفسهای ایشان فرو گرفت بدر در آمدند
و حرارت زیاده شد روی به بیشه نهادند و هر یکی در
پای درختی افتاده از گرما پخته می شدند که ناگاه ابری سیاه
در هوا پیدا شد و نسیم خنک آمد و زمین گرفت • اصحاب

ایکه

[illegible]

ایکه از آن خوش دل شده یکدیگر را آواز دادند که بیاید تا در
سایهٔ آن ابر آسایش کنیم همچنین که ایشان در زیر ابر مجتمع
شدند آتشی از ابر باریدن گرفت و مجموع ایشان را بسوخت
چنانکه حق تعالی فرمود • فکذبوه فاخذهم عذاب یوم الظلة
خون شود کهها و بازان بفسرد • کوهها خون شود و باز آن خون
بفسرد • تو نبینی خون شدن کوری ورد • آری مراد عوی
آنست که صاحب چشم و گوش است و خداوند عقل و
هوش دانستن اسرار تو اچشم است بغایت دوربین
و خرده شناس و هوش اما مراد از چشم دیدن آثار است و
مقصود از گوش شنیدن اخبار است و غرض از عقل و هوش
دانستن اسرار تو اچشم است بغایت دوربین و خرده شناس
اما بناء بینایش نه بر بنا اساس عجب چشم که بدان چشم
کشته صغیر بینی و موج دریا نی و ذره حقیر بینی و خورشید
رخشان • نیمی طرفه کوری دوربین و تیز چشم • تو عجب
کوری که دو بینی و تیز چشم • لیک از اشتر نبینید غیر پشم
بظاهر مانده و از ادراک حق فرو مانده یعنی اهل دنیا
دو بینی است • کارهای که بعد ازین • واقع خواهد شد
بواسطهٔ فراست و پیش بینی درمی یابد و لیکن از اشتر
غیر پشم نمی بینید یعنی • احساس او منحصر شده بر ظاهر بینی
که بحکم افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت عجائب و غرائب
که حضرت خدا در اشتر خلق کرده • تسبیب آن منتقل

می توان شدن بصانع علیم وحکیم نمی بیند وظاهربین
است که بحکم یعلمون ظاهرًا من الحیوة الدنیا وهم
عن الآخرة هم غافلون اگرچه این آیت در حق کفارست
لیکن اهل دنیارا ازین آیت نصیبی هست **بیت** برخوان
افلا ینظرون تا قدرت ما بینی بگذر بت تو بنگر تا صنع خدا
بینی درخارخوری قانع در بارکشی راضی این وصف
اگر خوبی در اصل صفا بینی لاجرم قضای امتهای پیشین
وسبب هلاک ایشان می شنوند ودران سبب اشتراک
دارند اکنون بحکم وما ارسلناک الا رحمة للعالمین
بشرف رسول الله صلی الله علیه وسلم عذاب در دنیا
نباشد ودر آخرت خواهد شد که ان بطش ربک
لشدید مشارکه افعال وقباحت احوال خود نمی
بینند از تصرف ودر آخرت از قهر الهی نمی ترسند واکنون
توبه نکنند که ازعذاب شدید خلاص یابند موبمو بینند
زخرفه حرص انس دقایق می بینند از تصرف وجمله حرص انسانی
رقص بی مقصود دارد همچو خرس بی سبب طرب ورقص
کند همچون خرس زیرا تصرف در دنیا کردن وحطام دنیا
جمع کردن مقصود ازوجود انسان نیست بلکه مقصود
اصلی امر آخرتست اما اهل دنیا ازین مقصود اصلی
بالکلیه بازمانده وبر بنا حسبیه الدوبل ان شادی
می کنند لاجرم رقص ایشان بی مقصودست **بیت** خواهم

پندارد که

پندارد که دارد حاصلی حاصل خواهی بجز پندار نیست رقص
آنجا کن که خود را بشکنی ونفس را زبون کنی پنبه را از ریش
شهوت بر کنی پنبه را از جراحت شهوت بر کنی که جراحت
شهوت بر کنی که جراحت نیک شده باشد وتوبهٔ صادقه
باشی بحکم واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی
فان الجنة هی المأوی ازبیم قیام قیامت ترک شهوت
کرده باشی واهل جنت شدن تو موفق گشته باشد رقص
وجولان بحکم میدان کنند نه غرور وشهوار اما بدیشان
باید گفت **بیت** چنین دار وعنان کشیده رو کاخرکار
بر مرکب چوبین زجهان خواهی رفت رقص اندر خون خود
مردان کنند که مردان حضرت خدا نفس را می کشند بلکه فدای
جان کنند که گفته اند ماتة النفس احیاء ها **بیت** همام
از گریه بخونین وسوز دل مگر چندین ندانستی که حال عشق
بازان این چنین باشد چون دهند از دست خود دستی
زنند آن مردان یعنی چونکه از صحبت نفس ومتابعت هوا
خود را باز کشند وخناک شوند چو جهند از نقص خود رقص
کنند که خلاص شدن از نقص موجب رقص است
حکایت سلطان محمود بغزا رفته بود لشکرش صنمی بزرگ
یافتند وپیش شاه آوردند وکافران سوی شاه خبر
فرستادند که آن بت را بما فروشی که بوزن سنگ او زر می ستانیم
شاه نفروخت بلکه سوختن فرمود هر کسی گفتند از

سوختن بت فروختن بهتر بود شاه گفت از حضرت خدا می ترسم
که روز جزا گوید از دو محمود را بدوزخ برید آید آزر کافر بت
تراش بود وبت می فروخت ومحمود مسلمان وبت فروش
است او زوی بدترست پس بموجب فرمان شاه بت را سو
ختن گرفتند مگر در جوف ان بت پر بست من جوهر
بود آن پیدا اندکه بهای هر یکی بیشتر از ده سنگ زر بود
شاه گفت لایق ما بت سوختن است ولایق خدا
مکافات بسیار دادن لاجرم نفس چون بت را بسوز
تا بسی جوهر بیرون اید که سبب شادمانی شود مطر
بانش از درون دف می زنند مطربان مردان پنهان دف
می زنند مراد از مطربان قوی عقلیه وخواطر رحمانیه وملکیه
است بحرها در شور شاه کف می زنند دریاها در شور آن
مردان کف زنند بلکه همه اشیا از بهر تائبان وخاصان
شادی کنند **حکایت** سلطان محمود روزی گرم شده بود که
از مکنت وقدرت خود وسلطنت وشوکت وخویش
سخن می گفت ایاز از جای خود بر جست وگفت از شهریار
یک سخن گفتن می خواهم مرا معذور دار اگر سلطانی وهفت
اقلیم را حاکمی ومال بی کراز ولشکر بی پایان داری اما مرا
مچو تو شهریاری وشاه بزرگواری نیست مرا ببین که چون
تو شاه دارم لاجرم حضرت خدا هرچند سلطنت بی حد و
بنده بی عدد دارد اما بندگان خاص او چنان شاه کریم

وحدا

وحداوند رحیم دارند اگر شادی کنند رواست وهم اشیا از
بهر ایشان شادی نماید سزا است تو بشنو لیک بهر گو
ششان بران گوش مردان بو کها بر شاخها هم کف زنان و
شادی کنان که توبه تائب سست تفریح حضرت خداست
وشادمانی همه اشیا رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود
لله توبة عبده من فاقة وجد تو بنشنوی بر کها راکف زدن
زنها گوش دل باید نه گوش این بدن پس اگر شنیدن می خواهی
گوش سر بر بند از هزل ودروغ واز استماع لهو وهذیان
تا ببینی شهرجانرا با فروغ وبا نور وضیا یعنی هرچند که
کسی بهزل وسخره کی مائل وهرزه وشر از را مستمع وقایل
باشد از حق دور می شود چون از ان پرهیز کند بحق نزدیک
می شود سر کشد گوش محمد در سخن سر این مصراع بکو سبن
است کش بگوید در نبی حق اذن که محمد را صلی الله علیه
وسلم حق تعالی در قرآن بگوید هو اذن اشارتست بان
آیت کریم که در سوره توبه است ومنهم الذین یؤذون
النبی ویقولون هو اذن قل اذن خیر لکم یؤمن بالله
ویؤمن للمؤمنین ورحمة للذین آمنوا منکم یعنی از
منافقان اناند که آزار پیغمبر را ومی گویند او مراد
بشنو است وهرچه با وی گویند استماع می کند بگو ایشانرا
او شنونده خیر است شما را یعنی او از نیست نه بر و
جهل که شما از روی مذمت می گویند بگو ایشانرا که او شنونده

خیرست شما را بلکه شنودن و قبول کنند نیکو نیست تصدیق
می کنند مؤمنان را و سخن ایشان بقوّ قبول می رسانند بسبب حسن
نیات ایشان و او رحمت مرانکسان را که اظهار ایمان می کردند
از شما یعنی نه آنست که بقول شما داناست صدق و کذب
شما را می داند اما پرده از روی کار شما نمی دارد و از روی
رحمت با شما رفق می نماید سر بسر گوش است و چشم است
این نبی صلی الله علیه وسلم تازه زو ما بر شمست او
ما صبی ما از و تازه ایم که او مرضع و مربی و ما شیرخوار
صبی مراد از شیر او علم و معرفت و عمل و طاعت است
و حضرت حق تعالی فرموده است و النبی اولی بالمؤمنین
من انفسهم زیرا هر چه او فرماید عین صلاح و سبب فلا
حست و هر چه نفس فرماید موجب شقاوت و باعث غوا
نیست قطعه ما سید الله نام درود جناب تو ورد زبان
ماست مه و سال و صبح و شام نزدیک تو چه تحفه ما ز دور
در دست ما محبین صلواتست و السلام لاجرم ان رب
جلیل عالم السر و الخفیات و موجب ان علیکم لحا
فظین کراما کاتبین یعلمون ما تفعلون الخ این سخن
پایان ندارد باز ران موهومست سوی اهل پیل و نجر
اغاز ران که آن بند گوی این گوه را چه گفت بقیه قصه
متعرضان پیل بچگان که اخر کار ایشان چه شد همه
دهانرا پیل بو می کنند یعنی ان پیر کامل در نصیحت فامدا

طریق

طریق این سخن فرمود که اگر نصیحت من استماع بنمایید و باکل پیل
بچگان رغبت نمایید بدانید که پیل بغایت آگاه و بوی شناس
است سر معده از بوی دهان می داند و انتقام تا گرفته نمی
ماند پس هر دهانرا آن پیل می بوید گرد معده هر شیر بر می تند
اطراف معده هر بشر را همچون عنکبوت می تند لاجرم آن
رب جلیل عالم السر و الخفیات و بموجب ان علیکم
لحافظین کراما کاتبین یعلمون ما تفعلون حضرت خدا
کار شما می داند تا کجا یابد کباب پور خویش و قوت خود که
انکس را کشد کوشتهای بندگان حق خورد یعنی حصه تو
درین قصه چنانکه اشارت رفت انست که اولیا اطفال
الهی اند باید که از تو بیخ ایحب احدکم ان یاکل لحم
اخیه میتا باخبر باشی و از خوردن گوشت ایشان که
غیبت است برحذر باشی تا با انتقام ان قهار که عالم
الخفیات و اسرارست مبتلا نشوی لاجرم تو که طوم عباد
خدا می خوری یعنی غیبت ایشان کنی کیفر بری پاداشی
و جزاء بدل ستانی هان که بو پای دهانتان خالقست
بو پای دهان شما خداست کی برد جان غیر ان کو صا
دق نیست وای آن افسوسی کش بوی گیر ولی ان هزل
گوی و سخن به کننده را که بوی گیرد او باشد اندر گور منکر یا نکیر
منکر یا نکیر باشد در قبر او منی دهان درزدیدن امکان را ن
نهان می یارای مستور داشتن دهان از ان بزرگان تا بوی

بدرادر بنا بندی دهان خوش ازد ارد دهان و نه امکان خوش بو
کردن دهان ازد ارد دهان کردار چینی یا از نعل خایی آب
روغن نیست مرد و پوش را چیزی نیست که تلبیس پوشیدن
روی میتوشود تا منکر و نکیر ترا اندانند آب روغن در لغت
تازی در بغانست و در اصطلاح اهل اکسیر آن جوهر نیست
که صورت مس را تبدیل کند راه حیلت نیست عقل و هوش را
یعنی عقل دادن حالت که تواند که حیله کند در یغا هر لحظه بواسطه
ایذای اهل دین و غیبت ارباب یقین با نتقام عظیم مبتلای

حکایت صاحب ولایتی بغیر لو گذر کرد دید که آن قبر با آتش
بر بود توجه تحقیق احوال او کرد از روح مرده بوی جوان رسید که
منکر و نکیر و ملائکه عذاب بمن آمدند از بهر یک گناه خواستند
که صد گرز زنند من تضرع کردم آخر بیک سوط صلح کردیم
لک سوط آتشین زدند که گور من بان سوط پر آتش شد
لاجرم چند گوید زخمهای گرزشان بر سرو هر زه خاو بر مرزا
یشان مراد از مرز نشستگاه است لاجرم در دنیا نیز
موکلان قهر الهی با سلاسل و اغلال نهانی تو ابی بسته
سوی دوزخ می کشند و نمی گذارند که قدمی در طریق مواصلت
بنی نهی و بنور آشنایی خانه تیره دل را روشنایی دهی
اما چون بنور کشف عطا نکردند ترا امکان مشاهده
صور معانی نیست که عزرائیل را نیکو اثر که زنده را
مرده می کند که نبینی چوب و آهن در صور که نبینی

تو در حال صحت آن آلت را در صورت بعض اهل تفسیر در شرح
این آیت که قل یتوفیکم ملک الموت الذی وکل بکم گفته اند
عزرائیل هر کسی را بصورتی پیدا می شود بحسب حال و اعمال
او هم بصورت می نماید که کسی اما بهر کسی نیست ز ان همان
رنجور باشد الا همین مریض آگاه باشد از آن چنانکه شنیده باشی
که بیا مستشرف علی الممات در حالت نزع و سکرات گوید این
رنجوری یاران من یعنی بیمار می گوید با قربا حاضران ای یاران
من چیست این شمشیر بر سار آن من که حواله می کنند بر مفاصل
و اعضای من ما نمی بینیم باشد این خیال اقربا و احباب در جواب
می گویند ما نمی بینیم این خیال نیست چه خیالست این که این
نیست ارتحال و سبب انتقال چه خیالست این که این
چرخ نگون و فلک سرنگون از نهیب این خیالی شد
کنون از بیم این خیال مجنون خیال شد اکنون لاجرم افلاک
با چندین بزرگی از قهر حذا ترسان و مطیع و هر ما نیست اما
انسان نیست با او یک ذره نیست که بموجب بلا
شد قوة من الحجارة از سختی دل نمی ترسد که فعصی
السماء وارد نشد بلکه فعصی السماء آدم ربه فغوی
وار دست گرزها و تیغها محسوس شد مر بیو نیست بیش
بیمار و شرش منکوس شد و اثر ضرب بید انگشت که بیمار
سوزش بیش انداخت و لی دا و هم بیند که آن ازه بیمار اوست
آن بیمار می بیند که آن از کرای اوست چشم دکن بند ذان

وچشم دوست که ازان چشم دشمن و دوست بسته شده است
حرص دنیا رفت وچشمش تیز شد چون در آن وقت طمع
دنیا رفت از چشم پس چشم گشاده گشت یعنی مانع از دیدن
عالم ملکوت حرص و آز است ولهذا انبیا و اولیا را دایم چشم
باز است اما سایر مردمان مادام که بحرص و آز گرفتارست
کورست اما در وقت مرگ که حرص دنیا منعدم شود آنکه
آنجا از چشم آدم مستور بوده باشد آشکارا و عیان گردد
ولهذا ایمان در آن وقت مقبول نیست زیرا ایمان بالغیب
می باید چشم او روشن که خونریز شد و در وقت مردن
نه وقت صحت مرغ بی هنگام شد آن چشم او چشمش بی
وقت گشاده گشت آن نتیجه کبر او و چشم او که آن چشم
نتیجه تواضع و حلم نبود بلکه نتیجه کبر او و خشم او بود لاجرم
توبه نزد معاینه موت مقبول نیست سر بریدن واجب
آید مرغ را مرهون است که بغیر وقت جنبانند را که آن مرغ
بی وقت جنبانند جرس را و نوا در صدا هر زمان تو غنیمت
جزو جانت را که اندک اندک از عمر و می رود و اعضا و قوی
ضعیف می شود بنگر اندر نزع جان ایمانت را که تا زایل
نشود **حکایت** رسول الله صلی الله علیه وسلم بکمال قربت
و بسیاری طاعت در حالت نزع کاسه چوبین بربالین
نهاده بود دست در آنجا می کرد و آب بر پیشانی می مالید
و بر سینه می ریخت و می گفت لا اله الا الله آن للموت

سکرات

سکرات و می گفت اعنی علی سکی آت الموت و منکرته اللهم
الرفیق الاعلی او در آن حال جان شیرین برب العالمین
فرستاد و دست مبارک او فتاد پس حال ما در آن حالت
که عزرائیل بر جان و شیطان بر ایمان حواله می شود چه خواهد
شد اللهم اعنا علی سکرات الموت و غمراته عمر تو مانند
لمیات زر دست لاجرم ای برادر چون هر دم قدم بسوی
ملاقات مرگ پیش می روی زهی خسران عظیم که غافل
از کار خویش می روی سرمایه عمر نفیس بتو داده اند
و طریق تجارت آخرت پیش نهاده بهر کسب و سعی در
از خزاین معنوی بر تو گشاده پس کوششی باید نمود
تا بهر نفسی که از گنج گرانمایه عمر گرانی می گذرد عوضی از
جواهر و اسرار الهیه بدست تو آید که عمرت مجموع
کیسه زر است روز و شب مانند دینار استمرست و صرف
کردن می شمارد هر دو زری و فوق و با غفلت تا کی خاک
گردد و آید خسوف و موت از آنکه چیزی هر چند که بسیار
باشد بصرف کردن بنهایت رسد چنانکه کوه اگر بستانی
و شنی بجای آن از کوه بزرگ هر روز برخی بستانی و جای
او عوض ننهی اندآید کوه از آن دادن زیان و از و چیزی
نماند لاجرم بر در این عمر معز و مشو که بدل ما یتحلل و عوض
گرفتن را سعی کن پس نه بجای مردم را عوض هر نفس
که عمر می رود بجای او از طاعت و عبادت عوض نه تا زود

والسجود واقتوب یابی غرض که نماز و طاعت سبب قربست
و وصلت در تمامی کارها چندین مکوش در تمام کردن کارهای
دنیا چندین مکوش جز بکاری که بود دینی مکوش **قطعه** غم
دنیا مخور که خوردن جان دلا چند انکه چندانی نیز زد طعام چرب
و شیرین سلاطین زبان تلخ دربانی نیرزد بلکه شاه باشی کار
دنیا را تمام نخواهی کرد عاقبت تو رفت خواهی ناتمام و ناقص
کارهای ایشان و نان تو خام و ناپخته سلطان یعقوب
گفته **بیت** غلط کرده طلب کردیم جاه و سربلندی را دریغا
ماند استیم قدر دردمندی را **حکایت** سلیمان علیه السلام
بعظمت شوکت میان آسمان و زمین می رفت مرغان
سایبان بودند و جن و انس در یمین و یسار او بودند
مردی دهقان کشت می کرد و تسبیح می خواند عظمت سلیمان
را دید و گفت ای فرزند داود دست که حضرت خدا ترا ملک
عظیم داد باد سخن او را بگوش سلیمان رسانید سلیمان باو
فرمود که تا وی ایستاد انکس برد بیر سلیمان گفت یک
تسبیح تو به از ملک فرزند داود است که این ملک فانی
است و آن باقی است و این را حسابست و آنرا
ثواب لاجرم عبرت واعتبار بشوکت و اثر ثواب لاجرم
ظاهر نیست بلکه بعبادت باطن است و لهذا می فرماید و ان
عمارت کردن گور و لحد هر چه هو نیست نمی ببنکست و بجو
دنی لید بحوی ریختیم یعنی نقد عمری که از برای سود داده اند

صرف

صرف سود انتوان کرد و بدین مرکب سفلی عزیمت عالم عالم
بالا نتوان کرد دکان را مرو ز بنود انتوان انداخت و بنای
قصر عمل بر اساس آرزو و امل نتوان ساخت **بیت**
امروز چاره ساز کارت چه دانی انکه ایام فصل بر در فردا
برافکند عمری بکار جد بپرداختی و یک لحظه عمارت لحد
ناساختی و بدانستی که عمارت منزل آخرت از اهم مهمات است
اما عمارت لحد بسنگ و چوب نیست بلکه خود را در صفا گور
کنی بفتح کاف که یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من
اتی الله بقلب سلیم بوسه او کی دفع منی و هیبتی
موهوم خویش را سازی خانی اگرچه سلطان جهانی حاتم اصم
گفت هر صغیر را زینت است و زینت عبادت بیم است
و علامت بیم کوتاهی امل خاک او کوردی و مدفون غمش
خاک دوست و مدفون غم او شوی تا رحمت یابی مرد
ها از دمش زیرا که عود تا نمکی وجود بدل شعله آتش
نکند هرگز دماغ از روایح مشکین عنبر آگین نشود گور
خانه و قبها و کنگره و باره نبود از اصحاب معنی ان
سره مقبول یعنی باراستن قبها و ساختن کنگرها در گورخانه
های قبر روضه از ریاض جنان و چمنی از باغ رضوان
نگردد بنگر اکنون زنده اطلس پوش را یعنی چنانکه مرد
ابله و غمگین که اطلس می پوشد ببین که بسبیح اطلس کرت
کند خویش را یعنی با طلس پوشیدن عقل او افزون نمی

شود و غم او غم دور • در عذاب منکرست آن جان او و الله •
روشن گشود دم غم در دل معدن غم او اگرچه ظاهر شده مسرور
سته چنانکه می فرماید • از برون ظاهرش نقش و نگار • از اطلس
دیبا و ز درون ز اندیشها او زار زار • و غمناک و بی قرار بیت •
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام • سریر سلیمان علیه السلام با خر ندیدی
که بر باد رفت خنک آنکه با دانش و داد رفت • و آن یکی بینی •
در آن دلق کهن که • مرد درویش است اما احوال درون •
را عمارت ساخته است • چون نبات اندیشه و سکر سخن
فکر او همچون نبات و سخن او چون شکرست بیت
درویش را که ملک قناعت مسلمست • درویش نام دارد •
و سلطان عالمست • بازگشتن بحکایت پیل • و اتمام آن •
گفت ناصح بشنوید این پند من • آن ناصح الکامل بحکم الدین هو
النصیحة همت بر ایجاد • نصح کماشت • و هیچ دقیقه در باره
حکمت و موعظت • بحکم ادع الی ربک بالحکمة و الموعظة •
الحسنة فرو نگذاشت که گفت نصیحت من بشنوید و در یاد •
دارید و عمل کنید • تا دل و جانتان نگردد نجینین و محنت
زده با گیا و برگها قانع شوید • و قناعت کنید • در شکار پیل
بچگان کم روید • تا هلاک نشوید • من برون کردم ز گردن •
دام نصح • و دین نصیحت • جز سعادت کی بود انجام نصح یعنی
عاقبت نصیحت سعادتست • پس ازین بحصه اصلی •
و مقصد کلی اشارت می کند که مراد از ناصح رسول الله

صلی الله

صلی الله علیه و سلم است • و از آن گروه اهل لهو اگر از شهوت
اجتناب نکنند و آن یکی که بخورد انکس است که یا ایها بقول
رسول الله صلی الله علیه و سلم عمل کرد و لهذا می فرماید •
من بتبلیغ رسالت آمدم • موجب آن آیت کریمه که در اول
سوره مایده است که یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک
و بحکم آن آیت کریمه که در اواخر سوره است ما علی الرسول
الا البلاغ المبین • و بحسب آیت سوره هود • فان تولوا
فقد ابلغتکم ما ارسلت به • من از برای رسالت آمدم •
بیت من انچه شرط بلاغست با تو می گویم که خواه از سخنم
پند گیر و خواه ملال • تا رهانم مر شما را از ندم از پشیمانی و از
غصه و غم که در قیامت نگویند • یا لیتنی اتخذت مع الر
سول سبیلا • هین مباد اکه طمع رهتان زنند • طمع برگ از بیخهاتان
بر کنند • و حرص برگ و زرق و درختهای شما را از بیخها بر کنند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت • آن ناصح چون این را
بگفت آن گروه را خیرباد گفت و رفت • یعنی رسول الله صلی
الله علیه و سلم • در حجه الوداع اصحاب را تبلیغ • احکام
و تعلیم دین کرد گفت هل بلغت پس از آن وداع کرد
گشت قحط و جوعشان در راه زفت • یعنی اما قحط و
گرسنگی آن گروه در راه زفت و بزرگ گشت و صبر و
قناعت را پیشه نکردند و در چنین حالت ناگهان دیدند سوی
جاده پیل بچه فربهی نو زاده مفعول دیدند مضمون این

مصراع است چون گروه پیل بچه را دیدند اندر افتادند
چون گرگان مست که از غایت طمع پاک خوردندش فرو شستند
دست یعنی پند نصیحت بخاطر نیاوردند و بچهٔ پیل را پاک و بی
باک خوردند و فارغ گشتند آن یکی همچو نخورد و پند داد یکی
ازان جماعت نخورد و ایشانرا نصیحت کرد که حدیث آن
فقیرش بود یاد که نصیحت آن فقیر ناصح در خاطرش بود
از کبابش مانع آمد آن سخن از خوردن کباب پیل بچه مانع
شد آن سخن بخت نو بخشند ترا عقل کهن دولت جوان بخشد
ترا عقل ترا قطعه نیک بخت آنکسی بود که دلش آنچ نیکی
در دست ببند ببرد دیگران را چو پند داده شود او ازان
پند بهره برگیرد چو دیگران کباب پیل بچه بخوردند پس
بیفتادند و خفتند آن هم همچون مرده وان گرسنه چون
شبان اندر رمه ان یکی که گرسنه بود همچون شبان رمه بیدا
ربود زیرا که بیداری از نتایج گرسنگی است حکایت
ابراهیم ادهم را مهمان رسیدند ابراهیم دانست که ایشان
اولیاست گفت مرا وصیت بکنید تا من نیز همچون
شما از حضرت خدا بترسم و بپراشم پند یکی الکم هرکه خواب
او بسیار باشد ازوی رقت قلب امید مکنید دوم
هرکه بسیار خورد ازوی مقام شب امید مدارید
سوم هرکه مصاحبت ظالم اعتیاد کند ازوی راستی دین
رجا مکنید چهارم هرکه دروغ و غیبت عادت او بود

ازوی امید مدارید که با ایمان برود از دنیا پنجم هرکرا که اختلاط او
بمردم بسیار باشد حلاوت عبادت ازو طمع مکنید و ششم
هرکه رضای حق جوید روی رضای حضرت حق رضای حضرت
خدا امید مدارید چونکه آن گروه خوردند و خفتند و آن
گرسنه بیدار و حاضر بود و بهر سو ناظر دید پیلی سهمناک می
رسید ناگاه پیلی سهمناک دید که بتعجیل تمام از راه در رسید
اولا آمد سوی حارس می دوید اوّلا بسوی آن حارس و
پاسبان یعنی بجانب بیدار رفت بوی می کرد آن دهانش را سه
بار تا بداند که او کباب پور خویش خورده است هیچ بوی
زو نیامد ناگوار کنایت از بوی تازه است زیرا هرچه گوارنده
شد بوی تازه ازو نمی آید درین تنبیه است که آن گناه که
بدو توبه کرده باشی مغفورست چند باری کرد او گشت
و برفت چند گرد کرد او برآمد و دهانش را بوی کرد و رفت
مرورا تا زود ان شه پیل زفت یعنی چون پیل در بوی کردن
احتیاط نمود اما بوی پور خود در دهان ان بیدار نیافت
مضرت نرسانید آن شاه پیل بزرگ باز هر لب هر خفته را
بوی کرد یعنی بعد ازان دهان هریک را از خفتگان بوی کرد
بوی می آمد و را زان خفته مرد چون از دهان هریک بوی
فرزند خویش می یافت که از کباب پیل زاده خورده بود للا
جرم نبرد امید و بکشتش پیل زود یعنی برگرفت و بر زمین
انداخت و پاره پاره ساخت در زمان او یک بیک را

زان گروه فی الحال هریکی را ازان جماعت می درایند و نبود شی
زان شکوه آن پیل را درایندن هیبت بنود لاجرم عزرائیل
وملائکه راعذاب را از کشتن و عذاب کردن پاک نیست بر هوا
نداخت هریکی را کزاف• وبی توقف• تا می زد بر زمین می شد شکاف
هر یک شق گشت **حکایت** ابو عبدالله الغلانسی گفته که
در بعض سیاحات خود درکشتی نشسته بودم بادی برخا
ست وطوفان عظیم پیدا شد اهل کشتی بدعا و تضرع دست
بر داشتند و نذرها کردند گفتم با خدای تعالی بر زبان من گذرا
نیدن ناگاه کشتی بشکست و من جماعتی بکنار افتادیم وچند
روز گذشت هیچ نخوردیم درمیان انکه نشسته بودیم ناگاه
فیل بچه پیدا شد وی را بگرفتند وبکشتند و از گوشت وی
بخوردند وبر من عرض کردند گفتم من نذر کردم که گوشت فیل
نخورم الحاح کردند که مقام اضطرار وحالت مخمصه است
ونقض عهد و رخصت است من فرمان نبردم و از عهد خود بار
نگشتم چون چیزی بخوردند درخواب شدند هنوز ایشان
درخواب بودند که مادر ان پیل بچه امد وبوی می کشید تا
باستخوانهای بچه خود رسید انراه بوی کردن گرفت از هر کدام
که ان بوی می یافت وبر ادر زیر دست و پای می مالید و می کشت
تا همه را بکشت پس بسوی من آمد ومرا بوی کرد تا دیری و
از من هیچ بوی در نیافت پشت بجانب من کرد وبخرطوم
خود اشارت کرد که بر من سوار شو من در نیافتم پای خود را

بالا

بالا برداشت تا من بروی سوار شدم پس اشارت کرد که راست
بنشین راست نشستم بتعجیل تمام تا اورد مرا در شب
بموضعی که زراعت وکشتها بود باز بخرطوم خود اشارت
کرد که فرود ای فرود آمد بازگشت بشتاب تمام ازپیش
چون چون بامداد کردم جماعتی پیدا شدند ومرا بخانه خود
بردند وترجمان ایشان حال من بپرسید قصه را باز گفتم مرا
گفتند که می دانی که ازانجا که ترا اورده است تا اینجا چند
راهست گفتم نه گفتند هشت روزه راه که ترا یک روز
آورده است حضرت مولانا پس ازین بحصه دیگر اشارت
کند که مراد از پیل بچه خون ومال مظلومانست ولهذا می•
فرماید• ای خورنده خون خلق ازراه برد• یعنی ای ظالمی که خون
مردمان می خوری ازراه دور شو• تا نیارد خون ایشانت
نبرد• تاکه خون مظلومان ترا جنگ• و انتقام نیارد **قطعه**
کسی که صد صد ظلمش دمادم چراغ عیش مظلومان بمیرد
نمی ترسد ازان کا بود تعالی اگرچه دیر گیرد سخت گیرد••
مال ایشان خون ایشان دان یقین• مال خلق خون ایشا
نست تحقیق• زانکه مال از زور آید در یمین• زیرا که مال
را بجا رکنند ن حاصل کنند پس چرا از رسوایی بوی دهان
اندیشه نمی کنی که خورندگان بچه پیل را چنانکه بوی دهان رسوا
ساخت و در خسران• و هلاک انداخت• مادران پیل
بچگان کین کشند• وخداوند مظلومان انتقام کند پیل بچه

خواره را کیفر کند و بجزاء او فتل کند **بیت** امروز بجور هرچه
خواهی می کن فردا بتو نیز هرچه خواهند کنند بیل کم می خوری
ای پاره خوار ای رشوت خوار هم برادر خصم بیل از تو
دمار و انتقام بوی رسوا کرد مکر اندیش را و حیله کننده
را بیل داند بوی طفل خویش ولی داند خصم خود را آنرا نیز
فردا در عرصات بوی محرمان در میان خلق کاینات رسوا
سازد و در ورطهٔ هلاک ابدی انداز دپس و رسول را در
روز جزا کار دستور نماند ای ظالمی که مال مردم می بری چرا
یاد از انتقام نمی آری زهی جسارت که ترس از خدا داری
و نه شرم از رسول باری انکه یابد بوی حق را از یمن یعنی
رسول الله صلی الله علیه و سلم از جانب یمن بوی
اویس القرنی را می یافت و می کفت انی لاجد نفس الرحمن
من قبل الیمن چون نیابد بوی باطل را ز من چرا نیابد بوی
حرام را از ما مصطفا چون برد بوی از راه دور و از مسافهٔ
بعیده چون نیابد از دهان ما بخور کو بیابان بیست
او لست هم بیابد لیک پوشاند زمان چنان که حال منا
فقان را مستور می داشت بوی نیک و بد برآید بر سما
اما تو می پنداری که می رود به هیچ جا تو هم خسبی و بوی آن
حرام تو در زمین می خسبی اما بوی آن حرام می زند بر آسمان
سبز فام و سبز رنک لاجرم بوی آن حرام تو همره انفاس
زشتت می شود قرین نفسهٔ قبیح تو می کردد که بالا می

رود

رود تا بکردون کردون می رود و ملائکه نیز دریابند و ایشان
از رایحهٔ بد متأذی شوند ولهذا رسول الله صلی الله علیه و سلم
فرمود مَنْ اَکَلَ الثُّوْمَ اَوِ الْبَصَلَ اَوِ الْکُرَّاثَ فَلَا یَقْرَبَنَّ
مَسْجِدَنَا فَاِنَّ الْمَلَائِکَةَ تَتَأَذّٰی مِمَّا یَتَأَذّٰی مِنْهُ بنو آدم بوی
کبر و بوی حرص و بوی آز و بوی طمع در سخن کفتن بیاید
چون پیاز و ترا رسوا سازد پیش ایشان که خوری سوکند
من کی خورده ام اکر هم تو سوکند خوری که من نخورده ام
از پیاز و سیر تقوی کرده ام اما آن دم سوکند غمازی
کند چون دهان بکشایی و سخن بکویی نفس سوکند غمازی
سوکند بر دماغ همنشان بر زند و حال تو با ایشان معلوم
کردد پس دعاها رد شود از بوی آن بسیار دعاها مردود
شود از بوی آن پس کسی که کننده باشد این بد نهاد دعاء او
مقبول نشود لاجرم دعا را نفس مبارک می باید و کفتند
نفس مبارک انکاه شود که از بیرون حرام در درون
نیاید و از درون دروغ و غیبت بیرون نیاید آن دل
کژی نماید در زبان دل کژ نشسته تو بر زبان تو می نماید
اخسئوا آید جواب آن دعا بحکم آیت سورهٔ مؤمنون
اخسئوا فیها و لا تکلمون ایدچنان داعی را این چنین جواب
آید چنانکه اهل دوزخ را این خطاب آید چو سارد باشد جزاک
مردغا و سزای هر حیله کننده که حدیثت کژ بود معنیت
راست ای لفظ تو کژ بود اما معنی راست باشد **حکایت** کوفی

در چاه افتاده بود درویش صاحب دل بر لب چاه رسید ازین خلال
ان نحوی بیاران خود بانگ زد که ریسمان و دلو بیارید تا نحوی
را از چاه بیرون کشیم نحوی مغرور اعتراض کرد که رسن و دلو بگو در
ویش دست از اخلاص او باز کشید و گفت تا من نحو و فصاحت
وصحت عبارت آموزم تو در چاه بنشین لاجرم اعتبار بصحت معنی
است نه بفصاحت لفظ چون لفظ غلط باشد اما معنی صحیح آن کرک
لفظ مقبول‌تر است چنانکه لفظ بلال مقبول بود در نزد ملک
متعال درین حکایت **بیان آنکه خطاء محبان بهتر از صواب
بیگانگانست نزد محبوب** تفصیل احوال بلال حبشی رضی
الله عنه مذکور خواهد شد ان بلال صدق در بانگ نماز یعنی
چنانکه بلال صادق وقت نماز اذان و بانگ نماز حی را هی می‌خواند از
نیاز حی علی الفلاح را که بجای بزرگست هی علی الفلاح خواند بجای
کوچک پس بعض ناس اعتراض را کردند آغاز تا بگفتند ای پیمبر رسالت
نیست و معقول مناسب نیست این خطا اکنون که آغاز بنیست و
ابتداء سلامت است ای نبی و ای رسول شهسوار کردگار و پیغمبر پروردگار
یک مؤذن کو بود افصح بیار مؤذن دیگر که ازین افصح بود از ابیار
عیب باشد اول دین و صلاح درین حال لحن خواندن لفظ حی
علی الفلاح خطا خواندن این لفظ را چون رسول الله صلی الله
علیه وسلم از اعتراض ایشان بر آشفت که اینچنین اعتراض
هتک حرمت الله است و حدیث عایشه رضی الله عنها واقع
است که گفت ما انتقم رسول الله صلی الله علیه وسلم لنفسه الا

ان

ان تنتهک حرمة الله فینتقم لله بها خشم پیغمبر بجوشید و بگفت ایشانرا
و گفت یک دو رمزی از عتابات نهفت که حضرت خدا را عنایت خفیه بود
ببلال که در شب معراج رسول الله صلی الله علیه وسلم دیده بود بلال را
در بهشت که پیش او می‌رفت لاجرم طاعنان را گفت کای خسان نزد
خدا هی بلال یعنی این غلط او بهتر از صد حی و حی و قیل و قال در بعض
نسخ بهتر از صد حی و خی و قیل و قال و در بعض نسخ بهتر از صد حی و حی
و دال و ذال وامشورانید تا من رازتان معنی این مصراع بتو گی قریبتر مگر
تا این سر که راز کی وانگویم آخر و آغاز تان درین اشارتست که این
اعتراض از کمل صحابه صادر نشد گر نداری تو دم خوش در دعا یعنی
قبول دعا دم خوش بوی جان باید زیرا اگر بوی تو و بر رود دعا حضرت
کبریا از تو آید پس اگر دم خوش نداری رو دعا می‌خواه ز اخوان
صفا تا مقبول شود نزد خدا امر حق تعالی بموسی که دم که مرا بدهانی بخوان
که بدان دهان گناه نکرده یعنی موسی کلیم علیه صلوات من رب
رحیم در مناجات خدای کریم گفت **بیت** خطا پوشا خداوندا الهی
عطا پاشا کریما پادشاها طریق دعا بر بندگان مفتوح داشته
و علم وعده اجابت بر سر عالمیان بر افراشته **قال** ربکم اد
عونی استجب لکم و می‌دانیم که هیچ خلافی در وعده حضرت بیچون
نیست پس چرا در بعض اوقات دعوات ما با جابت مقرون نیست
جواب آمد و حضرت خدا گفت ای موسی ز من می‌جو پناه گفت
ای موسی از من بجو پناه با دهانی که نکردی تو گناه که شرط
اجابت دعا صدق و درد دعاست از دهانی بی‌گناه لاجرم مرا

بدهانی بگو ان که بران دهان گناه نکرده باشی گفت موسی من ندارم
ان دهان که با او گناه نکرده باشم گفت مارا از دهان غیر خوان
زیرا از دهان غیر گناه نکردی پس از دهان غیر بر خوان کاو که
الله و بگو الجنان کن که دهان را امر ترا دهان ما را انجنان کن که ترا
در شب و در روزها ار دعا ان دهان ما با الجنان کار کن
که دهان غیر ترا در هم وقت ارندها از دهانی که نکرده ستی گناه
ان یک دهان که تو با او گناه نکرده باشی وان دهان غیر
باشد عذر خواه پس دیگر ترا نیکی و دعای خیر کن تا دیگر ان
ترا دعای خیر کنند چنانکه رسول الله صلی الله علیه وسلم
فرمود استغفر الله تعالی بالسنة لم تذنبوا بها قالوا
وانّا لم یلیم بذنب یا رسول الله فقال صلی الله علیه وسلم
استغفار المسلم لاخیه و در روایت دیگر ادعوا الله
بالسنة ما عصیتم بها قالوا یا رسول الله و مالنا بتلک الا
لسنة قال یدعوا بعضکم لبعض لانک ما عصیت بلسانه
وهو ما عصی بلسانک • یا دهان خویشتن را پاک کن پس
معامله چنانکه باید کرد که خلق دعاگوی جانت شود باید که جمع
اشتغال باید نموده تا پلیدی از دهانت برود • روح خود را
چابک و چالاک کن در عبادت و طاعت ذکر حق پاکیست چون
پاکی رسید • بجان و دهان رحمت برسد دیو بیرون آیت
پلید بیرون رود مراد زیرا می گریزد ضدها از ضدها که
الضدان لا یجتمعان شب گریزد چون بر افروز و مبنای ظلمت

می گریزد

می گریزد چون نور آید از انکه دو ضد جمع نمی شوند چون در آید نام پاک
اندر دهان و در زبان نمی پلیدی ماندونی اندمان نمی مردار کی
ماند و نی غمها که بحکم جاء الحق و زهق الباطل پلیدی دهان
از پاک اسم رحمن بگذرید دو بر موجب الضدان لا یجتمعان
پاک تا پلیدی نیامیزد بیشه را مقاومت باد نیست صفات
بشری را ثبات در جنب تجلی صفات رب العباد
نیست بیان انکه الله گفتن نیاز مندی عین لبیک گفتن
حق است زیرا بحکم فاذکرونی اذکرکم جواب داعی را
بکرم خود لازم کرده است • ان یکی الله می گفتی شبی
عابدی یکشب الله می گفت • تا که شیرین می شد از ذکرش لبی
دهانش از ذکر خدای شیرین می شد • گفت شیطان آخر ای
بسیار گو • یعنی وسوسه کرد و گفت ای بسیار گو و سخت
رو • این همه الله را لبیک کو • یعنی تو چند باد الله می گویی اما
ترا کسی لبیک نمی گوید • می نیاید یک جواب از پیش تخت • و از جانب
خدا • چند الله می زنی با روی سخت • و ستیزه روی • می کنی
او شکسته دل شد و بنهاد سر • ان درویش عابد از سخن او
دل شکسته شد و بخواب رفت • دید در خواب او خضر را
در خضر • خضرا علیه السلام در خواب دید اندر سبزها گفت
هین از ذکر وا مانده • و چرا از ذکر خدا دور ماندی چون پشیمان
از انکی خوانده • از ذکر ان حضرت چرا پشیمانی • گفت
لبیکم نمی آید جواب • از جانب خدا • زان همی ترسم که باشم

زد باب. و مردود درگاه در بعضی نسخ این دو بیت واقع
است. گفت خضر کش آن خر اگفتی این بکن. خضر آنکس را
گفت خدا گفت یعنی که برو با او بگوای مخنّث. و محنت زده
من ترا درگاه من آورده ام و در عمل خود کرده ام. بی منت
مشغول ذکرت کرده ام پس ای مرد محترم. گفت انّ الله تو لبیک
ماست. یعنی الله گفتن تو لبیک گفتن ماست که و آن نیاز
درد و سوزت پیک ماست. و درد و نیاز و سوز و گدازت
پیک ماست که ترا بجوش می کنم و دعوت می کنم **بیت** بجود ره
نیست در کوی تو مشتاقان شیدا را خم زلفت بقلاب محبت
می کشد ما را حیلها و چاره جوییهای تو یعنی جست و جوی
و هوی و های تو جذب ما بود و گشاد از پای تو یعنی جذبهٔ
عنایت ماست که توفیق ما بدرقهٔ طریق نیست و هدایت
ما همراه و رفیق نیست که پای ترا گشاد و بجانب ما روان
کرد پس کسی که حضرت خدا را بسیار یاد کند دلالت کند که
آنکس حضرت خدا را دوست می دارد که من احبّ شیئا
اکثر ذکره و این محبت را باعث محبت حضرت خداست
ولهذا حضرت خدا محبت خود را مقدم داشت که یحبهم و
یحبونه فرمود لاجرم بنده را در ذکر و طاعت خود ا
داشتن عنایت اوست چنانکه در سورهٔ حجرات می فرماید
قل لا تمنّوا علیّ اسلامکم بل الله یمنّ علیکم ان هدیکم
للایمان **بیت** منت منه که خدمت سلطان همی کنی منت
شناس

شناس از او که بخدمت بداشتت **حکایت** عن عبد الله بن حسین
انه قال کانت لی جاریة اعجمیة و کنت معجبا بها و کانت عندی
ذات لیلة نائمة الی جنبی فوجدتها فی جوف اللیل ساجدة
وهی تقول الهی بحبک لی الا غفرت لی فقلت لها لا تقو
لی بحبک لی و لکن قولی بحبی لک فربما هو لا یحبک فقا
لت لی یا بطال بحبه لی ایقظنی و اسجدنی بین یدیه و انا مک
علی الفراش و بحبه لی اخرجنی من دار الشرک الی دار الا
سلام فقلت لها اذهبی فانت حرة لوجه الله قالت یا
مولای اسأت الی کان لی اجران فصار لی اجر واحد ثم
صرخت صرخة فقالت صیحة هذا عتق مولای الادنی
فکیف عتق مولای الاعلی ثم خرّت میتة. ترس و عشق تو
کمند لطف ماست که ترا بجانب خود می کشیم و اگر در آیت و
ما تشاءون الا ان یشاء الله نظر کنی بدانی که کمند قبول انا
حضرت سلسلهٔ گردن ارادت تو گشته و ترا از همه کار
باینجا آورده است و کشان کشان بدان درگاه آورده زیر
یک یارب تو لبیکهاست. که از تو یک یارب گفتن و از خدا
چند بار لبیک است. جان جاهل زین دعا جز دور نیست
که بحکم ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم
غشاوة محجوب و مستور است این دوری دلیل شقاوت
و بدبختی باشد که از عنایت حق دور است **بیت** که یار
مرا با من مسکین نظری نیست ما را که از بخت خود است از

ذکری نیست بر دهان و بر بش قفلست و بند بر دهان
و زبان آن جاهل قید و بند ست تا ننالد با خدا وقت گزند
پس هر کرا خواهند که دور اندازند بملک و مال و عزت و
جلال مشغول سازند و هیچ دردی و غمی ندهند تا که از حضرت
خدا غافل و فارغ شود چنانکه داد مر فرعون را صد ملک و مال
یعنی ملک ملک متعال فرعون را داد بسیار ملک و مال تا
بکرد او دعوی عز و جلال تا ان فرعون دعوی خدای کرد
یعنی چون اندک مرادات دنیاست دادش که تمام
مالک دنیا شد پس از ان انا ربکم الاعلی گفت در همه عمرش
ندید او دردسر در چهار صد سال هرگز بیمار نشد تا ننالد سوی
حق آن بدگهر تا نیاز نکند بحضرت خدا آن فرعون بی عون
و فروشقی بدگهر داد او را جمله ملک این جهان و لکن حق
ندادش درد و رنج اندهان حضرت خدا فرعون را نداد درد
غمها که بحکم قول رسول الله صلی الله علیه وسلم اذا احب
الله عبدًا ابتلاه و بموجب قضیه مرضیه المؤمن اما فی قلة
او فی علة او ذلة از محبت و عنایت حضرت خدا نبود
پس بحکم انا عند المنکسرة قلوبهم که حزن دارد خواه از درد
تن و غم جان باشد یا حزن دنیا و بی مرادی جهان باشد مقبول است
که اینها باعث ذکر حق و سبب ذکر حضرت خداست فرعون را
نه درد تن و جان و نه غم نقصان جهان بود تا که بنالد درد آمد
بهتر از ملک جهان درد بهتر ست از ملک عالم زیرا بیت

توانگری

توانگری کشندت سوی کبر و نخوت و ناز خوش است فقر که
دارد هزار سوز و گداز تا بخوانی مر خدا را در نهان و پنهان و
درد ترا باشد درمان بیت عاشقی که شد که یار بحالش نظر کرد
ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست خواندن بی درد
از افسرده گیست نام حضرت خدا را بی درد خواندن و نیاز را
بانماز کردن از جمدی و جمادی است خواندن با درد از دل
برد گیست با درد و سوز خواندن دلیل است که خدا دل
او بوده است و عاشق خود کرده است و دل او بسوی
حضرت خدا رفته است که بی اختیار و دیوانه وار گشته است
در خبر ست اذکر و الله حتی یقول الناس انه مجنون
بیت عاشقان را در دل بسیار می باید کشید جور و بار و
طعنه اغیار هم باید کشید پس اول مرتبه محبت ترک کبریا و
نازست و اظهار درد و نیاز بیت دوای درد دل ای
دوست درد بیست بحمد الله که ما را هست در دست
دردم ترک مراد خویش گفتن و بهر چه از دوست رسد
چون گلبن شکفتن بیت که مرادت خویش خواهی یا
مرادی بتـه کن من خویش را در نامرادی یافتم ترا ای
فرعون با موسی چه نسبت که ترا از روی نخوت و ناز
از اتباع موسی عارست و موسی را از راه درد و نیاز
چوپانی شعیب اختیار کاهی از برای تنبیه او را ابتلای
تیه بباید ماییم و گاهی از برای تعلم علم لدنی اطلاع

خفتش فرمائیم و او هرگز طریق رضا نرود و نگذارد دست از
درد و نیاز باز ندارد تو نیز اگرچه در خلوت ما دایم خوانی
اما از خواندن دردمند با خواندن خود بسند فوقهایی
نهایتست بیت کفر کافر را و دین دیندار را ذره‌ای دردت
دل عطار را وان کشیدن زیر لب آواز را و نهان داشتن
راز را یاد کردن مبدا و آغاز را او خدای با اعزاز را که اول
نزد حضرت خدا و قریب آن حبیب حقیقی بودیم و نزدا
و روح پاک بودیم حالیا بگناه آلوده گشتیم چون ملاحظهٔ
اینچنین حال می‌کنی دعای تو کارگر گردد آن شده آواز ضایع
و حزین و بدرگاه حضرت خدا کردن انین و حنین ای
خدا و ای مستغاث و ای معین حاصل کلام درین مقام
اینست که ساقی باقی اسم و صفت را از آغاز تا انجام
و ظیفهٔ ساقی جام مدام گزرداست و طریقهٔ هزار
مطاهر مستی بباده پرستی و اظهار مستی کردن است تا ابد
نه آن جام را غایتیست و نه این مستی را نهایت باده یکی است
اما بحسب استعدادات مستی را انواع بی‌شمار است
و زخم یکی است اما اختلافات نغمات بواسطهٔ اختلاف
اوتار است همچ ذره بی ناله از زخمهٔ جانان نیست اما
هر کسی را قابلیت ادراک آن ناله و افغان نیست نالهٔ
سگ در دهش بی جذبه نیست بس نالهٔ سگ نیز
بجذبهٔ حضرت خداست زانکه هر راغب اسیر ره نیست

چون

چون از آن خلاص یابد بسعادت می‌رسد چون سگ کهفی که
از مردار دست خلاص شد بر سر خوان شهنشاه آن نشست
بر سر سفرهٔ بهشتیان نشست که از جملهٔ اهل بهشت گشت
تا قیامت می‌خورد او بیش غازه مفعول می‌خورد اول مصراع
اجر بست اعنی آب رحمت عارفانه بی تفاوت و بی سفال ای
بسا سگ پوست کو را نام نیست لفظ سگ پوست
وصف ترکیبی است لیک اندر پرده بی آن جام نیست
و بی آن مدام نیست حکایت روزی مولانا با اصحاب
کرام بسیر جمعی رفتند ازناگاه بجلادی مقابل افتاد که
چندین خونها کرده بود و گردن زده او را عزت نمود باراه
حالت حیران ماند که او چرا اهل زیادت و عزت تا مثل
سلطان او را تعظیم کند بزرگی از آن حال سؤال کرد فرمود که
مردی بود از اولیاء الله که در قباب غیرت پوشیده مانده
بود و دایم آواز روی برکه از قفس تن مرغ روح را پرواز
دهد و بدرجهٔ شهادت رسد حق تعالی سببی ساخته
نا مذکور را متهم کردند و این جلاد او را از حبس قفس رها
نید آن ولی ولایت خود را بدین جلاد داد یاران چون
حال را بجلاد تقریر کردند در حال جلاد مسکین بجلادت
تمام و صدق عظیم باستغفار و توبه جلدی نمود و از
جملهٔ مریدان مقبل شد جان بده از بهر این جام ای پسر
یعنی ذوق لذت این جام بی مقاسات شد ابد و الام

نتوان یافت راحت زخم زخمهٔ دلدار بی ثبات قدم بر جادهٔ
صبر و آرام دست ندهد مغالق ابواب فرج بی مفتاح صبر
گشاده نشود بی جهاد و صبر کی باشد ظفر یعنی با نفس شیطان
جهاد کردن و بر محنتهای ایشان صبر کردن می باید که تا ظفر یابی و
لهذا حضرت رحمن در آخر سورهٔ آل عمران فرموده ای
گروه مؤمنان صبر کنید بر امتثال احکام شرعیه و شکیبا
نمایید در قیام قدم استوار دارید در محاربهٔ دشمنان
و ساخته و آماده باشید مقاتلهٔ اعداء الله را و بترسید از
خدا و پرهیزکاری کنید شاید شما رستگار شوید محققان
گفته اند که صبر کنید بر مجاهدهٔ نفوس بنهی از هوا و امر بجا
عن مولی و مصابره نمایید بر مراقبهٔ قلوب مع الله
بتسلیم در بلا و رضا بجریان احکام قضا و اقدام فرمایید
بر مرابطت ارواح بوصول حق و انقطاع از ماسوی
و تقوی ورزید در محافظهٔ اسرار از التفات با غبار
تا باز رسته شود از حجب وجود نفسانی فی الله و فائز
گردید بعد از فنا بدولت بقا بالله بیت گر بقا خواهی
فنا شو کز فنا کمترین چیزی که می زاید بقاست صبر کردن
بهر این نبود حرج صبر از بهر ظفر و نصرت و وصول بمحبوب
حرج نیست چنانکه گفته اند بیت خنک صبری که با یار نشی
تو باشی خوش دردی که درمانش صبر کن که الصبر
مفتاح الفرج و بدانکه زین کمین بی صبر و حزم کس نجست

ازین

ازین کمین که اعدای دین مستور ست هیچ کس بی صبر و احتیاط
و بیدار شدن در کار خلاص نگشت حزم را صبر آمد پا و دست
حزم و احتیاط را پای و دست یعنی آلت تصرف صبرست
لاجرم صبر از شهوت و هوا و از حب دنیا می باید پس ای
سالک حزم از خوردکین زهرین گیاست و مخور که این
گیاه زهرناکست حزم کردن کن ز زور و نور انبیاست
چنانکه گفته اند بیت سر ز هوا تافتن از سروریست
ترک هوا قوت پیغمبریست کاه باشد کو بهر بادی
جهد هر که بهر بادی جهد و تحرک و مضطرب شود او
مانند کاه هست نه کوه زیرا کوه کی هر باد را وزنی نهد کوه
باد را وزن و قدر ننهد و اعتبار نکند لاجرم حزم آنست
که طریق صبر پیش و در وقت توجه بدرگاه الله توکل بیگانه و خویش
گیری پس بحکم ینبغی ان یکون الصوفی کالجبل سالک صادق
از باد هوس و هوا و شهوت دنیا از جای خود زایل نمی باید
و بر فریفتن شیاطین و انس مغرور نمی باید شد هر طرف
غولی همی خواند ترا یعنی عالم صورت بیابانی است پر
آفت و در هر قدمی از غول راه زن هزار مخافت که در هر جانب
غولی ره زن ترا می خواند و دعوی رهنمایی می کند و می گوید
کای برادر راه خواهی هین بیا تا که من رهنمایم همرهت رفیق
دیار شفیق بیت دوست شراب زرین باده هش
دار تا غولی بیابان نفریبد بسراب من قلاوزم

درین راه دقیق دعویش آنیست اتانی قلاوزیست نی ره
داند او بلکه راهزنست و مردم کشت یوسفا که روسوی
آن گرگ خوی تا ترا بجاه از دیا بخورد پس آن ترا بلهو و عشرت
دعوت کنند بتو ضرر رسانند چنانکه برادران یوسف علیه
السلام چنین کردند **حکایت** عاقلی گفت من هر وقت که
از خانه بیرون می آیم بمسجد می روم یاران او گفتند چند
بار واقع گشت که تو یا ما بسیر و تماشا رفته و بمسجد آن
غافل گفت من در آن سیرها نیست آن کرده بودم که در
صبحگاه نماز می گزارم پس هر گام من بمسجد رفتن بود خلوت
گزیده را بتماشا چه حاجتست چون کوی دوست
هست بصحرا چه حاجتست حزم آن باشد که نفریبد ترا و
فریفته نمی کند ترا چرب و نوش و دامهای این سرای چرب
شیرین صوری و دامهای معنوی این سرای دنیا زیرا که
هیچ دانه او بی دام نیست و هیچ نوش او بی نیش خون
آشام نی که نه جرعش داد رونی نوش او و در حقیقت
قطعه غم دنیا مخور که دن جان دل لا چندان که چندانی نیرزد
طعام چرب و شیرین سلاطین زبان تلخ دربانی نیرزد
سخن خواندمی دمد در گوش او که هر عارف صوری می
فریبد و بنعیم بی ثبات دعوت می کند که می گوید که بیا
مهمان ما ای روشنی و روشن دل خانه آن تست توان منی
چون چنین گوید حزم آن باشد که گویی تخم ام او را جواب
گویی که

گویی که اشتها ندارم با سقیمم خسته این زخمهام زخم مقبر است
یعنی بحکم عُدَّ نفسک من اصحاب القبور من اهل قبرم
نه اهل عشرت یا سرم درد دست درد سر ببر یا بگوید
درد سر دارم بسیار مگو و مرا درد سر من که مرا غم آخرتست
غم دنیا بر من منه یا مرا خوانده است آن حالوسی یا بگویی مرا
سر حال دعوت گردست بدعوت او می رهدم بدانکه زمین
مادر ست که انسان از گل او قسمت و آسمان برادر زمین
است پس آسمان خالق است و دعوت الهی حالو سر ست
که از آسمان نازل شده است پس بحکم والله یدعوا الی دار
السلام و یهدی من یشاء الی صراط مستقیم بدعوت الهی
و وحی پادشاهی رو زنهار بدعوت آنکس مرو زانکه یک
نوشت دهد با نیشها زیرا یک نوش دهد با نیش بسیار
که عزت و جاه و مال و دستگاه دنیا و جلال شربت شیر
نیست با نیش بسیار و زهر قاتل آمیخته **بیت** بدنیا دل نبندد
هر که مرد ست که دنیا سر بسر اندوه و درد ست که بکارد
در نو نوشتش ریشها لفظ کارد بکاف عربی مضارعست
از کاشتن یعنی نتیجه او جراحات و عذابست اما عجبست
که **مثنوی** اگر دنیا نباشد دردمندیم اگر باشد بمهرش پای
بندیم بلایی زین جهان آشوب تر نیست که رنج خاطرست
از بست و دبنست زر اگر بنجاه اگر شصت دهد نترا
اگر در صورت مال و نعمت دهد اما ما میا او کشت

درشست دهد ای جاهل آن در حقیقت گوشت پاره
ایست بر سر آهنی کرده که ترا اسیر و صید کند لاجرم ازو احتیاط
و قناعت می فرماید بیت قناعت توانگر کند مرد را خبر کنی
حریص جهان گرد را کو دهد خود کی دهد آن برحیل و اهل و مکر و
حیله جوز پوسیده ست گفتار دغل جوز بی مغز ست
که اطفال را بدان فریب دهند و گفتار دروغ و بی دروغ
و نام کامکاری و کامیابی اما در حقیقت اعتبار محض و محنت
بلای جهانی زغزغ آن عقل و معرفت را برد او از تو بی مغز و
عقل و معرفت می برد و ترا دیوانه کند صد هزاران عقل را
یک شمرد همه را مغلوب و مسخ کند اما وقتی که معاینه
احوال آخرت باشد دران مدت دریابی و لیکن سود
ندارد و یحبون المال حبا جما کلا اذا دکت الارض دکا
دکا و جاء ربک والملک صفا صفا وجیء یومئذ
بجهنم یومئذ یتذکر الانسان و انی له الذکری یار تو
خرجین نیست و کیسه ات خرجین و خرجینه بتکی چکیده
یعنی یار تو آنست که دران اعمال صالحات احراز کنی و بجود
بری بیت توانگری نه بجا لست نخد اهل کمال که مال تا لب
گورست بعد ازان اعمال که ترا مینی بجو جز و لیه ات اگر
مجوارا مین عاشقی جز معشوقست که وسیله است مجو
حضرت مولانا بی ازین وسیله را بیان کند وسیله معشوق
تو هم ذات نیست نه غیر زیرا وی برونها همی افات نیست
مال

مال اولاد و اسباب و متاع همه زهر نیست حق تعالی فرمود
انما اموالکم و اولادکم فتنة حکایت خیر نساج گفت محمد
و آمدم فقیری را دلم می خاست و دست من گرفت با بیع
مرا مرحمت و همت کنی که محبت عظیم مبتلا شدم احوالش
تفحص کردم دنیا روی کرده و دلش بان تعلق گرفته
جزم ان باشد که چون دعوت کنند احتیاط آنست که اگر
ترا دعوت کنند اعتماد نکنی تو نکو بی مست و خواهان
منند نکو بی که ایشان مست و خیران و دوست را
ران منند بلکه براهی دعوت کنند که آن راه حضرت خدا
نیست رباعی یارب ز دو کون بی نیازم گردان و ز
افسر فقر سر فرازم گردان در راه طلب محرم رازم گردان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان دعوت ایشان
صفیر مرغ دان دعوت دف نانرا آواز مرغ دان کند که
کند صیاد در کمین نهان که صیاد کند در کمین گاه پنهان مرغ
مرده پیش بنهاده که این صیاد چنین تلبیس کند که مرغ
مرده را پیش خود می نهند و خود همچو ان مرغ آواز کند
پنهان و چنین می نماید که می کند این بانگ و آواز چنین یعنی
این مرغ مرده می کند و آواز و فریاد چون صیاد چنین
تلبیس کند مرغ پندارد که جنس اوست او مرغ هوایی
پندارد که جنس خویش است آن مرغ پس بیاید تا بدام
صیاد مبتلا شود جمع ابر برد و دشنگ پوست او

بعض ان صیاد مرغان چو آمد را بگیرد و پوست ایشان
بدرد • جز مگر مرغی که حرمتش داد حق • و مرغی چنوانی •
چنین بنهاد و گرفتار دام شود جز آن مرغ زیرک
که حضرت خدا او را احتیاط داده است تا نگردد گرد آن
دانه و لیکن نگردن شود احمق آن دانه و چاپلوسی یعنی از طمع
دنیا و چاپلوسی اهل هوا احمق نشود و فریفته نگردد دست
بی حرمتی پشیمانی نخورد • یعنی نتیجهٔ ترک احتیاط پشیمانی
نیست پس عاقل آنست که دل در جهانی بی وفا نبندد دو •
بقریب نیک روزه ملک چون صبح علم بیفرازد و چون گل
نخندد و چون کوسکان چشم در قرص زرین و کلیچهٔ سیمین
آفتاب و ماه ندوزد و با فسانهٔ او گوش ننهد تا در آتش
افسوسش نسوزد و اگر دست دهد در دامن دوست
آویزد که بحکم الدنیا مزرعة الآخرة سرمایهٔ عمر و مال •
دنیا را بهر آخرت صرف کند و از کنار جهان چون تیر از
خانهٔ کمان بگریزد لاجرم اگر خواهی که این در بند در پیش تو
روشن شود • بشنو این افسانه را در شرح این پس سعادت
جاودانی و راحت پشیمانی آنست که آشفتهٔ رنگ
و بوی دنیا نگردی و در دام لابهٔ دغا نروی و از این قصه
حصه بگیری فریفتن روستائی شهری را بدعوت خواندن
بلابه و الحاح بسیار و بیان حصه که مراد در نفس از خواجه
عقلست • ای برادر بود اندر ما مضی • و در زمان ماضی

شهرو

شهری با روستایی آشنا یک خواجهٔ شهری با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی • هر گاه که روستایی از
جانب ده بسوی شهر آمدی • خیمه اندر کوی آن شهری زدی
و مهمان او شدی چنانکه می فرماید • دو مه و سه ماه مهمانش
بدی یعنی هر سال دو سه ماه مهمان خواجه بودی و آن روستایی
بر درگاه او و بر خوانش بدی • و نعمت آن خواجه خوردی ••
هر حوایج را که بودش آن زمان • و هر کاری که روستایی لازم
بودی در آن زمان • راست کردی مرد شهری رایگان •
عقل حوایج نفس را از لباس و طعام و خانه و جامه خواب
راست می ساخت در شتا و صیف و بهار و خریف و همچنین مرد
کرد هم هر کس را نیکی کند تا از بدان اضلال آید پس مرد •
روستایی از این نوازش خواجه اظهار خجالت کردی • رو به شهری
کرد و گفت ای خواجه تو • روی بخواجه آوردان روستایی
و گفت • هیچ می نایی سوی ده فرجه جو هرگز نیایی بجانب
ده تفرج کنان و گشادن کی جویان نفس عقل را بتفرج
و تماشا و بتضییع عمر و هوا دعوت کند اما بیت خلوت
گزین بتماشا چه حاجتست • چون کوی دوست هست
بصحرا چه حاجتست • و قرین سوء بیزد مرد را سوی
شهوت دعوت کند بیت زنهار از قرین بد زنهار • وقنا
ربنا عذاب النار • الله الله جمله فرزندان بیار • بجانب ده
کین زمان گلشن است و نو بهار • بیت آمد بهار و شد چنین

ولاله زار خوش و قسمت خوش بهار که وقت بهار خوش مراد از
بهار زخارف و نقوش دنیاست که زمانی اندک خوب می نماید
پس از آن متغیر گردد نفس عاقل را و قرین بد مرد را بسوی دنیا
می کشد اما او را بهار گفت **بیت** منگر بآنکه روی زمین فصل نو
بهار مانند نقش خانه مانی مزین است و وقت خزان ببرگ
ریاحین چو بگذری مصنف شو که لایق نو بادر ادنیست و
اگر در وقت بهار نیائی با بتابستان بیا که وقت نوبادر ایام
صیف بیا که وقت ثمرست مراد از تابستان عیش و شهوت
و تنعم دنیاست که نفس عقل را و قرین سوی مرد طریق را
بسوی فسق و عشرت دعوی می کند تا ببندم خدمتی را
می کمر که بشکر لطف و نعمتهای شما را قیام نمایم حیل و
فرزندان و قومت را بیار خیل جماعت اسب سوار است
در دماباشی سه ماه و چهار پس ازین حکمت تعیین وقت را
بیان کند که بهاران خطه ده خوش بود معنی این مصراع
بترکی که الک یازلر ده کوی سغوری خوش اولور یعنی این
وقتها را تعیین کردم زیرا در زمان بهار سر حد ده خوب و
خرم بود کشت زار و لاله ء دلکش بود مزرعهای عنبر و
لاله دلاویز بود وعده دادی شهری او را دفع حال خواجه
شهر او را وعده می داد و دفع الوقت کرد مراد خواجه
عقل موافقت نفس بود بدفع الوقت او را ناصبور کرد مرد
عاقل باز بد را چنین دفع می باید کرد تا بر آمد بعد وعده هشت

سال

سال تا برین هشت گذشت او بهر سالی می گفتی که کی آن روستایی
هر سال می گفتی که این مرد مهمو نیست عزم خواجه کرد کاهد ماه دی
که خزان آمد وقت آمدن ده رفت او بهانه ساختی که امسال مان
آن خواجه بهانه فرمودی که امسال ما را از فلان خط بیامد مهمان
مراد از مهمان دو حسست که مسافر عالم الهیست لاجرم عقل نصیحت
او اشتغال نماید و کار آخرت می گذارد که بدعوت نفس اجابت
می کند و بدانکه خلاصه مرد عاقل را می باید که نصیحت اهل الله
اشتغال کند از مرد قرین بد دور شود و بدین بهانه دفع کند
و بدانکه خلاصه ء قصه ء تا بدینجا اینست که در زمان ماضی
مرد روستایی با خواجه شهری آشنایی داشت و هر
گاه که بشهر می آمد خواجه شهری بهمت عالیه بر مراعات
جانب او گماشت هر سال دو سه ماه مهمان خواجه بودی
خواجه در ایام خدمتکاری و کارگزاری او کردی روستایی
از بسی نوازش خواجه اظهار شرمساری کردی و گاه گاه روی
بخواجه آوردی که ای مخدوم کریم و ای مونس قدیم **قطعه**
خوش طبع از عطات دی زر در رخ زشترم خلو الجوان
خواجه مر عمر نکوترست سوگند می دهم بخدایت که بس کنی
کرم عطا چو عمر مکدر نکوترست ای خواجه تر ابو درش
این نیز کمال مروت و اظهار نکوخویست و هر اغاب شد
مسافری و زر در ویست چه باشد که در هنگام گل گشت

چون که وقت نظارهٔ آثار رحمت ذو المنن است منزل این ضعیف
را بقدوم تشریف دهی و بکمال کرم منت بر جان من نهی یا بابا آدم
صفی که زمان در رسیدن میوه‌ها ست عزیمت جست و چون
این نامراد کی باشد که بشکر بعض ایادی و الطاف آن منبع ا
اعطاف قیام تواند نمود خواجه وعده می‌داد دافع می‌فرمود که
امسال مهمانان عزیز از اطراف بلاد در رسیده اند وطن اقامت
در مسکن این مسکین گزیده سال دیگر که تو اند وارهید
مرا پرهیز نیست از مهمات آن طرف خواهم دوید مارا اگر
سال آینده توان که از مهمات خلاص شوم سوی ده رفتن
خواهم عقل می‌گوید ما را مهمات آخرت و مصالح دین هست
اگر اینها را تمام کنم بدعوت نفس می‌آیم و الا ابراهیم ادهم مردمانرا
گفت مرا کار آخرت است اگر از و فراغ میسر بودی
با شما مصاحبت کرده می و باز روستایی خواجه را
گفت هستند آن عیالم منتظر و مشتاق بهر فرزندان
تو ای اهل بر و صاحب احسان باز هر سالی چون لکلک
آمدی هر سال آن روستایی بیامدی همچو لکلک تا
مقیم قبهٔ شهریاری کی شدی و مهمان او گشتی خواجه هر
سالی زر و مال خویش بی توقف و تشویش خرج او گشتی کنا
دی بال خویش دیر و بال کرم گشادی بیت مال بهانه
به که بخشی اهی در بدی به که بخشش نهی زر بی منفعت است

ای حکیم

ای حکیم بهر بهاده به سفال و چه بیع آفرین کرد سه ماه آن
پهلوان یعنی خواجه خفران نهارش بامدان فرستادن نعمت
وصفه نهادی در صباح و مسا که شکر نعمت می‌گذارد بیت
نعمت بسی شکر گزارش اندکیست که بنده سپاس الهی
زحد یکیست از خجالت باز گفت او خواجه را یعنی خواجه
چون در الطاف افزود از کرم و مروت مبالغه نمود رو
ستایی از خجالت باز گفت چند وعده چند بفریبی مرا
لاجرم روستایی اظهار ملالت کردن آغاز نهاد و زبان
ملامت خواجه گشاد خواجه از کمال کرم اعتذار کردی که
فتنه نفس گاهی بر عقل را ابرام کند و انجاز وعده می‌خوا
هد لاجرم خواجه عقل را اعتصام بحضرت خدا می‌باید کرد
و بحکم و ما تشاءون الا ان یشاء الله تصرف فیدا
بحضرت حق استناد می‌باید کرد و لهذا می‌فرماید گفت خواجه
جسم و جانم وصل جو ست یعنی خواجه گفت من بتن طا
لب وصالم لیک هر تحویل اندر حکم هو ست هر تغییرا را
اراده حضرت خداست آدمی چون کشتی است و بادبان
کرم کشتی را جز ساحل نجات هوس نیست اما چه کند که باد
موافق است رس نیست چنانکه گفته اند شعر
ما کل ما یتمنی المرء یدرکه تجری الریاح بما لا تشتهی
السفن بیت هر سوی می‌کشند خیالات این دل آن
دل الله کشنده نیست بجز اقتضای او هر یک چو کشتیم

که برهم می زنیم بجه که موی ای امر و ما اشنای او لاجرم کیست
که مصاحبت احباب بجوید و کدام طالب در راه مواصلت
نپوید امّا ارادت در دست مدبر نیست باز نسبو کنده
بداد و گفت ای کریم کیر فرزندان بیا بنگر نعیم کدام سعادت
به از انکه بنده مشاهدهٔ آثار رحمت پادشاه کند و کدام
دولت خوشتر از انکه عارف نظر در صنع اله کند هر سینی
که در باب مشاهدهٔ آثار رحمت فانظروا الی آثار رحمة
الله نص است قاطع و هم شنوی که بر فواید نظارهٔ صنع
صانع سیروا فی الارض فانظروا برهانیست ساطع
دست او بگرفت سه کرت جمله آن روستایی
دست خواجه را گرفت سه بار بوعده و عهد کا الله
الله زو بیا ای جهد که از بهر خدا زو بیا و جهد بجا یادی
الحاح بسیار و ابرام بی شمار فرمود و در مواثیق
و عهود مبالغه نمود بعد ده سال و بهر سالی چنین مرهو
نست لابها و وعدهای شکرین یعنی روستایی هر سال
لابه و تضرع می کرد خواجه وعدهای شکرین می فرمود چون
لابه و وعده از حد گذشت کو زمان خواجه گفتند
ای پدر یعنی فرزندان خواجه بخواجه گفتند ان مسلمان
دیرست که در انتظارست و در سفر فواید بسیارست
لاجرم بخواجه الحاح سفر کردند و گفتند ماه و ابر و سایه
هم دارد سفر که بجایی سالی نیستند حقها بودی تو ثابت

کرده

کرده یعنی حقوق بسیار بر آن روستایی تو ثابت کرده بجه
رنجها در کار او بسی دیده بود رنج بی شمار در کار او برده بود لا
جرم عقل در مرادات نفس بسیار زحمت می کشید تا ویرا
بشهوة آتشی می رسانید و همچنین مرد از بهر یاری محنت بی شمار
کشید او هم خواهد که بعض حق آن آن روستایی می خواهد که
بعضی از ان حقوق وا گذارد چون سوی تو مهمان افکند
چون تو مهمان او شوی پس وصیت کرد مار او نهان آن
روستایی سپارش کرد ما را نهان که کشیدش سوی ده لابه
کنان وطیش اینست که خواجه را بکشید بسوی ده
تضرع کنان یعنی کودکان خواجه گفتند ای پدر چون
سالها جانب روستایی مرعی داشته و نعمت بل کفایت
مهمان او گماشته او نیز می خواهد که بشکر بعضی از ان
نعمتها قیام نماید و در تهیهٔ اسباب عشرت ما اهتمام نماید و
ما را هم نهان سپارش کرده است که ترا تحریک بکنیم و بسوی
ده کشیم لاجرم اگر روی بمنزل او آوردی و ملتمس دیرینه
او مبذول داری هر آینه از اتمام سوابق الالطاف بلواحق
اعطاف معدود گردد گفت حقست این ولی ای سیبویه
خواجه گفت انچه شما گفتید حقست در ان هیچ شک و ریب
نیست امّا ای مقتدی اتق من شر من احسنت الیه که
قضیهٔ اتق معمول علیه شعر لقد ربیت جروا طول
عمری فلما صار کلبا عض رجلی دوستی تخم دم آخر بود

مقصود از دوستی عوض دنیائی باید بلکه در وقت درمانده
گی که حالت نزع است بتلقین کلمهٔ شهادت و خواندن
یس آیت معاونت خواهد یار یا عوجب الوفاء بعد الوفات
تخم دم آخر باید ٭ ترسم از و خشک که او فاسد شود ٭ ترسم
از خشکی که فاسد شود ٭ صحبتی باشد که چو شمشیر قطوع یعنی
بعضی صحبتها بود که چو شمشیر برنده است نشر و لا القرض
منه الاخوان حبة ٭ فان القرض مقراض المحبة ٭ مجود در بو
ستان و در زروع ٭ مچو جرنی ز بول و بخ مرده می کند در باغ
و کشت زار ٭ صحبتی باشد چو فصل نوبهار ٭ و بعض صحبتها
چو نسیم بهار و زلال خوشگوار ٭ زو عمارتها و دخل بی شمار که
نهال نو مرده ٭ محبت از وطرات کیرد چون صحبت و مصاحبت
بدی را و نیکی را محتمل است حزم آن باشد که ظن بد بدی بحکم
الحزم سوء الظن حزم است که هر چیز را نیک اعتقاد نکنی
و بر تفحص و ادراک خود اعتماد نکنی تا گزندی و شوری از
بد بدی و از بد سالم شوی حزم سوء الظن فرمود آن رسول
رسول الله علیه وسلم فرموده است الحزم سوء الظن
هر قدم را دام ما دان ای فضول ٭ در پیش هر قدم دام می
دان ای غافل که دایم بر حذر باشی روی فتح است هموار ٭
دو فرخ در ظاهر هر قدم دانه است که دانه و گستاخ و مرد
گستاخ پس عاقل آنست که فتح دانه را بی دام ننهد
و فتح نوش را بی نیش خوند انشاء نبینند که هلاک اکثر

مرغان

مرغان بهوای دو وجیفان بی ازلی حرص و شره دایی است چنانکم
آن تو گومی در کره دام گو بکاف عربی چون بناید در انش افتد در گلو
معنی این مصراع یعنی که چون شکر در فراق انگ بو غوینه دو گر
یعنی تو گوهی دام و از گودن او افتد و گرفتار کمند شود ٭
با صیادان صحرا و بیابان جاهی کنند سر کش را بجار و خاشاک
بند بجاه فروزد در آن و بو کفتن می باید ٭ آنکم می کفتی که کو
اینک ببین زشت می دیدی نمی دیدی مکین ٭ که غافل بودی
از مکر و کین بی مکین و دام صیادان عیار مخفی غیاست
دنیه کی باشد میان کشت زار دنیه فریبی باشد میان
مزارع که صیادان در میان کشتها دام نهند و دانه هم فریب
داده کنند روباه بو دانه میل کند و نمی اندیشد که در اینجا دنیه
کی باشد روباه اکر صد جا بکسست اما از بی عقلی و بی فکر
لجی بدام افتد لیکن انک کستاخ آمد اندر زمین استخوان
بپرس و کلها شانرا ببینی که چگونه هلاک شدند و کار
آخرت نا ساخت ازین جهان رفتند چون بگورستان روی که
ای مرتضی ٭ و گوید استخوانها بیاز ما مضی که چرشند ما خوی
یا ایها الناس ان وعد الله حق فلا تغرنکم الحیوة الدنیا
و لا یغرنکم بالله الغرور تا بظاهر بینی آن مستان کور
و متحیران خبر چون فرو رفتند از جاه غرور بغفلت
و ترک احتیاط لا جرم ایشان بغفلت و غرور هلاک
شدند و ترا بزبان حال پند می دهند و بر غروران می خندند

بیت کاسه سرها که بر دندان بگورستان درست • خنده
دارد بر کسی کو را غروری بر سرست • چشم اگر داری تو کورانه
میا • براه یعنی قدم را با حتیاط بنه و عمر گرامی را ضایع مکن از
رسول الله صلی الله علیه وسلم پرسیدند از جهر ناس و ام عقل
ناس کرا مست گفت من لم ینس المقام والبلی و ترک
فضول زینة الدنیا وآثر ما یبقی علی ما یفنی و لم یعد
منه ایام غدا وعدّه نفسه من الموتی • در نداری چشم دست
او عصا • مجو • نابینا بود با عصا براه حضرت خدا • آن
عصای حزم و استدلال را • سر بهو نست چون نداری
دیده می کن پیشوا • آن عصا مفعول می کن است پس
دیدن عواقب او مور را دیده بینا باید یا از حزم
و استدلال عصا • در عصای حزم و استدلال نیست • گرا
بی عصا کش بر سر هر ده مه ایست • تردد و توقف مکن
یعنی دامن بینایی را بگیرد و بیندیر کاه بشنو در خبرست
البر لا یبلی والذنب لا ینسی والدیان لا یفنی فکن
کما شئت کما تدین تدان • گام زانسان نه که نابینا نهد
گام و خطوه را • انچنان نه که نابینا نهد که اول بعصا
جای ببیند پس از آن پای نهد • تا که پا از چاه و از سنگ وا دهد
که نابینا پای خود را از افتادن بچاه و از کوبیدن بسنگ
نگاه می دارد • تو ننهر هر کاری کنی ببینی که کار آخرت نیست یا دینی
عبادتست با هوا • لرزلرزان و ترسی و احتیاط یعنی

بلی المیت اذا تغیر حاله الا الصلی

نابینا

نابینا بحزم و اهتمام • می نهد پا تا نیفتد در خباط • و در سهو و
خطا چون آخیران خواجه از بهر طمعی و غرضی و از برای خاطر فر
زندان ترک احتیاط کرد سوی ده رفت شکر نعمت
خورانست حال آن سالکیست که از بهر طمع ترک صحبت
صالحان کرد و بسوی اهل دنیا توجه نمود و ببلای ضیعران
مبتلا شد و لهذا می فرماید • ای ز دودی جسته در ناری
شده • یعنی که از فقر می گریزی و قناعت نمی کنی اما بدنیا مبتلا
شوی و از بر شهوتی و لذتی بعذاب آخرت و محنت
مبتلا شوی پس احتیاط مکن مکن تا که از دود گریخته
بسوی نار نروی • لقمه جسته لقمه ماری شده • و از برای
جستن لقمه لقمه مار نشوی **قصه اهل سبا و طاغی کردن
نعمت ایشانرا و در رسیدن شومی طغیان و کفران
در ایشان و بیان فضیلت شکر و وفا** • چون خواجه
آخر کار فریفته طمع و مفتون سخن فرزندان شد بلای
عظیم مبتلا گشت یا آن روستایی را نعمت بسیار از شهر رسید
اما آن روستایی کفران نعمت بود چنانکه در آخر قصه معلوم
خواهد شد بدین تقریب قصه کفران اهل سبا آورد و حضرت
خدا بقصه سبا در سوره سبا بدین آیت اشارت کند
لقد کان لسبا فی مسکنهم جنتان عن یمین و عن شمال
الآیة یعنی بدرستی که بود مر اولاد سبا بن یشجب بن قحطان
را در مسکنهای ایشان علامتی و دلالتی بر وجود صانع

در ایشان

وقدرت کامله او و آن آیت در بوستان بود از راست و
چپ منازل ایشان اگرچه هر طرفی باغ بسیار بوده امّا از
تفاوت اشجار هم متشابه باغی بوده و تفصیل قصّه آنست
که سبا نام قبیله است که از اولاد سبا بن یشجب بود و
ایشانرا در حوالی ناب از ولایت یمن منزلی بود در میان
دو کوه از اعلی تا اسفلی آن منزل هجده فرسخ و شرب
ایشان در اعلی وادی بود از چشمه در پایان کوه سیاه بودی
که فضل آب از ولایت شحر با آب ایشان ضم شدی و خرابی
کردی از بلقیس که والیه ایشان بود درخواست کردند
تا سدی بسبب در دهنه دو کوه تا آبهای اصلی و زایده
آنجا جمع می شدند و سه نقبه برای سد ترتیب کرد تا اول
نقبه بالا بگشایند و آب بمزرعهای خود برند و چون کمتر
شود وسطی و بآخر سفلی و ایشان بر یمین و یسار منازل
چون باغها داشتند مشتمل بر درختان میوه دار و در
ولایت چون [illegible] که اطاعت نکردند ملک خود ترک کرد و
بقصبه خود رفت چون فساد در میان ایشان بسیار
شد بلقیس را آمدند و طلب کردند که بملک خود رجوع
کند او گفت شما اطاعت کنید ایشان عهد اطاعت کردند
بلقیس بوادی ایشان آمد فرمود که در میان کوه سدی
بنیاد کنند و آب بارانرا مسدود حبس و جمع کرد [illegible]
آن حوضی کرد و در آن حوض او از ده مخرج کرد بعد چون

بنای

بلقیس [illegible] از آن وادی قتال [illegible]

بنای ایشان و در چپ و راست باغها بود و میوههای بسیار
پیدا شد کثرت میوهٔ ایشان بمثابه بود که کسی زنبیل
بر سر نهادی و بزیر درختان بگذشتی ظرفی بر میوه شدی بی
آنکه بدست باز کردندی و در آنجا مار و عقرب و مگس و
پشه و کیک و شپش نبودی و غریبی که آنجا رسیدی شپشهای
در جامهٔ او بمردی و خدای تعالی ایشانرا سیزده نبی فرستاده
گفتند کلوا من رزق ربکم واشکروا له بلدة طیبة ورب
غفور بخورید از روزی پروردگار خود و شکر گویید
مر خدایرا این شهر که خدای تعالی بسیار روزی می دهد شهر
پاکیزه است هوای تندرست و آبی شیرین و خاک پاک
شهر چو بهشت از نکویی چون باغ ارم بتازه رویی پروردگار
روزی دهنده از شما شکر چو بنده آمرزنده است هر کسی
را که توبه کنند از شرک امّا ایشان از حق اعراض کردند و
پیغمبرانرا انکار کردند بر ایشان سیل محکم آمد چنانکه حق
تعالی فرمود فاعرضوا فارسلنا علیهم سیل العرم پس
ایشان روی گردانیدند و شکرگزاری ننمودند و در خبر است
که پیغمبر بدیشان آمد و هم را تکذیب کردند پیغمبر آخرین
در زمان پادشاه ذی الاذعار بن حبشان بعد از رفع
عیسی علیه السلام بدیشان آمد و او را بسیار رنجانیدند
حق تعالی موشهای دشتی در بند آب ایشان بدید آورده
بفرمود تا بند را سوراخ کردند و نیم شب که هم در خواب

بودند بند شکسته شده و سیل در آمده منازل و حدایق ایشان
معمور گشت و بسیاری مردم و چهارپای هلاک گشت یعنی چون
ایشان اعراض کردند پس فرستادیم بر ایشان سیل صعب که آب آمد
دیار ایشانرا خراب کرد و حضرت خدا عوض باغهای ایشانرا بیان
کرده است وبدلناهم بجنتیهم جنتین ذواتی اکل خمط
واثل وشیء من سدر قلیل ذلک جزیناهم بما کفروا و
هل نجازی الا الکفور یعنی بدل دادیم ایشانرا بباغهای ایشان
او باغ خداوندان میوه های تلخ و شوره کرد و چنین موضع
را جنت گفتن بطریق مشاکله است و چیزی از کنار اندک
یعنی در آن شوره زارها اندک میوه کنار دادیم تا یاد کنید
از ان میوه های فوت شده این عذاب یاداشن داریم ایشانرا
بسبب آنکه کفران نعمت در زیده بدرسل کافر شدند یا یاداش
می دهیم مگر ناسپاس را جزا عامست مؤمن و کافر را و نی ذات
خاصه کفارست و خدای تعالی ایشانرا شهرها و دهها ی
پر نعمت را متصل ساخته بود چنانکه فرمود وجعلنا
بینهم وبین القری التی بارکنا فیها قری ظاهرة وقدرنا
فیها السیر سیروا فیها لیالی وایاما آمنین یعنی کردانیدیم
میان سبا و میان آن دیهها که بکرم خود برکت داده ایم
در آن در ولایت شام چون فلسطین و اردن و اریحا
و ایلیا دهها ی معمور آشکارا متصل بیکدیگر گویند از
منزل سبا تا شام چهار هزار و هفتصد دیه برابر آمد

وتقرر

وتقرر کردیم در آن دیهها رفتن مردم را یا معاد برد اهل بیان
کردیم و گفتیم بروید در ان دیهها شبها و روزها امان یافتگاه
از دشمن و سباع بجهت کثرت خلق یا از جوع و عطش
بسبب آبادانی مواضع ایشان واغ زنجی رت کرده از
یمن بشام می رفتند چاشت در دهی بودند و شب در دهی
پس توانرا از درویشان حسد آمد که میان ما و ایشان در
رفتن هیچ فرقی نیست پیاده و مفلس این راه را همچنان می رود که
سواره و توانگر پس ایشانرا از نعمت و عمارت ملالت آمد چنانکه
بنی اسرائیل را از من و سلوی و گفتند دور ساز سفرهای ما الاحرم
خدای تعالی ایشانرا بریشان کرد چنانکه کرده است فقالوا ربنا
باعد بین اسفارنا وظلموا انفسهم فجعلناهم احادیث ومزقناهم
کل ممزق ان فی ذلک لآیات لکل صبار شکور پس گفتند
اغنیای ایشان ای پروردگار ما دور کن میان منازل سفرهای ما
یعنی بیابانها بدید کن از منزلی تا منزلی تا مردم بی زاد و راحله
سفر نتوانند کرد و ستم کردند بدین دعا بر نفس خود ما آن دیهها را
خراب کردیم پس گردانیدیم اهل سبا را سخنان یعنی از ایشان بتعجب
باز گویند که از آبادانی بخرابی میل کردن و پراکنده بنساختیم ایشانرا
هم پراکنده ساختنی تا یکی از ایشان در ماآب نماند بدرستی که در انچه
ذکر کردیم مر آینه پند و عبرت هاست هر صبر کننده را بر محنتها سپاس
گوینده بر نعمتها بر گشتن الاسوار بیان کرده که اهل سبا در خوشی
حالی و فارغ بالی می گذرانیدند بسبب بی صبری بر صحبت و نا

شکر بر نعمت رسید بدیشان انچه رسید **بیت** ای روزگار عاقبت
شکرت نکردم لاجرم دوستی که در اغوش بود اکنون بدندان
می برم تو نخواندی قصهٔ اهل سبا، تو نخواندی قصهٔ اهل سبا
را و یا ندانی احوال اهل دغا را یا نخواندی و بدیدی جز صدا و امعان
نظر نکردی و از و عبرت نگرفتی و کفران نعمت را چه بلا می رسد
اثر انیافتی و از حکایت پند نپذیرفتی چنانکه از صدا آن کوه
خود اگاه نیست، زیرا سوی معنی هوش که وا راه نیست
بجانب معنی هوش و گوش کوه را راه نیست بلکه او را گوش
و هوش نیست چنانکه می فرماید، او همی بانگی کند بی گوش و هوش
که کوه بانگ کند بعکس بانگ تو، چون خمش گردی تو او هم شد
خموش، چون تو خاموش شوی او نیز می شود خاموش
یعنی از سخن پند نگیرد و متاثر نشود پس تو که مستغرق نعم
الهیه گشته و ترک شکرش کنی اگر ببلا که فتاد بشنوی
استحقاق داری لاجرم می باید که از قصهای امتهای پیشین
پند گیری قصهٔ اهل سبا را خوبک بشنوی، داد حق
اهل سبا را بس فراغ، یعنی حق سبحانه و تعالی اهل سبا را ملک
و مال و عزت و جلال و آسایش و فراغ، و قصر و ایوان
و باغ و روزی کرده بود، صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
چنانکه اکنون معلوم شد، شکر آن نگذاردند بد بودکان و بد اصلی
مردمان، در وفا بودند کمتر از سگان، که سگان حق نعمت
ندانند و وفادار الانعام کنند اما ایشان از سگان بدتر بودند

که شکر

که شکر منعم را ندانستند، هر سگی را لقمهٔ نانی ز در، یعنی هر سگی را
لقمهٔ نانی از در خانهٔ، چون رسد بر در بماند بندی گر، و بنده و مخلص
گردد پاسبان و حارس در می شود، و بصد هزار جور و جفا
روی از آن در نتابد چنانکه می فرماید، گرچه بر روی جور و سختی می
رود و سنگ جفا هرگز از آن آستان نرود هم بر آن در
باشد و باش و قرار، بر آن در باشد آن سگ را سکون و قرار
و از آنجا نکند فرار، کفر دارد غیری گرگ اصطیاد، کفر دارد
غیر را اختیار کردن سگی را لقمهٔ هرگز فراموش نگردد در ذنبی
چند تو نیش سنگ و گر غیری نوازی سگ را کمتر گردی تند نبی
آید با تو در جنگ مردی شقیق بلخی را هفتاد بار بخواند
چون می خواندی می آمدی چون براندی می رفت آنکس تعجب
کرد و اعتذار نمودن گرفت و تحسین کرد شقیق گفت
هم سگان بلخ چنین می کنند این کمال مردان نیست در
سگی اید غریبی روز و شب بر در غیر، آن سگانش می کنند
آن دم طرب سگان آن سگ غریب را تادیب می کنند یعنی
سگان محله سگ بیگانه را از بهر آن پوست بر درند و
هزار گونه غوغا بر سر او آرند که چرا در خانهٔ منعم گذاشته
و حق شناسی نپرداخته و ما را که ابناء جنس گوییم بر نام
ساخته باز گرد و سر و فا بر استانهٔ منعمی نه که از خانهٔ او استخوان
پاره نانی یافته گر بر و آنجا که اول منزلست و منعم قدیمست حق
آن نعمت گرد کان دلست لفظ کردکان بکسر کاف عجمی و فتح را کوه

واو و فتح کاف عجمی بزرگی ذو سیاق • می گزندش که برو جای خویش
یعنی سگان محلهٔ آن سگ غریب را می گزند و می گویند برو بجای
خوب • حق آن نعمت فرو مگذار بیش • و ضایع مکن پس ای عزیز من تأمل
نمای و بحکم فاعتبروا یا اولی الابصار • دیدهٔ عبرت بگشای و در
وخامت حال خود نظر انداز و در شناعت احوال خویش تأمل
ساز که سگان محلهٔ فراموشی نعمت روا نمی دارند و بقدر امکان شکر
منعم بجای می آرند و تو با وجود آنکه برگزیدهٔ عالمی و در خلوت خانهٔ محبت
محرمی چند بار • از در دل و اهل دل آب حیات • و از درگاه ایشان
کاس عرفان • چند نوشیدی و داشتی خشیهات • و بار بند از غفلت
بس غدای سکر و وجد ابیخودی لفظ سکر با سین مهمله و جیم است
از در اهل دلان بر جان زدی و جانب بر بنها انعطاف یافت باز این
در را رها کردی زحرص یعنی باز مشتهیات نفسانیه و متلذات
جسمانیه را بر غدای روحانی که مقتضی مشاهدهٔ لقای سبحانی
است ترجیح نهاده و سر رشتهٔ سعادت ابدی از دست داده
که دیو رکان همی گردی زحرص • و هر اهل دنیا را ملازمت می کنی • بو در
آن نعمان جرب ایک یعنی جرب نعمت که ذکر محل و ارادهٔ حال است
می دوی بد تر بود و مردیک • بزرگی ارنه قلاسی • جرلش اینجا دانی
که جان و به شود • نه تن • کار ما امید الا بشود • و گر تو نومید شده باشی
از رحمت نصیحت ایشان امیدوار شوی **بیت** از در اهل
صفا دور مشو ای دل من • هر که دور ست ازین در بخدا •
نزدیکست • ازین کلام تنبیه است که کسی که سالک طریقت
شود

شودی باید که ترک آن کند و ملازمت اهل دنیا کم بند • امّا سالکی که از بهر
تکمیل نفس • طلب علم کند مرموم نسبت **قطعه** صاحب دلی بمدرسه
آمد زخانقاه • بشکست عهد و صحبت اهل طریق را • گفت
آن کلیم خویش بدر می برد ز موج • وان جهد می کند که بگیرد غریق را •

جمع آمدن اهل کفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهد طلب [illegible] شفا بدعای او و بعضی از
بهر طلب شفا بدعای عیسی علیه السلام صومعهٔ عیسی
است خوان اهل دل • یعنی خوان وعظ نصیحت اهل دلان و نعمت
پند و حکمت و نعم معنویهٔ ایشان همچو عیسی است علیه السلام
امراض قلبیه و اسقام روحانیه را علاج کنند پهلو دیوان این
مبتلا این در بهل غافل مباش ای مبتلا امراض خفیه این
باب بنه ترک مکن • جمع گشتندی زهر اطراف خلق • احوال صومعهٔ
عیسی علیه السلام و بیماران را بیان کند یعنی عیسی علیه السلام
صومعه بود که در ان صومعه بعبادت باری جل ذکره اشتغال
می نمود اصحاب علل از ارباب ملل و اصناف عباد از اطراف
بلاد از برای اخلاص از اسقام هر صباح بر در صومعهٔ
عیسی علیه السلام روی آوردندی و از برای صحت خویش
طلب دعا کردندی لاجرم اصناف مبتلایان از ضریر و
لنگ و شل و اهل دق • از نابینا و لنگ و خشک و اهل
فقر مجنانی کور دل و در راه دوست لنگان و در کار
او شلان و فقیران طاعات از نفس و پند اهل دلان

صحت باشد بردر آن صومعۀ عیسی صباح مضمون این مصراع
ظرف مکان و ظرف زمانست جمع گشتندی را تا بدم ادشان
رهانند از جناح تا بنفس مبارک خود عیسی علیه السلام ایشانرا
خلاص کند از مشقت او چو فارغ گشتی از اوراد خویش
عیسی علیه السلام چون فارغ گشتی از اوراد خود چاشتگاه
بیرون شدی ای خوب کیش رفته صبحی بیرون شده از
صومعۀ آن خوب دین و مذهب یعنی عیسی مجرد و مذهب
جون جوقی مبتلا ابدی نزار یعنی عیسی علیه السلام جماعۀ
جماعتۀ بیماران دیدی ضعیف نشسته بردر بر امید و انتظار
نشسته بردر او بر از امید بودند و منتظر و در انتظار
گفتی از اصحاب آفت از خدا لفظ از خدا مرفوع نسبت حاجت
این جملگانان شد روا یعنی عیسی علیه السلام گفتی ای اصحاب
مرض و آفت حضرت حق حاجت جملۀ شما مقبول گشته
و در روا کرد که بعض نسخ این واقع است پس دعا کردی
و گفتی از خدا یعنی اوّلا دعا کردی بعد از آن در خطاب
مبتلایان گفتی ای دردمندان از حضرت خدا حاجت و مقصود
جمله شد روا حاجات و مقاصد هم ایشان سراسر روا شد
همین روان گردیدی بی رنج و عنا و بی محنت و بلا سوی
غفاری و اکرام خدا و تعظیم مولی پس کسی که بصحبت
اهل الله آید غذای بهشت خورد و مغفور لهم باز گردد
و با اکرام مثل آنکه از طرف حضرت خدا مکرم شود که رسول

الله

الله صلی الله علیه وسلّم فرماد اذا مررتم بریاض الجنّة
فارتعوا اصحاب گفتند ما ریاض الجنّة یا رسول الله گفت
مجالس العلم و فرمود من سلک طریقا یلتمس فیه علما سهل الله
طریقا الی الجنّة و رسول الله صلی الله علیه وسلّم روزی بر دیوار
مسجد تکیه زده نشسته بود کسی آمد و پیش رسول الله
صلی الله علیه وسلّم بنشست و گفت من از بهر طلب علم
آمدم رسول الله صلی الله علیه وسلّم از دیوار دور شد
و گفت مرحبا لطالب العلم فانّ الملائکة لتضع اجنحتها
لطالب العلم جملگان چون اشتران بسته پای جملۀ آن
بیماران نحو اشتران بسته که گشای زانوی ایشان برای
تو که زانوی ایشان گشای بفکر در چاکنی خویش دوان و شا
دمان سوی خان و بجانب خانمان از دعای او شدندی یا
روان از دعای عیسی علیه السلام رفتندی پای دوان
و رقص کنان لاجرم باستماع کلام کاملان مردان مقید
بقیود نفسانیه خلاص یابند در راه دین و عادت رهوا
رشوند و لهذا فرماید آزمودی تو بسی آفات خویش یعنی
پس تو نیز ازگاه اهل دل راکه خود از صومعۀ عیسی است
علیه السلام از دست مده وار سوسوز و گداز روی مسکنت
دنیا نجزیدان آستان منه زیراکه آفات خویش بسیار ازموده
باقیمتی صحبت ازین شاهان کیش و پادشاهان مذهب و دین
چندان لنگی تو رهوار نشد چند بار لنگی تو رهوار و خوب

برفتار شد چند جانت بی غم و آزار شد. وصحت وسلامت
یافت اما عجبیست که باز بنقض و عهد توبه و فراموش
کردن پیمان الهی از صحبت ایشان دور و غافل شده ای
مغفل رشته بر پای بند • ای غافل شده یک رشته را بر
پای خویش ببند تا زخود هم که نکردی ای لوند • تا از خویش نیز
کم نشوی ای لوند تا سیاهی و فراموشی تو بشکری و غفلت
تو • تا دانا و ردان عمل نوشی تو • یعنی هرگز بیا دنیا و ر
دی عمل نوشی را لاجرم آن داه بر تو بسته شد وستو د
گشت چون دل اهل دل تو خسته شد و مجروح گشت
که اینچنین کار علامت نفاقست رسول الله صلی الله
علیه وسلم فرمود ثَلَثٌ لَا یَحْتَقِرُهُم اِلَّا مُنَافِقٌ
ذو الشَّیْبَةِ فِی الاِسْلَامِ وَذُو العِلْمِ وَاِمَامٌ مُقْسِطٌ •
زور شان دریاب و استغفار کن • زور ایشانرا دریاب
و استغفار بکن همچو بری گریه های زار کن یعنی مجو بربار
نده باران گریه را بیاد • تا گلستان شان سوی تو شکفند •
مضارعست از شکفتن • میوه های پخته بر خود وا کنند مضا
رعست از کفیدن • هم بر آن در کرد کم از سگ مباش • یعنی
سگ که در منو خود را بگرد در اهل دل بگرد کم از سگ
مباش • با سگ کهف از شد ستی خواجه تاش هم خواجه که سگ
اصحاب کهف اصحاب را گفته من نیز مخلوق و بنده یک خداوند ان
خدا طلب میکنم تو نیز اگر مخلوق و بنده یک خداوند جهانی در طلب
او باش

او باش ارشی را ترک مکن چون سگان هم مر سگانرا ناصحند یعنی
چون بیش ازین دانستی که سگان محله سگاه بیگانه را می گزند
و پوستش می درند و نصیحت می کنند که می گویند که دل اندر خانه
اول ببند و شکر نعمت منعم قدیم بجای آر آن در اول خود دل
استخوان و نان سخت گیر و حق گزار انعام آن در اول را
محکم گیر و حق بشکر نعمت را گزار و آن در را ترک مکن بدر اول می گزندش
تا ز ادب انجا رود بر در • در مقام اولین مفلح شود لفظ مفلح
اسم فاعل است از فلاح بمعنی فوز و ظفر می گزندش ای سگ طاغی
برو • وی گمراه برو بالی نعمت یاغی مشو وخصومت مکن بر همان
در همچو حلقه بسته باش • و مقیم شو پاسبان و چابک و در
جسته باش لفظ جسته بفتح جیم بترکی ضیجرمش لاجرم گفته اند
سگ را چندین خصال است که در آدمی در آدمی نیست اما یک
خصلت بد هست که همه نیکها را باطل می کند آن خصلت بر انیست
وقت صباح بخواب و غفلت می رود پس بحکم ان اثقل الصلاة
علی المنافقین صلوة الفجر وصلاة العشاء تو در عبادت حضرت
خدا چابک در جسته باش • صورت نقض وفای ما مباش و ماده
نقض وفای ما مباش یعنی وفای را مکن بیهوده و فاش زیرا
هر سگانرا جود فا آکند شعار • شعار آن جامه را می گویند که ببدن
متصل باشد مراد نشانست • زد سگانرا ننگ و بدنامی میآید
و تو سگانرا عار و بدنامی میآید بی وفای چون سگانرا عار بود
و عیب بی وفایی چون روا داری تو • یعنی پس چون سگانرا

وصلاة العشاء

مطلب لادم

وفا شعار ست وازبی وفایی هزار گونه ننگ و عار ست تراکه
تاج کرمنا بر سر تست وکنتم خیر امة شعار تست ازبی
وفایی چگونه عار نباید حق تعالی فخر آورد از وفا زهی
علو درجه وفا که حق تعالی افتخار می نماید که بحکم یا بنی اسرائیل
اذکروا نعمتی التی انعمت علیکم واوفوا بعهدی اوف بعهد
کم وایای فارهبون وبمقتضای ان الله لا یخلف المیعاد
گفت من اوفی بعهده غیر نا پس بحکم تخلقوا باخلاق الله
هرگز از وفاداری وحق گذاری دست باز نداری بی وفای
دان وفا را رد حق انگارد و در حقیقت یعنی انکه اهل دنیا
ست وارباب هوا با او وفا کردن بی وفاییست بحضرت
خدا ز حقوق حق نداد کس سبق یعنی حق تعالی
کرد او را از جنین تو عزیم که ترا در اندرون مادر جنین
ساخت پس انرا از جهت جنین تو و بدین واسطه اهل
حق وعزیم کرد صورت کرد ت درون جسم او حق تعالی
بحکم هو الذی یصورکم فی الارحام کیف یشاء ترا صورتی
کرد در درون جسم مادر داد در حملش و راد ام و خون
یعنی حق تعالی در حمل جنین و صورت مادر را صبر و قوت
داد چنانکه همچو جزو متصل دید او ترا یعنی مادر جزو خود دید
ترا متصل ذکر دند برش جدا جزو متصل را جدا کردند بر
خدا که فرزند بزرگ را از موضع ضیق بیرون آورد چوا
هزاران صنعت و ساختست و حکمت کرده است

اما

(حاشیه: ذا والایه سورة البقره)

اما خلق مادر در حق نفس خود بیاد دست گذاردن او
دشوار حکایت کسی پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم
آمد وگفت یا رسول الله مادر من پیر زن شد من لقمه را بد
ست خود من آب می دهم بدست خود هم کار حضانتش من
می کنم و بر گردنم بر گیرم بدین خدمات حقوق او را قضا کردم
یا نه رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود حقوق مادر را بدین
خدمات قضا نکردی بلکه یکی از صد اد نکردی زیرا انچه ادا
هم او کرده است مع زیادة که در رحم بار تو کشیده وا
رد زاده از بهر تو کشیده و چندین بی خوابی و تلوث تو پاک
کرده اما نیکی کردی خدا ثواب بسیار آمد بر عمل اندک حکایت
کسی پیش عزیزی آمد وگفت کسی را که پدر و مادر بی رضا
مرده باشند راضی کردن میسر است آن عزیز گفت به سه
چیز ممکن است اول انکه ولد صالح باشد دوم انکه اقربا و
اصدقای پدر و مادر را صله و احسان کند سوم از بهر پدر و
مادر استغفار و دعاء خیر کند حکایت پیری را پس
از وفاتش او سرش بلند و مقامش عالی دیدند از سؤال
کردند که بدین درجه و منزلت بچه رسیدی گفت ببرکت
صلاح و عبادت پسرم پس حق حق سابق از مادر بود
یعنی هیچ صاحب حق را بی سابقه اداده حق بر تو حقی
ثابت نشود پس حق حق تعالی سابق از حق مادر ست
هرگز آن حق را اندازه نبود و بی ادراک چون حقوق حضرت

خدا بر همه حتم‌ها سابق و غالب بی حاجت و احتیاج بندگان
بحضرت خدایی خدست لاجرم می باید که خدمتش را بقدر حاجت
کنند **حکایت** شبلی گفته بود که چهار صد هزار حدیث
خواندم ازان جمله این حدیث را اختیار کردم که اعمل للدنیاك
بقدر مقامك فیها و اعمل لاخرتك بقدر بقائك فیها و اعمل
للنار بقدر صبرك علیها و اعمل لله بقدر حاجتك الیه.
انکه مادر آوید و ضرع و شیر انکس که مادر و پستان و شیر
آوید بایدر کردش و لیکن آن خود مکیر حضرت مولانا بعد ازین
که چندین وصف جمیل بحضرت پروردگار جلیل اثبات
کرد لاجرم ان جناب بطریق الشفاعت از غیبت بخطاب
در مخاطبت رب الارباب بامحض مناجات می گوید ای
خداوندای قدیم احسان تو و انعام تو انکه دائم و انکه
نی هم ان تو انکه اورا دائم هم ازان تو بفیض نکتهٔ عام
جمیع التفاتات فائده بران مشتمل است چون تطریهٔ
نشاط سامع و ایقاظ باصغای او و درین التفات فا
ئدهٔ مخصوصه هست چنانکه در ایاك نعبد و ان فائده
آنست که چون انواع الطاف و اصناف اعطاف و شمول
کرم و عموم نعم حضرت خداوند کریم و مالك قدیم مذکور
گشت در ذکر هر صفتی محرک اقبال و داعیهٔ توجه بجناب
کبریا و جلال قوت یافت تا بغایتی که خاتمهٔ ذکر صفات
جمیله بدان منتهی شد که از پدر و مادر بلکه از مظهر شفقتی

ومر

ومرحمتی که به بنده واصل می گردد نتیجهٔ لطف و اکرام و اثری از
انعام عام اوست پس گوییا او را طاقت غائب بودن
از حضرت آن ولی النعم و امکان جدایی ازان منشاء لطف
و کرم نماند و خود را بین یدی حضرته ماثل یافت و در مخا
طبه شفتاً فیشفتا می گوید تو بفرمودی که حق را یاد کن بحکم
واذکروا نعمة الله علیکم حق مرا یاد کن ز انکه حق بس می گردد
کهن که متجدد و غیر منقطع است که و ما من دابة فی الارض الا
علی الله رزقها و یعلم مستقرها و مستودعها یعنی مکان او را
پیش آمدن بدنیا پس از مردن لاجرم لطف او ازلی و ابدیست
یاد کن لطف که کردم ان صبوح لفظ کردم بر هو نسبت با شما
ان لفظ در کشتی نوح که جمله را غرق نکردم تا که بیله بابایانتان مرا
ان زمان یعنی اصل و اجداد شما را در آن زمان دادم از
طوفان از موجش امان از طوفان داد و موجش امان دادم
آب آتش خو زمین بگرفته بود آبی که آتش کار بود هلاک کننده
کفار در آن زمان زمین را بگرفته بود موج او مر اوج کوه را می
ربود موج آن طوفان بالای کوه را می ربود چنانکه گفته اند کوهی
که از همه کوهها بالاتر بود آب چهل ذراع ازان مرتفع شد حفظ
کردم من نکردم رد تان و از غرق شما را دادم امان در وجود
جد و جد جدتان ظرف حفظ کردم است اول چنانکه
کردم در اصلاب بودید چون شدی سرشت بایست چون
زنخ چون اکنون سرکشتی و سرور شدی پشت پای چرا زنخ

مطلب اهم

کارگاه خوش ضایع چون کنم یعنی چون اولا طینت آدم
را بحکم خمرت طینة آدم اربعین صباحا بدو دست من برا
داختم و بخلاف کبریا و مسجودیت ملائکه بحسب انی جاعل
فی الارض خلیفة و بموجب و قلنا للملائکة اسجدوا لآدم
مخصوص ساختم و ابنای او را در اصلاب آبا و ارحام امهات
من نگاه داشتم و عمل قدر ایشانرا بکرامت. و لقد کرمنا بنی آدم
من برافراشتم و اختصاص قبول امانت خویش بحکم انا عرضنا الامانة
علی السموات ایشانرا من دادم و ابواب کمال معرفت
بموجب و علم آدم الاسماء کلها بر روی ایشان من گشادم
و چندین کارخانه بحسب خلقت الاشیاء لاجلک و
خلقتک لاجلی از برای اسباب عشق بازی ایشان پدید
آوردم تا دل ایشانرا لا یسعنی الارض و لا سمائی و لکن
یسعنی قلب عبدی المؤمن التقی النقی الودود آینه جمال نمای
خویش کردم پس چون بدین قیام سوی و سر حوری رحمانیتم
پشت پایش چون زنم و کارگاه خویشتن را چگونه ویران
کنم و ترا چرا اگرسنه هلاک کنم که و ما من دابة فی الارض الا
علی الله رزقها لاجرم چون عنایت بدین درجات عالیه
رسیده و چندین آثار وفاداری از من دیده چون فرا
بی وفایان می شود چرا فرا دنبال بی وفایان می شوی و بر اهل
دنیا اعتماد می کنی نه بر من با وجود که من کافی بودم که و من یتوکل
علی الله فهو حسبه از گمان بد بر آن سوی روی از ظن بد که

برزرآقی

بر رزاقی من اعتماد می کنی و بدان جانب می روی من رسیم و تو بی وفایی را
بری من که از رسم تو وفی وفاییها بری دم رزق تو بدیگری می دهم و
کسی را بی اجل نمیرانم سوی من آی گمان بد مبری و بر رزاقی من
اعتماد کن و این را عزیز دانی که من مسبب الاسبابم این گمان
بد تو انجا بود که تو و با نجا ببر که تو در آنجا می شوی در پیش مجنون
خود رو تو بیش و نظر مجنون تو عاجز در تو می شوی پس گرفتی بار و
همراه همان رفت یعنی با وجود آنکه از وفاداری من آگاهی مواصلت
بی وفایان می خواهی که و نیا خبیث اصحب من شئت فانک
مفارقه و عش ما شئت فانک میته و اعمل ما شئت فانک
مجزی به نشنیدی و بی دعای مفارقت یارانی که بپسندیدی
و بی کز بدی بند نزد که پس یاران و همراهان بزرگ و قوی که رفت
و بنیاد بدی کانرا اسند سعادت و مسند دولت گرفتی که ترا
بد رسم که تو گویی که رفت اگر ترا اکنون بپرسم که آن یار کو گویی که
رفت یعنی برد یار نیکت رفت بر چرخ برین و اعلی علیین
یار فسقت رفت در قعر زمین و اسفل سافلین **نظم**
ای که بی حرص و هوا می روی راه نا ایستی کجا می روی راه
روان زان سوی دیگر شدند پس تو برین راه خطا می روی
نیک زبد باز ندانی همی زان بر هر چه فرا پیش روی بر طمع سود
زیان می کنی از پی راحت بیلا می روی منبع تو در بند بقا نیستی
خود همه در بند فنا می روی با تو همه لطف و وفا کرده اند پس تو چرا راه
جفا می روی منزل مقصود بدان جانب است پس تو برین سوی چرا می روی

تو بماندی در میانهٔ انجمان یعنی برفت یاران تو اما تو بماندی انجمان
بی مدد چون آتشی از کاروان همچو آن آتش که بماند که از کاروان
در جای و مکان بی یاران و اعوان دامن او گیر ای یار دلیر یعنی
ترا باید من آنست که دامن آنکس بگیر ای یار شجیع کو منزه بالغ
از بالا و زیر یعنی حضرت خدا جل بیت چون تو بیوذی چه بود
جلّه خداوند بسی چون تو نمانی چه ماند جمله خدای گرای یاران
دنیا بعض بالائی رود بعض زیر اما آن نعم الرفیق از بالا و زیر
منزه است نی چو عیسی سوی گردون بر شود و بالا
رود نی چو قارون در زمین اندر رود و فرو رود با تو باشد
در مکان و لا مکان و خالی که چون نمانی از سرای و از دکان
بمانی ای فلان که در قبر مدفون شوی او برآرد از کدورتها
صفا که به نیکویی تبدیل کند بدیهای ترا هر جفاهای ترا گیرد وفا
که از ابتدای فطرت تا این غایت هرگز ترا با تو نمانده است و
کارگزاری تو برذمهٔ عنایت خویش لازم دیده و طایر جان
ترا باد و ال قبض و بسط از این استگاه انفی بسوی آشیانه
قدس طیران داده گاهی از برای ترک آداب روش قبض
فرستد تا بدین گوشمال ترا باز بطریق کعبهٔ وصال آورد
و گاه از برای پرورش بسطی دوزی کند تا بدان نشاط دلیر
پای بر بساط نوانی نهادی پس اگر بسیط باشد پرتوی است
از انوار تجلی جمال و اگر قبض باشد قبض آنزدی آنست
از آثار صفت جلال و بحکم سبحان من اتسعت رحمته فی

صورة

فی صورة نقمته لا و لبانه در هر جلالی جمال مندرجست و هر
اهانتی اعانتی را مستلزم و هر جفایی وفایی را مستتبع چون جفا
آری رسد گوشمال که چون معصیت کنی ترا ببلایی گرفتار کنند
تا از نقصان وا ردی سوی کمال و خلاص یابی از آن بد حال و و
صول یابی با صل وصال **حکایت** منقولست که مردی زنی
را در جایی بیافت که آن زن در زمان کفر زانیه بود آن مرد
دست را بسوی زن دراز کردن گرفت آن زن گفت
بگذار که حضرت خدا کفر را ببرد و اسلام آورد مرد در رجوع کرد
درویش به دیواری رسید مجروح شد پیش رسول الله صلی الله
علیه وسلم آمد خبر داد رسول الله گفت تو بنده که حضرت
خدا ترا خیر خواست اِنَّ اللّٰهَ تَعَالَی اِذَا اَرَادَ بِعَبْدٍ خَیْرًا عَجَّلَ
لَهُ عُقُوبَةَ ذَنْبِهِ وَ اِذَا اَرَادَ بِعَبْدٍ شَرًّا اَمْسَکَ عَنْهُ حَتّٰی یُوَافِیَ
الْقِیٰمَةَ چون تو دردی ترک گردی از روش چون دردی از
اوراد خویش ترک کنی بر تو قبضی آید از رنج و پیش بر تو تا ادب
آید از مرض و حمی آن ادب کردن بود یعنی مکن آن قبض و رنج
که بتو می رسد آب کردن است لفظ یعنی مکن مرهونست
هیچ تحولی از آن عهد کهن که بحکم الست بربکم قالوا بلی
هیچ تبدیلی و تغییری مکن اندران عهد سابق پیش از آن
کین قبض زنجیری شود یعنی بعد از مردن این قبض زنجیر
شود لاجرم پیش از آن وقت که این قبض زنجیر گردد و قید
عذاب شود این که دلگیرست با گیری شود دلگیر بتو کی

گوکل دونجی کم گوکل دومنی اولا ویا کبیر نزکی ایافی دونجی
کم پای مردان بسته باشد رنج معقولست شود محسوس
و فاش اکنون انگیز کرترا رنج روحانیست دران وقت عذاب
جسمانی شود تا نگیری این اشارت را بلاش این الم روحانی
تنبیه است بر رنج جسمانی پس این اشارت دنیا چیزی نگیری
در معاصی قبضها دلگیر زند یعنی چون گناه کنی دل تو گرفته گردد
اما فیضها بعد از اجل زنجیر شد پس از مردن سبب عذاب و
رنج جسمانی گردد لاجرم حضرت خدا جل و علا مقابله معصیت
قبض روحانی را بر تو گماشت تا از نقصان بکمال رسی و از
عذاب آخرت خلاص یابی زیرا که تراشیدن چوب هموار شود
و بی چوب زدن غبار از نمد بیرون نرود و پوست بی دباغت
پاک نگردد و دوست بی جفا لایق حضرت پاک نشود پس اکنون
هر بلا که می رسد عین تربیت و نعمت است ازین سبب هم
شتر طریق خیرست که عاقبت بنماید صفاتش اخیر کار
لفظ من اعرض هنا عن ذکرنا مرهونست عیشة ضنکا
دیجزی بالعمی اشارتست بان آیت کریم که در اواخر سوره
طه مذکورست و من اعرض عن ذکری فان له معیشة
ضنکا ونحشره یوم القیمة اعمی هر که روی بر تابد از یاد
کردن من پس بتحقیق مراورا است زیستن تنگ در دنیا
و در کسب حرام افتد یا جمل بد مبتلا شود یا قناعت
از وی بستانند و مدام حرص در ماند و حشر کنیم آن معرض را

در روز

در روز قیامت نابینا که هیچ چیزی نبیند مکرم هم و اصناف
عقوبتهای آن دزد چون مال کسانرا می برد وهم دزد قبض
و دلتنگی دلش را می خلد محو خار دل در درا می خلد او همی
گوید عجب این قبض چیست بوی بگو که قبض آن مظلوم که
شرارت کربست قبض آن مظلومست که از شر تو گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند و استغفار نیارد بلکه بر
و اصرار غالب باد اسرار آتشش در دام کند باد اسرار
آتش او را بدم زدن بر افروزد قبض دل قبض عوام شد
لاجرم قبض دل قبض ظلمت بی شک که گرفتار زنجیر عسس
شود گشت محسوس از معانی ز دعلم اگر چه امر معنوی
بود محسوس گشت بیت امروز بجور هر چه خواهی می کن
فردا بنوتیز هر چه خواهند کنند غصها زندان شدست
و چار میخ و طحن و قید غصه سیخیست و بیخ و بر شاخ بیخ
با صنافت شاخ بیخ پنهان هم شد آشکار ظاهر قبض و بسط
اندرون بیخ شمار که از و بیرون شود اثمار چونکه بیخ بد بود
زود شو بزن و بیخ اسباب معصیت و اخلاق ذمیم را بکن
تا نروید زشت خاری در چمن و در باغ دل و بدن قبض دیدی
چاره آن قبض کن و دفعش بساز زانکه سرها جمله می رویند
زبن زیرا سرهای گیاه و شاخ از بن می روید بسط دیدی
بسط خود را آب ده یعنی قبض و بسط هر یکی نهالیست که اگر
تربیت یابد ثمر دهد اما بحکم اعوذ بک منک چون قبض

اثر روز و نعمت و جلال مشاهده افتد پناه بلطف و رحمت او
کیرتا بتجلی جمال یابی و از و میوهٔ وصال در چینی و چون نهال
و بسط بسر برزند یا اب و شوق و نسیم ذوق او را پرورش کن
چون برآید میوه بر اصحاب دهد • بدانکه چون مجاهده را در طریق
مشاهدهٔ اثرهاست ارباب کمال آنرا بمنزلهٔ کاشتن تخم یا نشاندن
نهال دانسته کفته اند **بیت** درخت و برک برآید ز خاک اوین
کویه • که خواجه هرچه بکاری ترا همان درویه • تو اکر نفسی مانده و غم
عشق مکار • که چیست قیمت مردم هر آنچه می جوید • **باقی قصهٔ
اهل سبا** • که کرده بودیم بیان ابتدا • آن سبا را اهل صبا
بودند خاتم اهل سبا از صبا و از کوزکان بی نوا خام بودند
کارشان کفران نعمت یا کرام و بازرکان بعضی شکر نعمت که قید
موجود و صید مفقود است بجای نیاوردند و احتیاد کفران
نعمت کردند • و کفتند خانهای از هم دیکر دور بهتر است و بیا
بانها از شهرهای معمور خوشتر چنانکه بقصهٔ ایشان رفت
و بعض تفصیلش کذشت • باشد ان کفران نعمت نعمت در
مثال • بدان ماند که تو از نعمت رنجیده شوی • که کسی با محسن
خود تو جلال • و نزاع کنی و بکویی • که مرا باید مرا این نیکویی •
و احسان تو من برنجم • زین چه رنجه می شوی • من می رنجم از نعمت
و احسان تو چرا رنجه می شوی • لطف کن این نیکویی را دور کن
کویا این را بکویی • من نخواهم چشم زود م کور کن • که من چشم
نمی خواهم مرا کور بکن • لاجرم کسی که کفران نعمت باشد از زوال

نعمت

نعمت آید چنانکه شاکر را از دیاد نعمت **حکایت** روزی امیر المؤمنین
عثمان بن عفان رضی الله از کثرت اموال و اسباب پیش رسول الله
صلی الله علیه وسلم شکایت کرد و تنفر نمود چندانکه زکات می دهم
و تصدق می کنم و بیشتر خرج می کنم اسباب و اموال بسیار می شود
و از عوایق نمی توانم فراغت کلی حاصل کردن و بی قید بودن و
حقیقت می دانم که آسایش جان و آرایش دین در عالم فقر است
و راحت نجا المخففون در آنست تا رسول صلی الله علیه وسلم
چه تدبیر می فرماید رسول الله صلی الله علیه وسلم کفت یا عثمان
برو در شکر نعمت حق تقصیر کن و زمانی کفران نعمت ورز تا
مالت کم و زدد تر درویش کردی و هیچ کونه برکت نماند عثمان
کفت یا رسول الله جمیع احد شکر نعمتهای بی حد او که مونس جان
و ورد زبان منست و زبان خو کرده ام چون توانم ترک کردن
رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که در قرآن مجید نخوانده ای
که لئن شکرتم لازیدنکم و لئن کفرتم ان عذابی لشدید پس ترا
یا عثمان از این غنا و اسباب باک نیست هرکز در مال تو خسارت
و زیان نقصان نخواهد بود عثمان علیه السلام بشکرانه
آن بشارت سیصد شتر را بتمامت عدهٔ و الات سیصد
مرد غازی را داده و فدای غزاة رسول الله صلی الله علیه وسلم
کرد رسول الله که عثمان را دعا کرد و کفت بارک الله فیما انفقت
و فیما امسکت یا عثمان پس بسبا کفتند باعد بیننا صبا انکه
حضرت خدا حکایت می کند از ایشان • فقالوا ربنا باعد بین

استغارنا بشبتنا خیر لنا ه خذ زینتنا یعنی زشتی خیمه شبیت
مارا بکیر و بستان زینت مارا ما نمی خواهیم این ایوان و باغ
و معموری راغ بی زنان خوب و نه امن و فراغ و اسباب
حقیقت در این شهرها نزدیک هم دیگر بد ست ه شهرهای ما
نزدیک هم دیگر بود دست آن بیابانست خوش کانجا درست
آن بیابان خوش است که انجا سباع است بابیابان نشدش
خوش است که در انجا سباع بهایم باشد کویند که این را ازبرای
آن خواستند که فقیران هرگاه برایشان نیایند اما این را ندا
نستند که این نیز نعمت است که دیگران بکسی محتاج باشند و آن
بکسی محتاج نباشد که گفته اند مَنْ کَثُرَتْ نِعَمُ اللهِ عَلَیْهِ کَثُرَ ه
احتیاج الناس الیه در رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود ا
الید العلیا خیر من ید السفلی ه یطلب الانسان فی الصیف
الشتا یعنی این بدان معنی است که چون در جبلیت آدمی قابلیت
ترقی و تنزل نهادند لاجرم هرگز یک حال مانع نتواند بود و بر
اوضاع مکرره راضی نتواند شد پس در گرما تمنای سرما کند ه
فاذا جاء الشتا انکر ذا چون سرما آید او را انکار کند یعنی
در سرما آرزوی گرما کند فهو لا یرضی بحال ابدا انسان راضی
نمی شود ه بجای هرگز لا یضیق لا بعیش رغدا نه بتنگی عیش و نه
بفراخی او قتل الانسان ما اکفره اشارتیست بآن آیت کریم
که در سوره عبس مذکورست دعاء علیه است انسان را
و تعجب است از افراط کفران انسان یعنی لعنت کرده باد

انسان یعنی کافر یا مراد عتبه ابن ابی لهب است چه کافرترین خلق
ست پس از این حضرت حق تعالی عد نعمت کند که کوید مِنْ اَیِّ شَیْءٍ
خَلَقَهُ مِنْ نُطْفَةٍ خَلَقَهُ فَقَدَّرَهُ ثُمَّ السَّبِیلَ یَسَّرَهُ ثُمَّ اَمَاتَهُ
فَاَقْبَرَهُ ثُمَّ اِذَا شَاءَ اَنْشَرَهُ کلما نال جهد گی انکوه هر باری که
ببد آیت رسد او را انکار کند ه نفس زین سانست زان
شد کشتنی نفس مانند اهل سباء کفران نعمت است ازان
جهت کشتنی شد یعنی این وقتی است که کار فرمای نفس باشد
اما اگر کار فرمای عقل بود و عواقب امور اندیشه کند انجینین ه
نباشد پس نفس ازین جهت کشتنی شده است اقتلوا انفسکم
گفت آن سنی دعا لی خار را سو بیست چو نکوشی نی معنی این مصرع
بزرگی اوج کوشش دکنند هر جانبه که قو یابین ه در خلد در زخم او لوک
ده تی خلد تر آکی از زخم او خلاص شوی لاجرم تا نفس بمراهی هوا
مبتلاست او را هرگز قرار و آرام نیست ه اتش ترک هوا در
خار زن ه و انرا بسوز ه دست اندر یار نیکو کار زن که همچو
ان باد کارست نیکو شود چون زحد بردند اصحاب سباء النقه
چون ناسپاسی را اهل اهل سباء از حد بردند که پیش ما و باد
ان صبا کو بیا گفتند که نزد ما طاعون بهترست ه از باد صبا ه
در بنی تنبیه است که کفران نعمت شدن و ارتکاب معصیت
کردن بجای عافیت آفت خواستن است که مصراع دزد نا
افتد و با اندر جبات ه تا صحانش در نصیحت آمد یعنی تا
صحان طریق و باب نصیحت مفتوح داشتند ه ازین سوق

وکفر مانع می زدند • وهمت بر منع ایشان از فسوق وعصیان کما
شتند • قصد خون ناصحان می داشتند • حضرت خدا جلّ وعلا
ایشانرا سیزده رسول فرستاد • امّا تاثیر قضا چشم
ایشانرا چنان بسته بود که دام از دانه نمی شناختند وهرکز
بنصیحت ناصح نمی پرداختند • بلکه قصد خون ایشان می کردند
تخم فسق وکافری می کاشتند • زیرا قضاء الهی بر ایشان چنین بود
چون قضا آید شود تنگ این • جهان با چندین فراخی • از قضا
حلوا شود رنج دهان • ولهذا رسول الله صلی الله علیه وسلم اذا
جاء القضا ضاق الفضا • چون قضا آید میدان تنگ شود
تحجب الابصار • اذا جاء القضى یعنی چشم بسته می شود • وقت
قضا لفظ مروی آنیست که اذا جاء القضا عمی البصر • تا ببیند
چشم کحل چشم را ومجور ومستور شود که فرق نمی کند دارا از قفا
دوا • بیت • پس مرغ بران در هوا از دانها فرد وجدا • می آید از قبضهٔ
قضا بر بیرا وتیر بلا • مگر آن فارس چو انگیزد گرد سواری که نکر
کند گرد را • انگیزد وخود را نهان سازد • آن غبار از استغاثت
دور کرد آن غبار حجاب شود • که فریاد رسی طلب نمی کنی مراد
از سوار حضرت خداست واز غبار غنا ومال دنیا لاجرم حضرت
اغنیاء واصحاب دنیا • بغبار ومال ودولت شود تا که شکر
مدبر نعمت شود • ونعمت آخرت متصل گردد که نعم المال الصالح
الحدیث • والا قد ناکاه رسد چنانکه حضرت خدا در سورهٔ اعراف
می فرماید • افأمنوا مکر الله فلا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون

سوی

سوی خارس وسوی غبار یعنی متوجه حضرت خدا شو نه سوی
دنیا • ورنه بر تو کوید آه مکر سوار • غافل مشو که شاید ترا بمال ونعمت
فریفته باشد که ناکاه قد الیّ وجد اد ناسپاسی رسد پس حاصل
آنست که هیچ دانه رایی دامی تصوّر نکنند کفت حق انراکه
این کرکسی بخورد • وهلاک کرد چنانکه در سورهٔ اعراف
می فرماید • اولئک کالانعام بل هم اضل سبیلا دید کرد
کرک چون زاری نکرد دنکر بسخت لاجرم بمال ونعمت وجاه
وصحت ومغرور نمی باید کشت از انکه کوسفند برا یا کادیرا
چون بخواهند که بکشند • می پرورنده • وفربه کنند وهمچنان
چون دختر • از خانهٔ پدر ومادر دور کردن وبسوی فردا
ن خواهند جهازش سازند • واورا بیارایند • او نمی دانست
کرد کرک را یعنی هیچ کوسفندی نیست که بوی کرک نشناسد
واز قاصد خون خویش نترسد امّا انسان نمی دانست مهلک
خود را با چنین دانش چرا کرد او چرا با چنین علم وعقل چرا
او در مرغ حیرا کرد رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود
لم یعلم الحیوان ما تعلمون من الموت ما اکلتم لحما سمینا
کوسفندان بوی کرک باز کردند وبا ضرر • می برانند وبسوی
حذر • مضارعست از حذریدن مراد کریختن است معنی حیوانان
بوی شیر را اوّل این مصراع مرهونست • با اوّل مصراع اخیر می
بداند کرک می کویند که از مهابت شیر از چریدن باز می دارد خود را
تو چشم شیر دیدی باز کرد • رجوع کن وقضیهٔ کنی بالموت وا

واعضاء در خاطر دار که انت فی الاثر الدار وغداً فی القبور ولا
تعرف الی ما یصیر الامور یوم النشور **حکایت** یکی از علما
پادشاهی را پسر تعزیت می داد که گفت مات ابنک وهو فرع
عنک ومات ابوک وهو اصلک ومات اخوک وهو
صنوک فماذا تنتظر بعد فناء الفرع والاصل والوصل با مناجات
وخدمت نیاز کردن شیر یکی و قرین شو تا بسبب رحمت شود
حکایت شیخ ابو الحسن نوری گفت مردی مدمن بمرد بجنازه
وی نرفتم بخواب دیدم که گفتند تو وقت مرگ که دو گفت
مالم له الدنیا والاخرة ارحم من لا دینار که والاخرة و انگشتند
آن گوده از گرد گرگ باز نکردند آن جماعت آگر کی دختم الهی
گرگ محنت بعد کرد آمد ستر که گرگ بلا بعد از غبار آمد
بزرگ بردرید ایلک گوسفندان را بخشم و قهر که ز چوبان خر گسیفند
چشم و اعماض کردند چون چوپان شان بخواند و نیامدند یعنی
هر چند ناصحان و پیغمبران در منع الحاج فرمودند آن گوده
در طغیان مبالغه نمودند بقول چوپان از چراگاه هوا و باز نیامدند
بلکه خاک غم در چشم چوپان می زدند خاک چشم و غم در چشم ناصحان
زدند و از روی نادانی گفتند که برو ما از تو خود چوپانان
تریم و کاردان چون طبع کردیم هر یک سروریم یعنی چگونه
تابع می شویم هر یک سروریم و کاه راه طعمه گرگی و آن
یاری یعنی از غیرت جاهلیت گفتند لقمه گرگ می شویم از آن
شما نمی شویم هیزم نادیم و آن عاری بحکم النار ولا العار باشی.

بسوزیم

بسوزیم عار تابع شدن را قبول نمی کنیم خمیشی بر جا فلتیت در دم
باغ ایشان از آن اتباع نکردند بناصحان بانگ شوم بود
میشان گرد زاغ یعنی خانه ها و سرایهای ایشان چنانکه خراب
شد که زاغ سرایهای کهنه ایشان بانگ شوم کردی جوهر جفت
خدا و جفای ایشان خواب کرد انبالزا بر اطراف بلاد در بیشان
ساخت بد مظلومان می کنند چاه یعنی این خرابی دهها از راه
آن خواسته بودند که آمدن درویشان پیش ایشان دشوار
شود یوسفان بوسفان بشکافتند و پاره پاره ساختند آنچه
ل کردند یک یک یافتند چاهی که از برای مظلومان می کنند خود
بدان مبتلا شدند و اگر یوسف مراد رچاه بلا انداختند گرفتار
گزار گونه بلا شدند کیست آن یوسف دل حق جوی تو
آن یوسف دل وروی تست که حق را می جوید چون اسیری بسته
اندر کوی تو همچو یک اسیر بست بسته تو یعنی محبوس نفس
تست جبرائیلی را بر استون بسته روح که جبرائیل است
که انراکته و بر ستون دعا بسته بر و بالش را بصد جا خسته
پر و بال آن جبرائیل را بصد جا مجروح کرده که بسبب عصیان
آن بریدن بسوی رحمن مانع گشته و بطعام صوری از کمالات
غافل و معطل کرده **رباعی** حیف باشد که عمر انسانی جوهر نایم
بخواب و خور گذرد آدمی می تواند از کوشش که ز فرشته بفضل
در گذرد پیش او گوساله بریان آوری پیش او طعام انسان
آوری که گشتی او را بپهلوان آوری کاه او را همچو حیوانی

کنهٔ بکاهد ان آوری و می کویی که بخور انست ماد الوت
وقوت خدانیست **بیت** عاشق آرامد نکوئیش دینی وعقبی
نخواست • جانب طور آمد مقصود موسی دیگرست • مراد
آنست ترا اهتمام درشان غدای نفوس وبدانست واما غدای
دل جمال جان پرور جانانست از روی نوپرورد تن
بغدای کوناکونی وغذای دل مشاهدهٔ لقای بچون
کمال لذت تو درجرب وشیرین فانی وجمال راحت در دل نظارهٔ
انوار جمال سبحانی • زین شکنجه وامتحان آن مبتلا • ازین شکنجه
وآزمودن آن محبوس تو یعنی روح که محبوس نفس است
می کند از تو شکایت با خدا • وی کوید • کای خدا افغان ازین
کرک کهن • جون جبرائیل دل وروح بحضرت خدا از نفس
اماره شکایت کند وبسوی خدا انابت کند چون
بحکم یا ایها الذین آمنوا ان تنصروا الله ینصرکم روح از
انصار خدا واز جملهٔ لشکر او بلد حضرت خدا اورا یاری
کند کویدش نک وقت آمد صبر کن حضرت خدا کوید آن
جبرئیل را اکنون وقت آمد صبر کن داد تو واخواهم از هر یکی
خبر • وبی مهر • داد که دهد جز خدای داور که عدل وانصاف
در تصرف اوست • کسی که بترک شهوات روی بسوی
قاضی الحاجات آرد حضرت خدا حاجتش روا کند تا تو
ترک محبت ماسوی نکنی از حضرت نکران بود تنک بس
که حضرت خدا اورا فدا فرستاد که وفدیناه بذبح عظیم

حکایت

حکایت حق تعالی بیکی از پیغمبران وحی فرستاد که فلان بنده
دایم حاجتی است ومرا نیز در وی حاجتی است اگر او
حاجت من قضا کنم ان پیغمبر در مناجات گفت الهی چگونه ترا
بکسی حاجتی بود فرمان آمد که آن بنده بدون ما بیارامیده است
وبرا بگو تا دل از دون ما بردارد تا حاجت ویرا روا کنم اوهم
کوید که صبرم شد وفنا • رفت وغاید • در فراق روی تو یارب تا کسی
از حضرت خدا اعراض کند در دنیا علامت سوء عاقبت است
ودر روی از حضرت پس رد امداد که هر لحظه دل حزین وحضرت رب
العالمین بصد • هزار ناله وحنین از تو شکایت کند واز غم
مبتلای ومحنت جدای حکایت کند وکوید • احدم درمانده که
در دست بود • که مرا جفا می کنند • صالحم افتاده در حبس
ثمود • قوم صالح است علیه السلام • ای سعادت بخش جان
انبیا وتربیت کننده جان اولیا • یا بکش یا بازخوانم یا بیا • یا
نفس را بکش یا بحکم جذبة من جذبات الرحمن مرا باز خوان یا
دفع محبت کن بنزد من بیا • با فراقت کافرانرا نیست تاب
من که مؤمنم بفراق تو چگونه تاب وطاقت آرم • می کوید یا لیتنی
کنت کنت ترابا • اشارتست بآن آیت کریمه که در آخر سورهٔ
عم مذکورست حال او آنست که خود زان سوست • از
جانب دیگرست • نه از جانب تو • چون بود بی تو کسی کان تو نیست
واز ان تو باشد ودر دنیا دعوی مسلمانی کند اما که بحکم من لم یلد
ولم یولد • مؤمنا وعاش • مؤمنا ویؤمن مؤمنا دار اضرت

از مشاهدهٔ جمال تو در وافتند انزا مچون کافر بالیتنی ترابا
گفتن می شاید حق همی گوید که آری ای نوزه ای خوشی و پارسا و منزه
و خرم لیک بشنو صبر و از و صبر به یعنی سخن من بگوش جان
بشنو و قبول وصال و دولت اتصال قائل امثال این
مثال کرد از حضرت کبریا و جلال خطاب در رسد که مدتی
باصبوری بپرداز و با سوز آتش مفارقت ما بساز که این محنت
فراق مقدم راحت وصال الابیست و این درد اشتیاق
دوای جمال سرمدی کدام دردست که منتج دوانیست و
کدام شب تیرهٔ که صبح روشن در قفا نیست صبح نز
دیکست خامش کم خروشی صبح سعادت یا سحرگاه قیامت
بازمان طلوع آفتاب جمال نزدیکست کم خروش و اندک
جوش کن من همی کوشم بی تو تو مکوش کاف عربی درد و مو
ضع یعنی زود باشد که زوال تعالی بر طبل بد خو فرو کوبم
تو نیز مخلب و چنگال از جیفهٔ جهان بازداری و با نیازمندی
روی بدرگاه بی نیاز آری **بقیهٔ داستان رفتن خواجه بطرف**
روستای سوی ده شد زخدمتی باد کرد ای یار کرد رفت
آن خد رجوع کن ای یار دلادر روستایی خواجه را بین خانه برد
روستایی را ببین که خواجه را بخانه برد قصهٔ اهل اسبابک
کوش کن که بجناست و استطراد مذکور شده بود آن بگو که آن
خواجه چون آمد مره و چگونه شد روستایی در تملق شیوه
کرد در چاپلوسی مکر کرد که تلبیس خویش همچو ابلیس در صورت

حق

حق نمود تا که خرم خواجه را کاشیوه کرد تا که احتیاط و اهتمام
خواجه را بی عقل احمق کرد تا از پیام اندر پیام او خیره شد بترک
تحمش تا ز لام خرم خواجه تیره شد آب صافی اهتمام خواجه
مکدر گشت هم ازینجا کود کانش در رسیدند فرزندان خواجه همچو
اخوان یوسف نرتع و نلعب شادکامی زدند چنانکه حضرت خدا
در سورهٔ یوسف حکایت می کند قالوا یا ابانا مالک لا تامنا
علی یوسف ارسله معنا غدا یرتع و یلعب و انا له لحافظون
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب لفظ تقدیر عجب مرهونست
بلفظ ببرد نرتع و نلعب ببرد از ظل آب چنانکه سخنان
اخوان یوسف که گفته بودند نرتع و نلعب یعنی نعمت بسیار
بخوریم و بازی بکنیم از سایهٔ پدر یعنی یعقوب علیه السلام یوسف
را دور کرده بود همچنین سخن فرزندان خواجه دل خواجه را از
پدر عقل دور ساخت و همچنین حواس شهوانیه و اجزاء بدنیه
بفریب و بازیچهٔ حیات دنیا که خداوند تعالی الا انما لهو و لعب
خوانده است در ان کارست که یوسف در چاه طبیعت مبتلا
کردد و از پدر مهربان عقل جدا شود پس بالغ آنست که بر زخارف
دنیا شیفته نشود و بلهو و لعب فریفته نگردد تا از سایهٔ با مهربانه
باز نماند لاجرم مراد از خواجه خواس و اعضاء بدنیه و قوتهای
شهوانیه آن نه بازی بلکه جانبازیست این که بدین حیله جان
بعذاب مبتلا کردد هر چه از یاد خدا اندازدان هر چیز که ترا
بحکم دنیاک کل ما یبعدک عن مولاک از یار جدا اندازد مشنو

مر ترا ازین بازی حنه ... و صنایع ... دنیست / حیله و مکر و دغا ... این

انرا کان دار زیان اگرچه در صورت سود است اما در حقیقت
خسران • که بود ان سود خود در صد مکیر که بحکم قل متاع الدنیا
سود اندک است انرا و بغنه مشو • بدرز مکسل رنجور ای فقیر
بدرز اندک بحکم و لله خزاین السموات والارض از خزینه
دار بر عطا کسل و منفتح مثوای فقیر که بهیچ چیز از هیچ چیز
وا ماندن موجب غرامت است و فانی را بی باقی گزیدن منتج
ندامت است • این شنو که چند بود ان زجر کرد • یعنی این را
بشنو که • ملک علام اصحاب نبی را علیه السلام چند سرزنش
و توبیخ کرد چنانکه می فرماید • گفت اصحاب نبی را گرم و سرد که
با نبی علیه السلام در نماز جمع بودند و غله کم یافت چون کاروان
غله آمد طبل کوفتند یا بطبل استقبال کردند تا مردم
را خبر شود • چون در اثناء صلوة یعنی وقتی • که رسول الله صلی
الله علیه وسلم در منبر بود خطبه می خواند لاجرم آواز کوس
بگوش اصحاب رسید بسوی ان رفتند پس محل عتاب شدند
چنانکه می فرماید • زانکه بر بانگ وهل در سال تنگ • وایام قحط
جمع را گردند باطل بی درنگ • واز مسجد بیرون که مدند • تا نباشد
دیگران ارزان خرند • بلکه خواستند که ایشان ارزان خرند بدکاره
زان جلب مرفه را ایشان برند و با سود بسیار • مارا بفروشند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز مراد از نماز یا مسجد باشد • یا انتظار
نماز باشد که انتظار الصلوة من الصلوة یا خطبه که قایم مقام
دو رکعت ظهر است • با دو سه درویش ثابت بی نیاز یعنی با اندک

کسی که

کسی که دوازده تن که چهار از ایشان خلفاء راشدین بودند چنانکه
رسول الله صلی الله علیه وسلم تنها این تنها بماند کما قال الله
تعالی و اذا راوا تجارة او لهوا انفضوا الیها و ترکوک قائما قل
ما عند الله خیر من اللهو ومن التجارة والله خیر الرازقین
گفت طبل و لهو بازرگانی درین اشارتست که مراد از لهو با
طل است چون ستاند بر بدل از ربانی • ازان فصل که منسوب
رت است • قد فقدتم نحو فجح هایا پراکنده شد بوی جانب
گندم خالی که خیران بود دید • ثم خلیتم نبینا قایما قد وکذا شنید
رسول الله صلی الله علیه وسلم ایستاده بر منبر تنها
گندم تخم باطل کاشتید • از سخن خدا است • دان رسول حق
را بگذاشتید چشم بکار • و چو بک نظر لن [illegible] از سهیل بن عبد الله
مرویست که حضرت ملک متعال چون بنده را راه بحرم کبریا
و جلال دهد و بمقام مناجات رساند بحکم لو علم المصلی من
یناجی ما التفت اصلا بمراتب دنیا و آخرت التفات نماید
و راه محبت ماسوی نه بپیماید تا بخسیسات همت و نقصانی
طبیعت مرسوم نشود خاصه در مناجاتی که با حبیب خدا
اتحاد باشد • و با خواص هر دو سرا همراز بود کو بنده اصحاب را
هر که چنین ذلت واقع شد • خود نشد خرج شما را این یقین
و خرج شما این معلوم شد که منم رزاق و خیر الرازقین رزق
دهنده • و خیر الرازقین منم و خیر دهنده یوم الدین منم
لاجرم سعی و هیچ بنده را ضایع نگذارم و زمام صاحب همتی

رابدست خسران نسپارم پس هر که از دنیا بگذرد سعادت عقبی
یابد و هر که از دنیا و آخرت بگذرد دولت تجلی دیدار مولی یابد
انکه گندم را از خود دور کرده بود در بعض نسخ بجای لفظ خود را
واقع است یعنی تو کلیات را ضایع نهد کجا باشد که تو کلیهای
ترا ضایع کند **حکایت** یکی از خلفاء بغداد بهلول را
گفت بیا تا روزی هر روز تو مقرر کنم تا دلت متعلق بدان
نباشد بهلول جواب داد که چنین می کردم اگر چند عیب
نبودی اول انکه ندانی که مرا چه باید دوم نشناسی که مرا چند
که می باید سوم معلوم نیست که مرا چند می باید و حق تعالی
کافل رزق منست این همه می داند و از روی حکمت کامله بمن
می رساند و دیگر شاید که بر من غضب کنی و آن وظیفه از من باز
باز گیری و حق تعالی بگناه از من روزی باز نمی دارد از پی گندم
جدا گشتی از آن آخر این مصراع اول مربوطست باول مصراع
اخیر اعنی که مرا دست گندم ز آسمان پس انصاف ببینی ار و
دیده بصیرت را بجای خسا حسب نمار و ار صانع بصنع نبرد
از باری بنگر که از کرم می مالی باز **دعوت باز بطان را از آن**
بصحرا وخصه از این قصه باز گوید بط را که آب خیز یعنی باز می
خواهد که با فسون و چاره سازی و فریب و حیله پردازی
بط را از آب که حصن اوست بیرون اندازد تا مبتلای
مخلب و چنگال خویش سازد که او را گوید از آب برخیز تا
ببینی دشتها را قند ریز ولطف و شکر و آب بط غافل
گویدش

گویدش کای باز دور یعنی دور شو از ما آب ما را حصن و امنست
و سرور ما را بس نمی خواهیم شدن بمعنی پس چون بفریب او گوش
نهند و زمام خرم بدست افسون او نهند در امن سرمدی سالم
بمانند و اگر بیرون آید از چنگال او رهائی نیابد دیو چون باز آمد ای
بطان شتاب ابلیس همچون باز سهت ای سالکان طریقت
هین بیرون کم روید از حصن آب این تمثیل حال سالک راه و توجه
درگاه الهیست که آرامگاه در بحر غیب ساخته است و بوسوسه
نفس شیطانیه ایمن تواند بود و از قرب حضرت پادشاه حقیقی
دور نماند و از موعد خوان عیسی بی بهره نشود باز را گوید رو
رو باز گرد رجوع کن از سر ما ربت دار ای پاک مرد
آنکس را گویند که از بهر فقید گدای کند و حال فقیر را بجز دمان گوید
مراد در اینجا دلالت است یا برای از دعوتت دعوت ترا دعوت
تو ترا ما ننوشیم از دم تو کافرا ما نشنویم این نغمه نوای کافر
حصن ما را قند و قندستان ترا حصن آب عبادت ما را قند
و کار قند ترا یعنی شهوات و لذات و دنیا و ما فیها ترا باد
من نخواهم هدیه ات بستان ترا پس ما خلوت را نشکنیم و
سوی کسب و دنیا نمی رویم زیرا چونکه جان باشد نیاید لوت کم
از گرسنگی نمیریم چونکه لشکر هست کم ناید علم پس بملاحظه
این معانی خواجه خوارزم بسی عذر آورید ما بد غوث روستای
نزو را پس بهانه کرد باد یو مرید تعلل بسیار نمود تا از شهر آلهی و
تجارة خانه بسوی ده ملاقی نزود مراد از خواجه شهر درین مرتبه

مرد سالک دعا بدست واز روستائی شیطان که متصل است
گفت این دم کار کارها دارم مهم پس مرا معذور دار که بیایم الی
نگردد منتظر پس بی اتمام آن مهمات بسیار دو دل بسعر ده اور
دن نمی یارم که اکنون در ترتیب اسباب سفر دیگر دارم درین
تنبیه است که مرد را می باید که از مکر شیطان غافل نباشد وغم
آخرت خورد وبعمل او کوشد تا ایمان را سلامت برد شاه
کار نازکم فرموده است پادشاه مرا کارهای لطیف فرموده
است که باید که چیزی فاسد و باطل گردد ز انتظارم شاه
شب نغنوده است یعنی شاه از انتظار من شبها نغنوده
است و تغافل نکرده است که در حدیث شریف وارد است
که انه تعالی ینزل فی کل لیلة الی السماء الدنیا ویقول هل
من مستغفر فاغفر له وهل من تائب فاتوب علیه الی من
نیارم ترک امر شاه کرد من قادر نیم که ترک فرمان پادشاه کنم
من نتانم شد بر شه روی زرد من نمی توانم که نزد شاه روی
زرد شوم که هیبت ملک قهار در سوار است وهول قیامت
بی شمار هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص بحکم والله یدعو
الی دار السلام مرا هر صبح شام رسولی می رسد از من همی
جوید خاص وپناه گاه پس پادشاه بدین عظمت وجلالت
آراسته وسلطان بدین کبریا و کمال پیراسته و با آن همه جلالت
وکبریا با این چنین حقیر مبتلا پرسش والطاف ارزانی
دارد من بکدام روی از وی روی توانم تافت تا مرا د ار سرهنگ

حاص

حاص ملائکه است که صباح هر شام می آیند چنانکه رسول الله
صلی الله علیه وسلم فرمود یتعاقب فیکم ملائکة با یتعاقبون
اللیل وملائکة بالنهار ویجتمعون فی صلوة العصر وصلوة
الفجر ثم یعرج الذین باتوا فیکم فیسألهم ربهم وهو اعلم بکم
فیقول کیف ترکتم عبادی فیقولون ترکناهم وهم یصلون و
واتیناهم وهم یصلون فیقول الله تعالی للملائکة اشهدوا
قد غفرت لهم تو روا داری که ای سوی ده ای مرد روستائی
که روا داری که من ترک امر شاه کنم وبرای عشرت بسوی
ده روم تا ابرو افکند سلطان کند تا پادشاه روی درهم
کشد ومنقبض گردد یعنی من ترک عبادت کنم و شایسته
قهر خدا شوم بعد از آن درمان خشمش چون کنم پس از آن تدارک
خشم پادشاه چگونه توانم ساخت که عمل در دنیا باشد نه در
گور آخرت زنده خود را زین مگر مدفون کنم مگر خود را زنده در قبر
مدفون سازم زیرا پس از مردن تدبیر میسر نیست بیت تدبیر
خود امروز کن ای خواجه که فردا هر چند که فریاد کنی سود ندارد
حکایت عاقلی می گفت هر کس که می خواهد بی توبه نمیرد وی خواهد
که تا نمیرد توبه نکند و می گفت هر کس بعمل دنیا چنان اشتغال
دارد که گوئیا می گوید پس از مردن از کار دنیا فراغت کلی حاصل
شود در آن وقت بعبادت کنم زین غط او صد بهانه باز
گفت در مقابله ابرام روستائی آن خواجه ازین اسلوب
عذر و بهانه بسیار گفت و در دفع روستائی عذرهای بی شمار

می کرد • اما حاصلها بحکم حق نوعی ازجفت خرمهای خواجه موافق توفیق الهی نگشت وتدبیر او قرین تقدیر نبود اما سبب انکه تخم خواجه موافق توفیق الهی نشد انست که خواجه بجود عجب می داشت حیلهای او قرین نگشت که تدبیر انسانی دافع تقدیر ربانی نتواند بود وهیچ کس بلطائف حیله دفع قضای آسمانی نتواند نمود زیرا • گر شود ذرات عالم حیله پیچ • مکر سازد با قضای آسمان پیچند هیچ زیرا چون گریزد این زمین از آسمان چگونه گریزد زمین از آسمان یعنی زمین را از آسمان مجال گریز نیست • چون کند او خویش را از وی نهان وخود را از آسمان کند پنهان • هرچه آید ز آسمان سوی زمین واز خدای رب العالمین • نه مفر دارد نه چاره نه کمین • نه گریزگاه دارد نه در زمین نه کمین چنانکه • آتش از خورشید می بارد برو بر زمین • او بپیش آتشش بنهاده رو • آن زمین پیش آتش خورشید بنهاده است رو • ور همی طوفان کند باران برو • بر زمین • شهرها را می کند ویران برو • وخراب یعنی خواه از افتاب آتش فرستد وخواه از سحاب سیلاب فروریز درزمین را جز روی نیاز زیر خاک نهادن وجز سر تسلیم پیش انداختن روی نیست واگر هزار گونه بلا ازان جانب آید زدی او جز بدان سوی نیست او بنده تسلیم او ایوب وار آن زمین تسلیم فرمان آسمانست همچو ایوب علیه السلام که اسیرم هرچه می خواهی بیار چون احوال زمین ترا معلوم شد ای جز و این زمینی سر

مکس

مکس • یعنی ای خاکی که تخمیر طینت تو از زمین ساخته اند گرچه کنی ودر جریان احکام الهی خاکی پیشه کن • بیت • نبی آدم سرشت از خاک دارد • اگر خاکی نباشد آدمی نیست • چون خلقناکم شنیدی از تراب • چون وخلقناکم منه تراب شنیدی • خاک باشی جست از نور و متاب خاک شدن خواست از تو اغراض مکن یا زود خاک شدن خواه از خویش روی متاب وهمچو روی متاب وروی عجز ومسکنت بر زمین نیاز به که حضرت خدای فرماید • بین که اندر خاک تخمی کاشتم • یعنی در ابتداء فطرت درین طینت خاکی تخم معرفت ومحبت کاشتم • گرد خاک ومنش افراشتم • تو گرد خاکی ومن آن گرد را برافراشتم • حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر • همچون خاک مسکنت • کن تا کنم بر جمله میرانت امیر • قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من تواضع رفعه الله ومن تکبر وضعه الله لاجرم تواضع از سنتهای پیغمبر انست • وخوب محبوب ونزد رحق است • بیت • کر اگر تواضع کند خوی اوست • تواضع ز گردن فرازان نکوست • ابو سعید خدری رضی الله عنه گفت رسول الله صلی الله علیه وسلم اشتر را بنفس خود علف دادی وخانه بروفتی ونعلین بدوختی وجامه را پیوند کردی ولوسفند دو شیدی وبا خدمتکار طعام خوردی ومراورا یاری دادی چون امانده شدی وچون از بازار چیزی خریدی خود برداشتی وبخانه آوردی وشرم مر اورا مانع نیامدی ودست درویش وتوانگر بگرفتی وسلام را ابتدا کردی وبمرحبا ومرا دعوت کردی

سر بکلو چو کبر ببینی حلم بود ان در کنی بین کی با بکرد از حال تخم خویش اند

مطلب در بیان خصال رسول الله صلی الله علیه وسلم

اجابت کردی و حقیر نداشتی اگر چه مشتی خرما بیش نبودی و تنکر
مؤنت بودی و نیکو خلق و کریم طینت و نیکو معاشرت و گشاده
روی و رحیم دل بود و متواضع بود با منزلت و محسن بودی منت
و جواد بود بی اسراف و هرگز دست دراز کردی با طمع و این
را بداند که نهایت بستی و تواضع که بلندی پستست آب از بالا
به پستی در رود و تواضع پیدا کند آنکه از پستی به بالا برد
درویشی از آن بلند شود گندم از بالا به زیر خاک شد بعد از آن
او خوشه و چالاک شد لاجرم گندم تا در زیر خاک کرد بعد از آن
سر برآورد از زمین پس از آن سر بر افلاک برد ای جای مدفونه
دانه هر میوه آمد در زمین اصل اصل نعمتها ذکر دون تا بخاک
یعنی اصل نعمتها اول از آسمان و بهشت تا بخاک زیر آمد غذای
جان پاک بعد از آن غذای انسان شد از تواضع چون ذکر دون
شد بزیر اصل نعمتها چون از تواضع بزیر آمد گشت جزو آدمی
حی دلیر و گوشت و دم آدم گشت و حیات یافت آن جماد
بر فراز عرش بر آن گشت شاد بصورت صدق و نیاز بر فراز عرش
شتافت دلشاد که ان المتقین فی جنات که جان زنده ز اول
آمدیم یعنی از عالم الهی باز از پستی بسوی بالا شدیم رفتیم
و می رویم جمله اجزا در تحرک و در سکون یعنی جمیع اجزا و جمله
اشیا در هم حال ناطقان کانا الیه راجعون ناطقا نقد زبان
حال که انا لله و انا الیه راجعون پس چون دانه که تو کاشته
ضایع می شود عاقبت بصورت شجره سر از خاک بر می افرازد

وعائی را

وعائی را از ثمرات طیبه برخوردار می سازد انتهای خالق قوی و
قدیر بدست معمار قضا و قدر در طینت اجزاء تو کاشته است
چگونه ضایع تواند شد ذکر تسبیحات اجزاء نهان بر قیاس اجزاء عیان
غلغلی افکند اندر آسمان کسی که در اینجا تسبیح کند با آسمان
رود و در ملکوت سموات غلغل پیدا شود لاجرم با وجود
آنکه خواجه طریق حزم سلوک می داشت و همت بر دفع دواهی
دوستانی می گماشت اما چون قضا آهنگ نارنجات کرد چون
قضای حضرت خدا قصد طلسمات کرد روشنایی شهر بی مارت
کرد لاجرم با هزاران حزم خواجه مات شد و محجوب شد زان
سفر در معرض آفات شد زیرا اعتماد دلش بر ثبات خویش بود
بر حضرت خدا توکل کرد کوه هم که بدنیم سیلیش در ربود اگر هم کوه
بود در بزرگی عقل حزم اما نیم سیل او را در ربود و لهذا گفته اند
اعتماد بر علم و عقل و اتکا بر حزم احتیاط نمی باید کرد و بنده خود را
عاجز دانستن و کبر و عجب و رانق می باید کرد چون کسی می خواهد
که عجب خود را بشکند چهار چیز را ملاحظه می باید کرد اول توفیق
را از حضرت خدا داند از عصمت و عفت خود دوم نعمتهای خدا
را بر خود بیند این قدر طاعت بنسبت بآن نعم حقیر است
سوم از عدم قبول طاعت بترسد چهارم گناههای خود را یاد
کند و از آن بترسد که سیئات او از حسنات بیشتر باشد
چون قضا بیرون کند از چرخ سر و پیدا شود عاقلان
گردند جمله کور و کر اعمی و ابکم ماهیان افتند از دریا بیرون

بقضاءِ الهی که دام کید و مرغ بر آن از بون و مغلوب تابیری و
دیو در شیشه شود و محبوس کردد بلکه ماروت ببابل در
رود و در چاه افتد که هاروت و ماروت چون بر عصمت
خود اعتماد کردند آخر عاصی و معذب گشتند جز کسی
کاندر قضا اندر گریخت جز آنکس که از قضا اندر قضاء
خدا گریخت خون او را مسیح بیحی نریخت او ضاع فلکیه
او را ضرر نکرد غیر آنکه در گریزی در قضا جز آنچه از قضاء
خدا بقضاء او گریزی هیچ حیله نه چدت از وی رها خلاص
نمی کند ترا **قصهٔ اهل ضروران و صلت کردن ایشان
تا بی زحمت درویشان باغها اقطاف کنند** قصهٔ این
طائفه را حضرت خدا در سورهٔ نون بیان میکند که انا بلوناهم
اصحاب الجنة یعنی بدرستی که ما اهل مکه را مبتلا ساختیم
بقحط و تجربه کردیم چنانکه اصحاب آن بوستان را که دیم این
بوستان در دو فرسنگی صنعا بود از آن مرد صالح بود او
بمرد بوستان فرزندان او بماند پدر ایشان را عادت این
بود که چون وقت بریدن غله رسیدی فقیران را خبر کردی آنچه
از داس درست باز ماندی یا باد از درخت بر انداختی یا آنچه از
بساط بیرون افتادی که آن بساط را زیر درخت بگرفتی بفقرا
دادی و ده یک از حاصل نیز بدیشان دادی درویشان را
بسیار چیز جمع شدی و گویند که آن پدر از باغ و بوستان
و مزارع خود یکساله را برداشتی باقی را بفقیران و مساکین

گذاشتی

گذاشتی بعد از وفات پدر فرزندان گفتند ما قلیل المال
و کثیر العیالیم اگر چون پدر بجا مله در معامله دهی داریم و چیزی که
از قطاف و از داس بمساکین و فقراء ناسی بگذاریم هر آینه فاقه
و اضطرار بساحت احوال ما راه یابد برادران شب
منزل از اغیار بپرداختند و باهم دیگر مشورت فی
ساختند و سوگند خوردند که حصاد مزارع و قطاف
اعناب کنند وقتی که صباح را دخل شوند تا فقرا و مساکین
آگاه نشوند و تغیر تمام آیت اینست اذا اقسموا
یاد کن چون سوگند خوردند وارثان باغ که پنهان از فقیران
لیصرمنها ببرند میوه های او را مصبحین در حالتی که
داخل باشند در وقت صباح ولا یستثنون واستثنا
نکردند یعنی ان شاء الله نگفتند در شبی که این عهد کر
دند و بخفتند قضاء خدا نازل شد فطاف علیها طائف
من ربک پس بیامد بران باغ بلایی طواف کننده از پرور
دگار تو وهم نائمون و ایشان یعنی پسران خفتگان
بودند فاصبحت کالصریم پس گشت باغ ایشان با آن
بلا مانند باغی که میوهٔ آن چیده باشند بر وجهی که هیچ
باقی نماند ایشان ازین حال غافل از خواب در آمدند فتنا
دوا مصبحین ان اغدوا علی حرثکم ان کنتم صارمین
پس ندا کردند یکدیگر را وقتی که در آمدند در صباح گفتند
بامداد بیرون آیید بسوی درودن کشت خود اگر هستید

شما برند کا میوه فانطلقوا وهم یتخافتون پس رفتند سوی
باغ و ایشان سخن پنهان و آهسته گفتند تا کسی نشنود و
مضمون سخن ان لا یدخلنها الیوم علیکم مسکین آنکه
باید که در نیاید آن روز شما یعنی در باغ درویش وغدوا
علی حرد قادرین و بامداد برفتند بر قصد منع مساکین
توانایان بر چیدن میوه باعتقاد خود فلما رأوها قالوا
انا لضالون پس آن هنگام که دیدند باغ را بخلاف آنچه گذا
شته بودند گفتند با یکدیگر که بدرستی که ما گم کردگانیم راه
باغ خود را و بعض از ایشان تامل کردند و دانستند
بنشانهای در و دیوار که آن باغ ایشان است گفتند
بل نحن محرومون ما راه گم نکرده ایم بلکه بی بهره گانیم از
میوه بجهت منع فقرا و ترک استثنا حضرت مولانا
تفسیر آیت کریمه را حصه قصه را بیان کند که می فرماید
قصهٔ اصحاب ضروان خوانده یعنی ای کسی تو که
قصهٔ اصحاب ضروان خوانده پس چرا در حیله جوئی ملوده
از قصه حصه نگرفتی و ترک حیله نکردی حیله می کردند کژ
دم نیش چند حیله کردند آن مردان عقرب نیش و مکر انگیز
که برند از روزی درویش چند که قطع کنند از رزق فقیر
چند شب همه شب می سگالیدند مکر هم شب فکر مکر کردند
روی در رو کرده چندین عمرو و بکر و با یکدیگر مواجهه سخن گفتند
خفیه می گفتند سرها آن بدان پوشیده گفتند سرها را آن بد

مردمان

آن بد مردمان تا نیابد گر خدا در باب آن بدین قصه که تا خدا نیز در
نیابد اثر این خود کی باشد **بیت** کی تو اندیشهٔ عصیان
جو می دانی که می داند ببین در روی این و آن جو می دانی که می بیند
با گل اندایده اسکالیده گل معنی این مصراع بترکی بالجق صو
اجی بر بالجق صوارق صانلر که آنکه دل و ضمیر را آفریده کی باشد
که آنچه در دل خود نهان کنی اثر اندازند **بیت** ای که در دل نهاده
کنی شرکی آنکه دل آفرید می داند دست کاری می کند پنهان
ز دل استفهام تقریری است یعنی این نمی باشد که دست
عملی کند بی وقوف دل گفت الا یعلم وهو اک من خلق
اشارتست بمضمون آن آیت کریمه که در سورهٔ ملک است
سبب نزول آیت کریمه آنست که کفار قریش در حق رسول
الله صلی الله علیه وسلم سخنان گفتندی و چون جبرئیل نو
بت بنزول قرآن برده از روی گفتار ایشان بر داشته
با یکدیگر تدبیر کردن و رای ایشان بران قرار گرفت که دیگر
سخن محمد علیه الصلوة والسلام آهسته گویند تا خدای
وی نشنود و او را از آن آگاه نگرداند آیت نازل شد که
واسروا قولکم او اجهروا به انه علیم بذات الصدور
الا یعلم من خلق وهو اللطیف الخبیر و پنهان سازید سخن
گفتن خود را یا آشکار کنید سر او را یعنی هر دو نزد یک
او یکسانست بدرستی که او دانا است بانچه در سینهاست
پس کسی که بر ضمایر واقفست اگر تغییر آن بشر کنند

الا یعلم من خلق

یا بحرب و پوشیده نخواهد بود؛ آیا ندانی که در ویهاست آنکس که بیا
مدبر دلها زا و از دانا نیست؛ بر باطن اشیا و حقایق آن
آگاه از ظواهر موجودات و دقایق آن؛ ان فی نجواک صدقا
ام ملق؛ در راز گفتن تو صدق هست یا چاپلوسی لاجرم حضرت
خدا آنچه در ضمیر تست می داند و جزاء آن می دهد؛ ان تبدوا ما فی
انفسکم او تخفوه یحاسبکم به الله؛ کیف یغفل عن ظعین قد
غدا؛ چگونه غافل می شود از آن رونده که برفت؛ من یعانی حا
این مشتراه غدا؛ آنکس که معاینه ببیند کالا است جزای او
فردا؛ خاتم گفت بنای عمل من بر چهار چیز یکی آنکه دانستم
که رزق من بدیگری نمی رود دوم آنکه عمل من بر منست دیگری
نمی گذارد سوم آنکه اجل من در پی می آید از وی تخلف ممکن نیست
چهارم آنکه هرچه می کنم حق تعالی می داند لاجرم از وی استحیا کردم
در هم وقت در هم جا؛ انما قد حبطا او صندا کجا است
بدرستی که زود آید یا برآرد؛ فقد لاه واحصی عددا بدرستی
که تو هم کرد او را شمار کرد عدد وی را حکایت فضل
بن عیاض گفتند در خانه رای بندی و پرده را فرو می
آویزی و از مردمان استحیا می کنی چرا از حضرت خدا
شرم نمی داری لا یخفی علیه خافیة پس اهل حضور
را ان در این اندیشه اعتماد بر شهامت رای خود نمی
کردند و یقول ان شاء الله تعالی استثنا
بجای می آوردند لاجرم حضرت الهی اظهار قدرت خویش

مطلب لازم

کرد

کرد تا بلا و هلاکت فرستاد که با سموم و سیل و
برد بیخت تا بوستان و مزارع ایشان بتمامی مستهلک
شد خصه قصه اینست که مراد از نذیر رسول الله صلی الله
علیه و سلم اینست که از مال و عمر خود را بخیر صرف می
کرد و مراد از بدبخت نفس است که مال و عمر و مملکت و
خود را باغراض خود صرف می کند؛ و از فقیر او دل و جان دریغ
می دارد ناگهان باد فنا می وزد و سیل اجل می رسد
ثمرات و مزارع خواص و قوی و مال را معطل می کند
خود نیز بی بهره می ماند پس اکنون بدان ای نفس که تن
که ترا در عرصه وجود و در خطه عالم شهود باغی
است بانواع فواکه حواس آراسته و مزارع است؛
باصناف مستلذات اعمال پیراسته و دل در این خطه
فقیر مسکینیست و جان در این عرصه مسکینی است و
تو هر که تحکم استماع کلام الملهوف صدقه بشنیدن
کلام ایشان تصدق می کنی گوش را اکنون ز غفلت
پاک کن پس از آن استماع هجران غمناک کن؛ استماع
فراق فقیر دل و جان کن؛ آن زکاتی دان که غمگین را دهی
وقتی که تو گوش را چون تیغ دستانش نهی و حکا
غمناک را بشنوی؛ بشنوی غمهای رنجوران دل بیماران
قلب در خبر هست؛ ان من الناس ناسا مفاتیح للخیر
و مغالیق للشر و لهم بذلک اجر و من الناس ناسی

مفاتیح للشر ومغالیق للخیر وعلیهم بذلک اصرف وتفکر
ساعة خیر من قیام لیلة و تفکر آنست که عمر خود را
خلاف کنی و بینی که چند سال و ماهی و هفته و روز
و ساعت است درین ایام چندین گناه کرده و حق تعالی
فرموده است جزاء سیئة سیئة مثلها لاجرم آنکس که
بدین معاصی بمیرد حال او در یوم جزاء چه خواهد بود و کسی
از کلیسا و بیت النار بیرون آید و بدوزخ رود چندان
دشوار نیست اما کسی که از مسجد و صوت مسلمانی
بیرون آید و بدوزخ رود دشوار است پس دل و جان را
چنین درو افکنده است خبر ایشان بشنو و در عمل
بکوش. فاقه جان شریفی از آب و گل. و هر جان پاک
از آب و گل یا معنی این باشد که جان شریف که علوی و
مجرد است بقاء او بواسطه اکل و شرب نبود چون
متعلق ببدن شد که بقاء او با کل و شرب بست او را
فاقه عارض شد بواسطه بدن که مرکب است از آب و گل
یعنی جان شریف که حادث شده است فاقه او از آب
و گل. خانه پر دود دارد پر فنی. یعنی ان فقیر پر فن بکثرت
آه و محن خانه پر دود دارد. هر در ابکشا ز اضعار روزنی
پس ان خانه را بکشای از کوشش داشتن روزنی تا دود
ازان روزن بدر رود. کوشش تو او را چو زاه دم شود که آزاد
تنفس کند. دود تلخ از خانه او کم شود. که بیرون رود.

غمکساری

غمکساره کن تو با ما ای روی. انیس کیر با ما ای روایت کننده
بای سیراب که سوی رب اعلی می روی پس باید که دو سه
روزی با این غریب دیار انیسی که از برای تکمیل و تمام آمدی
تو از منازل قدسی بدین مقام رسیده است و مدتهای که غربت
غربت کشیده بسازی و ساعتی بهمراهی او بپردازی و از
قیود جسمی بیرون آیی و بی چون و چرا بدرگاه بی چون
آیی و بقول از حرص و هوا گوش ننهی و زمام اختیار بدست
وسوسه ندهی و باشنایی این همراه ره دستایی یابی و از
نصیحت مشفقانه روی نتابی. این تردد حبس و زندانی
بود چون با این همراه خدایی بسازی بحبس و تردد نپر
دازی که این تردد مجو حبس و زندانست که بگذارد که جان
سوی رود و بجانبی رسد. این بدین سو آن بدان سو می کشد
حال تردد آنست. هر یکی گویا منم راه رشد وراه راست
این تردد عقبه راه حق است تا ازین تردد نگذری از عقبه
طریق خلاص نیابی. ای خنک آنرا که پایش مطلق است
وی قید که حال او رفتن است. بی تردد می رود در راه
راست. و طریق خدا ره می دانی بجو کامش کجاست اگر تو راه
ندانی کام و پی آهو را راهبر کن. کام آهو را بگیر و رو معاف
و مسلم تا رسی از کام آهو تا بناف. و حاصل کنی مشک
صاف. زین روش بر اوج انور می روی. و بر فلک نورانی می
رسی ای برادر که برا ذری روی اگر در آتش ریاضت می روی

خبرست حفت الجنة بالمكاره و النار بالشهوات نی از دنیا
برس نی از موج وکوی یعنی بعد ازان که اعتماد کنی برکار کردگاری
حق کنی و از مخالفت و آفت راه و اندیشه ناکرده قصد جناب
کنی از هیچ مهلک مترس چون شنیدی تو خطاب لا تخف چون
خطاب مستطاب لا تخف شنیدی پس ازان شنیدی لا
تخف چگونه است انرا بیان کند لا تخف داد چونکه خوف
داد حق یعنی لا تخف گفتن حضرت خدا آنست که از ترا
خوف داد نان فرستد چون فرستادت طبق خوف نجو
اطبق است چون او را فرستاد نادی نیز می دهد که ترا از هیچ
خلاص کند حکایت یحیی بن معاذ رازی می گفت
اللهم ان اکثر سروری فیها اکرمتنی بالایمان و اخاف ان
تنزعه منی فما دام هذا الخوف معی ارجو ان لا تنزعه منی
خوف انکس راست کورا خوف نیست خوف آخرت و
هلاک عاقبت انکس راست که او را خوف نباشد اکنون
از حضرت خدا غصه انکس راست اینجا طوف نیست که بجانب
کعبه بارگاه اعلی طواف می کند از عمر بن الخطاب رضی الله
عنه مروی است ان الرجل لیخرج من منزله و علیه من الذنوب
مثل جبال تهامة فاذا سمع العلم و خاف و استرجع علی ذنوبه
فانصرف الی منزله و لیس علیه ذنب در حدیث قدسی و
ارد است لا اجمع خوفین و لا امنین فی قلب واحد
روان شد خواجه بسوی ده خوم در کار آمد و تجهیز ساخت

واسباب

واسباب سفر راست مرغ عزمش بوده اشتاب تاخت مرغ
عزم خواجه شده تعجیل نباخت اهل و فرزندان بسفر را
ساختند عیال و اولاد خواجه اسباب سفر را ساختند
رخت را بر کام و عزم انداختند و متاع را بر کاو آهنگ
انداختند شادمانان و شتابان سوی ده سرور و استعجال
توجه کردند بجانب ده و با یکدیگر گفت که برگ خوردیم از ده
مژده ده که از ده میوه و حاصل خوردیم و فائده بردیم
بشارت کن مقصد ما را چراگاه خوش است که ما آنرا
قصد کنیم یعنی آن ده که می رویم او را چراگاه خوش است
یار ما آنجا کریم و دلکش است یعنی آن روستایی ما را بر
غیبت بسیار خوانده و دعوت کرده است بهر ما غرس
کرده صد نهال بنشانده است از بهر ما نهال کرم نشانده است
ما زخیره ده زمستان دراز ما از نعمتهای زخیره ده
از بهر زمستان دراز از بر و او سوی شهر آریم باز نزدان
روستایی بجانب شهر آوریم بلکه باغ ایثار راه می کند برد
نخرج چیزیست بلکه باغ خود را ایثار راه ما کند در میان
جان خود ما را جا کند ما را اندرون جان خود جا کند پس
ازین با یکدیگر گفتند عجلوا اصحابنا کی ترتجوا ابتنا پیدا انی
یار آن نا شود بگریز عقل می گفت از درون لا تفرحوا بحکم
ایت سوره حدید لکیلا تاسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا
بما آتیکم عقل از اندرون می گفت شاد مانی مکن دید

من رباح الله کو نوار الجبین. لفظ رباح بفتح را بمعنی ربح
است یعنی از سودهای خدا سودمند شوید. ان ربی
لا یحب الفرحین عوجب آیت سوره مذکوره. و الله
لا یحب کل مختال فخور پروردگار من دوست نمی
دارد هر متکبری را که بنعمت دنیا بر دیگری تطاول کند
نازنده بدنیا و فخر کننده بان. افرحوا بما اتاکم
یعنی بسیار فرح مشوید برانچه شما را. او داد کل آت
مشغل الهیکم هرچیز اینده شغل دهنده است شما را
و دور سازد و عوق کند از حضرت خدا پس باشتغال
اغیار خود را از درگاه یار دور مینمازید. شاد از وی
شو مشو از غیر وی. شاد از رب شو از غیر رب شاد
مشو او مهارست و دیگرها ماه دی حضرت خدا همچو فصل
بهار طراوت و لطافت دهنده است و غیر او همچو
ایام خزان پژمرده کننده است و مقصود اصلی و
مطلوب کلی اوست چون او را یابی دیگر چه باید.
بیت مراد جانم از عالم تو بودی. ترا چون یافتم دیگر چه
جویم. هرچه غیر اوست استدراج تست و مهلت
دادن و اندک اندک ببلا نزدیک کردنست هرچه تخت
و ملکست و تاج تست و سلطنت تست اما چون
او را و رضایش را یابی همه رو سرازان تست و رضوان
الله اکبر نص صریح است بیت از لعل تو گر یابم انگشتر

می زنهار

می زنهار. صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد. ابو دردا را
گفتند انعم ناسی کیستند گفت جسد فی التراب امن
من العقاب منتظر للثواب. شاد از غم شو که غم دام لقاست
یعنی شاد از حزن آخرت شو که سبب صید لقاء حضرت
خداست. اندرین ره سوی پستی ارتقاست و درد دنیا
پستی بربالا شدن است در عقبی. غم یکی گنجست و رنج
تو چو کان. غم تو در جهان یکی گنجست و رنج تو همچو کان در خبر است
که چون این آیت نازل شد که من یعمل سوء یجز به ابوبکر رضی الله
عنه گفت یا رسول الله چگونه سرور یابند پس ازین آیت
رسول الله صلی الله علیه و سلم گفت غفر الله لک
یا ابابکر الست تمرض الیس یصیبک الاذی الست
تنصب الست تحزن فهذا ما تجزون به یعنی هرکه چه
از غم و مرض الم و مصیبت می رسد کفارت ذنوب می شود
لیک کی درگیرد این در کودکان. یعنی این کلمات که تأثیر
کند در کودکان که این کلمات بیان اسرار عشق بازیست
و حقایق عشق در مسامع اطفال طریقت بازیست تمنای
اطفال هوای صحرا است و تفرج گلزار و آرزوی عشق
سوختن آتش بلاست. چون مراد از شهر ولایت علم
و عبادتست و از ده دیار جهل و ضلالت عاقلان
اول را اختیار کنند کودکان دوم را. و لهذا می فرماید. کودکان
چون نام بازی بشنوند. اگر کودکان دنیا را از طرف دنیا

وازشهوت وهوا سخن بگوی چون این خبر بشنوند جمله باخر
کور همتک می دوند مهم باخر کوران همتک و بودی شوند
هرگز ذکر موت وتدبیر آخرت نمی کنند وازدام دنیا واسباب
موت وسایر مهالك اجتناب نمی کنند ای حزان کوراین
سوداهاست غافل مشوید در کمین این سوی خون
آشامهاست در کمین گاه باین جانب خوالخور مهوما
ست اسباب مرگ بی شمار نیست بحکم الافلاک
قسی والحوادث سهام والانسان هدف والرامی هو
الله فاین المفر ناگاه اجل می رسد غافل نمی باید شد رسول
الله صلی الله علیه وسلم دید مردمانرا می خندند گفت
اگر شما بسیار یاد کردیم هادم اللذات را شمارا مشغول
ساختی ازین چیز که می بینم تیرها بران کمان پنهان زغیب
یعنی تیرها پیدا و کمانها پنهان ازغیب برحذر باشید ای جوانان
برجوانی می رسد صید تیر شیب پس ای جوانان برجوانی اعتماد
مکنید و بجانب اهل دل بروید م بجانب گل حکایت سری
سقطی قدس سره جوانانرا می گفت ای برنایان کار
پیرانی کنید پیش ازانکه بپیری رسید و ضعیف شوید وبتقصیر
گرفتار شوید چنین من شدم بیت درکودکی عمل کن مگو که
من جوانم فردا اگر پیر باشی گوی که نتوانم کام در صحرای
دل باید نهاد خطوه را بجانب اندرون و بسوی اهل دل
می باید نهاد زانکه در صحرای گل نبود گشاد و فتح باب در خبر

ست

ست که ما جلس قوم یذکرون الله تعالی الا نادا هم مناد
من السماء قوموا فقد بدلت سیاتکم حسنات وغفرت
لکم جمیعا یعنی آبادست دل ای دوستان موضع امن
وعبادتست دل ای برادران رسول الله صلی الله علیه
وسلم فرمود آن لقمان قال لابنه یا بنی علیکم بمجالسة
العلماء واسمع من کلام الحکماء فان الله لیحیی القلب
المیت بنور الحکمة کما یحیی الارض المیتة بوابل المطر چشمها
گلستان در گلستان آبهای روان و باغهای بی پایانست
در وان الله تعالی جنة فی الدنیا من دخلها طاب عیشه
یعنی مجلس علم عج الی القلب و سر یا ساریه بانگ کن بدل
وبصاحب دل و بروان رونده فیه اشجار وعین جاریه که
در دل وصحبت اهل الله درختهاست و چشمهای روان
لقمان پسر خود را گفت یا بنی اذا رایت قوما یذکرون الله
تعالی فاجلس معهم فانک ان تک عالما ینفعک وان تک
جاهلا علموک ولعل الله تعالی یطلع علیهم برحمة فتصیبک
معهم واذا رایت قوما لا یذکرون الله تعالی فلا تجلس معهم
فانک ان تک عالما لا ینفعک علمک وان تک جاهلا یزدک
غیا ولعل الله تعالی یطلع علیهم بسخط فیصیبک معهم ده
مرد وده مرد را احمق کند پس شهر را گذاشتن و سفیه ده
گشتن سرمایه احمقی است عقل را بی نور وبی رونق
کند و دل را سبب تیرگی و عقل را بی رونقی است

معنی مراد اینست که با جاهل و فاسق مصاحبت موجب
حماقت و باعث قساوت و سبب جراة معصیت باشد
قول پیغمبر بشنوای مجتبی و مرتضی کور عقل آمد وطن در روستا
قبر عقلست وطن کرفتن در ده التوطن فی القری قبر للنهی
هر که در روستا بود روزی و شام و ده را سازد یک روز شب
مقام تا بماهی عقل او نبود تمام ناقص باشد عقل او یک ماه
تمام تا بماهی احمقی با او بود بار و قرین او حشیش ده جز اینها
چه دروده انکس از کیاه ده جز این چه چیز بدرود لاجرم کسی
که بمردم جاهل و فاسق صحبت کند بحکم الطبیعة سارقة
والصحبة مؤثرة قساوت قلب و جراة عصیان تحصیل کند
و این بتجربه معلوم شده است که مرد صالح بصحبت طالح
صلاح ترک کند و مرد فاسق بصحبت صالح اهل فلاح بود
وانکه ماهی باشد اندر روستا انکه یک ماه قرار کیرد در انجا
روزکاری باشدش جهل و عمی و کور دل رباعی اکر با مردم
دانا نشینی بمعنی از همه بالا نشینی اکر نادان بود هم صحبت
تو همه نادان بر که تو تنها نشینی چون مقصود از تالیف
کتاب مثنوی بیان اهل سلوکست می باید که نسبت با
صوفیان مراد از شهر شیخ واصل نا شده بلکه شیخ نا اهل
باشد آن روستایی است بده دعوت کننده دست
در تقلید حجت در زده آری شهرستان عقل کل مصرسیت
بعقول و حس پنج جهت و پنج حس دهی است بی رونق

ونور

ونور پس مراد از شهر دیار عقل معادست و مصر آخرت
که از خواس ظاهره نمی بینند که آن خواس در همه حیوانات هست
پیش شهر عقل کلی این خواس یعنی این حواس ظاهره چون
خران چشم بسته در خراس خراس آن آسیاست که با استور
بکردانند یعنی چنانکه خران خراس که چشم بسته عمل می کنند
و می کردند متصل در کارند اما نمی دانند که چه کار می کنند
همچنین که حواس ظاهربین است بکار دنیا مشتغل است و از
کار آخرت غافل لاجرم کرا نه از خلط عشاق که مقیمان شهر عقل
کلی اند مجوی و بغریب و عزو رد رهم روستاییان قریه حواس
میوی و ترک صحبت کاملان مکن و قرین جاهلان مشو در خبرست
من جالس عالما فکانما جالسنی و من جالسنی فی الدنیا
اجلسه الله معی یوم القیمة فی الجنة این رمزها کی صورت افسانه
کیر حضرت مولانا چون درین برزخ ای براز معنوی کرد و طالبانرا
متنبه ساخت که مقصود اهل الله قصه کذاری
نیست باز عنان قلم از شرح قصه در می کشید و می کفت
که این اسرار را دمها کی صورت قصه را در بیان بیار مثل تو
در دانه تو کندم دانه کیر قصه مع قصه را بکذار که بمثابه در دانه
است و بعابی صورت قصه را بیار که بمنزله کندم دانه
است کر بد رود نیست همین بر می ستاند اکر بدر دانه را
نیست بر کندم دانه را بستان کر بدان ره نیست این سو
بران و اخر می رسی بان استماع قصه تا تحصیل معرفتست

ظاهرش گیرد چه ظاهر گذر برد و راست نمی رود که مراد ظاهر نسبت عاقبت
ظاهر سوی باطن برد زیرا شاید که معنوی عاقبت از جلباب صورت
جلوه خواهد ساخت اول هر آدمی خود صورت است که در رحم اول
صورت پیدا گردد بعد ازان جان که جمال سیرتست پس ازان جان می آید او
جمال و کمال و سیرتست لاجرم صورت قصه بیان کن پس ازان خصه را
عیان که اول صورتست پس ازان جان اول هر میوه جز صورت کیست
مثال دیگرست بعد ازان لذت که معنی وبیست معنی میوه است
اول خرگاه سازند و خرند اول خرگاه را بر فرزند باقی خرند و برپای
کنند ترک را از دیس بمهمان آورند ازین استدلال توان کرد که اول
صورت است پس ازان معنی انسیت صورتت خرگاه دان معنی
بت ترک پس تو نیز صورت خود را خرگاه و معنی ات را ترک دان
معنیت ملاح دان صورت جو فلک معنی خود را کشتیبان
و صورتت را کشتی دان بار حق الی داد تاکی یک نفس و صورت
قصه را بگو تا خر خواجه بجنبانند جرس یعنی تا خر خواجه برد که جرس
را بحرکت و صدا آورد رفتن خواجه و قومش سوی ده خواجه و
بچگان چهیزها ساختند مر بونست بر ستوران جانب ده تا
ختند یعنی خواجه و فرزندان اول اسباب سفر ساختند چنانکه
فرموده بعد خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت پس تراه اسباب را
بر ستوران ساختند و بجانب روستایی تاختند که شادمانه
سوی صحرا راندند و دلایل فواید سفر گفتند سافروا کی تغنموا
برخواندند اشارتست بحدیث شریف که از رسول الله صلی الله

علیه

علیه وسلم مرویست سافروا تصحوا تغنموا یعنی سفر کنید صحت
یابید غنیمت یابید از آنکه سفر و حرکت امراض بلغمیه را نافع است
و در سفر تجارت و منافع پیدا شود لاجرم حضرت مولانا فائده
سفر بیان کند که سفرها ماه خسرو میشود که از سفر و حرکت ماه
تا تمام بدر کامل شود بی سفرها ماه کی خسرو شود اگر سفر نکند
ماه که خسرو شود از سفر بیدق شود فرزین داد تو نیز از اخلاق ذمیم
باخلاق حمیده سفر کن و ز سفر یابد یوسفی صد مراد چون حضرت
مولانا فائده سفر را بیان کرد باز بحکایت عودت نمود روز
روی از آفتابی سوختند یعنی خواجه و فرزندان در روز روی خود را
از تاب آفتاب بسوختند شب ز اختر راه می آموختند و از اختر
بر راه استدلال کردند و رفتند چنانکه مسافران بحر و بر در بر
و دریا چنین کنند خوب گشته پیش ایشان راه زشت زیرا
از نشاط ده شده ره چون بهشت لاجرم عاشق و طالب را
در راه دوست بلائی باید کشید تا بدوست برسد چنانکه
وارد ست والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و در تر
جمه بعضی از کلمات زبور آورده اند انا المطلوب فاطلبنی
تجدنی انا المقصود فاطلبنی تجدنی لاجرم بحکم خوشا دردی
که درمانش تو باشی خوشا هجری که پایانش تو باشی درد
از برای محبوب خوب است چنانکه تلخ از شیرین لبان خوش
می شود و نیک می نماید خار از گلزار دلکش می شود آن خار که
از گلزار ست دلکش و دلاویز می گردد حنظل از معشوق خرمائی

شود حنظل که چند وآن چه ابوجهل گوید از محبوب خوب می آید بیت
اگر حنظل خوری از دست خوش به از شیرینی از دست ترش
روی خانه از محانه صحرای شود یعنی اگر با نازنین در خانه
بحمت نشین باشد او را حجره فردوس برین می نماید ای بسا از نازنینان
خارکش ای بسا کس از نازنینان خارکش شده اند بر امید گلعذار
ماه وش ومعشوق وزن خوش ای بسا حمال گشته پشت ریش
وکشید بارهای بسیار از برای دلبر مه روی خویش واز بهر زن خوب
روی خود کرده آهنگر جمال خود سیاه از دود وآهن تا که شب اندر
ببوسد روی ماه تا که در شب روی زن خوب خواهد تا شب بردکانی
جاربیخ درکشاکش وریخ وحبس است دانکه سروری درد
لش کرد ست بیخ یعنی بیخ نهال نازنینی در دلش جا گرفته است
تاجری دریا وخشکی می دود وسیاخ بر بحری شود آن بهر خانه
نشینی می دود ان تاجر محبت خانه نشینی وزن نازنینی می دود
هر کرا با مرده سودایی بود بر رجای زنده علامت می بود مثلا
از بهر زنده هر که بجادی اشتغال نماید مثلا خیاط بکرباس بی جان کار
می کذارد بر امید زنده سیمایی بود بر رجاء زنده علامت می بود
مثلا از بهر زن وفرزندی کوشد چنانکه می فرماید آن درود کر دوکی
اورده بچوب آن درود کر روی خود بچوب آورده است وتراشیدن
شیدن چوب مشغول شده بر امید خدمت مه روی خوب
بی چون بی بجا بیده وبلا دولت مشاهده لقا نیست کجا
هم از برای کسی مکش که وجود او را بقا نیست بر امید زنده

کن

کن اجتهاد یعنی از خدا کو نکر در بعد روزی دو جماد که او نشود پس
از یک و دو روزی بی حیات یعنی ممکنات لاجرم هر حسنی که از برای
حسنش برگزیدی یا محسنی که از برای احسانش پسندیدی وانرا
مونس جان لقب نهادی واین را انور ومهر مهربان نام دادی و
عمری بر سر محبت آن یک برآوردی و روزگاری صرف مودت این
کردی در آخر چون حسن عاریتی واحسان مجازی باصل خویش
عاید کشت وبرتو ازین مظاهر باز گرفت دل از ان مونس
جان برداشتی ومحبت این رفیق مهربان فروگذاشتی پس دل در
جمیلی باید بست که آفتاب جمال او را زوال نیست ومحبت
مفضلی باید گزید که افضال واحسان او را انتقال نی لاجرم موکی
مکزین تو خس را از خسی تو دنی را بغمکساری مکزین از دنادت
علت باشد در وان مونسی که باقی نیست آنس تو مادر و
بابا کجاست که چند مدت در ترتیب وتربیت ایشان بودی کز
بحق مونسانت را دغاست شرط نیست انس تو باد ادا ولالا
چه شد که خدمت تو کردیدی کرکسی شاید بغیر تو عضد ویار انس
تو با شیر و با پستان نماند که در خاک طفلی بود نفرت تو از دبیر
ستان نماند که در زمان کودکی از مکتب خانه نفرت داشتی اکنون
دوست می داری لاجرم هر شهوت که اکنون نفس ترا شیرین می نماید
دهر باضت که از وی نفرت می دارد پس از زمانی عکس می شود اما
بعد از فوت فرصت پشیمانی سود نمی دهد آن شعاع بود بر
دیوارشان یعنی چنانکه شعاع آفتاب بر دیوار افتد دیوار

شباب او منور گردد پس ازان آن آفتاب رسد چون آفتاب فرو رود
همچنین نور آفتاب حقیقی بممکنات رسیده است که بان نور منور شده
اند اما ان نور باقی نشود و جانب خرشید وا رفت آن نشان
پس بدان بر هر آن چیزی که افتد ان شعاع و منور می شود تو بر
آن هم عاشق ای ای شجاع و دلا در عشق تو بر هر چه ان موجود
بود از ذات آن نیست بلکه آن ز وصف حق زداند و بود که حضرت
حق وجود و لطافت و نور و نضارت بظاهر او رسیده است
چون زری با اصل رفت و مس باند چون ازان مس که زر
اندود ست زر برفت و مس بماند طبع سیر آمد طلاق او را
بداند و ازو نفرت کرد که طلاق بداد از زر اندود صفاتش
بایکشی چیزی که زر اندود صفات اوست ازان چیزی پاک
بکش از جهالت قلب را کیم گوی خویش از نادانی با سر دکم نیک گوی
کان خوشی در قلبها عاریت نه اصلی و حقیقت زیب زینت
مایه بی زینیست همچنین کسی که خود را بیاراید بصلاح ظاهر
اما باطنش بدان آراسته نباشد حال او چنین است و در
نظر خدا بی مقدار چنانکه گفته انه من تزین للناس بما لیس فیه
سقط من عین الله زر روی قلب در کان می دود باصل خود
راجع شود سوی آن کان رو که ان کان می دود که ان کان نیز براه
می دود پس هر چیز که فنا پذیرد بسوی هلا می رود وشایسته رفتن
تو نیز بسویش رو نوران دیوار تا خود می دود بخورشیدی می رسد
تو بدان خور دو که بر تر می دود وشایسته رفتن بدوست

ورحلم

ورحلم ساختنی است که زوال پذیرد زین سپس بستان تو اگ
از آسمان نباز نا و دان چون نپذیری تو وفا در ناودان پس از اسباب
منقطع شود بمسبب الاسباب رجا بر حضرت خدا کن حکایت
بو سلیمان گفت مردی را دیدم جز آب زمزم نمی خورد روزی چند
بگذشت مرا و را گفتم اگر این آب زمزم در زمین فرو شود تو چه خوری بر خاست
و بر سر من ببوسید و گفت جزاک الله خیرا مرا ارشاد وارشاد کردی که
چندین گاه بود که من زمزم دایم پرستیدم معدنی دنبه نباشد دام گرگ بدانکه برای
صید گرگ دام می کنند و دران دام دنبه می نهند گرگ چابک می داند که دام
معدن دنبه نیست لاجرم رازق تو خلق نیست بلکه حضرت خداست
اگر رزق تو از جای مقرر نکرده باشد سعی مفید نیست کی شناسد
معدن ان گرگ سترگ گرگ بزرگ می داند که معدن دنبه نباشد پس همچون
تو عاجز معدن رزق نیست بلکه بحکم و ما من دابة فی الارض الا علی الله
رزقها رازق هم خلق حضرت خداست چون حضرت مولانا چندین
معارف فرمود باز بحکایت عودت نمود ز رکان بردند بسته در گره
یعنی انان چنان گمان بردند که زر را در گره و در کیسه کردند یعنی ضیافت
روستایی را و نعمت ده را یافتند و بردند می شتابیدند مغرور ا
بده واستعجال کردند بده بحال غرور همچنین خندان و رقصان می شدند
و می رفتند لاجرم خواجه و فرزندانش که مغروران راه و همگوران
بی انتباه بودند عاریه را اصل پنداشته و شهر از برای ده گذاشته
بجانب روستا می شتافتند و باميد ملاقات او بیابان می نور
دیدند و بجرخی شکافتند سوی آن دولاب چرخی می زدند و این

اگر در راه چون همی دیدند مرغی می پرید مرغ هو نسبت با اول مصراع ثانی
جانب ده صبر جام می درپرید صبر ایشان جامهٔ خود را می درید از کمال
اشتیاق **رباعی** ای پیک نامه بر که خبر می بری بدوست یا لیت
اگر بجای تو من بود می رسول انت الرسول عنی لکننی اقول یا لیتنی
اتخذت سبیلا مع الرسول بدین قیاس است که هر که بسوی
محبوب حقیقی رود و ایمانرا بسلامت برد و ملاقات او میسر
شود بوی تحسر برد نیست هر که می آمد زده از سوی او از
جانب روستایی بوسه می دادند خوش بر روی او زیرا که تو روی
یار ما را دیده در ده پس تو جانرا جان و ما را دیده تو جای
ما را جانی و ما را چشمی **نواختن مجنون آن سگ را مقیم کوی**
لیلی بود همچو مجنون کو سگی را می نواخت یعنی خواجه و فرزندان
او هر که از جانب ده آمدی روی او را بوسه دادندی و دوست
داشتندی همچو مجنون که سگی را می نواخت بوسه اش می داد و
پیشش می گداخت مراد از لفظ می گداخت بزرگی از طور ابدی
دیگر گرد آن می گشت خاضع در طواف اطراف آن سگ را
بخضوع طواف می کرد هم جلاب شکرش می داد صاف و آن
شکر را بشربت شکر ضیافت کردی بو الفضولی گفت
ای مجنون خام متکبری گفت ای مجنون ناپخته این چه شیدست
این که می آری مدام این چه سحر و مکر ست که می کنی علی الدوام
پوز سگ دایم پلیدی می خورد دهان سگ دایم مردار می خورد
مقعد خود را بلب می استرد مضارعست از ستردن عیبها

عیبهای سگ بسی او بر شمرد عیوب سگ را آن ابو الفضول بسیار
می شمرد عیب دان از غیب دان بویی نبرد عیب بین از رب العالمین
اثر نیافت یعنی این بدان معنی بو دکه در جلابیب صور
راه مشاهده معنی نسپرده بود و از عیب دانی بغیب دانی
پی نبرده و کمالات و خواص سگ را نظر نکرده و انرا ندید که بحکم
نشم و فی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد هر عضو سگ دلیل
وجود خالقست و شاهد وحدانیت او و انرا ندید که مقیم در
کاهست و مظهر وضع الله **بیت** در جمله جهان ز مغز تا پوست
هر ذره گواه قدرت اوست لاجرم گفت مجنون تو همه نقشی
و تنی مجنون آن ابو الفضل را گفت تو همه صورتی و صورت
بینی اندر آ و بنگرش از چشم من اندرون بیا و آن سگ را بنگر
بچشم **بیت** بنگر بچشم فکر که از عرش تا بفرش در هیچ ذره نیست
که تیر عجیب نیست کین طلسم بسته مولیست این و مصنوع
حضرت خداست پاسبان کوچهٔ لیلیست این پاسبان کوچه
محلهٔ دوستست این آن فقیر که ترک در طلب دنیا کند و ملاذ
درگاه مولی کند عالی همتست و بی قیمت که قیمة المرء ما یحسنه
رباعی در خانهٔ غم بودن از همت دون باشد اندر دل دون
همت اسرار تو چون باشد بر هر چه همی لرزی می دانکم همان ارزی
زان دوی دل عاشق از عرش فزون باشد بر همتش بین و دل
و جان و شناخت و ادراک او را ببین کو کجا بگزید مسکنگاه
ساخت و او کدام جای محل و مقر ساخت آنانکه ترک دنیا

کردند و بعبادت بکوشیدند نزد حضرت خدا عزیز و مکرم اند آورده
اند که صنادید قریش با حضرت رسالت علیه السلام گفتند
که همواره در مجلس تو درویشان و غلامانند چون ابن مسعود
مسعود و بلال و سلمان الفارسی و مقداد و عمار و صهیب
و امثال ایشان این بنده کان مفلسانرا از مجلس خود دور کنی تا ما
با تو بنشست و خاست کنیم و سخنان در باب دین و قرآن
بگوییم و بشنویم حضرت فرمود که مؤمنانرا از صحبت خود راندن
نتوانم گفتند پس مجالست ما با ایشان عیب و عار است
اگر بوقت حضور ایشانرا عذر خواهی تا بروند شاید که ما انقیاد
مراد تو کنیم فاروق فرمود که یا رسول الله چنین می توان کرد تا
ببینیم که مهم روساء عرب بچه می کشد آیت آمد که ولا تطرد الذین
یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون وجهه او سگ فرخ
رخ کهف منست یعنی او سگ مبارک روی اصحاب کهف منست
بلکه او همدرد و هم لهف منست آن سگ هم درد من هم اندوه
منست لا جرم ترا نظر بصورتست و مرا بر معنی و پیش
تو سگ محله است و نزد من رسول لیلی ترا جز گوشت و
پوست در نظر نیاید و مرا از وجز بوی دوست بمشام نرسد
همه کس دوست را دوست دارند اما من هر کرا در کوی اوست
دوست دارم بیت کل من فی حماک یهواک لکنی وحدی
بکل من فی حماکا آن سگی که باشد اندر کوی او در محله لیلی
و دوست من بشیران کی دهم یک موی او یک موی ان

سگ

سگ از شیران بهترست حکایت مولانا باجماع اصحاب عبادت
شیخ حسام الدین می رفت در میان محله سگی برابر آمد یکی از یاران
خواست که او را برنجاند فرمود که سگ کوی حسام الدین را نشاید
زده یحیی ابن معاذ گفت حبک للفقراء من اخلاق المرسلین
و ایثارک مجالستهم من علامة الصالحین و فرارک من صحبتهم من
علامة المنافقین ایکه شیران مر سگانش را غلام ای کشش شیراه
عالم سگان دوست را بنده گفت امکان نیست خامش
والسلام زیرا که انجه اغوش عاشقان سنجد در گوش غافلان
نگنجد این خود سریست از اسرار عشق که چون محبت دوست
را دوست دارد هر که نشانه بیند انرا نیز دوست دارد اما انچه
حضرت مولوی درین مصراع ایما بدان کرده است و از تصریح او
عنان قلم باز کشیده آنست که موجودات مظاهر اسما و صفات
الهی است و عارف را در هر مظهری مشاهده بوستانهای حضرت
پادشاهی است بیت پس که در جان فکار و چشم و بیدارم
تویی هر پیدا می شود از دور پندارم تویی اما بر سگ اطلاق مظهر
حق ادب نیست چنانکه حضرت خدا را خالق الاشیا گویند
خالق الکلاب و الخنازیر بر غل گویند و لهذا گفت امکان نیست
پس در نظر عارف هر موجودی آیینه جمال نمای حق و پیغام گذار
جناب مطلق است و وقتی که از اختلاف صورت گذشته باشد
و قیود عوارض گذاشته بود و صورت شکنی آموخته بود و صورت
دو کانکی نبود ریکانکی سوخته و لهذا می فرماید گر ز صورت بگذرید

ای دوستان یعنی چون صور روی پوش حقیقة الحقایق وقتی
ازان بگذری جنتست و گلستان در گلستان باغست و
بوستان و مشاهده مظاهر اسما و صفات رحمن **حکایت**
جنید قدس سره شبی با مریدی در راهی می گذشت سگی بانگی
بر جنید گفت لبیک لبیک سمعنا و اطعنا بعد ازان حالت مرید
پرسید که این چه حالت بود جنید گفت قوت و دمدمه سگ از قهر خدا
دیدم و آواز او را از قدرت خدا شنیدم و سگ را در میان ندیدم
لاجرم لبیک جواب قهر دادم صورت خود چون شکستی
سوختی و صورت را بگذاشتی صورت کل را شکست آموختی
و از همه صورتها دستی و بمعنی حقیقی رسیدی بعد ازان
هر صورتی را باشکنی همه را فانی و مرآت رحمانی دانی همچو حیدر
باب خیبر بر کنی یعنی صورت چون باب خیبر مانع ظهور توحید
ست در خبرست ان الله تعالی سبعین الف حجاب و در حقیقت
ان حجاب از سوی بنده است که بدعت و جهل و ترک عبادت و ریا
و هوا حجاب اوست هر که همه را شکسته بدوست بپیوست
بیت اصل تقوی که قوادای راهست ترک مجموع ما سوی الله
است پس اگر طریق راه بردن از صورت بمعنی دریابی چون
حیدر در شکستن در خیبر شتابی اگر صورت پرستی پیشه کنی
و در ترتیب گفتن و دستار اندیشه کنی نه جمال شاهد معنی توانی
دید و نه ازان خرمی خمار توانی چشید چون حضرت مولانا چندین
نصایح و معارف فرمود باز بحکایت دعوت خود سفیه

صورت

صورت شد آن خواجه سلیم مغلوب صورت گشته آن خواجه سلیم و از
سلیم دلی بر امید راحت تن و جان زنهار فراوان کشید و بر جاه
نعمت دنیا و سیر و تماشا ترک تجارت کرد و طالب تنعم تکبر گشت و
بسوی ده رفت که بره می شد بگفتار سقیم یعنی بدعوت روستایی لئیم
حکایت سفیان گفت فقیران سه چیز کردند و اغنیا سه چیز اختیار
کردند و اغنیا تعب نفس و شغل قلب و شدة حساب اختیار
کردند **بیت** هر طمع سود زیان می کنی ازپی راحت بلای روی
سودام آن تملق شادمان یعنی آن تملق روستایی دام بود این
خواجه بجانب آن دام شادمان برفت همچو مرغ سوی دانه امتحان
همچو آن مرغ خام بطمع دانه زیر دام بلا افتاد از کرم دانست مرغ
آن دانه را اما آن دانه صیاد کرم نبود بلکه غایت حرص است
نه جود و عطا و نه کرم و سخا مرغکان در طمع دانه شادمان و فضلان
سوی آن تزویر و بر آن ورد دان و بجانب دانه تلبیس شتابان
لاجرم خواجه و فرزندان چون مرغان خام بهوای دانه در دام
بلا در بلا دیدند اما دانه که صیاد باشد از جود و عطا نیست قبا
ی که خیاط دهر دوزد مطرز بطراز بقا نیست **بیت** خیاط روز
گار بر بالای هیچ کس پیراهنی ندوخت که آن را قبا نکرد گر ز شادی
خواجه آگاهیت کنم خواجه در حالت ده رفتن چنان شادان بود که
اگر ترا از شادی او آگاه کنم که تفصیل بیاد مترسم ای ده رو که بیگاه
کنم نترسم ای سالک که ترا بی وقت سازم و از وقت و کار دور
اندازم مختصر کردم چو آمد ده بدید یعنی یک ده پدید آمد خواجه

تفحص کرد خونو دان ده ره دیگر گزید ده آن روستایی نبود نیها
ده دیگر توجه کرد و طریق اخر اختیار کرد و تب ماهی ده بده می تاختند
ان خواجه و فرزندانش زانکه راه ده نکو نشناختند خوب نیاموخته
بودند هر که دو روزه راه صد ساله شود راه کوتاه او دراز گردد
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل مر همو نیست مچو این سرگشتگان گردد
ذلیل مچو این خواجه و فرزندانش حقیر شود و لهذا گفته اند الدلیل
ثم السبیل و فرموده اند الرفیق ثم الطریق یعنی سوی عالم شهادت
که بیموده اقدام خلق عالم است و علامات او ظاهر بی قلا
وزرا بیدا و ماهر سیر می شود مسافت عالم غیب و قطع
بادیه کعبه حقیقی نه پای در دید است و نه نشانه و علامتی هویدا
بی بدرقه دانا و بی راهبری بینا چگونه دست دهد هرکه گیرد
پیشه بی اوستا و صنعتی بگیرد بی اوستاد ریش خندی
شد شهر در روستا و سخره گشت در مصر و فرس جز که نادر نگیلد
اندر خافقین مشرق و مغرب آدمی سر بر زند بی والدین مچو
آدم علیه السلام از آنکه هر چیز بسبب ظاهر ست مال اویا
بد که کسی می کند اندوختن مال اکثر بکسب است پس
طاعت می باید که ثواب یابی حکایت فرا رحمة الله علیه
گفت هیچ نفس بره و فاجره نیست که خود را ملامت نکند پس
از مردن اگر عمل خیر کرده باشد گوید که چرا زیاده نکردم و اگر عمل
شر باشد می گوید که چرا کردم نادری باشد که گنجی بر زند و دفینه
بیابد پس ثواب آخرت را عمل خیر می باید در راه طریقت را بر

مر

هر که در راه بی قلاوزی رود
هر دو روزه راه صد ساله شود

مرشد می شاید زیرا مصطفی بی کوکه جسمش جان بود کماست
مصطفی علیه السلام که جسم آن جان باشد تا که رحمان علم القرآن
بود یعنی هر کس را قابلیت تعلّم بی واسطه از رحمان نیست اهل
تن را جمله علم بالقلم یعنی اهل ظاهر را بواسطه تعلیم کرد چنانکه
می فرماید واسطه افراشت در بذل کرم تکرر درین دو بیت باول
سوره رحمان و علق هر حریص هست محروم ای پسر آن خواجه
و فرزندانش حریص نعمت ده بودند پس بحکم الحریص محروم از آن
نعمتها محروم شدند چون حریصان تک مرو آهسته تر مچو حریصان
میوی بلکه آهسته برو چون حضرت مولانا چندین معانی و معا
رف فرمود باز بحکایت عودت نمود اندر آن ره رنجها دیدند و تاب
خواجه و فرزندانش چون عذاب مرغ الاخاکی اندر آب مچو ما
کیان در آب بکشیدند عذاب سیر گشته از ده و از روستا و
دلگیر شدند از هر دو و ز شکر زیر چنان با اوستا و از زبان
شیرین آن دعا رسیده خواجه بده و نادیده و ناشناخته آوردن
روستایی اورا و ندامت ایشان از آن رنج آمدن بده بعد ماهی
چون رسیدند آن طرف که ده روستایی آنجاست بی نوا بانان
ستوران بی علف خواجه و فرزندانش بی رزق ستوران بی جو
روستایی بین که از بدنیتی وا درون همی می کند بعد اللتیا
والتی اللتیا تصغیر التی است بر خلاف قیاس یعنی از شدت
کوچک و بزرگ که ایشان کشیدند روی پنهان می کند ز ایشان
بروز وخود مختفی کرد تا سوی باغش بنگشایند بوز

تا دهان نگشاید و از باغش چیزی نخوریز چون حضرت مولانا
روی پنهان کردن روستایی را بیان کرد برین تقریب، روی پنهان
کردن اهل فساد و صاحب اضلال را بیان می کند آنچنان مگ
رو که رو که هم رزق و شترست، و ریا و مکر، از مسلمانان نهادن
اولیترست، زیرا روها باشد که دیوان چون مگس، بسا روی
باشد که شیاطین همچو مگس، بر سرش نشسته باشد چون
حرس، همچو پاسبان، چون ببینی رو بیشان در او فتند، چون
روی آنچنان کس ببینی آن شیاطین همچو مگس بر نوا فتند
یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند، یا آن روی را مبین و
اگر می بینی، گشاده روی مشو بلکه احتراز کن مراد از آن
روی روی شیاطین انس است که شیطان، چون از اضلال
کسی عاجز شود نکس، می رود از انس او را حواله کند،
بران کس تا اضلال کندش، از مالک دنیا مردیست که می
گفت شیاطین انس مرا آتش دست از شیاطین جن ا
از انکه چون من تعوذ کنم بخدای تعالی شیاطین جن می گریزند
اما شیاطین انس می گریزند و مرا بعصیان می کشند، در
چنان روی خبیث عاصیه، یعنی در حق چنان روی زشت
و بی فرمان گفت یزدان نسفعا بالناصیه، اشارتست
بان آیت کریمه که در سوره علق مذکورست، کلا لئن لم
ینته لنسفعا بالناصیه ناصیة کاذبة، حضرت مولانا چون
چندین معارف فرمود باز بحکایت عودت نمود، چون پرسیدند

وخانه

وخانه اش یافتند، یعنی چون بده روستایی رسیدند و از اهل ده
وخانه او را پرسیدند و خانه اش یافتند، همچو خویشان سوی
در بشتافتند، معنی این مصراع بترکی خصم و قوم کبی قاپو جانبنه
سکرتدیلر چون بنزدیک در روستایی رسیدند، در فرو بستند
اهل خانه اش، اهل بیت روستایی در خانه را ببستند، خواجه
شد زین کژ روی دیوانه وش، همچو مجنون گشت، لیک هنگام
درشتی هم نبود، و زمان غلظت نبود، لاجرم صبر نمود زیرا چون
در افتادی بچه تیزی چه سود، چون اندر چاه افتادی بتیزی و
غضب فائده نمی دهد، بر درش ماندند ایشان پنج روز، بر باب
روستایی ماندند خواجه و عیالش پنج روز شب بسرما روز
خود خورشید سوز، شب بسردی هوا روز بسوز خورشید
مبتلا شدند لاجرم در اینجا چندین روز نماندند که بجانب شهر
نرفتند، نه ز غفلت بود ماندن نه چیزی، ماندن ایشان از
غفلت و از حماقت نبود، بلکه بود از اضطراب و بی خوری بی
طعامی و بی طاقتی، با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار، بافرومایه
و ناکسان بسته کریمان از عجز و اضطرار، شیر مرداری خورد از
جوع زار، لاجرم خواجه از اضطرار صبر می کرد و روزی روستایی
از بهر حاجتی بیرون آمد، او هم دیدش و هم کردش سلام خواجه
روستا ایرا دید و سلام کرد، که فلانم من مرا آنیست نام چون
خواجه روستایی را نام خود بیان کرد روستایی جواب داد،
گفت باشد من چه دانم تو کی معنی این مصراع بترکی دیدی اولسو

بی تو بلین سی کسن یا پلیدی یا قرین پاکی روستایی خواجه خواجه
را دم از استغراق می زد و چنان می نمود که من لوح سینه از نقوش
ماسوی پاک ساخته ام و هرگز بملاحظهٔ غیری از بیم غیرت او
نپرداخته ام من که نقش نام خویش از صحیفهٔ خاطر سترده ام و
رخت هستی بکوی عدم برده ام مرا پروای غیر تی چون خواجه این
ناشناخت را دید گفت این دم تا قیامت شد شب خواجه گفت
این دم همچو قیامت شد و مانند او گشت تا براشد یفر من اخیه
اشارتست بآن ایت کریمه که در سورهٔ عبس است یوم یفر المرء
من اخیه وامه وابیه وصاحبته وبنیه شرح می کردش که من
انم که تو خواجه خویش را بر روستایی شرح می دارد و بیان کرد که
من انم که تو لوتها خوردی زخوان من دو تو یعنی نعمتها خوردی از
خوان و سفره من چند بار آن فلان روز خریدم ان متاع یعنی
کسی که از کسی چیزی بخرد و شایع سود کل سر جاوز الاثنین شاع
در میان من و تو آن چنان مناسبت و محبت بود که سر مهر مکتنید
ستند خلق و مشهور گشت شرم دار در رو چو نعمت خورد خلق
روی شرم دار د چون کلو نعمت خورد او همی گوید چه گویی ترهات رو
ستایی بخواجه همی گفت چه گویی شنها بیهوده نی ترا دانم نه نام تو نی جات
و نه جای تو بیچین شب ابر و بارانی گرفت باران عظیم باریدم گرفت
که آسمان از بارشش دارد شگفت که ملک از باریدن آن باران تعجب
می کرد چون رسیدان کارد اندر استخوان چون صبر را مجال نماند
که بمعنی آغا مراد صاحب خانه و بزرگ بیت است او گفت

مهر

مهر و صاحب خانه را بخواند چون بصد الحاح آمد سوی در آن روستایی
بصد ابرام بجانب در بیامد چون بیامد گفت آخر چیست ای
جان پدر و روستایی بخواجه گفت چه خبر گفت من آن حقها بگذاشتم
خواجه گفت من آن حقها را بگذاشتم ترک کردم انچه می پنداشتم
واز آن خیالات باطل که در خاطر داشتم همه را فرو گذاشتم اما
پندار که با من هیچ آشنایی نداری آخر نه کم ازین مارا یکشب درین
حال نگذاری پنج سال رنج دیدم پنج روز و درین مدت اندک
جان مسکینم درین گرما و سوز در روز اما شب در سرما و سرما
یک جفا از خویش و ازیار و تبار در مهوستی در گرانی همست
چون سیصد هزار یعنی یک جفا از اقربا و از دوست و قوم
در ثقلت بموجب حسنات الابرار سیئات المقربین
همچو سیصد هزار ست زانکه دل تنها در برجود جفا بس زیرا دل
تنها دست برجفای او داز امید جفا نداست جانش خو کر
بود بر لطف و وفاش جان بر لطف او خو کر بود و عادت کرده
هر چه بر مردم بلا و شدتیست و الم و محنت این یقین دان
که خلاف عادت است پس ازین آن خواجه و بر روستایی
خطاب و عتاب کردن گرفت گفت ای خرشید مهرت در
زوال ای کسی که خرشید محبت تو در زوالست بلکه غارب
گشته که تو خوم ریختی کردم حلال اگر تو خوان مرا ریخته باشی
ترا حلال کردم امشب باران بجاده کوشه و زیر خانه و سقف
تا بیابی در قیامت توشه و زادی یعنی ثوابی گفت یک گوشه

[illegible]

لاشتغاله بشأنه وعلمه بأنهم لا يغنون عنه او للحذر من مطالبتهم بما قصر في حقهم وتأخير الاحب فالاحب للمبالغة كأنه قيل يفر من اخيه بل من ابويه بل من صاحبته وبنيه من تفسير القاضي البيضاوي

[illegible]

است آن باغبان • و ازان اوست • چست انجا گرگ را او •
پاسبان • باغ را حراست می کند • در کفش تیر و کمان از بهر گرگ •
حاضر است تا زند گر آید آن گرگ وسترگ • و بزرگ گر تو آن خدمت کنی
تو جای ده • در زیر سقفی • آن کمان و تیر در کنج بنه • تا که من بخشی خاک
رز کنم پاسبانی باغ کنم • گر برارد گرگ سر تیرش زنم • اگر گرگ سر برارد
او را تیر زنم • بهر حق مگذارم امشب ای دو دل • از بهر خدا مگذار
ما را ای بی وفا • آب باران بر سر و در زیر گل • یعنی ما را امشب در سیاه
ای دو بلا مگذار که آب باران بر سر ما باشد و در زیر ما گل • گوشه
خالی شد و او با عیال • آن گوشه خالی گشت و خواجه با عیال
رفت انجا جای تنگ و بی مجال • جولان نبود • چون ملخ بر همدیگر سر
کشته سوار • بضرورت • از نهیب سیل اندر کنج غار • کر
آن خانه همچو غار تنگ بود • شب همه شب جمله گویان ای خدا
خواجه و عیال او همه شب می گفتند ای خدا • این سزای ما •
سزای ماسزا • که اعتماد کردیم بر سخن روستایی • این سزای انکه
شد یار خسان • و قرین گشت با بدان • یا کسی کرد از برای •
ناکسان • و نیکی کرد با ایشان که بزرگان گفته اند علامت عاقل
چهار چیز است حلم از جاهل و رد نفس از باطل و انفاق مال
در محل و دانستن دوست از دشمن چون خواجه از بهر طمع
طعام ده از شهر دور شد مثال آن درویش سالکست که از
بهر طمع دنیا از اهل الله دور شود و لهذا می فرماید • این سزای
انکه اندر طمع خام • و حرص طعام • ترک گوید خدمت خاک کرام •

وخاک

وخاک پای عزیزان • خاک پاکان لیس و دیوارشان • خاک پاکان
و دیوار ایشان اگر بلیسی بهتر از عام و زر و گلزارشان • بهتر است
از عوام باغ و گلستان ایشان • بنده یک مرد روشن دل شوی •
اگر تو بنده مرد روشن دل شوی • به که بر فرق بر شاهان روی • زیرا
از ملوک خاک جز بانگ دهل • و آواز طبل • تو نخواهی یافت ای
پیک سیل • و سالک طریق • شهریان خود رهزنان نسبت بروح
یعنی انانکه از شهر علم و عمل اند را • رهزن جان اند که بر با تلبیس کار کنند
روستایی کیست گیج و بی فتوح • احمق و بی کشایش در بعض
نسخ گیج بی فتوح یعنی خزینه و دفینه است که او را کشودن
میسر نیست • این سزای انکه بی تدبیر • عقل و بی فکر عقل معاد
بانگ غولی آمدش بگزید نقل • بانگ غول امد او را و بگزید
انتقال را اگر گمراه شد • چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف چون
پشیمانی تا بغلاف دل رسید • زان سپس سودی ندارد اعتراف • واعتراف
واقرار بیت مده فرصت از دست اگر بایدت • که گوی سعادت
ز میدان بری • که فرصت عزیز است چون فوت شد • بسی دست
حسرت بدندان بری • حضرت مولانا چون چندان معارف
فرمود باز بحکایت عودت نمود که می گوید • آن کمان و تیر اندر دست
او • در دست خواجه • گرگ را جویان همه شب سو بسو و طرف
بطرف گرگ بر وی خود مسلط چون شیر را • اما او • گرگ جویان و ز
گرگ او بی خبر • و غافل هر پشه هر مگس چون گرگ شده • هر بعوضه
و برغوث • همچو یک گرگ گشته • اندران ویرانه شان زخمی زده

ومجروح کرده و صحت آن بشه راندن هم نبود و خواجه محال نبود
که پشه را براند از نهیب حملهٔ گرگ عنود عناد کننده تا نباید
گرگ آسیب زند فتنه کند و ضرر رساند روستایی رسن خواجه برکند
بفتح کاف مضارع است از کندن اینچنین دندان بخنان تا نیم
شب تا چندین عقوبت تا بنصف اللیل جان بشان از ناف
می آمد بلب و ایشان درین حال بودند ناگهان شغال گرگ پشته
و مانند گرگی رها کرده سر بر آورد از فراز پشته چون خواجه
دیدش تیر را بکشاید در آن خواجه ز شست از شست
زد بر آن حیوان که تا افتاد بست تیر را بر آن حیوان زد که او
افتاد بر زمین اندر افتادن ز حیوان باد جست و برآمد رو
ستایی های کرد و کوفت دست بکر روستایی مخفی ناظر بود
ها ها کرد و دست بر دست کوفت و گفت نا جوانمردا که خر کره
منست که کشتی گفت نی این گرگ چون اهرمنست خواجه گفت
این گرگست همچو دیو بزرگ اندر و اشکال گرگی ظاهرست
در وی شکلهای گرگی پیداست شکل او از گرگی او مخبرست چون
خواجه این سخن گفت روستایی خواجه را گفت نی باد یکه جست
از فرج وی مر بهوست می شناسم همچنان کآبی ز می پس توای
خواجه کشته خر کره ام را در ریاض در باغها و مرعی که مبادت
بسط هر کز را انقباض تر او گزند باشد از گرفتن گفت
نیکو تر تفحص کن شب است خواجه گفت خوب بنگر زیرا تاریکست
تفحص در شب ز ناظر محجب است و محجوب شب غلط بنماید و

ومبدل

و مبدل بسی عین شیء را می نماید دیگر صحابت شب ندارد
هر کسی هر کس در شب خوب نمی بیند درین تنبیه است که دنیا
مانند شب است هر دیده درینجا صایب نیست بلکه هر دو ماه
بسیار بغلط افتاده اند هم شب و هم ابر و باران ز رف هم
ظلمت شب هم ظلمت ابر هم ظلمت باران عمیق و عریض این
سه تاریکی غلط ارد شگرف و بزرگ لاجرم غافلان بحکم و من
لم یجعل الله له نورا فما له من نور راست را کج بینند گفت آن
برین چو روز روشن است روستایی گفت مرا این شب
همچو روز روشن است لاجرم می شناسم چون مسافر دادر
چون روستایی بی ادبی کرد از ین گونه سخن بیهوده و نامعقول
گفت خواجه بی اختیار گشت لاجرم خواجه برجست بیامد تا
شگفت و بی صبر و بی توقف روستا را گریبانش گرفت
و گفت کابله طرار شید آورده که ای احمق و عیار تلبیس
کرده بنگ و افیون هر دو باهم خورده که چنین بی عقل
شده در سه تاریکی بشناسی باد خر باد خر کره چون ندانی تو مرا
ای خیره سر چرا ندانی مرا ای سراسیمه گشته و بی عقل آنکه داند
نیم شب گوساله را و خر کره را از بادش چون نداند همره ده ساله را
چراغی داند یار دیرینه را که منم و توان نیستی که درین چند مدت
معرفت می اندوختی و ما را در آتش حسرت سوختی حضرت ازقصه
درین مرتبه آنستی که اجل زیا خود را و اکم خبران و بی عقل و کران
و دیوانهٔ خدا و عاشق شیدا می نماید و چنانکه لاف می زند که

من مجنون خدایم جز حضرت خدا دیگری را نمی دانم اما چون شهوت و نفسانیت و غرض دنیا پیدا شود عاقل و زیرک گردد و بدین حال خود را رسوای کند یعنی ازین خدمت مولانا این ذا بیان کند خویشتن را عارف و الم کنی و عارف نمی سازی اما عارف و والّه آن ست که در امر آخرت شاطر و در امر دنیا غافل باشد چنانکه گفته اند زاهد آنست که تارک دنیا باشد و عالم آنست که فضول دنیا را ترک کند تا که ناس او را تابع شوند زیرا استدلال بفعل اقوی است از استدلال بقول و چنانکه گفته اند انّ الطّبیب اذا امر بالحمیة ثم خلط لم یلتفت الی قوله خاک در چشم مروت می زنی که چشم مروت را کور می کنی بلکه چشم طمع می گشایی آداب شریعت و طریقت را رعایت می کنی **حکایت** عبد الله حفیف گفته که رویم در بغداد دعوه از نماز عید مرا گفت ابن ابي سعید ان را می شناسی گفتم آری گفت برو بوی بگو که امروز مارا بمجالست و موانست خود مشرف گردانند برفتم وی را در خانه یافتم در دهلیز که در انجا غیر یک پاره بوریای کهنه هیچ نبود و وی بر انجا نشسته بود ادای رسالت کردم گفت این سفره را بگیرد شخص است بیرون بوی بده تا خوردنی بیاورد گفتم مگر این اجابت دعوت روغ می کنند گفت اری و لکن روی علی رضی الله عنه انه قال رسول الله صلّی الله علیه وسلّم را بولیمه دعوت کردند گفت قم بیا یا علی تا کل کسیره لنحسن معرا کلتنا مع النّاس من سفره را بردم و بدان شخص دادم سه رغیف و نانخورش بیا

بیاورد بخوردیم و رفتیم که مرا از خویشتن اگاه نیست چنین دعوی می کنی در دلم گنجای جز الله نیست و غیر را در دل من نیست **حکایت** ابو بایزید بسطامی را قدّس سرّه مریدی بود که سی سال خدمت او کرد هرگاه بایزید نام او پرسیدی یک روز مرید گفت ای شیخ چند سالست چه خدمت می کنی هنوز نام من نیاموختی بایزید گفت ای درویش مرا معذور دار که در دل من جز خدا نیست و جز نام او نمی دانم و بخدا چنان پر شدم که نام غیر در من نمی گنجد من چنانم که اگر بگویم من نیستم درست است انچه دی خوردم از انم یاد نیست علت فراموش کردن من انست که این دل از تحیّر شاد بیست لاجرم عاقل و مجنون حکم یاد ار و فراموش مکن در چنین بی خویشیم معذور دار و بیخودیم مرا معذور بدار انکه مردار می خورد یعنی نبیند یعنی حکم شرع او را سوی معذوران کشید یعنی طلاق و اعتاق و باقی تصرفات مست باده واقع نیست در یک قول شافعی رحمة الله چنین است و اختیار کرخی و طحاوی آنست مست و نبکی را طلاق و بیع نیست بلکم مجو طفلست او معاف و معتفیست عفو کرده و آزاد شده است مستی کاید زبوی شاه فرد بعین آن مستی که از بوی خدای فرد آید صد خم می در سر و مغزان نکرد انچنین مستی را در سر و مغز صد خم می نکرد پس برد تکلیف چون باشد روا پس بر آن مست تکلیف چگونه روا باشد که آنرا هیچ قدرت نباشد اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا که بار غم کشد باد که بهر در جهان خرکره را زیرا ضعیف است در کسی که دهد با کسی بو مترّه را در کس بار کسی کم

دید ابلیس را که هر کس از وی عاجز نیست ۰ بار بر گردن او چون آمد عرج ۰ ولکن
یعنی کسی که مست الهی باشد و بیخود گشته و عاجز مانده از و بار را
بر گیرند ۰ گفت حق لیس علی الاعمی حرج ۰ اشارتست بآن آیت کریم
که در سوره نور ست و در سوره فتح مذکور ۰ سوی خود اعمی شدم
و ز حق بصیر ۰ یعنی در مقام اعتذار می گفتی که مست شراب غیبی
شرع نبوی معذور داشته است ۰ و طلاق و بیع او صحیح ننگاشته
خاصه مستی که از شراب ازلی بود و بیخود یکی مستانه ابدی
باشد چگونه سبب معذوری تو اندشد که من سوی خلق
و خود نابینا شدم در حق بصیر و بینا گشتم ۰ پس معافم و ز قلیل
و ز کثیر ۰ لاجرم ترا بدین حال مکر لاف و دعوی منافی طریقت و
فیض است ۰ و در صورت بیخودی خود بینی است حکایت ۰
نورکی بود ملازمت مجلس شیخ الاسلام می کرد و بر لبس سر شیخ معتاد
سبزی نور می دید ۰ و آن ترک بحج رفت و باز آمد پس آن ۰
نور را ندید شیخ الاسلام را گفت اکنون آن نور را نمی بینم سبب
چیست شیخ الاسلام گفت تو اکنون خود را بیامرزیده و بزرگ
زر چشم می آوری که حج کرده ام و حاجی ام این لاف و خود بینی ۰
مانع حصین است ۰ لاف درویشی زنی و بیخودی ۰ یعنی این نادرو
لافهای درویشی و بیخودی زدی ۰ های و هوی مستیان ایزد می
وجوه مستان ایزدی های و هوی مستانه زدی حکایت شیخ
ابو اسحاق رسول الله صلی الله علیه و سلم بخواب دید پرسید که
یا رسول الله ما التصوف رسول الله صلی الله علیه و سلم گفت

التصوف

التصوف ترک الدعاوی و کتمان المعانی ۰ که زمین را من ندانم ز آسمان
یعنی این سخن می گویی که از بیخودی چنانم زمین را از آسمان ندانم اما ای
نادان ۰ امتحانت کرد غیرت امتحان ۰ غیرت الهیه ترا امتحان کرد که
از بهر طمع دنیا حقوق سابقه را انکار کردی ۰ و وی نعمت را ناشنا
خت ۰ ساختی و باز از برای غرضی ۰ بر روی دعوی ضرر ۰ و ضمان کردی
فلیف کر بذل کنی حکایت یکی از دوستان ابو الولید بچهار هزار
درم محتاج شد پیش وی اظهار آن کرد ابو الولید چون بخانه خود
برفت چهار هزار درم در صره کرد و بوی فرستاد چون آن دوست
کفایت مهم خود کرد و بعد از مدتی چهار هزار درم در صره کرد و بوی
فرستاد ابو الولید قبول نکرد آن دوست بنزدیک وی آمد سلام کرد
ابو الولید گفت اگر نه رد سلام واجب بودی جواب تو باز دادمی آخر
چهار هزار درم را چه قدر باشد که آنرا باز فرستی لاجرم این روستایی
و مرایی ۰ باد خر کره چنین رسوات کرده ۰ باد خر کره چنین رسوای
کرد ترا مستی نفی ترا اثبات کرده ۰ نفی و بیخودی ترا و قیادی وجودی
ترا اثبات کرد حکایت مردی دعوی بیخودی می کرد و نفی وجود کردی
و همچو منصور دعوی انا الحق می نمود زاهدی بر روی عصا حوالت کرد و
انداخت آن مرد از جای بر جست ۰ زاهد گفت ۰ منصور را بر دار ۰
کردند و تو بخت تو از یک عصای کردی ۰ اینچنین رسوا کند حق
شید را ۰ و مرایی را ۰ اینچنین کیرد رسیده صید را ۰ با این طریق نازک
و راه لطیف بکیرد صید وحشی را ۰ صد هزاران امتحانست ای پدر
در طریق خدا ۰ هر که گوید من شدم سرهنگ در ۰ و مقبول حضرت

کردانند عام او را از امتحان • بلکه بمجرد دعوی او اعتقاد • و کنند عوام •
بحکان راه کو بدیش نشان • یعنی بحکان را دانند • حال لاف زنان
که اعتقاد می کنند بلاف زبان بلکه بر آن می خواهند شان چنانکه
چون کند دعوی خیاطی کسی • در بعض نسخ قافیه خسی واقع است
افکنند در پیش او زر اطلس • و می گویند که • ببر این را بلطافت فراخ
معنی این مصراع بزرگی که کس بوی کل نکند قعتان • ز امتحان پیدا
شود او را دو شاخ • بزرگی بو داق و بو نیز وجتال • که نبودی امتحان
هر بدی • این مصراع شرطیست • هر مخنث در وغا رستم بدی • در
جنک مجو رستم پهلوان بشدی • خود مخنث را زره پوشیده گیر • این را
فرض کن • چون ببیند زخم گردد خون اسیر • چون زخم و جراحت
ببیند • مجوا اسیر زنجیر می شود که دستش نمی تواند که بگیرد مست
می جشبار گرد را ندبود • باد قبله اسیر و جنوب مست حق نباید
بخود از نفخ صور در قیامت ولهذا گفته اند **بیت** یا رب مددی
کردی خود بر هم • خر به بدهی که خودی خود بر هم • باده خور حق زرلست
باشد بی دروغ و مستی او صحیح و بی تلبیس • دوغ خوردی •
دوغ خوردی دوغ دوغ • بزرگی یعنی ایران تو دوغ خوردی اما
مستی نمایی • ساختن خود را جنید و بایزید • و کمال حیرت می نمایی
که می گویی • دو که نشناسی بتر را از کلید • این مصراع استفهام
انکاریست من نیک و بد را خرق می کنم • بزرگی دمیلی و حرص و از
مر هوسست چون • کنی پنهان بشید ای مکر ساز • یعنی بد اصلی
و بی اعتقادی • و حرص و طمع را چرا کنی پنهان ای اهل تلبیس خویش را

منصور

منصور حلاجی کنی • اما آتش در نیستان زنی • و دوستان را منکر کنی
و اعتذار می نمایی • که نشناسم عمر از بولهب • از حیرت و لیکن می گویی
باد خر کره نشناسم نیم شب • چون چنین دعوی می کنی حیرت آنکس را
درست باشد که جز تدبیر آخرت نداند **حکایت** جوانی در مکه مجاور
بود کسی ده هزار درهم دادش جوان گفت مرا بوی اکنون حاجت نیست
آنکس گفت بفقیران بده آن جواب هم در آن روز تفرقه کرد چون
شب شد بصحرا رفت جمیع گیاه می کرد از بهر خوردن کسی وی را گفت
چرا از آن درمها از بهر افطار خود نگاه نداشتی گفت اعتماد آن نبود •
که تا بشب در حیات باشم • ای خری کین از تو خر باور کنند • ای خر این
سخن را حر تصدیق و اعتقاد کند • خویش را بهر تو کور و کر کنند • بکاف
عربی یعنی خود را از بهر تواضع واضع سازد • خویش را از زره روان
کمتر شمر • و از بسالکان طریقت مپندار • تو حریف زهر زنانی که مخور
بکاف عجمی منصور • از گروه است اهل تحقیق • ایمان را چنین تعریف
فرموده اند که • الایمان عقد القلب ینفی جمیع ما توجهت القلوب
الیه من المنافع والمضار سوی الله تعالی • باز بیرا از رشید سوی
عقل تاز • ای مرغ هوایی بپر • از مکر و تلبیس و بسوی عقل بتاز
کی پرد بر آسمان پر مجاز • پریدن را پر و بال حقیقی می باید درین محل •
اهل ظاهر را و اهل باطن را پند است چون کسی خواهند که بکمال ایمان
برسد و بدرجه عرفان قدم نهد ترک معاصی و ریا می باید کرد بس •
آنانکه لباس علم و رسمی • و خرقه عمل صوری می پوشند اما مردی
نکنند حال ایشان مجو حال این مخنث است خویشتن را غنی •

حق ساختن • در صورت • امّا عشق باد بوسیاهی باختن در حقیقت
عاشق و معشوق را در رستخیز • و روز قیامت • دو بند و بندند و
پیش آرند تیر • ذوج ذوج بند کنند و عیدان آرند • تو چه خود را
ابله و بخود کرده • احمق و مست کردی تلبیس • خون رز کو •
خون ما را خورده • خون رز که باده است • او کی خون مردم خورده
و مرا گفته • رو که نشناسم ترا از من بجه • امر است از جهیدن یعنی
از نزد من برو • عارف بی خویشم و بهلول ده • عارف بی خودم
و بهلول دیوانهٔ دیارم • تو توهم می کنی از قرب حق • و تقرب پادشاه
مطلق • که طبق کرد و زنبور از طبق • یعنی اولیاء الله • بلکه هم اهل
ایمان طبق فیضان نعمت خداست و صانع طبق یعنی خراف از
طبق و مصنوع دور نیست • یعنی هر آینهٔ خلایق مظاهر صفات
خالق اند و از موجودات هیچ موجود نیست و تو پنداشته که
آینهٔ جمال نمای حق و مظهر پادشاه مطلق نبی اکرم حقیقت
آهن قابلیت آینگی هست امّا سوختن و گداختن و با ضرب
و الم ساختن باید تا در وی استدارت و امارت پدید آید بعد
از عبور بر چندین مراتب سالها رنج صیقل باید کشید تا از زنگار •
و کدورت صفا پذیرد آری ازین روی که پدید آورده هم موجودات
را درین قرب اشتراک است امّا انبیا و اولیا را اگر زنگار ماسوی •
از روی آینهٔ دلها سترده اند جمالی نمالی و قرب خدائی بسته‌ای
دیگر است و لهذا می فرماید • این می بینی که قرب اولیا • و ندانی
که تقرب ایشان • صد کرامت دارد و کار دکیا • صد کار و تصرف

بزرگ

و بزرگ دارد حال ایشان همچو حال تو نیست که ان من عباد الله •
اشعث و اغبر لو اقسم علی الله لابره آهن از داود موم می
شود • و نرم می گردد • موم در دست چو آهن می بود • بر عکس
حال داود • قرب حق و رزق بر جمله نسبت عام • بر کافران و بر اهل
اسلام بلکه بحکم و هو معکم حضرت بهر کس قریب است • که این را معیّت
رحمت می گویند • قرب وحی عشق دارند این کرام • و اولیاء عظام
که بموجب حدیث نبوی الرؤیا الصالحة جزء من ستة و اربعین
جزء من النبوة جواب درست و الهام الهی هست ایشان را •
قرب بر انواع باشد ای پسر • و فیضان الهی نیز متفاوت نسبت بحسب
استعداد خلائق • می زند خورشید بر کهسار و رز • اما متفاوت نسبت
اثر چنانکه می فرماید • لیک قربی هست با رز شید را • لفظ شید و
لفظ خور و لفظ خورشید آفتابست که • که از آن اگر نباشد شید را
که از آن قرب آگاهی نباشد بید و درختان بی میوه را • شاخ خشک
و تر قریب آفتاب • در رسیدن نور شمس آفتاب • از هر دو کی دارد حجاب
بلکه بهم فیض نور او هم رسید • لیک کو آن قربت شاخ طری • و تازه
که ثمار پخته از وی می خوری • نه از شاخ خشک • شاخ خشک
از قربت آن آفتاب • فیض و نفع کم یابد • غیر زو تر خشک گشتن
گو بیاب • جز زود تر خشک شدن بیاب و فهم کن • آنچنان مستی
مباش ای بی خرد • یعنی پس ای بی عقل آنچنان مست مشو که •
بعقل آید پشیمانی خورد • که چون هشیار شود ندامت خورد •
یعنی باندک نمایشی خویشتن فراموش مکن و جرعه از جام عشق

او نا چشیده از مستی جوش مکن که آخر پشیمانی شوی بلکه از آن مستانی که چون می می خورند و مست شوند عقلهای پخته حسرت می برند و بحال آن مست تحسر برند زیرا مستانی که جام جم خورند دیگرند و مستانی که عقلهای پخته بر ایشان حسرت برند دیگر حکایت مریدی از مریدان جنید صورت بست که بکمال رسید احوال من و بدرجه کمال رسیدم و تنها بودم مرا بهتر از صحبت بگوشه در شد و مدتی بنشست تا چنان شد که چون شب درآمدی استر بیاوردندی و گفتندی ترا ببهشت باید رفتن او بر استر می نشست وی رفت تا بجایگاهی پدید آمدی خرم و خوش و گروهی با صورتهای زیبا و طعامهای پاکیزه و آبهای روان و تا سحرگاه او را آنجا میداشتندی آنگاه بخواب اندر شدی خود را در صومعه خویش یافتی تا رعونت بروی پدید آمد و پنداری عظیم از وی سر کرد و بدعوی پدید آمد و گفت مرا هر شبی ببهشت می برند و حال چنین و چنین است این سخن بجنید رسانیدند برخاست و بدر صومعه او شد او را با تکبری و دماغی دید حال از وی پرسید جمله بجنید گفت جنید گفت چون امشب بدان موضع برسی سه بار بگو لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم پس چون شب درآمد و او را می بردند و او بدل مر جنید را انکار می کرد پس از زمانی از بجر تجربه آن کلمه را سه بار بگفت آن جمله بجر و شنیدند و برفتند و مرید خود را بجز بلهٔ یافت در میان نشسته و بحنی استخوان های مرده کرد وی نهاده برخطای خود واقف شد توبه کرد و بصحبت

بپیوست.

بپیوست و بدانست که مرید را تنها بودن عاذم است و از شیطان مکر ای گرفته نحو گربه موش بید این کمال که از آن می شیر گیری شیر گیر اگر از آن باده لینی گیری اسد گیر که اعظم الکرامات التسلط علی النفس ای بخورده از خیال جام هیچ ای بخورده جام هیچ را از اخیال حکایت ابوبکر کسائی از جنید هزار مسئله پرسیده بود و هم را جواب نوشته چون وی را وفات نزدیک آمد همه را محو کرد خبر وفات وی بجنید رسید گفت جنید کاش آن مسئلها را که از من پرسیده بود بشستی گفتند بشست جنید شادمان گشت شیخ الاسلام گفت جنید نه از آن می ترسید که آن بدست عوام افتد یا بدست سلطان بلکه از آن می ترسید که بدست صوفیان افتد و از آن دکانی برسازند یعنی سخن گفتن و قبول جستن همچو مستان حقایق بر هیچ و مستی منما چنانکه می فرماید می رفتن این سو د آن سو مست وار تو که حالت مستی می نمایی ای تو این سو نیست آن سو گذار ای که ترا مستی حقیقی نیست باری آن مستی را بگذار تا از منافقان طریقت نباشی حکایت ابو عبد الله سجزی را گفتند چرا برسم صوفیان مرقع می پوشی گفت از نفاق می ترسم که لباس فتیان بپوشم و در زیر بارهای فتوت در نیایم پس گفتندش فتوت چیست گفت خود دیدن و تحمل از اگر دن گریدن سو راه یابی بعد از آن بعنایت ملک منان که بدان سو که بدان سو سر فشان و مستی نما جمله این سو بی از آن سو گپ مزن و لاف مکن چون نداری مرگ مزه جان مکنی

چون مرگ نداری و در حالت نزع نیستی باطل جان مکن ای حضرجان
کز اجل ترسد او آنکس که حضرت جانست از اجل کی رسد شاید
از مخلوق را نشناسد او و سزاست او را کر مخلوق را نشناسد اما
ای دوستایی ترا آن حالت نیست که مرا ندانی کام از ذوق تو
هم خوش کنی کام و دهان را بتو هم خوش می کنی در دمی در خیک
خود پرش کنی معنی این مصراع بزرگی او فورسی کند و طومکی طول و رسن
پس بیک سوزن تهی گردی زباد یعنی اگر یک سوزن بخیک تو رسد
و سوراخ کند خیک از آن باد پر گشته بود خالی و تهی شود لاجرم
کاهی باشد که اعمال بسیار بکرداری و گفتاری فاسد و باطل شود
ولهذا بزرگان دین اغترار بعمل نداشتند دایم بحذر بودند و می تر
سیدند اینچنین فربه تن غافل مباد که چو خیک بر باد کوزها
سازی ز برف اندر شتا کار تو محو آن کوزه گرست که کوزه سازی
از برف که چون نخواهی آن کوزها پر آب کنی کی کند چون آب بیند آن
وفا کی وفا کند چون آب بیند آن کوزها یعنی می گذارد و محو شود لاجرم
بصورت ظاهر و عمل قاصر اغترار نباید که کرد که این بیباد محو و باطل
گردد **افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی
طاووسی کردن او بیان شغالان** اما دریافتن حقیقت
یار آتش ظاهر نبود شغالی به پشم رنگین طاوس نشود آن شغالی
رفت اندر خم رنگ یعنی اندر خم رنگ افتاد اندر آن خم کرد یک
ساعت درنگ و از آن خم رنگ متلون گشت پس بر آمد پوستش
رنگین شده و دعوی می کرد که منم طاوس علیین شده زیر اشتم

رنگین

رنگین رونق خویش یافته وقتی که آفتاب آن رنگها بر تافته و مجلی
ساخته دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد فور بزرگی کیک الجنسی
و مور رنگ خویشتن را بر شغالان عرضه کرد و می نمود جمله گفتند ای
شغالک حال چیست و ترا چه شد که ترا سر در نشاطی ملتویست
پیچیده است از نشاط از ما کران کرده و کران و کنار گرفته این
تکبر از کجا آورده پس از آن یک شغالی پیش او شد که ای فلان
وای ابله و نادان تشید کردی تا شدی از خوش دلان مکر و تلبیس کردی
تا از خوش دلان شدی حصه قصه آنست که کسان که ظاهر خود را
بلباس علم و تلبیس صورت آراسته و با خرقه و کسوه پیراسته
باشند اما اندرون ایشان از علم و تقوی عاری باشد حال ایشان
بحال ایشان این شغال ماند که تغییر شکل کرده اند تا از دیگران ممتاز
شوند و خلق را وعظ و نصیحت گویند و علم و معرفت و احوال
طریقت می فروشند چنانکه می فرماید تشید کردی تا بمنبر بر جهی و خلق را
پند دهی تا ز لاف این خلق را حسرت دهی و بحال تو تحسر کنند اگر
جهد به پر تو عاد به بر می افروزی باید که اعتراف بر تقصیر هم از جنید
بیاموزی چنانکه **حکایت** ابو الحسن نوری جنید را رضی الله عنهما
دید که بندگان خدا را نصیحت می کرد گفت یا ابا القاسم ان الله لا یرضی
من العلم حتی یجده فی العلم یعنی خدای تعالی از عالم بعلم راضی نگردد
تا او را در علم نیابد یعنی از علم گفتن بخلق رضای حق نخواهد جنید
چون این سخن شنید از منبر فرود آمد و بخانه در آمد و یک ماه
با کسی سخن نگفت بعد از یک ماه مردم جمع آمدند و باکراه او را از خانه

بیرون آوردند تا بمنبر برآمد و گفت لولا انه بلغنی عن النبی علیه
السلام انه قال فی آخر الزمان یکون زعیم القوم ارذلهم ما کلمت
علیکم یعنی اگر نه از بهر خبر پیغمبر علیه السلام بودی که گفته است چون
آخر الزمان گردد پیش رو و مهتر قوم حقیرترین و ناکس‌ترین ایشان
باشد هرگز از بهر شما سخن نگفتمی یعنی حقیرتر و بی‌شمارترین قوم
منم و آنکس نیستم که باستحقاق فضل و علم سخن می‌گویم بلکه بی
حرمتی و بی‌ادبی می‌گویم تا بادی اگر در مراعات حق علم راست نگفتم
در اقرار دادن بتقصیر راست باشم باز نوری را خبر دادند که حتی جنید
دیگر باره بر منبر برآمده آمد و بر کنار مجلس بایستاد و گفت السلام علیک
یا ابو القاسم جنید گفت و علیک السلام یا امیر القلوب گفت یا
ابو القاسم غششتهم فاجلسوک علی المنابر و نصحتهم فرموک
فی المزابل یعنی خیانت کردی با ایشان تا ترا بر منبر بنشاندند و من
نصیحت کردم تا مرا در مزابلها انداختند و تا دنیا بوده است برین بوده
است که همیشه خائنان عزیز بوده‌اند و امینان و ناصحان خوار چنانکه
حق تعالی گفت در قصهٔ پیغمبران که و نصحت لکم و لکن لا تحبون النا
صحین جنید گفت ما غششت و ما نصحتک یعنی خیانت من چیست
و نصیحت تو کدام است فقال غشک انک دخلت بین الله و
خلقه و نصیحتی انی وکلتهم الی ربی گفت خیانت تو با ایشان آنکه ترا
میان خدای و میان خلقش در آمدی و نصیحت من آنست که ایشان را
بخدا باز گذاشتم چه میان خلق و میان خدا حجاب نیست و راه
گشاده است هر که خواهد راه یابد من خویشتن را در میان حجاب

نکردم

نکردم و تو راه بگرفتی و خویشتن را حجاب کردی لاجرم کرم روان طریق
صاحب انصاف بوده‌اند و بتقصیر خویش اعتراف نموده و یارانش
ظاهر و خودنمائی نساخته و بالتفات خلق نپرداخته پس بگو
شیدی نزدیک گرمی یعنی در رشید کوشیدی و گرمی نزدیکی پس ز رشید
آورده بی‌شرمی از مکر و ریا آوردی بی‌شرمی که آن انبیا و اولیاست
و از آن ایشان است با بی‌شرمی پناه مرد غاست و ملحد بی اهل
تلبیس که حال خود غ داند تکبر کنند و کردار بد خود غ بینند حکایت
ابو جعفر گفت تکبر المطیعین علی العصاة بطاعتهم شر من معاصیهم
وامن علیهم و هم وی گفته جمال الرجل فی حسن مقاله و کماله فی حسن فعاله
شعر و غیر تقی یأمر الناس بالتقی طبیب یداوی الناس و هو مریض
که التفات خلق سوی خود کنند از تغییر تجمل و بند گفتن غرض
ایشان آنست که خلق با ایشان التفات کنند که خوشیم و در درون پس
ناخوش‌اند در ظاهر دعوی خوشی کنند اما در باطن پس بدند حکایت
ابراهیم خواص از بهر منع و دفع امر منکر از مسجد بیرون آمد سگی بروی
حواله شد و نگذاشت عاجز شد باز بمسجد در آمد و یک ساعت
فکر کرد باز بیرون رفت آن سگ وی را بصبص کرد و روی بر پایش
مالیدن گرفت تا ابراهیم خواص آن امر منکر را دفع و زایل کرد از بر سیدند
که اول حال چرا چنان شد و آخر چرا چنین شد گفت اول سگ زبون
من شد آن امر منکر را زایل کردم پس کمال درون را خوش کردن است نه
زبان و لباس را اجرب کردن مرد لاقی لب و سبلت خود را هر با بواد
بیوسته دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده‌ام و چنانه

و یا زرسوای شدن به پیش ایشان پوست دنبه یافت شخص ستهان
یعنی فقیری بی نوایی گدایی خود نمایی پوست دنبه بدست آورده بود و از سبب
حرمان و خسارت خویش کرده زیرا هر صباحی چرب کردی سبلتان
و بروت و لبان در میان منعمان رفتی که من یعنی هر بامداد لب و سبلت
بدان چرب ساختی و در میان اغنیا رفتی و بر خوان ایشان حاضر
گشتی و دستی از طعام باز داشتی و زبان لاف گشادی و گفتی که من
لوت چربی خورده ام در انجمن در جمعیت و در خانه خویشتن با فرزند
زن دست در سبلت نهادی در نوید لفظ بمعنی نوید بشارت و
حرکت می آید در اینجا معنی دوم مناسب است و مراد بترکی بیغن بوردل
د مکور رمز یعنی سوی سبلت بنگرید که چربست کین گواه صدق گفتار
منست که من لوت چرب خورده ام وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اما اعتبار بصدق نیت و اخلاص است نه بگفتار بی کردار و کردار
ناهموار در اخبار سلف وارد است که کم من نایم یکتب له اجر المصلین
وکم من مستیقظ یکتب من النایمین یعنی گاهی باشد که صالحی بخواب رود
دیدان نیت که زود بیدار شود و نماز بگذارد و نمی تواند که شب بیدار
گردد و نماز گذارد اما چون خود را زود بیدار گشته باید بر بیداری
خود نادم شود از زمره تایبان محسوب شود لاجرم آن لاف زن
چنین گفتی بخلق در ظاهر اما اشکمش گفتی خواب بی طنین شکم او بزبان
حال دی آواز می گفت که اباد الله کید الکاذبین که هلاک کناد
خدای تعالی مکر دروغ زبان را حکایت ابو عثمان گفته العاصی
خیر من المدعی لان العاصی ابدا یطلب طریق توبته والمدعی یخبط

فی

فی دعواه لاجرم شکم آن مرد لاف زن بزبان حال می گفت لا تو مارا
بر آتش بر نهاد که ما را در گرسنگی بر آتش نهاد کان بسال چرب تو بر
کنده باد دعاء علیه است گر نبودی لاف زشتت ای گدا و بینکی
ناسزا یک کریمی رحم افکندی بماد بکردی عطا حکایت از وهب بن
منبه مرویست که مردی در ایام سابقه هفتاد سال عبادت می کرد از
سبب بهشتی می خورد وقتی از حضرت خدا حاجتی خواست مستجاب
نشد بنفس خود توبیخ کردن اگر در تو نیکی بودی حاجت من روا
بودی یک فرشته نازل شد که این تحقیر نفس کردن تو نزد خدا بهتر
از عبادت هفتاد ساله است و رغودی عیب و گژ کم باختی و اگر بودی
غیب و مرض خود براستی و چنین گژ کم باختی یک طبیب داروی
او ساختی و علاج عیب و مرض تو کردی زیرا پیش این دانشمند
هیچ علتی بدتر از پندار کمال نیست و هیچ خسران بزرگتر از اظهار
جلال بی تا اظهار مرض نکنی دولت مداومت طبیب نیابی و تا دم از
سوز اشتیاق نزنی سعادت مشاهده حبیب نیابی هر آیینه
اگر مدعیان بی معنی دعوی کمال نکردندی و روی نیاز بدرگاه اهل راز
آوردندی لب و سبلت بدینه ظاهر کمالات مشایخ چرب نساختندی
و اعتراف عجز و نقصان کردندی بجانب نیل مقصود شتافتندی
و فیض از اهل دل یافتندی غیب پوشی سالک آنست که عیب
خود را از پیر مکمل نپوشد و از راه اعتراف باصلاح آن بکوشد ارباب
حالات گفته اند هر که از مقامی دم زند که بدان مقام نرسیده خدای تعالی
او را محروم گرداند از رسیدن بدان مقام گفت حق که گر بجنبانی گوشم و دم

ینفع الصادقین

بلکه بحکم فاستقم کما امرت حرکت و جوارح خود راست کن ینفع
الصادقین صدقهم اشارتست بآن آیت کریم که در سورهٔ مائده و آخر
مائده است قال الله تعالی هذا یوم ینفع الصادقین صدقهم
یعنی در دنیا صادق بودند و صدق آنست که با انجم تمامی باشی و انجم
باشی تمامی کهف اندر که محسب ای محتلم اندر غار که محتجب ای خواب
کننده و بالغ یعنی در خلوت نیز راستی باشی انجم داری ان تمام و
فاستقم اشارتست بآن آیت کریم که در سورهٔ هودست فاستقم
کما امرت لاجرم در هر خصوص راست شدن می باید و رنکوری عیب
خود بادی خمش که اف خویشی مزن از نمایش و ز دغا خود را
مکش از نمایش آن چیز که در تو نیست و از حیله و تلبیس خود را
هلاک مکن رسول الله صلی الله علیه و سلم اخوف ما اخاف علیکم
الشرک الاصغر اصحاب کفتند ما الشرک الاصغر یا رسول الله کفت
الریاء که تو نقدی یافتی مکشا دهان یعنی اگر کان می بری که نقدی یافته
باید که تا نقد وقت خویش بر سنک امتحان نزنی دهان نکشایی هست
در ره سنکهای امتحان پس تا قلب از عیار بدید نیاید خود را غنی
ننمایی بلکه بتضرع و نیازی بکوی رباعی یا رب بر هانیم زحرمان چه شود
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود و احوال خود را بر محک اولیا زنی
تا بوی تو بتو بنماید سنکهای امتحان را نیز بیش مرهونست یعنی
امتحان نه همان نقد راست بلکه سنکهای امتحان را در پیش امتحانها هست
در احوال خویش پس غافل مباش ای درویش کسانی که دعوت
کمال کنند و تحصیل حال کرده اند از مکر نفس و شر شیطان ایمن نیستند

سود میرساند راست کویان را

صدقهم راستی

کفت

کفت بیدادان از ولادت تا بحینه از وقت زادن تا هلاک شدن و
مردن یفتنون فی کل عام مرتین اشارتست بآن آیت کریم که در اواخر
سورهٔ توبه است او لا یرون انهم یفتنون فی کل عام مرتین ثم
لا یتوبون و لا هم یذکرون امتحان بر اکثانست ای پدر مغرور
غافل مباش هیچ بکمتر امتحان خود را فخر با امتحان کم خود را مفروش
لاجرم هر عاقل را عقبه در پیش است یکی سکرات الموت یکی منکر
و نکیر و احوال قبر یکی احوال عرصهٔ عرصات تا ازین سه عقبه بکذرد
او را ایمنی و خود فروشی نشاید و کفته اند کیف یعجب المرء بعمله
و لا یدری ما یخرج من کتابه و در دنیا نیز امتحانهای الهی بسیارست
مثلا حضرت خدا کسی را مستجاب الدعوة کند کاهی این نیز امتحان الهی
و کرخوالی باشد چنانکه ان در دین حکایت ایمن بودن بلعم باعور که
امتحانها کرد حضرت او را و از انها روی سفید آمده بود آخر
بسبب غرور بمکر ربس بحکم و لا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون
از مکر الهی غافل نمی باید بود بلعم باعور و ابلیس لعین بلعم باعور که معرفت
اسم اعظم داشت و ابلیس پر تلبیس که علم معلم ملائکه بری از ا
ز امتحان آخرین کشته هیهین بلعم که مستجاب الدعوه بود وقتی موسی
علیه السلام بشهر او غزا کردن خواست اهل او کافران بودند چون
خبر موسی علیه السلام شنیدند پیش بلعم آمدند از و دعا خواستند
دعا کرد که حضرت خدا موسی را علیه السلام راه ندارد که چهل بر تیه بماندند
موسی علیه السلام دعا کرد که هر که را ایشان دعا کرده باشد و در نبود
از چیزی که او دوست تر از همه چیز باشد حضرت خدا بلعم را از ایمانش

در هر سالی یکبار یا دو بار

دور کرد که مسلوب الایمان بمرد و قصهٔ ابلیس مشهور است پس این
دو بفر و روخود فروشی مرد و در درگاه شدند اگرچه چند گاه از امتحان
سالم جستند و در کرت آخرین بهین حقیر گشتند • او بدعوی میل دولت
می کند • آن گرسنهٔ سیر نمای لاف سیری و نعمت می کرد و دیگرانرا دعوت
کردن می خواهد • معده اش نفرین سبلت می کند • معده گرسنه او نفرین
ولعنت سبلت می کرد • کانچه پنهان می کند پیدا اش کنی • خطاب بحضرت
خداست • نسوخت ما را ای خدا رسوا ایش کنی • اخر رسوای شد
جمله اجزاء اشتش خصم وید • یعنی خود ار بهاری لاف می زند اما همه
اجزاء بدنش خصم وید • کز بهاری لافر ایشان در دی اند • خود را از بهار
لاف می زند اما اجزاء او دردی است • لاف وداد کرمها می کند یعنی •
کسی که لاف دهد آن لاف کرمهارا باز دارد و رد کند پس کسی که دعوی
توانگری هیچ کس او را ندهد • شاخ رحمت را ز بن بر می کند • شاخ رحمت
و مرحمت را ز بن و بیخ برکند و بکسلد راستی بیش آر یا خاموش کن
ولاف دروغ مزن واانگهان رحمت ببین و نوش کن پس از ان اب رحمت
ببین و بنوش • آن شکم خصم سبال او شده • که بلاف او را می گذاشتند
است • دست پنهان در دعا اندر زده • و گفته کای ای خدا رسوا کن
این لاف لیام • و فاش کن دروغ دونان • تا بجنبد سوما رحم کرام • تا
حرکت کند بطرف ما کرم کریمان و شفقت رحیمان پس بحکم من رزق
له الدعاء لم یحرم من الاجابة • مستجاب آمد دعاء آن شکم • در آن دم
سوزش حاجت بزد بیرون علم • و حرارت او پیدا گشت و اثر او
ظهور یافت که بحکم ان الله حیی کریم یستحیی من عبده اذا رفع یدیه

الیه ان یردهما صفرا لا جرم • تو دعا را سخت گیر دی شخول • ای سست
از شخولیدن یعنی ناله و تضرع کن • عاقبت برهاند ست از دست غول
و شیطان گفت حق در فاسق و اهل صنم • بحکم اذا سالك عبادی عنی
فانی قریب اجیب الدعوة الداع اذا دعانی و بموجب امن یجیب
المضطر اذا دعاه و بحسب ادعونی استجب لکم • چون مرا خوانی
اجابتها کنم • که بحکم کل یعمل علی شاکلته ما بدیم از ما بدی می آید و خدا
تعالی کریمست از و کرم می شاید پس بحسب مواعید ایات • چونکه
شکم خود را بحضرت سپرد • و در تفویض و تسلیم کرد تیر دعاء شکم
و اعضا و شنا معده و اخر ابرهدف اجابت آمد • گربه آمد پوست آن
دنبه ببرد و برفت • از پی گربه دوید ند او گریخت • آن گربه گریخت
چنانکه نرسیدند • کودک از ترس عتابش رنگ ریخت • طفل آن مرد
لاف زن از ترس و بیم عتاب پدر سرخوری را ریخت زرد روی گشت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد • در ان مجمع که او لاف می زد • اب
روی مرد لافی را ببرد • اب روی مرد لاف زن را بریخت • گفت آن
دنبه که هر صبحی بدان • آن پوست دنبه که هر بامداد بان چرب می کردی
لبان و سبلتان • ای پدر • گربه آمد ناگهانش در ربود • آن پوست
دنبه را پس دویدیم و نگرد ان جهد سود • نافع نشد که گربه را نرسیدیم
• خنده آمد خاضرانرا از شگفت • و از تعجب • رحمها شان
ذو دجنبیدن گرفت • بآن مرد رحم و مرحمت در زمینش کاشتند
و حاصل آن تخم پیدا شد که از نعمت کریمان سیر گشت • او چو ذوق
راستی دید از کرام • و کریمان • بی تکبر راستی را شد غلام • پس

ازان فراغت کرد از لاف کفتن که راستی فورست **دعوی طاوسی کردن ان شغال که در خم صباغ افتاد** اول درین حکایت شروع کرده بود اکنون اتمام می کند • آن شغال رنک رنک آمده نهفت • لخط آمد نهفت • مر بیو نست • بر بنا کوش ملامت کر بکفت • آن شغالی که درخم صباغ افتاده وظاهرش با انواع الوان اراسته بود کوش ملامت کرا از روی مفاخرت کفت • بنکر اخر در من و در رنک من • در ذات شریف من و در رنک لطیف من نظر کن که یک • صنم چون من ندارد خوش شمن • بت پرست مقصود از قصه بیان اغترار انکس است که خود را بزینت علما و بزی صلحا اراسته بنماید و با نواع علوم و معارف و اصطلاح و عوارف پیراسته بنماید و بمردم میکوید • چون کلستان کشته ام صد رنک و خوش • در حسن و جمال و در جاه جلاه من بنکر که همچون کلستان رنکارنک شده ام خوب و لطیف مر مرا سجده کن از من سر مکش • کر فر داب و تاب و رنک بین فوت و جلال و آب لطافت حال و تاب آفتاب جمال و رنک بی مثال را در من بین • فخر دنیا خوان مرا در کن دین • و مرا بخوان از واصلان یقین • مظهر لطف خدای کشته ام • و آینه جمال نمای خدا شده ام لوح شرح کبریای کشته ام • نه در مجالست شغالان مانده ام • ای شغالان چنین مخوانیده ام شغال • زیرا کی شغالی را بود چندین جمال • و فضل و کمال • ان شغالان آمدند انجا بجمع • و پیش او جمع کشدند • همچو پروانه بکرد اکر د شمع • و چون پروانه باطراف شمع ابر آمدند و کفتند • پس چه خوانیمت بکو ای جوهری • و صراف معنوی کفت

طاوس

طاوس نر چون مشتری • و کوکب دری پس بکفتندش که طاوسان جان آن شغالان کفتندش که طاوسان عالم جان • جلوه ها دارند اندر کلستان جلوه های نهانی دارند در کلشن لامکان **حکایت** شیخ علی لالا کفت من بحضرت شیخ نجم الدین رفتم والتماس کردم که دست بوسم اشارت کرد تا دست در دست دیکری نهادم و شیخ دست او و دست من بمرد و را بکرفت و ببالا بر داشت تا بعرش رسانید چون بعرش برسیدم همان صورت شیخ دیدم که بر عرش بنشسته بود لاجرم کاملان طریقت را چنین کرامت باشد تو چنان جلوه کنی کفتا که نی • نر ابیح نصیبی ازان جلوه طاوسی هست آن شغال کفت نی • بادیه نارفته چون کویم نی • بادیه را نادیده و قطع بریه ناکرده چکونه سخن کویم ازمنی که نام جا نیست [illegible] رب مکر پس ناقصان زاغ باید که دعوی کمال کنند بی ریاضت و مجاهدت **حکایت** شیخ احمد جورفانی یکی را از مریدان دید که مراقبه کرده ام بود کفتش بیرون کرد چندین کفتش محکم درسی کردن او بزد مرلا کفت مراقبه کرده ام شیخ جوار بخشی می باید فرمود که مراقبه کسی را روا بود که یک هفته طعام نخورده باشد چون اواز پایی بشنود در خاطر وی نیاید که این کسی برای من طعام می آورد بانک طاوسان کنی کفتا که لا • یعنی با آن پرسیدند که طاوسان کلشن خدای فضیلت الحان خوش و نغم سرایی دارند • ترا هیچ بهره از ان الحان خوش • و نغمات دلکشی هست کفت نی • پس نه طاوس خواجه بوالعلا • چون نیست در تو خاصیتی • از خواص طاوسان پس

طاوسی نه ذاتی خواجه بزرگوار ، خلعت طاوسی آید ز آسمان بواسطهٔ
آن دارند خاصیت ونشان ، کیی ریی از رنگ دعویها بدان ، ای دریغا
این همه بیان حال اهل دعاست که گاهی دم از احاطهٔ انواع علوم
وگاهی دعوی سر مکتوم کنند ، وگاهی خود را مظهر سر خدا و محرم
حرم کبریا دانند ، گاهی گویند سوختهٔ آتش اشتیاقیم و قافلهٔ سالار
قوافل عشاقیم ، وهرگز اهتمام نمی نمایند تا که باشند کردار او موافق
گفتار او **تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال**
که دعوی طاوسی میکند آنکس که خود را بچندین آرایش
زینت ظاهر زینت کند ، و دعوی فضل و کرامت کند همچو فرعون
که خود را زینت کرده دعوی الوهیت میکرد چنانکه می فرماید ، همچو
فرعون مرصع کرده ریش ، چنانکه فرعون ریش خود را بجواهر آراسته
بود ، بوتر از عیسی بریده از حرص ، بالاتر از حضرت عیسی علیه
السلام بریده بود از حرص خویش ، او هم از نسل شغال ماده زاد
فرعون نیز یکی از شغالان زاد ، در خم مالی و جاهی در فتاد ، در خم
مال و ملک و جاه و سلطنت ، افتاده بود ، هر که دید آن جاه مالش
سجده کرد ، هر که از اهل ضلال چون در فرعون بدید جاه و مال او را
سجده کرد ، سجده افسوس آنرا او بخورد ، از سجدهٔ مسخره کنان
آن فرعون مغرور گشت ، لاجرم آنکس که بکسوهٔ اهل صلاح آراسته
باشد و خلق او را بدین صورت دیده تعظیمش کنند ، او نیز همچو
فرعون مغرور شود چنانکه می فرماید ، گشت مستک آن گدای ژنده
دلق ، معنی این مصراع بزرگی ، مست جک اولدی اول بیلی وا

واسکی

واسکی قفتانلو دلقی ، از سجود از تحیرهای خلق ، که سبب مستی او
اقبال و رغبت خلق بود ، مال مار آمد که در وی زهرهاست ، در آن
مال زهرهای بسیار است ، لاجرم هر که از اهل حال طالب مال باشد
البته بگیرد از زهرش متضرر شود ، وآن قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
وچنانکه وارد است المال حیة والجاه اضر منه ، پس بلند همتی باید
که دامن ارادت بغبار مال و جاه دنیا نیالاید با وجود میراث یافتن
ملک عظیم نبیل را که بدان از دلها دریوزه کند جز سلیمانی نتوان
یافت و با وجود ، آنکه بطحای مکه پر از ذهب و جبال تهامه را هم از جواهر
عرض کند اعراض ، از آن نموده بحکم لا بل اکون عبدا شکورا اجوع
یوما و اشبع یوما سعادت بافتقار افتخار جز حبیب حضرت پرور
دگار نتوان یافت و مرتضی می باید که در مشاهدهٔ خزاین ممالک
یا حمراء احمری و یا صفراء اصفری و غری غیری فانا لا التفت الیک
تواند گفت و بوسعیدی باید که پنجهای زرین خصم را که دیگران آن بر دل می زنند
او بر گل تواند زد و چون گل تواند شکفت **رباعی** مردی باید بلند
همت مردی ، زین تجربه کرده چرخ پروردی ، کو در ابتصرف اندرین مشتی
خاک ، بر دامن همت نه نشیند گردی ، و صاحب دولتی باید که با اقبال
خلق خود را ، صاحب حال نپسندارد ، اما فرعونی که فرعون الهی قرین
حال او نبود ، فریفتهٔ مال و جاه شد و از توجه خلق و تملق ایشان
گمراه گشت و بزخارف دنیا مغرور گشته دعوی خدائی کرد چنانکه
حضرت خدا در حم زخرف ، حکایت می کند ، ونادی فرعون فی
قومه قال یا قوم الیس لی ملک مصر وهذه الانهار تجری من تحتی

افلا تبصرون • وقتی که فرعون با دعوی الوهیت بر سود او عمل
ملمع نیست با او درغوغا که • های ای فرعون نا موسی مکن و خود را
بغیرت جاهلیه فریفته مساز • تو نشانی هیچ طاوسی مکن • لاجرم
سوی طاوسان اگر پیدا شوی • و ظاهر کردی و پیش ایشان روی
عاجزی از جلوه و رسوا شوی • لاجرم خود را بمقابلهٔ موسی و هارون
بینی که چه گونه رسوا گشتی • موسی و هارون چو طاوسان بدند ••
که ایشان طاوسان عالم الهی بودند • پر جلوه بر سر و رویت زدند •
پر معجزه و کرامت گشادند و بر سر و روی تو بزدند ترا مغلوب و مقهور
کردند که موسی بچوب پاره که نام او ست عصا از تخت فرار داد
و در میان ازدهان بی عار کرد بیت فرعون و عذاب آید و رشتی
مرصع • موسی کلیم الله و چوبی دشبانی • لاجرم هر بی تحصیل کمال
دعوی کمال کند بحکم من تصدّر قبیل ادانه • فقد تصدّی لهوانه
پیش کاملان نقصان او هویدا شود چنانکه می فرماید • زشتیت
پیدا شد و رسواییت که الاشیاء تعرف باضدادها • سرنگون افتادی
از بالاییت • و دوی و پستیٔ تو هویدا گشت • چون محک دیدی
سیه گشتی چو قلب • یعنی شغال ماده را رنگ طاوسی سود نداشت
و آلودهٔ دنیا الاف فردوسی فائده نکرد که چون الحک امتحان در
میان آمد قلب را جز سیاه رویی نتیجه ندارد بیت خوش بود گر محک
تجربه آید بمیان • تا سیه روی شود هر که در وغش باشد • نقش شیری
رفت و پیدا گشت کلب • یعنی آن سگ که پوستین شیر پوشیده بود
در مصاف شیری جز اثر سگی از و نزاد ای سگ گرگین • زشت از

حرص و جوش • یعنی این مصراع بترکی ای او یوز جرکین کویک حرص
و جوش دن • پوستین شیر را بر خود میوش • که سود ندهد چون
در تو شیری نیست • غره شیرت بخواهد امتحان • یعنی تو که همچو شیر
نعره می زنی و لاف پهلوانی می زنی غره و آواز شیر امتحان خواهد که
در کار پهلوانی همچو شیر شوی • نقش شیر و آنگه اخلاق سگان • این هرگز روا
نیست که الضدان لا یجتمعان پس کسی که صورت او بصلاح
و سیرت او بفساد متصف باشد همچو منافق است که ظاهر او مخالف
باطن است و از کلام او اهل حال • حال او را فاطن است تعرفنهم
و لتعرفنهم فی لحن القول این ایت کریم که در اواخر سورهٔ محمد است
اول آیت اینست ام حسب الذین فی قلوبهم مرض ان لن
یخرج الله اضغانهم و لو نشاء لارینا کهم فلعرفتهم بسیماهم
و لتعرفنهم فی لحن القول و الله یعلم اعمالکم یعنی بلکه پندا
اشتند انانکه در دلهای ایشان است بیماری نفاق یعنی منافقان
تصور کردند انرا که ظاهر نکرد اند خدای تع کینهای ایشان را و اگر
خواهیم بنماییم بتو ایشانرا یعنی علامتها ایشانرا پس تو بشناسی
ایشانرا بعلامتهای ایشان و هر آینه بشناسی تو ایشانرا در کردانیدن
سخن • و خدای تعالی می داند کردارهای شمارا و مناسب ان جزا
خواهد داد انس بن مالک رضی الله عنه گفته که بعد از نزول این
آیت هیچ منافقی نبود که نه حضرت پیغمبر علیه السلام او را بشناخت
بسیما و سخن و گفته که در بعض غزوات نه کس از منافقان شبی
در خواب شدند • و با ملاد که برخاستند بر پیشانی هر یک نوشته

بود که هر منافق گفت یزدان مرنبی را در مساق در راندن سخن
یک نشانی بهتر از اهل نفاق تا نبی صلی الله علیه وسلم منافقانرا
بداند بدان نشان که منافق زفت باشد نفر و مهول اگر منافق
فربه باشد و لطیف و باهیبت درین اشارتست بمضمون آن آیت
کریمه که در سورهٔ منافقین است واذا رأیتهم تعجبک اجسامهم
وان یقولوا تسمع لقولهم وچون ببینی منافقانرا بشگفت
آرد ترا جسمهای ایشان وچون سخن گویند گوش کنی سخن ایشانرا
داشناسی مرد را در لحن قول چنانکه از آیت اولی معلوم شد لاجرم
اهل حال از مقال خود معلوم می شود بیت چوز خالی در میان جوزها
می توان دانست اورا از صدا چنانکه خزف سفالین کوزه‌ها را می خری
یعنی هر آینه بشناسی ای محمد این منافقانرا از اسلوب کلام و فحوای
مقال و از میل دادن ایشان کلام را بنحوی از انحا و از لهجه و بانگ
آن ملعونان در ادا چنانکه کوزهٔ سفالین می خری امتحان میکنی
ای مشتری که بر دست زدن اورا ببانگ آوری می زنی دستی
بران کوزه چرا ای مشتری تا تشناسی از طنین اشکسته را و فرق
کنی از آواز مکسور از درست بانگ اشکسته دگرگون می بود و بانگ
درست دگرگون می بود بانگ چاوشست پیشش می رود او از
مانند چاوش است که پیش می رود و می رود بانگ می آید که تعر
یفش کند پس این منافقانرا در سخن باید کشید تا شکستگی
ایمان ایشان پدید آید همچو مصدر فعل تصریفش کنند چنانکه
مصدر را فعل تفسیر کنند در اشتقاق چون حدیث امتحان او کی

نخود

نخود و بید اکشت یادم آمد قصهٔ هاروت زود پیش ازین
در آن قصه شروع کرده بودیم **قصهٔ هاروت و ماروت**
و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی حضرت مولانا
در دفتر اول پس از قصهٔ مرتد شدن کاتب وحی قصهٔ هاروت
را ذکر کرده بود و بر وخامت جرأت و امن و امتحان تنبیه نموده
دیگر باره ببعض اسرار این قصه اشارت میکند که میگوید پیش
ازین زان گفته بودیم اندکی پیش ازین از قصهٔ هاروت و ماروت
گفته بودیم پاره‌ئی خود چه گویم از هزار اندکی یکی که در و حقایق
بی نهایتست و اسرار بی غایت خواستم گفتن در آن تحقیقها
و ترقیقها تا کنون ماند از تقویقها و از موانع خلق دیگر زبسیاری
قلیل مرهونست بلفظ گفته اند گفته آید شرح یک عضوی
زپیل یعنی همچو شرح یک عضو از پیل هاروت و ماروت
با کثرت علم و طاعت و وفور عبادت چون اعتماد بر عصمة
خود کردند عاصی گشتند ایشان با وجود کثرت عصیان و
وفرت طغیان کی روا باشد که بر حال خود اغترار کنند پس
عاقل را می باید که بعصمت خود مغرور نشود بلکه اعتماد
بعصمت حق تعالی کند لاجرم گوش کن هاروت را ماروت را
ای دوست ای غلام و چاکران ماروت را لفظ ماروت
در آخر مصراع اخیر مرکبست از لفظ ما و از لفظ رو که مرخم از
روی است و از تاء بخطاب چنانکه درین **بیت** ماروت را
بکلش کی کرده ایم نسبت کرده ایم نسبت ماروی ما و هاروت

یعنی ای که بنده کانیم ماروی ترا• مست بودند از تماشای اله
آن دو فرشته• وز عجایبهای استدراج شاه• اندک اندک نزدیک
کردن• و مهلت دادن حق تعالی که ایشانرا حضرت خدا بعوض
طاعات تقربات بسیار داده بود و ایشان از آن مست گشته
بودند• این چنین مستیست ز استدراج حق• که حضرت خدا
کسی را بمقابلهٔ طاعت• او چندین فیض و قوت دهد بطریق•
استدراج که آنکس مست شود• تا چه مستیها کند معراج حق•
که آن لمحض لطف و فضل است که درو مکر الهی نیست• دانهٔ
دام شد چنین مستی بود که بی عقل گشتند• خوان انعام شد
جهادان گشود• از مستی و مکاشفه• مست بودند در رهیده•
از کمند• مست بودند از مشاهدهٔ اله• و خلاص از قید شریعت
و بیخود گشته• های هوی عاشقان می زدند• که بنی آدم را طعنه
زدند و گفتند ایشان بموجب فرمان تو نمی روند و فرشتگان•
ندانستند• یک کمین و امتحان در راه بود• این فرشتگان ازو
غافل بودند• صرصرش چون کاه که رای ربود• که باد سخت آن•
کمین و امتحان کوه را چو کاه می ربود• امتحان میکردشان زیر و زبر
امتحان خدای تعالی ایشانرا زیر و زبر کرد• کی بود سرمست را زینها
خبر• یعنی آن دو فرشته از نمایش چند که دانه دام ابتلا بود خود
پسند گشته بودند• و ببوی جرعه از جام عشق مستیهایی نمودند
کمین• امتحان در راه آماده ایشان ز اهل و صرصر ابتلا کوه ثبات
شان چون کاه برباد داده و ایشان غافل حانمان اطاعت•

ایشان از امتحان زیر و زبر گشته اما ایشان نیم جرعه از ضبط احوال
خویش بیخبر گشته• خندق و میدان پیش او یکیست کسی که مست
خندق و صحرای هموار را نمیکند• چاه و خندق پیش او خوش•••
مسلکیست• دراه همواریست زیرا مستی و شهوت دیده را می پوشد
چنانکه درین حکایت• از بزی کوهی بر آن کوهی بلند• یعنی نمی بینی که بز
کوهی چون از دشت صیادان جسته بر سر کوهی بلند• بر دود از بهر•
خوردن گزند• تا در قلهٔ کوه چرا کند بی ضرر از صیادان که از ایشان
دور باشد• تا علف چیند ببیند ناگهان• یا گیاه خوردن بز کوهی
اما ناگاه ببیند• بازی دیگر ز حکم آسمان• مشغول ببیند مضمون
این مصرعست یعنی کاری دیگر بدید از قضاء آسمانی• بر کُهی دیگر
براندازد نظر• آن بز بالای کوه دیگر را میکند نظر• ماده بز بیند بر آن
کوه دیگر• ماده بز کوهی ببیند بر آن کوه• آخر چشم او تاریک گردد در
زمان• مستی شهوت او را آنچنان می سازد که• بر جهد سرمست•
زین که تا بدان• این مسافهٔ بعیده در نظر او نزدیک نماید تا ازین
کوه می جهد• آنچنان نزدیک بنماید ورا• ان بز کوهی نر را که دویدن
گرد بالوعهٔ سرا• بطرف چاه در میان سرای• آن چراران کرد و کز
بنمایدش• ان چراران دراع دو دراع می نماید ان بز کوهی را تا از جستن
میل جستن آیدش• با آن کوه دیگر• چونکه بجهد در فتد اندر میان•
یعنی در میان هر دو کوه بی امان• لاجرم از مستی شهوت از آن قله
بر جهد و در میان• دو کوه افتاده جان شیرین تلخی دهد• او ز
صیادان بکه بگریخته• یعنی اما پناهش که کوهست خود او را ریخته

آن بز کوهی از صیادان بکوه گریخت
بعد چو دید پناهش چون او را ریخت

که قضاء الهی شهوت را دام او ساخته تا او را از قله کوه سرنکون
انداخته نشسته صیادان میان آن دو کوه صیادان میان دو کوه
نشسته انتظار این قضای با شکوه و با هیبت باشد اغلب صید
این بز همچنین اکثر صید بز کوهی با این طریق باشد ورنه چالاکست
و جست و خیز بین از مردی شنیدم که کوشت بز کوهی چنانست
که گاه باشد بر قله بر سنکی رود انجا کیاه نباید که بخورد نجاست
خود را میخورد و بر سنک تو کند و شاشی خود را نوشد چون
سبب هلاک بز شهوت بود حضرت مولانا در منع و خرم شهوت
پند می فرماید که میکوید رستم از چه با سر و سبلت بود و پهلوان با
صورت بود دام پاکیرش یقین شهوت بود ان دام که پای کیر
رستم است شهوت اوست و اینچنین واقع شد همچو من از
مستی شهوت ببر و منقطع شو مستی شهوت ببین اندر شتر
که چگونه دیوانه شود باز این مستی شهوت در جهان اگرچه بزرک
و قویست پیش مستی ملک دان مستیها و حقیرست مستی آن
مستی شکند مستی ملک مستی شهوت را بشکند او بشهوت
التفات کی کند که ملک پاک از شهوتست خلاصه کلام آنست
که مستی شهوت که پیش مستی ملک مستیها نیست از غلیان او
اینچنین اثرها دارد اطراف جهانست پس ببین که مستی ملک را چه اثر
ها باشد و بدین قیاس خود مستی افلاک و ارواح قدسیه که ادراک
چیز احاطت این همچنین مثال حق را غایت نیست و تفاوت درجه
مستی ایشان را نهایت نی اما بحکم آنکه دانسته خساست همت

از فلک

از فلک مفرقست مستی را که بالاتر از مقام مستی اوست نداند
که هر کز دست از دامن مستی خویش باز ندارد و معانی بالاتر او را
در تصور نیاید داری آب شیرین تا نخوردی آب شود مرهونست
خویش بود خوش چون درون دیده نور چنانکه نور درون دیده
خوش است قطره از باده های آسمان یعنی قطره از باده
الهی برکند جان را زمین و ز ساقیان لاجرم ازین قبلی نکو که تا چه
مستیها بود افلاک را و ملائکه را او ز جلالت دو مهای پاک را
که چگونه اثرها باشد که بیولی دل در ان فی سینه اند لا انا کم بشمیران
بوی دل در ان باده بسته اند خم باده این جهان بشکسته اند
خورده باده کجا است جهان جز مکر انها که نومید نرد دور از و
فضل و فیض رب غفور همچو کفار جهنه نهفته در قبور که مردودند
و مهجور نا امید از هر دو عالم کشته اند از سعادت دارین محروم
مانده اند خارهای بی نهایت کشته اند بکسر کاف لاجرم حاصل این
خار و عذاب نار خواهد بود یعنی ز مستیها بگفتند ای دروغ
یعنی هاروت و ماروت کفتند بر زمین باران بداریم جو
میغ یعنی ما اکر بر زمین بودیم باران رحمت بداریم جو ابر و زمین
که جای ظلم و فساد است در انجا گستریم زین پند از جا مرهونست
عدل و انصاف و عبادات و وفا نه ظلم و جور و سیئات و جفا
این بگفتند و قضا میگفت بیست یعنی هاروت و ماروت این
سخن کفتند و قضاء خدا بزبان سر سکوت توقف بکنید بیش
پاتان دام ناپید نیست پیش پای شما دامهای ناپیدا بسیارست

که بنی ادم را نفس و شیطان مسلط است اکر شما نیز همچو انان
بودید عصیان می کردید • یعنی مدد کستاخ در دشت بلا • یعنی
مرآن کوانه اندر کربلا • درین دشت بلا کستاخ رو بدن نمی باید
و اعتماد بر عصمت • و غرور هلاک کشته اند • که ز موی و استخوان
ها لکان می نیاید • راه یابی سالکان که بسیار کس • هلاک کشده اند
موی و استخوان جای نیابد • یعنی کسان بسیار از سابقان •
مظاهر قهر الهی کشتند • اثار ایشان را ببینید و عبرت بکیرید •
مغرور بصلاح و عصمت خود مشوید • جمله ذره استخوان •
و موی بی جمله راه پرست از استخوان و موی و بی بس که •
تیغ قهر لاشی کردشی • بس که تیغ قهر الهی • لاشی کردشی را •
کفت حق که بندکان جفت عون • آن بندکان که قرین عون الهی
بودند • بر زمین آهسته می رانند و هون • اشارت بآن
آیت کریم که در سوره فرقانست • و عباد الرحمن الذین یمشون
علی الارض هونا و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما •
پا برهنه چون رود در خار زار • پای برهنه چکونه رود در انجا
که خارستانست • جز بوقف و فکرت و پرهیزکار • جز بتوقف
و مهل و فکر و تامل • و پرهیز از بی احتیاطی که ناکاه خار در پایش
نخلد یعنی بی احتیاط بخود قدم نهادن چون پای برهنه است در
خارستان • این قضا میکفت لیکن کوششان • مرهم و نیست بسته
بود اندر حجاب جوششان • یعنی قضاء الهی این سخن میکفت
اما کوش ایشان مستور بود • اندر حجاب جوش و غرور و کفتند

اکر

اکر نفس و شیطان بر ما مسلط باشد ما فرماید اما کوش ایشان بسته
است چنانکه می فرماید • چشمها و کوشها را بسته اند • از غرور
جز مرا انها را که از خود دسته چشم اند • و خلاص نشده هم کار
را از ان خداد انسته جز عنایت که کشاید چشم را • جز عنایت
خدا کیست که کشاید چشم بسته را • جز محبت که نشاند خشم را
جز دوستی کیست که ساکن کند غضب را **حکایت** عزیزی
در خواب رسول الله صلی الله علیه و سلم دید و از وی
تلقین توبه طلب کرد رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود
بکو اللهم تب علی حتی اتوب و اعصمنی لا اعود و حبب الی
الطاعات و کره الی الخطیئات جهد بی توفیق خود کس را
مباد جهد و سعی که بی توفیق الهی باشد کس را مباد در جهان
والله اعلم بالسداد • لاجرم هیچ احدی بیابی حتی از جوی
بلا نتواند جست و هیچ مرغ زیرک بپر و بال جلادت از
دام قضا نتواند رست مکر ناکهانی عنایت رسید که ای من
غلام • چنان ناکهان که یک جذب حق به ز صد • کوششی
است نشانها بجه باشد • بر بی نشان پس • باده که او دهد
خوش کوارست مستی که از و باشد بی خمارست راهی
که او نماید زایت او دار السلام است چون راهبر عنایت
او باشد تا مقصد دو کامست **نظم** جانا نخست مارا
سر مدام کردان • وانکه مدام در ده مارا مدام کردان • از
ما و هر مست ما چیزی نیاید ای جان • هم تو بنا نهادی هم

تمام گردان • این راه بی نهایت کر دور کر دراز است • از فضل و بی
نهایت بر ما دو کام گردان • خدایا دعای ما آنست که ما را ایمان
بدرقه • توفیق خود را همراه طریق ما گردان • راهی که از توی ماست
همه هدایت بود • و راهی که از ما بسوی تست همه ضلالت راهی
که ما بپای خود رویم • همه پیچ در پیچ و کوشش • ما بی کشش
تو هیچ • در هیچ **قصه خواب دیدن فرعون آمدن موسی**
علیه السلام و تدارک اندیشیدن و دفع قضا خواستن
او جهد فرعون چون بی توفیق بود • یعنی چون تعویل فرعون بر
حول • و قوت خویش بود • و راه نیل مقصود بدرقه توفیقی نبود
هرچه او بی دوخت آن تفتیق بود • و نسکا ملتی (?) و پاره کردن
بود که مقدمات مساعی او نتیجه نداد و انتهات تدابیرش بغیر
از هلاکت نزاد از • منجم بود در حکمتش فزاد • در فرمان فرعون
وز معبر نیز و ساحر بی شمار • پس با امداد و ایمانت انان
همت بر آن داشت که موسی علیه السلام نباید بدنیا • مقدم
موسی نخود ندکش (?) بخواب • آمدن موسی را بخواب بفرعون نمودند
که کند • فرعون و گفتنش را خراب • که یک پسر زاید از بنی اسرائیل
و او فرعون را و ملک او را خراب کند • تا معبر گفت با اهل نجوم
یعنی فرعون با ایشان گفت • چون بود دفع خیال و خواب شوم
چگونه بود دفع و چاره این خیال و خواب نامبارک چون معبر
ان و منجمان خبر خواب فرعون شنیدند • جمله گفتندش که تدبیری
کنیم • و اندیشه و تدارک سازیم راه • زادن را چو رهزن می زنیم

و سد

و سد طریق دادن موسی کنیم • لاجرم بعلم نجوم زمان وقوع علوق
موسی را علیه السلام دانستند پس رای ایشان مقرر شد که شب
انعقاد نطفه را نگاه داشتند • و همت بر تفریق آباد امهات گما
شتند • تا رسید آن شب که مولد بود آن • تا آن شب رسید که
سبب ولادت بود • آن شب یعنی علوق که وقتی ولد بود
رای آن دلاوران فرعونیان • که پیش از آن شب • که بیرون آرند
آن روز از نگاه • معنی لفظ از نگاه بیرون کی ارکندن (?) • سوی
میدان بزم و تخت و پادشاه • اسباب بزم و تخت فرعون در بعض
نسخ این بیت واقع است • پس بفرمودند در شهر استکار •
آن منجمان و معبران که بو منادیها کنند از شهریار • که منادیها کنند
از طرف فرعون و منادیان بگویند • الصلا از جمله اسرائیلیان
و زمره بنی اسرائیل و مردان ایشان شاه می خواند شما را زان
مکان • که از شهر بصحرا روید • تا شما را رو نماید بی نقاب • آن شاه
که فرعونست • بر شما احسان کند بهر ثواب • پس بیرون شهر
آیید تا که از دیدار و انعام پادشاه محفوظ شود و سیاق فرعونه
چنان بود که هیچ کس دیده بر دیدار • او نگشوده • و اگر در راه
گوزی کسی در روی او نظر انداختی او را بسیاست فرمودی •
چنانکه می فرماید • کان اسیرانرا بجز دوری نبود • یعنی بنی اسرائیل
را جز دوری از فرعون نبود • دیدن فرعون دستوری نبود • لاجرم
گر فتادندی بره در پیش او • یعنی باتفاق پیش وی واقع گشتندی
بهر آن یاسه بخفتندی برو • بهر آن یاسا بخفتندی بر روی تا انرا

نبینند • یا این بلا که ببیند هیچ اسیر • یعنی بنی اسرائیل • درکرد •
لبیکه لقای آن امیر • یعنی فرعون • بانگ چاوشان چو دررسد
بشنود • آید اسیر که بنی اسرائیل است • تا نبینند روی او
ری کنند • تا نبینند روی فرعون را روی خود دیواری کنند • در
بیند روی او مجرم بود اگر روی فرعون را بیند مجرم شود • آنچه بدتر
برسد او ان رود و آن اسیر را بتر عقوبت و سیاست کنند
بود شان حرص لقای ممنوع • اسرائیل ان لقای امتناع کننده
را حریص بودند • چون حریص است آدمی فیما منع • که الانسان
حریص لما منع **بجیدان خواندن بنی اسرائیل را برای م**
حیلهٔ منع و لادت موسی علیه السلام و بخواست که
که تقدیر را بتدبیر تغییر کنند • ای اسیران سوی میدان که روید •
یعنی بنی اسرائیل سوی میدان و صحرا بر دید • کز شهنشه دیدن و جود
ست امید • که از فرعون دیدن جمال و رسیدن نوالست امید • چون
شنیدند مژدهٔ اسرائیلیان چون مژدهٔ دیدار فرعون را بنی اسرائیل
شنیدند • تشنگان بودند و بس مشتاق آن • یعنی مشتاق دیدار
فرعون بودند • حیله را خوردند و آن سو تاختند • لاجرم فریفتهٔ
حیله گشتند و بجانب صحرا رفتند • خویشتن را بهر جلوه ساختند •
لاجرم فریفتهٔ حیله گشتند و بجانب صحرا رفتند خویشتن را بهر جلوه
ساختند و خود را از بهر او آراستند **حکایت** همچنانکه اینجا مغول
حیله دان • وقتی مصریان در نماز کاهلی کردند خدای تعالی بر ایشان
طائفهٔ تاتار را گماشت که ایشان همچو حیلهٔ فرعون حیله کردند که مصر

یان را

یان را از شهر بیرون آوردند و قتل عام کردند • حضرت مولانا آنرا حکایت
می کند چنانکه مغول مهلک • و حیله ساز • گفت می جوییم کسی از مصریان
لاجرم آن مغول گفت • مصریان را جمع ارید آن طرف • نزد من تا در آید
آنکه می باید بجف [?] • تا آنکس را که می جوییم بدست من آید • هر که می آمد بگفتا
نیست این • آنکه من می جوییم هین • در اخو ابید در آن گوشه نشین
هر یکی را چنین میگفت • تا بدین شیوه همه جمع آمدند • و با این حیله جمع
شدند • گردن ایشان بد آن حیله زدند • و قتل عام کردند • نشنوی
آنکه سوی بانگ نماز • یعنی اذان • داعی الله را نبردند می نماز خوان الله
خدا را نیاز نبردندی **حکایت** مؤذن اذان می خواند ابن عباس
رضی الله عنهما • می گریست ابو عالیه گفت ای فرزند عم رسول الله صلی الله
علیه وسلم • این چه گریه است ابن عباس گفت اگر مرد مان دانستندی
مؤذن چه • می گوید بر خواب نکردندی پرسید که چه میگوید گفت الله •
اکبر الله اکبر گوید مرد مانرا میگوید ای مشغولان فارغ شوید •
و بعمل خیر روید • و کار خدای بزرگوار کنید چون مؤذن گوید
اشهد ان لا اله الا الله • می گوید که من همه اهل آسمان و زمین را گواه
گرفتم که شما را دعوت کردم روز قیامت مرا گواهی دهند چون
اشهد ان محمدا رسول الله گوید میگوید که روز قیامت انبیا و محمد رسول
الله مرا شهادت • می کنند • من پنج بار شما را بخواندم چون حی •
علی الصلاح گوید خدای تعالی میگوید بیایید که دین را راست بکنید •
و چون حی علی الفلاح گوید حضرت خدا میگوید برحمت من فرو برید
چون الله اکبر • الله اکبر گوید خدای تعالی می گوید عملهای همه حرام گشت

پیش از نماز که من از همه بزرگم عمل مرا می باید که کرد چون لا اله الا الله
گوید حضرت خدا میگوید دیگری را جز من معبود مگیرید پس امانت زمین
و ایمان بر کردن نماز زیاده شد اگر می خواهید پیش آیید و اگر می خوا
هید پس روید • دعوت مکار شاه اندر کشید • دعوت مکر کننده
ایشانرا کشید چون دعوت کاهی بسوی هلاک باشد از و اجتناب
باید کرد و لهذا می فرماید • الحذر ای مکر شیطان ای رشید • پس در
عهد فرعون است حیله ساز و کافر نیست مؤمن گدا را و سبب
خلاص از مکر آن بی درد و نیاز اجابت بانگ محتاجست • و
انا نکم شیا الله گویند ایشانرا دادن چیزکی الصدقة ترد البلاء
لاجرم • بانگ درویشان و محتاجان بنوش • و قبول کن • تا نکرد
بانگ محتالیت گوش • تا بانگ حیله گر گوش ترا نگیرد و بموضع هلاک
نرساند **حکایت** سالم بن ابی الجعد روایت کند که زنی بیرون •
رفته بود با او کودکش همراه بود گرگ کودکش در ربود زن در پی او
می دوید و با آن زن یک رغیف بود گدایی پیش او آمد آن زن •
رغیف را بدان گدا بداد گرگ نتوانست که کودکش را ضرر رساند
کودک را گذاشت و گریخت بگوش زن هاتف رسید که هذه لقمة
بلقمة • که گدایان طامعنده و زشت خو • در صورت ظاهر • در شکم
خور آن تو صاحب دل بجو • که درمیان گدایان بعض مقبولان •
باشد • انرا بجو که بیابی • ذر تنگ دریا که بر باسنگهاست • در قعر دریا
گوهر • باسنگها باشد • فخرها اندر میان ننگهاست • پس جستن می باید
تا انچه مقصود دست بدست آید که جوینده یابنده بود و جستن اهل •

دل

دل از آینه و شانه باید آموخت که آن یک خدمت هر روی کنند
و این یک شانه کاری هر موی نماید تا باشد که • روی زیبای باجعد
مسک آسایی بدست آید **بیت** خدمت زلف و رخ کند •
ازلی و سنبل و سمن • شانه در آن مرتبی آینه در مدوری لاجرم
جستن دلهای عالمی باید تا باشد که دل اهل دلی بدست آید **قطعه**
ز عرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد • دلی خرابکه او را بهیچ
نشماری • خموش وصف دل اندر بیان نمی گنجد • اگر بهر سر موی
دو صد زبان داری • چون حضرت مولانا این حکایت و نصیحت را
باستطراد آورد باز حکایت عودت نمود • پس بخور شیدند اسرائیلیان
یعنی بنی اسرائیل رغبت عزم صحرا کردند • از بلد تا جانب میدان •
دوان • از بگاه و سحرگاه تا جانب صحرا دوان و شتابان شدند •
چون بحیله‌شان بمیدان برد او • چون بنی اسرائیل را فرعون •
بحیله و تلبیس بصحرا برد • روی خود بنمودشان بس تازه رو •
روی خود را فرعون با سرائیلیان بنمود تازه و خندان • کرد دلداری
و بخششها بداد • هر یک را دلداری کرد و خلعت بخشید • هم عطا
دهم وعدها کرد آن قباد • آن پادشاه یعنی فرعون • بعد از آن
گفت از برای جانتان • بعد از آنکه مشاهده صورت کردند و خلعت
و نعمت یافتند • فرعون ایشانرا گفت از بهر جان شما جمله در میان
بخسبید امشبان • و بشنود مرو برای اسرائیلیان قصد فرعون آن
بود • که کسی با زن خود جمع نشود تا از بنی اسرائیل هیچ پسری برحم
مادر نیفتد • با سخنش دادند که خدمتها کنیم • جواب دادند و

وگفتند که بفرمان تو کار کنیم • گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم • اگر
بفرمانی یک ماه در اینجا ساکن شویم **بازگشتن فرعون شاد از
میدان بشهر از تفریق بنی اسرائیل از زنان ایشان در شب
حمل** اما غافل از آنکه پدر آن پسر با خود بشهر می برد و آن پدر
با زن در خانه مجامعت کند و علوق در در خانه او واقع شود
شبانگه باز آمد شادمان • یعنی فرعون وقت شب شبانگه باز
آمد بشادمان یعنی فرعون وقت شب بشهر شادمان و خندان باز
گشت • کامشبان حملست دور از زنان • امشب شب حمل
آن پسر بود اسرائیلیان از زنان دور ند فرعون بدین ظن که حیله
او پیش رفت • خازنش عمران هم اندر خدمتش • خازن فرعون
عمران بود از بنی اسرائیل است که پدر موسی است در خدمت
فرعون • هم بشهر آمد قرین صحبتش • که در حضور فرعون قدر
و اعتبار تمام داشت بهمراهی بقصر شاهی رسید • گفت ای
عمران برین در خسب تو • فرعون عمران را گفت برین در تکیه
ساز تو • هین مرو سوی زن و صحبت مجو • و بصحبت زن میل از
تو • گفت خسپم هم درین درگاه تو • گفت عمران بموجب فرمان تو
درین درگاه تو باشم • هیچ نندیشم بجز دلخواه تو • هیچ فکری نکنم غیر
مراد تو • بود عمران هم ز اسرائیلیان • در اصل خویش • لیک مر فر
عون را دل بود و جان • و مقبول او بود • کی گمان بردی که او
عصیان کند • و فرمان او را مخالفت کند • آنکه خوف جان فرعون
آن کند • که زن او در اینجا آید و آن جماع کند تا حمل موسی واقع شود

جع

**جع آمدن عمران با مادر موسی علیه السلام و حامله شده
مادر موسی علیه السلام** نام مادر موسی نوخاند بود بحرف نون در
اول بعض گفتند یوخاند بود بحرف یا در اول • شه برفت و او بران
درگاه خفت • فرعون درون سرای رفت • و عمران بر آن درگاه
و در اینجا خسپید • نیمشب آمد بی دیدنش جفت در نصف لیل از بهر
دیدن عمران زن او بیامد • زن برو افتاد و بوسید آن لبش • لب
عمران را • برجهانیدش زخواب اندر شبش • و بیدار کرد عمران را در آن شب
گشت بیدار او و زن را دید خوش • که آن زن • بوسه باران کرده از
لب بر لبش • چون عمران را چنان دید گفت عمران این زمان چون
آمدی • یعنی عمران از زن پرسید که چگونه اینجا رسیدی • گفت از شوق
قضاء ایزدی • زن گفت از شوق تو و تقاضا قضای حضرت خدا
در کشیدش در کنار از مهر مرد • یعنی عمران زنش را در کنار گرفت
از محبت و جنبیدن شهوت • بر نیامد با خود آن دم در نبرد • یعنی
هرچند حقوق نعمت شاهی پیش چشم و خاطر آورد و از مخالفت فرمان
امتناع کرد • اما با خویشتن بر نیامد • تا نقشی که بر لوح قضا بود بر
آمد • جفت شد با او امانت را سپرد • مجامعت کرد نطفه را در رحم
انداخت که از موسی پیدا می خواهد شد • پس بگفت ای زن نه این
کار بست خرد • یعنی این کار بزرگ است • و حادثه عظیم است
که فرمان فرعون را خلاف کردم • آهن بر سنگ زد و زاد آتشی • آن
چنان آتش که • آتشی از شاه و ملکش کین کشی • یک آتشی بود که
از فرعون • و ملکش کین کش است • و چون عمران خود را همچو باز

بچه قضا یافت و بی سابقهٔ ارادت درین دام بلا شتافت در مخاطبهٔ
مادر موسی فرمود ❊ من بخوابم تو زمین موسی نتات ❊ که با با دان این
از زمین نبات بر روید ❊ حق شه شطرنج و ما مانیم مات ❊ و در تصرف
و تقدیر او مضطریم ❊ مات و نبرد از شاه می دان ای عروس
ای زن نه از ما ❊ آن مدان از ما مکن بر ما فسوس ❊ و طنز یعنی مرا
مگو که تو حق شاه را رعایت نکردی زیرا مرا درین کار اختیار نبود
آنچه این فرعون می ترسد ازو ❊ و آن پسر که فرعون ازو می ترسد
هست شد این دم که گشتم جفت تو ❊ لاجرم آن پسر از ما پیدا می شود
بالکا قادری که جمیع طبقات موجودات بستهٔ سلسلهٔ تقدیر
اوست و رقاب کل ممکنات مسخر ربقهٔ تسخیر اوست **قطعه** در بحر
تو زکشتی بی دست و پا تریم ❊ زان رو که رقص و جنبش و رفتار
ما توی ❊ کم کم گمان بریم که این جمله فعل ماست ❊ آن هم ز تست ما
بنداز ما توی **وصیت کردن عمران جفت بعد از مجامعت که**
مرا ندیده باشی تا این راز فاش نشود و ما را نکشد ❊ و اگر دان
هیچ از این دم زن ❊ این سر را هیچ بکس مگو ای زن ❊ تا نیاید بر من و
تو صد حزن ❊ و غصه بسیار و محن ❊ عاقبت پیدا شود آثار این ❊ از
ما پسری بوجود می آید که بفرعون ضرر می رساند ❊ چون علامتها
رسید ای نازنین که تو و من   کاری اختیار نشدیم ❊ چون عمران
در بستر جفت گفتنیها گفت و روانه ساخت ❊ در زمان از سوی میدان
نوبها فی الحال از جانب صحرا نعرهها ❊ می رسد از خلق پر می شد هوا ❊ از آن
ناگهان شاه از آن هیبت بردن جست آن زمان ❊ فرعون از هیبت

آن

آن نعرهها بیرون جست از جامهٔ خواب و سرای ❊ پا برهنه کین چه غلغلهها ❊
است هان ❊ یعنی فرعون پا برهنه بیرون آمد گفت این چه فریادها است
ای عمران ❊ از سوی میدان چه بانگست و غریو ❊ و چه غوغا است ❊ کز نهیبش می
رمد جنی و دیو ❊ شیطان پری دیو گفت عمران شاه ما را عمر باد ❊ دعاگو است
قوم اسرائیلیان شد از تو شاد ❊ و چندان از عطای شاد می کنند
که بچندین نعمت رسیدند لاجرم عیش و عشرت میکنند و نعره شادی
می زدنند رقص می آرند و کفها می زنند از شادی ❊ گفت باشد کین بود
اما ولیک ❊ یعنی آنچه تو می گویی ❊ احتمالست اما ❊ وهم اندیشه مرا پر کرد
نیک ❊ بیم و فکر مرا تمام پر کرد **ترسیدن فرعون از آن بانگ** که روح
را اطلاع باشد ببعض امور ❊ این صدا جان مرا تغییر کرد ❊ و دگرگون
گردانید ❊ از غم و اندوه تلخم پر کرد ❊ درین مدت اندک ❊ پیش می آمد ❊
سپس می رفت شه ❊ پیش می آمد و پس می رفت فرعون از کمال اضطرا
جمله شب او همچو حامل وقت زه ❊ لفظ جمله شب طرف آمد و رفت است
یعنی همه شب فرعون در اضطراب بود ❊ همچون زن در وقت ولادت ❊
هر زمان می گفت ای عمران مرا ❊ بلکه دل و جانم را ❊ سخت از جا برده
است این نعرهها ❊ و فریادها ❊ زهره نی عمران مسکین را که تا ❊ مجال مقال
نبود عمران را که ❊ که باز گوید اختلاط جفت را ❊ و گوید مجامعت زن خود را
که زن عمران بعمران در خزید ❊ یا ضیست ❊ از خزیدن تا که شد استارهٔ
موسی پدید ❊ و پیدا شد در آسمان ❊ این نیز از جمله قضاء الهی بود که عمران
بفرعون نگفت که چنین خطا از ما بی اختیار واقع ❊ یا زن مرا بکش یا
بوقت ولادت او صبر کن تا پسر را بکشی که در فرزند من فدای وجود

تو باد• هر پیمبر که در ابر در رحم • و در افتد در رحم مادر نجم او بر چرخ
گردد منجم نبیند آینده

پیدا شدن ستارهٔ موسی علیه السلام بر آسمان و غریو منجمان

نعره‌های ایشان از آن بود• بر فلک پیدا شد آن
استاره اش• یعنی بر فلک طالع گشت• نجم موسی علیه السلام کوری
فرعون او مکر و چاره اش• و کوری تدبیرش• روز شد گفتش که ای
عمران برو• یعنی فرعون عمران را فرمود که بصحرا برو• واقف آن غلغل
و آن بانگ شو• ببین تا سر این غوغا را دانی• راند عمران جانب
میدان و گفت• و از خلق بپرسید• این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
پس از پرسیدن خبر عمران• نظر کرد و دید• هر منجم سر برهنه جامه چاک• و از
غم کلیم الله کلیم پوشیده• همچو اصحاب عزا پوشیده حال• و از غم شده بی
ادراک• همچو اصحاب عزا و او از ایشان• از بسیاری افغان• بر گرفته
از فغان و ساز شان• و متغیر شده• ریش و مو بر کنده زولیده
گان• ریش رو و موی سر را بر کنده و روی خود را دریده بودند
خاک بر سر کرده خون بر دیده گان• خاک بر سر کرده از مصیبت و از
خون پر شده بود چشم ایشان• گفت خیر است این چه آشوب است
و حال• عمران از ایشان بپرسید• بد نشانی می دهید نحوس سال•
امسال بحکم خواب شاه نامبارک بود پس نامبارک می آید تان•
و فال• عذر آوردند و گفتند ای امیر• ای مقرب شاه همچو وزیر
کرد ما را دست تقدیرش اسیر• و بر تقدیر حضرت خدا زبون کرد
ما را این هم کردیم و دولت تیره شد• و سر ما خیره شد• دشمن
شه هست گشت و چیره شد• و غالب گشت• شب ستاره

آن

آن پسر آمد عیان• و پیدا شد• کوری ما بر جبین آسمان• بهر کوری ما
چه برتنی سماء دستاره آن پیمبر بر سما• و طالع شد در انجا ما ستاره
بار گشتیم از نگاه• و استاره باریدیم از اشک چشم• با دل خویش شاد عمران وز
نفاق• جان عمران با دل خوش و شادان که پسر او پیغمبر خواهد شد اما
از روی نفاق• دست بر سر می‌بزد کالعراق• و بصورت ظاهر خود را
چنین نمود• کرد عمران خویش بر خشم و ترش• و تلخ برو رفت چون
ز نو ابلکاه بی عقل و هوش• یعنی بسوی فرعون رفت دیوانه وار خویش
را عجمی کرد و ابلاه• تا پیش فرعون آمد• گفتهای پر خشن برجمع خواند• یعنی
بر ارباب رصد و اهل نجوم خویشتن را ترش و غمگین ساخت و از
روی خدعه نزد شاه بازگونه باخت او و خلاف ما فی الضمیر نمود•
گفتشان شاه مرا بفریفتند• عمران ایشان را گفت که شما شاه مرا فر
یفتند• از خیانت و زطمع بشکفتند• ما مضی منصبت از شکفتن•
یعنی از بعض بنی اسرائیل مال ستانید و بخانه رفتن اجازت دادید
که ملاقات زن کردند پس با این کار شاه خیانت کردید سوی میدان
شاه را انگیختید• و تحریک کردید و آوردید• آب روی شاه ما را
ریختید• و رسوای کردید• دست بر سینه زدید از ضمان• و گفتند شاه
ما را فارغ آریم از غمان• حضرت مولانا عتاب عمران را بیان کرد در
عتاب فرعون شروع نمود• شاه هم بشنید و گفت ای خائنان یعنی
فرعون گفت با ایشان• من بر او برم شما را بی امان• من شما را صلب کنم
بی توقف• خویش را در مضحکه انداختم• بسبب تزویر شما• مالها در دشمنان
در باختم• و تلف کردم• تا که امشب جمله اسرائیلیان که شما گفتید•

دور ماندند از ملاقات فرزندان • و دروغ کردند • مال رفت واب برو
وکار خام • وحرام ناتمام • این بود یارکی و افعال کرام • استفهام انکا
ریست سالها ادرار وخلوت می برید چند سال است که وظیفه وخلوت
می ستانید • مملکتها را مسلم می خورید • بر طریق اقطاع حاصل کشورهای •
خورید • دانایان این بود فرهنگ ونجوم • یعنی چندین وظایف را مسلم
می خورید • تا برای من کاری وتدبیری در نجوم کنید نزد شما این بود وهنر
معرفت نجوم • طبل خورانید ومکار بود شوم • یعنی خورانید واهل حیله
ونامبارک • من شما را بردرم وآتش زنم • پای های شما را با آتش بسوزم
بینی وگوش لبانتان را برکنم • ومثله کنم • من شما را هیزم آتش کنم • که با این
عذاب بکشم • عیش رفته بر شما ناخوش کنم • خوشیها که بر شما رفته است
ناخوش وحال شما را مشوش کنم فرعون غضب بر منجمان راند ودعوی
کرد که ایشانرا بانواع عقوبت بکشد • لاجرم منجمان از بیم جان • سجده
کرد وبگفتند ای خدیو • وخداوند بزرگ • که مکر گرفت زما چرب دیو
اگر مدت ودرین نوبت بر ما غالب شد شیطان اما سالها دفع بلاها کرده
ایم • بیش ازین وهم حیران زانچه ما ها کرده ایم • که کارهای لطیف وتدبیر
های شگرف پیدا کرده ایم • فوت شد از ما وحملش شد بدید • حمل آن پسر
ظاهر شد • نطفه اش جست ورحم اندر خزید • نطفه آن پسر از صلب
پدر بجست ودر رحم مادر خزید • لیک استغفار این روز ولاد و
برای کفارة این فساد روز ولادتش را • ما نگه داریم ای شاه قباد
وپادشاه بزرگ • روز میلادش رصد بندیم ما • روز ولادت اورا
باعمال نجوم بدانیم • تا نگردد فوت ونجهد این قضا • وخلاص نشود از

دست

دلست ما • گر نداریم این نگه ما را بکش • قتل کن ای بهروز که خواهی • ای غلام رای
تو افکار وهش • مقصود رست آن بهوش از جمله خواب منجمان این بود که طالع
شدن ستاره آن پسر را ما دانستیم وبفریاد وفغان ما عیان کردیم اگر در ماحیات
بودی این راز را پیدا کردیم وبازگشتی آن پسر را وافتادن ستاره
اش ما می دانیم پس فرعون بایشان رخصت داد • تا نه ماه می شمرد او روز
روز • آن منجم از ان روز تا نه ماه روز بروز می شمرد • تا نبرد تیر حکم خم
روز وصف ترکیب است قصد ایشان قضا دفع کردن بود اما
آن کی میسر شود ولهذا حضرت مولانا می فرماید • بر قضا هر کو شبیخون
آورد • قضا را قتل ودفع کردن خواهد • سرنگون آید زخون خود
خورد • نه خون قضا را بریزد ایشان از رکاکت رای وسخافت عقل
درین اندیشه که بحیله وتدبیر دفع تقدیر توانند نمود اما جاهلان دانند
که هیچ چوب را در دفع میگر طاقت مقاومت با تیشه نیست وبارای
دفع آتش عالم سوز در وسع بیشه نی • چون زمین با آسمان خصمی کند
خصومت کند • شوره گردد نزد هر که بر زند • شور گردد ای زمان وضایع
وبی نفع شود • نقش با نقاش پیچه می زند • چون مخاصمت کند سبلتان
وریش خود برمی کند • وضرر بخود رساند خواندن فرعون زنان
نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر • بجهان نتوانستند که تعیین آن
پسر کنند پس تدبیر چنان کردند که هر پسر نوزاده بکشند تا آن پسر کشته
شود وفرعون رسته گردد • بعد نه ماه برون آورد تخت یعنی از
پس ولادة موسی عم فرعون آورد تخت را سوی میدان ومنادی
کردن سخت • ومنادیان گفتند • ای زنان با طفلکان میدان روید •

بصحرا آیند جملهٔ اسرائیلیان بیرون شوید در بعض نسخ سوی میدان
آنکه اسرائیلیید انجا که یا زمرد انزار رسید انجمان احسان که یار
سال بمردان اسرائیلیان رسید خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هر کس از مردان عطا برد چنین زنان اقبال امثال شما ست
و توجه در غیبت اکنون بزنانست که شاه امسال زنانرا دعوت خواهم
ساخت و زنان نوازده را بزیارتی تشریف خواهم نواخت تا بیابد
هر یکی چیزی که خواسته تا هر یکی از زنان مراد را یابد و فرمان شاه
اینست که هر زنانرا خلعت و صلت دهد عطا و احسان کند
کودکانرا هم کلاه زر نهد لاجرم او این ماه پدیدست همین هر زن که
درین ماه زاییده است گنجها گیرند از شاه سکین و همین آن زنان
با طفلکان بیرون شوند هم زنان با طفلان خویش بصحرا رفتند شادمان
تا خیمه شه آمدند بامید احسان هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر هر
زن نوزاده بود بیرون رفت از شهر سوی میدان غافل از دستان
و مکر بی خبر از قصهٔ قهر فرعون چون زنان جمله بدو گرد آمدند
بنزدیک فرعون جمع شدند هر چه بود آن نر ز مادر بستدند هر چه که نر
بود از مادر بستد سر بریدنش که اینست احتیاط یعنی کشتند و گفتند
احتیاط اینست که هم کودکان سر را بکنیم تا نروید خصم و نفزاید فساد
تا خصم پیدا شود و بی عقلی و خطا زیاده نکرد در کشاف آورده
که نود هزار از پسران بنی اسرائیل کشتند بوجود آمدن موسی
علیه السلام عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه
السلام که موسی را در آتش انداز آورده اند که فرعون قوابل را

موکل

موکل ساخت بر حوامل بنی اسرائیل و جمعی دیگر را نیز برایشان موکل
کردانید که هر حامله که پسر زائد فی الحال بکشد خود زن عمران که موسی
زاده بود یعنی مادر موسی علیه السلام که موسی را زاده بود از مکر فرعون آگاه بود
دامن اندر چید زان آشوب و دود دامن درچیده ازین فتنه و سوز که
بیرون نرفت آن زنان قابله در خانها آن زنان قابله را که در خانها
بهر جاسوسی فرستادان دغا حیله مند یعنی فرعون غمز کردندش که
اینجا کودکیست آن زنان قابله بفرعون گفتند در اینجا پرست نامد
او میدان که در وهم و شکیست و در ترس بیم است یعنی مادر او
اندرین کو چه یکی زیبا زنیست بیان اولست کودکی دارد ولیکن پر
فنیست آن کودک پر فن وصف است و در دی او شان سعادتست
پس عوانان آمدند آن طفل را یعنی چون عوانان آمدند آن زن
عمران یعنی مادر موسی در تنور انداخت از امر خدا بفرمان حق تعالی
وحی آمد سوی زن زان با خبر از جانب خدای این را نیز [illegible] سوزد
عصمت یا نار کونی بردا چنانکه حضرت خدا در سورهٔ انبیا فرمود قل
یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم لا تکون النار [illegible] رگا
شر البعیر گویند اذا نفر زن بوحی انداخت او را در شرر زن
عمران موسی را در آتش انداخت بر تن موسی نکرد آتش اثر و ضرر
پس عوانان نامرادان شوخ شدند نامراد رفتند که پسر را بدست نیاوردند
عوانان هیچ نادیده از آن خانه بیرون رفتند مادرش پسر تنور آمده
دید که آتش گل و ریحان شده و موسی علیه السلام بان بازی میکند باز عمازان
کژان واقف بدند که پسر خرد با عوانان ماجرا بر داشتند و غمز کردند

پیش فرعون از برای دانگ چند • و از برای طمع چیزی حقیر • کای عوانان
باز گردید آن طرف • و طوف آن طرح کنید • نیک نیکو بنگرید اندر غرف ••
کوشکها و خانهٔ بالا فی القصه او را پرورش می داد و پیوسته ترسان و هراسان
می بود بجهت آنکه فرعونیان زیاده از پیش به تفحص و تجسس مشغول ••
شدند درین وقت الهام رسید وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آب
افکن که سلامت او دایمی تو در آنست • باز وحی آمد که در آتش فکن • یعنی
در آب نیل انداز • روی در امید دار و مترس • چنانکه حضرت خدا در سوره
طه حکایت کرد اذ اوحینا الی امک ما یوحی ان اقذفیه فی التابوت
فاقذفیه فی الیم و در سورهٔ قصص قصه می کند و اوحینا الی ام ••
موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم و لا تخافی و لا تحزنی
انا رادوه الیک وجاعلوه من المرسلین • در فکن در نیلش وکن اعتماد
الف را با خواندن می باید از بهر قافیه • من ترا با وی رسانم رو سپید • چنانکه
در این آیت مبین است • این سخن پایان ندارد مکرهاش • و حیلهای
فرعون جمله می پیچید اندر ساق و پاش • معنی این مصراع بترکی جمله دولا
شدی الوک ایچکنه و آیاغنه • صد هزاران طفل می کشت او برون • یعنی فرعون
موسی اندر صدر خانه در درون • بسلامت بودن فرعون از فرعون
بخواست که این را نکشد چنانکه حضرت خدا در سورهٔ مذکوره حکایت
می کند • فالتقطه آل فرعون لیکون لهم عدوا وحزنا ان فرعون وهامان
وجنودهما کانوا خاطئین • وقالت امرأة فرعون قرة عین لی • ولک
لا تقتلوه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا وهم لا یشعرون • از جنون
می‌کشت هرجا بد جنین • و پسر نازنین • از حیل آن کور چشم دور بین

یعنی

یعنی کور چشم بود در حقیقت که نزدیک را نمی دید و دور را می دید • اژدها بد
مکر فرعون عنود • و معاند • مکر شاهان جهان را خورده بود • یعنی مکر فرعون اژ
درها بود • همچو عصای موسی که پادشاهان جهان را خورده • و هلاک کرده
بود • لیک ازو فرعون تر آمد پدید • یعنی مکر الهی از فرعون فرعون
تر بود • مکر و مکروا و مکر الله و الله خیر الماکرین • هم ورا هم مکر او را در کشید
بخورد که کمال احتیاط میسر نشد زیرا احتیاط آن بود که فرعون عمران را
در میدان با اسباب بنی اسرائیل گذاشتن و منجمان تعیین عمران کردند که
و مجامعه او را دانستندی و تعیین موسی کردندی • اژدها بود و عصا
شد اژدها • فرعون اژدها بود • عصای موسی اژدها شد • این بخورد
آن را بتوفیق خدا که عصا آن اژدها را بخورد بتوفیق حضرت خدا • دست
شد بالای دست این تا کجا • دست • بر بالای دست آمد در همه مخلوقات
تا بکجا تا ایزد دان که الی المنتهی • که نهایت مکنت و قدرت قدرت اوست
کان یکی دریاست بی غور و کران • قدرت حضرت خدا دریاییست که
نه تک دارد نه کنار • جمله دریاها چو سیلی پیش آن • در نزد آن دریای
بی پایان حیلها و چارها گر اژدهاست • در خوردن مکرهای • دیگر
پیش الا الله انها جمله لاست • نفی است و معدوم محض لا جرم ••
غالب مطلق و فعال حقیقی و قادر و قهار ذو العظمة و الجلال و ذو
الهیبة و الکمال آن متعالیست که در دنیا و آخرت متصرف مطلق ••
حضرت اوست که یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید • چون رسید اینجا بیانم
سر نهاد و عاجز گشت • محو شد والله اعلم بالرشاد • خدا داناترست
راه راست را که سر قضا و قدر را جز حضرت خدا کسی نمی داند پس ا

ازین بحصّه قصّه اشارت می فرماید انچه در فرعون بود اندر تو هست
اما نمی دانی لیک اژدرهات محبوس چهست درون چاه محبوس
و مستورست قوّت ندارد که بیرون آید ای دریغ این جمله احوال
توست که ما حکایت کردیم تو بر آن فرعون برخواهیش بست تو
این احوال را بر فرعون بستن می خواهی که زتو کویند وخشت زایدت
یعنی فرعون از مرک و زوال دولت احترازی کرد وتدبیری کرد
بوی مرک نرسید تو نیز درین طول املی اما نمی دانی که کلّ نفس ذا
ئقة الموت امر مقررست وان مرک که از وی می ترسی بحکم انّ الموت
الّذی تفرّون منه فانّه ملاقیکم البتّه بتوی خواهد رسید لاجرم
اکر کویند که این احوال تست و از حال تو حکایت کنند وحشت
ونفرت زاید ترا ورزدیکرا افسان بنمایدت واکر کویند احوال
دیکرست قصّه و حکایت بنماید ترا چه خرابیت می کند نفس یعنی
بنظر یقین ببین دوری اندازدت سخت این قرین و بعید می سازد
ترا بحکم این نفس بئس القرین آتشت را هیزم فرعون نیست
آتش ترا هیزم فرعون واسباب سوختن نیست یعنی تو فقیری
وضعیفی مال وجاه وقدرت نداری زانکه چون هیزم او را
عون نیست ورنه نفس تو چها کردی خصّه تو ازین آنست
که روح بمنزلهٔ موسی است وعقل همچو هارون ونفس تمثال
فرعون و هوای او وهم چو هاماست پس باید که در هیچ قصّه
بظاهر او قناعت نکنی و بر وجه تطبیق و تمثیل و تأمل نموده
خصّهٔ بر کیری و از اژدهای خیلهٔ فرعون نفس ایمن نباشی

ولبر

وبر محبوسی او که از جهت بی آلتی است غرّه نشوی یا نفس تو آن دشمنی
است که در خانهٔ تو قرار کرده است و تو او را غافل کشی دشمنان بیرون
را بینی و همچو فرعون تقدیر خدا را بتدبیر تغییر کردن می خواهی
حکایت مارکیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسما
نهاش پیچید بغداد آورد چون اژدرها مرده نبود بلکه از سردی
شتا افسرده بود چون از کرمی آفتاب تاب یافت صاحب خود را
بخورد یک حکایت بشنو از تاریخ کوی واز حکایت کننده تا بری
زین راز سر پوشیده بوی تا ازین سرّ سر پوشیده و مستور بوی
بری و خبر یابی مراد از راز سر پوشیده آنست که کفته بود آتشت
را هیزم فرعون نیست و این حکایت را بمناسب آن آورد که
نفس چنانکه همچو آتش بی هیزمست اکر هیزم یابد بالا شود از درها
بتر مرده آنست چون قدرت یابد فرعونی کند مارکیری رفت سوی
کوهسار در طلب مار تا بکیرد او بافسونهاش مار مار را کند شکار
زیرا که این معنی در یافته بود که طلب قولا و زراه مرادست راز
طریق سرادست مفتاح خزائن جودست مصباح شبستان
وجود واسطهٔ نیل مطلوبست رابطهٔ وصل محبوبست منزل شارع
بزرک ارادتست کمند کردن سعادت مردمک دیدهٔ بینایی است
روح روح دانی ریحان چمن روح است شمع سراچهٔ فتوح ولهذا
می فرماید که کران و کرشتابنده بود اکر ثقیل و بطئ الحرکة واکر
مستعجل و اهل سرعت باشد اکر جوینده است یابنده بود بموجب
من طلب وجدّ وجد ومن قرع الباب ولجّ ولجّ جوینده یابنده بود

در طلب زن دایما تو هر دو دست • و در طلب سعی بلیغ • کن که طلب
در راه نیکو رهبر ست • که طلب در طریق مراد رهبر نیکو ست لنکک
ولوک و عقفه چشم ولی ادب • یعنی این مصراع بترکی اغساق •
اوغساق وبی ادبانه یعنی بهر وجه که می توانی • سوی او می خیز وا
ورای طلب • لفظ غیر امر ست از غزیدن یعنی بجانب خدا خزیدن
کیرد او را طلب کن بیت کرچه نتوان بزد دست ره بردن شرط
یاریست در طلب مردن • که بکفت وکه بخاموشی وکه • کاه بذکر و
تسبیح وکلام خیر وکاه بسکوت تفکر • و تدبر و استماع پند وخیر
وکاه • بوی کردن کیر هر سو بوی شه • یعنی ببوی در هر طرف بوی آن
شه حقیقی که حضرت خدا است • لاجرم کاه • از راه بکا بوی در مانی
از طریق کفت وکوی • ادرای طلب • و او را ی جوی • تا ز کلزار آرش •
توانی برد بوی • وجستن او چنان می باید بحکم • وتبتل الیه تبتیلاً
با هم خواس وقوی • در طلب او باشی • و پند یعقوب را بعمل آری
چنانکه می فرماید • کفت آن یعقوب با اولاد خویش • یعنی چنانکه
حضرت یعقوب علیه السلام در طلب یوسف و بنیامین دیکره بسر افزا •
اهتمام فرمود که جستن یوسف کنید از حد بیش یوسف را طلب کنید •
از حد بیش • هر حس خود را درین جستن بجد • و با سعی بلیغ هر طرف را
بند تنکلی مستعد و بهر وجهی که استعداد و قابلیت • باشد کفت از روح
حق لا تیئسوا اشارتست بآن آیت کریم که در سوره یوسف است •
یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه • ولا تیأسوا من روح
الله • انه لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون یعنی یعقوب

علیه

علیه السلام کفت ای پسران بروید پس تحقق کنید از یوسف برادر او یعنی
حال ایشان بپرسید و نا امید مباشید از رحمت فرج خدای تعالی بدرستی
که نا امید نشوند از رحمت فرج مکر کروه نا کرویدکان پس از رحمت خدا
واز احسان او نومید مشوید و در طلب او میپوئید • همچو کم کرده پسر
او سو بسو • همچو آنکس که پسر خود کم کرده برود بهر طرف بطوف • از ره
حس دهان پرسان شوید • یکی از خواس که حس دهانست باو پرسنده
شوید • کوش را برچار راه او نهید • یکی که کوش است از ان بهر طرف راه او
بنهید • هر کجا بوی خوش آید بو برید • یکی که مشام است با و ببوئید واز
بوی خوشش بوی بکر برید • سوی ان سر کا شنای آن سرید • وطالب حضرت
خدا شوید که از طرف حضرت عنایة الهیه بدینجا آمده آید دریغا که از جلای
یوسف دل غافلی واز محنت مفارقت بنیامین عقل ز اهل و خوابی
ده کانه ظاهر و باطن را که فرزندان یعقوب روح اند بجست وجوی ایشان
کم شدکان نمی کاری و از فضل الهی روح مواصلت امید نمی داری
بیت مکر آنچه از وی جدا مانده • بجستن نیرزد که وا مانده • مکر
ملاحظه قول خواجه علیه السلام نکرده که می فرماید افضل العبادة
انتظار الفرج که هر کز روح وصال راحت اتصال را منتظر نباشی •
وکویا قول جنید نشنیده که می کوید لا یتحقق رجاء الراجین عند توالی
المحن • وترادف المصائب لان الله تعالی یقول لا تیأسوا
من روح الله که با وجود توالی محن فراق و ترادف مصائب
اشتیاق رجای لقای یار و امید مشاهده دیدار نداری یافته جرعه
کو و اکر نیافته طلب کو بیت اکر تو یار نداری چرا طلب نکنی • و

وگر بیار درسیدی چرا طرب نکنی یاری اگر دیدهٔ دیدار بین نداری بکوش
تا مشام بوی شناس بدست آری تا از جزء بکل و از نسیم بگل توانی
پیوست و پیوسته صورت انّی لاجد ریح یوسف نقش توانی
بست و اگر ازین هر دو بسمت حرمان موسوم باید که از دریافت
محروم نباشی تا هر لحظه از روی درد و حسرت در مخاطبهٔ و اصلان
حضرت توانی گفت بیت نوای عزیزی که با یوسف غنیمت دان که من زکم
شدهٔ خود خبری نیابم عجب عجب که درد مفارقت یار نداری و همّت
بر جستن ماری گماری لاجرم اگر طلب چیزی کنی آنرا طلب کنی که گر بغیر
او طلب کنی از وی طلب کنی که اذا اراد الله شیئا هیّأ اسبابه چنانکه
می فرماید • هر کجا لطفی ببینی از کسی • چون از کسی لطف یابی • سوی آ
اصل لطف ره یابی ای عسی • شاید که سوی اصل راه یابی و آنرا طالب
شوی • این همه خوشها ز دریا بیست ژرف • یعنی از حضرت خداست
که مسبّب الاسباب اوست • جزء را بگذار و بر کل دار طرف بسکون
را یعنی چشم در بعض نسخ بجای جنگها لفظ زشتها واقع است • جنگها
خلق بهر خوبیست • و از برای زخارف دنیاست و از بهر رسیدن
نست بنعمت زیبای • برگ بی برگی نشان طوبیست • تا بصلح و
فراغت و بحضور دل رسند • دام راحت دایما بی راحتیست •
و سبب نیل راحت بی راحتی و ریاضت است چنانکه کسی در
دنیا اگر مشقت نکشد براحت نرسد کار آخرت نیز چنین است •
هر زدن نوازش را بود که • انکه می زند باز او می نوازد پس بحکم اذا احبّ
الله عبدا عجّل عقوبته زدن حضرت خدا از بهر نوازش است هر کلم

ازشکر

[حاشیه:] تنوع علایق و عوایق دنیا از سر و / از دست مشغلهای بهر [illegible]

از شکر آگاه می کند • هر شکایت از شکر آگاه کند از ضد بضد انتقال توان
کرد • بوی بر از جزء تا کل ای کریم • بوی بر از جزء تا بکل ای مرد کریم
بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم • بوی ببر از ضد تا بضد ای شخص حکیم
جنگها می آشتی آرد درست • جنگها صلح آرد • مارگیر از بهر یاری مار
جست • که مار او را یار شود • بهر یاری مار جوید آدمی • لاجرم بحکم
المال حیّة آدمی از بهر یاری مار جوید مار خود یار نباشد بلکه • دشمنی
غم خورد بهر حریف بی غمی بر • ای یاری غم خورد که آن یار غم او نمی خورد •
لاجرم اولاد و ازواج و یاران دنیا پای بند مرد است که سلوک
عبادت را مانع است و مراد از بهر ایشان غم میخورد و از عمل آخرت
محروم بماند • اما ایشان غم آن مرد نمی خورند خواه مرد مرده باشد
خواه زنده چون حضرت مولانا برخی معارف فرمود باز بقصهٔ مار
گیر عودت نمود • او همی جستی یکی ماری شگرف • و عظیم گرد کوهستان
در ایام برف • که مار در آن ایام زبون باشد پس مار بزرگ را در
زمستان گرفتن سهل است و آن مارگیر مار بزرگ طلبید اژدرها
یافت • اژدهای مرده دید آنجا عظیم • آن اژدرها از سردی شتا
مرده می نمود • که دلش از شکل او شد پر زبیم • که دل آن مارگیر از
شکل آن اژدرها برگشت از ترس و از بیم • مارگیر اندر زمستان
شدید • و در شتای سخت • مار می جست و اژدرهای مرده • دید مار
بزرگ می جست اژدرها را یافت که مرده پنداشت • مارگیر از
بهر حیرانی خلق • تا خلق قدرت او ببینند حیران شوند • مارگیر دانیت
نادانی خلق • که مار را می گیرند ها در راه کیرند امیر المؤمنین علی کرم الله

وجهه ورضی الله تعالی عنه فرمود مثل الدّنیا مثل الحیّة یلین مسّها ویعجب
نقشها ویقتل سمّها این عجیبست که با چندین مضرّات او چون فریفته شوند
آدمی کو هست چون مفتون شود چرا فریفته گردد کوه طلب کان حقایق
نکند که در خبرست النّاس معادن کمعادن الذّهب والفضّة ومنافع
دنیا و آخرت در اوست که من اراد الدّنیا فلیتجرّد ومن اراد الاخرة
فلیتزهّد ومن اراد کلیهما فلیتعلّم وکسی اگر طول عمر خود در ضلال
بسر برده باشد چون در نفس کلمهٔ شهادت بزبان آرد از همه معاصی پاک
لاجرم چنین سرمایه ضایع کردن و در طلب مال و هوای نفس بودن
مقتضای عقل کامل نیست کوه از مار خیران چون شود و برفع
اژدرهای نفس از باطن نمی کوشد بلکه طالب بر دردن او شود و
سرمایهٔ عمر را تلف می کند بلکه بنقصان حرف می کند خویشتن نشناخت
مسکین آدمی وقدر خویشتن نداننست از فزونی آمد و شد در کمی
وازعالم ملکوت آمد مبتلای نقصان شد **حکایت** سعد ابن
مسعود گفت اذا رأیت تزداد دنیاه وتنقص آخرته وهو به
راض فذلک المغبون الّذی یلعب بوجهه وهو لایشعر خویشتن را
آدمی از زان فروخت و مغبون فریفته گشت **حکایت** حسن بصری
گفت انّ ابن آدم یستقبل ماله ولا یستقبل عمله یفرح بمصیبته فی
دینه ویخرج من مصیبته فی الدّنیا وابو حازم گفت یسیر الدّنیا یشغل
عن کثیر الآخرة بود اطلس خویش برد لقی بدوخت قدر اطلس نداند
سنت صد هزاران مار و کم خیران اوست بسیار مار واژ
درها و کوه بلند و بالا حیرانست او را که انسان همه دانش نقش کند

امّا

امّا او هم اخران شدست و مار دوست نه یار دوست و گفته اند درد
بی دوا آنست که درد از دوا نشناسی و رنج بی شفا آنست که زخم
از مداوا نشناسی دم از اخلاص می زنی و گنج در بن دیوار داری امّا
منتظر کشاده دری کلید بر سود دستار داری مارگیر آن اژدرها را
برگرفت یعنی بادی مارگیر در زمستان شد بر اژدرهای از سرما افسرده
دید و انرا مرده پنداشت و بلطائف و حیل برداشت سوی بغداد
آمد از بهر شگفت و اژدرها را بسوی بغداد برد از بهر تعجب و حیرانی
خلق اژدهای چون ستون خانهٔ بهین و دراز بود کشیدش از پی
دانگانهٔ حیرانی و دانگی اژدهای مردهٔ آورده ام امّا من کشته
ام در شکارش من جگرها خورده ام خلق را این سخن می گفت او
هم مرده گمان بردش ولیک مارگیر اژدها را نیک مرده گمان
می برد امّا زنده بود او ندیدش نیک نیک مارگیر اژدها را نیک ندیده
بود او ز سرما هارا و برف افسرده بود نه مرده زنده بود و شکل
مرده می نمود و در صورت ظاهر حضرت مولانا درین مرتبه بحصه
قصه اشارت می کند که می فرماید عالم افسرده نام او جماد یعنی آنکس که
ظاهر بین است مرده تصوّر کند و سرّ این قول را که ع فما فی الکون موجود
جود تراه مالم نطق نشناسد جامد افسرده بود ای اوستاد امّا ای مرد
غافل و ظاهر بین باش تا خورشید حشر الاعیان و تاب آفتاب
ارادت بر سر بیمارستان و اژدرهای جهان تا بینی جنبش جسم جهان را
و بحرکت آید اجزای عالم چو ماران لاجرم اجزای جهان گواهی دهند
بر اعمال و عذاب کنند بر قبایح اعمال حضرت خدا را فا درست که مرده را

زنده کند و آلت عذاب سازد بیت قدرتی را که نیست نقصانش
کارها جمله هست آسانش • چون عصای موسی اینجا مار شد یعنی اگر مرد
ظاهربین دیدهٔ بصیرت بگشاید و بفکر صائب تأمل نماید هر آینه معاینه
بیند و یقین داند که بعض اجزاء جهان بفرمان حضرت رحمن طبع جمادی
فروگذاشت و لوای حس و حرکت ارادیه برافراشت پس باقی اجزا
نیز موقوف تابش آفتاب ارادت الله تعالی اند که فروگذارند
دردی بحس و حرکت آیند آخر نه عصای موسی اژدرها شد • عقل
را از ساکنان اخبار شد • عقل را از جمادات خبر می دهد که دیگر
آنرا نیز همچو عصای موسی جان می دهد بیت کار اگر دشوار اگر
آسان بود پیش قدرت جملگی یکسان بود • پارهٔ خاک ترا چون
مرد ساخت • که اصل خلقت تو پارهٔ خاکست انرا جان داد که
مرد آدم کرد • خاکی را جملگی نشاید شناخت • که هم خاک را جان دهد
مرده زین سو نیز زآن سو زنده اند • از جانب ما مرده و از جانب حضرت
خدا حیات دارند • خامش اینجا هر طرف گوینده اند • دمی گوی • چون
از آن سوشان فرستد سوی ما • چون از طرف خود ایشانرا بجانب ما
فرستند آن عصا گردد سوی ما اژدها • لاجرم کوهها هم لحن داودی
کند • داود چون زبور خواندی کوهها با او فریاد کردندی چنانکه حضرت
خدا در سورهٔ انبیا انبا می کند وسخرنا مع داود الجبال یسبحن والطیر
وکنا فاعلین و در سورهٔ سبا خبر می دهد یا جبال اوبی معه والطیر جوهر آهن
بکف موم می کند • چنانکه داود آهن را موم کردی حضرت خدا در سورهٔ
سبا اخبار کرد و النا له الحدید • باد حمال سلیمان شود • که لشکر و بار

سلیمانرا

سلیمانرا کشیدی چنانکه حضرت حق سبحانه و تعالی در سورهٔ سبا حکایت
می کند ولسلیمان الریح غدوها شهر ورواحها شهر • بحر با موسی سخن
دانی شود • دریای قلزم با نیل سخن موسی را دانست و فرمان او را امتثال
نمود چنانکه حضرت رب ودود در سورهٔ شعرا فرمود فاوحینا الی موسی
ان اضرب بعصاک البحر فانفلق فکان کل فرق کالطود العظیم • ماه
با احمد اشارت بین شود • اشارت رسول الله صلی الله علیه و سلم
ماه دانست و دو پاره گشت • نار ابراهیم را نسرین شود • نار نمرود ابراهیم را
گلشن گشت • خاک قارون را چون ماری در کشد • خاک کلام موسی را خزینه
گفت بدو انست • قارون را فرو برد • استن حنانه آید در رشد • در راه
راست که از دوری رسول الله صلی الله تعالی علیه و سلم آنین کرد •
سنگ بر احمد سلامی می کند • که پیش از نبوت سنگی در مکه بر رسول الله
صلی الله تعالی علیه و سلم سلام می داد • کوه یحیی را پیامی می کند
و خبری دهد که بعن النجا کن یا یحیی • ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم جمادات
عوام را می گویند تا کلام حضرت خدا را می بشنویم و هر چه می نماید می بینیم
و با این حال خوشیم • ما شما نامحرمان ما خامشیم • شما که نامحرمید سخن
بگوییم که سخن ما محرم است • چون شما سوی جمادی می روید • تم
جانب حی و حیات • محرم جان جمادان چون شوید • و جان جماد را
کی بدانید • از جمادی عالم جانها روید • تا که در آن عالم غلغل اجزای عالم •
بشنوید • پس از آن فاش و تسبیح جمادات آیدت • یعنی ترا وسوسهٔ
تأویلها نرباید • وسوسهای تأویلها نرباید ترا همچو ارباب اعتزال
و اصحاب نیز و ام که خالی از خیال الا ایشان در معنی آیه که در سورهٔ

بنی اسرائیل است و ان من شیئ الا یسبح بحمده تاویل کردند و گفتند
که وجود هر موجود مذکّر موجد خویش است و مشاهده کننده را سبب
تسبیح پس گویا که هر موجود مسبّح است و این تاویل از غایت ضیق
عطن است و سیاق آیت که و لکن لا تفقهون تسبیحهم ناطق است
بفساد تاویل ایشان چه اگر مسبّحیت بمعنی مذکّریت باشد هم کسی را
اطلاع برین تسبیح حاصل بود و نفی معرفت این تسبیح از مخاطبین درست
نیاید پس معلوم شد که نفی تسبیح موجودات از جهت تقیید بدرجهٔ جماد
آنست • چون ندارد جان تو قندیلها • در نور روشان می بینش کرده تا
ویلها • لفظ بهر بینش قید قندیلهاست • که غرض تسبیح ظاهری بود • وگما
باشد • دعوی دیدن خیال غی بود • و دعوی شنیدن خیال گمراهی باشد
بلکه مر بیننده را دیداران • یعنی چنین تاویل کردی که ناظر را دیدن جما
دات • وقت عبرت می کند تسبیح خوان • وقت عبرت و استغراب خدا
ز تسبیح گویا یعنی سبحان الله گویا از سر عبرت • پیش خوانان تسبیح بادت
می دهد • یعنی دیدن جمادات بیاد تو تسبیح • آن آن دلالت همچو گفتن
می بود • آن دلالت جمادات بیاد هر کو تسبیح گفتن ایشانست لا جرم
این بود تاویل اهل اعتزال • و همچنان • و آن آنکس کو ندارد نور حال
و روشنائی دل ز اهل ظاهر • چون ز حسّ بیرون نیاید آدمی از حسّ و
ظاهر تا بیرون نشد • وحش اندرون هوید انگشت باشد از تصویر
غیبی اعجمی نسبت و اجنبی • این سخن پایان ندارد مارگیر • لفظ مارگیر مرهو
یعنی سخن معارف و حکمت خدو تنهایت ندارد اصل قصه را بیان کنیم
که آن مارگیر • می کشید آن مار را با صد زحیر • و مرمی و مشقت

تا

تا بغداد آمد آن هنگامه جوان • مارگیر هنگامه خوان • تا نهد هنگامهٔ بر
چارسوا • و جمع کند مردمان را از پی تماشا برلب شط مردم هنگامه نهاد و
برکنار دجله مارگیر هنگامهٔ عظیم کرد • غلغله در شهر بغداد افتاد که
مارگیری اژدها آورده است • و عجب صید آورده است • جمع آمد
هزاران خام ریش • و غافل و کار نادیده صید او گشته چو او از ابلهیش
صید و شکار آن مارگیر گشته آن خام ریشان همچو آن مارگیر از ابلهیش
و خریش • در پی تنبیه که هر که ناپخته و نادانست میلا و مجلس اهل ضلال
و صحبت فاسقان باشد • منتظر ایشان و او هم منتظر • منتظر آن خام ریشان
بودن اژدرها و مارگیر • منتظر تا که جمع آید خلق منتشر و پراکنده •
مردم هنگامه افزون تر شود و بسیار گردد • بود به تو زیع و افزون تر • بود کدای
و جرو عطا و احسان و تقسیم سیم زیاده تر گردد جمع آمد صد هزاران
ژاژ خا • و هر یوه گوی حلقه کرده پشت پا بر پشت پا • و دائره گردا گرد
شده مرد را • یا از زن جفر نه از دخام • و اذا ابو هم انام افتد نفه
در هم چون قیامت خاص و عام • مختلط گشته همچو روز قیامت نادا
مرد و زن • هر یکی دیگری را حکایت عبد الله بن عمر رضی الله تعالی عنهما
از رسول الله صلی الله علیه و سلم روایت کرد که یحشر الناس یوم
القیمة • کما ولدتهم امهاتهم حفاة عراة فقالت عائشة • رضی الله
تعالی عنها • الرجال و النساء قال نعم فقالت عائشة و اسوتاه •
ینظر بعضهم الی بعض فضرب • علی منکبها فقال یا بنت ابن ابی قحافه
شغل • الناس یومئذ عن النظر • و رفعوا بابصارهم • الی السماء •
موقوفین اربعین سنة • لا یاکلون و لا یشربون • چون همی حراقه جنبانید

وعجب پهلوانی کرده
بوالعجب نادر کاری کرده است

او چون آن مارگیر پلاسی را که بر اژدرها افکنده بود بجنبانید که
تا اژدها پیدا کند و مردم مار را تماشا کنند اهل هنگامه گلو او ز
بالای دوش یکدیگر تا اژدرها را ببینند • اژدها را که زمهریر افسرده
بود • و همچو مرده شده • زیرا که صد گونه پلاس و پرده بود • پلاس فاخر
پوشیده بود گرمی و نرمی حاصل کرده • بسته بود شد با رسنهای غلیظ
مارگیر اژدها را بسته بود با رسنهای درشت • احتیاطی کرده بود کش
آن حفظ • اهتمام کرده بود آن حفظ کننده • در درنگ انتظار •
و اتفاق • تا جمع شود هر دهان آفاق • تافت بر آن مار خورشید •
عراق • که آفتاب بلند گشت و تاب آفتاب بر اژدرها تافت
گرم سیرش گرم کرد • حرارت بسیار اژدرها را گرم کرد • رفت از
اعضای او اخلاط سرد • چنانکه حال مارانست که بگرمی نرمی •
حاصل کند • مرده بود و زنده گشت او از شگفت • همچو مرده
بود آن اژدر زنده گشت • اژدها بر خویش جنبیدن • گرفت و بحرکه
آمد • بجای خود خلق را از جنبش آن مرده مار • که همه مرده پنداشته
بودند • گشتشان آن یک تحیر صد هزار • یک حیرت خلق صد
هزار شد • با تحیر نعرها انگیختند • و غریو بر آوردند جملها • از
جنبشش بگریختند • تا از شر اژدها ایمن شوند • می شکست
او بند زان بانگ بلند • آن اژدر بند خود را بکست • لفظ
زان بانگ مرهوب نیست • هر طرف می رفت چاق چاق بند • آواز
گسستن بند بهر طرف رفت • بندها بکست و بیرون شد ز زیر
مرهوب نیست • اژدهای زشت غیر آن همچو شیر • چون بندها

آفتاب

بکست

بکست • از زیر پلاسی اژدهای زشت • پیدا گشت غیر آن مانند
شیر • در هزیمت پس خلایق گشته شد • که بعض را بزیر پا کشتند از
فتاده کشتگان صد پشته شد • چون خلق بگریختند بعضی مردند و
و بعضی جان بسلامت بردند اما • مارگیر از ترس بر جا خشک گشت
او را بجای گریختن نبود که چه آوردم من از کهسار و دشت • که چه بلا آوردم
از کوهسار و صحرا • گرگ را بیدار کرد آن کور میش • حال آن مارگیر
همچو حال گوسفند نابینا بود که گرگ خفته را بیدار کرد • تا رفت ناداه
سوی عزرائیل خویش • از جاهلیش • اژدها یک لقمه کرد آن گیج را
آن احمق را • سهل باشد خون خوری حجاج را • الف را یای باید خواند
برای قافیه یعنی مردمانرا قتل کردن حجاج بن یوسف را آسان بود
خویش را بر استنی بپیچید و بست • آن اژدر خود را بر استونی •
بپیچید سخت • استخوان خورده را در هم شکست • دون خویش •
استخوان مارگیر را شکست • حضرت مولانا پس از این حصه قصه را
بیان کند که این قصه تقریر صفت اماره است و بیان حال
صاحب اوست که صاحب نفس از تکاپ پس شرایط و نکبات
و مغاسات بسیاری عوارض و سات می کند تا بتوجه جمعی از ا
بلهان هنگامه خویش که گرمی توانرا ساخت و سر از مفاخرت
بر آسمان توانرا افراخت و چون توجه مردم بکمال رسید و هنگام
تمام گرم شد افسردگی اژدهای نفس زوال پذیرفت تابش
آفتاب تمناهای جنبیدن گرد تا سبب مضرت عالی شود •
و صاحب نفس را هلاک گرداند پس ای تو که فقیر و ضعیفی و می

بنداری که نفس تو مرده است • اما نفس اژدرهاست او کی مرده
است • و کجا بمیرد از غم و بی آلتی افسرده است نه مرده • کر یابد آلتی
فرعون او • اکر اسباب فرعون یابد آن نفس که تا مراد همی رفت آب
جو که بمراد فرعون روان می شد آب جویش چنانکه حضرت خدا خبر داد
ونادی فرعون فی قومه • قال • یا قوم الیس لی ملک مصر وهذه •
الانهار تجری • من تحتی افلا تبصرون • آب نیل در زمان بسیصد و
بسیصد جوی منقسم بود • لاجرم • نفس ترا ای حقیر اسباب دنیا نیست
اکر چه هم چو فرعون آلت و اسباب باشد • آنکه او بنیاد فرعونی
کند • آنکاه نفس بنیاد بغای مرعده کند • راه صد موسی و صد
هارون زند • آن نفس که و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا
فی الارض • کرمکس آن اژدها از دست فقر • لفظ کرم بکسر
کاف عربیست • و کاف عربی • در آخرش برای تصغیر ست
معنای او بترکی قورد جوغز یعنی کرم صغیر و حقیر ست • نفس
از جهت • فقر • اما بسته کردد زمال و جاه صغیر • یک پشه باز
چرغ شود از مال و جاه • اژدرها را دار در برف فراق • یعنی
اژدهای نفس را • در برف فراق • بدار یعنی مکش اورا بخورشید
عراق • تا بتاب آفتاب زنده نشود • و با این بیت عمل کن خوش
خاطری که منصب و جاه آرزو نکرد • حرم دلی که در طلب ملک
و مال نیست • تا فسرده می بود آن اژدهاست • و بفسرد کی
بها نرنجات و قوت نیابد زیرا لقمه او بی چو یابد او نجات • که
ترا یک لقمه کند مات کن او را اینچنین شوزمات و از هلاک

کردن

کردن او ترا • رحم کم کن نیست او ز اهل صلات • و محل عطا
و احسان • کان قف خورشید شهوت بر زند • چونکه حرارهٔ خورشید
شهوت بر زند • آن خفاش مرده دیکت نوزند • آن خفاش مر
دریک تو بر دی کشتنش در جهاد و در قربان • بحکم رجعنا من الجهاد
الاصغر الی الجهاد الاکبر نفس را در غزا • و جنک کش بلکه او را
بکش • مرد وار الله یجزیک الوصال • خدا جزا و عوض دهد
ترا وصال جمال • چونکه آن مرد اژدها را آورد • آن مارکیر که
اژدها بیغداد آورد • هوای کرم خوش شد آن مرد • در هوای
کرم و نرم آن اژدها دیو قوی کشت • لاجرم آن فتنها کرد •
ای عزیز • کم شنیدی • بیست هم چندانکه ما کفتیم نیز • و
زیاده ترا زان کرد که • ما حکایت کردیم زیرا پس از خوردن
مارکیر خدا داند • که چها کرده است حکایت حرامی در صورت
غریبی • و فقیری در جایی • بود تاجری آنجا کزر کرد • و آنرا غریب
و عریان • بیافت که کرسنه و همچون مرده کشته بوده • آن تاجر این
غریب را طعام و آب داد و لباس پوشانید • و بر ستوری سوار
کرد و همراه خود کردانید • و احوالش پرسید • کفت • مرا در ینجا
حرامی آمد همه مال و متاع و اسباب معاشم را ببرد چون
بانعام تاجر آن غریب فاتر قوت یافت • شبی • مال تاجر را
بدزدید • و رفت لاجرم حال نفس چنین است چون او را
رحم کنی و بپروری قوت یابد بوقت فرصت و شهوت
متاع ترا دزدد و ترا مفلس کرداند بلکه • بکشد که او بحکم اعدی

عدوك نفسك التي بين جنبيك دشمن بزرگست زيرا ديگر
دشمنانرا ضرر بجانست اين نفس ظالم را ضرر بايمانست
و ديگر اعدا با احسان تبديل و تقليل عداوت كنند اما نفس
هر چند كه احسان كني عداوت او زياده تر گردد تو طمع داري
كه او را بي جفا توي داري رها كه بي رياضت و عنا بسته
داري در وقار و ودر و فا بهد كند و فا كه هر خسي را اين تمنا
كي رسد زيرا قطع هواي نفس نه كاريست سرسري بلكه
مخالفت نفس و هوا سريست از اسرار پيغامبري
موسى با لذكر اژدرها كشد كه بگلم خذها و لا تخف سنعيدها
سيرتها الاولى اژدرها در دست باز عصا گشته بود
صد هزاران خلق ز اژدرهاى آواز اژدرهاي موسى
كه عصاى اوست در هزيمت گشته شد (از راى) و وقتي
موسى عليه السلام پيش فرعون آمد و او را بدين دعوت كرد
فرعون عناد كرد و موسى عليه السلام از بهر اعجاز عصا را
افكند اژدرها شد و بر خلق حمله كرد منهزم شدند و بيست
و پنج هزار كس در زير پاي يكديگر بمردند و فرعون از بيم
او خود را از تخت فرو انداخت و در درون خانه رفت موسى را
عليه السلام تهديد كردن گرفت **تهديد كردن فرعون موسى را
عليه السلام** ترسانيدن او از بهر اين بود دعوة و اهم موسى
وهمي اندازد تا قوة و هم بر عقل غلبه كند و از ين دعوت فرا
غت كند لاجرم گفت فرعونش چرا تو اي كليم فرعون لئيم با

با موسى

يا موسى كليم گفت خلق را كشتي و افكندي تو بيم با عجاز عصا در
هزيمه از تو او فتادند خلق و وقتي كه از تو گريختند افتادند در
هزيمت گشته شدم دم ز ذلق و از لغزيدن لاجرم مردم ترا
دشمن گرفت از ان جهت كين تو در سينه مرد و زن گرفت
و ترا هم خلق در سينه كينه داشتند خلق راي خوانري بر عكس
شد كه از تو گريختند از خلافت مردمانرا نيست بد از خلاف
تو خلق را نيست مفارقت من هم از شرت اگر پس مي حزم
من نيز از شر تو اگر او م پس در مكافات تو دبكي مي بزم
و در عوض كار تو تدبيري كنم كه انتقام كيرم دل از ين بر كني
كه بفريبي مرا دلت از اين كار بكن و بر دار كه مرا بفريبي يا
بجز مي پس روي گردد مرا يا بجز سايه تو بي او شود ترا
يعني جز سايه تو كسي تابع تو عي نشود تو بد ان غره مشو
كش ساختي تو بدان تكار مفر و ر مشو كه بكردي در دل خلق
هراس انداختي در دل مردم ترس انداختي از اژدرها كردا
نيدن عصا صد چنين ارى و هم رسوا شوي اگر صد چنين كار
كني عاقبت رسواي شوي خوار گردي ضحكه غوغا شوي
زيرا همچو تو سالوسن بسيار آن بدند و اهل ريا دا فرشدند عا
قبت در مصر ما رسوا شدند كه مكر و حيله ايشان پيدا شد
لاجرم اي موسى تو ساحري من نيز مجمع ساحران و مقابله
ايشان ترا رسواي كنم **جواب موسى فرعون را در تهديد
مي كردش** آن تهديد فرعون موسى را مي كرد گفت با امر هم

اشتراك نيست، موسى عليه السلام جواب داد كه من با امر
حق مرا با امر حق اشتراك نيست، كه بر پيش خودم امر
پاك نيست، كه من دائم كه هيچ كاري بي ارادت حضرت خدا
نيست، پس بقضاء او رضا داده ام، راضيم من خاكم من
اي حريف، و اي فرعون خصم، اين طريق رسوا و پيش حق
شريف، در دنيا رسواي و پيش خدا شريف شوم، اما
پيش حق مطلوب و محبوب پسند در نظر حضرت خدا چنانكه
شوم يعني خوشا رسواي كه سبب قبول آن درگاه هست
و خاخواري كه واسطه عزت و جاه هست، از سخن مي گويم
اين ور نه خدا، اين را بمقتضاي لحن مي گويم والا خاشا كه حضرت
خداوند كريم حبيب و كليم خويش را خوار سازد اما اي
فرعون كمال بيم تراست كه حضرت خدا از سينه رويان كند
فردا تراء زيرا عزت آن اوست و آن بندگانش بحكم فالله
العزة ولرسوله وللمؤمنين عزت از آن حضرت خدا و از آن
بندگان اوست، ز آدم و ابليس بر ميخواه نشاني عزت كجا
رفت و بكه رسيد و فرديت بكه رسيد تو نيز فردا اي عزيز و محترم
كيست و رسوا و بي راه كيست وسيعلمون غدا من الكذاب
الاشر شرح حق پايان ندارد همچو حق شرح حكمة الهيه بي
پايانست همچو خدا، هين دهان بر بند و بر گردان ورق،
ساكت شو **بالفتح دادن فرعون موسى را كه** جواب فرعون
موسى را كه در اين كلام گفت فرعونش ورق در حكم ماست

يعني خلق خود و زار و زاري حقير. يعني اهل دنيا حقيرنده خفيف شوم

كفت

كفت موسى را دوران دور آن منست و فرمان فرمان من، دفتر و
ديوان ملك اين دم مراست، لاجرم، مر مرا بخريده اند اهل جهان
اما تو مرا نخريدي و قبول نكردي و نپسنديدي، از همه عاقلتري
تو اي فلان، استفهام انكاريست يعني از همه خود عاقلتر
نيستي اي موسى، موسيا خود را خريدي هين برو، تو خريدار
خويشي و خود پسندي برو خويشتن كه بين بخود غره مشو
خودبين مغرور مشو، جمع آرم ساحران دهر را، حضرت خدا
در سوره طه حكايت مي كند قال اجئتنا لتخرجنا من ار
ضنا بسحرك يا موسى فلنأتينك بسحر مثله فاجعل بيننا
وبينك موعدا لا نخلفه نحن ولا انت مكانا سوى تا
كه جهل تو نمايم شهر را، بلكه خلق عالم را، اين نخواهد شد بروزي
و دو روز، اي موسى، مهلتم ده تا چهل روز تموز تا ساحران را
راجع كنم و با تو معارضه كنند **جواب موسى عليه السلام**
كه مرا اين دستور و قوت داد نيست، گفت موسى اين مرا دستور
نيست، من بنده فرمانم ترا مور نيستم بمهلت دادن، تو گر تو
چيري و مرا خود يار نيست، يعني گيرم كه اي فرعون تو غالبي
و مرا اقتدار نيست، بنده فرمانم بدانم كار نيست، بنده فرمان
خدايم بمهلت دادن مرا كار نيست، مي زنم با تو بجد تا زنده ام
وسعي كنم در مقابله تو تا كه در حياتم، من چكاره ام يعني من بنده
ام و مطيع فرمان خدايم مي زنم تا در رسد حكم خدا، زيرا او كند
خصم از خصم جدا چون موسى عليه السلام چنين گفت

جواب فرعون موسي را و وحي آمدن موسي را عليه السلام

فرعون موسي را جواب داد و موسي را وحي آمد گفت في مهلتي
بايد نهاد فرعون گفت نه نه مهلتي بايد داد و ميعادي در ميان
بايد نهاد عشوه كم ده تو كم پيماني را باد فرعون در چنين گفتن
بود حق تعالي وحي كردش در زمان حضرت خدا وحي كرد
بموسي ع م في الحال مهلتش ده متسع مهراس ازان مهلت
فراخ بده فرعون را ولا تخف منه اين چهل او رشي بده بمهلت
بطوع نه بكراهت تا سگالد مكرها او نوع نوع تا فند بير مكرها
كند و هر مكر كه دارد پيش گيرد تا بكوشد او كه تو من خفته ام تا
سعي كند او كه من خفته و غافل نه ام تيز رو كو پيش ره بگرفته
ام بحكم ان ربك لبالمرصاد داه رفتن را گرفته ام خيلها
شان را هم برهم زنم بقدرت كامله ام وانچ افزايند من بر كم زنم
بحكمت كامله ام آب را آتش من آتش كنم و سوزنده سازم چنانكه در
خروج دجال چنين خواهد كرد نوش و خوش گيرند و من نا
خوش كنم و مشوش كنم مهر پيوندند و من ويران كنم بمحبت
و اتفاق كنند من خراب كنم آنكه اندر دهم نايد آن كنم كه منع من
از دهم و فهم بيرون است تو مترس و مهلتش ده دم دراز
طويل الذنب گو سپه گرد آر و صد حيلت بساز بگو بفرعون
لشكر را جمع كن و بسيار حيله ساز

از مهلت دادن موسي عليه السلام فرعون را ساحران را جمع كنند از مدائن و شهرها و ممالك

گفت امر آمد برو مهلت ترا موسي عليه السلام گفت فرمان الهي

آمد

آمد مهلت باد ترا اي فرعون من بجاي خود شدم رستي ز ما من
بجاي خويش رفتم خلاص گشتي از ما او همي شد اندر عقب
موسي همي رفت و آن عصا كه اژدها شده بود در پي او چون
سگ صياد دانا و مجيب همچو كلب صياد معلم و تابع صاحب
چون سگ صياد جنبان كرد دم و انبساطي نموده همچو مردم
سنگ را مي كرد ريگ او زير سم سنگ را ريگ همي كرد زير
سم سنگ و آهن را بدم در مي كشيد سنگ و آهن را بنفس
درون خود كشيد خورد مي خاييد آهن را بديد آشكار و پيدا
پس اژدها مي كرد خود بالاي برج در هوا خود را بر آن
همي كرد بالاي هر كه هزيمت مي شد از روي روم گرجي كسي بمقا
بلت او بنايد كفك آتي انداخت چون اشتر زكام كف و زرداب
مي انداخت چون اشتر مست از كام قطره بر هر كه زد مي
شد جذام و مبتلاي مرض اورام ژغژغ دندان او دل
بشكست از مهابت جان شير آن سيه مي شد ز دست
يعني شيران سياه از و چنان بترسيدي كه بمردي چون
بقوم خود رسيد آن مجتبا يعني موسي عليه السلام شد رفق
خلق او بگرفت و باز او شد عصا گوشه دهان و كام وي
او را بگرفت و آن عصا بحكم آيت سورهٔ طه خذها ولا
تخف سنعيدها سيرتها الاولي عودت مي كرد بحالت اولي
تكيه بر وي كرد و مي گفت اي عجب يعني موسي بحكم اتوكا عليها
تكيه بر وي كردي و گفتي اي عجب پيش ما خورشيد و پيش خصم شب

این معجزه بیش ماروش وبیش ذوشمن تاریک حضرت مولانا
درین مرتبه بمحصه اشارت کند که مراد از موسی مرشد وناصح
است که چندین آیات وبینات بیان می کند واحادیث نبی
مختار واخبار اخیار می کند کوید امّا تا بمان اهل دنیا واصحاب
طغیان را غفلت بسیارست که ازو پند می کیرند واورا بسته
نسبت کنند ومارب العالمین کویند ومی اتباع هادیان
بهشت ورحمت می جویند لاجرم آن صاحب معجزه وکرامت
واهل علم وطریقت می کوید ای عجب چون نمی بینند این سیاه
وکرده عالمی برآفتاب حا شنکاه وزو شنای بی اشتباه
که وفی کلّ شیء آیة تدلّ علی انّه واحد چشم بازو کوش بازو
این ذکا واین خورشید هویدا خیره ام درچشم بندی خدا
خیره وخیرانم درین حال که حضرت خدا چکونه چشم می بندد که
انجمن بوی دعوت می کنم سعادت دنیا وآخرتست وبزرکان
کفته اند جمیع کتب منزله خلفا را دعوت کنند تا پادشاه دنیا
وآخرت شوند اوّل بزهد وقناعت دوم قربت حق وسلطان
بملک دنیا کنند واین خود باقی نباشد وازباغ دورکند پس
اهل دنیا خسر الدّنیا والآخرة شوند من از ایشان خیره
ایشان هم زمن استنارو خیرت ازدو طرفست من در
غفلت وحماقت ایشان خیرانم که رسول الله صلّی الله علیه وسلّم
فرمود الاحمق من اتبع نفسه هواها وتمنّی علی الله تعالی
وایشان درمن خیران که چرا ترک وبار کرده بعمل پروردکار

اشتغال

اشتغال دارم رسول الله صلّی الله علیه وسلّم فرمود لا یکمل
ایمان احدکم حتّی یقول النّاس انّه مجنون ازبهاری خار ایشان
مین سمین که چون بهار صحبت اهل الله باید مطری بشوم واو راق
واثمار وآن هویدا کردد بیستان بردم سبی جام رحیق ون
شراب صافی که بیان اسباب رحمت وذوق وصحبت بیش
ایشان بردم که انّ الّذین امنوا وهاجروا وجاهدوا فی سبیل
الله اولئک یرجون رحمة الله لاجرم بی اسباب رجاه رحمت
برجا رحمن باشد سک نشد آتش پیش این فریق وکرده دسته
کل بستم وبردم پیش یعنی پیش ایشان دستهٔ کل معجزات بردم و
آیات بیّنات آوردم ازکلی چون خار کشتت ونوش ونیش
وانکبین نشنیز که بحکم الحقّ مرّ هرکل بد خار شدی خلیل وقند
من زهر کشت امّا نمی دانند که کل مرد دواء قضیّهٔ مقرّده
است نبرده احبّ آن نصیب جان بی خوبان بود آن شربت
هدایت نصیب جان انکس است که ازخودی کذشته باشد
یعنی دریافتن این معجزه وچشیدن این مزه زادلی باید که ازقید
هستی رسته وجای باید باغم عشق پیوسته وهمچنین قبول واعظ
ونصیحت وادغان ارشاد طریقت راجنان دل وجان باید
چونکه با خورشید پیدا کی شود که وجود وانانیت حجابست
لاجرم تائب دای باید که ازخودی کذشته باشد وستیت نفس
کند پس چیز یکی با دیدن اهل دنیا دوم تشبّه باهل عبا سوم
بتدریج ترک دنیا کند تا نفس بقناعت معتاده شود حق تعالی

فرمود و لا تطع اغفلنا قلبه عن ذکرنا و اتبع هواه فتردی
و فرمود و اعرض عمن تولی عن ذکرنا و لم یرد الا الحیوة الدنیا
خفته بیدار باید پیش ما خفته و غافل در کار دنیا و بیدار و
گشاده چشم در عمل آخرت می باید نزد ما و وقت استماع و
پند ما اما عجیبست که در کار دنیا بیدارند و در مجلس ما بخواب
می روند لاجرم اکرام بر عکس باشد تا بیداری بینند خوابها
و کشف میسر شود او را این کار با چشم بستگان بیدار کار است
نه بیدار چشمان لا یعقل چشم گشادگان خفته دل را از خواب
بیدار دلان خبری نیست بستگان افکار عقول را از لذت
این حال آگهی نی دشمن این خواب خویش شد فکر خلق که
فکر دنیا مانع این رؤیا بسست تا تجرید فکر نشد بستست
خلق تا فکر دنیا خفته نگردد دهان و گلو گشاده نشود و
این ثواب را ننوشد خبر نی بالای که اول فکر را خیرت باید که
فکر را بر و بالا و نفی کند خورده خیرت فکر را و ذکر را اکرم
خیرت امر اختیاری نیست که امر بدان لاحق تواند شد اما
مباشره اسباب او چون مطالعه آیات اسرار و مشاهده
تجلیات یار و اهتمام تقرب بدان حضرت و ملاحظه وحدت
و کثرت و ترک فکر دور اندیش مجانب از قوانین عقل دانش
کیش تعلق باختیار سالک دارد پس در اسباب خیرت
بکوش تا خیران و مدهوش گشته توانی گفت شعر همیشه من چنین
مجنون نبودم ز عقل و عافیت بیرون نبودم چو تو عاقل

بدم من نیز روزی چنین دیوانه و مفتون نبودم مثال دلیران
جیاد بودم مثال دل میان خوان نبودم در این که این چه نسبت
و آن چون چنین جزان آن بیچون نبودم مدتی با ظاهر هنرمندی
و طریقه خود پسندی پرداختم و در میان کل خودنمایان خویشتن
را بز پیش آهنگ ساختم اما چون بتحقیق شناختم که هر که
کاملتر بود او در هنر و در علم و چیزا و معنی پس بصورت پیشتر
او بحقیقت بسین است بصورت پیش روست پس چون
کار چنین است از خود پسندی گذشتم و هنرمندی گذاشتم
و لوای ترک ننگ و ناموس برافراشتم و راه هواری پلنگی
فروختم و سر حکمت پس روی کله آموختم تا که وقت مراجعه
زچراگاه پیش رو کله سنا لکان من باشم و چون بز پیش آهنگ
ازهم و این نیاز را اجعون گفت و رجوع انسان بود حضرت
خدا در سوره بقره که انا لله و انا الیه راجعون گفت رجوع
مثل این می باشد که کله و اگر در و خانه رود که زه بجانب خانه
دعوت کنند چونکه و اگر دنه کله از ور رود چون رجوع کنند ره از
باب آمدن پس فتدان بز که پیش آهنگ بود در آخر افتدان
بز که پیش رو بود اما پیش افتدان بز لنگ بسین آن بز لنگ
که بسین رم بود او پیش رو شود اضحک الرجیع وجوه العا
بسین خندان گردد باز گشتن رویهای ترشان و ترش روی
رسول الله صلی الله علیه و سلم از خبرای تو خبر می فرماید
اذا وجهت الی عبد من عبیدی مصیبة فی بدنه او ماله

او و لده ثم استقبل ذلك بصبر جميل استحييت منه يوم القيمة
ان انصب له ميزانا او انشر له ديوانا ان كذا فرحي شد لا
اين قوم لنك يعني اوليا فخر را داد بخريد لا ننك فخر
و تكبر را فروختند و ننك و عار را خريدند با شكستهء ي روداني
قوم حج و ي كنند خرج از خرج را هيست پنهان تا فرح بموجب
بعد عسر يسري پس از رحمت و غم و فرح و نعم است كه الدنيا
و الآخرة كالليل و النهار كلما ازداد من احدهما نقص من
الآخر لاجرم غم و نقصان در دنيا فرح و زيادتي باشد در
عقبي دل زدا تنها بشستند اين فريق يعني اوليا زانكه اين
دانش ندانند آن طريق زيرا علم ظاهر طريق خدا راغي دانند
و طريق اهل حال جميل و قال نباشد دانشي بايد كه اصلش
زان سر ست عمل بايد كه اصل آن علم از آن جانب است
يعني علمي الهي بايد كه عالم را با آور سالار زانكه هر فرعي با اصلش
رهبر ست زيرا هر فرع با اصل خود دليل است اين علم را
عالمي بايد كه همچو خضر علم لدني و آنكه هر پري بر عرض دريا مي پرد
پرنده بر زمين دريائي برد تا لون علم لدني مي برد تا بغايت
علم لدني را برد پس چرا علمي بياموزي بمرد چرا علمي تعليم مي
كني بكسي كش بايد سينه را از آن پاك كرد كه دل آنكس را از آن
علم پاك بايد كرد پس مجوي پيشي ازين سر لنك باش و بپاي
شو وقت واكشتن تو پيش آهنك باش و بشر و آخرون
السابقون باش اي طريق چنانكه رسول الله صلى الله عليه

وسلم

وسلم فرمود نحن الآخرون و السابقون يعني در آمدن
پس کشته و در رجوع پیش آهنک شویم بر شجره سابق
بود میوهء ظریف و تازه کرچه میوه آخر آمد در وجود در وجود
خارجی اوّلست او زانکه او مقصود بود که مقصود اصلی
از شجر ثمر ست پس تو نیز آخر بودن اختیار تا سابق باشی
چون ملائک کوی لا علم لنا چنانکه حضرت خدا در سورهٔ
بقره از ملائکه حکایت می کند قالوا سبحانك لا علم لنا الا
ما علمتنا تا بکیرد دست تو علمتنا و تا تعلیم حضرت خدا
دست تو بکیرد لاجرم پیشی مجوی و در راه اظهار دانش
صبوری بکن چو ملائکه لا علم لنا الا ما علمتنا بکوی کر
درین مکتب ندانی تو هجا و همچو نبی امی باشی همچو احمد پری
از نور حجا و بر تو عقل کر نباشی نامدار اندر بلاد اکر مشهور
آفاق نباشی بدولت مال و جاه و اقبال و علم و کمال و خود
فروشی و حال کم نه والله اعلم بالعباد ضائع و ناقص نه
نزد ملک متعال که بندکان او را ناظر ست لاجرم فقیران
اکرچه مشهور نیستند اما معلوم حضرت خدا و ندانند که ایشانرا
ضائع می نکذارد اندر ان ویران که آن معروف نیست مر
عمو نیست از برای حفظ کنجینه در بست و محل دفینه است
پس جسم خراب و بی نام تو نیز محل راز الهیست موضع
معروف کی بنهند کنج بلکه کنج را در موضع غیر معلوم می
نهند زین قبل آمد فرج در زیر رنج بموجب الفرج بعد الشدة

فرح و شادی زیرا غم و محنت است پس کنج سینه از هم
نشانها ببرد از بعد از آن گنجینهٔ اسرار بساز زیرا جای با نشان
موضع نهادن گنج نیست و نعمت و فرح و بی محنت و رنج
بی خاطر آرد پس نمکانی اینجا و لیکن یعنی خاطر تو تشبیه
آرد و گوید که در موضع معروف گنج بی شمارست و فرح
بی رنج بسیار چنانکه انبیا معروفند و مشهور مع هذا
گنجینهٔ اسرار الله اند و بعض اولیا بحکم جذبة من جذبات
الرحمن توازی عمل الثقلین بی رنج بولایت رسیده اند
و دعوی هستی و مستی کردند ما ترا در جواب می گوییم
بگسلد آن اشکالرا استو زنیک قطع کند پس اشکالرا
استور خوب و مرد قوی اگر چه اصل الف اشکال نتیجهٔ عقل
شبه انداز است اما چست عشقش اتش اشکال
سوز یعنی حل این شبه و محو کردن این اشکال وظیفهٔ
عشق اشکال سوزست چنانکه هر خیالی را ابر و لا لنور
روز هر خیالی ظلمانی را نور روز برو برد و حل کند هم از آن
سو جو جواب ای مرتضی و ای مجتبی کین سؤال آمد از آن
سو مر ترا یعنی از طرف حضرت خدا لاجرم چون نقد
احوال بمعیار عشق سنجیده شود بدانی انبیا مأمور
باظهار معجزه اند پس ایشان می نمایند و بعض اولیا نیاز
مندان درگاه هند و بعض نازنینان حضرت شاه
نقدی که نیاز مندان یابند بعد ده هزار گنج است و هر نقدی

که

که تا زنشان تهند بر سر صد هزار گنج است پس نقدی که نیاز
مندان راه طلب بعد از مقاسات شدائد و تعب یابند
انرا از دیدهٔ اغیار بپوشند و همیشه با جفای آن
بکوشند زیرا که گفت انزال الحاصل بعد الطلب اعز من
المنساق بلا تعب و این صفت اولیائی است که حق
سبحانه و تعالی ایشانرا از سر غیرت در زیر قباب عزت خویش
نگاه می دارد و هیچ غیر را بر اطلاع ایشان نمی گذارد که اولیائی
تحت قبائی لا یعرفهم غیری پس گنجی در کنج غیر معروف نهند
اینست و ایشانرا رنج بسیار و طاعت بی شمار لازم نیست
که ایشان اهل سعادت بوده اند از عطای الهی و از برای
اخفای همین نقد که مصون به الغیر اهل است در موضع
معروف نیز گنجها نهاده اند و باز نشان انبیارا اجازت اظهار
آن داده تا بدانند که بی نشانی نیز نشان آن گنج مخفی شود
و نقد سر ولایت را هم در موضع غیر معروف جهت آغاز
می نهند لاجرم حضرت خدا بحکم یحبهم و یحبونه عاشقانرا اول
معشوق خویش و مرآت وجه خویشتن کرده بنده است
کما قال المنصور قلب المؤمن کالمرآة اذا نظر فیها تجلی
ربه **بیت** گر زشت طلبی ز عرش و کرسی طلب از دل طلبش
کاینه شاه دلست و عجب فیتیه امنوا بربهم لباس
جوانمردی پوشانند و بپوشانیدن که خودرا فانی کرده جزاو نز
بیندبی اگر تأمل کنی حل مشکل کیسه کوش می کوش دل منه

رهیست بحکم لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی الح
دناخیه بحر بی نهایت دل طریق سلطان وراه بزرگست که بحکم
استفتت قلبک جواب انتکالرا از دل خود بپرس و براه
او برد تاب • لا شرقی و لا غربی از مهیست • نور لا شرقی •
و لا غربی از مه معنویست که بی نقصانست • تو ازین سو •
و ازان سو چون گدا • همچو گدا بهر طرف چرا بگردی • از فقر دنیا
می ترسی • و فکر فقر آخرت نمی کنی تا بکسب ثواب بکوشی • که
بزرگان گفته اند روز فقر روز قبرست • که از کسب معزولست
ای که معنی چه می جویی صدا • ای کوه معنی چرا صدا می جویی و
معنی و معنی را نخود می جویی بهر طرف • می دوی هم ازان سو جو
که وقت درد تو • یعنی از جانب حضرت خدا بجوی که • وقت
درد تو می سوی در ذکر یاربی • داو تو د • مشغول شوی بذکر او •
وقت درد و مرگ آن سو می بینی • خطابست • از نامیدن یعنی
زاری می کنی که یا الله • و یا ربی می گویی • چونکه درد رفت چون
ابجد • چون درد تو رفت چرا شوی ابجد و نادان • وقت محنت گفته الله
گو • و مشغول ذکر او • چونکه محنت رفت گویی راه کوه بطرف •
دنیا کی جست • و جوابش ازان آمد که حق ربی کمان • هر
هوشست • هر که بشناسد بود داغ بر آن • و بر ذکر او یعنی کسی
بداند حضرت خدا را که مالک الملک است • و حاکم مطلق
و هر چیز در تصرف اوست • هردم نام او گوید • هر چیز را از وجود
پس سوال و جوابی که حضرت مولانا بدان • اشارت نموده است

انیست

انیست که بران تنبیه کرده شد • و انکه در عقل و گمان هستش حجاب
الف را با خواندن می باید از بهر قافیه • یعنی کسی که تصدیق • او
صحیح باشد • و عقل او عقل معاش که کار دنیا • داند نه عقل
معاد که کار آخرت داند • گاه پوشیده ست و گه بدریده جیست
که این تلون تلوین بر مقتضای فهم و عقل جزویست که عقل
معاش است • عقل جزوی گاه چیز که نکوه گاه غالب و گاه
مغلوب • عقل کلی ایمن از ریب المنون • عقل کلی که عقل
معادست • که آخربین و عاقبت اندیش است از حوادث
روزگار ایمن است که از اسباب مرگ نمی ترسد • و از فقر نمی
رنجد • عقل بفروش و هنر حیرت بخر • عقل جزوی را و هنر
بفروش حیرت را بخر • رو بخواری نه بخاری ای پسر • زیرا که کشش
کار • در حضرت پروردگار بسته منزلت • و خواریست نه مفرده
بادل چون سنگ • خارا و بزرگ گواری • و طلب شهر بخاری و شهر
یاری درخبرست • که حق تو روز قیامت فقیر را اعتذار کونه سخن
ها گوید که گوید لم ارد الدنیا عنک لهوانک علی لکن اذخرتها
لاخرتک • ما چه خود را در سخن اغشته ایم • حضرت مولانا
بر تابع آیت سوره یس • و مالی لا اعبد الذی فطرنی • می زما لاد
که ما چرا در سخن • اغشته و غرق گشته ایم • که حکایت ما حکایت
گشته ایم • و بواسطه • اشتغال بحکایت • ما حکایت گشته ایم اما
مقصود ما صورت حکایت نیست • بلکه پند و نصیحت است
منی پس ازین ترک قصه میکنم • و مشغول و عبادت می شوم تنها •

نیز از قصهٔ موسی و فرعون حصه و پند و بگیر و بعبادت اشتغال
نماید چنانکه من عدم و افسانه کردم در حنین یعنی وجود موهوم
خویش را که سالها ست در کوی گفت و گوی انداخته بودیم
و از روی اشتهار افسانهٔ یار و اغیار ساخته لاجرم پس
ازین من معدوم و درنا لرو آنین افسانه کردم پس مرا از خویش
بیگانه باید شد و بقا بعد الفنا اعیانه باید گشت تا تقلب
یابم اندر ساجدین تا یحکم و تقلبک فی الساجدین الجزا
حادر سلک طایفهٔ که طایفان کعبه وصالند و بنفس و قلب
و روح فانی گشتگان در افعال و صفات و ذات ذو الجلال
اندست دهد حضرت مولانا اشارت می کند بآن آیت کریمه
که در اواخر سورهٔ شعرا مذکور ست الذی یریك حین
تقوم و تقلبك فی الساجدین باز بر طریق و الیه ترجعون
بعد از کلام منقّح از برای القاء حق می فرماید این حکایت
نیست پیش مرد کار یعنی چنانکه سابقا تنبیه کرده شد
ترا نیز در باطن فرعون و موسی است و دایما در میان این
هر دو در بصر مملکت وجود غوغاست پس پیش مرد کار که
از قید انقلاب و ادوار باز رسته باشد و بند اختلاف احوال
و از گسسته بود آنچه تقریر کرده می شد وصف حالست و
حضور یار غار لاجرم عناد فرعون و سبا او بموسی علیه
السلام همچو عناد نمست برسول الله صلی الله تعالی علیه و
سلم و همچنان عین وصف حالست و احضار صورة بدیعه

اهل

اهل کمال آن اساطیر اولین که گفته عاق یعنی کافران حرف مرا
اندایا انار نفاق مفعول گفت حرف قرآنست یعنی در حق
قرآن گفتند این حکایات اولین است بدین بیست اشارت
می کند بمضمون آن آیت کریمه که در سورهٔ انعام است ان هذا
الا اساطیر الاولین و در اوائل سورهٔ نحل است و اذا
قیل ما انزل ربکم قالوا اساطیر الاولین و در اوائل سورهٔ
فرقانست وقال الذین کفروا ان هذا الا افك افتراه
واعانه علیه قوم آخرون فقد جاؤا ظلما وزورا وقالوا
اساطیر الاولین و در حم احقافست فیقول ما هذا الا اسا
طیر الاولین و در سورهٔ نونست و سورهٔ مطففین است
اذا تتلی علیه آیاتنا قال اساطیر الاولین یعنی کافران ندا
نستند که حکمت الحمید اخبار امم سابقه آن بود که بندگان عبرت
گیرند چنانکه حضرت خدا در سورهٔ هود فرمود
وکلا نقص علیك من انباء الرسل ما نثبت به فوادك
وجاءك فی هذه الحق وموعظة وذکری للمؤمنین پس تو نیز
در حکایتها که ما گفتیم بظاهر قصه نظر مکن بلکه حصهٔ خود بر
گیر که تو نیز ترك انقیاد نبی و اتباع ولی می کنی و بیادعی آیی که
در خبر ست من ترك سنتی حرمت له شفاعتی لا مکانی
که در نور خدا است آنکس که منقطع از مکانست و در نور
یزدانست ماضی و مستقبل و حال از کجاست اعتبار زمان
ندارد حکایات را حسب حال خود دان دعوت موسی را

دعوت نبي و ولي دانذ و عناد فرعون وسپاهش را عناد نفس
و وسواس خود شناسد ماضي و مستقبلش نسبت نیست
نه نیست و باو هر دو یک چیزند بنداری که دوست چنانکه در
امور اضافیّه دانسته که یک شخص او را پدر ما در پسر یک شخص
نسبت بازید پسرست و نسبت با عمر پدر باشد زید نه پسر و نه پدر عمرو
آن زید یعنی یک موضع مثلاً سقف خانه نسبت باز زیر
پسرست که زیر پاست و نسبت با عمرو زید که عمرو زیر پاست
در خانه نسبت زید و زیر شد زان دو کس و این تعدد از اضافه
پیدا شد ورنه سقف سوی خویش یک چیز بس اگر قطع نظر
از اضافت و نسبت کرده شود آن موضع چیز یک موضع
نیست پس همچنین مظهر لطف و جمال بنسبت با آفاق موسی بن
عمرانست و بنسبت عالم انفس روح انسان و مظهر قهر جلال
بنسبت با آفاق فرعون و هامانست و بنسبت با انفس نفس
و شیطان و همچنین صفات نیز نسبت با مظاهر مختلف است
و بنسبت با ذات متحد بنسبت مثل آن مثالست این سخن
یعنی تنظیرست برای تفهیم قاصر از معنی تو حرف کهن که تمام
ادا کند ضیق عبارتست چون لب جو نیست مشک
لب ببندد چون کنار نهر نیست ای مشک لب ببند یعنی
این سخن معارف الهیّه که دریای بی پایانست نهایت ندارد
پس ای کس تو که همچو مشک اندکی شاکی سوی لب و ساحل
بدوست این بحر قند بی کنار و ساحل است این دریای نبات

وقند

وقند اللهمّ ارزقنا حلاوة التحقیق و اجعلنا من المتوجّهین
الیک من کل مکان بتحقیق فرستادن فرعون بجوانب بطلب سا
حران تا بیایند و بموسی معارضه کنند چو نکه موسی بازگشت و
وا بماند چون موسی علیه السلام بجای خویش رجوع کرد و فرعو
بماند اهل رای و مشورت پیش خواند و پس از آن مشورت کرد
با حاضران چنانکه حضرت حق در سورهٔ اعراف گفت قال الملاء
من قوم فرعون ان هذا لساحر علیم یرید ان یخرجکم من ارضکم
فماذا تأمرون قالوا ارجه و اخاه و ارسل فی المداین حا
شرین یأتوک بکلّ ساحر علیم و در سورهٔ شعرا حکایت
می کند قال الملاء حوله ان هذا لساحر علیم یرید ان یخرجکم من ار
ضکم بسحره فماذا تأمرون قالوا ارجه و اخاه و ابعث فی المداین
حاشرین یأتوک بکلّ سحّار علیم الحاصل دید بذکر اطراف مصر از
کان و اعیان فرعون چنین رای کردند که از اطراف مصر و بلاد
جمع آرد شاه شهرها و مصر جمع کند ساحرانرا آن شاه که حکمرا
مصراست یعنی فرعون او بسی مردم فرستاد آن زمان تأخیر
نکرد هر نواحی بهر جمع جادوان و ساحران هر طرف که ساحری نا
مدار و مشهور کرد بر آن سوی او ده پیک کار همچو مرغ پران کرده
بپیک تا که آن ساحر را بیاورند دو جوان بودند ساحر شهیر
نام یکی سابور دیگری غادور سحر ایشان در دل مه مستقر نافذ و
مؤثر شیر و دو شیده زمه فاش اشکار که ماه را همچو کاو کرده
و شیر دوشیده بودند آشکار در سفر تا رفته بر خمی سوار و بر خم

سوار کنند و سفرها کرده بودند بشکل کرباسی نخوده ماهتاب
همچو کرباسی و شباب نخوده بودند ماهتاب را آن پیموده فروشنده
شتاب و آن کرباسی را بذراع پیموده و فروخته بودند شتاب
سیم برده مشتری آگه شده پس از فروختن آن کرباس و بردن سیم
ثمن او خریدار خبردار شده دست از حیرت بر رخها برزده دست
بر رخها زنده و مصیبت و ماتم کرده صد هزاران همچنین در
جادوی و ساحری و ماهری بوده منشی و نبوده چون
روی از خود اختراع کرده بودند نه روایت کنند از دیگری
درین تنبیه است که اهل کمال شناسنده مدح باشند و ایشان
در فن سحر عالم بود علم ایشان سبب ایمان شد و لهذا رسول
الله صلی الله علیه وسلم ترغیب بعلم کرده که اطلبوا العلم
ولو کانوا السحرا که عالم با ایمان نزدیکست و جاهل بکفر نزدیک
و لهذا چون عالمی و جاهلی اسیر کافران شوند و نزد مسلمانان
فدای یک تن باشند جاهلی را ضرر و خلاص کرده می باید
چون بایشان آمد ان پیغام شاه یعنی خبر فرعون که شما
هست اکنون چاره خواه و مدد جوی از چه اکه دو درویش
آمدند و مرد فقیر که مراد موسی و هارونست آمدند بر
شه و بر قصر او بوجب زدند همچو لشکر جمع آمده تاختند
نیست بایشان بغیر یک عصا از آلت حرب که همی گردد با همش
اژدرها که حال عصا آنیست که بفرمانش اژدهایی شود
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند و عاجز گشتند زین دو کسی

جمله

جمله با فغان آمدند پس از شما چاره‌ی می باید اندر ساحری و ما
هری تا بود که زین دو ساحر جانی بری و بکشی با جان شاد را
خلاص کنی آن دو ساحر را چو این پیغام داد چون بیک فرعون
این خبر رسانید ترس و مهری در دل هر دو فتاد بحکم من خاف
الله خوف الله منه کل شیء خوف و محبت موسی در دل هر دو
افتاد که عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت رگ جنسیت چون
بحرکت آمد که ایشان نیز اهل اسلام خواهند بود سر بزانو
بر نهادند از شگفت و بتأمل رفتند از تعجب چون مقصود
مولانا تنبیه بر احوال سلوکست سر فرو افکندن ایشان را می
پسندید که کار صوفیان صافی آنست و لهذا میفرماید چون
دبیرستان صوفی زانوست چو تکه مکتب خانه‌ی صوفی زانوست
حل مشکل را دو زانو چار دست که صوفی بجنس نظر از غیر جمعیت
خاطر حاصل کند که من لم یملک عینه لم یملک قلبه و لهذا خواجگان
گفته اند الا مبانی طریق عزیزان آنست که می گوید هوش در دم و نظر در
قدم و خلوت انجمن **خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پر
سیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام** چون آن دو
جوان زانو را دبیرستان ساختند و تأمل کردند پس از آن بحکم
اذا تحیرتم فی الامور فاستعینوا من اهل القبور استمداد همت
خواستن و آن قبر را مقرر ساختند بعد از آن گفتند ای مادر ما
پدر ما کو نیست گور کو بابا کو تو ما را رهنما قبر کجاست تو گورش بما
نما درین تنبیه است که اگر مرد مرده خاک شده باشد زیارت

قبر او کار کرست کر بدان قبر او توجه بروحش قوی شود ولهذا در
زیادت حق بر انبیا و اولیا و بائمه صادقه و آثار قابقم بدید آمده
است بردشان بر کور او بخود راه ما در بقیر بدر برد ایشانرا پس
سه روزه داشتند از بهر شاه و سه روز روزه داشتند تا برآید
ایشانرا دلخواه درین اشارتست که توجه بکاری بریاضت اولیتر
بعد از آن کفتند ای بابا چا پس از آن از روح بزرگ ارشاد طلب
کردند و کفتند ای بزرکا شاه بیغائی فرستاد از وجا از مضائقه
وسلبی شوند ولهذا رسول الله صلی الله علیه وسلم بر کاه
بدر خطاب کرد و اصحاب را کفت ما انتم باسمع منهم ولکن لا
یجیبون که دو مرد او را بتنک آورده اند یعنی موسی و هارون
فرعون را بجنائیه آوردند آب رونیش بیش لشکر برده اند آب
روی بیش سپاه بختند که آنرا ترسانیدند نیست با ایشان
سلاح و لشکری و عون ظاهری جز عصا و در عصا شور و تری
واژدری تو جهان را بستان در رفته یعنی ای پدر بحکم
فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید و بموجب
الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا تو در عالم حقیقت و آخرت
رفته کرچه در صورت بخاکی خفته بجا حقیقت را بنما آن
اکر سحر هست ما را ده جز ما را بده و در خدائی باشد ای جان
پدر این مصراع مرفوعست هم خبر ده تا که ما سجده کنیم یعنی
خدائی باشد از نیز خبر ده تا خدایش را سجده کنیم خویشتن
بر کیمیائی بر زنیم تا مس وجود ناسره خود را زر کنیم که رسیده

بصحبت

بصحبت اهل حق و مصاحبت با مرد حقانی دلیل سعادتست
نا امیدانیم و امیدی رسید مایوس شدیم بفسق و فساد مکر
اکر آنکس رسول باشد ما را امید رحمت رسیده باشد لاجرم کسی
که بفسق و معصیت بحد نومیدی رسیده باشد چون باز باب
هدی باز شود دلیل رحمت مغفرتست رانده کانیم و کرم ما را
کشید و مردود آن حضرت خدائیم کرم او ما را کشیده است

جواب کفتن ساحر مرده بفرزندان خود و حل کردن او مشکل
ایشان کفتشان در خواب کای اولاد من آن پدر مرده با این
پسران در خواب جواب داد و کفت ای اولاد من نیست ممکن
ظاهر این را دم مزن در بعض نسخ قافیه زدن واقع است
فاش و مطلق کفتنم دستور نیست از آن جهت فاش و کشاده
نمی کویم لیک راز از چشم دور نیست و سرار من مستور نیست که
احوال موسی کفتی تصدیق و ایمان آور دست بوی مرده
ممنوع از ایمان و طاعتست نیک بنمایم نشانی با شما از آن
نشان بدانید واقع حال را تا شود پیدا شما را این خفا و پوشیده
و ناپیدا نور چشمان خوانجا که روید یعنی بر بلاد مصر که موسی
آنجاست از مقام خفتنش آکه شوید پس از آن آن زمان که خفته
باشد آن حکیم الهی یعنی موسی کلیم آن عصا را قصد کن
بکذاریم تا که بستانی که بدزدی و توانی ساحر نیست و بلا
که او شاکر است چاره ساحر بر تو ظاهر است و در مان او
نزد شمان حاضر است و زنشانهای آن و مان آه ایزدیست اکر

نمی توانی غافل مباش آنکس خدا یست، او رسول ذو الجلال محمد
بست وبرو هدایت است که کس را بروی ظفر نیست پس با او
خصومت مکنید و از بهر فرعون بیهوده جاه مکنید، که جهان فر
عون کیرد شرق و غرب، جواب شرط، اول مصراع احزست
اعنی، سر نکون آید خدا و آنکاه حرب، این که باشد که کسی، با
خدا جنک کند که بحکم، و ما یعلم جنود ربک الا هو، هر چیز
او را لشکر است، و از قهر او هیچ کس را بی مدد او خلاص
متصور نیست، و لهذا رسول الله صلی الله علیه وسلم می کفت
اللهم انی اعوذ بک منک، این نشان راست دادم جان
باب، ای جان بابا بر نویس الله اعلم بالصواب، این را
در صحیفهء خاطر بنویس، و آنرا تجربه کنید در حالت خواب
آن ذو الباب، جان بابا چون تخییر ساحری، و بجواب رود
سحر و مکر نباشد رهبری، دلیلی و کارکری، چونکه چوبان خفت
کرک ایمن ای شود، کو سفند را بی غم می خورد، چونکه خفت
آن جهد او ساکن شود، و از حفظ غافل کردد، لیک جوانی
که چوبانش خدا است، که بخورد، جادوی که حق کند حقیست
و راست، بلکه جادوی خوانند مران حق را خطا ست
بلکه مکر الهیست، لاجرم بحکم و مکروا و مکر الله، و الله خیر
الماکرین از مکر او، غافل می باید شد پس بزرگفت، جان بابا این
نشان قاطعست، و دلیلی قطع، که بغیر دین حقش رافع است
اگر آنه بنه بغیر حق تو رافع او ست تشبیه کردن قرآنرا بعصای

موسی

موسی و وفات مصطفی را صلی الله تعالی علیه وسلم نمودن بخوان
موسی و قاصدان تغییر قرآنرا باه دو ساحر بچه که بردن عصا
کردند چون موسی را خفته یافتند وظفرنا یافتن، مصطفی را وعده
کرد الطاف حق، رسول الله را علیه الصلوة والسلام وعده کرد
لطفهای حق تو، کر بمیری این سبق، این وعده بآن آیت کریم است که
در سورهء حجر است، انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون، من کتاب
و معجزات را رافع، و بالا کیرنده، بیش و کم کن را از قرآن دافع، زیاده
و ناقص کننده را، از قرآن مانعم، من ترا اندر دو عالم حافظم، بحکم
آیت سورهٔ مائده، و الله یعصمک من الناس نکابانم حکایت
از انس رضی الله عنه، منقولست که شبها آنحضرت را حراست
و پاسبانی میکردند، چون این آیت نازل شد سر مبارک از قبه که
از ادیم دوخته بودند بیرون کرد و فرمود که ای مردمان باز کردید که
خدای تو مرا نکاه داشت، طاعنانرا از حدیثت رافعم، و تا رکم
کس نتاند بیش و کم کردن درو، در قرآن، تو به از من حافظ دیکر
مجو، بحسب آیت سورهء یوسف، فالله خیر حافظا و هو ارحم
الراحمین، نکاهبان دیکر مجو زو، نقت را روز روز افزون کنم، و
زیاده سازم، نام تو بر زره و بر نقره زنم، که در سکها، لا اله الا الله محمد
رسول الله نویسند بلکه ترا از شاهان از عالم بیشتر کنم که منبر و محراب
سازم بهر تو از برای تو در محبت قهر من شد قهر تو چنان اتحاد معنوی
دارم، تو که بحکم من اذانی فقد اذان الله، هر که ترا از جانزه مرا رنجا
ند، نام تو از ترس پنهان می کند، یعنی اگرچه اکنون ابتدای سلامت، از

بيم كفار نام تو پنهان مي كويند جون نماز آرند پنهان مي شوند و از آن
رابر بالاي زمين نمي خوانند از هراس اسد و ترس كفار لعين و از خوف اعدا
دين ديست پنهان مي شوند زير و زمين چنانكه در ابتداي اسلام نماز
را و در غار جبل ابي قبيس مي كزاردند اما پس از بن من منار هاي بر كنم
آفاق او هم روي زمين را كور كرداغ دو چشم عاق را و عاصي را چون
عمر رضي الله عنه اسلام آورد از ان اشكار كردند بكوري كافران و
اصحاب كفته اند ما زلنا اعزة منذ اسلم عمر جا كراننت شهر را كرند و
جاه بندكاه تو شهرها و منصبها كيرند دين تو كيرد در ماهي تا بجاه و از
زمين تا باسمان تا قيامت باقيش داريم ما دين ترا و لهذا رسول الله
صلي الله تعالي عليه وسلم فرمود لا يزال امتي ظاهرين علي الحق
حتي ياتي امر الله تو مترس از نسخ دين اي مصطفا عليك سلام
الله دايما و اكرچه كافران ترا ساحر كفتند و مجنون و شاعر خواندند
اي رسول ما تو جادو نيستي بلكه صادقي بنجم حرفه موسيستي و با او هم
لباسي كه لباس نبوت پوشيده هست قرآن مر ترا همچون عصا
همچو عصاي موسي كه از درهاي ساحران را بخورد كفرها را در كشد
جون اژدرها چنانكه كفرها را مي خورد اشعار فصحا را ابطال مي كرد
تو اكر در زير خاك خفته بحكم الموت نوم ثقيل بخواب رفته جون
عصا بش دان تو آنچه كفته عصاي موسي دان آن قرآنرا كه خوانده
قاصد انرا بر عصا يست بي چنانكه در وقت خواب كردن موسي
ما نكاه كرديم عصاي او را همچنين وقتي كه تو در زير خاك خفته باشي
قرآنرا ما نكاه واريم تو بخسب اي شه مبارك خفتني تو بخسب
اي شاه

اي شاه دين كه خواب راحت باشد بخفتن نور تو بر آسمان لفظ
نور تو بر آسمان مر هموست بهر پيكار تو زه كرد كمان اي براي جنك
تو زه كرده كمان را فلسفي و آنچه پوزش مي كند حكيم و آنچه دهانست كو
كه بعض حكما كفته اند انبيا خفتند از بهر ما ضران فرستاده الا نه از
براي ما كه عقل كامل و علم شامل داريم قوس تو دست تير دوزش
مي كند و او انشان تير سازد و بدوزد و هلاك كند كه قول فلسفي
بفلسفي نيرزد انچنان كرد و ازان افزون كه كفت كه حضرت خدا
صادق الوعدت او بخفت و بخفت وا قبالش نخفت برين
دليل قاطع است كه كه نوح عليه السلام مبعوث بهر انام بود و مدة
نبوتش نزديك هزار سال بود اندك كسي ايمان آورد ببين كه زمان
وفات رسول الله نزديك هزار سال شدين او قايم و غالب است
و موسي عليه السلام چهل روز وعده كرد و برفت پس از بيست
روز اكثر امتان او كوساله پرست شدند و زمان دوري رسول
ما چندين سالست امت او خدا پرست و در ترايدند حضرت
مولانا باز بحكايت عودت نمود كه بزر كفت جان بابا جونكه ساحر
خواب شد رفت كار او بي رونق و بي تاب شد و بي نوا كشت
هر دو پوسيدند كورش را و رفت هر دو پسر كور بدوز پوسيدند و رفتند
تا بمصر از بهر آن پيكار رفت از براي آن جنك بزرك و عريض
كه معارضه بمعجزه الهيه خواهند كرد جون بمصر از بهر آن كار آمدند
آن دو ساحر بجد طلب موسي و خانه او شدند و از خلق خانه
موسي پرسيدند اتفاق افتاد آن روز و رود اتفاق جنان افتاد كه

مهان روز کم آمدند٭ موسی اندر زیر نخلی خفته بود٭ و بخواب رفته٭ پس نشان
دادند شان مردم٭ بدو بان ساحر که٭ بروان سوی نخلستان بجو که
موسی در انجاست٭ جون بیامد دید در خرما بنان٭ موسی را علیه السلام٭
خفته کو بود بیدار جهان٭ مفعول دید خفته است اکرچه در صورت٭
خواب بود٭ اما بهر نازش بسته او دو چشم سر٭ بخواب نرفته بود بلکه
از بهر ناز و استراحت چشم سر را بسته٭ عرش و فرشش جمله در زیر نظر٭
از طرف عین قلب خوشا خواب کسی که در خواب شاهده حضرت
خدا و مصاحبت رسول الله صلی الله علیه وسلم و ارواح اولیا٭
کند٭ ای بسا بیدار چشم خفته دل٭ حال اهل دنیا چنین است٭ خود
چه بیند دید اهل آب و کل٭ چه بیند دیده٭ اهل آب و خور که مجو حیوان٭
نابینا و نادانست٭ انکه دل بیدار باشد چشم سر٭ مر هوست٭
کر بخسبد بر کشاید صد بصر٭ لفظ بر کشاید صد بصر جواب شرطست
حکایت ابوبکر کتانی را تلمیذ رسول الله نام نهاده بودند زیرا هر
کاه که بوی مشکلی کفتندی او چشم بر بستی و بخواب رفتی٭ آن٭
مشکل را از رسول الله صلی الله تعالی علیه وسلم پرسیدی
رسول الله صلی الله تعالی علیه وسلم جواب دادی و بیدار٭
کشته جزئی داد٭ کر تو اهل نه٭ بیدار باشی٭ بخواب مرو٭ و طالب٭
دل باشی و در بیکار باشی٭ و بنفس خود در جنک شو حکایت
عزیزی بیست سال بخواب نرفته عبادت کردشی بخواب
رفت حق تورا در خواب دید٭ کفت خدا وندا چون ترا در٭
خواب دیدن میسر بود کاشکی من بیش ازین خواب کردمی

بودی

بودی حق تو کفت بیست سال بی خواب بودن شرط بود٭ دور
دولت بیدار شد ای خسب خوش٭ و بخواب شیرین برو٭ نیست
غایب ناظرت از بیخ وشش٭ ناظر تو از حساب تو غافل٭
نیست٭ کم بجکم٭ و ما الله بغافل عما تعملون٭ هرچه کنی می٭
داند٭ کفت پیغامبر که خسبد چشم من٭ تنام عیناي و لاینام
قلبي لیک کی خسبد دلم اندر وسن٭ و خواب٭ شاه بیدارست
حارس خفته کیر٭ یعنی با سانرا خفته فرض کن٭ جان فدای
خفتکان دل بصیر٭ و صف ترکیبی است حکایت شیخ الاسلام٭
سلام کفت شاه شجاع کرمان جهل سال نخفته بود و فتی٭
بخواب رفت حق تورا بخواب دید بیدار شد و این بیت
بکفته شعر رائتک في المنام سرور عیني٭ فاحببت التنقس
و المناما٭ پس ازان پیوسته هیچ خفتی یا ویرا خفته یافتی یا
در طلب خواب بودی٭ وصف بیداری دل ای معنوی٭ و ای
فهم کننده٭ در از در نکنجد در هزاران مثنوی٭ پس بحکایت
رجوع کنیم٭ جون بدیدندش که خفتش او دراز٭ جون آن دو
ساحر موسی دارد خواب٭ در آن دراز و بدید٭ بهر دزدی
عصا کردند ساز٭ و تدبیر٭ ساحران قصد عصا کردند٭
زود٭ و بدزدیدن عصا دو یدند بشتاب٭ و بیکدیکر کفتند٭
کز پیش باید شدن و انکه٭ که از پس موسی می باید رفت و آنکاه
عصا را دزدید٭ پس بجانب قفای موسی رفتند٭ اندکی جون٭
بیشتر کردند ساز٭ یعنی یک دو قدم بسوی او رفتند٭

اندر آمد آن عصا دار اهتزاز و جنبیدن گرفت کأنها جان برخود
بلرزید آن عصا و متحرک گشت در انجا تا که دو بر جا خشک
گشتند از وجا آن دو ساحر بجای خویش خشک بماند از خوف
و تنگی بعد از آن شد اژدها و حمله کرد برین دو ساحر هردو
آن بگریختند و روی زرد هردو ساحر گریختند و از بیم روی
ایشان زرد گشته بود رو در افتادن گرفتند از رهب و از
خوف غلط غلطان منهزم در رهر نیشست یعنی افتادن و
خیزان و غلطان گریختند از کمال بیم ان دو ساحران پس یقین
شان شد که هست از آسمان یعنی از جانب حضرت خداست
زانکه می دیدند لاجرم ساحران و دانسته بودند قدرت ساحران
وی دیدند قدر و مقدار خود بعد از آن اطلاق و نشان شد
بدیدند یعنی از کمال بیم در ایشان بحالت نزع و بمردن رسید
پس فرستادند گردی در زمان در آن وقت بی تأخیر سوی
موسی از برای عذران و از بهر اعتذار درین تنبیه است که بحکم
الندم توبة پشیمان گشتن و عذر خواستن سبب رحمتست
نمی بینی که آدم و ابلیس لعنه هردو عاصی گشتند آدم علیه السلام
بعذر استغفار مرحوم و مغفور گشت ابلیس بجحود و
استکبار ملعون بماند تا امتحان کردیم ما را کی رسد و حد و
مقدار ما باشد امتحان تو اگر نبود حد لاجرم مجرم شاهیم
و ما را عفو خواه عاصی حضرت خداییم ما را عفو بخواه تا عاصی
حضرت تو نییم جرم ما را تو عفو کن ای تو خاص الخاص درگاه
آمد

آمد و بی آنکه نوبی رسول الله صلی الله تعالی علیه و سلم عفو کرد
دو در زمان نیکویش دلند موسی عفو کرد و از حضرت خدا عفو
خواست فی الحال از مرض اطلاق و تب صحت یافتند پیش
موسی بر زمین سر می زدند و تعظیم بلیغ کردند گفت موسی
عفو کردم ای کرام ای کرعان گشت بر دوزخ تن و جانتان
حرام که گشتید از اهل اسلام من شما را خود ندیدم ای دو رار
من خود را چنین سازم که گویا شما را ندیدم اعجمی سازم تا
خود را از اعتذار شما نیز خود را چنین بسازید که مرا نادیده
آید همچنان بیگانه نشکل و آشنا در صورت ظاهر بیگانه
نشکل و در معنی آشنا درین تنبیه است گر کسی که از درون
آشنا و از بیرون بیگانه نشکل باشد مقبول حضرت است
که خالی از ریا و صورتست در نبرد آیید بهر بهر پادشاه تا بجنگ
آیید و جنگ از بهر فرعون پس زمین را بوسه دادند و شدند و
رفتند انتظار وقت فرصت می بردند جمع آمدن ساحران
از آمدن پیش فرعون و تشریفها یافتن دلست بر
سینه زدن در قهر خصم چون ساحران حاضر آمدند گفتند
ما را مزد هست اگر ما غالب شویم بر موسی فرعون گفت
مزدها بدهم و پیشین نیز داد و مقربان شوند که کافی که
می خواهید و بیش من در آید با اول کسی که من بر در آید
و آخر کسی که بیرون رود شما باشید چنانکه حضرت خدا در
سوره اعراف خبر داد وجاء السحرة فرعون قالوا ان لنا

لاجرا ان کنا نحن الغالبین قال نعم وانکم لمن المقربین و در سوره ء
شعرا فرمود فلما جاء السحرة قالوا لفرعون ائن لنا لاجرا ان کنا
نحن الغالبین قال نعم وانکم اذا لمن المقربین تا بفرعون آمد انرا آن
ساحران از مداین وبلدان داد شان تشریفهای بس کران فرعون
ساحرانرا بداد تشریفهای تقبل در بعض نسخ بجای بس کران لفظ
بی کران واقع است یعنی بی کنار وبی پایان وعدها شان کرد پیشین
هم بداد وعدهای عطای بسیار کرد وپیشین نیز بداد بندگان
واسب ونقد وجنس وزاد مفعول بداد اینهاست یعنی بندگان
واسب وسیم وزر وقماش وطعام بداد که اینهاست اعظم
حطام دنیا بعد از ان می کفت هین ای سابقان ومقدمان ومقربان
کر فرو ن آیید اندر امتحان و در مثنوی صحیح موسی بن عمران برفتانخ
برنها چندان عطا چنان بی حد باشد که برد زبرده وجود و
سخا که آن عطا برده ء جود وسخارا ببرد درین تنبیه است
که حضرت سلطان السلاطین بحکم والسابقون اولئک هم
المقربون فی جنات النعیم وبموجب والسابقون الاولون
من المهاجرین والانصار والذین اتبعوهم باحسان رضی الله
عنهم ورضوا عنه الآیه مؤمنان سابقان ومقربان حضرت
خودرا پس از روز قیام وظهور غلبه ء ایشان جهان دهد که
اعددت لعبادی الصالحون مالا عین رات ولا اذن سمعت
ولا خطر علی قلب بشر پس بگفتندش باقبال تو شاه پس
ساحران بفرعون گفتند بدولت وعزت تو غالب آییم وشو

دکارش

دکارش تباه یعنی کار موسی باطل شود اشارتست بتفسیر
آن آیت کریم که در سورهء شعرا است وقالوا بعزة فرعون انا
لنحن الغالبون سبب اعتماد ایشان بر غلبه این بود که بخود
اعتقاد وقوت داشتند چنانکه می کویند ما درین ره صفدریم
وپهلوان ونظر ما نیست در وران کس ندارد پای پای ما اندر
جهان وکسی که همپای نشود در جنگ وجولان عاقبت مغلوب
گشتند رسول الله صلی الله تعالی علیه وسلم فرموده من تواضع
رفعه الله ومن تکبر وضعه الله درین تنبیه است که مؤمن را می باید
که بعلم وعمل خود عجب نیارد ومنت برخود نهد که خداوند هژده
هزار عالم ترا راه هدایت داد تا بروزی او را پنج باسجده کنی بی
دستوری پنج ولی حاجت وبی بواب بیت هر که خواهد کو بیا
وهر که خواهد کو برو کبر وناز وحاجب ودربان درین درکاه نیست
ذکر موسی بند خاطرها شدست یعنی اسرار وحکمتی که در قصهء موسی
وفرعون بیان کرده شد از ظواهر ابناء طریقت وعوام حقایق
اولیاست وصفات فضائل روحانیه وسمات رذائل
نفسانیه سالکست اما استماع کننده را خاطر باین مقید گشت
کین حکایتهاست که پیشین بدست در زمان ماضی واقع
شده است ذکر موسی بهر روپوش است لیک از برای پوشیدن
است اما نور موسی نقد تست ای مرد نیک نقد حال تست
ای سالک وطالب موسی وفرعون در هستی تست در و
جود تو پیدا است باید این دو خصم را در خویش جست که مراد

ازموسی روح انسانی و مراد از هارون عقل معاد نست و
مراد از عصا قران وخواطر رحمانیه است و مراد از فرعون
نفس ظلمانیه و از هامان عقل معاش و وسواس شیطانیه
است و آن ساحران اعوان و انصار و فسق و فساد ست
و اصحاب و یاران بغی و عناد که تو بایشان بذل مال می کنی تا
فرعون نفست را یاران شوند و باروح موسی خصومت
کنند تا قیامت هست ازموسی نتاج و آثار یعنی اگر خصه از
قصه بحسب الانفس باشد مراد آنیست که بیان کرده شد
واگر بحسب الآفاق باشد مراد از موسی واعظ وحبرکوی و بر
حق دلالت کننده است و از هرون اخوان حبر که بحکم و تعا
ونوا علی الله و التقوی یاری کنند و از عصا کلام و از فرعون
انکس که دعوت احمق قبول نمی کند و از هامان اخوان سوء
وشیاطین انس و از ساحران زخارف دنیا و این تا قیامت
باقیست نور دیگر نیست دیگر شد سراج نور یکیست
دیگر نیست اما چراغ دیگر است و یشما چنانکه ناظم یکیست
وآینه بسیار این سفال واین پلته دیگرست و این سفال
وفتیل دیگرست لیک نورش نیست دیگر زان سرست
لیک نور سفال یکیست که ازان سرست یعنی نور الهیست
وهمچنین نور خورشید از تلون مرآتست اما تلون بنمودن شعاع
او از اختلاف الوان شیشهاست لاجرم گر نظر در شیشه
داری گم شوی الهی را متعدد و پنداری یا اگر بغیر لیها نظر

کنی نور

کنی نور الهی را متعدد تخیل کنی ز انکه از شیشه است اعداد و
دوی زیرا از مظهر است تعدد در نظر بر نور داری ور الهی مرهو
نست از دوی و اعداد جسم منتهی خلاص شوی از دوی
و تعدد و از شمارهای جسم متناهی پس هر نبی وهر ولی که دعوت دینی
و ارشاد کنند همه از سوی حضرت خدا گویند لاجرم بحکم و الله یدعوا
الی دار السلام دعوت همه مرشدان دعوت خداوندی جهانست
از نظر کاهست ای مغز وجود و زبده وی او اختلاف و مؤمن گبر و
جهود یعنی هر کسی بجای نظر کند از چیزی جای دیگر را ببینند ازان
چیز لاجرم هر یکی ازان خبری دهد برآن جای که دیده است و
همچنان هر که بذات نبی و ولی نظر کند ارشاد او را غیر ارشاد
حضرت خدا داند و همچنان اختلاف بحسب قابلیات و استعداد
آنست و ان قابلیات و استعدادات نتایج تجلیات اسماء و
صفات و اسماء و صفات در حضرت احدیة الذات زایل بر ذات
نی پس هر که از روی کمال اخلاص که عبادت از نفی صفاتست
ملاحظه احدیة الذات تواند کرد هم نور حضرت خدا بیند نه
کثرت امواج اما این مثال هر ده را مرده از خویش باید و زنده بی
بدوست تابدانکه مصراع همه هیچ اوست که اوست اختلاف
کردن در چگونگی و شکل پیل ازان جهت که هر یکی جایی معلوم
کرده است از وی پیل اندر خانه تاریک بود یعنی هندوان
پیلی را از هندوستان بهر تفرج رومیان آورده بودند و در خانه
تاریک کردند چنانکه می فرماید عرضه را آورده بودندش هنود

جمع هند، از برای دیدنش مردم بسی، از سر رغبت، اندر آن ظلمت
همی شد هر کسی، و در آن خانهٔ تاریک رفتند، دیدنش با چشم چون
ممکن نبود، از تاریکی خانه، اندر آن تاریکش کف می بسود،
هر کسی بر پیل سود آنکس می کرد، آن یکی را کف بخرطوم افتاد، و
بعد از آن از پیل خبر می داد، گفت همچون ناودانست این نهاد،
گفت همچون میزابست این طبیعت یعنی پیل، آن یکی را دست
بر گوشش رسید، در آن تاریکی، آن بر وی چون بادبیزن شد پدید،
بادبیزن مروحه بترکی یل پزه، و در بعض نسخ بجای بادبیزن
آرد بیزن است یعنی منخل بترکی الک، آن یکی را کف بر پا
بس سود، یعنی که دست را بر پای پیل سود، گفت شکل پیل دیدم
چون عمود، و ستون، آن یکی بر پشت او بنهاد دست، و بسود
گفت، خود این پیل چون تختی بدست، همچو تخت است
همچنین هر یک بجزوی می رسید، از اعضای پیل، فهم آن می کرد هر
جای شنید، آن جای را که یعنی دست بسود، از آن خبر داد
نه از همه اعضای او، از نظر که گفتشان شد مختلف، آن جایرا که
دید یعنی دست سود، و بدان بدانست سخن ایشان از آن
منظر شد مختلف، آن یکی دالش لقب داد این الف، که یکی لقب
دال داد و یکی الف، در کف هر یک اگر شمع بدی، و خانه روشن
گشتی، اختلاف از گفتشان بیرون شدی، و نزاع برفتی، چشم
حس همچون کف دست است و بس، که تمام احاطه نمی
کند، نیست کف را بر همهٔ او دست رس، زیرا جملهٔ اعضای

بیل را

بیل را کف دست احاطه نمی کند، هر چند در باب معرفت الهی عقل
وافی نیست، و در تعیین آن اشارت کافی نی، و کذا حضرت مولانا
گفت **بیت** ای برون از وهم و قال و قیل من، خاک بر فرق من
و تمثیل من، لاجرم نه یارای گفتن است، و نه مجال نهفتن پس
می گوییم مبتلایان ظلال، عالم شهادت که درین تنگنای ظلمانی بکلی
خواس جسمانی متصدی بمعرفت حقیقت، الحقایق منحصر از کیفیات
افعال، و صفات خالق اند، و هنوز چراغ دل از آتش عشق نیفروخته
اند و فتیلهٔ هستی موهوم خویش بتمامی بسوخته، کفی در تاریکی
می سایند، و از آثار بر مؤثر، استدلال می نمایند، و پیل را بتر از وی
مثال که شاهین او عقل جزوی، و دو دیده او وهم و خیالست می
پیمایند، لاجرم بقدر ادراک خویش، هر کس بر او نامی دیگر می
نهند، و هر یک از و نشانی دیگر می دهند، اما بحکم و ما قدروا الله
حق قدره، دست ادراک همه از دامن، کمال معرفت، او کوتاه
و عقل دراک جمله در بیدای، جلال و عظمت او گمراه هست پس
هر نامی که برو نهند، بغیر مجاز نیست، و هر نشانی که از و دهند
با حقیقت انباز، نی عجب کار نیست، که هر چه گویند غیر او
نیست ولیکن او نیست، زیرا که اطلاق اسم جز بر کلی مجاز
نیست نیست، و خرطوم و پای و پیل اند پیل است، اما پیل
نیست پس اسما و صفات حضرت خدا بحکم لا هو و لا غیره
او نیست بلکه غیر او نه پس چنانکه بسودن گفت دست
احاطه اجزای پیل، محال عادیست بحواس و عقل احاطه بحق

حق تو عقلا غي شايد، زيرا كه چون حق تو محيط هم است له الا، انه بكل شيئ محيط، محاط حواس و عقول نتواند بود، پس بدانكه حضرت مولانا در قصهٔ پيل حال معرفت عوام را كه بطريق خواص مشاهدهٔ آثار في كند، و آثار بر مؤثر كه حضرت پروردگار ست، استدلال مي نمايند بحال دست، سايندگان ببعض اعضاي پيل و نشان دهندگان، از و بطريق قال و قيل تشبيه كند چنانكه كتب، مشحون بجمالات، اين طايفه است، و اين معرفت عوام نسبت با معرفت، خواص ناقص است، و مراد از خواص ارباب، بصاير و رويت و اصحاب قلوب، سليم اند كه از روزنه دل، در ملكوت اشيا نظري اندازند، و سر اين معني كه شعر في كل شيئ له آية، تدل على انه واحد، بتحقيق مطالعه كنند و سرمايه معرفت ايشان آنست، كه اهتمام تمام بتقديم مي رسانند تا دل از آفات سلامت برليزد، و طريق، اعراض از دنيا و اقبال بحق بيش گيرد و بصيقل، ذكر از كدورات صفات بشريه مصفا گردد، پس عطا از بصر بصيرت دل مرتفع شود و لاان ديده جمال آيات حق مشاهدهٔ افتند، ما كذب الفواد ما راى محقق گردد و سر ما نظرت في شيئ الا، و رايت الله فيه مبين شود، و حاصل اين اشارت، آنست معرفت عوام بدلايل عقو لست، و معرفت خواص بشواهد مدلول، و اول بمنزله نظر است، از چشم كف و دوم بمثابهٔ نظر ست، از چشم دريا و لهذا في فرمايد، چشم دريا ديگر ست و كف ديگر، يعني اين چشم

كه در

كه در باداني بيند ديگر ست، كف بهل و نسل زد ديده دريا نگر، تا دريا را بيني جنبش كفها ز دريا روز و شب، يعني آثار از حضرت خدا على التوالي ظاهر شود، كف هم بيني و درياني عجب، كه در نظر قصور بكني، ما چو كشتيها بهم بر في زنيم، يعني ما كشتيهاي تن را بيكديگر مي زنيم، تيره چشم و در آب روشنيم، يعني جميع محسوسات عالم ملك بمنزله كفهاست، بر روي درياي ملكوت كه اين صفات حضرت الوهيت است، و ما هميشه كف مي بينيم، و درياني و حركت كشتي اجسام مشاهده في نماييم و جنبش و موج روح نهنك آسا ني چنانكه فرموده اند، هي شكاف تو كف را كه تا باب رسي، مبين كفش كه ز آتش دخان حجاب كند، نشان و آيت حقست اين جهان فنا، و لي ز چون حق اين نشان حجاب كند، براي مغز سخن قشر حرف را بشكاف، كه زلفها ز جمال بتان حجاب كند، اي تو در كشتي تن رفته بخواب، و غافل شده، آب را ديدي نگر در آب آب يعني كشتي تن را حركت بي آب جان نيست، و هست جان را آب، او بي تجلي جانان، بي لاجرم مي گويد، آب را آبيست كو مي اندرش كه آن اب ثاني بر آنند آب اولرا، روح را روحيست كو مي خواندش، روح ثاني مي خوانند، روح اول را لاجرم حضرت خدا قديم و ازليست، و خالق جميع اشياست، و مسبب الاسبابست پس عاقل را مي بايد كه نظر بوي كند، نه باسباب ظاهره تا ترك هم كند كه او بوي فيض و فضل كند، زيرا كه خالق و رازق و مالك الملك، و حاكم مطلق، و متصرف حقيقي حضرت اوست حضرت

رحمن ومود یسأله من في السموات والارض كل يوم هو في
شأن موسى وعيسى كجا بُدكافتاب يعني نه از موسى خبري
بود ونه از عيسى اثري وقتي كه افتاب حقيقة الحقايق كشت
موجودات مي داد آب ارواح خواص وارواح اخص خواص
را حضرت خدا استعداد كمال داده وتربيت وافضال
كرده بود آدم وحوا كجا بُد آن بزمان ودر آن وقت كه
خدا افكند اين ده كمان چون در سخن كه تقرير مرتبهٔ معرفت
خواص است وجود عارف هنوز باقي است وآز اثنينيت
چاره نيست لاجرم كشت ديكرست وآب ديكرست
وآب آب ديكر بخلاف معرفت اخص خواص ايشان
اصحاب مشاهدات جمال وارباب مكاشفات جلال كه حق
سبحانه وتعالى ايشان را بدين سعادت ودولت عظمى
اختصاص داده است وابواب خزائن معرفت بر روي
ايشان كشاده ايشان هنوز قدم از كتم علم بيرون ننهاده
بودند كه خياط ازل خلعت اين معرفت بر قامت ايشان دوخته
بود پس در صدف معرفت درّهٔ محبت را وديعت نهادند وبدين
هر دو پر وبال كه معرفت ومحبت است بر ملك وملكوت عبور
دادند تا اول در مقامات سفليهٔ بشريه سير كرد بعد
از ان در مقامات روحانيهٔ علويه سير او بطير متبدل
كشت بعد از ان طير بجذبه پيوست وجذبهٔ او را از انانيت
دور انداخت ولواي قرب هويت برافراخت تا جذبه بحد

صورت مشاهده كشت ومشاهدهٔ سبب شدهم حضور را با
دوست وموجب غيبت كشت از هرچه غير اوست تا بجري
كه شجرهٔ مشاهده ثمرهٔ معاينه با عيان پيوست وبحكم جاء الحق
وزهق الباطل در سطوات تجليات ذات احديت هستي
موهوم سالك رخت از ميان بربست ودرين مقام سالك
بعين عيان مشاهدهٔ انوار غيب تو الا كرد او درميان پس حضرت
مولانا از براي اشارت بنقصان اضافي معرفت خواص نسبت
با مقام معرفت اخص خواص كه شمهٔ از شرح سلوك ايشان
بتقديم سيدي فرمايد اين سخن ناقص است وابترست بي
تمام آن سخن كه نيست ناقص آن سرست ازين سر نيست
ودرين محل چنين كفته الا كه ممكن است مراد ازين بيت آن
باشد كه تمثيل حضرت خدا كاه پيل كرديم وكاه بدريا از اين
تمثيل جسميت منفهم مي شود پس كويا كه اين تمثيل هم
ابتر است اما آن سخن كه تمامست از جانب حضرت خداست
كه تجلي الهي وفيضان نامتناهي باشد تا سالك آنرا كما هي
دانذ كر بكويد زان بلغزد پاي تو غلط كني در نكويد هيچ از آن
اي واي تو كه از فهم مرام محروم بماني رسول الله صلى الله تعالى
عليه وسلم فرموده اني رايت ربي على صورة شاب امرد
مراد صورة نيست بلكه آنست كه از عيوب ونقايص منزه
مشاهده كردم دربكويد در مثال صورتي وبوجه تمثيل
بر همان صورت بجفسبي اي فتي همين ظاهر صورت را بكيري

پس با هر کسي اين راز در ميان نتوان نهاد بلکه از بيم اغيار در خزائن
اسرار بار نتوان گشاد اسرار نهايت اين روشن را که طيران با پر و
بال محبّت است، و سيران با جذبهء احديّت جز کردم روان از ما
مشبعان ملّت محمّدي نشناسد، لاجرم چون سالک بشروط وظا
ئف متابعت حبيب قيام نمايد، و ديدهء دل بمشاهدهٔ اسرار
فاتبعوني يحببکم الله بگشايد از درجهء محبّت بمرتبهء محبوبيّت
مرتقي شود، و غذاي جسمانيّت او، بغذاي روحانيّت متبدّل
گردد، و اندک اندک پاي دل، از بشريّت حبس آب و گل
بيرون آيد، تا بمجرّد که بحرم خلوت لي مع الله شود، و بنقل از
طالب نقل خوان احديّت گردد، و بفطام از شير زميني قوّت
القلوب، التجلّيات حضرت، ربّ العالمين در ماند، پس حضرت
مولانا از براي تحريض اکتساب، اين کتاب، سعادت کبري
و ترغيب بنيل، اين دولت عظمي در مخاطبهء طفلان شير
خوارهء اين راه بسته پايان، دام عزّت وجاه مي فرمايد،
بسته پاي چون گيا اندر زمين، تو همچو گياه و نبات بسته پاي در
زمين، سر بجنبادي بباد بي يقين، امّا نمي تواني که پاي را بر
داري يا مراد، اين باشد که چون دانستي، حضرت خدا قديم
و ازليست، و خالق جميع اشياست و مسبّب الاسبابست
پس عاقل را مي بايد که، نظر بوي کند نه باسباب ظاهره، تا ترک
همه کند که بوي فيض و فضل الهي رسد، امّا عجبست که بحکم همه
دانيد، جهان را آخ باسباب ظاهره تشبّث کردهء، و از دور و

مهجور

مهجور ماندهٔ، ليک پايت نيست تا نقلي کني، از جاي بجاي، يا مگر
پا را ازين گل برکني، يا پايت را ازين گل دنيا برکني، چون کني يا از حيات
زين گليست، پايت را چگونه کني که حيات تو ازين گلست، اين
حياتت را روشن پس مشکلست، اين حيات تو که از گلست
ازين گسستن و بجاي ديگر رفتن بغايت مشکلست، چون
حيات از حق بگيري اي روي، روايت کننده، پس شوي مستغني
از گل مي روي، بهر جا که مي خواهي، شيرخواره چون ز دايه بگسلد
انقطاع کند، لوت خواره شد مراد را مي هلد، و ترک کند، بستهٔ
شير چون زميني حبوب مقيّد شير غذاي زميني چون دانهاء چو
فطام خويش از قوّت القلوب، بجو از شير باز شدن خود را
يعني دنيا بريدن از قوّت القلوب، يعني از کلام حکمت، و بنزد
معرفت يعني لاجرم، هر آينه دانستهٔ که چون طفل را از شير
باز دارند، اوّل، لقمهاي قوي پيش او ننهند بلکه لقمهاي خفيف
اورا اندک اندک پرورش دهند، تا بغايتي که معدهء قوّت
گيرد، بعد از ان هر چه خواهد آرزوي او در کنارش نهند لاجرم
چون طفل دل را از شير تمتّعات دنيا باز داري اوّلا بايد که
بغذاي، حرف حکمت همّت بر پرورش، او بگماري زيرا که انوار
حکمت از روي، ملابست با استار حروف مشابهتي با شير
تمتّعات جسماني دارد، پس طفل دل را طاقت هضم آن باشد
و چون از اين نور ستير قوّت گيرد، قل انوار بي حجب حضرت سبحاني
گردد و سير بطير تبدّل يابد، حرف حکمت خور که شد نور ستير

ومستور بلفظ وصورت اي تو نوري حجب را ناپذیر و ناقابل چون
توئي تو ای بترك دنیا و ما سوی کینی باید که باستماع حضرت کلام
خدا که و ما من دابة في الارض الا علی الله رزقها و بسماع حدیث
رسول الله صلی الله تعالی علیه و سلم که لو توکلتم علی الله حق
توکله لرزقکم کما یرزق الطیر تغدو خماصا وتروح بطانا
بشنیدن مناقب اولیا روی بسوی حضرت خدا کنی که اگر
کرد و کسی دو جای باشند یکی روی بسوی کعبه آرد و مشغول
باسباب سفر حج باشد بهتر از آنکس است که در آنجای باشد
اما نیست بسوی کعبه آرد و مشغول بکسب دنیا لاجرم اول
کس آخر بکعبه رسد و لهذا می فرماید تا پذیرا گردی ای جان نور را
تا که محل و قابل سوی پس از آن تا ببینی بی حجب مستور را بی
حجابها ببینی پوشیده چون ستاره سیر بر گردون کنی همچو کوکب
سیر بر فلك کنی بلکه بی گردون سفر بیچون کنی بلکه بی کم و کیف
سفر کنی زیرا مراتب مختلف است کسی که بر کشتی بر آب می رود
دونست و کسی که در آب شنا کند برتر از آنست و کسی که
در آب غوص می کند از آن اعلی تر است حضرت مولانا آن سفر
بی کیف را تمثیل می کند با مدن از عالی بعالی چنانکه فرماید
آنچنان کز نیست در هست آمدی از کجا عدم بصحرای وجود
آمدی لیکن بگو چون آمدی مست آمدی و از غایب سر مستی
که از شراب خطاب حق داشتی همت بر محافظت علامات
طریق نگماشتی راههای آمدن یادت نماند فراموش کردی

لیک

لیک رمزی بر تو بر خوانیم خواند تا از آن آگاه شوی لاجرم سالك طالب
آنست که دل او غافل از دنیا و مشغول بمولی باشد مثال او مانند
عاشق خبرانست که بمجرد سخنی می گوید بزبان و آتش و فکروی بمعشوق
خود باشد در باطن هوش را بگذار آنکه دار عقل جزوی و معاش را بگذار
پس از آن عقل کلی و معاد را با خود بدار گوش را بر بند و آنگه گوش
دار گوش ظاهر را ببند و گوش دل بدار نی نگویم زانکه خامی تو هنوز
و استعداد سخن نداری تو بهاری تو ندیدستی تموز و از آن جهت که
آفتاب تموز بر تو نیافته است ثمرهٔ جانت پختگی نیافته است لاجرم
از شاخ تعلقات درخت دنیا بریدن بر تو دشوار گشته است و جان
دولت بالابش این آب و گل آغشته و هرگز دست از روی وطن
اصلی دامن جانب نگرفته و حدیث حب الوطن من الایمان از خاطرت
بیرون رفته و نشان پختگی آنست که از شاخ درخت دنیا
زود بریده شوی و [illegible] از آنکه با عیان اجل دست تصرف
بر تو دراز کند از شاخ بکاخ روی تا بحدیث موتوا قبل ان
تموتوا عمل کرده باشی و روی از غربت بوطن اصلی آورده این
جهان همچو درخت است ای کرام ما بر او چون میوه های
نیم خام و نا پخته سخت گیرد خامها مر شاخ را میوه های خام شاخ
را سخت گیرد زانکه در خامی نشاید کاخ را آن میوه که خامست
لایق قصر نیست که او را از شاخ بکاخ آرند یعنی مقبول حضرت
نباشد و در خبر کعب الاخبار است من طلبنی وجدنی و من
طلب غیری لم یجده و لم یجدنی چون پخت و گشت شیرین لب

کران، ولطیف، نشست کیری شاخها را بعد ازان، بلکه دور شدن
می خواهد که بیهانه وجنبانیدن یادی ازو منقطع شود، چون
ازان اقبال شیرین شد دهان، چون از اقبال وتوجه ملک عالم
شیرین شد دهان، وکام سرد شت بر آدمی ملک جهان، وبرلانه
می خواهد ازان، سخت کیری وتعصب خامیست، سخت کرفتن
دنیا وتعصب کردن از خامیست، تا جنینی کار خون آشامیست
تو که خینی کار تو خون خوردنست آری وسبستکی تو باین جان
حبس، فانی وکرفتاری تو با قیود تعلقات جسمانی ازان
جهت است، که در عوض جان غمناک، مشاهدهٔ روح قدسی
پاک نکرده ودر ترک وترتعلق آثار انوار ذات، مطلق ادراک
نکرده پس بحکم خناسة الهیة من قلة المطرفة، بدین جان تیره
آویخته، با وجود لب تشنکی آب وحیات ریخته، چنین دیکر ما للا
اما کفتنش، آنچیز را با نور روح القدس کویا نی منش، من
می کویم که بمرتبهٔ الهام ملک می رسی رسول الله ع م فرمود ان روح
القدس نفث فی روعی لن تموت نفس حتی تستکمل رزقها،
بلکه بمرتبهٔ وحی روحانی می رسی که تو کویی هم بکوش خویشتن
زیرا که چون آفاق جدا نیست، بصنوبر شریعت احتیاط
بپزیرد، ومشکات نفسانیت با وامع طریقت روشنی کیرد
وزجاج قلبیه با نوار حقیقت روحانیت منور شود ومصباح
روح نبار نور الوهیت اشراق یابد وبموسی سر را از شجرهٔ
وحدانیت ندا می انی انا الله رب العالمین در رسد اختلاف

جهات

جهات محو کردد وصورت متلاشی شود، وبسر کل شیء هالک الا وجهه
له الحکم والیه ترجعون، ظهور یابد بعد ازان ملاحظهٔ این معنی توانی
کرد، فی من وفی غیری من ای هم توهمن، پس بشنو تمثیل وحی
روحانی آنیست که همچون آن وقتی که خواب اندر روی، ودر خواب
شوی، تو زلیش خود بربینش خود شوی، از خود غایب در خود
ظاهر شوی، که ازین عالم غائب وغافل می شوی، واز عالم دیکر
خبردار می شوی، بشنوی از خویش وبیداری علانی، یعنی
شخص دیکر با تو اندر خواب کفتست آن نهان، وبنی ها ن
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق، معنی این مصراع بترکی نسی
بو قات سن دکلسن ای خوش یولداش، بلکه کردونی ودریای
عمیق وبحر محیط که دل تو مقر حضرت خداست، ودرون تو بحر
علم بی منتهاست، اف تو زرفتت آنکه نه صد تو سنت، ای
توی زفت تو که چندین تو بست، قلزمست وغرقه کاه صد تو
سنت، ومحل غرق صد چو تو نیست، رسول الله صلی الله تعالی
علیه وسلم اذا احب الله عبدا اجعل له واعظا من
نفسه وزاجرا من قلبه یأمره وینهاه، خود جه جای حسن
بیداریست وخواب، این مجرد تنظیر یست، ذم متن والله
اعلم بالصواب، پس رمز این حدیث باکرم راز توانی
کفت، ودر ستر وحدت در نظر جوهر شناسان حقیقت
توان سفت، واکر رعنای بکذاری وهمت بر اخفای اسرار
بکماری، تیا بیع حکمتی که در جویچهٔ زبان الکمجبار از چشمهٔ دل

چو شنیدن آغاز نهد و روح نی واسطهٔ حرف و صوت شرح اسرار
باز دهد دم مزن تا بشنوی از دم زنان گوش دار همه تا بشنوی
از گویندگان آنچه نامد در زبان و در بیان و بتقدیر لسان اول
شنیدن باید گوش شنیدن می باید تا فیض الهی برسد که من عمل بما علم
ورثه الله علم ما لم یعلم دم مزن تا بشنوی زان آفتاب و خورشید
حقیقی آنچه نامد در کتاب و در خطاب یعنی ای زبان تن من اخلص
الله اربعین صباحاً ظهر ینابیع الحکمة من قلبه الی لسانه
دم مزن تا دم زند بهر تو روح که او را باشد فتوح آشنا بگذار
در کشتی نوح شنا دی ترک کن و در کشتی نوح مشو یعنی بدانکه
کلام بی حرف و صوت روح بمنزلهٔ کشتی نوح است و اعتماد
تو بر طلاقت لسان و فصاحت بیان بمنزلهٔ اعتماد کنعان بر
علم آشناست پس درین آب بلا و طوفان عنا کشتی نوح
از دست مگذار و بقول آشنا امید نجات مدار همچو کنعان که
شنائی کرد او کنعان کاشنائی کرد او کنعان یک پسر نوح
بود دعوت پدر قبول نکرد در کشتی نیامد و دعوی شناوری
کرد و گفت که نخواهم کشتی نوح عدو بعد ازین تا سوخی
شرح قصهٔ نوح است علیه السلام و در ضمن این قصه
هزاران حصه و فتوح و ملخص این قصه آنست که نوح علیه
السلام چون مدت نهصد و پنجاه سال بامر حضرت ذی
الجلال قوم را دعوت کرد چنانکه حضرت خدا در سورهٔ
عنکبوت حکایت می کند ولقد ارسلنا نوحا الی قومه فلبث

الف سنة الا خمسین عاما او درین مدت دعوت می کرد قوم بر انکار
و استکبار اصرار نمودند چنانکه حضرت خدا در سورهٔ نوح فرمود
قال رب انی دعوت قومی لیلا و نهارا فلم یزدهم دعائی الا فرارا
و انی کلما دعوتهم لتغفر لهم جعلوا اصابعهم فی آذانهم و
استغشوا ثیابهم واصروا واستکبروا استکبارا و درین
مدت بسیار دعوت می کرد ایمان آوردگان غایب الالک
بودند نوح از انکار و عناد ایشان غمگین شد حضرت خدا وحی
فرستاد که مفاتیح قلوب در دست قدرت ماست هیچ کس
بی سابقهٔ عنایت ما نخواست کاری بر نتوان خلوست
تو در دعوت زحمت مکش دل از و غمگین مباش و بغیر این
ستوزنه قلیله که ایمان آوردند کس دیگر اطاعت نخواهند
کرد و انقیاد و نخواهند نمود کما قال الله تعالی فی سورة هود
و اوحی الی نوح انه لن یؤمن من قومک الا من قد آمن فلا تبتئس
بما کانوا یفعلون و نوح از کثرت از بر کافران دعا کرد که رب
لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا و فرمان آمد که کشتی
بساز در استدفاع عذاب از قوم خویش مکوش که ایشان در
دنیا محکوم باغراقند و در عقبی مستحق احراق چنانکه
فرمود واصنع الفلک باعیننا و وحینا ولا تخاطبنی
فی الذین ظلموا انهم مغرقون پس بفرمان الهی نوح
در بریه که دور از آب بود کشتی ساختن کرد و قوم بر وی
می خندیدند و می گفتند یا نوح صرت نجارا بعد ما کنت نبیا

ونوح گفت شما از پاداش غافلید اما چون در دنیا غرق و آخرت
حرق نصیب شما شود بر حال شما خنده و سخریه وظیفهٔ ما
گردد کما قال الله تعالی ویصنع الفلک وکلما مر علیه ملاء
من قومه سخروا منا فانا نسخر منکم کما تسخرون و در طول عرض
کشتی نوح اختلاف روایتست اشهر آنست که طول کشتی
سیصد گز بود و عرض او پنجاه گز و ارتفاع سی گز و این
کشتی از چوب ساج بود و در دو سال تمام شد و سه بطن
داشت در بطن اسفل وحوش و سباع و هوام بود و در
بطن اوسط دواب انعام و در بطن اعلی مردم و زاد
ایشان و جسد آدم علیه السلام و در عدد آنانکه در کشتی
نشستند اختلاف روایتست و دهم رجب در کشتی
نشستند روز عاشورا از کشتی فرود آمدند در جودی و در
آن روز روزه داشتند و در آن حالت که در کشتی نشستند
نوح علیه السلام آن پسرش را که نام او کنعان است گفت
ای پسر بیا در کشتی با ما بنشین کما قال الله تعالی ونادی نوح ابنه
وکان فی معزل یا بنی ارکب معنا ولا تکن مع الکافرین
تا نگردی غرق طوفان ای مهین وخوار گفت نی من آشنا
آموختم پسر گفت من شنا کردم آموختم من بجز شمع تو شمع
افروختم و بنور تو حاجت ندارم همین مکن که موج طوفان
بلاست نوح گفت که این موج طوفان قهر الهیست دست
و پا و آشنا امروز لاست واثر از انها پیداست مراد از

نوح

نوح نصیحت گو نیست که پسران اهل هوا را بکشتی شریعت و عبادت
دعوت کند که از مرگ خلاص نیست و از عذاب خدای تعالی
مناص نی بدخول کشتی شریعت چنانکه نی فرما لیلا باد قهر است
بلای شمع کش همه شمعهای باطل را می کشد جز که شمع حق
عمی یا بلا مکش جز شمع خدا یا فی لعالم خاموش شو گفت پسر رفتم
بران کوه بلند چنانکه حضرت خدا حکایت می کند ساوی الی
جبل یعصمنی من الماء عاصمست اگر مرا از هر گزند نگاه دارنده
است آن کوه مرا از هر ضرر همین مکن که کوه کاهست این زمان
نوح گفت کوه کاهست در این زمان قهر جز حبیب خویش را لا
هدا امان چنانکه حق تعالی فرمود قال لا عاصم الیوم من
امر الله الا من رحیم گفت من کی پند تو بشنوده ام یعنی کنعان
در جواب گفت در این مدت هرگز پند و نصیحت تو نشنوده ام
که خلق کردی که من زین دوده ام و از قبیله و نسل تو بوده ام
خویش فامد گفت تو هرگز مرا از سخن کنعان نیست من بری
ام از تو در هر دو سرا یعنی در دنیا و آخرت لا جرم انت مع
من احببت یوم القیمة هر که را در دنیا دوست داری در آخرت
قرین و یار وی و چون در دنیا با صالحان قرین نشوی در آخرت
نیز از صحبت ایشان دور نشوی همین مکن یا با که روز ناز نیست
نوح گفت ای پسر این وقت روز ناز نیست بر خدا را خوش و
دانبار نیست و شریک و اعظم فرمان را می گوید ای که عمر
گرنمائی را در دوری کشتی نوح پسر بردی وقت مرگ نزدیکست

بحکم ان الموت الذی تفرون منه ملاقیکم ازوی خلاص میسر
نیست بلکه بحکم ففروا الی الله بحضرت او فراری باید لاجرم
تاکنون کردی واین دم نازکیست الی وقت دم نازوکیست
اندرین درگاه کبریا نازکیست در درگاه حضرت خدا تأثیر کننده
نازکیست لم یلد ولم یولد نیست او از قدم یعنی آن خدا و ذاتی
قدیم که صفت لم یلد ولم یولد نیست بی نیاز دارد بی فرزند و هم
غم لاجرم حضرت خدا ناز فرزندان کجا خواهد کشید یعنی نه
ناز و فرزندان او را در کار نیست ناز بابایان کجا خواهد شنید
یعنی و نه ناز پیران دهار و کار کرنیست نیستم مولود پیرا که
نیاز گویا از سخن حضرت خدا است نیستم و الزجوا ناکه
گراز نیمی است از گذار زلان یعنی مولود نیستم ای پیر همچو
پدر ناز را کم کن پس پیران آن را نشاید که بخدا ناز کنند و پدر نیستم
ای جوان و ظ نیست که بهر گرازی نیستم شوهر نیستم من شهوتی
من زوج نیم و شهوتی نیستم ناز را بگذار اینجا ای ستی وی
زن پس زنان را نشاید که او را ناز کنند جز خضوع و بیچارگی
اضطرار و تضرع و نیاز اندرین حضرت نداردا اعتبار پس
بموجب ان الله یحب انین المذنبین پیش او تضرع و خشوع
و عبودیت عجزی باید گفت بابا سالها این گفته‌ام کنعان گفت
بابا سالها ازین لفظ کلمات گفته‌ام باز چی گوئی بجهل آشفته‌ام و
بنادانی آمیخته‌ام چند ازینها گفته با هر کسی از قوم خود تا جواب
سود بشنودی بنشین از هر کسی اینم دم سود تو در گوشم نرفت

نفس

نفس یار دو تو بگوشش من نرفته است خاصه اکنون که نشدم دانا
و زفت و بزرگ گفت بابا چه زیان دارد اگر از سخن نوح
است بشنوی یکبار تو پند پدر و نصیحت او بلکه پند پدر را
قبول کردن سودمند است در دنیا و آخرت همچنین می گفت
او پند لطیف همچنین می گفت او دفع عنیف کنعان همچنان می
گفت جواب درشت فی مند از نصح کنعان پسر شد نوح علیه
السلام ترک نصح او نکرد نی دی در گوشش آن ادبیر شد
نفس و سخن در گوشش آن کنعان مدبر و بی بخت نرفت لاجرم
علامت شقاوت ترک صحبت اهل سعادت است درد کردن
پند از ایشان الذین گفتند بلند و موج تیز و از آن طوفان
بلا انگیز بر سر کنعان زد و شد زیر زبر کما قال الله تعالی و
حال بینهما الموج وکان من المغرقین لاجرم کسی که تاخیر توبه
و طاعت کند بحکم هلک المسوفون ناگاه مرگ آید و آن
از هالکین شود نوح گفت ای پادشاه بردبار و حمول و حلیم
مر مرا ضر مردود سیلت بر دیار حزم بجز دو سیلت یا دم برکه
مرا زبان رسید وعده کردی و مر مرا تو با ربا و چند بار که
بیا بنزا اهلت از طوفان رها کما قال الله تبارک و تعالی
و نادی نوح ربه فقال رب ان ابنی من اهلی و ان و
عدک الحق و انت احکم الحاکمین دل نهادم بر امید تو
ای سلیم و ای خدای کریم پس چرا بر بود سیل از من کلیم
حضرت خدا نوح را جواب فرمود گفت او را اهل خویشانت

نبود، كما قال الله تبارك وتعالى، يا نوح انّه ليس من اهلك
انّه عمل غير صالح، خود نديدى تو سپيدى او كبود، تو حال
اندرون او چه دانى كه تو سپيدى ومنوّر بنور ايمان، ان كنعان
كبود و ظلمانى بكفر و طغيان، چنانكه اهل تفسير در حق كنعان
گفتند كان منافقا باظهار الايمان، لا جرم علامت اهل ايمان
واهل صلاة آثار وضوء ونور ايمانست، رسول الله صلّى
الله تعالى عليه وسلّم را گفتند روز قيامت در ميانه
امّتان امّت خود را بچه علامت مى دانى گفت امّتى غرّ
محجّلين من آثار الوضوء، چونكه دندان تو كرمش در افتاد كه جزء
تست چون اوراكرم بخورد و بدرد آيد، نيست دندان بركندنى
اى اوستاد، يعنى بغير بركندنى هيچ كار ديگر را نشايد، تا كم باقى
تن نگردد زار ازو، و بيزار ازو، گرچه بود آن تو شو بيزار ازو، و
اگرچه آن دندان در زمان تو بود ازو، بيزار شود از من سؤال
مكن چيزى را كه بركندن آن اطلاع ندارى، ومن ابواب نصائح
بر تو مفتوح داشته ام تا تو در سلك جاهلان منخرط نشوى
كما قال الله تبارك وتعالى، فلا تسئلن ما ليس لك به علم
انّى اعظك، ان تكون من الجاهلين، درين تنبيه است كه ادب
آشناد خويش كه آشنا بحضرت خدا نباشد، ازو بيگانه
بايد شد، لا جرم نوح عليه السلام در خطاب ملك علّام
گفت بيزارم ز غير ذات تو، نوح عليه السلام گفت خداوندا
بيزارم از غير ذات تو، غير نبود آنكه او شد مات تو، غير نيست

انكس

انكس كه شد او عاشق و هلاك تو، تو چه دانى كه چونم با تو من، اى ربّ
ذو المنن، نيست چندانم كه با ياران چمن، چنانكه فراوت لازكى چمن
از بهار است حيات و لطافت، من از تو نيست چندانست بس
حيات دل مردگان، وشادى جان وغم ديده گاه از تست كه رضا بقضاء
تو داده اند، زنده از تو شاد از تو غائلى، يك فقير مفلسى بى واسطه
بى حائلى، آن فقير از تو غذا خوردى بى واسطه، وبى مانع لا جرم غذاى
عاشق مشاهده جمال معشوقست، و هر چه از دوست آيد مطلوب
او نيست، متصل نى منفصل نى اى كمال، با تو قربى ندارد بى اتصال و
انفصال اى محض كمال، و ملك متعال، بلكه نى بى چون وچگون وا
عتلال، بلكه بى كم وكيف، وعلّت وتبديل حال حكايت سهل علاج
بيمار ان كرد، وخود بيمار شد گفتندش چرا بخود علاج نمى كنى، گفت ضرب
الحبيب لا يوجع، ما جيانيم و تو دريای حيات، بى تو مارا حيات نيست
اندر انجم از لطفت اى نيكو صفات، از سخن نوح است عليه السلام
پس هر چه از تو بما مى رسد عين حيات لطفست، تو نگنجى در كنار فكرتى
گر درياى بزرگ در كوزه تنگ نگنجيد و حكمتهاى تو را عقل و فكر ما در
نمى يابد، نى بعلولى قرين چون علتى، تو نه معلولى قرين علتى، پس
افعال تو معلول علت، و معلل بالاغراض نيست، امّا متضمّن
حكمت بى نهايتست، لا جرم رضا بقضاى تو داريم، و هر قهر كه مى آيد
لطف مى شماريم، بيشتر ازين طوفان وبعد ازين، مراى خدا وندا
على تو مخاطب بوده ام در ماجرا، اگرچه در صورت بغير تو گفتم، امّا
با تو مى گفتم نه با ايشان سخن، در حقيقت، اى سخن بخش نو داه كهن

چنانکه یکی که عاشق روز بشب کویند سخن، بضم سین و فتح خا، که با اطلال و کاهی باد من، کاه بنشسته تنهایی و التنها **بیت**

بسا که کفته ام از شوق باد و دیده خویش، ایا منازل سلمی و این سلماکی **حکایت** آورده اند که مجنون در کوی لیلی هر چیزرا

بی دیده بوسی می داد سائلی سؤال کرد که ای مجنون اکر لیلی را دوست می داری، با غیر وی محبت از چه می ورزی **نظم**

کرد مجنون یاد سوکندی عظیم، کفت تا در کوی او کشتم مقیم من ندانم در میان کوی، او نه در و دیوار الا روی او

جمله او بینم چو دیدم جمله اوست، نیست در هر دو جهان بیرون ذا او بست، روی در اطلال کرده ظاهر آنکه عاشق، او کرا می

کوید آن مدحت کرا، یعنی دیار یار را مدح می کند ظاهر اما در حقیقت یار را مدح می کند مرا نیز، همچنین حیثیت منظور نظرم تو بودی

و با هر که راز دل می کفتم تو می شنودی، و دیده خبر ابین من در پس پردهٔ اطلال موجودات، بغیر یک ذات نمی دید و کوش اسرار

چین من از انسه، دیکر آن جز نکتهای حکمت نمی شنید اما شکر طوفان را کنون بکماشتی، و بغیرتی، و السطرح اطلال را برداشتی

و محو کردی پس آن لیسزد یار که اغیار و مانع یار باشد آن را دشمن داشتن، می باید که حضرت خدا فرمود، یا ایها الذین آمنوا ان من

ازواجکم و اولادکم عدوا لکم فاحذروهم، و می باید که رضای حق تعالی و رسول خدا را علیه السلام بر رضای ایشان مقدم

دارد که در خبرست که لا یؤمن احدکم حتی اکون احب الیه من

والده

والده و ولده و ولده، و الناس اجمعین، ذاتکم اطلال لیتم یدیلا زیرا ایشان بی صد تود دلا دلدارا مشتی می نمود دلا چنانکه می فرماید

ی نداهی بی صدا می زدند، ابجنین اطلال سایه خطاب نیست من جنان اطلال خواهم در خطاب، که او در برابر من کوصدا

چون کوه وا کوید جواب، درین تنبیه است که بخلاف جنس سخن نباید کفت، و با نامحرم صحبت نباید کرد، یعنی بکسی صحبت مکن که تو الله کوی

او سخن دیکر کوید بکسی، یار خوکه تو الله کوی از و نزا و صدای الله اکبر تا مشتی بشنوم من نام تو تا دوباره بشنوم من نام تو زا، زیرا

عاشقم بر نام جان آرام تو جان آرام وصف ترکیبی است، هر نبی ذات دوست دارد کوه را، چنانکه رسول الله علیه السلام جبل حرار

از انست تا مشتی بشنود نام ترا، لاجرم کوه را مونس خویش می سازد و نام تو می کوید تا نام تو بشنود، زیرا که تمنای عاشق آنست، که تا هر

عضوی بقدر قابلیت خویش لذتی از مشاهدهٔ جمال او دل از ملاحظهٔ کمال او بیابد دوستی، و یاری با آنان می باید که در الله کفتن، یار شما باشند و

دوست کرفتند کافران و فاسقان منهی است و لایق حال مؤمنان و صالحان نیست که حق سبحانه و تعالی فرمود لا یتخذ

المؤمنون الکافرون اولیاء، و فرمود یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا الیهود و النصاری اولیاء، و رسول الله علیه السلام فرمود من

احب قوما و والاهم حشر معهم یوم القیمة پس دوستی و مصاحبت بصالحان باید نه بفاسقان و لهذا می فرماید و آنکه بیست

مثال سنکلاخ، آن کوه که بیست باشد و از و صد نباید هیچو سکلاخ

موش را شایانه مادا در مناخ • آنچنان کوه پست جوش را شاید
مادا قرارگاه زیرا • من بکوبم او نگردد یار من • در گفتن بی صدا •
مانده ام گفتار من • لاجرم آنچنان کوه پست را • با زمین آکنم که
هموارش کنی • و مستوی سازی • نیست محدم با قدم یارش کنی •
چون هم نفس نیست آن را که پایلاکه با پای یار کنی • و بفعل او
رضا ده • هی نامبتلا بقهر و بلا نشوی • واتقوا فتنة لا تصیبن •
الذین ظلموا منکم خاصة • و در خبر است • من شهد منکرا و رضی
به فکانه قد فعله • گفت ای نوح از تو خواهی جمله را • از سخن حضرت
خداست • حشر کردانم برآرم از ثری • از خاک • بهر کنعانی دل
تو نشکنم • و قلب تو کس نمی کنم • لیک از احوال آگه می کنم • تا بدانی
که قرابت دین و حسب • بر قرابت اصل و نسب راجح است
جنبشی که بر مکت • قریشی است قریب و خویش مصطفی است
و محرم خانه کبریا • و قریشی که بیگانه از دین • و متجانب از طریق
یقین است • از نامحرمان بارگاه و از رانزکان درگاه هست
گفت نی نی راضیم که تو مرا • نوح گفت من قضای تو رضا داده
ام که مرا • هم کنی غرقه اگر باید ترا • و مقتضای حکمت تو باشد که
بقضای تو رضا داده ام • هر زمانی غرقه می کن من خوشم • و راضی
حکم تو جان است جون جان می کنم • حکم ترا • ننگرم کس را و گر
هم ننگرم • بغیر تو نظر نمی کنم و اگر می کنم • او بهانه باشد و تو منظورم •
او مر مرات باشد ترا می بینم • عاشق صنع تو مر در شکر و صبر •
و در شکر و شکایت • عاشق مصنوع کی باشم جو گبر • که صورت

پرست

پرستیت بشوم • عاشق صنع خدا با فر بود • و با قوت باشد عاشق
مصنوع او کافر بود **توفیق بیان این دو حدیث الرضاء بالکفر**
کفر و حدیث دیگر من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی
چون کلام مولانا بمناجات نحو بدان • منتهی که گشت که عاشق صنع
حق با فر است و عاشق مصنوع او کافر • از برای تفرقه در میان
صنع و مصنوع ایراد مسئله کلامیه می کنند • که ارباب کلام می گویند
جمیع افعال عباد بمشیت و قضای حضرت • خداست پس کفر
نیز بقضای او باشد • و رضا بر قضا واجب است که در حدیث
قدسی وارد است • من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی • و
این مسئله نیز مقرر است که رضا داده • بکفر کفر است پس اگر بکفر
راضی نشویم واقعم چاره چیست • این مسئله را کسی از حضرت
مولانا پرسید • و توفیق طلب کرد و حضرت مولانا اکثر التحقیق
فرمودند که حکایت می کنند • وی سوالی کرد سائل مر مرا • یعنی سائل
از من پرسید • زانکه عاشق بود او بر ماجرا • و بحث جدال • گفت
نکته الرضاء بالکفر کفر • یعنی مسئله الرضاء بالکفر کفر را • این پیمبر
گفت گفت او ست مهر • رسول الله صلعم فرموده است ستی او
ست مهر • باز فرمود او که اندر هر قضا • چنانکه حدیث گذشته
بر قدر النست • مر مسلمان را رضا باید رضا • پس لازم می شود
مسلمانان بکفر رضا دهند • و کافر شوند • نی قضای حق بود کفر
و نفاق • استفهام انکار است • گر بدین راضی شوم باشد شقاق
خلاف و فتق در بینم راضی بود آن هم زیان • و نقصان • پس چاره

باشد از ميان تا بدين تقرير سؤال سائلست كه گفتي الرضى

بكفر مقتضي نه قضاست بدان اي سائل كه كفر مقتضيست نه قضاست

ورضا بقضا واجب است نه مقتضي قضا جاهل نيست وكسي كه

درميان قضا ومقتضي فرق نكند اهل ني چيست آثار قضا اين

كفرهاست نه نفس قضا پس قضا را خواهم از مقتضي بدان

قضا را از مقتضي اي سائل فرق كن تا اشكالت دفع گردد در زمان

تا سؤال تو دفع شود في الحال راضيم در كفر زان رو كه قضا ست

نه از ان مقتضيست وكفر و بدنيست چنانكه مي فرمايد نه از ان

رو كه نزاع وحجت ماست بلكه كار حضرت خداست وبارادة

اوست اما وي برضا ندارد شعر مريد الخير والشر القبيح

ولكن ليس يرضى بالمحال كفر از روى قضا خود كفر نيست بلكه

كار حضرت خداست بمقتضاي حكمت حق را كافر مخوان انجا به

ايست زيرا كه كفر جهلست و قضاي كفر علم پس يكي مقبول وديگري

مردود هر دو يك باشد اخر حلم حلم بضم حا وكسرش محاط

است پس ايمان وكفر وطاعت وفسق فعل خداست بحسب

استعداد وطلب هر كسي هر يكي را بوجود مي آرد لا جرم كفر و

فسق بدان جهت كه فعل خداست مذموم نيست وبدان

جهت كه مصنوع قبايح است مذموم وقبيح است زشتي

خط زشتي نقاش نيست چنانكه در غايت خوبي ودل فريبي

كشيدن پري از نقاش جو نيست ودر غايت زشتي ومهابت

كشيدن ديو نيز مرغوبست بلكه از وي زشت را نموده نيست

وكمال او نيست كه زشت را زشت نمايد قوت نقاش باشد اكه

او هر خوب نقش تواند و زشت هم كردن تكو بعني نقاش كه زشت

بيابد بنكه زشت سازد بعني زشت را ابروخي نقش كند كه زشتي

ديگر كمال باشد بر كمال آن نقاش دلالت مي كند اگر كشاغ بحث اين را

من باز و تفصيل كنم تا سؤال را جواب اندر باز خواني نحو ظاهيت

تا بي است اعني ذوق نكته عشق از من مي برود چنانكه گفته الا

طريق بحث بجا جستن واعتراض و دليل طريق هم دليل نيست

ذوق سنبر و شكر نقش حرمت نقش ديگر مي شود مثل در بيان

آنكه حضرت مانع بحث و فكر نيست وبيخودي بهتر از فكر بد نيست

آن يكي مرد دو موامر شتاب مردي كه نيم بارليش او سپيد شده

بود با ملا باستعجال پيش يك آينه داري مستطاب و نوي كرد

خطاب گفت از رشيم سبيلوي كن جدا سپيدي را از محاسن من مي بايد

كه بدلا زيرا كه عروس نو گزيده اي آن آينه دار في الحال ريش او

ببريد و كل پيشش نهاد گفت تو بگزين مرا كاري فتاد سپيد از سياه

تو جدا كن كه مرا كار ديگر افتاد لا جرم كسي را كه غم كار آخرت باشد

ترك بحث وجدال وقيل وقال وكثرة مقال كند وكه بطاعت

وعبادت اشتغال نمايد ولهذا امام اعظم چنين بود كه در حق او

گفته اند كان طويل الصمت دائم الفكر قليل المحادثة للناس رباعي

اي دل طالب كمال در مدرسه چند تكميل اصول وحكمت وهندسه چند

هر فكر كه جز ذكر خدا وسوسه است شرمي ز خدا بدار اين وسوسه

چند اين سؤال وان جواب نيست آنكه زين اگر دانائي داغ كه سرانيها

نه ابرو که در دین کسی را که کار آخرت و عمل و طاعت و مهم و
حاجت باشد او بعلم و ظاهر اکتفا نکند و باشتغال او عمر را بغی
کند الا بآنکه بعمل نیز سعی کند حضرت مولانا درین معنی مثالی دیگر
آورده که گفت آن یکی زد سیلی مر زید را بر قفا حمله کرد او هم برایحی
کید را کم الزاکند جزا گفت سیلی زن سوالت می کنم سیلی زن گفت
از تو سوالی دارم پس جوابم گوی آنگهی بزن او الاجوابی من
پر از بعد ازان بزن مرا بر قفای تو زدم آمد طراق یعنی چون
گاهی بر قفای تو زدم بانگ طراق آمد یک سوالی دارم اینجا
در وفاق جواب بگو در موافقت این طراق از دست من بو
دست یا این بانگ طراق از دست من بود یا از قفا گاه تو ای
فخر کیا مغز بلادشا و مرد بزرگ بود انا گفت از درد این
فراغت نیستم گفت مرا از درد قفا چندین فراغت نبود که
درین فکر و تفکر بیستم که درین فکر و تفکر بیستم که درین فکر و
قرار کنم تو که بی دردی همی اندیشی این زیرا نیست صاحب
درد را این فکر هین مست شراب تجلیات جمال را سر قیل و قال
نیست و سرخوشان باده وصال را تمنای طیف خیال نی
و صاحب درد را جز درمان جستن کار نیست و اینچنین
انکار کار بیمار نی در صحابی که بری حافظ کسی زیرا همت
ایشان بران بود که معانی و احکام قرآن را و اسرار حقایق
او را دانند و نکتها و دقایق و رموز او را بشناسند
و در آیت عذاب تعوذ نمودندی و در مواعظ تدبر

وتأمل

وتأمل کردندی و در قصص عبرت گرفتندی و آن علم از قرآن حاصل
کردندی بعمل آوردندی سعی ایشان همان مقصور بر الفاظ
و قوالب نبود که با بنده مغز و پوست را چکند عاشق و بیداری حجاب
دوست را چکند پس شناسنده حقایق قرآن را تکرار الفاظ
دست ندهد عارف دقایق معانی را صرف عمر در حل مبانی روی
ننماید که مه شوقی بود نشانرا بسعی و در نهایت طلب بودند زانکه
چون مغزش در آگند رسید چنانکه مغز میوه پر شود و بزرگ گردد
و میوه پخته شود پوسته اش لب رقیق و آگنده پوستها
آن میوه رقیق و باریک گردد و شق می شود قشر جوز و فستق
و بادام هم مثلش جزئیه است مغز چون آگنده شاه شد پوست
کم و همچنین مغز علم افزود کم شد پوستش کسی که علم او
بسیار باشد التفات او بجهت الفاظ نشود و بمنع و معارضه و بحث
مشغول نشود و قیل و قال و جواب و سوال را بسیار
نگوید زانکه عاشق را بسوز و دوستش پس هر کرا روشنا
یی آشنایی با عالم معنی دست دهد با صور الفاظ پیش
نپرداز دو شاهد معنی در هنگام جلوه با نقاب حجاب
نشاید وصف مطلوبی چو ضد طالبیست لیکن معنی
مقرر هر ذکر و غیبیست لاجرم چون کسی اول طالب باشد
پس ازان مطلوب گردد ره وجود تکبر نماند چنانکه وحی
و برق و نور سوزنده نیست همچنان چون تجلی کرد او صاف
قدیم و صفات رب کریم پس بسوزد وصف حادث را حکیم

داو را از صفات بشریت حالی کند، لاجرم چون صفات قدیم تجلی
کند وصف حادث معدوم شود اگرچه لفظ حادث، قرآن دال بر معنی
قدیمست و کتاب مسطور بین الدفتین راهنمای کلام نفسی ملک
حکیم، اما آنرا که معنی ظهور کند، از لفظ ذخول بیش، اگر
حکایت شیخ بن عطا را گفتند هر روز از قرآن چه قدر می خوانی
گفت پیش ازین در شبانروزی دو ختم کردمی اکنون چهارده
سالست که هنوز بسورهٔ انفال نرسیدم یعنی اول از سر غفلت
خواندمی، ربع قرآن هر که را محفوظ بود، کسی که از اصحاب
ربع قرآن را یاد داشتی، در میان اصحاب او بزرگواری بودی
جلّ فینا ای صحابه می شود، چنانکه بعض اصحاب خبر داد نزجلّ
فینا من حفظ ربع القرآن، زیرا جامع الفاظ و معانی قرآن
می شود، و ازین جهت در عهد نبی اقرأ بودن مستلزم اعلم
بالسنة بودن است، رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود،
اولی الناس بالامامة اقرأهم بکتاب الله، فان کانوا سواء
فاعلمهم بالسنة، و حجّت امامین بر ابو یوسف، در ترجیح و تقدیم
اعلم بر اقرأ، مبنی برین معنی است، حتی در کافی
مذکورست که عمر رضی الله عنه، در سورهٔ بقره را در دوازده
سال یاد گرفت، پس با وجود اسرار کشف، معانی حفظ
صور، مبانی نادرهٔ زمانی، سلطانی جهانی را میسر
است، چنانکه علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه، که
جمیع قرآن هم بر تاریخ، ترتیب عثمانی محفوظ بود و هم بر ترتیب

برترتیب

برترتیب نزول وحی مضبوط، با وجود آنکه ابن مسعود که اعلم
صحابه بود، مدت دو سال با ستکشاف اسرار، فواتح فاتحة الکتاب
در حضرت امیر المؤمنین، اشتغال نمود و هنوز بهری ازان فهم نفرمود
پس بکمال این جمع در میان صورت و معنی حضرت مولانا می
فرماید، جمع صورت با چنین معنی ژرف، یعنی الفاظ قرآن را
یاد کردن با چنین معنی عمیق، و دقیق که آن للقرآن بطنا و لبطنه
بطنا الی سبعة ابطن، نیست ممکن جز ز سلطان شگرف، میسر
بغیر سلطان بزرگ، در چنین مستی مراعات ادب، آخر مصراع
اول مرهونست، با اول مصراع آخری اعنی خود نباشد در
بود باشد عجب، یعنی کسی که مست و مستغرق معانی باشد
با لجنان مستی و استغراق ادب، الفاظ را رعایت کردن،
بوجود می آید، اگر بوجود الا نادر و عجبست، ازیرا استغنا مرا
عات نیاز، در استغراق معنی که استغنا از الفاظ پیدا شود
در ان رعایت جانب الفاظ کردن و محتاج الفاظ شدن،
جمع ضدینست چون گر دو درا، ز جمع بین الضدین است
چنانکه مدوّر و طویل شدن، ضدّند جمع ایشان در یک چیزی
ممکن نیست، خود عطا معشوق عیان می بود، یعنی اهل
ظاهر را الفاظ همچو عصا ست کور را قرا، کور خود صندوق
قرآن می بود، اغلب آنست که کوران حفظ قرآن کنند، گفت
کوران خود صنادیقند، پر لفظ بر مرهونست، از حروف و
مصحف و ذکر و نذر، پس بحکم العمیا صنادیق القرآن نابینایان

محال الفاظند؛ باز صندوقی پر از قرآن به است؛ زیرا ظرفی قرآنست
زانکه صندوقی بود خالی بتر است؛ آن صندوقی که تهی باشد نیکو
نیست؛ باز صندوقی که خالی شد زبار؛ آن صندوق که خالی بار رود؛
بهتر است؛ به زصندوقی که پر موشست و مار؛ به از آن صندوقست
که پر موش و مار است؛ تفصیل خصه آنست که کسی که الفاظ و
معانی قرآنرا حامل و باد و عامل؛ باشد آنکس سلطانه بزرگ
پادشاه دین است همچو بنیاد بصیر است؛ و آنکس که الفاظ قرآنرا
حامل و از معنی غافل است؛ آن همچو نابینا و ضریر است؛ از
اول کس دو نیست؛ اما این کس بهتر از آنست؛ که از علم
و قرآن خالی باشد؛ و آنکس که از علم قرآن تهی باشد عکیر و ضرر
و بفسق و شریر؛ نباشد آن نیز بهتر از آن کس است؛ که از قرآن
و علم و خالی و بفسق و شرور مایل باشد؛ حاصل الامر وصل
چون افتاد مرد؛ حاصل کلام آنیست که کسی بمطلوب واصل
شد؛ گشت دلاله به پیش مرد سرد؛ و پیش آن مرد رهبر
و دلاله بارد؛ و سرد است که بعلاوه حاجت ندارد؛ چون
بمطلوبت رسیدی ای ملیح؛ و لطیف؛ شد طلب کاری علم
اکنون قبیح؛ زیرا طلب و دلیل پس از رسیدن بمطلوب نشانه
ناشناسیست؛ چون شدی بر بامهای آسمان؛ یعنی بعد از
ارتفاع بر بام آسمان سرد باشد جست و جوی نردبان؛
و عین ناسپاسی است؛ آن جز برای یاری تعلیم غیر؛ و افاده
کردن بدیگری؛ سرد باشد راه خیر از بعد خیر؛ زیرا پس تکمیل قصد

تحصیل کردن تحصیل حاصل است؛ مقصود از علم تحلیه باطن است
در حال و قرب بحضرت خدا است؛ در حال چون قرب حاصل شد
بوسیله حاجت نماند؛ آینه روشن که شد صاف و جلی؛ چون آینه
که روشن شد و صافی و غنی و ساده گشت؛ جهل باشد بر نهادن
صیقلی؛ که کار لغو است؛ پیش سلطان خوش نشسته در قبول
و در نظر او گشته مقرب و مقبول؛ زشت باشد جستن نامه و
رسول؛ چنانکه درین حکایت داستان مشغول شدن عاشقی
بعشق نامه خواندن و مطالعه کرده در حضور معشوق خویش
آنرا نابسند داشتن و گفتند که طلب الدلیل عند حصول
المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم
مذموم؛ آن یکی را یار پیش خود نشاند؛ یک عاشق شد را معشوق
رعنا پیش خویش نشاند نامه بیرون کرد و پیش یار خواند؛ آن
عاشق در ایام فراق و غلیان اشواق نامه نوشته بود آنرا بیرون
آورد؛ و بمطالعه خواندن اشتغال نمود؛ بیتها در نامه و مدح و ثنا؛
در آن نامه بیتهای حسب و حال و مدح و ثنای آن صاحب جمال؛
درج کرد زاری؛ و مسکینی بس لابها؛ بیماری و دردمندی خود و با
تضرع و نیاز درد نوشته؛ گفت معشوق این اگر بهر منست؛ و از
برای رسیدن؛ گاه وصل این عمر ضایع کردنست؛ زیرا من؛ به
پیشت حاضر و تو نامه خوانی؛ در مشاهده جمال من نامه خواندن
نیست این باری نشانی عاشقان؛ زیرا شان در این زمان دیده
بروی جانان دوختن؛ و از همه چیز اعراض نمودنست و نامه از

براي وصول يارست و شرح فراق از بهر حصول نكار دست پس
طلب دليل نزد مدلول و اشتغال بعلم بعد از وصول قبيح است
حصه درين مقام آنست كه پس از علم و عمل مي بايد وصول
بحضرت خدا و پس از وصول اشتغال بعلم تضييع عمرست مگر
مراد تعليم غير باشد او نيز عمل است و مقصود از علم دو
چيزست يكي تخليه باطن در حال دوم قرب بحضرت خدا در
مآل عمر را باوّل صرف كردن و از دوم محروم ماندن كار عاقل
نيست گفت اينجا اينجا حاضري امّا وليك آن عاشق تيره
حال و آشفته مقال گفت اگر چه اينجا حاضري و بچشم رحمت در
حال من ناظري امّا من كي يابم نصيب خويش نيك و آن ذوق
و حال كه در فراق داشتم اكنون با من نيست آنچه مي ديدم
ز تو يار بنه سال در ايّام فراق جمال نيست اين دم كه چه مي بينم
وصال اكنون آن حال نيست اگر چه وصال هست
من از اين چشم زلالي خورده ام يعني چشمه كه از آن آب زلال
چشيده بودم ديده و دل ز آب تازه كرده ام و طراوت گرفته
بودم آن چشمه را يافته ام چشمه مي بينم و ليكن آب ني يعني درين
درين چشمه آب ني راه آنچه را مگر زد در هنر ني چون عاشق
اين سخن بگفت معشوق در جواب او زبان طعن گشاد
گفت پس من نيستم معشوق تو زيرا من ببلغارم مرادت در
قتو بلغار و قتو هر يكي نام شهريست عاشقي تو بر من و
بر حالتي نه همين بمن عاشقي بلكه مرا شريك كرده بحالت

درعشق

درعشق و محبت حالت الذ از دست نبود يافتني كه بحكم الحال كالبرق
لا يبقي حالت آينده و رونده است پس نيم كلّي مطلوب تو مني
پس ترا مطلوب كلّي من نيم جزء مقصودم ترا الذ از من بادر
حقيقت عاشق آن حالتي و آن حالت را در من مي بيني و من تعلّق
مي كني خانه معشوقه ام معشوق ني زيرا عشق بر نقد است و بر
صندوق ني پس معشوق تو نقد گرامي ست نه من كه محل آنچه حصه
درين مرتبه آنست كه عالم كه بعلم و طاعت بحضرت خدا رسيد
مي بايد كه علم ظاهر را ترك كند و بمطالعه مشاهده مشغول
شود و الّا علمش از بهر حضرت خدا نباشد بلكه از بهر اظهار
فضل و براي كسب دنيا باشد پس عابد را نيز مي بايد
طالب كرامت و حالت نباشد كه بي ثبات است بلكه مستغرق
مطالعه جمال الهي باشد كه ثابت و بي زوالست هست
معشوق آنكه او يكتو بود نه دو تو مبدا و منتهي آن او بود
بحكم هو الاوّل و الآخر مبتداء و منتهي آن باشد پس عاشق
صادق آن باشد كه هو الله احد ست و ازلي و ابديست
چون بيابي آنش تماني منتظر بغير او يعني كرامت و حالت طفيل تو
شود هم هويدا او بود هم نيز سر بحكم هو الظاهر و الباطن هم ظاهر آن
باشد هم باطن لا جرم چون او حاصل باشد هم احوال كرامت بتو
دست و هر كه حاكم هم احوال و حالات حضرت اوست چنانكه
مير احوالست ني موقوف حال حاكم احوالست نه موقوف او بنده
آن ماه باشد ماه و سال آفتاب و ماه هر ماه و سال بنده او باشد

یعنی محبوب حقیقی در مطلوب بودن موقوف حال نیست بلکه حال
موقوف ارادت اوست حصه درین مرتبه آنست که آنکس را
دوست می باید داشت که موقوف حال نباشد بلکه حال در تصرف
او باشد و او حضرت خداست که هر چیز در تصرف اوست چون
بگوید حال را فرمان کند آن محبوب چون بخواهد جمله را جان کند
پس هرگز موقوف بغیر نباشد حکایت زاهدی باخلاص تام و
صدق و تمام عبادت کرد کرامت بی طلب او طفیلش شد
روزی از بهر بنای خانه هر سنگ که گرفت گوهر شد و از برای گل
ساختن از چاه آب کشید دلو پر از سیم مذاب بیرون آمد آنسنگ
را انداخت و آن سیم مذاب را از دلو بچاه ریخت و گفت
خداوندا من اینرا از تو نی خواسته بودم می ترسم که این مکر تو
تو باشد پس مرد کامل چنین می باید چون کسی منتهی نبود که
موقوفست او زیرا موقوف حال منتهی نباشد منتظر نشسته
باشد حال چو اما کسی که کامل باشد کیمیای حال باشد دست
او که از دست او مس زر گردد دست جنبانی شود مس
مست او حکایت نقلست که بدر الدین تبریزی کیمیاگر بود
هنر خود را بحضرت مولانا عرض کرد مولانا فرمودند ما سعی می
کنیم که سیم و زر را خاک کنیم تا فتنه گرد او بنشیند اکنون مردی
آمده که من خاک را زر می کنیم حقا که حق را بنده کانند که اگر سنگی
و کلوخی را نظر کنند زر و یاقوت گردد پس برخاست و دست
مبارک خود بر ستون مرمر زد زر شد اصحاب و بدر الدین
بیهوش

بیهوش گشتند که بخواهد مرگ هم شیرین شود حکایت
در شهر بلخ درویشی بود که در الله اکبر گفتن مؤذن برپای خاستی
و تواضع کردی و تنزل عظیم نمودی با مؤذن اذان را تمام کند
چون وقت نزع آمد مؤذن اذان گردن گرفت درحال باذن الله
تعالی برخاست و مهمان اکرام خود را بجای آورد حق تعالی
ببرکت آن تعظیم عظیم سکرات موت را بروی شیرین گردانید
چون ویرا در لحد نهادند منکیر و نکیر آمدند که سؤال کنند خطاب
عزت رسید که بنده ما را سهل گیرید پس حضرت خدا انرا برحمت
رسانید این درویش را در خواب دیدند سر گذشت خود را
حکایت کرد خار و نشتر و نرگس و نسرین شود در نظر اولا
جرم قهر الهی را لطف بی شمارد و هر چیز را فضل الهی دادند و از
خودی گشته و بحق پیوسته بود که از صفات بشریه خالی و
باخلاق الهیه مالی باشد اما و آنکه او موقوف حالست
آدمیست که این حال مقتضای طبیعت بشریه است که
بحال افزون و کاهی دریکیست و حال او مقرر نیست صوفی
ابن الوقت باشد در مثال و در یافتن احوال لاجرم مطلب
صوفی مبتدی حال و حالتست نه وصول بحضرت لیک صافی
فارغست از وقت و حال کما روی عن علی بن الحسین انه
وقع حریق فی داره و هو فی سجود فلم یرفع راسه فلما انطفئت
النار و رفع راسه فقیل له لم ما رفعت راسک قال
الهتنی مطالعة الجمال و النار الکبری عن هذه النار حالها

موقوف عزم و رای او، واه خالیها، زنده از نفخ مسیح انشای او
واز نفس عیسی مانند او ای بسا زاهد مخلص بدعای و نفس
مبتدا فرا منتهی ساخته، و بیمار از انفاس وی خوش زنده
کردانیده، عاشق حالی نه عاشق بر معنی، از رستنی معشوق نیست
بر امید حال بر من می تنی، که اثر ادر من می یابی، حال حصه
درین مرتبه است که عبادت بحضرت خدا برای حالت و کرامت
مذموم است، اینکه یک دم کی دی کامل بود، یعنی حال عرض
است قایم بغیر خویشا، اینکه اعراض از غرض کرده طالب موقوف
گشته پس اینکه یک دم ناقص و دم دیگر کامل بود، نیست
معبود خلیل آفل بود، او معبود خلیل نیست، زیرا آفل
است، و اینکه آفل باشد و که آن و این، و بر قرار نباشد نیست
دلیر لا احب الآفلین، آن معشوق نیست چنانکه خلیل
گفت لا احب الآفلین، اینکه او گاهی خوشی و گه ناخوشی است، و بر
قرار نیست، یک زمانی آب و یک دم آتشی است، الجزء قرار
نه باشد و لیکن صاه نی بس، او نور عین وهر، نقش بت
باشد ولی آگاه نی پس او دوستی و معبودی را نشاید
و آگاه باش که، هست صوفی صفا جو ابن وقت، یعنی ابن
الوقت بودن کار صوفی حال جوست، وقت را همچون پدر بگرفته
سخت، و محکم برداشته، هست صافی غرق عشق ذو الجلال،
یعنی از سر وقت و حال گفتن گذشتن وظیفه صافی پاکیزه
جوست، زیرا غرق عشق ذو الجلال است، ابن کس فارغ

ازاو

از اوقات و حال، زیرا غرقه نوری که او لم یولد نیست، نه نور مولود
از ستاره و ماه و آفتاب، لم یلد لم یولد آن ایزد نیست، پس
ای طالب، رو چنین عشقی بجو گر زنده، و حیات دادی،
ور نه وقت مختلف را بنده، نه بنده دایم و باقی، منگر اندر نقش
زشت و خوب خویش، که اعتبار بطالب نیست، بنگر اندر
عشق و در مطلوب خویش، که اعتبار بطلب مطلوب است
پس کسی که از آن حضرت خدا باشد، بحکم من کان لله کان الله
له حق تعالی از آن او باشد، منگر اندر تو حقیری یا ضعیف، که
اگر فقیر طلب خطیر کند، ملک قدیر در وی تجلی کند، بنگر اندر
همت تو ای شریف، که بحکم المرء یطیر بهمته بنگر همت تو کیست
شعر بقدر الکد تکتسب المعالی، و من طلب العلی سهر
اللیالی، تو بهر حالی که باشی می طلب، و در طلب باش آب
می جو دایما ای خشک لب، زیرا کان لب خشک گواهی می دهد
مفعول می دهد، مصراع ثانیست، کو باخر بر سر منبع رسد،
و بسر چشمه رسد، پس در کسی که طلب حضرت خدا باشد،
آخر بحضرت او برسد، بلکه از وست، که نجات از دیقین این
اضطراب، خشک لب هست پیغام ز آب، که ترا با ب
آرد آن اضطراب و طلب حکایت پیر همراه کور او با جویزه
خود همراه ست، دست وی گرفته در طلب خود می تازا
تا آنکه نه نام بلد نیستست، ز او نه نشان دست بگرفته مرا در
عقب خویش کشان او ست، دست من و بانیم بهر جا که رود

پاي كوبان ريش مي روم، ودست فشان، كين طلب كاري مبارك
جنبشيست، وخوب حركتيست، اين طالب در راه حق مانع
كشتست، مانع را طلب تو محو كند جون توانكري، درطلب باشي
حضرت خدا، ترا طالب ترا زان باشد كه من تقرب الي شبرا الخ
اين طلب مفتاح مطلوبات تست، بحكم من طلب وجد وجد
طلب، مفتاح مغاليق مطالب تست، اين نشان دولت ورا
يات تست، وعلامت نصرت در آيات تست، ثابت
نباني كفت من مي دانم، كه خداي تعالى مرا كي ياد كند هر دم بروي
انكار كردند، كفت نه شنيديد كه خداي تعالى فرمود، اذكروني
اذكركم، جون من اورا ذكر كنم مي دانم كه او مرا ذكر كرده است
اين طلب همچون خروسي در صباح، اين طلب همچون خروسي
در بانك، مي زند نعره كه مي آيد صباح، كه بنور الهي مي رسي
پس اي سالك، كر چه الت نيست تو مي طلب، زيرا نيست
الت حاجت اندر راه رب، بلكه بحسب من قرع الباب ولج
ولج طالب تو آلت بس است، هركرا بيني طلب كار اي پسر
واي مبتدي، يار او شو پيش او انداز سر، كه صحبت مؤثر
است، كز جوار طالبان طالب شوي، واز مصاحبت ايشان
طالب شوي، كه طبيعت انسانية سارق است وعادت
وخصلت سارية است، وز ظلال غالبان غالب شوي
يعني از سايهاي حمايت ايشان، غالب شوي، جون در ميان
صالحان باشي، مغفور مي شوي كه در خبر است ما من قوم

اجتمعو

اجتمعوا يذكرون الله لا يريدون الا وجهه الا ناداهم مناد من
السماء قوموا مغفورا لكم قد بدلت سيئاتكم حسنات، كر يكي
موري سليماني بجست، وطالب سليمان كشتي شد، منكر اندر جستن
او مست سست، وبچشم حقارت نظر مكن واز اين معني غافل
مباش كه طلب سرمايه وصول است، هر چه داري تو ز مال وپيشه
وصنعتي، ني طلب بود اول واانديشه، استفهام تقريري است
حكايت آن شخص كه در عهد داود عليه السلام ميطلب روز
دعائي كرد، مرا روزي حلال ده بي رنج تعب، ومستجاب شده دعاء
او، آن يكي در عهد داود نبي، يعني يك درويش دلريش در زمان
داود عليه السلام، نزد هر دانا وپيش هر غبي، نزد هر عالم و
عاقل وپيش هر احمق وجاهل، اين دعا مي كرد دايم كاي خدا
وكفتي، ثروتي بي رنج روزي كن مرا، توانكري بي مشقت مرا
چون مرا تو آفريدي كاهلي، عملي زخم خوري سست جنبي
منبلي، متأني وسست حركتي وبيكاري، بر خران پشت ريشي
بي مراد، آن خران كه پشت ريشت باشند وتراروني مراد
بار اسبان استران نتوان نهاد، آن بار اسبان واستران
كشند، بر خستان خران نتوان نهاد، كاهلم جون آفريدي اي ملي، وغني
روزيم ده هم ز راه كاهلي، بي عمل ورنج، كاهلم من سايه جسم
در وجود، وسايه پرورم، خفتم اندر سايه اين فضل وجود
در بعض نسخ خفتم اندر سايه افضال وجود، كاهلان وسايه
خسبان را مكر، اي خدا روزي بنوشته نوعي ديكر، يعني لايق

تقدیر کرده بی عمل و کار ٭ هر کرا بایست جویند روزی ٭ هر کرا بایست
رزق جوید ٭ هر کرا بایست کن دلسوزی ٭ و هر که بی بایست آن
را رحمت و شفقت کن ٭ رزق را می دان بسوی آن حزین ٭ روزی
را ابران و برسان بسوی هر غمگین ٭ ابر را می کش بسوی هر زمین زیرا
چون زمین را بایست جود تو ٭ و سخای تو ٭ ابر را رانده بسوی او
دو تو ٭ و بسیار ٭ طفل را چون پایست شد مادرش ٭ مادر آن طفل
اندر ریزد وظیفه بر سرش ٭ شیر و غذا باوی دهد ٭ روزی خواهم
بناگهی بی تعب ٭ من نیز رزق می خواهم ناگاه بی رنج بی مشقت
که نزادم من ز کوشش جز طلب ٭ که من در کوشیدن در کسب و عمل
جز طلب ندارم ٭ مدت بسیاری کرد این دعا ٭ آن درویش بی لغوا
روز تا شب هم شب تا ضحی ٭ یعنی از اول روز تا شب و از اول شب
هم شب تا بوقت ضحی ٭ خلق می خندید بر گفتار او ٭ و بر چنین سخنش
بر طمع خامی و بر بیگار او ٭ بر و بر لوتی او که چه می گوید عجب این
سست ریش ٭ خلق گفتندی که ترهات می گوید این احمق ٭ یا کسی
دادست بنگ بیهشیش ٭ و داروی هش ٭ ره راه روزی کسب
و رنجست و تعب ٭ از سخن خلقست ٭ هر کسی را پیشهٔ داد و طلب
اطلبوا الارزاق فی اسبابها ٭ زیرا لیس للانسان الا ما سعی
ادخلوا الاوطان من ابوابها ٭ و هم خلق گفتندی شاه و سلطان
و رسول حق کنون ٭ و درین زمان هست داود نبی ذو فنون ٭
اما او با چنین عزی و نازی کاندر وست ٭ که در داود است
که گزیدستش عنایتهای دوست ٭ اختیار کرد او را عنایتهای

حق تعالی

حق تعالی ٭ معجزاتش بی شمار و بی عدد ٭ یعنی معجزات داود بی عدد
ست و بی حد ٭ موج بخششهایش مدد اندر مدد ٭ بپای می رسد ٭ هیچ
کس را خود ز آدم تا کنون ٭ تا بداود علیه السلام ٭ کی بدست او
از صد چون ارغنون ٭ چنین آواز مرغوب و خوب ٭ که بهر وعظ نعیم
اندر و لیست ٭ دو صد ٭ آدمی را صوت خوبش کرده نیست ٭ او
از خوب داود دو لیست ٭ آدمی را نیست کردی چون داود خواندی
که وعظ کند هفت روز روزه داشتی ٭ و برنان نزدیک نشدی
و شیر او را بصحرا بردندی و سلیمان منادی را فرمودی تا ندا کردی
آدمی و سباع و طیور را حاضر کردندی ٭ چون داود آوازه کردی
چند طائفه بمردی ٭ حتی سلیمان گفتی یا ابتاه قد فرقت المستمعین
پس داود دعا کردی ٭ شیر و آهو جمع کردند آن زمان ٭ داود
نبی را چنان آواز خوب بود که ٭ شیر و آهو جمع شدندی در آن وقت
سوی تذکیر مغفل این از آن ٭ یعنی داود وعظ گفتی هر یکی از
شیر و آهو غافل از دیگر بود ٭ کوه و مرغان هم رسائل با دمش
بحکم و سخرنا مع داود الجبال یسبحن والطیر و کنا فاعلین ٭ و
بموجب یا جبال اوبی معه والطیر کوه و مرغان با نفس داود
هم رسائل بود ٭ هر دو اندر وقت دعوت محرمش ٭ و قرین او و
آهن در دست او نرم همچو موم می شد ٭ این و صد چندین مر او را
معجزات ٭ داود را معجزات بسیار بود ٭ نور رویش بی جهات و در
جهات ٭ او را بود چندین درجات ٭ با همه تمکین خدا روزی او
و با چندین قدرت و معجزات حضرت خدا رزق ٭ او کرده باشد

بسته اند در جستن وجود، در طلب بی زره بافی در نجی روزیش
بی زره سازی و آهنگری و بی مشقت رزق او، می نیاید با هم
بیزورلیش، با چندین مظفری، اینچنین مخزول و ابس مانده،
اینچنین خوار و بی یار و بس مانده، خانه کنده دون و کردون،
رانده، و مردود کشته اینچنین بد بخت و بس مانده می خواهد
که زود، بی تجارت بر کند دامن ذکود، بی کسب و تجارت سود
مند شود خلق بندا شتند که کسی که بی کس، و حقیر و در رهنر
و فقیر باشد، دعای او مستجاب نکردد و حاجت او روا نکنند
این را نمی دانستند که رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود
رُبَّ اَشْعَثَ اَغْبَرَ لو اَقْسَمَ علی الله لَاَبَرَّهُ، و ابو موسی
گفت منی از رسول الله شنیدم، که می گفت یکون فی امتی قوم
شعثة رؤسهم دنثة ثیابهم لو اقسموا علی الله لابرهم
اینچنین کسی بیامد در میان، اینچنین احمق آمد بمیدان و می گوید
که برایم بر فلک بی نردبان، که بر بام فلک بر ایم بی نردبان و خلق
نمی دانستند که اذا اراد الله بشیئا هیّأ اسبابه، این می گفت
بتسخیر نیک بگیر، یعنی از خلق شخص دیگر می خندید گفت مارا
هم بود، ذا نجم یا بی هدیه ای سالار ده، یعنی از آن روزی که می
بافتی بی رنج ای بزرگ ده، و خلق نمی دانستند که فقیرانرا روز
قیامت دولت باشد، انانرا که اغنیا اکنون سخریه کنند فردا
شفاعت ایشان محتاج شوند، او ازین تشنیع مردم و لیس
فسوس، یعنی خلق او را بنوعی، افسوس می داشتند

وحمت

وحمت بر تشنیع و سخریه کماشتند، اما آن درویش از تشنیع و
افسوس، کم نمی کرد از دعا و جابلوس، و دعا و تضرع را کم نمی کرد،
تا که شد در شهر معروف و شهیر، و مشهور کو زا ینان نتهی کو دا بنیر که
آن درویش از جراب حالی می طلبید، بنیر شد مثل در خام طمعی، این
گدا، و درویش بی نوا، او ازین خواهش نمی آمد جدا، و تضرع می
کرد، بحضرت خدا نمی کرد، بدانکه هیچ کاری نیست، که خلق طعن
نکنند، پس عاقل را می باید، که در کاری خیر و نافع باشد،
طعن خلق را التفات نکند حکایت مردی و پسرش بر اشتری
سوار شده سفری کردند شنیدند که در راه، دو مردی می گویند این
بی انصافرا ببین که دو کس، بر اشتری سوار شده آن مرد،
پسر را گفت، ای پسر ما را طعن کردند تو پیاده، او پسر فرود
آمد، و پیاده می رفت اندکی رفتند و در راه دو کس دیدند که می
گویند این بی انصافرا، ببین که خود سوار شده پسرش پیاده، می
رود، آن مرد پیاده می گشت، و پسر را بر اشتر سوار کردند
که می رفتند، دو مرد دیدند که می گویند، این ابلهرا ببین که خود
پیر است پیاده می رود، و پسرش جوان بود او را سوار کرده
پسر را گفت ای پسر تو نیز فرود، ای هر دو پیاده می رویم که
جوانکی رفتند، در راه دو کس دیدند که می گویند که این ابلهانرا
ببین که هر دو پیاده می روند و اشتر بی بار است، مرد گفت ای
پسر چون بهر حال خلق طعن می کنند، و اشتر توانا بهتر است

که هر دو سوار شویم لاجرم خلوق از طعن خالی نیستند بهتر آنست
که ما در دعا و عبادت باشیم دویدن گاو در خانهٔ دعا کننده
بالحاح قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله یحب
الملحین فی الدعاء زیرا عین دعا خواست از حق تعالی
عز وجل و الحاح خواهر را بهست از آنچه می خواهد
ابرام ازو و در خبرست انا عند ظن عبدی بی و انا معه اذا دعانی
تا که روزی ناگهان در چاشتگاه یعنی چون آن درویش در دعا
الحاح می نمود و در طلب اقتراح می افزود و حضرت الهی که
بخشندهٔ بی منت و بخشایندهٔ بی ضنت است از جهت
دوست داشتن الحاح او در دعا و در انجاح مطالب و
اسعاف مآرب او مهال و تسویف جائز می داشت اما او را
در عین نایافت چندان ذوق مخاطبه و لذت مناجات داده
بود که پروای حصول مقاصد نداشت تمثیل نامرادی بی سرمایه
که عاشق سلطانی بلند پایه شده باشد و او را مجال وصول بعتبهٔ
رفیعه و سدهٔ منیعهٔ آن محبوب متعالی صفت نبود و بعد از
هزار حیله بکسوت گدائی و وسیلهٔ دریوزه بار باستان
یار باید و مشاهده و مخاطبه دست دهد هر آینه اگر چه در گدائی
الحاح کند اما همت او بدان مصروف بود که عطا دیرتر رسد تا
بهانهٔ اقامت بر آستان و مجال مشاهدهٔ جمال جانان باشد
و از آنکه مشاهده و مکالمهٔ دوست بهشت از کونین و هر چه

دروست

دروست اما چون عادت کریم آنست که مطلوب هر طالبی
را بدهد و مراد هر سائلی را در کنار او نهد عاقبت روزی ناگاه
در هنگام چاشتگاه این دعای کرد با زاری و آه این فقیر روزی
خواه دعائی کرد با هزار زاری و آه ناگهان در خانه اش گاوی
رو نهاد و رسید شاخ زد بشکست گاو کلاخ اندر آن
خانه بجست و در خانه در آمد مرد برجست و قوایمهاش
بست آن مرد درویش فی الحال چابک و جست و از جای
بجست پایهای گاو را بر بست پس گلوی گاو ببرید آن زمان
او ذبح کرد همچو قربان بی توقف بی تامل بی امان با این
گمان که حضرت خدا او را روزی حلال فرستاده است فی الواقع
آن گاو او را حلال بود که در آخر قصه معلوم خواهد شد
درین تنبیه است که چون کسی را چیزی آید قبول کردن
می باید که گفته اند کسی را چون چیزی بی سؤال او آید اگر
وی را قبول نکند محتاج سؤال شود که آنچیز را باید چون سرش
ببرید شد سوی قصاب یعنی بقصاب رفت تا اهابش
بر کنندم در دم شتاب سر گاو ببرید تا ضبطش مشکل بنا
شد اما کندن پوست او مشکل بود پس بسوی قصاب
رفت تا بیاید پوست گاو را بر کند چون آن طالب مال
بطلب و سؤال بروزی حلال برسید حضرت مولانا نیز بر آن
سؤال تضرع می کند تا بمقصد برسد و این حکایت که در
و شروع کرد درازست لاجرم در اتمام کلام از حضرت

باری یاری می جوید عذر گفتن نظم کنش و مدد خواستن بی
یاری حق کاری بر نیاید ای تعالی گر درون همچون چنین جناب
خداوندکار در مناجات حضرت پروردگار می گوید که الهی
چون از این مستمند مستهام تقاضای نظم کلام می تعالی بالاکه
توفیق خویش بدرقهٔ من سازی و بعنایت بی علت بحال
این شکسته پردازی پس ای متقاضی درون من همچو چنین
چون تقاضای کنی اتمام این مهم نیست سهل گردان ره
بنما توفیق ده آسان کن در راه بنما و توفیق را رفیق گردان
با تقاضا راه سهل بر ما منه که طلب نظم نباشد در ما مرد رای بالا
که بهر حال از حضرت خدا سؤال کند و یاری خواهد که اللهم
اعنی علی ذکرک و شکرک و حسن عبادتک و حضرت
حق قریب و مجیب است چنانکه فرمود اذا سألک
عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعانی
چون ز مفلس زر تقاضا می کنی وی خواهی که زر بر دهد زر
ببخشش در سرای شاه غنی تو اورا پنهان زر بده ای سلطان
غنی چنانکه فرمود واسئلوا الله من فضله تو بی نظم و قافیه
شام و سحر بی عنایت تو نظم و قافیه دایما زهره کی دارد که ایز
در نظر و بوجود نظم و تجنیس و قوافی ای علیم بلکه هم چیز
بندهٔ امر تو اند از ترس و بیم از دایرهٔ علم و حکمت تو قدم
بیرون ننهند چون حضرت خدا تضرع و دعا می خواهد و هر
چیز او را تسبیح می کند لازمست ما را که در نظم نیز از حضرت

او سؤال

او سؤال کنیم رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود من لم یسأل
الله یغضب علیه چون مسبح کرده هر چیز را یعنی بحکم وان من
شیء الا یسبح بحمده هر چیز را از افراد موجودات مشغول
بتسبیح ذات کرده ذات بی تمیز و با تمیز را بی ادراک و اهل
ادراک را هر یکی تسبیح و بر نوعی دیگر هر یکی از موجودات
تسبیح بنوعی گویند و از حال آن این بیخبر یعنی چنانکه این یک
از تسبیح آن دیگر غافل بیخبر آدمی منکر بتسبیح جمادات
تسبیح که جماد راست آدمی از آن خبردار نیست و آن جماد
اندر عبادت اوستاد یعنی مع هذا آن جماد در تسبیح عبادت
اوستاد است بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی در تسبیحند بیخبر
از یکدگر دا اندر شکی و از تسبیح یکدگر دا اهل چون دو تا طوق
را از حال هم دگر یعنی آدمی که سر خلقهٔ مستان الهی و جان
جهان آگاه نیست از مستی و تسبیح آدمی دیگر نیست
اگر چون بود دیوار و در اگر نطق ندارند چون من از تسبیح ناطق
غافلم یعنی کسی که از تسبیح ناطق غافل باشد چون بداند تسبیح
صامت دلم تسبیح ساکت را چون بداند هست سنی را یکی
تسبیح خاص و مخصوص هست جبری را ضد آن در مناص
و ملاذ یعنی جای گریختن سنی از تسبیح جبری بیخبر و آگاه نیست
جبری از تسبیح سنی بی اثر و او را بدین راه می آن همی گوید که آن
ضالست و که جبری همی گوید که سنی که اهست و که کم از راه
راست رفته است بیخبر از حال او ز امر قم حکایت یک

جبري فلسفي با مؤمن سني، در حشر اصحاب سخن مي گفتند جبري
گفت چون تو بميري وخاك شوي پس، از ان كي باشد كه زنده
شوي سني گفت، قل يحييها الذي انشاها اول مرة حضرت
خدا زنده كند وقم گويد، من بفرمان او برخيزم همچنين پس از نزد
جبري، برخاست وبرفت، وان مي گويد كه اين چه خبر، يعني
سني همي گويد كه اين بيخبر ست جنگشان افگند يزدان از قدر
حق تعالي بجنگ، افگند ايشانرا بعضا وقدر كه، يضل من يشاء
ويهدي من يشاء، گوهر هر يك هويدا مي كند، بخير وشر،،
جنس از ناجنس بيدا مي كند، زهي كمال قدرت كه چندين
طالب را با وجود اتحاد، مطلوب ضد يكديگر ساخته، وزهي
جمال حكمت كه چندين محب را با وجود وحدت محبوب، در
خصومت يكديگر انداخته، چون فاعل مطلق وحكيم اوست
رضا بقضاء اوي بايد، در خبرست خلقت الخير والشر
فطوبي لمن خلقته للخير واجريت الخير علي يديه، وويل لمن
خلقته للشر واجريت الشر علي يديه وويل، ثم ويل لمن
قال لم وكيف، قهر را از لطف داند هر كسي، يعني قهر محض را
از لطف هر كسي داند، خواه دانا خواه نادان يا حسي، وهمچنان
لطيف خالص را از قهر هر احد شناسد، ليك لطفي قهر در
بنهان شده باشد، مثلا كسي مرض، وهلاك اولاد وتلف
اموال داده، يا كه قهري در دل لطف آمده، يا قهري كه درون،
لطف پوشيده مثلا، كسي صحت واولاد واموال داده باشد

باستدراج

باستدراج، كه كسي داند مكر رباني، كه منسوب رب باشد، كشف بود،
در دل محك جاني، در دل او محك جان باشد، چنانكه امير المؤمنين علي كرم
الله وجهه اشارت، بدين معني كند كه فرمود سبحان من اتسعت،
رحمته لاوليائه في شدة نقمته، واشتدت نقمته لاعدائه في سعة
رحمته، باقيان زين دو گماني برند، يعني ربانيانرا دو صبر ست، كه
راست مي برند، وراز اين دو را بيقين مي دانند ديگران كه از لطف و
قهر پوشيده، گمان وظن مي برند، سوي لانه خود بيك پري برند،،
بجانب آشيان بيك پري برند، ومي روند ايشان ضعيف الايمان
اند بسوي آخرت، بسيتي مي روند عمر رضي الله عنه، گفت ما ابالي
علي اي حال اصبحت وامسيت، من شدة ورخاء، ميان انكه
علم را دو پرست، وگمانرا يك پرست، ومثال ظن ويقين در علم
در خبرست ان الله عز وجل، بحكمته وجلاله جعل الروح والفرح
في الرضا واليقين وجعل الغم والحزن في الشك والسخط،،
علم را دو پر گمان را يك پرست، يقين را دو پر وضعيف الايمانرا
يك پرست از ان جهت، ناقص آمد ظن بپر واز ابترست، كه آمد گمان
در پريدن كمترست زيرا، مرغ يك پر زود افتد، سرنگون مسافه
بسيار نمي رود، باز بر پرد دو گامي يا فزون، دو گام يا افزون از ان
مي برد، رسول الله صلى الله عليه وسلم، گفتند مردي باشد حسن
اليقين كثير الذنوب، ومردي باشد مجتهد في العبادة قليل،
اليقين، رسول الله صلى الله عليه وسلم فرمود، ما من آدمي الا
وله ذنوب ولكن من كان غريزته العقل وسجيته اليقين لم تضره

الذنوب لانه كلما اذنب تاب واستغفر وندم فيكفر ذنوبه ويبقى
له فضل يدخل به الجنة افت وخیزان می رود مرغ کمان مرغ ظن
افتان وخیزان می رود بایکی پر برامید آشیان کی باشد که لیک
بر منزل رسد چون ز ظن وارست علمش رو نمود یعنی اما آنکس که
از ظن خلاص یافت بدرجه یقین رسید شد دو پر آن مرغ یک پر بر
گشود آن مرغ مرغ یک پر دو پر شد و پر گشود بعد از آن یمشی
سویا مستقیم اشارتست بآن آیه کریمه که در سوره ملک است
افمن یمشی مکبا علی وجهه اهدی ام من یمشی سویا علی صراط
مستقیم یعنی علی وجهه مکبا او سقیم این مثلی است برای کافر
گمراه که در بیداء غوایت حیران و سرگردان می رود ومؤمن
راه یافته که بر طریق حق از روی بصیرت سلوک می کند رباعی
فرقست میان آنکه از روی یقین بادیده بینا رود اندر ره دین
با آنکه دو چشم بسته بی دست کسی هرگونه همی رود بظن و تخمین
پس چون مرد بمرتبه یقین رسید با دو پر بر می پرد چون جبرائیل
علیه السلام بی گمان و بی مکر و بی قیل و قال بی ظن و بی شک و
بی آلا و بی گفت و گوی چنانکه امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
گفت لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا گر همه بگویند تو بی
در مدح او مغالفه کنند و گویند تو آنکسی بر ره یزدان و دین مستوری
بر راه خدا و دین راستی او نگردد گرمتر از گفتشان آنکس که
از ظن زست گرمتر و مغرور نشود از گفت ایشان جان طاق
او نگردد جفتشان جان یکتا و فردا و نگردد قرین ایشان

بلکه

بلکه در وهم عاقبت باشد و از خدای تعالی می ترسد در خبرست
لکل شیئ دعامة ودعامة المؤمن عقله فبقدر عقله تكون عبادته
در وهم گویند او را گمرهی در ذم او مبالغه کنند و گویند ضال
گمراهی کوه پنداری و تو برگ کهی تو خود را کوه پنداری اما برگ
کاهی او نیفتد در گمان از طعن شان و نبود شک غی آید او نگردد
درمند از طعن شان او مجروح متغیر نشود از طعن ایشان
طعن از جای بجای نشدن است بلکه گرد دریا و کوه الا بلغت
بلکه اگر خلل و تزلزل آید گویدش با گمرهی کشتی تو جفت آنکس را
گویند تو با گمرهی همرهی هیچ یک ذره نیفتد در خیال هیچ جزء
از اعتقاد فاسد در خیال او نیفتد با بطعن طاعنان رنجور
حال بگفتن غیر بیمار نشود چنانکه معلم بیمار بگفتار کودکان مثال
رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق رغبت مشتریان بود حکایت
معلم درین مطلب پر معرفت بسیار تنبیهاست یکی آنست که
مرد چنین درست ایمان می باید که بطعن طاعنان و تشنیع
و تشکیک کودکان دنیا خلل نپذیرد و یکی آنست که در سلوک
طریقت چنان متین می باید که بطعن قاصران سلوک و رغبت وی
فاتر نشود و دل او بدنیا مائل نگردد بامراض قلبیه مبتلا نشود
و یکی آنست که بتعظیم عوام خود را شیخ و بزرگوار نپندارد و
بمدح جاهلان فریفته و خسته دل نگردد همچون معلم کودکان درین
حکایت کودکان مکتبی از اوستاد کودکان یک مکتب از معلم
رنج دیدند از ملال واجتهاد و خواندن مشورت کردند در تعویق

کار و بازداشتن از عمل تا معلم در فتد در اضطرار و بی قرار شود
چون می آید و رارنجوری و بیماری که بکیرد چند روز او دوری از
دار التعلیم تا رهیم از حبس و تنکی و ز کار و خلاص شویم از خواندن
هست او چون سنک خارا برقرار آن اوستاد همچون سنک خارا
سخت است هرکز بیمار نمی شود آن یکی زیرکترین تدبیر کرد از کودکان
یکی که زیرکتر بود آن این تدبیر کرد که بکوید اوستا چونی تو زرد که معلم
را بکوید ای استاد مزاج ترا تغییر هست که روی تو زرد شده
است آن کودک زیرکتر کویا شیطانست که معلم معطل و بیمار و
کودکان جاهل و بی کار کرد الا خیر باشد رنک تو برجای نیست
وصحت میسر باشد رنکت متغیر کشته این اثر یا از هوا یا از تبست
این اثر یا از وخامت هوا یا از تب است اندکی اندر خیال افتد از آن
آن کودک زیرک کفت چون من این سخن بکویم اندکی ظن در خیال
او افتد از سخن من تو برادر هم مدد کن اینچنین کودک دیکر را کفت
تو نیز همچنین چون در آیی از در مکتب بکو استا در خیر باشد
اوستاد احوال تو که تغییر آری آن خیالش اندکی افزون
شود و ظن بیماری زیاده کردد که از خیالی عاقلی مجنون شود که
از یک خیال عاقل دیوانه کردد آن سوم وان چارم و پنجم چنین
هر کودک که بمکتب آید استاد را دربی ما غم نمایند و چنین در عقب
ما اظهار غم و فریاد کنند تا چو سی کودک تواتر این خبر چون سی
بسر علی التواتر این خبر متفق کویند یابد مستقر و می کند در دل
اوستاد اثر هر یکی کفتش که شاباش ای ذکی هر یکی از کودکان

این

این کودک را تحسین کردند باد بخت بر عنایت متکی دولت تو
بر عنایت خدا مستند باد متفق کشتند در عهد وثیق و وعد
محکم تا نکرداند سخن را یک رفیق و برین مقرر شوند بعد از آن سوکند
داد و جمله را هم کودکان را تا که غمازی نکوید ماجرا بان معلم این تلبیس
را رای آن کودک بچربید از همه و غالب شد بر جمله عقل او در کی
می رفت از رمه و کرده کن مقصود حضرت مولانا از هر قصه آنست
و چون آن کودک در تدبیر عقل غالب شد بر دیکر کودکان درین
مرتبه تنبیه می کند برانکه عقول ناس بحسب الفطرة متفاوتست
و لهذا می فرماید آن تفاوت هست در عقل بشر که عقول انسان
متفاوتست که میان شاهدان اندر صور چنانکه صورتهای شاهدان
در حسن متفاوتست زین قبل فرمود احمد در مقال از این قبیل
فرمود رسول الله صلی الله علیه وسلم در زبان پنهان بود حسن
رجال المرء مخبوء تحت لسانه لا فی طیلسانه بیان آنکه عقول خلق
متفاوتست در اصل فطری و نزد معتزله متساویست تفاوت
عقول از تبدل علمست اکر عقول متفاوت نبودی تعلیم کودکان
بلید و ذکی صحیح نبودی اختلاف عقلها در اصل بود یعنی مذهب
اهل سنت و جماعت آنست که عقول بشر در اصل فطرت
متفاوتست بر وفاق سنیان باید شنود که اتفاق سنیان بر
آنست برخلاف قول اهل اعتزال که ایشان می کویند که عقول
از اصل دارند اعتدال و تساوی تجربه و تعلیم و بیش و کم
کنند یعنی کثرت تجربهٔ امور و تعلیم احوال عقول را زیاده و ناقص

کند، تا یکی را از یکی اعلم کند، اما اهل سنت این قول را ابطال کنند،
و حضرت مولانا از سوی ایشان می گوید، باطلست این زانکه
رای کودکی، و پس جوجکی که نداند تجربه در مسلکی، تجربهٔ احوال و تعلیم
امور نکرده است، بر دمید از اندیشهٔ زان طفل خرد، و از وی تدبیری
پیدا شد، پیر با صد تجربه بوی نبرد، پیر معلم با چندین تجربه بوی نبرد
از آن تدبیر، خود فزون آن به که آن فطرتست، یعنی اگر نیز تجربه
و تعلیم سبب زیادتی عقل باشد اما بسیار طرفست از آن، که
کمالی که از اصل فطرتست، تا از افزونی که جهد و فکرتست، یا آنکه
کمالی که بی واسطه جهد و فکرتست، تو بگو دادهٔ خدا بهتر بود، یا
مثلا کسی که پای او صحیح باشد، در خلقت خود این بهتر بود یا که
لنگی را هموار رود، یا که لنگ باشد و بتصنع و تکلف راه هموار
برود چون حضرت مولانا این مسئله را بیان کرد، با اصل حکایت
عودت نمود، درد و هم افکندن کودکان استاد را، و بیمار
پنداشتن خود را، روز گشت و آمدند آن کودکان، چون
صباح شد کودکان آمدند، بر همین فکرت ز خانه تا دکان
از خانهٔ خویش بسوی مکتب، جمله استادند بیرون منتظر، که
جمله بیرون مکتب استادند و منتظر شدند، تا در آید اول،
آن یار مکر، مکر کننده در بعض نسخ قافیه مصرعست، زانکه منبع او
بدست این رای را، زیرا آن طفل منبع این اندیشه بود، سر امام
آید همیشه پای را، پس پیش از وی بمکتب نرفتند چون مقصود
حضرت مولانا پند و حصه است، و چون کودکان مقتدا را

اتباع

اتباع کردند پس، درین مرتبه تنبیه می کند مبتدی، و مقلد را می باید
که نبی و ولی را اتباع، و لهذا می فرماید، ای مقلد تو مجو پیشی،
بر آن، و زیاده از آن، که بود منبع ز نور آسمان، و از نور حضرت
خدا آن اولیای عظام ازین جهت، اتفاق دارند برین معنی
که سعادت یزدانی خبر با اتباع، سید المرسلین میسر نگردد، او در
آمد گفت استاد اسلام، آن کودک ذکی آمد، معلم را سلام کرد و گفت
خیر باشد رنگ و رویت زرد فام، و زرد رنگست، گفت استا نیست
یعنی مر مرا، معلم کودک را گفت مرا مرض نیست، تو برو بنشین،
مگو یاوه و هلا، تو برو بجای خود بنشین، و سخن ضایع و بیهوده
مگو ترک کن، او را نفی کرد اما غبار وهم بدو، اعتقاد مرض، اندکی اندر
دلش ناگاه زد، و تأثیر کرد، اندر آمد دیگری گفت اینچنین، درون
مکتب کودک دیگر در آمد اینچنین گفت، اندکی آن وهم افزون شد
برین، و زیاده گشت، همچنین تا وهم او قوت گرفت، و همچنین کود
کان بیایی در آمدند، و هر یکی چنین گفتند، وهم معلم محکم شد
ماند اندر حال خود بس در شگفت، تعجب می کرد و با خودی گفت
من بیمار بودستم اما غافل از مرض خود، بیمار شدن فرعون
هم بود هم آن تعظیم خلقان، تعظیم خلقان باعث وهم عظمت
فرعون گشت که خود را، عظیم ایشان پنداشت، سجدهٔ خلق از
زن و از طفل و مرد، یعنی بیماری معلم بکلمات اطفال بیماری
فرعون بود، بواسطهٔ تعظیم اهل ضلال زیرا که سجده‌های خلق
و تعظیم ایشان، زد دل فرعون را رنجور کرد، بیمار ساخت، گفتی

هرنک خدا وند ملک و پادشاه انجنان کردشی ز وهم منتهی کی
و برده در یکه که بفریب مردم فربه شد و پاره پاره کشت که لو
عون الی شد دلیر که از وهم و خیال سلطنت بدعوی الوهیت
دلیری کرد اژدها کشت و عزنشد هیچ سیر از کبر و تعظیم هرکز
اورا سیری نیامد لاجرم وهم بندار کمال هرکسی را از طریق لو
هدایت بس حد ضلالت می کشد و این سبب عقل خبیر
ولیست که عقل جنروی افتش وهم است وظن افت عقل
جنروی وهم بزرکی وظن نیکی است زانکه ز ظلمات شبه
او ادظن و هیج شبه نیست که وهم در طبیعت آدمی موثر نیست
زیرا اکر بر زمین که نیم کز راهی بود بر روی زمین اکر عرض راهی نیم
زراع بود آدمی بی فهم و اعین می رود آدمی جون وهم ندارد
بر ان راه جوش حال و بفراغت بال می رود بر سر دیوار
عالی کر روی اما بر سر دیوار بلند که وهم هلاک و خطر کزند
هست اکر بر روی کرو و کز عرضش بود کژ می شوی اکر چه
عرض او دو زراع بود از تاثیر وهم کژ می شوی پس چنانکه
وهم مانع راه ظاهرست و سبب هلاک در وی همچنین
وهم مانع راه معنویست بلکه می افتی زلرزه دل بوهم پس
هرچند دیوار جلالت بلند تر وهم را تاثیر بیشتر و خوف
هلاک قوی تر پس و اهل رانکونکر بعهم تا نیفتی الحور شده
استاد لو وهم و بخانه رفتن او از مکتب کشت استاست
از وهم زریم معلم از وهم و بیم در مزاج خود تغییر و سستی

دلاو

دید و در وی ضعف قلب پیدا شد بر جهید و می کشانید او کلیم
و جامه را در کشید تا بخانه رود چشمکین بازن که مهر او سست
سست در حالت رفتن زن خود را خشمناک بود و با خود
همی کفت که محبت او بمن سست است من بدین حالم نپرسید
و نخسیست و تجسس حال من نکرد خود مرا اکر نکرد از رنک
من چکونه زرد شده ام قصد دارد تا رهد از ننک من
که از ذلی من عار دارد می خواهد که من بمیرم او بجن و جلوه
خود مست کشت و از غرور جمال خویش بیخود شد بیخبر که بام
افتادم چو طشت زخم خورده شدم آمد و درد ابا تندی وا
کشاد جون معلم بخانه آمد در را تنبدی کشاد کودکان اندر
پی آن اوستاد کودکان نیز بخانه معلم آمدند کفت زن
خیرست جون زود آمدی زن کفت خیرست جز زود آمدی
عادت تو این نبود که مبادت ذات نیکت را بدی ذات
نیکت ترا صفت بدی مباد کفت کوری رنک و حال من بین
کفت چشم بینا نداری حال مرا ببینی از غم بیکانکان اندر
چنینی از غم من بیکانکان در فریاد اند و این که کودکان
از بهر بیماری من نشسته اند غمکین تو درون خانه از بغض و نفاق
مرا بغض داری و با من بنفاق رنز کانی می کنی نمی بینی حال من
در احتراق و در سوز کفت زن ای خواجه عیبی نیست
و مرض نیست ترا و هم ظن لاش بی معنی معنیست
و هم ظن لاش بی معنی واقع شد ترا کفتش ای غر تو هنوز

در تحاج، معلم زن را گفت ای قحبه هنوز در بستری، می نبینی الني تغیروار
تجاج، ولرزیدن من، که تو کوروکر شدی ماراچه جرم، واکر تو اعمی واصم
شدی ماراچه کناه، مادرین رنجیم ودر اندوه وکرم، بضم کاف،
یعنی اندوهنا، گفت ای خواجه بیارم آیینه نظر کن، تا بدانی که ندارم منی
کنه، رنک رویت راببین که بیماری نداری، گفت رو مه تو رمی مه آیینه ات
برو نه راه تو باد نه آیینه ات، باد دایما در بغض وکین وعنت و عناد،
جامه خواب مرا زو گستران، تا بخسپم وفراش من زود کستران،
تا بخسپم که سرمن شد کران، وثقیل، زن توقف کرد مردش بانک
زد، در کستراندن جامه خاب توقف کرد معلم بانک زد بخشم
کای عدو زوتر این می سزد، که ای دشمن زود تر شوایدی وخشم
می سزد، در جامه خاب آوردن است زوبالیدن او از وهم رنجور
وازوهم رنجور شدن، او جامه خاب آورد وکستردان عجوز، زن کفت
امکان نی وباطن پرز سوز، بخود می گفت، کر بکویم متهم وارد مرا ان،
معلم، ور بکویم جد شود این ماجرای، ومقرر شود بیماری، او فال بد
بخود کرد اند می، فال بد وتطیر وبی مار می کرد انرا آدمی را کرنبود
سستش نمی، یعنی صحیح را بموجب حدیث شریف، قول پیغمبر قبوله
یفرض، قبول قول پیغمبر لازم است، ان تمارضتم لدنیا تمرضو
اکر تمارض کنید بیش ما مریض شوید لفظ، رسول الله علیه السّلام
آنیست، لَا تَمَارَضُوا فَتَمْرَضُوا، کر بکویم او خیالی برزند، وچنین
ظن وکند، که فعل دارد زن که خلوت می کند، زن خانه را خالی خواهد
که عملی کند، چنانکه بیان می کند، مر مرا از خانه بیرون می کند، بحیله وبهانه،

بهر فسقی فعل وافسون می کند، لاجرم زن مضطرة شد جامه خوابش
کرد وانستاد او افتاد، چون زن ابن الذینه مدرا ملاحظ کرد،
جامه خواب را کستراند، ومعلم برو افتاد، آه آه وناله از وی می نزاد
همچو بیماران، کودکان انجا نشستند ونهان، کودکان در خانه
معلم نشستند وآهسته، درس می خواندند با صد انزهان،
اندوه ایشان آن بود، کین همه کردیم وما نادانیم، ومحبوسیم که
خلاص نکشتیم، بدنیالی بود ما بد باسیم، که تدبیر ما کار کر نشد،
چون آن کودک زیرک سخن کودکان شنید، دوم بادروهم
افکندن کودکان اوستاد را، که او را از قران خواندن ما درد سر
فزاید، وبدین بهانه خلاص شدن ایشان، گفت آن زیرک که ای
قوم بسند، آن کودک زیرک تدبیر دیگر کرد، وبسرانرا گفت
ای قوم محدوح، درس خوانید وکنید آوا بلند، با واز بلند خوانید
تا معلم را درد سر اید مکر شیطان چنین است، که ببهانه حلق
از خواندن واستماع قران محروم کرد اند، چون همه خواندند
گفت ای کودکان، چون کودکان با واز بلند خواندن اغاز کردند
آن کودک گفت ای کودکان بست نخوانید بلکه تخوانید ما،
بانک ما استاد را دارد زیان، زیرا درد سر افزاید استاد
از بانک، از مابانک، از درد این کو درد با شد بهر دانکی، الستفهام
انکاریست یعنی نمی ارزد که استاد از بهر دانکی درد سر کشد
گفت استاد راست می کوید روید، معلم تصدیق کرد وشی واجازت
فرمود، درد سرافزون شدم بیرون شوید، وبخانه خود شوید

خلاص یافتن کوذکان از مکتب بدین مکر وبخانه رفتن ایشان
سجده کردند وبکفتند ای کریم چون پسرانرا اجازت رفتن
شد وخلاص کشتند معلم را بنفاق دعا کفتند دور باد از
تو رنجوری وبیم وبیماری وخوف پس بیرون جستند سوی
خانها هر یکی بخانهء خود همچو مرغان در هوای دانها بشادمان
کردن وزود رفتن درین تنبیه است که کوذکان دنیا بحکم المنافق
فی المسجد کالطیر فی القفص بیرون جستن می خواهد چون
فرصت یابند نزدی بسوی دانه وشهوت می روند مادر
ایشان خشمکین کشتند وکفت مادر هر پسر بخشم پسر خود را
کفت روز کتاب شما بالهو خفت روز تعلیم است شما
ببازی قرین که باستادی می روید درین تنبیه است که مادر مشفقه
می باید که سعی بدان کند که پسرش تحصیل قرآن وعلم کند
وزمان تحصیل را باطل می کذارد که از علم وعمل پس پدر ومادر
را نواسست عذر آوردند کای مادر تو نیست وصبر کن
این کناه از ما واز تقصیر نیست زیرا از قضای اسمان استاد ما
ومعلم مکتب کشت رنجور وسقیم ومبتلا درین تنبیه است که
اطفال دنیا در ترک صحبت اولیا واصحاب هدی مکر کنند وآن مکر را
امر مقرر می دانند ومی خواهند که دیکران را نیز می فریبند وچون
پسران چنین کفتند مادران کفتند مکر یست ودروغ وکذب
صریح صد دروغ آرید بهر طمع دوغ واز برای لهو ولعب ما
صباح آییم پیش استاد وبخانهء او تا ببینیم اصل این مکر شما

ودروغ

ودروغ شما کوذکان کفتند باسم الله روید پیش او استاد بر
دروغ وصدق ما واقف شوید وتحقیق حال واقف وخبردار
شوید رفتن مادران کوذکان بعبادت استاد وبیمار یافتن
اورا بامدادان آمدن آن مادران بخانهء معلم خفته استا همچو
بیمار کران ومانند مریض ناتوان هم عرق کرده ز بسیاری لحاف عرق
عرق شده بود از بسیاری لحاف سر بسته روکشیده دسجاف کنار
طاف برده اه آهی می کند آهسته او یعنی معلم همچو بیماران بی طاقت
اه اه می کرد جمله کاه کشتند هم لاحول کو مادران لاحول کو کشتند
از لاحول ولا قوة الا بالله کفتند خیر باشد اوستا این دردسرت
مادران خاطر معلم را بپرسیدند ودعا کردند وعذر آوردند که
کفتند جان تو ما را نبوده این خبر بحق جان تو ما را از بیماری
تو خبر نبود کفت هم من بیخبر بودم ازین استا کفت من نیز بیخبر
بودم از بیماری آکهم مادر عزان کردند هین این پسران مادر قحبه
خبردار کردند من بدم غافل بشغل قال وقیل وبتو غل علم
ازین حال غافل بودم که بود در باطن چنین رنج ثقیل ومن
بیخبر زیرا چون بجد مشغول باشد آدمی بکاری او ز دید رنج
خود با خبر نی او از دیدن مرض خود نابینا بود از زنان مصر یوسفی
شد نسمر یعنی چنانکه زنان مصر در مشاهدهٔ یوسف علیه السلام
بیخبر شدند که این حکایت معروفه شد که ز مشغول بغد زنشان
خبر که از ایشان برفت خبر یعنی بیخبر ماندند که بحکم فلما رأینه
اکبرنه وقطعن ایدیهن تا که پاره پاره کرده ساعدهای خویش

ازبیرون دست خویش ایشانرا صبر نبود روح والم کرنه پس بیند نه پیش
روح حیران در مشاهدهٔ جانان کر پیش و پس نمی بیند درین تنبیه
است که سالک راه خدا و متوجه درگاه مولا چنین می باید که
بحکم تبتل الیه تبتیلا بوجهی توجه کند بان جناب اعلی که ناسی
شود همه ماسوی را بلکه همه خود را فراموش کند ای بسا مرد شجاع
اندر خراب یعنی همچنین مرد مبارز نیز اندر محاربه که ببرد دست
یا پایش خراب یعنی دست و یا پایش را ببرد مضاربه و شمشیر زدن
امّا او خبر ندارد او همان دست آورد در کیر و دار و در خراب
وقتال بر کمان انکه او هست برقرار برین ظن که او درست
وقطع دست را بجای تلف شدن آستین جامه بیند خود
ببیند دست رفته در ضرر و دران وقت در یابد که دست
او رفته است در ضرب و ضرر خون از و بسیار رفته بی خبر
پس مبارز ان دین را می باید که در جنک لشکر شیاطین و نفس
چندان بکوشند که اکر دست و پای از عمل بماند غم نخورند از انکه
جز این دست و پای ظاهر روح را دیکر دست و پای هست
که نکاه داشتن او امر لازمست در بیان انکه تن روح چون
لباسیست و این دست آستین دست روحست و این
پای موزهٔ پای روحست پس صیانت روح می باید نه تن
که مقصود اصل روحست نه بدن تا بدانی که تن آمد چون
لباس الف را باخواندن می باید روبجو لا این لباسی را ملبس
برو لا لباس را ملبس و بوسه مده روح را توحید الله خورش

ست

ست لاجرم اعضای روح را پروردن می باید وغذای او
ذکر و توحید حضرت خدا است و آن از غذای جسمانی خوشتر است
غیر ظاهر دست و پای دیکر است در باطن دست و پای دیکر است
ایشان را پروردن اولیتر است دست در خواب بینی و ابتلاف
انس و مصاحبت آن دست و پای روحست آن حقیقت دان
مدان نش از کزاف و خلاف واقع و پس از موت پیش از بعث
تعیش بدست و پای روحست حکایت کسی عاصم را پس
از مرک او در خواب دید کفت کجای کفت انا والله فی روضة
من ریاض الجنة کفتم باجساد یا بارواح کفت اجساد خاک شده
است تعیش ما بارواحست ای تو می که بی بدن داری بدن
بی بدن ظاهر بدن دیکر داری پس مترس از جسم جان بیرون
شدن غم مخور از بیرون شدن جان از تن چنانکه درین حکایت
شیخ اقطع که دست او بریده بود امّا زنبیل می بافت بدست
باطن حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده و بیان خلوت
و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس
من استانی کر با همه خوبی مثل فی همه ور بی همه چو با منی بی همه
که غالب بر همه وجود منست حکایت چون نمرود ابراهیم را با آتش
انداخت همه ملائکه و جملهٔ اشیا از بهر او فریاد آورد نزد حضرت
ایشانرا کفت هیچ ابراهیم از شما مدد می خواهد کفتند نه کفت
من یار اویم پس یار او بهتر از همه کس است بود درویشی
بکهساری مقیم چنانکه طریقت انبیا و عادت اولیاست در

در اوائل حال خلوت اورا بود مخواب ولازم خلوت اورا هم خواب
بود ومصاحب **حكايت** مردي در خلوت عبادت مي كرد كسي
كفت تو مي مونس كي مي باشي او كفت مرا مونس است كه او
خالق هم مونسانست چون زخالق مي رسد اورا شمول و
عموم لطف بود از انفاس مرد و زن ملول زيرا اورا غيريا راغيار است
همچنانكه سهيل اثر مارا حضر ومقارنت باقراد بشر سهيل اثر
هم قوم ديكر سفرد عزلت از وطن وخلق وانقطاع از هم تالو
فات انچنانكه عاشقي بر سروري چنانكه تو عاشقي بسروري
مراد سلطنت آخرتست وصحبت حق عاشقست آن خواهم
بر اينكري شخص ديكر عاشقست بصنعت ديكري وروي
سپاهي هر كسي را بهر كاري ساختند كه بتقدير ربّاني دست
وپاي ميل جنبان مي شود حركت دست وپاي ميل دل نباشد
خار وخس بي آب وبادي مي رود كه خار وخس بي محرك حركت
نكند كر ببيني ميل خود سوي سما وبطرف حضرت خدا پر
دولت بركشا همچون هما پر وبال دولت بكشا همچون هما كه
سعادت آخرتست ترا ور ببيني ميل خود سوي زمين و
دنياي دون وبغداد در دين نوحه مي كن ميچ منشين از حنين
فرياد لكن وبي نالم منشين كه امارت شقاوتست اين
عاقلان خود نوحها پيشين كنند تا وقت تدارك جست
تدبير ساز **بيت** دل نهادم بر جفا چون ديدم آن قرتلند
مرد عاقل برد رخت آن به كه ببند چوب را جاهلان آخر ببر

بري

بري زنند اما پس از مبتلا شدن بعقوبت ندامت چه سود
دارد **بيت** چون توانستم ندانستم چه بود چون دانستم
توانستم نبود زابتداي كار آخر را ببين ودر بعضي نسخ كار را
آخر را ببين در بعض نسخ در اساس كار آخر را ببين كه ان
الموت الذي تفرون منه فانه ملاقيكم ثم تردون الى عالم
الغيب والشهادة تا نباشي تو پشيمان يوم دين ديدن زركر
عاقبت كار را وسخن وبر وفق عاقبت كفتن آن يكي آمد
پيش زركري يعني پيري پيش زركري آمد كه ترازو ده كه بر سنجم
زري آن زركر در جواب پير كفت خواجه رو مرا غربال نيست
پير در خطاب زركر كفت ميزان ده بر بن تسخر م ايست باز
زركر كفت كه جاروبي ندارم در دكان اول جاروب لازم مي
شود پس از ان غربال ومن هر دو ندارم كفت پس بس اين
مضاحك را يعني آن پير رنجيده خاطر كشت وكفت من غربال
وجاروب نخواهم بس بس تو مرا بتسخر ميكر واين مضاحك را
ترك كن من ترازوي كه مي خواهم بده كه مراد من ترا زو ست
خويشتن را كر مكن هر سوكه خود را اصم مكن وبهر سو مجه كفت
بشنيدم سخن كر نيستم وزركر در جواب پير كفت سخن بشنيده ام
اصم نيم تا پنداري كه بي معنيستم وسخن بي معني مي كويم اين
شنيدم ليك پير مرتعشي سخن تو شنيدم اما عاقبت
كار را نظر كردم ديدم كه تو پير لرزاني دست لرز ان
چشم تو نا منتقش تا بلند و نه برداد نه يعني نتواني كه

کہ سر ببالا داری • و چشم بگشای • و آن زر تو ہم قراضہ خرد و مرد
مرد فقیری زر تو سبیکہ نیست • بلکہ خرد و مرد • دست بلرزد •
پس بریزد زر خرد • لاجرم اخر کار درا دیدم دست لرزان تو زر
خرد را می ریزد • و حاجت بجاروب شود • پس بگوی خواجہ
جاروبی بیار • پس ازان از من جاروبی می خواہی • تا بجویم زر
خود را در عنا • چون بجاروب خاک را جمع کنی غربال می خواہی
چنانکہ می فرماید • چون بروبی خاک را جمع آوری • پس ازان
گوییم غلبیر خواہم ای جبری • و مرا می گویی غربال بدہ • من ز اوّل
دیدم اخر را بتمام • ازان جہت گفتم غربال و جاروب ندارم • پاکا
جای دیگر رو ازینجا والسلام • پس عاقل را می باید کہ نظر کند کہ
بدین عمل کجا خواہد رفت • لاجرم عاقل آنست کہ سرمایہ
عمر را ضایع نمی کند **حکایت** مرد صالح مردعای را پند می
داد کہ یکی ازبدن مفارقت • کند لابکری عادت کنی گفت نہ
گفت • یا تو امیبنی کہ مرگ بتو علی الغفلة نیاید • گفت نہ گفت
پس تو چگونہ عافلی • بقیہ قصۂ آن زاہد کوہی کہ نذر کردہ •
بود کہ میوۂ کوہی از درخت بار کنم • و درخت بنفشا غ و •
کسی را نکویم صریح • و کنایت کہ بنفشان آن خورم باد افکندہ
باشد از درخت • چون اعتصام بحضرت خدا نکرد • نقض
عہد و بی وفایی کرد دزند را لاران کہ بود اشجار و ثمار • آن •
درویش کہ در کوہی • اختیار قرار کردہ بود • در آن کوہ درختہا
و میوہ ہا بسیار بود • پس مرد در کوہی انجایی ثمار • امرود کوہی

درانجا

درانجایی ثمار بود • گفت ان درویش یارب با تو منی • مر میوہ نیست
عہد کردم زین بچنینم در زمین • و نیفشانم و دیگری را نفرمایم خبر •
ازان میوہ کہ باد انرا ختنش و افکندست من بچنینم از درخت
منتعش • و بلند • مدتی بر مرز خود بود دش وفا • و بعہد خود
وفا کرد • تا در امد امتحانات قضا • سبب امدن امتحان قضا
آن بود کہ ان درویش دعوی استقلال • و اعتماد بر عصمت
خود کرد و ان شاء اللہ نگفت • زین سبب فرمود استثنا کنید •
اشارتست بان آیت کریم کہ در سورۂ کہف است • کہ خدا •
خواہد بیمان برزنید • ولا تقولن لشیء انی فاعل ذلک •
غدا الا ان یشاء اللہ • ہر زمان دلرا دیگر میلی وہم • بحکم اللہ
مقلب القلوب • و مفتح ابواب الغیوب • من دلرا ہر دم دیگر
دہم • ہر نفس بر دل دیگر داغی نہم • ازان جہت رسول اللہ دعا •
می کرد • اللہم یا مقلب القلوب ثبت قلبی علی دینک • کل
اصباح لنا شان جدید • اشارتست بمضمون آیۃ کریم کہ در •
سورۂ الرحمن است • کل یوم ہو فی شان • کل شیء عن مرادی
لا یحید • میل نمی کند • در حدیث آمد کہ دل ہمچون پرست • قال •
علیہ السلام مثل القلوب کریشۃ فی فلاۃ یقلبہا الریاح
در بیابانی اسیر صرصریست • باد صرصر سخت • ہرچہ می خواہد •
آن کند چنانکہ می فرماید • باد پر را ہر طرف را نذ گزاف • ریش را
اختیار نیست • کہ چپ و کہ راست با صد اختلاف • حال •
دل چنین است • در مشیت • خدا جل و علی در حدیث •

دیکراین دل دان چنان ای عاقل کاب جوشان ز آتش الزر
فازغان که آتش آب را بی اختیار تحریک می کند قال رسول
الله علیه السلام قلب المؤمن اشدّ تقلّبا من القدر في
غلیانها وقال ع م مثل القلب في تقلّبه کالقدر اذا اجتمعت
غلیانا پس بر زهد خود و عزیمت دل اعتماد نباید کرد بلکه
بر عصمت حق تعالی اعتماد باید کرد و بوی اعتصام باید نمود
هر زمان دلرا دیکر رای بود و تدبیری باشد آن نه از وی لیک
از جای بود یعنی از طرف الهی پس چرا این شوی بر رای دل
ای عاقل عهد بندی تا نشوی آخر خجل که نقض ان عهد کنی
و شرمنده شوی این همه تاثیر حکمست و قدر نه از قدرت بشر
چاه می بینی و نتوانی که حذر که بحکم اذا جاء القضا عمی البصر
ناکاه در رود در اختیار نیست خود از مرغ پران این عجب مرغ
نیست که نبیند دام و افتد در عطب و هلاک لاجرم از مرغ
پران این عجب نیست که دام نادیده در هلاک افتد اما این
عجب که دام بیند هم و تر و میخ که نخواهد ور نخواهد می فتد
بی اختیار چشم باز و کوش باز و دام پیش بیند و می شود
سوی دام می پرد با پر خویش و در دام افتد بقضاء الهی
پس بقدرت خود اعتماد نباید کرد تشبیه بند و دام قضا
بصورت پنهان با اثر پیدا یعنی الا ز دلق مهتر زاده یعنی
تو می بینی مهتر زاده که اورا مال بسیارست و چندین اسباب
و املاک و چندین متکار اما او بقضاء الهی مبتلای مکر نفس

لعنت شیطانی

شیطانی شود و بفسق و هوا مشغول کردد و املاک اموال را تلف
کند پس چنان شود که سر برهنه در بلا او فتاده آن مهتر زاده که
در هوای نابکاری سوخته در محبت باطلی سوخته و بکمراهی رفته
اقمشه املاک خود بفروخته و مال را تلف کرده خانمان رفته شده بد
نام و خوار در میان خلق کام دشمن می رود او باروار بر مراد
دشمن رود همچو بدبخت ز اهدی بیند بکوید ای کیا چون آن مهتر
زاده زاهدی را می بیند از و دعا و همت خواهد و کوید همتی
می دار از بهر خدا زیرا من کاندرین او باز زشت افتاده ام درین
بدبختی قبیح کشته ام مال و زر و نعمت از کف داده ام و مفلس
شده ام همتی تا بود که من زین وا رهم همتی کن تا بود که من ازین
بدی خلاص شوم زین کل تیره بود که بر جهم ازین طین ظلمانی بیرون
روم این دعا می خواهد او از عام و از خاص نه همان از زاهد ان
که الخلاص والخلاص اما در ظاهر دست بازو پای باز و بند نی
بر دست و پایش بی موکّل بر سر شر نی آهنی نه کسی بر وی مسلّط
و نه در دست و پایش آهنی و بعضی او را بطرزی کویند از کدا
مین بندی جوی خلاص که ترا بند نیست و ز کدامین حبس می
جوی مناص و کریختن که محبوس در جواب کوید بند تقدیر و قضای
مخفی و پوشیده که نبیند ان بجز جان صفی که بند پنهان را هر کس
نمی بیند همان آنکس بیند که جان صافی دارد چنانکه حق تعالی فرمود
لقد حق القول علی اکثرهم فهم لا یؤمنون انا جعلنا في اعناقهم
اغلالا فهي الی الاذقان فهم مقمحون وجعلنا من بين ايديهم سدًّا ومن

خلفهم سدًّا فاغشيناهم فهم لا يبصرون، وسواء عليهم ءانذرتهم
ام لم تنذرهم لا يؤمنون، در اوّل سورهٔ بقره فرمود، انّ الذين كفروا سواء
عليهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا يؤمنون ختم الله على قلوبهم وعلى سمعهم
وعلى ابصارهم غشاوة، لاجرم اهل ضلال را چنين بند و زندان
نيست كه بسوى اهل صلاح مى توانند كه بيايند بلكه در بند ضلال،
و زندان هوا مبتلا و گرفتار شده اند، گرچه بند اين نيست آن در حكمت
اين بند تقدير و قضاى حضرت خدا، در سختى كاهنست، بدتر از زندان
و بند آهنينست، در محكمى بدتر از زندان ظاهر و بند آهنينست، زانكه
آهنگر مرآنرا بشكند، زيرا آهن بند او بند و زنجير و اغلال را
آهنگر بشكند، حفره گر هم خشت زندان بر كند، سوراخ كنند،
هم خشت زندان را بر كند، و حفره كند كه از سوراخ خلاص،
شدن ميسّرست، اى عجب اين بند و زندان ديگرهان، كه از تقدير
ربّانى و قضاى سبحانى شده است، عاجز از تكسيران آهنگران
عاجز است از شكستن، آهنگران بلكه هر كس آن را نمى بيند، ديده
اين بند احمد را رسد، يعنى رسول الله عم، بر گلوى بسته حبل من مسد
مفهوم كه در سورهٔ تبّت است، بران دلالت كند كه زن ابو
لهب حمالة الحطب است، و در گردن او حبل من مسد انزا
رسول الله عليه السلام، ديدنز بپشت عيال بولهب، معقول،
دلا تنگ هيزم بست، تنگ هيزم گفت حمال حطب، بخوانند،
حمالة الحطب، يعنى زن ابولهب، هيزم را جمع مى كرد تا بدان آتش
فتنه بر افروزد، و گشت امتيز اصحاب رسول تبسوزد بپشت
آن

آن ملعونه زاد و تا نساخته، و در تعب خاركشى معنوى انداخته،
حبل هيزم را جزا و جشم فلايد، و حقد و حسد كه حبل است،
از مسد طوق گردن، آن عريض القفا شده، و اين حبل و
حطب را حضرت خواص معاينه مشاهده كرده، كه بديد آيد
بر و هر نابديد، پس ديدن صور معانى كار هر كس نيست،
باقيانش جمله تاويلى كنند، چنانكه اهل تفسير نوشته اند كه اين
زنبيل پوشيده است و ايشان مى پوشيدند، كه اهل ظاهر محجوب اند كانز
و اهل حقيقة مى پوشند، ليك از تاثير آن بينش، دو نو متعلق
بهتر زاده است، و مرهونست، گشته و نالان شد او بيش نو
يعنى آن مهتر زاده، از تاثير بند قضا بپشت دو تا گشته، و
بينش نو نالان شده مى گويد، كه دعاى همت تا وارهم، از تو
دعا و همت طلب مى كند و مى گويد، بيك دعا و همت كن تا خلاص
شوم، تا از اين بند نهان بيرون جهم، اگرچه او چنين مبتلاى
بندست، اما هر كس آن بند را نمى بيند، آنكه بيند اين علامتها،
بدلا ظاهر، چون نداند او شقى از سعيد، يعنى مى داند چنانكه
مى فرمايد، دانند و پوشند با مر ذو الجلال، زيرا كه نباشد كشف
راز حق ملال، كه گشادن را از حضرت خدا نيست، رسول الله
صلى الله تعالى عليه وسلم، منافقان را مى دانست كه در ميان
اصحاب هفت و بيست كس بودند، حذيفه را رضى الله عنه
اعلام كرده بود، و از ديگران پوشيده بود، اين سخن پايان ندارد

آن فقیر آن درویش که در کوه خلوت اختیار کرده بود
چنین عهد کرد که شرح آن گذشت از مجاعت شد زبون و تنگ
اسیر از گرسنگی بی طاقت شد مضطر شدن فقیر نذر کرده
بکندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن فی مهلت
که اذا اراد الله بعبد خیرا عجل عقوبته پنج روز آن باد امرودی
بریخت تا درویش بخورد ز آتش جوع چو صبوری گریخت
و بی صبر شد بر سر شاخ امرودی چند دید بر شاخی امرودی
چند دید باز صبری کرد و خود را واکشید نقض عهد نکرد باد
آمد شاخ را سرزیر کرد بنزدیک درویش آورد طبع را بر خوردن
آن جبر کرد و غالب کرد جوع و ضعف و قوت جذب قضا
گرسنگی و ضعف درویش و قوت کشیدن قضاء الهی کرد
زاهد را زندگی بی وفا که نقض عهد کرد چونکه از امرود بن
میوه شکست اما در حقیقت عهد و نذر را بشکست هم
دران در گوشمال حق رسید فی الحال توبیخ الهی رسید چشم او
بگشاد و گوش او کشید دستش بریدند متهم کرده آن شیخ را
باز داشتن و بریدن دستش را چون بدست نقض عهد
کرد و بحکم جزاء سیئة سیئة مثلها دستش بریده شد بیست
از دزدان بدند آنجا و پیش یعنی در کوه آن زاهد پیش از
بیست دزدان و قطاع طریق بودند که بخش می کردند مسرو
قات خویش مالی که از دزدی و نهب و غارت یافته بودند

دران کوه بنزدیک جای زاهد قسمت می کردند شحنه را غماز
اگه کرده بود شحنهٔ شهر بر ایشان مردم فرستاده مردم شحنه
برافتادند زود و دزدان را گرفتند همان هم آنجا پای چپ
و دست راست چون مردم شحنه رسیدند دست راست و
چپ دزدانرا دران کوه جمله ببریدند و غوغای نخاست در
تدقیق نکردند اتفاق دران میان دست زاهد هم بریده
شد غلط و نادانسته ببین که نزدیکی بلا آنکه بلا آورد بکشی
رای خواست هم گردن سقط چون دران وقت شد که پای
او را ببرند در زمان آمد سواری پس گریزان و گزنده بانگ بر
زد کای عوان سگ ببین و چشم بگشا این فلان شیخ است
و ابدال خدا و مقبول حضرت مولی دست او را تو چرا کردی
جدا و چرا بریدی حکمت الهیه را ببین که دست زاهد گنا
کرده بود نه پایش آن سوار بیشتر که نیامد تا پای نیز
بریده باشد آن عوان بدرید جامه نیز رفت آن عوان جامه
و گریبان پاره و چاک کرد و برفت پیش شحنه داد که هش
تفت گرم شده شحنه آمد پا برهنه عذرخواه در نظر آن آن
بنده الله که ندانستم خدا بر من گواه نادانسته واقع شد
حضرت خدارا معلوم است پس غلط واقع شده بی اشتباه
هین بحل کن مر مرا این کار زشت حلال کن مرا این فعل قبیح
ای کریم و سرور اهل بهشت ای مرد کریم و سرور اهل جنت
گفت می دانم سبب این نیش را این از شما نیست می

شناسم من گناه خویش را زیرا من شکستم حرمت ایمان او
وعهد ونذر حضرت خدا پس پشیمانم برد داو ستان او وعدش
من شکستم عهد و دانستم بلا است و زشت تا رسیدن ای
شومی جرأت بدست بر من شد دست ما و پای ما و مغز و
پوست یعنی همه اجزای ما ما دای والی خدای حکم او نبیست
بادای شحنه و محتسب خدای حضرت خدا قسم من بود این
ترا کردم خلال زیرا تو ندانستی ترا نبود وبال و گناه و آنکه
او دانست او فرمان روا نست آنکس که دانست آن
فرمان روا نست باخدا سامان پیچیدن کجاست بحضرت
خدا پیچیدن کجاست ای بسا مرغی پرین دانه جو که بجستی
دانه بدان افتد که برید حلق او و حلقه او که کلوی او هم کلوی
او برید ای بسا مرغی زمعده وز مغص و در دشکم وگرسنگی
برکنار بام محبوس قفص از بهر طعام بدان افتد و محبوس
قفص شده در کنار بام با قفص آویخته شود ای بسا ماهی در
آب دور دست و در دریای ژرف گشته از حرص گلو ناخود
سشست گرفته بدام شد بیت بد روزد شره دیو هوشمند
در آرد طمع مرغ و ماهی به بند ای بسا مستور در پرده بده اما
شومی فرج و گلو رسوا شده از سوی الت جماع و گلو بر نام
گشته بر تا و در دی وبهذا کلمة امر البطن والفرج بابان من ابواب
النار ای بسا قاضی حبر نیک خو وعالم خوب خصلت
از گلو در شومی او زرد رو اینها در مرغ و ماهی بشمر انست

بلکه

بلکه در هاروت و ماروت آن شراب خوردن را زعروج
چرخ شان شد سدباب عروج ایشان را سد باب شد بایزید
از برای این کرد احتراز چون رود دید خود کاهلی اندر نماز و سستی
در عبادت از سبب آن دانسته کرد آن ذو لباب وصاحب
عقلها دید علت چون بسیار آب پس عهد کرد گفت تا
سالی نخواهم خورد آب عهد را وفا کرد آنچنان کرد و خدا
پیش داد تاب و نور این کمینه جهد او بلای دین این مجاهده
کمینه و حقیر کار او بود در امر دین گشت او سلطان و قطب
العارفین حضرت مولانا نا شروع در حکایت می کند چون
برین شد برای حلق دست لاجرم مرد زاهد را در شکوی
سبب که گله نکرد شیخ اقطع گشت تا مش پیش حلق
ازین بلا نام آن درویش شیخ اقطع شد کرد معروفش بدین
آفات حلق ازین بلا نامش مشهور کرد گلو کرامات شیخ
اقطع و زنبیل بافتن او باد و دست که آن دست روحست
نه تنی در عریش او را یکی زاید بیافت در بیابان از چوب
و گیاه شیخ اقطع را یک زیارت کننده بیافت که او به هر دو دست
می زنبیل بافت که آن شیخ اقطع به هر دو دست زنبیل می بافت
آن زاثر بر سر او کرامت ظهور دست روحانی و بافتن زنبیل
واقف گشت شیخ اقطع رنجیده خاطر شد گفت او را ای
عدو جان خویش یعنی عاصی که جان خود را دشمنی در عریش
آمدی سر کرده پیش که اذن نخواستی این چرا کردی شتاب

اندر سباها و بیشها رفتن گفت از افراط مهر و اشتیاق چون آن
زائر اعتذار کرد شیخ معذورش داشت **بیت** گر در الا عاقلی
کو راه نیست ور در الا عاشقی صد مرحبا پس تبسم کرد و گفت
اکنون بیا نزد من لیک مخفی دار این رای کیاد بزرگ تا نمیرم
من مگو این با کسی این راز را با هیچ کس مگو بی قریبی نه حبیبی
نه غریبی خواه قریب و حبیب باشد خواه خسی و بی ادبی
بعد از آن قومی دگر از روزنش خانه شیخ مطلع گشتند هم با فیدنش
پس از آن شیخ حضرت خدا را نیاز کرد گفت حکمت را تو دانی
کردگار ای خدا من کنم پنهان تو کردی آشکار این سر من آمد
الهامش که یک چندی بودند یعنی بعض مردمان که درین عمر بر تو منکر
می شدند که در گوه تلبیس عبادت دزدی کرده دست او را از
بهر آن بیر بلیه اند چنانکه می فرماید که مکر سالوس بود او در طریق و
راه حق که خدا را الشواش کرد اندر فریق در جماعت مردمان من
نخواهم کان رمه کافر شوند من نمی خواهم که آن کرده کافر و منکر شوند
در ضلالت در گمان بد روند پس از بهر دفع گمان ایشان این کرامت
را بکردیم آشکار بدیست تو که دهیمت دست اندر وقت کار
در زمان یافتی دو تبدیل تا که آن بیچارگان بدگمان و سوء ظن
کننده گان رد نکردند از جناب آسمان مردود نشوند از
رحمت یزدان من ترا بی این کرامتها زبیش و مدتی ازلی
بیشتر خود تسلی دادمی از ذات خویش که سینه ترا
گنجینه اسرار ساختم و محبت من در دل تو انداختم ولهذا تو

جرم

جرم خود دیدی و بریدنش را رضا دادی این کرامت بهر ایشان
دادمشان دادم ترا و این چراغ از بهر آن بنهادمت و منت می داغ نو
از آن بگذشته که زمرگ ستی مرهون نیست ترسی و ز تفریق اخبر
ای بدان لفظ و ز تفریق عطفست بر لفظ کز مرگ ستی و هم تفریق
سر و پا از تو رفت از آن و هم گذشته دفع و هم اسیر رسیدت
تنگ رفت چنانکه ساحران فرعون پس از مشاهده حق و درجات
خود **سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا** یعنی
چون فرعون ساحران را جمع کرد با حضرت موسی در صحرا معارضه
کردند اولا ادب رعایت کردند و گفتند نخست تو افکنی یا ما
افکنیم موسی علیه السلام گفت نخست شما افکنید پس
ساحران سحرهای غریب و مکرهای عجیب نمودند از حضرت خدا
وحی آمد چنانکه فرمود در سوره طه فاوجس فی نفسه خیفة موسی
قلنا لا تخف انک انت الاعلی باز فرمود والق ما فی یمینک تلقف
ما صنعوا لاجرم موسی علیه السلام عصا را بر زمین انداخت عصای
اژدرهای بزرگ شد سحرهای ساحران را بخورد ساحران
دانستند که این از جنس سحر نیست پس سجده کردند و گفتند
آمنا برب العالمین رب موسی و هرون حضرت خدا ایشان را
درجات جنات نمود و فرعون لعین از کار ایشان برنجید
و گفت آمنتم له قبل ان آذن لکم وانه لکبیرکم الذی علمکم
السحر پس من خبر این کار شما می کنم چنانکه حضرت مولانا
می فرماید ساحران را بی فرعون لعین استفهام انکاریست

گردن نهادند سیاست برزمین چنانکه بیان می کنند که ببرم دست
و پاها از خلاف چنانکه حضرت خدا در سورهٔ طه ذکر می کند
فلاقطعن ایدیکم وارجلکم من خلاف ولاصلبنکم فی جذوع
النخل الآیة و در سورهٔ شعرا ذکر می کند لاقطعن ایدیکم وار
جلکم من خلاف ولاصلبنکم پس درآویزم بدار مثان معا
عفو کرده شده او همی پنداشت کایشان درهمان فرعون را
گمان آن بود که ایشان درهمان حال اول وهم تخویفند
و وسواس و گمان یعنی که بودشان لرزه و تخویف و ترس
بود که لرزه و تخویف و ترس که ساحران بلرزند و بترسند
از توهمات و تخویفات نفس اما ایشان از آن گذشته بودند
مقصود از قصه درین مرتبه اینست که کسی که ایمان درست
حاصل کرده باشد و بحکم لو کشف الغطاء ما ازددت
یقینا مشاهدهٔ آخرت کرده چنانکه ساحران دیدند از
تخویف قوت واهمه و وساوس شیطانیه متغیر نشوند
او می داند که ایشان رسته اند و خلاص شده بدریچه
نور دل بنشسته اند که درین دار دنیا از آن دریچهٔ نور دل
مقامات خود را در دار عقبی مشاهده کردند و این را دا
نستند که این وجود ظل است و این عالم ظلال و خیالست
پس وجود ظل است و این عالم ظلال و خیالست پس
وجود دنیاوی و تن ظلست و خیال و وجود اخروی
عین ذات و اصل کمال سایهٔ خود را از خود دانسته اند

وحقیقت

وحقیقت حال را دیدند چابک و جست و کشی و برجسته اند
چون دانستند که بی مرکب بدان مقامات نمی رسند پس مرکب را طالب
شدند و بقتل فرعون مبادرت کردند و از تلبیس مستهزء و
از تدلیس نفس خبیث رستند تا وی گردون اگر صد بار یشان
آن ساحران را خرد کوبد اندرین کارزارشان درین دنیا که کان گلست
اصل این ترکیب را چون دیده اند جثه حقیقت بین ایشان گشاده
است که اصل ایشان این ترکیب طین لازبست و هولناک
ولهذا این مرکب مخوف شوند و اصل انسان نفخهٔ رحمن است
وجان پاک از فروغ و وهم کم ترسیده اند بلکه هرگز نترسیدند
این جهان خوابست اندر ظل گیست و بیدار شود در ظلمت
ظن قرار مکن که رو در خواب دستی پاک نیست کسی که در
خواب می بیند که دست او را بریدند او را از آن غم نیست بلکه
گر بخواب اندر سرت ببریده کار اگر ببینی در خواب سر ترا
مقراض بریده است هم سرت برجاست هم عمرت دراز
هیچ ترا از آن ضرر نیست لاجرم بحکم تحفة المؤمن الموت
پس از مردن درستی حاصل شود و حیات ابدیه که مراد اوست
از عمر دراز گر ببینی خواب در خود را دو نیم اگر در خواب
ببینی که ترا دو پاره کردند نترسی چون بتحیری نه سقیم چون
بیدار سوی خود را درست بینی نه بیمار و نیم حاصل اندر
خواب نقصان بود حاصل کلام آنست که در خواب
نقصان تن نیست پاک و بی دو صد پاره شدن غم نیست

از نقصان بدن و از دو صد پاره شدن پس کسی را درد نیا دست
و پایش و سر و اخبر اینش سعر لا جون بیدار شود یعنی باخرت رود
همه اعضا و اجزا را در یابد این جهان را که بصورت قائمست
این جهان را که اگر چه در صورت قائمست گفت پیغمبر که حلم
نائمست یعنی بحکم الدنیا حلم نائم دنیا خواب نائم است
پس از بریدن دست و پا در خواب هیچ باک نیست کسی
را که دیدهٔ دل او بعالم غیب گشاده است جز وصال
دوست نشناسد و از تلف شدن تن در خواب لاجرم سحره لا
جرم ارباب محبت را از تلف بدن حذر نیست زیرا دانند
که دست و پای که در خواب دنیا ببرند در بیداری آخرت
ازان اثر نیست از رهٔ تقلید تو کردی قبول این حدیث
رسول الله را سالکان این دیده بینای رسول سالکان
این دیده بینای رسول سالکان طریقه این حقیقت دنیا را
حلم نائم دیده اند بی واسطه و تقلید که الدُّنیَا حِلْمٌ وَالْآ
خِرَةُ یَقَظَةٌ وَنَحْنُ فِي أَضْغَاثِ أَحْلَامٍ روز در خوابی مگو
کین خواب نیست روز که در خواب غفلتی و بعمل دنیا
مشغول خود را بیداری حقیقت حال را انکار مکن که این
خواب نیست سایه فرعست اصل خبر بی متاب نیست
که جهان سایه است او اخرتست و عالم الهی خواب و
بیداریت ای دان ای عضد خواب و بیداریت در
جهان ای مرد قوی چنان دان که بیند خفته کو در خواب شد

کسی که

کسی که در خواب باشد او در خواب رفت او گمان برده که این
دم خفته ام او گمان می برد که این خواب یکتاست بی خبر زان
کوست در خواب دوم ازان بی خبرست که بخواب دیگر رفته
است پس در وقت بیداری بخواب غفلتی چون بخواب
روی خواب دو تا شود اما تو یکتا بیداری تو نیز چنین
است که کسی در خواب بیند که بیدار شد اما در حقیقت
بیداری نیست لاجرم کار حضرت خدا در زنده کردن مردگان
چنین است که کوزه گر گر کوزه را بشکند آن شکستی نیست
زیرا چون بخواهد باز خود قایم کند و درست سازد کور را
هر گام باشد ترس چاه نابینا را در هر خطوه بیم چاه باشد که
با هزاران ترس می آید براه در بیم و غم باشد هر گاه مرد بینا
دید عرض راه را اما آنکه مرد بیناست او عرض راه را دیده
است پس بداند او مغاک و چاه را او می داند جای گور او
چاه را پاو زانو اش نلرزد هر دلی پا و زانوی مرد بینا نلرزد دائ
رو ترش کی دارد او از هر غمی بلکه بی خبران در جهان زیاده کیست
در آخرت و مردگی و کی در دنیا زندگی و زیاده کی باشد در عقبی
لاجرم ساحران در خواب فرعون گفتند لا ضیر انا الی ربنا منقلبون
یعنی ما را از بریدن دست و پا باک نیست و خاطر ما از تخویف
تو غمناک نی چنانکه می فرماید خبر فرعون که ما این نیستیم پس
ساحران گفتند ای فرعون بگشتی ما برخیز ما آن نیستیم که
به بانگی و غولی بیستیم به بانگ شیطان و غول بیابان از راه

بیرون آییم نا گور از بهر چاه بسر دار آییم • خرقهٔ ما را بدر دو زنده
هست • خرقهٔ تن ما بدوز و دو پاره کن دوزنده هست که حضرت
خدا است • ور نه خود ما را برهنه تر بهست • برهنه شدن بهتر
ست که لباس در میان ما و محبوب حجاب بست • چنانکه می فرماید
بی لباس این خواب را اندر کنار • در آغوش خویش بگیرم •
ای عدو نابکار • که مانع کنار لباس است چون او از میان رود
یار را خوش گیرم • و در آغوش می کنیم پس • این خرقه و لباس
تن وصل محبوب حقیقی را مانع است • خوشتر از تجرید
از تن ور مزاج • لفظ خوشتر از تجرید مرفوع نیست • نیست
ای فرعون فی الهام کیج • و احمق شکایت کردن استر بیشتر
اشتر که من بسیار در روی افتم و تو کم افتی الآ بنادر نادر •
خاصست • که انجام کارش ببیند • و از اشتر مرد عاقبت الاندیش
که فکر مراد از استر مرد آخرت کند • گفت استر با اشتر خویش
رفیق • استر با اشتر گفت ای رفیق شفیق • در فراز و شیب
در راه دقیق • که می روی تو نه ای در سر و خوش می روی •
امّا من همی آیم بسر در چون غوی من • در سر ای آیم همچون
گمراه • من همی افتم برو در هر دمی • من بر روی خود همی افتم هر دم
خواه در خشکی و خواه اندر نمی • خواه جای خشک باشد
خواه تر • این سبب را باز گو با من که چیست • مرفوع
نیست • تا بدانم من که چون باید بزیست • چگونه زیستن
می باید • گفت چشم من به نور روشن ترست • و بیناترست

بعد از آن هم از بلندی ناظرست • لاجرم من • چون بر آیم بر سر کوه بلند از آن
جای بلند • نظر می کنم • آخر عقبه ببینم هوشمند • و عاقلانه • پس هم
پستی و بالایی راه چون معانی نظر می کنم • ولیک ما هم را دانما بد هم ام
پس عقبات راه را می بینم و آخر کار را معلوم می کنم • هر قدم من از سر
بینش نهم • نه علی العمیای بروم • از عثار و افتادن • وا رهم حالی
من اینست • اما تو بینی بیش یک دو سه گام • لیک همچو مرغ • دانه بینی
و نه بینی رنج دام • لاجرم • یستوی الاعمی لدیکم والبصیر • نابینا
نزد شما یکسیست • فی المقام والنزول والمسیر • مضمون این بیت
استفهام انکاریست • خفته قصه اینست که انسان در دنیا
مسافرست عمر او مسافه است و سالها مرحلها و ماهها فر
سنگها و روز و شب میلها • و نفسها گامها و شهوات نفسانیه
و وساوس شیطانیه • و حبّ جاه و مال مزالق و عقبها پس
هر که آخربین و عاقبت • اندیش است • از مزالق احتراز کند •
همچو شتر. چون جنین را در شکم حق جان دهد • حضرت مولانا
تتمهٔ قول ساحران را در جواب فرعون • بیان می کند که ما را از تلف
اجزا غم نیست که حضرت • خدا اعادهٔ مخلوق را می تواند • چنانکه
حق تعالی چون جنین را در شکم و مادر جان دهد • جذب اجزا او
مزاج در نهد • خاصیّت جذب اجزا در جنین یا جان نهند • از خورش
او جذب اجزا می کند • تار و پود جسم خود را می تنند • و همچنین تا چهل
سالش بجذب جزوها • پس از زادن • حق حریصش کرده بلند
در نما • و زیادتی حضرت خدا در سورهٔ حج فرمود • یا ایها الناس ان کنتم

في ريب من البعث فانا خلقناكم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من
مضغة مخلقة وغير مخلقة لنبين لكم ونقر في الارحام ما نشاء
الى اجل مسمى ثم نخرجكم طفلا ثم لتبلغوا اشدكم جذب آخر
را تعليم كرد، فاعل فعل آخر مصراع آخرست، چون تو از جذب
اجزا شاه مرد، يعني حق تعالى حكايت رسول الله عليه السلام
حكايت كرد كه يكي از امم سابقه چون نزديك مرگ رسيد اولاد
او وصيت كرد كه پس از مردن او را در لب آبي بسوزند وخا
كسترش را بباد دهند، چنان كردند حق تعالى ذرات او را
جمع خواهد كرد وازو پرسد كه چرا چنين وصيت كردي آنكس
گويد از بيم تو يا ربي، جامع اين ذره ها خورشيد بود، يعني خاصيت
مزاج آفتاب آنست جذب ذرات كنند بي غذا اجرات را
داند بود، پس خالق قدير وحكيم خبير كه روح را جذب اجزا
تعليم دهد، ودر مزاج آفتاب خاصيت جذب فرات نهد
بعد از تفريق جذب، اجزاي ما تواند كرد، واعضاي بريده
ما را جمع تواند كرد، آن زماني كه درين تو رخواب وبيدار شوي
هوش وحس رفته را خوانده شتاب، با استعجال، تا بداني
كان ازو غايب شد، در نظر او حاضرست، باز اي چون بهر مال
كه عد عودت كن لاجرم محقق شناسيي كه از دام او محال
گريز نيست، و بحكم او امكان ستيز نيست وبا غير او منشين كه
پشيمان بندگي او گزين كه گزين جهان شوي اجتماع اجزاي خر
عزير بعد از پوسيدن قصه اما آنكه حضرت خدا عزير عليه السلام

درسوره

در سورهٔ بقره مذكورست در آن آيت كه اول او ينست او كالذي
مر على قرية وهي خاوية على عروشها الاية، اين قصه چنين
بود كه عزير از پيغامبر زادگان بود، وتورايت حفظ داشت،
چون بني اسرائيل خونهاي ناحق ريختند، وپيغمبران را كشتند
حق تعالى بخت النصر را بر ايشان گماشت، بيت المقدس را
خراب كرد، وعزير را اسير گرفته ببابل آورد وخداي تعالى
او را از قيد كفار خلاص داد، عزير توجه بسوي بيت المقدس
نمود، بقريه مرور كرد خراب شده اما درختان ميوه دار بود فوري
انجير بچيد، وانگور بچيد، ودر سايهٔ ديواري قرار كرد،
انجير چند بخورد، وباقي در سله نهاد، وانگور افشرده، پارهٔ
بياشاميد بقيه را در جنكي نهاد، وده را از گوشي كه داشت
در پيش خود ببست، وبرخي نشست وان قريه را ديوارها
بر سقفها افتاده بود، خراب شده واهل او مرده گفت
خداي تعالى اين را چگونه زنده كند، پس حضرت خدا او را
بكشت، صد سال وخرانيز بمرد پس از آن زنده كردانيد
وهنگام چاشتگاه بميرانيد، ودر آن روز كه زنده شد
هنوز آفتاب غروب نكرده بود، بواسطهٔ فرشته وپرسيد
كه چند زمان خفتي گفت يك روز، چون بنگريست،
هنوز آفتاب بود، گفت، يا بعض روز، گفت صد سال
خفتي بطعام وشراب، نه متغير شده است، وخر خود را
نظر كن چگونه اجزاي او، واستخوانهاي او متفرق شده،

است و ببین استخوانهای خر را چگونه زنده می کنیم و او را
گوشت بپوشانیم حضرت مولانا در بیان، این قصه می فرماید
ببین عزیزا در تنور الذرحرث، بحکم وانظر الی حمارک که
بپوسیده است ریزریزه برهست، نزد، تو بیبینی تو کرد،
آوریم اجزائش را، جمع کنیم اجزای آن خر را، آن سر و دم
و دو گوش و پاش را، فی الواقع چنین کرد پس آن فرشته
بانک کرد که تا استخوانهای ریزریزه، و پوسیده هلموا باز آید
در ساعت اجزا جمع شد و جان در تن خر آمد و زنده گشت
و بانک کرد پس، او بر خر خود سوار شد و به ده رفت، پسرانش
پیر بودند، او جوان بود پسر خود را گفت، علیه السلام علیک
یا نبی پسرش گفت، مرا افسوس می داری تو جوانی و من
پیر مرا پسر جوانی و پدر من سالها ست، ناپدید شده
است عزیز گفت، من پدر توام و حال، و قصه بگفت، دست
می وجزء و برهم می نهد، حضرت خدا دست نیست که جسم
نیست، اما جزوها را برهم می زند و جمع می کند یا مرکبی پارها را
اجتماع می دهد، بیان اولست، در ذکر صنعت پاره زنی
درحق کردن را ببین، که همی دوزد کهنه بی سوزنی، که او کهنه را
بدوزد بی سوزن، پیمان و سوزنی وقت حزر، در زمان
دوختن، انجنان دوزد که پیدا نیست درز، بزرگی، تو چشم
بگشا حشر را ببین ببین، که او نیز چنین می باشد، تا بنمائیم نشبهه آن
در یوم دین، روز قیامت، تا ببینی جامعیم تمام، چگونه جمع

اعضا

اعضا و اجزای کنیم، تا نظر زی وقت مردن را بتمام، بلکه ازین خواب
غفلت بیدار شوی و در کارخانه قدرت، صاحب اسرار
شوی و یقین دانی که پس از مردن، عود اجزا بمنزله عود
حواس است، بعد از خواب لاجرم بحکم الموت اخت النوم
و الموت نوم ثقیل است، از تفرق عود حواس است،
اجزا اندیشه نکن، چنانکه می فرماید، همچنانکه وقت خفتن ایمنی
مرتهو نیست، از خواب جمله حسهای تنی، از خوف و ضایع شده
حواس بدنی، بر حواس بدنی خود نظر کن وقت خواب، وقتی
که بخواب رفتنی می خواهی، گر چه می گردد پریشان و خراب، پس از
مرگ نیز غم مخور که، در بیداری روز قیامت همه اجزا و حواس را
پیدا می کند، که فرزندان را در آن جهان پیشین چشم عیان می دید،
بود شیخی رهنمای پیش ازین، در زمان ما حلی، آسمانی شمع بر روی
زمین، و شمع آسمانی بود بر زمین، چون پیغمبر در میان امتان
بموجب قول پیغامبر علیه السلام، الشیخ فی قومه کالنبی فی
امته، در گشای روضه دار الجنان، لفظ درگشا، وصف ترکیبی
است، گفت پیغامبر که شیخی رفته پیش، و مقتدی شده، چون
نبی باشد میان قوم خویش، چنانکه مذکور گشت و فرزندان
آن شیخ مرده بود، یک صاحبی گفتش اهل بیت او، یعنی یک
روز او را زنش، گفت سخت دل چونی بگو ای نیک خود،
چرا سنگ دلی، ما ز مرگ و هجر فرزندان تو، از بهر مردن و فراق
ایشان، نوحه می داریم با پشت دو تو، یعنی فریاد می کنیم و پشت

ما دو نا شده • تو نمی کری نمی ذاری چرا بر مردان و زنان خود • یا کم رحمت
نیست در دل ای کیا دیا • در دل تو شفقت نیست ای بزرگ
چون ترا رحمی نباشد در درون • و چنین سنگ دلی • پس که
امیدست مان از تو کنون • اما با امید تو بیم ای پیشوا و مقتدی
که نگذاری تو ما را در فنا • و هلاک در روز جزا • چون بیا رایند روز
حشر تخت • از برای حکومت • خود شفیع ما تو بی آن روز سخت
یعنی روز قیامت • در چنان روز و شب بی زینهار • وی امان
ما با کرام تو نیم امید وار در جا • دارنده • دست ما و دامن
تست آن زمان • که شفاعت کنی ما را • که نماند هیچ مجرم را امان
از قهر حضرت خدا • گفت پیغمبر که روز رستخیز • و قیامت • کی
گذارم مجرمان را اشک ریز • چنانکه فرمود شفاعتی لاهل الکبائر
من امتی • من شفیع عاصیان باشم بجان • جد و اقدام نمایم
تا رهانم شان ز اشکنجه گران • و عذاب ثقیل و غلیظ • چنانکه
در خبر وارد ست • للانبیاء منابر من ذهب • فیجلسون علیها
و یبقی منبری لا اجلس علیه قائما بین یدی ربی منتصبا
مخافة ان یبعثنی ربی الی الجنة و یبقی امتی بعدی فاقول
یا رب امتی امتی • اعطی صکاکا برجال قد بعث بهم الی النار
و حتی ان مالکا خازن النار یقول یا محمد ما ترکت للنار لغضب
ربک فی امتک بقیة • عاصیان و اهل کبائر را جهد و الحاح
دائم از عذاب نقض عهد • خلاص کنم از خشم شکستی پیمان
که عهد الست را شکسته بودند • امتم خود فارغند • چنانکه در خبر
• صالحان
وارد ست

وارد ست نعم الرجل انا الشرار امتی قیل فکیف للخیار یا رسول الله قال
خیارهم سیغنون عن الشفاعة • از شفاعتم ای من روز گزاف
و ضرر بلکه • ایشان را شفاعتم بود • بلکه خیار امت • و صلحاء
ملت را مرتبه شفاعت ارباب معصیت بود • گفتشان چون
حکم نافذ رود • و اصحاب جرائم را از نیران خلاص کنند چنانکه
در خبر ست وارد • یدخل الجنة بشفاعة • رجل من امتی مثل
ربیعة • هیچ و از دوزخ غیری نگذاشت • هیچ گناه کننده غیر را
بر نگذاشت • پس عاصیان را • مرتبه شفاعت نیست • الاخلاء
یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین • من نیم از دوزخ بر
فراشت که قدرت • شفاعت داد در خبر ست • انی لاشفع
یوم القیمة لاکثر مما علی وجه الارض من حجر و مدر • انکه پیر ز ست
سخت ای جوان • یعنی شیخ آنست که پی ور با شد • در
قبول حق خوار کف کمان • همچو کمان در دست • انسان معبود
ید و قدرت • رحمن باشد • نه آنکه مویش سپید باشد • و دلش
سیاه که • موی سفید بین و دل سیاه ما • شیخ که بود پیر یعنی مو
سپید • در لغت چنین است • معنی این مو بدان ای بی امید
که در طریقت مراد آنست • که موی سیاه او یعنی هستی او
سپید شده • و صفی گشته و از اثر نمانده باشد • که سیئات
و اخلاق ذمیمه را حسنات و خصائل حمیده تبدیل کرده باشد
چنانکه می فرماید هست آن موی سیه هستی او • چون هستی را بتمام
نفی کند • تا ز هستی اش نماند تا رمو • و تا رمو نماند شیخ آنست

حکایت عزیزی در حالت نزع بود کفتندش ذکر خدا ایکن کفت
ما نشنه حتی از ذکره از عبد الله بن عمرو مرویست کم کفتندش
یا رسول الله خدای تعالی کجاست در زمین کفت فی قلوب عباد
المؤمنین چونکه هستی اش تمام از پیدا اوست و شیخ آنست که
کر سیه مو باشد او یا خود د مو ست پس اعتبار بصورت
نیست بلکه بسیرتست هست آن موی سیه وصف بشر
در طریقت اهل نظر نیست آن مو موی ریش و موی سر در
ظاهر عیسی اندر مهد بر دارد نفیر و خبر می داد که جوان نا
کشته ما شیخیم و پیر چنانکه حضرت خدا در سورهٔ مریم حکایت کرد
قال انی عبد الله اتانی الکتاب وجعلنی نبیا وجعلنی مبارکا
اینما کنت پس بدین قیاس که رهید از بعض اوصاف بشر
اکر از بعض اوصاف بشر خلاص یافته باشد و بعض دیکر هنوز
باقی بود شیخ نبود کهل باشد ای پسر عمر انسانرا چند قسم
کرده اند بیش از بلوغ تا بیخ و سی سال شباب کویند
چون یکی موی سیه کان وصف ماست مر ورا نیست
بروی شیخ و مقبول خدا نیست مر ورا چون بود موی
سپید ار با خودست مر ورا او نه پیرست و نه خاص
ایزدست مر ورا در سر موی رو وصفش باقی است
او نه از عرش است او فا قیست چون حضرت مولانا
بتقریب ذکر شیخ خلق را خوانده سوی درکاه خاص یعنی
اولیا خلق را بدرکاه حضرت خدا دعوت کنند خلق را خواندند

کم

کم و افر کن خلاص و بسیار مغفرت کن جهد نما بدان سو برید یعنی
خلق را پند دهد بسی اقدام چون نشد کو با خدا یاد رمید چون
خلقی نصیحت پذیر نشوند بحضرت خدا کویند خدا وندا در رحمت
منید رحمت جزوی بود مر عام را و عامهٔ خلق را کرتی ایشانرا
بنعم دنیا بپرور رحمت کلی بود همام را بزرک همت را که آن
عطای افزوی و نعمت ابدیست رحمت جزوش قرین کشته
بکل لاجرم رحمت دریا بود هادی سبل بحکم والله یدعوا الی
دار السلام رحمت دریای وحدتست رحمت ها دیان
سبیل رحمت جزوی بکل پیوسته شو ای مرد عالی قرین
عالم شور رحمت کل را تو هادی بین و رو در پی او
ایها العطشان فی واد الهوی جوی جویان جانب دریا بیا تا که
جزوست او نیز از راه بحر پس بکلی بالا هر عزیزی را که نزد ایشان
بحر و رعد را اجتماع امثال دریا کند که القطرة مع القطرة لجة
پس مقارنت صالحان و اجتماع اخوان موجب وصول
حضرت حق و بحری نهایتیست چون بنزد از راه ایم کی ره
برد و می رود سوی دریا خلق را چون آورد چکونه هادی
و دلیل شود متصل کردد ببحر آنکاه او چون رحمت جزء قرین
رحمت کل کشت و بدریا پیوست پس از آن ره برد تا بحر
همچون سیل چو راه را بدریا برد همچو سیل نهر اکر ببحر نرسیده
باشد و رکنند دعوی و تقلیدی بود نه بتحقیق چنانکه می فرماید
از عیان و وحی تا بدی بود چون شیخ مذکور الی سخن بکفت

زنش با او خطاب کرد، گفت پس چون رحم داری بر همه، و شفقت
داری بر جمله، همچو چوپانی بگرد این رمه، و گروه مردمان، چون نزاری
نوحه بر فرزند خویش، و زحمت نمی کنی بر ایشان، چون که قصاب
اجل شان زد به نیش، مجروح کرد و بکشت، چون گواه رحم
اشک دیدها است، گواه رحم دل اشک دیده است
دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست، چون زن چنین سؤال و عتاب
نمود شیخ مذکور جواب با صواب فرمود، رو بزن کرد و
بگفتش ای عجوز، و ای زن، خود نباشد فصل دی همچون
تموز، هر دو فصل یکی نیست، و هر کس همچو من نیست
زیرا آنکس که از فرزندان یار دور باشد، می گرید اما آنرا که
ایشان در کنار باشد زاری نکند، جمله گر مردند ایشان
گر حی اند، یعنی فرزندان من خواه در دنیا و خواه در آخرت
باشند، غائب و پنهان ز چشم دل کی اند، از چشم دل من
غائب نیستند، من چو بینم شان معین پیش خویش، که
از من دور نگشتند، از چه رو رو را کنم همچون تو ریش، از
چه وجه روی خود را همچو تو ریشی و مجروح کنم، گرچه بیرون اند از
دور زمان، آن فرزندان، با من اند و گرد من بازی کنان
چنانکه در زمان زندگی گریه از هجران بود یا از فراق، نه از اتصال
با عزیزانم وصالست و عناق، با فرزندان عزیزم اتصالست
و دست بر گردن یکدیگر زدن حضرت، درین مرتبه، احوال
کشف و کرامت بیان کند، که چون کسی خلوت و عزلت اختیار
کند

کند، و با گرسنگی نباید خوابی، و قوی را از ظاهر سوی عالم
غیب را، خلق اندر خواب می بینندشان، یعنی فرزندان را، من
بیداری همی بینم عیان، زیرا برگ حس را از درخت افشان کنم
زین جهان خود را دمی پنهان کنم، این جهان را ترک می کنم و بعالم
غیب متوجه می شوم، چنانکه در حالت خواب چنین می کنند
برگ حس را خود از درخت، وجود خویش می افشانم که
این حس ظاهری، حجاب عالم الهیست چون این خلاص
شوم غائب را حاضر می بینم بزرگان گفته اند دل همچو قبه
است، که درون او چراغ باشد، و آن قبه را درهای
ودی باشد، چون آنها گشاده باشد، هواها و بادها از
هر طرف می آید چراغ کشته می شود، و اگر آنها بسته بود چراغ
منور بماند، لاجرم، حواس و قوی آن درها و دریچه هاست
چون ببینی از گشتن نور رستی، حس اسیر عقل باشد ای
فلان، یعنی حس ظاهر تابع عقلست، ای کس، عقل
اسیر روح باشد هم بدان، عقل تابع جانست این را نیز
بدان سلطان القوی روح انسانی است، و قلب
داعی، و عقل وزیر اوست، چون روح، و قلب حاکم بحیث
باشد، و عقل وزیر فرمانش اجرا کند در ولایت وجود
عدل و داد، و بجانب حضرت خدا توجه کلی باشد و لهذا
می فرماید، دست بسته عقل را جان باز کرد، عقل که
دست بسته بود از هوا جان او را رها کرد، و بجانب وطن اصلی

راه نمود، کارهای بسته را هم ساز کرد، و اعمال آخرت را مهیا
ساخت، رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود اذا اراد
الله بعبد خیرا جعل له واعظا بقلبه، حسها و اندیشه بر
آب صفا، حسهای ظاهر بین و اندیشهای دنیا بر آب صفا
یعنی بر دلها، همچو خس بگرفته روی آب، همچو خس و خاشاک گشت
روی آب را یعنی دل را گرفته و پوشیده است، دست عقل
آن خس بیکسوی برد، چون دست عقل گشاده شود، آن
خس و خاشاک، تعلقات را از روی دریای حقیقت
بیکسو افکند، آب پیدا شود پیش خرد، زیرا خس پس آب
بود بر جو چون حباب، خس چون بسیار بود، همچو حباب
بحکم بل ران علی قلوبهم، روی آب را گرفته بود، خس چو یکسو
رفت پیدا گشت آب، چون کسی جهد نماید حضرت خدا
او را راه نماید، چنانکه فرمود والذین جاهدوا فینا لنهدینهم
سبلنا، اما چونکه دست عقل نگشاید خدا، آن دست
عقل خس و خاشاک را نفی کند، خس فزاید از هوا بر آب ما
پس چون خس بسیار باشد، ابر را هر دم کند پوشیده او
آن خس، آن هوا چندان و گریبان عقل تو، آن هوا از غالبی
و بسیاری چندان شود و عقل تو آن مغلوبی و محجوبی
گریبان کرد، و از مکاشفه محروم شود، رسول الله صلی الله
علیه و سلم فرمود، لولا ان الشیاطین یحومون علی قلوب
بنی آدم لنظروا الی ملکوت السماء، چونکه تقوی بسته

دو دست

دو دست هوا، یعنی گشادن دست عقل موقوفست بر آنکه
شحنه و تقوی دو دست دزد هوا را ببندد، و چون دو دست
هوا بسته باشد، حق گشاید هر دو دست عقل را، چون
دو دست عقل گشاده گشت، پس حواس چیره محکوم
تو شد، حواس که چیره و غالب بود مغلوب تو گشت
چون خرد سالار و مخدوم تو شد، چونکه عقل حاکم و محکوم تو
شد در تمثیل، و وصول بحضرت خدا، و بیان کشف و کرامت
چنین گفته اند که شخص صادق القول بگوید مطلوب، تو که زید
او درین خانه است این را باور می کنی که از زید اثری بینی چون
بنزدیک خانه بیایی از درون، خانه صدای زید می شنوی
اما آواز آواز را مشابهت دارد، پس شبهه باقیست
چون بخانه در آی زید را عیان می بینی شبهه نماند پس کسی که
احوال سلوک از دیگران شنود تصدیق تقلیدی کند
چون بعلم استدلالی در یابد تصدیق یقینی بیشتر گردد چون
معاینه بیند شبهه نماند لاجرم چون سالک، خس را بخواب
خواب اندر کند، و معطل کند، تا که غیبها زجان سر بر زند
و امور غیبی او را پیدا شود، هم ببیداری ببیند خوابها، آنچه دیگر
آن در خواب بیند او ببیداری بیند، هم ز گردون بر گشاید
بابها، چنانکه بزرگان دین گفته اند تو مپندار که روزن دل بخواب
و مرگ گشاده نگردد بلکه اندر بیداری کسی که ریاضت
کند، و دل از دست شهوت و غضب و اخلاق ذمیمه بیرون

کند و در جای خالی بنشیند و چشم عقل بکشاید و حواس را معطل کرداند و دل را بعالم ملکوت مناسبت دهد و بدل کلمهٔ الله الله و لا اله الا الله بر دوام بکوید نه بزبان تا چنان شود که بی خبر کردد از خویشتن و از همه عالم و از هیچ خیر خبر ندارد مکر از خدای تعالی چون چنین شود اکرچه بیدار باشد روزن دل او کشاده شود و ارواح فرشتکان اورا در صورتهای نیکو پدید آیند و پیغمبرانرا صلوات الله علیهم اجمعین دیدن کیرد و از ایشان فایدها یابد و مدد یابند و علم انبیا ازین راه بود نه از راه حواس چنانکه حق تعالی کفت واذکر اسم ربک وتبتل الیه تبتیلا پس کسی که ریاضت و تقوی کزیند دیدهٔ دل او بیننده شود چنانکه درین حکایت قصهٔ

خواندن شیخ ضریر مصحف را در رود بینا شدن وقت قرائت

و دیدن مهمانی اورا درین حالت دید در ایام آن شیخ فقیر یعنی شیخ فقیر در ایام ماضیه مهمان شد در خانهٔ پیری ضریر و بدید مصحف در خانه پر ضریر دائم مضمون این مصراع معقول دید نیست پیش او مهمان شد او وقت تموز پیش پیر ضریر مهمان شده بود آن شیخ فقیر در زمان حرارت و شوق صحبت هر دو زاهد جمع کشته چند روز چون آن شیخ مصحف را دید کفت اینجا ای عجب مصحف چراست و از بهر چیست چونکه نابینا این درویش راست وخواندن بی نوا الز اندرین اندیشه تشویش فزود درین اندیشه تشویش شیخ افزون کشت که جز او را

نیست

نیست اینجا باش و بود معنی این مصراع بترکی اندن غیری یوق بوراده اولمق و دارلق یعنی کسی در اینجا نیست که مصحف بخواند او ست تنها مصحف آویخته در دیوار من تایم کستاخ یا آمیخته من کستاخ نیم و یا آمیخته عقل و یا بآن ضریر مختلط وبی تکلف شده تا بپرسم نی خمش صبری کنم لفظ تا بپرسم متعلق است بمصراع پیشین و لفظ نی خمش صبری کنم مربوط نیست بمصراع اخیر تا بصبری بر مرادی بر زنم آخر اختیار صبر کرد صبر کرد و بود چندی در حرج و مشقت کشف شد کالصبر مفتاح الفرج درین تنبیه است که چون سالک بحکم الشجاعة صبر ساعة زمانی بر شهوات صبر کند و مشقت کشد آخر او را کشف میسر کردد چنانکه لقمان اختیار صبر کرد تا بواقف راز شد صبر کردن

لقمان چو دید که داود علیه السلام حلقها می ساخت از سؤال کردن با این نیست که صبر از سؤال موجب فرج باشد حکایت

روزی داود علیه السلام تبدیل صورت کرده میان خلق می رفت جبرائیل علیه السلام در صورت بشر پیش داود علیه السلام آمد داود او را کفت حال و سیرت داود چون است کفت نیکست کاشکی از بیت المال نخوردی پس داود علیه السلام از حضرت خدا سؤال کرد که رزق او از عمل ید باشد پس حق تعالی او را بحکم و الناله الحدید زره کری تعلیم کرده و آن بدان مشغول بود که لقمان از بهر زیارت آمد چنانکه می فرماید رفت لقمان سوی داود نبی برای زیارت و آهن پولاد آن شاد بلند یعنی

حلقها می ساخت داود از پولاد ای و میکرد ... حلقه را با هم درکل می افکند و پیوند ... می کرد

داود علیه السلام صنعت زراد او کم دیده بود لقمان صنعت زره
گری ندیده بود در عجب می ماند و در وسواسش فزود و با خود گفت
کین چه شاید بود و ابرسم ازو از داود و بگویم که چه می سازی ز
خلقه تو بتو آخر حکیمانه تأمل کرد باز با خود گفت صبر اولیتر است
از استعجال صبر با مقصود رونده رهبر است صبر با مقصود زود
تر قلاوزست زیرا چون نپرسی زودتر کشف شود آن مشکل
تو مرغ صبر از جمله پران تر بود اما ور بپرسی دیرتر حاصل شود
بلکه سهل از بی صبری مشکل شود چنانکه بنی اسرائیل
در امر ذبح بقره پرسیدند حضرت خدا برایشان مشکل کرد اینکه
که در اول فرمان هر گاوی را که ذبح کردندی مقصود حاصل
شدی چونکه لقمان تن بزد هم در زمان مر و هونست شد تمام
از صنعت داود آن یعنی کار زره آخر شد که بحکم و ألنّا له الحدید
آهن در دست او همچو موم بود لاجرم کار را تمام کرد فی الحال
پس زره بسازید و در پوشید او یعنی داود علیه السلام پیش
لقمان کریم صبر خویش ازان داود علیه السلام گفت ای نیکولباس
است ای فتا جوان و جواد در مصاف و جنگ دفع زخم را که
سلاح دفع می کند که ازو زخم نرسد گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست
و حوش عالمیست که پناه و دافع هرجا غمیست ازان جهت
حضرت خدا صبر را با حق قرین کرد ای فلان و ای کس آخر والعصر را
اگر بخوانی که فرمود و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر وصیت
کرده اند یکدیگر را بعمل راست و درست که اقامت شست بر طریق

حق

حق با بقول صحیح و وصیت کرده اند بصبر صد هزاران کیمیا حق
آفرید در جهان برای انسان کیمیا همچو صبر آدم ندید بقیه حکایت
نابینا و مصحف و نتیجه این قصه مرد مهمان صبر کرد و ناگهان یعنی
آن شیخ مهمان همچو لقمان صبر کرد و ناگهان کشف گشتش حال مشکل
در زمان و منکشف شد فی الحال نیم شب آواز قرآنرا شنید آن
شیخ جست از خواب آن عجایب را بدید آن عجایب آنست که
ز مصحف کور می خواند درست و راست گشت بی صبر او ازو
آن حال جست پرسیدن را صبر نکرد و ازو این حالرا پرسید
بدانکه صبر هرجا ممدوح نیست بلکه صبر چند قسم است یکی فرض
و دوم نفل سوم مکروه و چهارم حرام صبر بر فعل طاعات و
ترک محرمات فرض است و صبر از فعل مکروهات نفلست
و صبر بر فعل مکروهات مکروهست و صبر بر فعل حرام
حرامست مثلا کسی ببیند که کسی آمده دستش را می برد و او
صبر کند گفت آیا ای عجب با چشم کور ای اعمی چون می بینی چه
می خوان سطور چگونه می بینی و می خوانی حروف سطور اینجا
می خوانی بران افتاده غلط نیست دست را بر حرف آن
بنهاده همچو بینا اصبعت در سیر بیرا ای کند انگشت بیان
می کند که تو آن حرف را می خوانی که نظر بر حرف داری گشتند چون
فقیه از بی صبری این حالرا پرسید پیر ضریر در جواب شیخ
گفت ای گشته ز جهل تن جدا و بعلم گشته آشنا این عجب
از صنع خدا استفهام تقریر است من ز حق درخواستم کای

می داری

مستعان

يا ازي دهنوه بر قراءت من حريصم همچو جان و مي خواهم كه بخوانم قرآن
نيستم حافظ نوري مرا بوده حافظ نيستم تا بي مصحف بخوانم پس مرا
نوري بده در دو ديده وقت خواندن بي گره و بي عقده باز ده
دو ديده ام را آن زمان مرهو نست كه بگيرم مصحف و خوانم
عيان چون من اين تضرع كردم آمد از حضرت ندا كاي مرد كار و نيكو
كردار اي به هر رنجي اميدوار درين تنبيه است كه در همه حال
التجا بحضرت خدا مي بايد كرد كه اين حال بحكم انه اواب نيكوست
لا جرم حسن ظنت و اميد خويش ترا اينرا بيان مي كند كه ترا گويد هر دم
كه ترا و عا يا شود هر زمان كه قصد خواندن باشدت يعني پس بحكم
انا عند ظن عبدي بي هر وقت كه قصد خواندن قرآن باشد ترا
باز مصحفها قراءت باشدت مرهونست من دادن دم داد هم
چشم ترا تا شوي بينا تا فرد خواني معظم جوهرا اي جوهر
معظم انچنان كردم مرا نكاهي كه من آن خدا وندم بموجب ان الله
لا يخلف الميعاد انچنان كردم كه هر وقت كه من واكشايم مصحف
الدر خواندن در وقت خواندن آن خبيري كه نشد غافل زكار
واز اعمال خلق آن گرامي پادشاه و كردكار آن پادشاه مكرم و
پروردكار باز بخشد بشيم آن شاه فرد واحد در زمان همچون
چراغ شب نورد يعني مرا چشم دهد كه آن چشم همچو چراغ طي
كننده ظلمت شبست چون حضرت خدا چشم ظاهرش ستاند
باز نعم البدل داد پس قادرست كه عوض مي نيك دهد زين
سبب بود و لي الى اعتراض در كار حضرت خدا زبرا مي داند هرچه

ستانند

ستانند فرستد اعتياضي و عوض لاجرم كر بسوزد باغت انگورت
دهد آن حضرت خالق الغيب در ميان ما تم سوزت دهد اگر فرز
ندان ترا بگيرند پس از آن سور بر سر ورد دهد ترا **حكايت** ام
سليم كفته زوج من ابو طلحه حاضر نبود پسر ما بمرد ابو طلحه آمد
فرزند را بپرسيد كفتيم ساكن شد پس از آن كفتيم همسايگان ما عا
ريت مي ستانند چون خدا وند عاريت بخواهد فرياد مي كنند
كفت بد مي كنند كفتيم اين پسر ما عاريت بود از حضرت خدا
و خداي تعالى اورا قبض كرد الحمد لله كفت و انا لله و انا اليه
راجعون فرمود و صباح بپيش رسول الله رفت و خبر
داد رسول الله صلى الله عليه و سلم كفت بارك الله
في ليلتهم روايي كفت من ايشانرا هفت پسر ديدم كه همه
در مسجد قرآن مي خواندند اي شل بي دست را دستي دهد
چنانكه در قصه شيخ اقطع كذشت كان غمها را دل مستي دهد
بمستي باده عشق خود را از غمها خلاص كند **حكايت** صوفي را
پسر كم شد سه روز خبرش معلوم نكشت كفتند پس چرا
دعا مي كني پسرت را بيابي كفت اعتراض عليه فيما قضى
اشد علي من ذهاب ولدي لا نسلم و اعتراض از ما برفت كه
هيچ در كار حضرت خدا اعتراض نمي كنيم چون عوض مي آيد از
مفقود رفت چون آن چيز كه كم شد بدل و عوض او بزرك از
اصل مي آيد **حكايت** سعد بن ابي وقاص نابينا شده بود بمكه
آمد مردمان بپيش او آمدندي استدعاء دعا كردندي و آن هر

یکی را دعا کردندی، مراد هر کس حاصل می‌شد که او مستجاب الدعوه بود
عبد الله ابن السائب من پیش وی رفتم و خود را بر وی عرضه
کردم، و مراد آنست باز گفتم، یا عم چرا برای خود دعا نمی‌کنی تا خدای
تعالی چشم ترا بدهد تبسم کرد و گفت ای فرزند من قضاء الله عندی
احسن چونکه بی آتش مرا گرمی رسد، و حرارت حاصل شود، راضیم
کر آتش مارا اکند، زیرا ان تعذیر حاجت با آتش نیست
حکایت انس بن مالک رضی الله عنه روایت می‌کند که اسید
بن حضیر و عباد بن بشیر از نزد رسول الله صلی الله علیه و
سلم بیرون آمدند در شبی تاریک و نوری پیش ایشان
می‌رفت چونکه هر یکی بسوی خانهٔ خود رفت نور نیز متفرق
شد با ایشان می‌رفت، بی چراغی چون دیدار و روشنی، و صفیا
که چراغ غث شد چه اغفان می‌کی صفت بعضی اولیا که راضی اند
باحکام حق و لابه نکنند که این حکم را بگردان بشنو اکنون
قصهٔ آن رهروان که بقضا رضا داده اند، که ندارد اعتراضی
در جهان، بحکم كُلُّ مَا يَفْعَلُ الْمَحْبُوبُ مَحْبُوبٌ، این عاشقان هر
چه دوست دوست دارد نهایت، مطلوب و غایت مرغوب
ایشان همان باشد، و اولیا اهل دعا خود دیگرند، که بدعا
طلب جذب منفعت و استدعاء رفع مضرت کنند و امتثال
ادعونی استجب لکم کرده اند که، گهی دوزند و گاهی می‌درند،
بدعا نیز سنت رسول الله است علیه السلام،
حکایت انس بن مالک گفت، مادر من گفت یا رسول الله این

آنس

انس خدمتکار تست او را دعا کن، رسول الله علیه السلام فرمود
اَللّٰهُمَّ طَوِّلْ عُمْرَهُ وَ اَكْثِرْ مَالَهُ وَ وَلَدَهُ ببرکت دعاء رسول الله
صلی الله علیه و سلم انس عمر دراز یافت، و مال و اولاد
او بسیار باشد، قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا، که رضاء کلی
داده اند بقضا که، دعا شان بسته باشد از دعا حکایت
سهل دیگران را علاج می‌کرد، و خود بمرضی مبتلا بود و آنرا علاج
نمی‌کردی گفت ضرب الحبیب لا یوجع، از رضا که هست
رام آن کرام، قضاء حضرت خدا را رضا دادن رام آن نیکان است،
ایشان رضا، جستن دفع قضا شان شد حرام که گویند شعر
أُحِبُّ عَلَى اَيِّمَا حَالَةٍ، اِسَاءَةَ لَيْلَى وَاِحْسَانَهَا، در قضا
ذوقی می‌بینند خاص، و مخصوص، کفر شان آید طلب کردن
خلاص، یا الم را بملاحظهٔ ثواب صبر کنند چنانکه کسی از بهر دفع
مرض الم فصاد و حجام را صبر کنند از بهر دوا یا الم سفر را صبر کنند از بهر
سود و می‌دانند که هر چه حضرت خدا کند خیر در وست که الخیر
ما اختاره الله لاجرم، حسن ظنی بر دل ایشان گشود، و لهذا
از ماتم غم نمی‌خورند که نپوشند از غزا جامهٔ کبود، حکایت
حسن بصری و مالک بن دینار و شقیق بلخی به پیش رابعه آمدند
حسن گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب
مولاه رابعه گفت فیه رائحة الانانیة پس مالک گفت لیس
بصادق فی دعواه من لم یشکر علی ضرب مولاه این قبول کرد
بکراهت پس شقیق گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یتلذذ

علی ضرب مولاه رابعه جواب نداد ایشان گفتند ای رابعه
تو نکو گفت لیس بصادق من لم یصبر الضرب مشاهدة
مولاه سؤال کردن بهلول آن درویش را بود رضا بقضا خو
دن آن درویش گفت بهلول آن یکی درویش را ای بهلول صاحب
حال یک درویش اهل کمال را گفت چونی ای درویش واقف
کن مرا آن درویش که کرد آن جانش بدست رضا سپرده بود
گفت چون باشد کسی که جاویدان چگونه باشد حال کسی که دایما
بر مراد او رود کار جهان از ارادهٔ او متخلف نشود هر امر در
دنیا سبیل وجوه ها بر مراد او رود از مرادش تخلف نکنند
و در آسمان نیز حکم او جاری شود اختران زان سان که خواهد آن
شود و همچنین زندگی و مرگ سر همگنان او حیات و مرگ
جاوشان او باشد بر مراد او روانه کو بکو و سو بسو هر کجا
خواهد بخندد تهنیت و مبارک باد هر کجا خواهد فرستد
تعزیت و عزا دادن سالکان راه هم بر کام او و راه را طی کنند
ماندگان از راه هم در دام او و بقید او محبوس شوند هیچ
دندانی نخندد در جهان یعنی کسی بی ارادهٔ او لب و دندان
بخنده نگشاید بی رضا او امر آن فرمان دوان و امر کننده
گفت ای شه راست گفتی اینچنین بهلول گفت ای شاه
دین راست گفتی همچنین در فر و سیمای تو پیداست این
حال تو مصداق مقال تست و در زیر سیمای تو ظاهر ست
اینها که گفتی کردی را تصرف باشد این و صد چندین ای صادق

ولیک

ولیک اگرچه این مقداری و صد چنینی اما شرح کن این را بیانی
نیک نیک و خوب و روشن آنچنانکه فاضل و مرد فضول
چنان بیان کن که عالم و جاهل چون بگوش او رسد آرد قبول پس
ای مرد مقبول آنچنانش شرح کن اندر کلام که مرام تو چیست
ازین کلام که از آن هم بهره یابد عقل و عام زیرا ناطق کامل چو
خوان نباتی بود گو بنده کامل چون سفرهٔ نعمت گسترد خوانش
بر هر گونه آشی بود و الوان اطعمه می نماید که هر کسی بچیزی ازینها میل
کند بخورد که نماید هیچ مهمانی بی نوا و بی غذا هر کسی باید غذای
خود جدا و مستقل همچو قرآن که بعضی صفت تو هست بموجب
ان للقرآن بطنا ولبطنه بطنا الی سبعة ابطن مانند قرآن
که صفت طبقه است خاص را و عام را مطعم درست لاجرم
می باید که در مهمان داری ارواح نیز موائد فواید تو مشتمل
بر انواع اسالیب کلام باشد تا خواص و عوام بقدر استعداد
و افهام نصیبی گیرند گفت این باری یقین شد پیش عام آن
درویش گفت این معنی پیش و خواص و عوام یقین و
معلوم هست که جهان در امر یزدانست دام و مطیع فرمان
هیچ برگی هم نیفتد از درخت هیچ یک برگ درخت نیفتد
بی قضا و حکم آن سلطان بخت و بی ارادهٔ او از دهان
لقمه نشد سوی گلو و نرفت بجانب شکم تا نگوید لقمه را حق
که ادخلوا اما لقمه را حضرت حق نگوید ادخلوا میل و رغبت
کان زمام آدمیست میل و رغبت که بحکم بیت هر کجا

دل می‌کشد ناچار، می‌باید شدن بیمار، آدمیست، جنبش آن و آرام
ایران غنیمت است، حرکت آن زمام مطیع فرمان آن غنیمت است، در
زمینها و آسمانها ذره‌ای، یک ذره بی‌فرمان او نگردد و نپرد، و جناح را
تحریک نمی‌کند، و پرنده نشود، جز بفرمان قدیم نافذش، جز با امر
قدیم، و نافذ حضرت خدا، بشرح نتوان کرد و جلدی بنیست خویش
یعنی هر چیز بفرمان اوست، و هر یکی را تفصیل کردن مقدور بشر
نیست، و مراد اکلی بودن، در این خصوص خوش نیست، که
شمرد برگ درختان تمام، که بسیار است، بی‌نهایت می‌رود،
در نطق دام، مقدورات حضرت خدا بی‌نهایت و بی‌حد است
این قدر بشنو که چون کلی کار، یعنی این قدر می‌باید دانست
که چون کلی کار، می‌نگردد جز بامر کردگار، لاجرم، چون قضای حق
رضای بنده شد، یعنی اگر بنده بقضای حق رضا دهد، حکم او را
بنده خواهنده شد، لاجرم، بی تکلف نی پی خرد و ثواب
نه بزور و نه تصنع نه از بهر ثواب، بلکه طبع او چنین شد مستطاب
وخوش، زندگی خود نخواهد بهر خود، که این نیز ترک رضاست
نی بی ذوق حیات مستلذ، لذت گرفته، هر کجا امر قدیم را
مسلکیست، هر کجا که فرمان حضرت خدا راهیست، زندگی
و مرگ پیشش یکیست، لاجرم، بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج
یعنی زیستن او از برای اندوختن گنج نیست **حکایت**
کسی از صلحای بصره بیمار شد، دعایی کرد، و صحت می‌طلبید
و می‌گفت اگر مرا صحت بدهی از بهر خدمت نیست نه اکر جوی

بکنم

بکنم و انرا بگشت و باغ برم که عادت، اجل بصره آنیست، بهر
یزدان میرد او نه از خوف و رنج، و مردان او رشته رنج نیست
هست ایمانش برای خواست او، طاعت ایمانش، از بهر
رضای حضرت خداست، نی برای جنت و اشجار و جوی، نه از
بهر نعیم، ترک کفرش هم برای حق بود، ترک کفر و طغیانش
هم از برای حضرت خداست، نی زبیم آن که در آتش رود، از
خوف عذاب جحیم، اینچنین آمد ز اصل آن خوی او، که قضای
الهی عین مطلوب او گشته است، نی ریاضت نی بجست
وجوی او، لاجرم الخنان بنده، آنگهان خندد که او بیند رضا
از جانب مولی، همچو حلوای شکر او را قضا، قضای الهی
او محبوب و شیرین، بنده گشتی خوی و خلقت این بود، چنانکه
وصف کردیم، نی جهان بی امر و فرمانش رود، استفهام تقریری
است، پس چرا لابه کند او با دعا، بحضرت دعا که بگردان
ای خدا و ن این قضا، بلکه، مرگ دارو مرگ فرزندان او
چون بنده بدین رسیده باشد، بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
لذیذ است و دلخواه **حکایت** عزیزی گفت من مرگ را دوست
می‌دارم که بحکم الموت تحفة المؤمن تحفه حضرت خداست
و مراد و فرمان مولی، و از دو قرین بد که یکی نفس دوم شیطانست
دور می‌شوم و بسوی رب کریم و رحیم می‌روم به نزع فرزندان
بر آن با وفا، کشیدن و کشتن فرزندان پیشش، آن بنده
با وفا، چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا، که لذیذ است و مشتهی

زيرا او دان مى بيند رضاء حضرت خدا و در خبر است اذا احبّ الله
عبدًا ابتلاه ليسمع تضرّعه ولذا كان البلاء موكّلا بالانبياء ثم
الاولياء لانه يردّ القلب بالافتقار الى الله تعالى ويمنع
نسيانه پس چرا كوييد دعا الامكر يعنى اينچنين بنده دعائى كند
مكر در دعا بيند رضاء داد كر و خدا ونز عادل حكايت
زنى نزديك خواجه محلد آمد و كفت رو ميان پسر مرا اسير
كرده اند دعا بكن كه خداى تعالى خلاصش كند خواجه كفت
تو باز كرد تا من بكردم در اين باب انشاء الله سر برآورد
و مناجات كرد پس از زمانى زن آمد و پسر را با خود آورد
پسر كفت ما اسير بوديم هر روز ما را براى كارى بصحراى بردندى
روزى بصحرا بيرون رفتيم بند از پاى بيفتاد بى آنكه كسى بكشايد
بنكريستند همان روز همان ساعت بود كه خواجه دعا
كرده بود آن شفاعت اين دعا از رحم خود نى مصروفت
بمصراع ثانى مى كه زان بنده صاحب رشد و كراه راست كرفته
اكر قضاء خدا در هلاك قومى باشد از خودى خود براى
خلاص دعائى كند و رحم مى آرد زيرا رحم خود را او هماندم
سوخته است و فانى كرده كه چراغ عشق حق افروخته است
و بعشق الهى منور شده و چشم او بسوى قضاء خدا ناظر
كشته است دوزخ اوصاف او عشق است او جحيم
اين درويش دل ريش عشق است كه اين اهل بينش
سوخت مرا و صاف خود را مو كو در خبر است كه اوّل ما كتب

الله

الله تعالى فى اللوح المحفوظ انّى انا الله لا اله الا انا من لم يرض
بقضائى ولم يشكر على نعمائى ولم يصبر على بلائى فليطلب
ربا سوائى هر طرو فى اين فرو فى كى شناخت هر شير و هر جماعت
از فقرا اين كرده دائى دانند جز دقوقى تا در اين دولت بتاخت
و حال دقوقى در اين حكايت معلوم مى شد قصّهٔ دقوقى و كراماتش
ان دقوقى داشت خوش ديباجهٔ و مبارك روى كه ديدن
او حضرت خدا را بياد مى آورد و در خبر است جالسوا
من يذكّركم الله رؤيته ومن يزيد علمكم كلامه عاشق
و صاحب كرامت خواجهٔ از خواجگان طريقت بر زمين مى شد
چون مه بر آسمان بر زمين رفتى و در جاى قرار نكرفتى چون ماه
بر آسمان شب روان را كشته نور روشن روان شب روان را
از دقوقى جان روشن كشته بود در مقامى مسكن كم ساختى
و بسيار ساكن نمى شد كه دو روز اندر دهى انداختى و عذر بيان
كردى كفت در يك خانه كر باشم دو روز و قرار كيرم عشق
آن مسكن كند در من فروز و مهر آن مسكن مرا مى سوزد و حجاب
شود بيت تعلق حجابست بى حاصلى چو پيوندها بكسلى
واصلى غرّة الملين احاد... با از غرور تو فريفتن مسكن
و تعلق بمقام حذر مى كنم من انتقلى يا نفس سافر للغنا بگو
سافروا اقصموا و تغنموا سفر كن اى نفس از بهر غنا مراد
مولانا از غنا وصول بصحبت اهل الله است لا اعود
خلوق قلبى بالمكان اعتيادى ندهم خوى دل خود را كى

یکون خالص الصافی الامتحان، تا صافی باشد در آزمودن الهی که هم
کاه که حضرت خدا بدل من نکاه کند، ماسوی خود را نیابد که
در دل من جز حضرت او نباشد یا در نزع روح دل من بما سوی
متعلق نباشد که من احب لقاء الله، احب الله لقاءه،
روز اندر سیر بر شب در نماز، روز در سفر و شب در نماز بود
چشم اندر شاه باز او همچو باز، چشم او در شاه کشاده بود او همچو
باز، منقطع از خلق نی از بد خوی، از خلق انقطاع اختیار کرده
بودند از بد خوئی، منفرد از مرد و زن نی از دوی، و انفراد
او از خلق از انزوی نبود که اتحاد و مواخات و یکانکی
نباشد، بلکه بحضرت خدا انس یافته در ره، مشفقی بر خلق
و نافع همچو آب، و حیات بخش با حباب حسن بصری کفت
لولا العلماء لصار الناس کالبهایم، خوش شفیعی و دعا
اش مستجاب نزد ملک وهاب، نیک و بد را مهربان و
مستقر، قرارکاه که چنانکه نیکان را قبول می کرد بدان را
نیز قبول و ارشاد می کرد، بهتر از مادر شفقی تر از پدر
بهتر از مادر، در نیک خواهی و از رومند تر از پدر که کاهی
پدر و مادر، موافقت بهوای پسر کنند، اما اهل الله، از
فساد و هوا نهی می کنند، و از عذاب آخرت خلاص او می
جویند، و هر کاه پند و خیر می کویند، یحیی بن معاذ کفت
العلماء ارحم بامة محمد، من آبائهم و امهاتهم، کفت پیغمبر
شما را ای مهان، یعنی در خبرست که رسول الله صلی الله تعالی

علیه

علیه و سلم کفت شما را، چون پدرم شفیق و مهربانم،
کما قال انما انا لکم مثل الوالد لولده و مصداق این کلام رب
العالمین است که، النبی اولی بالمؤمنین، من انفسهم و از
واجه امهاتهم، پس او پدر مؤمنانست، پس بحکم الشیخ
فی قومه کالنبی، فی امته دقوقی نیز، بر انام مشفق و مهربان بود
زان سبب که جمله اجزای منید، که الولد جزء الاب، جزو را از کل
چرا بر می کنید، با وجود که جزو را از کل بریدن روا نیست پس
از صحبت اهل الله دور نمی باید شد، و الا معطل از طاعت
می شوی، و بضیق مبتلا شوی و حیات ابدیه فوت می شود
چنانکه می فرماید، جزو از کل قطع شد بیکار شد، و معطل
کشت، عضو از تن قطع شد مردار شد، در شریعت، تا نپیوندد
بکل بار دیکران، جز مردیه، مرده باشد نبود دلش از جان خبر
زیرا بی حیات شود، پس کسی که بترک عبادت و فعل
معصیت از رسول الله صلی الله علیه و سلم و پیر طریقت
بریده شود، زود استغفار کردن، و بفعل خیر ترک شر
خود را که بمنزله جزوست، بر ایشان پیوند دادن می باید که
ایشان بمثابه کل اند، و بجنبر بنسبت ابن احود شند، تکیه
و اعتماد زیرا، عضو نو بریده هم جنبش کند، اما زود بی جان
کردد، جزو از کل که بریده نکسو رود، اکر از کل حقیقی منقطع
شود، بجانب دیکر رود، و خود کم شود، این نه آن کلست
کو ناقص شود، ببریدن آن جزو کل را نقصان نباشد، قطع و

وصل او قیا بلا در مقال، و بیانش شود بتعلیل و قال، چیز ناقص
گفته شد بهر مثال، که تشبیه بجانب کل راست، نیست زیرا
نقصان درین کل بجز وسست نکل **بازگشتن بقصهء دقوقی**
و بیان وجه تمثیل اولا، مر علی را در مثال شیر خوانند، یعنی
امیر المؤمنین علی رضی الله عنه اسد الله گویند، شیر مثل او
نباشد گرچه رانند، شیر مثل علی نباشد، اگرچه اطلاق می کنند
که صورت شیر دیگرست، و صورت علی دیگر پس مقصود
ازین مثال بجز تمثیلست و تنظیر، از مثال و مثل و فرق او
بران، از جانب مثال و مثل آوردی، و از فرق آن اسب سخن را
بران، جانب قصهء دقوقی ای جوان، و قصهء پیر طریقت بگو ای فتی
آنکه در فتوی امام انام خلوح بود، دقوقی که در فتوی امام الانام
خلوح بود، کوی تقوی از فرشته می ربود، و از تقوی کوی از فرشتگان
می ربود که تقوی و عبادت و دقوقی از فرشتگان بهتر بود
آنکه اندر سیر مه را بات کرد، که سیر او هم جسمانی و هم روحانی
بود و سیر ماه پس از بدر شدن، بنقصان بپیوندد اما
سیرهء دقوقی هر دم بکمال بود، هم زدین داری او درین رشک
خورد، از صلاح او دین غبط می خورد، با چنین تقوی و اورا
د و قیام، و ذکر علی الدوام، طالب خاصان حق بودی مدام
طالب ملاقات او لیا بود دبرد وام، در سفر معظم مرادش آن
بدی، و مقصود اعظم دقوقی این بودی که دی بر بنده خاصی
زدی، که نفسی و لحظهء بر بندهء خاص حق بزدی که زیارت مای

واخوت

واخوت ایشان موجب درجه. ورحمتست که رسول الله صلی
الله علیه وسلم فرمود ما احدث عبدا فی الله الا ا
حدث له درجة فی الجنة، این همی گفتی چون رفتی براه، مشار الیه
و مقول قول مضمون مصراع ثانیست، کین قرین خاصگانم
ای اله، و در تضرع می گفت، یارب انها را که بشناسد دلم را
الهی آن طایفه را که از دوستان تو می شناسم بنی و نیستم میان
و مجلسم، یعنی تعظیم ایشان کنم، و شرایط اجلال و اکرام ایشان
مرعی می دارم که بنده، ایشانم و بسته میانم در خدمت ایشان
و نیکی کننده ام، اما بحکم اولیایی تحت قبابی الخ، و انکه نشناسم
تو ای یزدان جان، و خدای جان آفرین، بر من محبوب شان
کن مهربان، بر من محبوب ایشان را مهربان کن حضرتش گفتی که ای
صدر مهین، حضرت خدا دقوقی را بطریق الهام الهی، یا هاتف
غیبی گفتی ای صدر بزرگ، این چه عشقست و چه استسقا
این، و چه حرصست و آب خواستن، یعنی چه کمال حرص و
نهایت طلبست که چنانکه مستسقی حریص است تو حریص
اهل الله گشته، مهر من داری چه می جوی دگر که بهتر، از مهر حق
چه هست در دنیا، چون خدا با تست چون جویی بشر،
چون دقوقی این خطاب شنیدی، او بگفتی یارب ای دانای راز
دقوقی در جواب حضرت خدا گفتی ای عالم السر و الخفیات
تو گشادی در دلم راه نیاز، و طلب و تضرع، در میان بحر
اگر بنشسته ام، و در میان آب غرق گشته باشم، طمع در آب

سبو سم شکسته ام يعني اگرچه درميان آب ورحمت وقربت
تو مستغرقم اما در تشنهٔ خاص تو كه سبوي آب رحمت است
بآن نيز طمع مي كنم همچو داودم نود نعجه مراست همچو داودم كه
نود و نه نعجه ماده دارم طمع در نعجهٔ خصم نيم نجاست اشارتست
بمضمون اين آيت كريمه كه در سورهٔ صادست ان هذا اخي
له تسع وتسعون نعجة ولي نعجة واحدة فقال اكفلنيها وعزني
في الخطاب قال لقد ظلمك بسؤال نعجتك الى نعاجه حرص
اندر عشق تو فخرست وجاه يعني مراد من از ديدهٔ دوستان
مشاهدهٔ جمال تست زيرا هر يكي آيينهٔ جمال نماي عظمت وجلا ل
تست وچون كسي در برابر معشوق اينها نهد در يك نظر
معشوق خودرا چند بار بيند خصوصا اين معشوق در هر
يكي ازين اينها بوجهي تجلي كند پس حرص من بجمال تست واين
حرص فخرست ومنصب ودولت اما حرص اندر غير تو ننگ
وتباه وعارست وفاسد چنانكه در خبرست منهومان لا
يشبعان طالب العلم وطالب الدنيا وهما لا يستويان اما طالب
العلم فيزداد في رضى الرحمن واما طالب الدنيا فيزداد في
الطغيان شهوت وحرص بر زنان بيشي بود شهوت مردان
وزنان ازبيشي است وآن حرص زنان ننگ وبدكيشي بود و
شهوت مخنثان عار وبدكيشي بود پس مرد آنست كه بر نفس
غالب باشد نه آنكس است كه شيطان بر وي غالب باشد
حرص مردان از ره پيشي بود كوييا عطف بيان مصراع اولست

ازبيت

ازبيت سابق در مخنث حرص سوي پس رود بيان مصراع ثاني
است كه گفته اند لا يُعتبر بصبر عن شهوات الدنيا الا من كان
في قلبه ما يشغله بالآخرة اين يكي حرص از كمال مرديست يعني
حرص تو ترا آن كه استغنا مردانست ازكمال رجوليت باشد
رسول الله صلى الله تعالى عليه وسلم فرمود عز المؤمن
استغناؤه عن الناس وآن ذكر حرص افتضاح وسرديست
حرص مخنثان رسواييست وبرودت آن سري هست اينجا
پس نهان پس مستسقي همچو موسي مي بايد تا از براي كشتي سري
اتباع خضر نمايد كه سوي خضر شود موسي روان پس اي طالب تو
نيز چنان باش كه همچو مستسقي كه آتش سير نيست همچو مبتلا بمرض
استسقا كه از آب او سير نمي شود وهل من مزيد مي گويد بر همه
الحج يافتني بالله مراست وبر آن مزيدم كه رسيدي قناعت
مكن بي نهايت حضرتست اي بارگاه پس اگر سر بي روي
حبيب داري بايد كه سر عقابي فرد نياري واگر هر روز نمي افتاد
درجه برابي بايد كه در نيل درجه رد م از استحسان اول
استغفار نمايي صدر را بگذار وصدر تست راه پس دعوي
صدارت مي بايد وبراه رفتن مي شايد **سر طلب كردن موسي
عليه السلام خضر را عليه السلام با كمال نبوت وقربت**
درين تنبيه است بر آن كه اي كه دعوي علم وارشاد كني جز كبر
مي نمايي بصحبت علم وافضل از خود مي روي رسول الله صلى
الله عليه وسلم فرمود اطلبوا العلم من المهد الى اللحد

از کلیم حق بیاموز ای کریم ، از موسی علیه السلام بیاموز طلب
اهل الله را ای مرد کریم ، ببین چه می گوید ز مشتاق کلیم ، ببین چه می
گوید ، از مشتاق موسی کلیم الله علیه السلام که بحکم خذوا
العلم من افواه الرجال ، با چنین جاه و چنین پیغمبری ، و چندین قدر
و سروری ، طالب خضرم ز خود بینی بری ، طالب خضر شد خضرم
و از تکبر بری ، امر موسی چنین می گفت ، اما او را گفتندی که موسی
تو قوم خود را هشته ، و ترک کرده ، در پی نیکویی سرگشته
و طالب خضر کرده ، کیقبادی رسته از خوف و رجا ، پادشاهی
از خوف و رجا خلاص شده ، چند گردی چند گویی تا کجا ، چند گردی
بگرد عالم و چند جویی خضر را ، و تا کی این اضطراب و طلب
آن تو با نیست و تو واقف برین ، و با وجود که رسیده با علی
علیین ، آسمانا چند پیمایی زمین ، ای موسی تو همچو سما
مقام اعلی داری زمین را چرا پیمایی و گرا می جوی ، **حکایت**
عزیزی در مرض موت و اشراف بمرگ از عالمی مسئله می پرسید
زنش گفت چه جای مسئله آموختن است ، و درین مرتبه
بمسئله چه حاجت داری ، آن عزیزی گفت مسئله را من از
بهر دنیا نمی آموزم ، بلکه سبب رحمت سازم پس مراد عزیزان
از تعلم علم و زیاده ، اخوان سبب رحمت یافتن است ، اگر
در وقت مرگ نیز باشد محل ملامت نیست و لهذا می فرماید
گفت موسی این ملامت کم کنید ، مرا آفتاب و ماه را کم ره زنید
و از راه کم باز دارید ، که کار آفتاب و ماه رفتن و نور باشتنی

است

است ، لاجرم کار علما نور دادن ، و ما این را مقتدی ساختن که
حکما گفته اند العلماء سراج الامة كل احد مصباح زمانه يستضيء
اهل عصره ، فی روم تا مجمع البحرین من ، یکی بحر فارس و روم بحر روم
تا شوم مصحوب سلطان زمن ، تا صحبت یافته شوم با آن سلطان
زمان یعنی خضر علیه السلام ، اجعل الخضر لامری سببا
که او مرا تعلیم علم لدنی ، و تفهیم علم غیبی کند ، و تکم علم و
زیادت خضر سبب رحمت باشد ، در خبر است که من سلك
طريقا يطلب به علما سهل الله عليه طريقا من طرق الجنة
وان الملائكة لتضع اجنحتها لطالب العلم رضا بما يصنع
ذاك او اسري حقبا ، یعنی آن مراد من حاصل شود یا می روم زمانا
طويلا ، چنانکه حضرت خدا در سوره کهف فرموده ، واذ قال موسى
لفتيه لا ابرح حتى ابلغ مجمع البحرين او امضي حقبا ، سالها برم
بپر و بالها ، بلکه سالها چه بود هزاران سالها که گفته اند **بیت**
عاشق بسوی عاشق زنجیرها درد ، دیوانه کم گردد تدبیرها درد ،
نی روم یعنی نمی ارزد بدان ، لفظ نمی ارزد بدان استفهام انکاریست
عشق جانان کم مدان از عشق نان ، ای جوینده جانان یعنی از بهر
طلب نان قطع مسافه کنند چرا ، در طلب جانان سعی نمی کند ، این
سخن پایان ندارد ای عمو که اینچنین معارف الهیه را حد و نهایت
نیست ، داستان آن دقوقی را بگو **بازگشتن بقصه دقوقی**
و بیان سلوک آن و ارشاد دیگران ، آن دقوقی رحمة الله
علیه و قدس الله روحه و اوصل الینا فتوحه ، گفت سافرت

مدتی فی حافقیه سفر کردم دور کاری در مشرق و مغرب اولا ابدا
نکه مقصود مولوی قدس الله سره واوصل الینا بره از ایراد
قصهٔ دقوقی تنبیه است بر ارتقای سالک از عالم ملک
بمدارج ملکوت و ایشارتست بر مشاهدهٔ طالب صادق
اصول صفات خالق در جمیع مظاهر خلایق و بدانکه اصول
صفات حضرت خدا هفت است نزد اشعری که علم و قدرت
و سمع و بصر و ارادت و کلام و حیات است و اصول موجودات
خلق نیز هفت است بیت بگو ترجیع هفتم را که تا کامل شود
گفته فلک هفت و زمین هفت و اینست و اعضا هفت چون
هفته و امهات جمیع اسما با احاطهٔ بعضی ببعضی چهارست
که اول و آخر و ظاهر و باطن است و امهات مظاهر خلق نیز
چهارست که عناصر اربعه است و اسمائی که منشعب است
از وصف حقیقی غیر اضافی اعنی وجود و حیات و بقا هم سه
است که موجود و حی و باقیست و از آن روی موالید عالم
شهادت سه اند جماد و نبات و حیوان و وجود و بقای این
هر سه نوع از مکونات بتجلیات اسما و صفات باشد
پس چون سالک در مکونات نظر اندازد اندک اندک
روشنی پذیرد تا از مشاهدهٔ صفات پرتوی از انوار ذات
مطالع کردن گیرد و بنور هر تجلی از ظلمات قیود بشریت
ظلمتی زایل شود تا بتدریج خروج از ظلمات دست دهد
و عروج ببر و بال جذبات عالم انوار احدیت ذات میسر شود

اختلاف

اختلاف و کثرة صفات از میان برخیزد امواج صفات سبعه با
مظاهر بدریای وحدت بیامیزد و این را بر آنکه چون در اصل
فطرت آدمی را از مرتبهٔ جمادی بمقام نباتی رسانیده اند و از
نباتی رسانیده اند و از نباتی بدرجهٔ انسانی ارتقا داده
و در جبلت او قابلیت اعتلا بمدارج ملکیت نهاده بلکه
سلطنت او را در مقعد صدق گسترده ترقی او در سلوک
باین وجه میسود و هر آیینه مشاهدهٔ ملکوت و ملاحظهٔ
اسما و صفات در بعض جمادات از بعض ظاهر ترست و
در نباتات و حیوانات نیز همچنین اعتبار باید کرد از برای دقیقه
در قصهٔ دقوقی اول ذکر مشاهدهٔ شمع که روشن از همه جماد
دانست کرد بعد از آن درخت که سوز مند از همه نباتاتست
بعد از آن بیان رویت انسان که افضل حیواناتست
نمود و نیز تنبیه کردند انکه سالک تا در صفات باشد سیر
می باید و عوالم غیب را بقدم ترقی می پیماید و بر وفق عدد
ائمهٔ صفات مرتبه هفت تواند نمود اما چون ساحل در
یای احدیت رسد که مقام کمال اخلاص و نفی صفاتست
در چشم شهود جز یک ذات مشهور نتواند بود چون این
قدر دانسته باقی رموز را در اثنای شرح ابیات گوش
کن پس آن پیشوای سالکان راد قوقی رحمة الله
علیه از سر خویش خبر خبر می دهد سال و مه رفتم سفر
از عشق ماه و از محبة الله بی خبر از راه حیران در اله درله

تنبیه است که سالک را می باید که بکلمهٔ لا اله الا الله نفی ماسوی
کند چنانکه در دل او جز حضرت حق نماند و محبت خدا در دل
نش چنان پر باشد که در و محبت دیگری بلکه یاد غیر نماند
و در طلب او بدو سفر کند از ماسوی بسوی مولی لاجرم
با برهنه می روی بر خار و سنگ اگر سبب پرسند گوید من
حیرانم و بی خویش در تنگ چون کسی خورده باشد بنگ
تو مبین این پایها را در زمین ای مرد ظاهر بین زانکه بر دل
می رود عاشق یقین که آیت رفتن عاشق دلست و سیران
جسمانی تابع طیران روحانیست و کوشش این آب
و گل نتیجهٔ کشش جان و دلست از ره و منزل ز کوتاه
و دراز آن منزل و راه خواه دراز باشد و خواه کوتاه
دل چه داند کوست مست دلنواز که آن دل حیران معشوق
لاجرم دلی که پر از محبت جانان آن دراز و کوتاه اوصاف تنست
یعنی زحمت و قطع منازل و مشقت طی مراحل و شناختن
آفات راه و دانستن دراز و کوتاه در همه سیر تنست زیرا
رحلت ارواح دیگر رفتنست و ببین که تو سنم کردی ز نطق
تا بعقل آن سیر تو می بکام بودنی منزل نه نقل همچنین سیر جان
بیچون بود در دو رو دیر و در حرکت و طیران درین دیر جهان
جسم ما از جان بیاموزید سیر همچو جان جسم ما باشد ز مال
قطع منازل و طی مراحل کند بی مشقت در حرکت و سیر
سر جسمانه رها کرد او کنون که او می رود بیچون نهان در شکل

چون

چون بی کیف و حرکت می کند در صورت کیفی که سیر او روحانیست
در شکل جسمانی گفت روزی می شدم مشتاق وار دقوقی می
فرماید روزی غلبات ذوق و سلبات شوق علم از باطن
بر افراشت تا ببینم در بشر انوار یار تا انوار طلعت دلدار
در مظهری مشاهده کنم بیت گر پر شود جهان از ماه منظر آن
والله لیس ینظر عینی الی سواک ای انوار مراتب حضرت حق
دائم درین مظهر مشاهدهٔ حق کنم بیت آن پادشاه اعظم در
بسته محکم پوشیده دلق آدم اکنون بر در آمد تا ببینم قلزمی در
قطرهٔ تا دریای قلزم را در یک قطره بینم یعنی مشاهدهٔ حضرت
خدا در مظاهر خزینهٔ کنم آفتاب درج اندر ذرهٔ یعنی آفتاب
حقیقی در صورت تجلی نمالا چون رسیدم سوی یک ساحل بگام
اما بود بیگه گشته روز و وقت و شام اگر روز عمر بیگاه گشته بود
و صالح ترین اوقات طلب گذشته و لیکن بحکم لا ییأسوا من
روح الله بر رفتم براه بیت نمودن مثال هفت شمع سوی
ساحل بدانکه حضرت مولانا را مقصود اصلی از هر قصه حصه
است خاصه درین حکایت دقوقی که مراد بیان احوال
سلوک است از آنکه مقصود از رفتن او هر دم تنبیه است
بر آنکه سالک در ترقی عبادت و در سفر طاعت می باید و مراد
از ساحل دریا وصول قربتست بکنار بحر وحدت که سالک
بکثرة طاعت سفر کند و نزد دریای وحدت رسد پس
از آن تجلی صفات پیدا شود و لهذا می فرماید هفت شمع

از دور دیدم ناگهان لاجرم از ان ساحل شتابیدم بدان تا نزد
یک شوم بایشان این اشارتیست بتجلی صفات نور شعلهٔ
هر یکی شمعی از ان از ان هفت شمع نور شعلهٔ هر یک شمع بر شده
خوش تا عنان آسمان بالا رفته بود تا با برو بکنار آسمان از
جملهٔ صفات او یکی علمست و نور این چنان ظاهرست که هیچ
کس را انکار نیست و می باید که چنان دانی که علم او همه
اشیا را محیطست لاجرم مرا می داند و کار من می داند خواه
آشکارا باد خواه پنهان و نیت و مرا می داند و مرا فراموش
نکند و رزق مرا می رساند پس برین قیاس هر صفت
شامل بر چیزیست چون کسی بدین تفصیل ملاحظه و مشاهده فر
ماید خیره شود از آنجا که می فرماید خیره گشتم خیرگی هم خیره
گشت چنانکه موج خیرت عقل را از سر گذشت موج در
پای خیرت از سر عقل بگذشت و گفتم این چگونه شمعها افرو
ختست که چنین ظاهرست کین دو دیده خلق ازینها دو
خته است که نمی بینند خلق جویان چراغی گشته بود خلق یک
چراغ می جویند بیش آن شمعی که بر مه می فزود یعنی با وجود
آن یک شمع الهی که نور او بر همه غالبست و مضمون این آیت
کریمه نمی دانند که المال و البنون زینة الحیوة الدنیا و الباقیات
الصالحات خیر عند ربک ثوابا و خیر املا چشم بندی بر عجب
بر دیدها اگر سیه که این دیدها را که می بندد جواب می گویم
بندشان می کرد یهدی من یشاء یعنی حضرت خدا که وصف

اوست

اوست یهدی من یشاء یعنی حضرت خدا که وصف اوست
یهدی من یشاء و یضل من یشاء شدن آن هفت شمع
بر مثال یک شمع باز می دیدم می شد هفت یک یعنی چون داد
مشاهدهٔ آن شمعها دادم بیخود انه قدم پیشتر نهادم دیدم که آن
هفت شمع یک شد این مرتبهٔ تجلی ذاتست می شکافد نور او
جیب فلک که نور ان یک شمع گریبان فلک را پاره می ساخت
باز آن یک بار دیگر هفت شد دیگر بار این از تلوین سالک گشت
قلب المؤمن اشد تقلبا من القدر فی غلیانها آن یک شمع گفت
گشت مشاهده می باید تا در زمان ادراک بدید آید رسول الله
صلی الله علیه و سلم دعای کرد اللهم اجعل فی قلبی نورا
و فی سمعی نورا و فی بصری نورا و فی لحمی نورا و فی مخی نورا و فی شعری
نورا و زدنی نورا مستی و خیرانی من رفت شد و بزرگ
گشت زیرا اتصالاتی میانی شمعها چنان بود که نیاید در زبان
و گفت ما زبان از بیان آن قاصرست آنکه یک دیدن کند ادراک
آن وانچه در ساعتی بدیده توان دید سالها نتوان نمودن از
زبان مثلا در جای باغی باشد که در آن باغ انوار اشجار و ازهار و
اثمار و انهار و گلزاره باشد و دران باغ قصرها و نقوش مردمان
و خوش باشد چون کسی را بدانجا برد یک نظر همه را می بیند اما
اگر بسته چشم باشد چند سال می باید که هر یکی را ازینها بیان کنند
و آن دریابد چنانکه می فرماید آنکه یک دم بیندش ادراک
هوش دانکه یکدم او را ادراک عقل می بیند سالها نتوان

شنیدن آن بگوشش، چون کسی را بریاضت و عبادت و بحکم من
عمل بما علم علّمه الله علم ما لم یعلم فیض و فتح و علم میسّر
شود چنان، علم حاصل شود که سالها از تعلّم و استماع آن
قدر علم حاصل نشود برین قیاس الخ محال توان دید بعقل
نتوان نمود، چو تکرپایانی ندارد روا الیک، بحال خود مشغول
شو و سلوک کن تا مشاهده کنی، زانکه لا احصی ثناء ما
علیک، باری چون هنوز سالک را مقام تلوین بود کاه و
حدت در کثرت می نمود و باز احکام کثرت مستولی می شد
لاجرم در کشاکش تلوین بی شبهه و شک یک شمع زمانی
هفت می نمود و ساعتی، هفت یک پس دو می کویدی، بیشتر
رفتم روان کان شمعها، من تقرب الی باستعجال بیشتر رفتم
تا ببینم که آن شمعها، ماچه چیزیست آن نشان کبریا، از تجلیات
حضرت خدا، می شدم بیخویش و مدهوش و خراب، نیز چون
پیشتر رفتم بیخویش کشتم بوجهی که، تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
که ان الله تعالی سبعین الف حجاب من نور لو کشف الخ پس
از آن، ساعتی بی هوش و بی عقل افتادم، درین راه، او فتادم بر
سر خاک زمین، و بی عقل کشتم چنین که فنای کلیست این
باز با هوش آمدم برخاستم، اما، در روشنی کوی نه سر نه پا ستم
چون کسی بحکم، موتوا قبل ان تموتوا بمیرد پس از مرده
او را چها می باید، برانکه در کسب ثواب آخرت بکوشد و
کسی را که فیض الهی روی نماید شوق و طالب غالب شود

نمودن

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد هم هفت شمع از دو نظرم شد هفت
مرد، یعنی باز چون قدمی پیش نهادم و از غیب مثال با اهل بحر
ملکوت او فتادم، و درین عالم صور را تقیید بر یک شکل نیست
و لهذا ملائکه در هر صورتی در ایند، برین وجه آن هفت شمع مرد
شد، نورشان می شد بسقف لاجورد، و نور ایشان بفلک کبود
رسید، پیش آن انوار نور دو زرد، و مکدر، از صلابت نور
ها رای سترد، و زایل همی کرد **باز شدن آن شمعها هفت درخت**
باز هر یک مرد شد شکل درخت، باز هر یک ازین هفت مرد در
صورت درخت بر آمد، که هفت درخت می نمود، چشم از سبزی
ایشان نیکبخت، چشم من از سبزی، و تازکی برک آن درختان،
نیکبخت و مسرور شد، مراد از درخت شجر ایمانست، زانبی
برک بیدا نیست شاخ، از بسیاری برک شاخ درخت پوشیده
بود، برک هم کم کشته از میوه فراخ، برک نیز ناپیدا شده از انبوهی
میوه مراد، از برک و میوه آثار و نتایج ایمانست، از انواع طا
عات و ظهور کرامات، هر درختی شاخ بر سدره زد، هر درختی
چنان بلند بود که شاخ او بسدرة المنتهی رسیده بود، سدره
چه بود از خلا بیرون شده، با آن مقام رسیده که انرا لا خلای و لا ملائی
کویند که ما وراء عالم، و افلاکست عبادت عابدان بحضرت عزت
رسد، بیخ هر یک رفته در قعر زمین، بلکه زیرتر از کاو و ماهی بر یقین
از کاو و ماهی زیرتر بود بی شبهه، چون شجرة الایمان که اصل او در زمین
قالب و فرع او در آسمان، جانست که اصلها ثابت و فرعها

في السماء، بنحشان از شاخ خندان روي تر، بيخ آن درختان
از شاخ خندان تر بود، اشارتست باخلاص اعمال در خلوت
عقل از اشكال شان زير و زبر عقل از شكلهاي ايشان زير و
زبر بود، ميوه كه بر شكافيدي ز زور، از آن درختها، همچو آب
از ميوه جستي برق نور، يعني اين بيتده كي ميوه طتلو لغندن
جاتلر يدي، صو يرينه نور طاملر يدي هم طاعت و عبادت و تسبيح
و تلاوت كه از هر بنده جدا شود اثر او ظهور نورست و
صفا و حضور مخفي بود آن درختان از چشم خلق اين عجبتر كه
بر ايشان مي گذشت، دقوقي مي گويد در مشاهدهٔ جان، هم
موجود و در مطالع ملكوت، هم مشهود هر لحظه تعجب
من درين حال، مي افزود كه درين درختان ميوه دارد و سايه
در مي گذشت، صد هزاران خلق از صحرا و دشت، بسيا د
خلق جهان از صحرا و بيابان، ز آرزوي سايه جان مي باختند،
همه اين خلق در آرزوي سايه جان مي باختند كه سايه
مي خواهند تا در، آن راحت شوند، از كليمي سايبان مي
ساختند، و در زير سايه كليم نشستند، يعني راحت
را داد، مال و نعمت و جاه و دولت، پنداستند سايهٔ
شجرهٔ ايمان، و ميوه هاي باقي را نديد، با وجود احتياج
بسايهٔ آن درختان، هر گز نديدند از شومي
ديدهاي، بيح بيح حكايت اسكندر رومي تمام دنيارا
گرفت بعد از آن، آرزوي باقيه كردانرا در دنيا خواست

دوازده سال سفر كرد، تا بظلمات رسيد و دوازده سال
بظلمات سفر كرد باب حيات نرسيد، حيات يافتي تا بقيامت
و الام دنيارا كشيدي في نهايت و الم نزع روح چشيدي
در غايت اهل الله، آب حيات عمل را خوردند حيات ابديه
يابند كه مشوب نيم نيست، و او را آخر چشيدن الم نيست
سايهٔ انزائل ديدلا مبيح، كه در سايهٔ درخت نشستند، صد
تفور ديدهاي بيح بيح، تفو خو بركسي انداختن است
و بيح بيح بسر كي چير دك، ختم كرده قهر حق بر دلها، مهر
بنهاده است، قهر حق تعالي بر ديدهاكه بحكم ختم الله على
قلوبهم و على سمعهم و على ابصارهم غشاوة، مختوم
و مستورلا، پس بستهٔ حق كه تواند گشود و باز داشته
او را كه باز غود، وجعلنا من بين ايديهم سدا و من خلفهم
سدا فاغشيناهم فهم لا يبصرون، حجاب الوهيت و ستور
ربوبيت، در پيش نظر ايشان مسدول و مع هذا حجاب
ظهور نفس و صفات مستوليست بر قلب مانع از نظر
بيالادني مبيح از خلف ايشان سد عظيمست از
حجب جسمانيه، و لذات مانيم از طلب مشاهدهٔ ملكوت
هر جبري ثابت و پردهٔ، انغماس در اغوش هيولانيه و
انغماد در ملابس جسمانيه غشاوه بصر بصيرت و حجاب
عين عيان ايشان شده، كه نبيند ماه را بيند سها، اينچنان
ديدهٔ ماه، حقيقت را كي بيند، لمعان اندك از جهت دنيا

می بیند ذرّه را بیند وخورشید نی یعنی وهمچنین ذرّه رامی بیند
آفتابرا نمی بیند لیک از لطف وکرم نومید مشو بحکم قل یا عبادی
الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله نومید نمی
باید بود کاروانهای بی نوا وین میوها کاروانهای راه دنیای بی نوا
محتاج میوهای این درختان پخته می ریزد چه سحریست ای خدا
از پختکی ریزان هم وخلق کرسنه با وجود احتیاج از وی کریزان
این چه سحریست خداوندا که طالب دنیا نشوند نه طالب
آخرت سبب پوسیده همی چید زخلق که برغبت جمع کرده‌اند
درهم افتاده بیغما خشک خلق و تشنه کلو بیت جوزو
پوسیده است دنیا ای پسر زغزیش آید بجز دم در دسر
کفت هر برک وشکوفه آن غصون در بعض نسخ کفته هر شاخ
وشکوفه هر فنون دم بدم یا لیت قومی یعلمون که بیزد من ا
آمد ندای حق تعالی فرموده والذین جاهدوا فینا الخ بانک
می آمد زسوی هر درخت هر درخت با آواز بلندی کوید سوی
ما آیید خلق شوره بخت بانک می آید زغیرت بر شجر تنبیه
می آمد از غیرت الهیه بر شجر که بحکم ان الذین کفروا سواء
علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون چشم شان بستیم
کلا لا وزر ایشانرا ملجاء نیست وبنا هی درین سایه زیر اغشاوه
بر بصر ایشان کماشته ایم وبواسطه غیرت از مشاهده
ملکوت ایشان باز داشته که کسی می کفتشان کین سود دیر
اکر کسی از انبیا و ناصحان ایشانرا بحق دعوت کند وبکوید

بدین

بدین جانب روید تا ازین اشجار مستسعد شوید وسعادت کر
دید جمله می کفتند کین مسکین مست جمله خلق می کویند درحق آنکس
که این مسکین مست از قضاء الله دیوانه شده است که خلط کلام
می کند مغز این مسکین زسودای دراز و دماغ این دردمند از ملخولیا
وز ریاضت کشت فاسد چون پیاز واز کرسنکی مختل شده است
یعنی بر قول ناصحان اعتماد نمی کنند و بدیشان انقیاد نمی نمایند
بلکه استهزا کنند و مخبران صادق را مجنون می شمارند او عجب
می ماند یارب حال چیست اما آنکس تعجب می کند که یارب این
چه حالتست خلق را این پرده و اضلال چیست خلق را
این حجاب و اضلال و ضلال چیست خلق کوناکون با صد رای
وعقل خلق انبوه با چندین فکر و هوش یک قدم آن سو نمی
آرند نقل قدمی بدان طرف نقل نمی کنند بیت الوده شر بحرص
دم جان عالمان این خواری از کزافه بایشان می رسد عاقلان
وزیرکان شان را از اتفاق عاقلان و ناصحان و عالمان و کا
ملان خلق از اتفاق منکران وجاهلان کشته منکر زچنین باغی
وعاق یعنی منکران و طاغیان چنان اتفاق کنند و مبالغه
نمایند که مخبران صادق از انبیا و اولیا در صدق مقال خویش
متردد شوند لاجرم آنکس که پند کوینده می کوید که یا منم دیوانه
وخیره گشته یا دیو چیزی مر مرا بر سر زده یا از ذدن شیطان
سر اسیم کشته چشم می مالم بهر لحظه که من تا نیک بینم که خواب
می بینم خیال اندر زمن آنچه می بینم خوابست وخیال اما خواب

چه بود بر درختان می روم • آن درختان که مشاهده کردم • بر روی می روم
میوه هاشان می خورم چون نکردم • چگونه تصدیق نکنم • باز چون من
نکردم در منکران • و معاندان • که همی کیرند زین بستان کران • وکنار
و فرار • باکمال احتیاج و افتقار • با وجود کمال احتیاج با ثمار د
زآرزوی نیم غوره جان سپار • از آرزوی نیم غوره ثمر جان بازند
یعنی از بر متاع خام دنیا جان را فدا کنند • ز اشتیاق و حرص
یک برگ درخت • یعنی یک برگ درخت را چنان مشتاقند که
از برای او • می زنند آن بی نوایان آه سخت • اما • هر نکیت در
زین درخت و زین ثمار • در فرارند از این اشجار و اثمار • این
خلایق صد هزار اندر هزار • و مردمان بسیار • باز می کویم
عجب من بخودم من • می کویم من می کویم عجب • من بی عقل شدم
آن شاخ میوه که دیدم و دست بر و زدم • دست در
شاخ خیالی در زدم • که محقق نبود • لاجرم انبیا چنانکه متر
دد می شوند که خود را کافر می پندارند • تا نصرت ایزدی
در رسد ولهذا می فرماید • حتی اذا استیأس الرسل
بکو • اشارتست بآن آیت کریمه که در اواخر سوره یوسف مذکورست
حتی اذا استیأس الرسل وظنوا انهم قد کذبوا جاءهم
نصرنا فنجی من نشاء ولا یرد بأسنا عن القوم المجرمین •
تا ظنوا انهم قد کذبوا • که بتشدید • ذال نباشد چنانکه می فرماید
این قراءت خوان که تحقیق کذب • و معنی آن • این بود که خویش
بیند محتجب • انبیا خود را محجوب و کاذب می پندارند چنانکه

می فرماید

می فرماید • در کمان افتاد جاه انبیا • و آن کمان • ز اتفاق منکری اولیا
اشقیا • یعنی سبب کمان انبیا اتفاق منکری اشقیا بود • جاءهم
بعد التشکل نصرنا • پس ترد از د نصر ما آمد • با انبیا که کفتیم • ترک آن
کو بر درخت جان برآ • یعنی انبیا را ترک کن کج • و بر بالای درخت جان
بر رو • می خورد می ده بدان کش روزی است • و رزق او ست
هر دم و هر لحظه تسلیم آموز ست • انبیا درین حال اما • خلق کویا
ای عجب این بانک چیست • و این آواز چه آواز ست • چونکه
صحرا از درخت و بر تهیست • ز خیالیست • کنج کشتیم از دم
سودا بیان • احمق شدیم ما از نفس ایشان که می کویند که بنزدیک
شما باغست و خوان و نعمت بی کران • چشم می مالیم دا اینجا
باغ نیست • ما نیک می بینم که اینجا باغ نیست • یا بیابانست
یا مشکل رهیست • و یا بطالیست با راضیست مشکل لاجرم
عوام در حق سلوک • چنین می کویند • ای عجب چندین دراز این
کفت وکو • که انبیا می کویند • چون بود بیهوده در خود مست کو
اکر بیهوده نباشد و موجود بود کجاست • من هم کویم چو ایشان
ای عجب • و در تعجب می کویم • اینچنین مهری چرا زد صنع رب
لاجرم • زین تنازعها محمد در عجب • رسول الله صلی الله علیه
وسلم از تنازع کفار • در عجب بود نیز مانده بو لهب
وقتی که این آیت نازل شد • وانذر عشیرتک الاقربین رسول
الله صلی الله علیه وسلم در مکه بود بکوه صفا بر آمد
یک یک ایشان را ندا کرد • و چون جمع شدند کفت اگر من شما را

گویم که در این وادی عدو هست شما را غارت می‌کند شما تصدیق
می‌کنید، یا نه جواب دادند، و دادند که تصدیق می‌کنیم، زیرا ما در تو
خبر راستی ندیده‌ایم پس رسول الله صلی الله علیه و سلم
فرمود من بیم کننده‌ام شما را دمی ترسانم از عذاب سخت،
که در پیش است، قوم از استماع این سخن متغیر شدند و
متفرق گشتند ابولهب بازاران حضرت برخاست و گفت
تبا لک الهذا جمعتنا و دعوتنا سوره تبت در آن مدت
نازل شد، زهی عجب تا آن عجب فرقت تبرزف، و بسیار
رسول الله صلی الله علیه و سلم ابولهب را در تعجب
می‌کند و مستبعد می‌بیند، که چون او مرا در امر دنیا
تصدیق می‌کند، چرا در امر آخرت تصدیق نمی‌کند، و ابولهب
رسول الله را تعجب می‌کند، و مستبعد می‌بیند که او در امر دنیا
دروغ نمی‌گوید، چرا در امر آخرت چنین گوید، تا چه خواهد کرد
سلطان شگرف، و بزرگ بحکم، لاملأن جهنم بکافران افکار
دهد و ایشان را در افکار اندازد تا دوزخ را با ایشان
پر کند، ای دقوقی تیز تر ران هین خموش از این قصه خاموش
شو و حکایت حال خود کن، چند جویی چند چون کحطست
گوش، که گوش شو لله اندک و کم باشست، یک درخت
شدن آن هفت درخت، گفت ران ام بیشتر من سلخت
دقوقی گفت چون قدم پیشتر نهادم، از ساحل ملکوت
بساحل جبروت افتادم، باز شد آن هفت جمله یک درخت، آن

هفت

هفت درخت را یکی دیدم که تجلی ذات دست می‌داد، هفت
می‌شد فرد می‌شد هر دمی، گاه یک درخت هفت می‌شد، و گاه
یک درخت یک می‌گشت، که تمکین نیافته بودم خالی از تلوین
نبودم، من چه سان می‌گشتم از حیرت تمیم، یعنی تسحو کلام
بعد از آن دیدم درختان در نماز، هر همو نشست، صف کشیده
چون جماعت کرده ساز، که از آن درختان، یک درخت، از
پیش مانند امام، مقتدی و مقدم شده، دیگران اندر پس او
در قیام، اقتدا کرده زیرا این هفت، صفت ائمه ساز
صفات اند، اما مرتبه بعضی مقدم است بر بعضی چنانکه
امام این ائمه سبعه حیاتست، و امام دوم علم پس چون
مشاهده مراتب صفات، دست داد سالک را عربیه
امام و مقتدی مشاهده افتاد، آن قیام و آن رکوع و آن
سجود، دقوقی می‌گوید چون آن قیام و رکوع و سجود دیدم
از درختان بس شگفتم می‌نمود، و تعجب کردم که رسول الله
صلی الله علیه و سلم فرمود، امرت ان اسجد علی سبعة
اعظم، درختان را مفاصل نیست، رکوع و سجود ایشان چه
گونه متصور است، یاد کردم قول حق را آن زمان، در سوره الرحمن
گفت النجم الشجر را یسجدان، یعنی مرا بسر راز و النجم و الشجر
یسجدان منکشف شد مرا راز، سجده حقیقت باشد نه مجازه
از انقیاد، این درختان را نه زانو نه میان، که بی زانو و میان سجده
کنند، این چه ترتیب نمازست ای جنان، متحیر گشتم در آن، امر الهام

خدا کای بافروز • و اجل نور • من عجب داری زکارما هنوز • هفت
مرد شدن ان هفت درخت • و دین سرخی تنبیه است برانکه سالک را
می باید که بمردان کامل و مکمل بپیوندد • تا تلوین او رد دد و تمکین یابد
بعد دیری کشت انها هفت مرد • قوقی کوید پس از زمانی آن هفت
درخت هفت مرد کشت • جمله در قعده نی شراه فرد • جمله در قعده
مراقبه بودند برای خدا احد و من در آن حال خیران کشتم • و در
خیرت • چشم می مالم که ان هفت ارسلان • و پهلوان • تا کیانند وچه
دارند از جهان • پس دمی دراستکشاف • احوال ایشان بشتافت
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه • و بجای سلام آمدم • کردم ایشانرا
سلام از انتباه • نه از سر غفلت که اوّل سلام پس از ان کلام
می باید • رسول الله صلّی الله علیه و سلّم فرمود مَن بَدأکم
بالکلام قبل السّلام فلا تجیبه حتی یبدء بالسّلام • وتحاکم السلام قبل الکلام
حکایت یکی رسول الله صلعم درآمد سلام ناکرده فتح کلام
کرد رسول الله صلّی الله علیه و سلّم فرمود • ارجع فقل السّلام
علیکم ء اَاَدخل • قوم کفتند جواب آن سلام • ایشان
ردّ سلام من کردند که رسول الله صلعم فرمود • اذا سَلَّمَ
المُسَلِّمُ عَلَی المُسلِمِ فَرَدَّ علیه صلّت علیه الملائکة سبعین
مَرَّةً • و پس ازان کفتند • کفتم آخر چون مرا بشناختند
و حال • آنکه پیش ازین بر من نظر ننداختید • و مرا ندیده بودید
پس چرا • از ضمیر من بدانستید زود • بی توقف یکدیکر را نکریدند
از فرور • دیکر را نظر کردند زیر چشم • یا نسیم داد نزخنده ای عزیز

دربعض

دربعض نسخ دادند کای جان عزیز • این بپوشید نیست اکنون بر تو
نیز • استفهام انکاریست • بردلی کو در تحیّر باخداست • دربعض
نسخ خاطری که در تحیّر باخداست • کی شود پوشیده راز چپ
و راست • که مستوریران دل و از هر طرف • کفتم از سوی حقایق
بشکفید • دقوقی می کوید کفتم اطلاع شما بر حقایق غیب نیست
و دقوف شما بر اعیان علمیّه • و احوال ایشان عجب می چون
ز اسم حرف رسمی واقفند • یعنی چکونه از اسم لفظی رسمی اکاهید
کفت اکر اسمی شود غیب الولی • یعنی کفتند غایب شدن اسمی
آن ولی • ان ز استغراق دان نه از جاهلی • از غایت استغراق
آن ولیست • نه از جاهلی • بعد ازان کفتند ما را آرزوست
و مراد • اقتدا کردن بتو ای پاک روست • که تو امام ما باشی
و ما اقتدا نماییم • و باقتدای تو در اهتدا بیفزاییم این رؤیای
خلافت دادنست • و حضرت ساختن مریدی که این رؤیا را
بیند • شیخش او را خلافت دادن • خواهد مرید عاقل در آن
حال خلافت را قبول نکند • و چند نوبت در نظر بسر شیند
کفتم آری لیک یک ساعت که من • کفتم امتثال مثال و قبول
مثال شما • بر ذمّت من واجبست امّا • مشکلاتی دارم
از دور زمن • می خواهم که حل مشکلات من سازید یک لحظه • از
غایت کرم بحال من بپردازید • دقوقی علی الفور شیخی و مقتدی
کشتن قبول نکرد • تا تمکین یابد و تبدیل اخلاق بشریّه • تا
شود حل آن بصحبتهای پاک • تا ببرکت صحبت شما نجاب آزمایه

برخيزد، وفرع با اصل بيا ميزد، كه اخلاق بشريّه ازمن بزائل شود، وباخلاق الهيّه متصّف شوم زيراكه، بصحبت رويد انكوري زخاك، كه نيل سعادات ابدي، و ادراك كرامات سرمدي، بازبستهٔ صحبت آنست عصاحبت در باخاك، مي رويد، انكور پاك، ومجنان، دانهٔ پرمغز باخاك درم، معنئ ازين مصراع بتركي ايجي طلو چكردك چركن وقره طپرق ايله، حلوني وصحبتي كرد ازكرم، و بذل وجود كرد، خويشتن درخاك كلّي محو كرده، و ناپيدا شد، تا نماند نشـ رنگ و بو وسرخ وزرد، كه بزير زمين فرو رفت و فناي كلّي حاصل كرد، اپس آن محو قيض اونماند، بلكه، بركشاد و بسط شد وكتب برانداز، وسرافراز شد سالك، نيز چون فناءِ كلّي حاصل كند، بقاءِ معنوي يابد، بپيش اصل خويش چون بي خويش شد، وبيجود كشت، رفت صورت جلوه معنيش شد، زيراكه حجاب شاهد، معنيِ صورت پرستي است، ولذّة فنا چشيدن موقوف بر ترك هستي پس مرلاني كه بصحبت اهل الله اخلاق بشريّه را، باخلاق الهيّه تبديل كند، وبحكم موتوا قبل ان تموتوا عامل شود، ازو آثار و ثمرات ظاهر كردد، سر چنين كردن امين فرمان تراست، قوقي مي كويد ايشان بسر اشارت كردند كه سر راپيش انداختند، يعني اختيار تراست، وبدان اشارت بشارت رخصت صحبت در دادند، تف دلي از سر چنين كردن نجاست، حرارت قلب و شوق غالب كشت، ساعتي بان كرده مجتنب، وپاك، چون مراتب كشتيم وازخود خدا چون چنين كشتيم هم، درآن ساعت زساعت رست جان، خلاص شد

شد، زانكه ساعت پير كردا لاجوان، زيرا ساعت جوانرا پير كرد اند، وكسي كه مستغرق بعبادت باشد، روح او مرور زمانرا نداند وبر عشق وجواني باقي بماند، جمله تلونها زساعت خاسته است، وتغيّر، حال از تبديل ساعت است، زسته از تلوين كه از ساعت برست هر كه از ساعت برست، از تلوين خلاص شد كه خداي تعالي او را جذبه وخطرات فرسد، وخطرات بنده از حق تعالي است، چون زساعت ساعتي بيرون شوي، پس از ان، چون نماند محرم بيچون شوي، چون وكيف نماند، ومحرم انكس شوي كه بي كيف شوي، وز مانست بردي، زماني جاري نيست، ساعت از بي ساعتي آكاه نيست، اهل ساعت از بيرون شدن از ساعت خبر ندارد، زان كش ان سو جز تحيّر راه نيست، پس بدانكه هر كس را خلاص از حبس زمان نداده اند ودين يحدل او را بعالم يكرنكي نكشاده بلكه، هر يكي در معاني داشته اند وهمت، او را بر نيل، مقصودي كماشته، وحافظان غيبي و مراقبان معنوي بر و مسلّط ساخته، تا سالك قدم از ان مقام فرا نتواند نهادن، حافظ معنوي و موكّل غيبي كه هيچ، كس كريبان جان و دل از دست تصرّف، او خلاص نتواند كردو روي بمقصد اصلي نتواند آورد، حضرت مولانا بدين معاني اشارت مي فرمايد ومي كويد، هر نفر را بر طويلهٔ خاص او، مجوسان، بسته اند از جهان جست وجو، ودرين جهان كفت وكو، منتصب بر هر طويله يك ام كننده، جز بدستوري نيايد رافضن لاجرم، از هوس كر از طويله بكسلد، و منقطع شود، در طويلهٔ ديكران سر دركند، مثلا چون

طالب دنیا شود در زمان اخور جهان چست و خوش علی الفور موکلان
اصطبل می آیند کوشهٔ افساد او کیرند و کشی مطلق العنان نمی کذارند
و فنخ دنیا میسر نشود رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود
اذا احب الله عبدا حماه من الدنیا کما یظل احدکم یحمی سقیمه
الماء حافظا نراکر ببینی ای عیار و مرد کار اختیارت را
ببین بی اختیار که تو نه کاری بی اختیار اختیاری می کینی و دست
و پا مرهون نیست بر کشا دست چرا جسپی چرا که آن کار که می خواهی
نمی کینی روی در انکار حافظ برده یعنی حافظ را انکار کنی نام
تدبیرات نفس کرده انرا از تدبیرات نفس نام نهی حقیقت حال
آنست که موکلان ترا نمی کذارند پیش رفتن فوقی با امامت
این سخن پایان ندارد میر دو امر است از دو دیدن همین نماز
آمد فوقی پیش رو یعنی آن قوم دقوقی را چنین گفتند ای یکانه
همین دو کانه بر کذار ای یکانهٔ روزکار دو رکعت نماز بکزارد
درین تنبیه است که اول مرتبهٔ نماز بجد دو رکعت است
تا ممتحن کردد از تو روزکار درین تنبیه است که کسی که عمل
صالح کم کند صحیفهٔ روزکار از ممتحن کردد پس عاقل
آنست که در صحیفهٔ روزکار خط خوب نویسد و تنبیه است
بر آنکه زین عالم انبیاست بعد از آن علما و بعد از آن امامان
که واسطه اند میان حضرت حق و میان بندکان اما در تبلیغ
در تبلیغ احکام و علما در تعلیم آن و امامان در اداء صلوات
ای امام چشم روشن در صلا یعنی قوم گفتند ای دقوقی پیش

دوکم

دوکم منصب امامت تراست زیرا که شرط امامت دیدهٔ نابینا
و تر آن حاضلست چشم روشن بالا اندر پیشوا و در مقتدی
زیرا در شریعت هست مکرده ای کیا و بزرک در امامت پیش
کردن کور را امام ساختن اعمی را اکرچه حافظ باشد و چست
و فقیه اکرچه آن اعمی قاری کتاب و عالم السنن و اداب
باشد چشم روشن به و کر باشد سفیه که سفیه هر چند سفیه
است اما مقدار تحرز از النجاست در و هست پس کسی
که چندان قراءت و علم ندارد چون بیناست امامت را اولی
تر است کور را پرهیز نبود از قذر سبب کراهت امامت
اعمی آنست که از نجاست پرهیز نمی کند چشم باشد اصل
پرهیز و حذر و در نابینا چشم نیست پس او پلیدی را
نبیند در عبور و در کذر کردن براه تسبیح مؤمن را مباد چشم
کور دعاء تراست کور ظاهر در نجاسهٔ ظاهر ست یعنی کوری
چنانکه مانع تقدم است در امامت ظاهری کوری باطن نیز نمی کذارد
که سالک قدم را فراتر از مرتبهٔ صفات نهد و داد مشاهدهٔ
احدیت ذات دهد و صفات را چون مقتدی در قفا کذاشته
بحکم لو علم المصلی من یناجی ما التفت همت بر نفی ما سوی
کماشته از دو کانکی بر خاسته روی بیکانکی آرد و از روی
اخلاص مانند امام بر ائمهٔ صفات تقدم کند و بر سر
قول علی رضی الله عنه اطلاع یابد که می فرماید الاخلاص
نفی الصفات عنه پس هر کرا از روی خروج از قیود صفات

و تمنای عروج بمرتبهٔ مشاهدهٔ ذات باشد، بایدکه بخاک قدم مردی دیده را بینا سازد و از غیرت بمشاهدهٔ اغیار نیز داد، تا بنور آشنایی دیدهٔ دینی او روشنایی گیرد و اندک اندک از نجاسات باطن طهارت بپذیرد که بی طهارت باطن روی بقبلهٔ نیاز نتوان نهاد و داد این نمازی که شنیدی نتوان داد، چنانکه ازالهٔ نجاست ظاهر شرط نماز صوریست تطهیر نجاسات سر نیز در نماز معنوی ضروریست پس کور ظاهر در نجاست ظاهرست از آن جهت امامت او مکروهست کور باطن در نجاسات سرست، کور باطن را از نجاسات باطن طهارت می باید تا تقدم را شاید این نجاسهٔ ظاهر آو ابی رود و بآب زایل گردد، آن نجاسه باطن افزون می شود اگر ظاهر بدن بصفت دریاشت آید بی طهارت باطن توجه بقبلهٔ حقیقی نشاید جز باب چشم نتوان شستن این نشست و شوی، ظاهر را آب مشکل و طهارت باطن را قطرات اشک می باید، لفظ آن اشارتست بمضمون مصراع ثانی اعنی، چون نجاسات بواطن شد عیان، قال بعض اهل المعرفة، اغسلوا اربعا باربع وجوه عاید اعینکم و السنتکم بذکر خالقکم و قلوبکم بخشیة ربکم و ذنوبکم بالتوبة الی مولیکم، چون نجس خداندست کافر را خدا اشارتست بآن آیت کریم که در سورهٔ توبه است، یا ایها الذین آمنوا انما المشرکون نجس، آن نجاست نیست در ظاهر درا یعنی نجس خواندن حق تعالی کافر را نه از جهت ظاهرست زیرا

حکم

ظاهر کافر

ظاهر کافر را ملوث نیست زین، از نجاست ظاهر، آن نجاست هست در اخلاق و دین، آن نجاست باطن و نجاست اخلاق و دینست، پس کسی که صفات ذمیم، و افعال قبیح و اعتقاد فاسد و دین باطل دارد حضرت خدا او را نجس شمارد، این نجاست بویش آید بیست گام، یعنی بوی نجاست ظاهر از نزدیک می آید، و آن نجاست آزری تا بشام، بوی نجاست باطن از شهری، تا بشام آید، بلکه بویش آسمانها می برد و بر افلاک بر رود، بر دماغ صور و رضوان بر شود، کما روی آن الملائکة یشکون من نتن فم المغتابین و القائلین فی المسجد کلام الدنیا، آنچه می گویم بقدر فهم تست، که فهم قاصر عقیل در یابدم، مُردم اندر حسرت فهم درست، که هلاک و مشتاق اویم فهم آبست و وجود تن سبو، فهم و عقل بمجو آبست و لاین چون سبوست، چو سبو بشکست ریزد آب ازو، پس سبوی تن را درست داشتن می باید، تا زلال معرفت و آب حیات حکمت و فهم و آخرت ازو بر نریزد، این سبو را پنج سوراخست ژرف، سبوی تن را پنج سوراخ بزرگست که آن خواس حس ظاهره است، اندرونی آب ماند خود نه برف که درونه مجال قرار آب و نه امکان استقرار برفست، امر غضوا غضوا ابصارکم، اشارتست بمضمون آن آیت کریم که در سورهٔ نورست، قل للمؤمنین یغضوا من ابصارکم و یحفظوا فروجهم، ذلک ازکی لهم، ان الله خبیر بما یصنعون، هم شنیدی

را است نهادی تو لیکن، و پای را استوار نکردی از دهانت نطق،
فهمت را برد، یکی از آن پنج سوراخ دهانست نطق او فهم ترا
می برد کسی که بدهان کلام و حرام سخن دنیا گوید، فهم حق و ادراک
از و برود، و لهذا رسول الله صلی الله تعالی علیه و سلم
فرمود من وقی شر قبقبه و ذبذبه و لقلقه فقد وقی، گوش
چون ریگست فهمت را خورد، یکی از آنها گوش است که چو ریگ
خشک آب فهمت را خورد و محو کند، یعنی استماع مقالات
خلق فهم ترا ناپیدا کند، خصوصا سخنی که مدح باشد که غرور
آرد، و لهذا رسول الله صلی الله تعالی علیه و سلم را فرمود
احثوا فی وجوه المداحین التراب، همچنین سوراخهای دیگرت
و سائر حواس، تو می کشاند آب فهم مضرت، آب فهم پوشیده
ترا همچو ریگ بخود می کشد، و محو می کند، لاجرم حبس می باید کرد و
و لهذا انبیا و اولیا، در اوائل حال خلوت اختیار کردند، تا بواسطه
حبس حواس، بعالم معانی استیناس حاصل شود، و حاصل ضایع
نگردد، و هر عضو بی حاجت و ضرورت، در عمل نفرمایند و رسول الله
عم فرمود، من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه، گر ز دریا
آب بیرون می کنی، یعنی چون هر گاه از سوی تو، آب فهم از سوراخ پنج که
حواس ظاهره است، بیرون می آید آخر، در و قطره ای نماند چنانکه دریا
آب فراوان دارد، اگر از و آب را بیرون کنی، بی عوض آن بحر را تمام
کنی، بجای آن آب، گر آب دیگر عوض نیاید، آن دریا همچو صحرای خشک
شود، نیکست ار نه بگویم حال را، بی وقتست و الا بگویم حال را،

مدخل

مدخل اعواض را و ابدال داو را، بسهای عوضها و بدلها رسول الله عم
فرمود من جعل الهموم هما واحدا کفی الله سائر همومه اهل تحقیق
گفته اند که هر که، دل را از برای مطالب کونیه توزیع کند، و از بهر هر غرض
خبری تفریع کند، دل او لاغر شود از جهت، معنی چنانکه بدن
لاغر می شود، بسبب تحلیل مفرد بیت تو که یک دل داری ای مسکین
و صد کار، بیک دل کی توانی کرد صد کار، چنانکه آب دریا ضعیف
می شود اگر تقسیم کرده شود بجویها، پس آنکس را که دل بدین جهت
مذکوره ضعیف شده باشد، و طلب مدد و قوت، از امور خارجیه
کند حقیقت دل او قبول نکند مدد خارجی را، چنانکه مثلا بیماری
که او را معده ضعیف شده باشد، و قوت ساقط گشته اگر تناول
غذا کند، هیچ فائده نباشد از آنکه طبیعت بر مقصود مساعده نمی
کند و نظیر طبیعت در عالم حقایق، استعداد است پس چون
اقتصار کند، در اول امر برانچه در ذات حق تعالی و دیعت نهاده است
و دل خود را از توزع، و انقسام تعلقات کونیه و مطالب خزینه
نگاه دارد داو را قوای، طبیعیه و روحانیه و قوای الهیه و ثمرات او
وافر تر باشد از آن کس که قصد استمداد، و طلب قوت از خارج
کند، ازین جهت متصوفه اختیار خلوت و منع حواس از اشتغال
محسوسات کرده اند بیت در عشق تو بر خاسته ام از همه کار، این
کار کسی نیست که کاری دارد، تا چون حواس از ادراک محسوسات
ممتنع شود، قلب قابل قبول انوار عالم غیب گردد، پس چون صفات
بشریه تمام محو شود، تخلق باخلاق الهیه میسر گردد و اگر دریا را

و طلب قوت از بدل آنچه
متحلل شده است از
غذا کند او را از تناول
غذا کند

مدد سیلها وجویها نیامدی، آب او نماندی، همچنین دل تو چون بهر چیز تعلق
کرده، و پراکنده شد این دیگر جمع نمی‌شود، مگر وقتی که بدل ما یتحلل آری،
از هر یک سوراخ، که پراکنده شده است از آن سوراخ اعمال اعمال،
صالحات کی، مثلا نظرت بعین عبرت باشد، یا برده عالمی نظر کنی،
که النظر الی وجه العالم العبادة، کان عوضها والا بدلها البحر را، مرهونست
از کجا آید بعد خرجها، پس از صرفها اول بیان خرج و صرف کند، که می‌فرماید
صد هزار آن جانور زو می‌خورند، از ماهیان و غیره، ابرها هم از برونش
می‌برند، سحابها نیز از بیرون دریا آب می‌گیرند، باز دریا آن عوضها
می‌کشد، لفظ می‌کشد مرهونست باول مصراع آخر، از کجا دانند
اصحاب رشد، دریا آن عوضها را از کجا می‌کشد، انما اصحاب رشد
و اهل راه راست می‌دانند، که خالق بحار مدد می‌رساند،
قصها آغاز کردیم از شتاب، حکایتها را ابتدا کردیم از استعجال،
ماند بی مخلص درون این کتاب، یعنی ناتمام ماند درین، کتاب
مثنوی حضرت مولانا در صورت این قصه اشعار، ببعض کمالات
دقوقی کرده، و تخلق او را باخلاق الهیه بیان فرمود و از روی
اضمحلال، رسوم بشریت و وصول او را بحضرت احدیت
اشارت نمود، اراده اظهار این معنی کرد که اهل حال را کار
با ماضی و استقبال نیست، بلکه از ذکر قوم ماضیه خبر شرح
حال خود با حال مصاحبان او از اهل کمال نیست، لاجرم
در مخاطبه قدوة العارفین، شیخ حسام الدین که باعث
تألیف مثنویست می‌فرماید، ای ضیاء الحق حسام الدین داد

دقوقی ترک

دقوقی ترک مسکن می‌کرده، ای حسام الدین نقود و اقمشه و مواشی،
و عقار و همه چیز متکار بلکه، همه ماسوی را ترک کرده و مرید
حضرت مولانا گشته بود و لهذا می‌فرماید که، فلک و ارکان،
چون تو شاهی که نزاد، که ما در افلاک و عناصر اربعه همچو تو فرزند
نزاد، تو شاه در آدمی در جان و دل، که در ولایت نظیر نداری، ای دل و
جان از قدوم تو خجل، که دل و جان ترا محل لایق نیست، چند کردم
مدح قوم ما مضی، که چندین حکایتها کردیم، قصد من زانها تو بودی
زاقتضا، از صورت قصها کسی را مدح کردن که با آن مغرور و غافل
نشود جایزست، رسول الله عم ابوبکر صدیق را رضی الله عنه
مدح کرد که لو وزن ایمان ابو بکر بایمان العالمین لرجح، و حضرت
عمر را مدح کرد که، لو لم ابعث لبعثت یا عمر، اما ابو بکر و عمر رضی الله
عنهما مغرور نشدند، که ابو بکر می‌گفت اگر من دانستمی که
خدای تعالی همه کس را رحمت کند، همان یک کس را عذاب
کند من ترسیدمی که آن کس من باشم، و عمر می‌گفت لیت عمر لم تلده
امه، خانهٔ خود را شناس خود دعا، ای زبان من، تو بنام
هر که خواهی کن ثنا، و مدح بگو دایما، بد کتمان مدح از نامحل
بر کلیم ممدوح از نااهل، حق نهادست این حکایات و مثل، که بالهام
الهی مدح ترا در ضمن حکایات و مثل آورد، لاجرم درین محل
نیز، گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل، یعنی مراد از ثنای دقوقی ثنای
تست اگرچه ثنای تو سزای کبریای تست، لیک بپذیرد،
خدا جهد المقل، لیک حضرت خدا قبول کند، طاقت درویش را

وصدقهٔ اندک فقیر را که القلیل عند الجلیل کثیر، حق بر برده
کسته را در معاف، حق تعالی پارهٔ نانرا در صدقه قبول کند، کژدو
دیدهٔ کور دو قطره کفاف، از دو چشم اعمی، دو قطره کفایتست، مرغ و
ماهی دانند آن ابهام را، من اگرچه مرا دخور ابهام کردم، این را هر کس
می دانند که بستودم مجمل این خوش نام را، یعنی مجمل و مستور مدح
کردم، حسام خوب نام را که ان اوصاف اولیا که گفتیم درو موجو
دست، تا بر رود آه حسودان که وزد، اجمال من ازبرا آنست که باد
آه حسودان بر وی کم وزد، تا خیالش را بدندان کم گزد، تا خیال اورا
منکران بدندان انکار نگزد، خود خیالش را کی یابد حسود، زیرا
در وثاق موش طوطی کی غنود، در سوراخ موش طوطی خواب
نمی کند، پس در خاطر حسودان خیال با کمال شیخ حسام الدین
نیاید بلکه آنکه خیال باطل حسود انست، آن خیال او بود از ما
احتیال، خیال حسود ست از خیله نه خیال حسام الدین،
موی ابروی ویست ان نی هلال، که موی ابرو را پیش چشم
هلال می پندارد چنانکه در زمان امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه،
واقع شد لاجرم، بحکم تریهم ینظرون الیک، وهم لا یبصرون
منکران اولیارا نظر کنند، اما نمی بینند، و در تصور خیال باطل
آرند، مدح تو گویم برون از پنج و هفت، و خارج از عدد و حد بر
نویس اکنون دقوقی پیش رفت، بنویس ای حسام الدین، که
دقوقی پیش رفت بجای امامت پیش رفتن دقوقی
بامامت آن قوم نقد این اشارات وخلاصهٔ این عبادات

آنست که

آنست که سلطان الاولیاء، و برهان الاصفیاء سلطان
ولد قدس سره می فرمود که حضرت والدم، و استادم و شیخم،
سلطان العلماء، و العارفین مولانا جلال الحق والدین عظم
الله ذکره در مثنوی خود قصه های اولیا گذشته را ذکر کرده،
است، و مقامات ایشانرا بیان فرموده، اما غرض از قصه های
ایشان اظهار کرامات، و مقامات خودست و از ان او
لیائی که محرم و همدم و همجنس او بودند، مثل سلطان
الواصلین سید برهان الدین الترمذی، و سلطان المحبوبین
و المعشوقین شمس الدین التبریزی، و قطب الاقطاب
صلاح الدین زرکوب القنوی، و زبدة الاولیاء و السالکین
چلبی حسام الدین قدسنا الله بسرهم. احوال خود و
احوال ایشانرا بواسطهٔ قصه های پیشینان درانجا
درج کرده، چنانکه فرموده است خوشتر آن باشد که سر
دلبران گفته آید در حدیث دیگران، و در بعض مواضع ازان
جهة تصریح بمراد می کند، چنانکه اینجا تصریح کرد تا مطالعه
کننده این کتاب بمشاهدهٔ صورت قصه غافل از مقاصد
نباشد، بلکه اگر تحقیق اسرار وحدت کرده باشد و سر
یگانگی اولیارا برون بود، یعنی داند که مدح یک ولی
بحقیقت مدح جمیع اولیاست، و ثنای یک نبی ثنای
جمیع انبیاست، چنانکه می فرماید، در تحیات و سلام الصالحین
در تحیات و سلام صلحا، مدح جمله انبیا آمد عجین، در سرشته

و مذکور گشته، مدحها شد جملگی آمیخته، یعنی اگر محقق نظر بالاثر کند
شناسد که همه ارباب کمال، مظاهر کمالات ذو الجلال اند پس
ستودن کمالات، ایشان بعینه ستایش کمال حق
باشد، لاجرم سر کلام الهی که می فرماید الحمد لله بل اکثرهم
لا یعلمون، درینجا متبین شود، چون مناط محمدت حسن
و احسان است، و این هر دو غیر او را نیست، پس
رجوع جمیع محامد نیز بدو باشد، له الملك و له الحمد بتقدیم
ظرفین، و قصد زیادتی اختصاص مگر بخواص تنبیه می کند که
کوزها در یک لگن در ریخته، که همه یکی بیش نیست، زانکه خود ممدوح
جز یک بیش نیست، زیرا ممدوح همین یکیست، کیشها زین
روی جز یک کیش نیست، که مطلوب همه تعالی است، زانکه
هر مدحی بنور حق رود، که ممدوح نور حضرت حق تعالی است
بر صور و اشخاص و رعایت بود، لاجرم حسن و جمال و قهر و
جلال، و نعمت و مال و دولت و اقبال، از آن حضرت خداست
دیگرانرا عاریتیست قطعه نظر کن باز در خوبان نظر کن
در ایشا ببین عیان حسن رخ و دوست، چو خوبان مظهر روی
نگارند، در بستان مغز بی خبران از آن دوست، و شیخ
عراقی گفته بیت در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم، در چهره
مهرویان زیبا همه او دیدم بیت ای حسن تو در کل مظاهر ظاهر
وی چشم تو در جمله مناظر ناظر، از نور رخ و ظلمت زلفت دایم
قومی همه مومنند و قومی کافر، مدحها جمله مستحق را کی کنند، عاقلان

و محققان

و محققان، لیک بر انداخت گمره می شوند، که اکثر خلق اصحاب حسن و
جمال را از روی ظاهر عاشق می شوند، و ارباب دولت و اقبال را
رازق می پندارند، همچو نور تافته بر حایطی، یعنی آن نور که بر دیوار تافته
است عاریتیست، حایط آن انوار را چون رابطی، لاجرم دیوار
تیره اگرچه بنور آفتاب و ماه نورانی می نماید در حقیقت، نور
از آن او نیست، پس ستاینده روشنی دیوار همان آفتاب
و ماه را ستاید، لاجرم چون سایه سوی اصل راند، یعنی چون
آفتاب و ماه فرو می رود، نور و سایه باو تابع می شود، ضال
ره گم کرده و ناشناسیش بمانده، آن مرد گمراه ماه و آفتاب را گم کرده
از مدح دیوار بماند، پس کسی که حسن عارضی را مدح می کند چون
او زایل شود مجال مدح و مقال او نماند، یا ز چاهی عکس ماهی
وانمود، سر بچه در کرد ضال آنرا ستود، سر را بچاه کرد آنرا مدح
کرد، در حقیقت مادح ماهست او، در حقیقت مادح و ماهست
او در حقیقت مدح کننده ماهست آن ضال، اگرچه جهل او بعکس
کرد رو، اگرچه جهل آن ضال، بعکس ماه رو کرده، پس کسی را که
مشاهده ماه بر آسمان دست نداده است چون عکس در
آب چاه بیند، عشقها با عکس ماه بازد و بهزار زبان مداحی
آغازد و اگر نظر بالاثر کند داند که بحقیقت عاشق و مداح ماهست
نه عکس عاریتی بر آب، جا هست کر بر شود جهان هم از ماه منظر آن
والله لیس بنظر عینی الی سواک، مدح او هم راست نی آن
عکس را، در حقیقت، کفر شد آن چون غلط شد ماجرا، که مبود

گرد دیگری را، گر شقاوت کشت مکره آن دلبر، و شجیع بی تدبیر، مدبا بالا
بود و او بند انشت زبر، از آن جهت نظر بچاه کرد درین محل تنبیه است
که بحکم تفتشقوا او لو بهره عشق محمود خست، و لهذا گفته الاسالک
عاشق بهتر از زاهد خشک است، اما بموجب العشق میل بلا
نیل در عاشق مجازی میل می باید، نه وصول زیرا وصول بمعشوق
مجازی، اگر بجماع حرام باشد، عصیان، و سبب دوری رحمن است
اگر بجماع حلال باشد مورث نقصان شوق و کمی طلب باشد و لهذا
در اوائل حال سالک را تجرید شرط کرده اند حکایت حکایت
است مشهور که شخصی خرش گم کرده، بود بمجلس شیخ سیف الدین
آمد و گفت، ای شیخ خرم گم کرده، شیخ ممبن به ساعت فرمود که
ای جماعت، از شما کسی باشد که از عشق و عاشقی و معشوقی
لذتی نیافته باشد، شخصی برخاست و گفت من از آن قسم
بیت شیخ گفتا کجایی ای خر دار، پالان خرت یافتم فاد بیار،
بیت هر که از عشق بیخبر باشد، الذین زه بیان خر باشد، زیبی
بتان خلقان پریشان می شوند، که بزبان خوب صورت و پسران
فرشته سیرت دل می دهند، شهوت رانده پشیمان می شوند،
چون شهوات رانند پشیمان می شوند، رسول الله عم فرمود،
اَنَّ اَخوَفَ مَا اَخَافُ عَلَى اُمَّتِی عملَ قومِ لوطٍ و فرمود من مس
غلاما بشهوت لعنة الله علیه و الملائکة و الناس اجمعین
و فرمود من قبل غلاما بشهوة عذبه الله تعالی فی نار جهنم
الف سنة بیت کنار بوسه بر عاشق خراست، اگر مردی قناعت

کنی

کن دلدار، زانکه شهوت با خیالی راندن است، نه بحقیقت، در حقیقت
دور تر دا مانده است، بواسطهٔ خلق، از خالق دور مانده است
با خیالی میل تو چون پر بود، مثل پرست، تا بود آن پر بر حقیقت
بر شود، که بحکم المجاز قنطرة الحقیقة میل تو بحقیقت رسد، چون
پر از دی شهوتی پرت بر بخت، و بی پر و بال گشتی، لیک گشتی
دان خیال از تو گریخت، پس علاج اینست، که نه پر نگهدار و
چنین شهوت مران، که بقای پر ما اینست، تا پر میلت برد سوی
جنان، پس از اتباع شهوت احتراز می باید، خلق بدان از عزت
می کنند، غافلان ازین که بر خیالی بر خود بر می کنند، و از وصول
مقصود اصلی دور میمانند حکایت عین القضاة فرمود ای عزیز
عشق مخلوقی می بیاکن، تا ترا بخالق رساند، و مباد که شهوت
بازی را عشق نام نهی و این سخن تفصیل می خواهد، لا جرم ما که
و امداد شرح این نکته شدم، که بر من دام باشد، که این را شرح
کنم، مهلتم ده معرم زان تن زدم، بحکم و ان کان ذو عسرة
فنظرة الی میسرة مهلت ده بجز که در وقت یارا دادن اقتدار
کردن قوم از پس دوقی، پیش در شد آن دوقی در نماز، پیش
دعت بموضع امامت، قوم مجون اطلس آمد او طراز، علم خاص
اصل گزیده طراست و لهذا در امام اعلمیت و اقرائیت شرط کرده
اند و رسول الله عم فرمود من صلی خلف امام تقی فکانما صلی
خلف نبی، اقتدا گردند آن شایان قطار، آن صفت مرد صف
کشیده، در دبیر آن مقتدای نامدار، یعنی دوقی نیکو کار چونکه

باتکبیرها مقرون شدند، وقتی که امام الله اکبر گفت انما جعل الامام
لیؤتم به فاذا کبّر کبّر، و ایشان نیز الله اکبر گفتند، چون وقت قربان
الله اکبر گویند ایشان، نیز الله اکبر گفتند، چو قربان از جهان
بیرون شدند، همچو گوسفند قربان شده، بجهان دیگر رفتند، و ما
سوی را فراموش کردند که در نماز، چنین خشوع و خضوع می باید
و رسول الله علیه السلام فرمود، انّ الرجلین من امّتی لیقوما
الی الصلوة رکوعهما و سجودهما، و انّ ما بین صلواتیهما کما بین
السماء والارض، معنی تکبیر آنیست ای امام، الفی را یا می باید
خواند، که ای خدا پیش تو ما قربان شدیم، و ازین جهان فانی بیرون
گشتیم، و وقت ذبح الله اکبر می گویی، که ای مصلّی، یعنی در ذبح
نفس کشتنی، در ذبح نفس چنین می باید گفت، که نفس کشت
نیست، بزرگان گفته اند معنی الله اکبر، آنست که حضرت
الهی بزرگترست، از هرچیز که بصفت، بزرگی موصوفست و
بنعمت عظمت و جلال، معروف و معلوم که هیچ احد با وجود
کبیر میل بصغیر نکند، و با امید مصادفت راضی بعقیم نشود
پس بحقیقت تصدیق الله، اکبر از کسی درست آید که آنکار
تعلقات ماسوی، از روی آینه خاطر بزداید، و دست از دامن
نفس خویش که از عالم ظلمانیست، و از دوی طبیعت که معدن
شرو ناوای رجس است باز دارد، و از ملابس نفس
مجرد گردد و در خلع کسوت، وجود بکوشد تا از جامه خانه
کرم خلعت شهود بپوشد، و بخروج از قیود نفس و صفات

او

او و غیبت از کلّ ماسوی، مشهود حقیقی سعادت دوام
مشاهده که صلوة، روحیست در یابد و از طبایع که بمقتضای
خلقت، و طبیعت نفس که معدن رذائلند مستثنی گردد
دیگر در هنگام قیام و حالت، استادن در صف نماز از حال
صفوف، روز قیامت در حضرت پادشاه بی نیاز، یاد کند و یقین
داند، که روز رستخیز و هنگام، ملاقات حق از دست آویز چاره
نیست، و هیچ شک نیست که بحکم لَا یَنْفَعُ مَالٌ وَّلَا بَنُوْنَ
اِلَّا مَنْ اَتَی اللّٰهَ بِقَلْبٍ سَلِیْمٍ، ملک و مال و عظمت و جلال
و دولت و اقبال و فرزندان با جمال را در چهار سوی حشر و نشر
چند بازاری نخواهد، بود بلکه دل می باید که از تعلقات اغیار سلیم
باشد، یعنی هیچ دست آویزی مثل دل نیست، تن چون
اسماعیل و جان همچون خلیل، تن مانند اسماعیل، برای قربانست
و جان همچون خلیل، مانند کشنده آنست، گرد جان تکبیر بر جسم
نبیل بزرگ، و فربه، کشت کشته تن ز شهوتها و از، کشت
میّت بدن از شهوتها و طمع یعنی، در جان کند شت اورا اسماعیل
باید کرد تا مردار نمیرد، لاجرم، شد بسم الله بسمل در نماز
بسم الله، مذبوح در نماز، پس کسی که بملازمت وغار بمیرد
پاک بمیرد، پس ازین حضرت مولانا تنبیه می کند، بر بعض حکم و اسرار
صلوه که مصلّی را، در هنگام، مباشرت افعال و اقوال و حرکات
و سکنات، ارکان مخصوصه ملاحظه آن اسرار و حکم لازم
و اجبست، و در ایراد صورت نماز اتصاف، بدان معانی فهم

چنانکه در توجه

الجهاد الاصغر الى الجهاد الاكبر قصد محاربهٔ نفس اماره و شیطان
کنند و در استقبال قبله جمیع ماسوی را در قفا بگذارد که تکبیرة
الافتتاح تحریمه گویند یعنی حرام کنند هر کارهای دنیاست و روی
خاطر بفاطر سموات والارض آرد و از هر چه سمت زوال دارد
قطع محبت کند تا خلیل آسا بحکم لا احب الآفلین ببست تا
بر جمیع ماسوی زده بر مقتضای قضیهٔ مرضیهٔ انی وجهت
وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا روی نیاز بقبلهٔ
راز تواند آورد و در اول گفتن تکبیر و بسم الله ذبح نفس
فرمانی و بسمل کردن اضحیهٔ وجود فانی بتقدیم رساند
چون قیامت پیش حق صفها زده یعنی ایشان در قیام صف
زده بودند همچو روز قیامت که مجرمان پیش حق تعالی
صف زدند در حساب و در مناجات آمده با این ملاحظه
بودند ایستاده پیش یزدان اشک ریز و گریان بر مثال
راست خیز رستخیز همچو آنکس که روز رستخیز بر پای راست
برخیزد حق همی گوید چه آوردی مرا حق هر مجرم را بحکم ولقد جئتمونا
فرادی کما خلقناکم اول مرة می گوید چه آوردی مرا اندرین مهلت
که دارم من ترا که مدة عمر ایام مهلت بوده عمر خود را در چه پایان
بردهٔ و در چه کار تمام کرده قوت و قوت در چه فانی کردهٔ و بچه
صرف کردهٔ گوهر دیده کجا فرسودهٔ و محو کرده پنج حس
را در کجا پالودهٔ و صافی او صرف کردهٔ و دردی ماله چشم و
گوش و هوش و گوهرهای عرش و جواهر عرشی را خرج کردی چه خریدی

توز فرش و از زمین دست و پا دادمت چون بیل و کلید ترا دست
و پا دادم مانند بیل و کلید تاکه در بوستان جهان و در زمین بحکم الدنیا
مزرعة الآخرة حراست کنی من بخشیدم زخود آن کی شد ز تو بدان
ای مرد عاقل که چون حضرت الهی بحکم خلق لکم ما فی الارض جمیعا
بکرم بی غایت نعم بی نهایت بنده را ارزانی داشته و خزائن ظاهری
از اعضا و حواس و دفاین باطنی از اسرار بی قیاس بدو تسلیم
نموده و مدتی مهلت داده و بدین سرمایه تجارت فرموده و
بحسب مقتضای اسماء جمال و جلالی تاجران این غربت
آباد دو فرقه گشته بعضی بواسطهٔ تجارت دنیای فانی
و بیع مستلذات جسمانی اصلا از ذکر رب المال و یاد شرمساری
هنگام سؤال ذا اهل نگشته که رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن
ذکر الله و بعضی نقد نقاوهٔ ضلالت خسر بوده و گنج بی کرانهٔ هزار بیت
از دست داده و حالت ملاقات صاحب حق بتمامی فراموش
کرده که اولئک الذین اشتروا الضلالة بالهدی فما ربحت
تجارتهم و ما کانوا مهتدین لاجرم از برای تفریق در میان
این دو حضرت خدای سؤالها کند همچنین پیغمبر ای درد کین
و سوز ناک صد هزاران آیه از حضرت چنین روز دین در قیام
این گفتها دارد رجوع بجانب بنده و ز خجالت شد دو تا او در
رکوع زیرا قوت استادن از خجلت نماند لاجرم در رکوع از شرم
تسبیحی بخواند اما از طرف حضرت خدا باز فرمان می رسد سر
بر هو نیست از رکوع و پاسخ حق بر شمر جواب حضرت خدا را عد

برداره

کن و آن

بعزتی که از برای تقصیر ما داری بیاز سر بر آرد از کوع اگر شرمسار
چون از رکوع سر بردارد واورا جواب نیست که بحضرت شاید
لاجرم عاقلان و ناصحان و عالمان و کاملان خلق از اتفاق
منکران و جاهلان کشته منکر زبچیش باغی وعاق یعنی منکران
وطاغیان چنان اتفاق کنند و مبالغه نمایند که مخبران صادق
از انبیا و اولیا در صدق مقال خویش متردد شوند لاجرم
آنکس که پند گوید باز اندر رو فتد آن خام کار پس از شرمساری
آن خام کار روی بسجده آرد باز فرمان آیدش بردار سر باز اورا
از جانب حق تعالی فرمان آید که رسد بردار از سجود واده از کرده
خبر آنچه کرده بجز از آن جز بده سر بر آرد او دگر ره شرمسار باز
دیگر سر بردارد آن شرمنده اما از سرساری اندرا فتد باز در
رو همچو بار دیگر از حضرت بی نیاز عتاب جانکداز می رسد باز
گوید سر بر آر و باز گو سر از سجده بردار و بر عمر تلف کرده عذر و نیاز
چیست بخواهم از تو مو بمو لاجرم از خطابهای عتاب آمیز و از تو
بحاث حرت انگیز قوت پا استادن نبودش قوت وطاعت
بر استادنش نماند که خطاب برجان زدش و از آن بی مجال شود
پس بنشیند قعده زان بار گران و تقبیل حضرتش گوید سخن
گو بیان و عزت را بجز بگو عیان نعمت دادم بگو شکرت
چه بود و شکر نعمت کرده یا داده مت سرمایه چه بین بنمای
سود حضرت خدا همچو صاحب مال بندگان را سرمایه داده
است و بتجارت فرستاده آن بنده که سرمایه را تلف

کرده

کرده است مقبولست و مودود و آن بنده که سرمایه را تلف
کرده است محجوبست و مردود زهی خسران تاجری که در طلب
سود سرمایه از دست داده باشد و راه زنان شیاطین و
نفس و هوا در غارت کردن نقد قلب در وان و گنج گرانمایهٔ
عقل و ایمان از دست بیماک شاده بود و آن بیچاره عمر ضایع
کرده بسخت خسر الدنیا والآخرة روی بحضرت رب الجلال
آورده لاجرم چون بحکم من نوقش فی الحساب فقد عذب از
شدة محاسبه در ماند از برای استعانت از انبیاء کرام
علیهم السلام رو بدست راست آرد در سلام یعنی
سوی جان انبیا و آن کرام و خسارت خویش بر ایشان عرضه
دارد و طلب شفاعت نماید یعنی ای شاهان شفاعت
کنید لئیم یعنی می گوید ای پادشاهان شفاعت کنید که حضرت
هذا ابن لئیم سخت در گل ماندش پای و گلیم پس هم الشفاعة
کنید که حضرت خدا مهلتم دهد تا عبادت کنم بیان اشارت
بسلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ
حق و از انبیاء م استعانت و شفاعت خواستن
رسول الله صلی الله علیه وسلم یکی را پندی می داد گفت
اغتنم خمسا قبل خمس شبابک قبل هرمک وصحتک قبل
سقمک و غناک قبل فقرک و فراغک قبل شغلک و حیا
تک قبل موتک لاجرم در طاعت استعجال و مبادرت
در اعمال می باید و لهذا در جواب انبیا می فرماید

انبیا كویند روز چاره رفت، كه آن دنیا بود، چاره آنجا بود و دور
افزار رفت، الت و اسباب و افر امیر المؤمنین عمر رضی الله
عنه كفت، التُّؤَدَةُ في كلّ شيءٍ خيرٌ الّا في اعمال الآخرة، مرغ بی
هنكام ای بدبخت زو، وقت را حضرت كردی، ترك ما كو خون ما
اندر مشو، لاجرم ان مضطر و بی قرار، رو بكرداند بسوی دست
چپ، یعنی در تبار و خویش كو بیندش كه حسب، آه بیچاره از خویش
و تبار امید فریاد رسی دارد ایشان كو بیندش كه خاموشی،
و از ما خایب، و نا امید شو چاره، مجو هین جواب خویش كو یا
كرد كار، سؤال و خطاب را جواب بكو بحضرت حق تعالی زیرا
ما كیم، كشتیم ای خواجه دست از ما بدار، بحكم لكلّ امرئٍ منهم یومئذٍ
شانٌ یغنیه، ما را چندان ابتلای خود هست كه پروای
خویش و بیكانه نیست، پی ازین سو نی ازان سو چاره نشد،
چون از همه نومید كشت، جان آن بیچاره دل صد پاره شد، لاجرم
از همه نومید كشت مسكین كیاه، آن فقیر و بی نوا، پس در آرد هر دو
دست اندر دعا، كی داز تو می بایلدم، اوّل و آخر تویی و منتها
بدانكه آنچه شنیدی اوصاف مؤمن مجرمست كه در دنیا نماز
كذاردی، امّا از روز قیام از كناه شرمسار باشد و لیكن
اقتدار قیام و قعود و مجال ركوع و سجود دارد، امّا وای بران
سركشی كه حالی از روی استكبار، روی از طاعت تافته الله
و ثبات برچاره یا طاعت نیافته، لاجرم ایشان فرادر قیامت
نه مجال پشیمانی، بر زمین نهادن باشد، و را امكان پشت خم داده

بود

بود، كما قال الله تعالی یوم یكشف عن ساقٍ ویدعون الی السجود
فلا یستطیعون خاشعةً ابصارهم ترهقهم ذلّةٌ وقد كانوا یدعون الی
السجود وهم سالمون، در نماز این خویش اشارتها ببین، و یاد كن
احوال یوم دین، تا بدانی كین بخواهد شد یقین، بحكم واتّقوا یوماً ترجعون
فیه الی الله ثمّ توفّی كلّ نفسٍ ما كسبت وهم لا یظلمون، از تدبیر
یوم قیام غافل مباش و این آیت آخر همه آیاتست در نزول
یعنی بترسید از ان روز كه در ان روز رجوع می خواهد كرد
بحضرت خدا پس سازان روز بكنید كه هر نفس را اجزای عمل
او و فا كنند و ایشان را ظلم نباشد بنقص ثواب و تضعیف عقاب
بچه بیرون آرار بیضه نماز، یعنی نماز را بتانی بكذار، و تعدیل
اركان كن بوجهی كه مرغ بر بیضه می نشیند، دنیای و صبر بچه
را بیرون آرد، سرمزن چون مرغ بی تعظیم و ساز، دكذارده
نماز چنین تعجیل مكنید كه مرغ از زمین دانه و ریزه چیند، و
قرار و تانی نمی كند، و سر بر زمین كند و زنو و زود بر دارد
بلكه نماز را تعظیم كند، و او را سبب مغفرت سازید، قال النبی
صلّی الله علیه وسلّم الا اخبركم باسوء النّاس سرقةً
قالوا من هو یا رسول الله قال الّذی یسرق منه صلوته قالوا وكیف
یسرق منه صلوته قال لا یتمّ ركوعها وسجودها

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان كشتی غرقه خواست شدن آن

دقوقی در امامت كرد ساز، یعنی نیت كرد كه امام شود و بكذارد
اندران ساحل در آمد در نماز، و شروع كرد در نیاز، و آن جماعت

دربی او درقیام

آن هفت مرد در پس او بودند در قیام است زیبا قوم و بگزیده امام
و مختار انام ناگهان چشمش بسوی دریا افتاد ناگهان چشم دوّمی
بسوی دریا افتاد چون شنید از سوی دریا داد داد و افغان
و فریاد در میان موج دید او کشتیی در بحر ملح اجاج قومی هوا
پرستی را در کشتی هستی دید در قضا و در بلا و زشتیی و مبتلای
تلاطم امواج صفات بشریت هم شب و هم ابر و هم موج عظیم
هم ظلمت دنیا هم تموّج بحر هوا هم ابر عظیم حوادث و بلا
بحکم ظلمات بعضها فوق بعض این سه تاریکی و از غرقاب بیم
و از غرق شدن خوف تند بادی همچو عزرائیل خواست و از
عواصف قهر که از مهب کبریا همچو عزرائیل جان ستان پیدا
گشت موجها آشفت اندر چپ و راست و اهل کشتی مضطرب
گشتند چنانکه می فرماید اهل کشتی از مهابت کاسته از مهابت
تلاطم امواج کاسته نعرهٔ و اویلها برخاسته و از نهاد هر یکی
ناله و فریاد برخاسته دستها بر نوحه سر برمی زدند بحکم و اذا
رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین کافر و ملحد هم مخلص شده
از بیم غرق با خدا با صد تضرع آن زمان هر یکی بصد تضرع و
زاری التماس می نموده عهدها و نذرها کرده بجان و عهد صدقه
و قربان کرده سر برهنه در سجود آنها که ببیچ آن مردمان هر کز
رو بشان قبله نداده بهیچ بیچ و بجانب قبله توجه نکرده درین
مرتبه یک حصه آنست که در زمان سلامت کسی که اهل عبادت
نباشد حاجت ادا نباشد در وقت مصیبت و ایمان باشی

نیز

نیز چنین است و کسی که در زمان مصیبت توبه کند اما چون
از و خلاص یابد نقض عهد کند بدان توبه اعتبار نیست
و لهذا می فرماید گفته کی بی فائده است این بنده کی حضرت
حق گفته بی فائده است این عبودیت و زاری آنزمان دیده
در آن صدر زنده کی در آن زمان صدر زنده کی دیده باشی و طاعت
نکنی از همه امید ببریده تمام این اهل کشتی دوستان و حال و
عم و بابا و مام بجمعهم مادر ذا هد فاسق شد الا دم متقی از
بیم هلاک فاسق نیز همچو زاهد متقی همچو در هنگام جان کندن
شقی که در حالت نزع ایمان آرد بی زحیستان چاره بود و
بی زواست چنانکه در بحرمان روز قیامت گذشت حیلها
چون مرد هنگام دعاست چون هم خیلی بجیرد وقت دعا باشد
در دعا ایشان و در زاری و آه از سر سوز و گداز بر فلک
ز ایشان شده دود سیاه برفته هر گاه و از عالم غیب
بسر ایشان ندا در می رسید که هر آینه الطاف بی غایت و کرم
بی نهایت ما اقتضای آن می کند که بحکم ان ربکم حیی کریم یستحی
من عبده اذا رفع الیه یدیه ان یردهما صفرا حتی یضع فیهما
شیئا انجح مطالب شماست در کنار زمیم و کشتی را ازین
لجه خوالخواه راه بساحل دهیم اما شما پس اخلاص انکار
عطائی کنند دیو آندم از عداوت بس بنی شیطان نیز
دران وقت از دشمنی بین بینی با بانک زد کای سک پرستان
غلتیتی ای نفس را مطیع شده کان شما را در مرض مرک و جنکی

اي اهل انكار و نفاق ، اين مصراع بيان علتين است ، عاقبت خواهد
بدن اين اتفاق ، يعني اي اهل نفاق ، اين مصراع زاري كه مي كنيد
از صميم دل نيست ، بلكه نيت شما بر آنست كه چون خلاص شويد
ديو برو شويد ، چشمتان تر باشد از بعد خلاص ، مرهو نسبت
كه شويد از بهر شهوت ديو خاص ، و چنان غافل شويد تا دناه
نايد كه روزي در خطر ، و در خوف و غرق و بيم سر ، دست تاه بگرفت
يزداه از قدر ، و خلاص كرد شما را از شر اين ، همي آمد ندا از دو كيك
در حد نفس خود سخن راست وحقيست اين سخن را شنود هر كو
نيك ، بحكم انظر الي ما قال ولا تنظر الي من قال ، اين سخن را گوش نيك
مي شنود ، راست فرموده است باما مصطفا ، عليه الصلوة
والسلام ، قطب و شاهنشاه و درياي صفا ، و چنه انام و
مقتدي ، كانچه جاهل ديد خواهد عاقبت ، اين چنين را كه جاهل
عاقبت بيند ، عاقلان بينند ز اول مرتبت ، كه عاقلان آخر
بين باشند ، رسول الله صلي الله عليه وسلم فرمود ،
الكيس من دان نفسه وعمل لما بعد الموت والاحمق من اتبع
نفسه وهواها وتمني علي الله ، كارها ز آغاز اگر غيبست و سر و
مستور ، عاقل اول ديد و آخر آن مصر اگر پيوسته در كناه كاند ،
بيت دل نهادم بر جفا چون ديدم آن قد بلند ، بر درخت آنانم
كه بيند مرد عاقل خوب را ، اولش پوشيده باشد و آخران ،
آخر آن كارها ، عاقل و جاهل ببينند در عيان ، پس مي بايد كه در
حال از عواقب امور ، انديشه كنيد ، و در مشاهده انجام از آغاز

خرم وجودت را بيشه كنيد ، كه نبيني و افهم عيب اي غنود ، و معاذ
خرم را سيلاب كي انذر در بود ، يعني خرم احتياط ترا سيل در بوده
است ، خرم چه بود دبر كاني در جهان ، يعني ، دمبدم بيند بلاي ،
ناگهان ، و از او احتناب كند تصورات مرد خادم انجنانكه ناگاه
شيري رسيد ، يعني چنانكه ناگهان شيري در رسيد ، مرد را در بود
بر بيشه كشيد ، و بيچاره را بود و بسوي بيشه كشيد ، او چه انديشه در پي
بردن ببين ، اي مرد بيچاره چه فكر كند دران بردن بنكر ، تو همان ،
انديشي اي اوستاد دين ، يعني كسي را كه شير ربايد و بسوي
بيشه كشيد ، آنكس دران حالت در انديشه جمع مال و تحصيل منال
شود ، ترا نيز شير قضا و عزرائيل پنجه زده است ، كه دمبدم بسوي
عدم مي كشد لاجرم در فكر دنيا مباش و در ملاحظهٔ معاش
و غنا مباش ، مي كشد شير قضا در بيشه‌ها ، اما جان ما مشغول
كار و پيشه‌ها ، لاجرم قافلهٔ عمر كوس رحلت كرفته ، و ماني جنس سرمايهٔ
حيات ، از دست و رفته ، و مار سوداي صور در سر و شير اجل ،
هر يكك را بيشه كشان ، و ما در اين كشاكش ، غافل و روزها اهل ،
بشب رسيده ، و ما با ميد فرد از حال امروز اهل ، انچنان كز فقر
مي ترسند خلق ، مرهو نسبت ببيت ثاني ، زير آب شور رفته تا
بحلق ، زهي خسارت كه از خوف فوت دنيا كه در جناب حضرت
كبريا قدر جناح بعوضه ندارد همیشه دل تنگ باشد و از بيم
افتقار و خشيت اضطرار ، پيوسته باخلق خدا در جنگ باشد
كه بترسندي از آن خلق آفرين ، يعني خدا رب العالمين ، كنجها شان

كشتي كشتي در زمان كنجها ودفينها ايشانرا كشتي كشتي اززير زمين
جملهٔ شاه ازخوف غم درعين غم بسبب غم ناآمده خوردن بتقدم رنج
مي دارد همان بهتر كه يا فرداكزارم كار فرداراء در بي هستي فتاده
در عدم از براي وجود موهوم هستي محقق را بباد داده رسول
الله صلي الله عليه وسلم عبد الله ابن عمررا پندي داد كه
يا عبد الله اذا اصبحت فلا تحدث نفسك بالمساء واذا
امسيت فلا تحدث نفسك بالصباح وخذ من حياتك
لموتك ومن صحتك لسقمك دعاي شفاعت دقوقي درخلاص
كشتي چون دقوقي آن قيامت را بديد كه اهل آن كشتي در
ورطه واضطرابند رحم او جوشيد واشك او دويد درياي
رحمتش بجوش آمد وموج اشكش بخروش لاجرم بمناجات
رب العزة بجوشيد وخروشيد كفت يارب منكر الذر فعلشان
اي فريادرس درماندكان كه تويي پناه مضطران بحكم امّن
يجيب المضطر اذا دعاه وتويي ملجاء درويشان كه هيچ
كس جز باركاه جلال تو پناه ندارد چشم درافعال ناشايست
واقوال ناپايست اين اهل كشتي منكر و انجه خلايق كرم تست
بكن دست شان كيراي شه نيكو نشان وبيشتر عنايت
بي غايت اين اهل كشتي را سلامت وعافيت بساحل نجات
وسعادت ببركه سالك خضر صفت بي بخشايش هدايت
تو از ورطهٔ ظلمات بشريت بسرچشمهٔ حيات معرفت نرسد
خويش سلامت شان بساحل بازبر وايشانرا ازغرق خلاص كن

اي رسيده

اي رسيده دست تو دربحر وبر اي رسيده قدرت تو بدريا وخشكي
اي كريم واي رحيم سرمدي سرمدي آنست كه اول وآخر او نباشد
دركذار ازبد سكالان اين بدي معني اين مصراع كجور اول بيرامن صابحي
كردن بويرامزلفي يعني خلاص ده بديشان ازين بلا اي برداده
رايكان صد چشم وكوش كه اين دو اشرف حواس است بي زكوة
بخش كرده عقل وهوش بانسان كه عقل افضل نعم است
بيش از استحقاق بخشيده عطا اي خالق وارض سما ديده ازما
جمله كفران وخطا بخشيده ديده ازما انكار نعمتها اي عظيم ازما
كناهان عظيم ومعاصي كبيره تو تواني عفو كردن درحريم
تويي بخشاينده ورحيم ما از آز وحرص خود را سوختيم ما ازطمع
وحرص خويش را سوختيم بازبدعاي تو دست حاجت برداشتيم
دين دعا را هم ز تو آموختيم اين نيز عطاي تست حرمت آنكه
دعا آموختي مارا درچنين ظلمت چراغ افروختي وديدها
را روشني دادي همچنين مي رفت برلفظش دعا همچنين برلفظ
دقوقي دعا مي رفت آن زمان چون مادران باوفا ازبهر فرزندان
اشك مي رفت از دو چشمش واز دعا لفظ وان دعا مرهوش
بي خود از وي مي برامد تر شما اكر معترض مي كويد درانناي صلوات
اشتغال بامثال اين دعوات مفسد صلوة است درجواب
كوييم درين دعا ومناجات واسطه اغيار نبود ودرين طلب نجاة حرف
وصورت نبود بتخصيص كرپيش ازين با اشارات واصحح و
عبادات لايجم بتقديم رسيده است كه مراد ازين نماز نه ابراز اركان

مخصوص است بلکه طهارت این نماز ترک دنیاست و تحریمهٔ او تحریم
ملاحظهٔ ماسوی و تکبیر او تکبیر فنا لاجرم دعایی که مشابه کلام
ناس باشد قاطع این صلوة نتواند بود و اگر در اینجا شبهه روی
نماید که بعد از خروج از قید هستی و ترک ما و من پرستی امثال
این دعا چگونه متصورست جواب آنست که می فرماید آن دعای
بی خود آن خود دیگرست همچو دعای اهل ظاهر نیست آن دعا ازو
نیست گفت داورست زیرا آن دعا حق می کند چون او فانیست
آن دعوی نیست گشت آن دعا و آن اجابت از خداست هم
دعا کننده هم اجابت کننده حضرت اوست واسطهٔ مخلوق
نی اندر میان زیرا بجز ذات لایزال کردن جسم و جان غافلست
از آن تضرع دنیا زتن و جان بندگان حق رحیم و بردبار
بندگان خاص رحمت کننده و بار کشنده باشند خوی
حق دارند در صلاح کار بحکم تخلقوا باخلاق الله خوی حق
تعالی دارند در نیک ساختن کار مهربان بی رشوتان یاری گران
یعنی مشفقان بی عوض و یاری کنندگان بی غرض در مقام
سخت و در روز گران و یوم ثقیل یعنی بجو این قوم را ای مبتلا
تا خلاص شوی از بلای دنیا و عذاب عقبی یعنی غنیمت دار
شان پیش از بلا که می آید بهمت ایشان قضا رست
کشتی از دم آن پهلوان یعنی باری از همت و زاری آن جوانمرده
کشتی از ورطهٔ هلاک و نکبت میل بساحل سلامت کرد و
کشتی بپیشی همت آن صاحب دولت از غرقاب رسته و اهل

کشتی را

کشتی را بجهد خود گمان و اهل کشتی اعتقاد بجستی و جلادت خویش
که مگر بازوی ایشان در حذر کان اهل کشتی این بود که قوت بازوی
ایشان در حذر همچو پهلوان تیرانداز بر هدف انداخت تیری از هنر
یعنی چنانکه تیرانداز از هنر خود پندارد که تیر بر هدف زند
اهل کشتی نیز پنداشتند که از هنر کشتیبانی خلاص شدند
و چنانکه پا ر ماند روبهانرا در شکار یعنی روبهانرا در هنگام
شکار و در ساعت فرار خبر پای بود پاینده و آن ز دم دانند
روبهان غرار اما آن خلاص از دم دانند روباهان از روی
اغترار می گویند که رستن ما از حیله و جنبانیدن دمست که
که روباه در زمان فرار از سگ دم را بجانبی جنباند تا
سگ بدان طرف می رود روباه جست و چابک بسوی
دیگر گریزد خلق نیز خلاص از بلا و اجابت دعا را از خویشتن
دانند نه از او لعبها عشقها با دم خود باز ز کین که این دم
می رهاند جان ما را در کمین و از ضرر دشمن پنهان روبها
پا را نگهدار از کلوخ یعنی ما می گوییم ای روباه پای را نگهدار از
کلوخ و سنگ تا مجروح نشود زیرا پا چو نبود دم چه
سود ای چشم شوخ و گستاخ آری بحکم انما ترزقون بضعفائکم
ما چو روباهان و پای ما کرام و فقیران مکر ما ن می رهاند
مان ز صد گون انتقام پس نعمت و جاه و سلطنت و دستگاه
و دولت و اقبال و عظمت و جلال اهل دنیا را فایض از کین
همت اهل الله است و خلاص و نجات از شدائد و آفات

مبتلایان هوا را ببرکت، دعای خاصان حضرت اله، که دیده بینا و
گوش شنوا و دست گیرا و پای پویای ما ایشانند و در آخرت
نیز، خلاص ما از عذاب بشفاعت ایشان خواهد شد رسول
الله صلی الله، علیه و سلم فرموده، للرجل قم یا فلان فاشفع
فیقوم للرجل فیشفع للقبیلة و لاهل البیت و للرجل للر
جلین علی قدر علمه، حیله باریک ما چون دم ماست، که خلاص
خود ازان حیله، می پنداریم، ازان جهت بر مقتضای عقل،
جزوی حیلها سازیم، عشقها بازیم با دم چپ و راست، و در،
دفع بلا مکرها پردازیم دم، بجنبانیم ز استدلال و مکر، ما تا که،
خیران مانند ازما زیر و بکر، لاجرم، طالب خیرانی خلقان شدیم، و،
دست بدام فریب ابلهان کردیم، دست طمع اندر الوهیت،
زدیم، می خواهیم که خلق مارا، معبود و متبوع خود کردانند، تا
بافسون مالک دلها شویم، یعنی باظهار هنر خویش خونمایی کنیم
و دلهای خلق را بربایم، این نمی بینیم ما کاندر گویم، و در قعر
چاهیم، اما قعر چاه را، صدر سریر جاه پنداریم، که دیگرانرا از
قعر چاه خلاص کنیم، و غیر التقی یامر الناس بالتقی، در کوی و
درچه ای قلتبان، در کو و جاهی ای قلتبان و ابله، دست وادار
از سبال دیگران، بر دار ز از بروت عمرو از تابع کردن دیگران
چون، مقصود حضرت مولانا، از تالیف کتاب مثنوی،
پند، اهل طریقتست، درین مرتبه، ایشانرا پند می گوید، که بغرور
علم و معرفت، و گفتن وعظ و نصیحت خود، را نیک مرد پندارند

اما

اما سخن خود عامل نیستند، و دعوی شیخی و ارشاد کنند، اما،
اهل هوا و دنیا اند، چون ببستانی رسی زیبا و خوش، یعنی
از قعر چاه خلاص شوی و برسی بمقام دلکش، بعد ازان،
دامان خلقان گیر و کش، حق تعالی عیسی علیه السلام
را وحی کرد که یا ابن مریم عظ نفسک فان اتعظت فعظ
الناس، و الا فاستحی منی، ای مقیم حبس چار و پنج و شش
ای که محبوس چار عناصر و پنج حواس، و شش جهتی، یا،
مراد مقیم معدودی چندست، در مقابلهٔ مراتب غیر متناهی
نغز جای دیگرانرا هم بکش، این سخن بر وجه استهزاست
ای جو خر بنده حریف کون خر، که در پس خری و در خدمت او لی
بوسه گاهی یافتی ما را این ببر، نیز هر وجه استهزاست که در
وقت پاک کردن، کون خراب، دهن اندازی، بروی و درچی
خران دنیایی که تغییر شکل لاجل الاکل، کرده‌ئی و دیگرانرا
ترک صنعت و پوشیدن کسوت، فرمایی اما تو این کسوت
و طریقت مکسب، و حرمت گرفته‌ئی ندانی، که گفته اند لترک
الدنیا لاجل الدنیا من جمع الدنیا، چون ندادت
بندگی دوست دست، که هنوز، مقبول حضرت نشده،
میل شاهی از کجا ات خاستست، که شاهی آخرت را هوس
کردی و نمی دانی، که گفته اند مقتدی کسی است، که از ولایت
بهره دارد، نه آنکه خود را در ولایت شهره دارد، هر که از خاک، و آب،
دست ندارد، اقتدا با او مکن که ابر دست بدارد، ان آب و،

خاک که هستیت از آن غبار نیست، در هوای آنکه گویندت زهی،
و آفرین، بستهٔ در گردن جانت زهی، در گردن جان یک زه،
بسته، روبها این دم حیلت را بهل، و ازین تعیّن و طمع فراغت،
کن، وقف کن دل با خدا و نزد آن دل، بند و ارشاد را، با اصحاب
رشاد، از بهر حضرت حق کن نه از برای جلب مال، زیرا، در پناه
شیر کم ناید کباب، و طعام پاک، روبها تو سوی جیفه کم شتاب
ای روباه، تو بجانب جیفه کرکس شتاب، که الدّنیا جیفة وطالبها
کلاب، تو دلا منظور حق آنگه شوی، و منظر و مظهر حضرت حق
آن وقت شوی، که چو جزوی سوی کل خود روی، و طالب، او
شوی، حق همی گوید نظرمان بر دلست، حضرت حق بموجب حدیث
می فرماید که نظر ما بر دلست، نیست بر صورت که آن آب و گلست
که رسول الله صلّی الله علیه و سلّم فرموده است، انّ الله
لا ینظر الی صورکم، و اموالکم، و لکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم پس
نظرگاه، پادشاه حقیقی، جز آیینهٔ دل نیست و قبول نور،
بی نهایت آن جمال را، بغیر آن آینه قابل نی، امّا دل از حبس آب و
گل برخیزد، و چون جزء بدامن کل در نیاویزد قابل نور الهی
نشود، و آینهٔ جمال نمای حضرت شاهی نگردد، آب تا بستهٔ
گلست متّصل نشود بدریا نشود، دل که بغیر دوست
مشغول است پذیرای نور حق تعالی نشود، تو همی گوی مرا دل
نیز هست، این را نی دانی، دل فراز عرش باشد نه بپست
دل تو چون بپستست، در حقیقت دل نیست، در گل تیره

یقین،

یقین هم آب نیست، در وحل آب آمیخته است، لیک زان آیت
نشاید آب دست، که از طبیعت آب بدر رفته است، زانکه
گر آبست مغلوب گلست، که در رقّت و سیلان نیست
پس دل خود را مگو کین هم دلست، همچو آب صافی نیست، آن
دلی کز آسمانها برترست، بحکم قلب المؤمن عرش الرّحمن، آن دل،
که از آسمانها بالاست حق تعالی فرمود یا داود فرّغ لی بیتاً اسکن
آن دل ابدال یا پیغمبرست، نه دل اهل دنیا و عوام حکایت
جوانی بود خالد نام خبر عبودیّت و عبادت کاری نداشت گاهی
ببازار آمدی، و مردمانرا دیدی و این و این بیت گفتی بیت
هر کسی و کاری دیگر هر خر و باری دیگر، هر دل و یاری دیگر خالد و
سودای تو، پاک گشته آن ز گل صافی شده، دل ابدال و پیغمبراه
پاک گشته، از گل صافی شده است حکایت یکی بنزدیک با یزید آمد،
و گفت شماری دارم آنرا عقد کن هر عدد که او می گفت، بایزید
از وحدت جواب می داد، مرد بیچاره در ماند و گفت، این چه
حسابست، که تو می کنی من جز یکی نمی دانم، در فرو بنی آمد و افی باشد،
و فا کننده بگشته که بدنیا هرگز فریفته نشد، اگرچه دنیا،
بدست، افتاد که گفته اند، دنیا روی بدین قوم آرد، امّا این قوم
روی بدنیا نیارند، ندانسته که دشمن را بدست دوست
دهند، امّا دوست را بدست دشمن ندهند، و در خبرست یا دنیا،
استخدمی من خدمک و اخدمی من خدمنی، ترک گل کرده سوی
بحر آمده، آن آب که از گل صافی شود، و آنرا ترک کند جاری و

و روان کرده و بدریای رسد **حکایت** یکی بود ست از ارباب
تحقیق که با نیک و بد سخن نگفتی و همیشه در ویرانها خفتی بزرگی
گفت که بر وی رسیدم و گفتم بحق معبودت که خاموش بودن
سبب چیست گفت ای برادر کون و مکان در جنب حقیقت
وهمی است از وهم چه گویم و آنچه حقیقتست که توان گفت
که مَن عَرَفَ الحقَّ کَلَّ لسانه رسته از زندان گل بحری شده
از زندان گل خلاص شده و بحری گشته است **حکایت**
بایزید را گفتند چه می خواهی بخواه گفت می خواهم که مرا
خواست نباشد یعنی با خود نشست و خواست نباشد
و جز رضا کار نباشد آب ما محبوس گل ماندست هین از آن
بسوی دریا روان می شود بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
ندا است بحر رحمت که اوست رب العالمین بحر گوید من ترا
در خود کشم و بخود می رسانم لیک می لافی که من آب خوشم
که حاجت بکشیدن ندارم لاف تو محروم می دارد ترا پس
طالب حضرت خدا را شکستگی و افتادگی و استغفار
و ندامت باید تا حضرت خدا بخود رساند ترک آن ببیند
پنداشت کن در من در آ یعنی متصل شو آب گل خواهد
که در دریا رود دل اهل دنیا که تعلق بما سوی کرده است
می خواهد که بحضرت رسد گل گرفته پای آب و می کشد
و آنرا باز دارد لاجرم تعلق ما سوی بنده را دور دارد از
حضرت خدا پس از همه انقطاع می باید تا بحضرت خدا اتصال

کلی

مطلب مهم

مطلب مهم

کلی حاصل شود **حکایت** مرتعش در محلی از بغداد می رفت
تشنه گشت بدر سرای شد و آب خواست دختری بیرون آمد
و کوزهٔ بلاست وی داد پس ضید جمال او شد همانجا فرو
نشست تا خداوند خانه بیامد و گفت ای خواجه دلی بشربتی
آب سخت ارزان بود مرا از خانهٔ تو شربتی آب بداد دزد دلم
ببردند خداوند خانه گفت آن دختر منست بزنی بتو دادم
مرتعش بخانه در آمد و عقد بستند و خداوند خانه از منعمان بود
مرتعش را بگرمابه فرستاد و جامهٔ فاخر بر و پوشانید و بخلوت
مشغول شود در آن میان فریاد بر آورد که ها تو امر قعی یعنی
مرقع من بیارند گفتند چه بود گفت بسرم ندا کردند که بیک نظر که
بخلاف ما نگریستی جامهٔ اهل صلاح از ظاهرت بر کشیدیم اگر
بنظر دیگر بنگری لباس آشنائی از باطنت بر کشیم مرقع در
پوشید و از زن دست باز داشت و برفت گر رها کند
پای خود از دست گل اگر آن آب پای خود را از دست گل
بر هاند گل بماند خشک و او شد مستقل طین بماند یابس
و آن آب مستقل شود آن کشیدن چیست از گل آب را
باز داشتن و خوف کردن گل آب را آنچنانست که جذب
تو نقل و شراب را مائل شدن تست بخوردن و آشامیدن
همچنین هر شهوتی اندر جهان یعنی عوق کننده است هر شهوت
و لذت در جهان خواه مال و خواه جاه و خواه نان زیرا هر
یکی زینها ترا مستی کند چون نیابی آن خمارت می زند همچو مخمور

گران و بی مجالی شوی
این

خمار غم دلیل آن شد است، دلالت می کند که بلا از مفقود هستی
ات بلاست، هستی تو براه چیز نا بایست، جز باندازه ضرورت
زین مگیر، یعنی اگر بگوئی نفقه و کسوه و مسکن، و اشتغال،
بکار فرزند و زن ضروریست، ما جواب می دهیم که از امر لا بدو
از شهوت و لذت بقدر ضرورت بگیر، تا نگردد غالب
و بر تو امیر، و تا بر تو حاکم نباشد، سر کشیدی تو که من صاحب
دلم، چون تو کبر کردی، و گفتی که من صاحب دلم، حاجت عیوب
ندارم و اصلح، بحضرت خدا، انچنان که آب در گل بسر
کشد، و متکبری کند و گوید که مثل آب و چرا چو بیع مدد
از دیگری، دل تو این آلوده را پنداشتی، ازین پنداشت باطل
لا جرم دل ز اهل دل بر داشتی، امّا ای غافل ببین، خود روا
داری که آن دل باشد این، یعنی کی همچو دل ابدال باشد این، دل که
بود در عشق شیر و انگبین، که عاشق مستلذات و شهوات
باشد، لطف شیر و انگبین عکس دلست، اگر نان خشک
خورد همچو شیر و انگبین می آید، هر خوشی را آن خوشی از دل خاصاست،
و آن خوشی و حلاوت او را، از دل خاصلست، پس بود
دل جوهر و عالم عرض، جوهر حقیقی دلست، و عالم عرض،
سایهٔ دل چون بود دل را عرض، همه کونین وسایط اسبا
بست و دل مقصود اصلی باشد نه در طلب سایه بی مایه
آن دلی کو عاشق مالست و جاه، دلی که عاشق مال و اسباب
و جاهست، یا زبون این گل و آب سیاه، یا بستهٔ این گل و آب

سیاه

سیاه است، با خیالاتی که در ظلمات او، خیالاتی فاسده
که در ظلماتش، می پرستد شان برای گفت وگو، می پرستد،
بجال و جاه، از بهر گفت وگو، و نام و نشان دلی که مشغول
با آخرت نباشد، دل نیست بلکه گورست که آخرت را ببیند،
حضرت رسول الله صلّی الله علیه و سلّم فرمود
ما من عبدٍ الا له اربع اعین عینان فی رأسه ینظر بهما
امر دنیاه، و عینان فی قلبه، ینظر بهما امر دینه و
لهذا می فرماید، دل نباشد غیر آن دریای نور، و جز بحر
فیض حق تعالی، دل نظرگاه خدا و آنگاه کور، این کی باشد زیرا
آیینه که تیره از زنگار، تعلّقات ما سوی بود نور تجلّی جمالرا،
قابل نیست، نی دل اندر صد هزاران خاص و عام، در یکی امام
در یکی باشد کدامست آن کدام، ای همام لا جرم همه کس را
دل هست، یعنی شکل صنوبری، امّا هر کسی را دل نیست
یعنی دل فارغ و قلب، واعی، و لهذا حضرت خدا در سورهٔ
قاف فرمود ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب او القی
السمع و هو شهید، ریزهٔ دل را بهل دل را بجو، دل تمام
طلب کن، و در صحبت، اهل دل باش، تا شود آن ریزه چون
کوهی ازو، و که ترا پند دهند و گویند، دل محیطست و اندرین
خطهٔ وجود، و دائرهٔ اش، زر همی افشاند از احسان و
جود، بطا لسان حضرت، و دود، از سلام حق سلامتها نثار
از سلام حضرت خدا سلامی بسیار بذل و نثار، می کند بر

اهل عالم اخیار،

پس دامن را برد اما از آن نثار بهره‌مندی شود هر کرا دامن درست است و
معد و حاضر شده آن نثار دل بر آنکس می‌رسد که استعداد آنکس
راست که رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود ان لربکم فی ایام
دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها دامن تو آن نیاز است و حضور دامن
دست نیاز و حضور تست همین منه در دامن آن سنگ فجور
پس بجای جواهر سنگها نمی باید گرفت تا اندر دامنت آن سنگها
همچو دامن کودکان تا بدانی نقد را از رنگها تا بدانی جواهر را از سنگهای
رنگین سنگ پر کردی تو دامن در جهان تو از سنگهای رنگین جهان
دامنت را پر کردی که از جهان تو این اختیار کردی هم ز سنگ
سیم و زر چون کودکان لاجرم آن خیال سیم و زر چون زر نبود
پس تحبب دنیا زر است دا ذان زد دامن صدقت در بلا و
غم فرود دریغا که دامن نیاز تو از سنگ رنگین که سیم و زرش
نام نهاده در بده می‌شود و تو از آن غافل و جواهر غیبی که
از خزانهٔ خانهٔ نازنین عشق ایثار می‌کرد از تو برپده می‌شود
و تو از آن ذاهل حکایت سائلی پیش شاه آمد شاه او را بدست
خود مال داد چون از نظر شاه برفت گدای پیش او آمد از
عطای شاه چیزی خاست آن سائل همه مال را بوی داد بکی از
متعلقان شاه این را بدید و بشاه خبر داد شاه وی را بپیش
خویش خواند و گفت بیت چرا هدیهٔ ما نکردی قبول فضولی
چرا کردی ای بو الفضول درویش گفت مرا آن قدر بس است
که دست من بدست شاه رسید بشکرانهٔ آن مال را دادم بغیر

بیت

فقیر که در زمان داود علیه السلام روز و شب می‌کرد افغان و نفیر
که آن فقیر دایما فریاد و فغان و دعا می‌کرد که رسول الله صلی الله علیه
و سلم فرمود ان الله یحب انین المذنبین و الحاح الملحین
و از خدا می‌خواست روزی حلال که آن روزی او را برسد بی شکار و رنج
و کسب و انتقال از جای بجای و بی کشیدن تعب و ملال پیش از این
گفتیم بعض حال او که دعاء آن فقیر بهدف اجابت آمد که هنگام چاشت
گاو سمین بخانهٔ آن مسکین در آمد فی الحال او را قربان کرد لیک
تعویق آمد شد پنج نوع که آن تعویق و باز داشتن بسیار شد که
الکلام یجر الکلام بکشیدن سخن تا بدینجا رسید که از ضمن این حکایت
ده حکایت آوردیم و چندین معارف الٰهیه گفتیم هم بگوییمش کجا
خواهد گریخت و نهایت قصهٔ آن فقیر را بیان می‌کنیم کجا خواهد
گریخت چون ز ابر فضل حق حکمت بر یخت بر ما صاحب گاو شن
بدید و گفت هین بقیهٔ حکایت اینست که صاحب گاو آن فقیر را
بدید و گفت غافل مباش ای بظلمت گاو من کشته رهین ای که
بظلم تو گاو من مرهون و محبوس شد و بهلاک قرین گشت
اما بحکم الکلام صفة المتکلم طالع صاحب آن گاو بود که بذر این
فقیر را کشته بود هین چرا کشتی بگو گاو مرا موجب چیست کشتن
گاو مرا ابلها طرارا انصاف الدر آن فقیر در جوابش گفت من
روزی ز حق می‌خواستم که چندمدت بود که من رزق از حضرت
حق می‌خواستم که مرا بی رنج روزی حلال دهند قبله را از لابه می‌آراستم
و مسجد و محراب را بنور تضرع و نیاز می‌آراستم آن دعای کهنه

پسنديم، ام

شد مستجاب • كه ان كاو را مجيب الدعوات بمن فرستاد • روزي من
بود كشتم يك جواب • و اينست جواب با صواب • او زخشم
آمد كريبانش كرفت • مدعي ازين سخن خشمكين كشت دست
بكريبانش • دراز كرد و زبان بدشنامش اغاز • چند مشتي زد
بر رويش تا شكفت • بي صبر و توقف رفتن هر دو خصم نزد د
داود عليه السلام تا فصل خصومت كنند • مي كشيدش
تا بداود نبي • كه خصومت كند در پيش • او كه بيا اي ظالم كنج و غمي
و كودن اين سخن نيز صنعت مشكل است • حجت بار در ماكن اي
دعا • و حيله باز • عقل در تن آورد و با خويش آ • عقل مصلحت
انديش بيار بخويش و بخود بيا • اين چه مي كوئي دعا چه بود مختز
لفظ مخند مرهونست • بر سر ورش من و خويش اي لوند • درين
تنبيه است كه يافتن حطام دنيا بي مشقت ميسر نشود
و • كسي سبب كشتن مجرد دعا را باو مي كند پس •
ثواب آخرت كي باشد • كه بي زحمت ميسر شود
أَمْ حَسِبْتُمْ أَنْ تَدْخُلُوا الْجَنَّةَ • وَلَمَّا يَعْلَمِ اللَّهُ الَّذِينَ جَاهَدُوا مِنْكُمْ
وَيَعْلَمَ الصَّابِرِينَ • آن فقير در جواب او • كفت من باحق دعاها
كرده ام • چندين مدت • اندرين لابه بس خون خورده ام • و اياي ق
بر سر نيازمندي بر آورده و آنچه شرائط • دعا بود رعايت
كردم لاجرم • من يقين دارم دعا شد مستجاب • يعني ظن من
صادقست و اعتقاد من بواقع مطابق • كه دعاي من باجابت
سخن يا لا بجار سيد كه از ضمني يادكشته است و اين فقير از •

روزي حلال برخورد • از سر بزن بر سنك اي منكر خطاب • وكوينده
جواب منهي و دشنام و منكر استجابة دعاي كرام • كفت كرد آيند
هين يا مسلمين • مدعي كفت جمع شويد اي مسلمانان • ژاژ بينيد
و فشار اين مهين • سخن باطل و بيهوده اين مردم خور بينيد • اي مسلمانان
دعا مال مرا • كزد دعا كردن او مال مرا • چون از آن او كند بهر خدا • چكونه
ملك • او كردانكه دعا سبب ملك نيست • كر چنين بودي همه عالم
بدين • اكر دعا سبب ملك بودي همه خلق بدين • يك دعا املاك بردار
بكين • لفظ بدين مرهونست بيك دعا • كر چنين بودي كدايان ضرير
بدعا و نفير • محتشم كشته بدندي و امير • و صاحب مال كثير زيرا كه
روز و شب اندر دعا اندر ثنا • كدايان بي نوا • لابه كويان كه تو ده
مان اي خدا • در تضرع مي كويند • تا تو ندهي هيچ كس ندهد يقين • اي مالك
حقيقي • اي كشاينده تو بكشا بند اين • كار كدايان اينست همين درين غلط
كرده كه كدايان از حق مي جويند • زيرا روي بسوي خلق دارند • ظاهر حال
عارفان دلقست • اين قدر بس كه روي در خلق است • مكسب كوران
بود لابه و دعا • اما جز لب ناني نيابند از عطا • جز كنار نان مي آيد باشان
از عطا اكر كوراه از حضرت حق خواسته بودندي دعاي ايشان • روا
شدي • و غنا يافتندي • كه فرموده است من شغله ذكري عن مسئلتي
اعطيته ما اعطي السائلين • خلق كفتند اي مسلمان راست كوست •
خلق كفتند اين مدعي راست مي كويد • دين فروشنده دعا بين خالي جوست
اين كسي كه دعاي خويش مي فروشد • يعني مدعي عليه جوينده كه ظالمست
اين دعا كي باشد از اسباب • ملك يعني • دعا از اسباب ملك •

کی کشد این را شریعت خود سبک، شریعت دعا در سلک اسباب
ملک نکشیده است، بیع و بخشش یا وصیت یا عطا، یا اشترا یا هبه
یا وصیت یا صدقه، یا ازجنس این شود بلکه ترا، یعنی یا ارث
یا هدیه که اینهاست اسباب ملک ترا، درکدامین دفترست این
شرع نو، درکدامین کتابست این شرع جدید که دعا سبب
ملک باشد، گاو را تو باز ده یا حبس رو، یا قیمت گاو بده یا
بزندان رو ان مدعی گاو ظالمست، اما خود را مظلوم می نماید
و خلق ظاهر بین است، حقیقت حال را نمی دانند و چون
ان درویش بدید که همه خلق اتفاق کردند بر حقیقت سخن
مدعی چاره او نماند، او بسوی آسمان کرد مکر رود و، گفت
واقعه ی بارا اندرا غیر تو، پس تو عذر مرا عیان کن، زیرا در دل
من آن دعا الا اخیتنی، و مرا الها دعا کردی، صد میدانند ردم افرا
و بلند ساختنی، لاجرم بحکم من صدق الدعاء لم یحرم اجابه،
امید اجابت دارم، که من کردم گزاف، این دعا واز خود بلکه همچو
یوسف دیده بودم خوابها، که آن دلیلست بر صدق من، دید یوسف
آفتاب و اختران، اشارتست بمضمون این آیت کریم که در
سوره یوسف مذکورست، اذ قال یوسف لابیه یا ابت انی رأیت
احد عشر کوکبا والشمس والقمر رأیتهم لی الساجدین، پیش
او سجده کنان چون چاکران، و بندگان، اعتمادش بود بر خواب
درست، اعتماد یوسف علیه السلام برخواب درست بجود
درچه و زندان خبر انرا می بجست، آن یوسف، ز اعتماد آن نبودش هیچ غم

ختی

از اعتماد

از اعتماد آن خواب هرگز غم نبود یوسف را، از غلامی و ز ملام و بیش و کم
زیرا، اعتمادی او بر داشت خواب خویش، لاجرم که چو شمعی بر فرو
زبیش، که همچو شمع افروخت یوسف آن خواب از پیش، چون
در افکندند یوسف را بچاه، برادرانش، بانگ آمد سمع او را از اله
بگوش یوسف بانگ آمد که، تو روزی شه شوی ای پهلوان، در کشیدن
جفا، تا بمالی این جفا در روی شان، یعنی روی برادران که
شرمنده شوند، آن زمان چنانکه حق تعالی فرمود واوحینا الیه
لتنبئنهم بامرهم هذا وهم لا یشعرون، قائل آن بانگ ناید در نظر
یوسف علیه السلام، لیک دل بشناخت قائل از اثر، که حق تعالی
پس کسی را که در دل و جان الهام الهی و وحی سوی رسد، دل
او بخیر مائل گردد، و بروی ثابت گردد، قوتی و راحتی و
مسندی، و اعتمادی، در میان جان فتادش زان ندی، درما
جان یوسف افتاد از ان ندا، چاه شد بروی بدان بانگ جلیل
چاه سیاه بر یوسف همچو ماه، از ان بانگ شد، گلشن و بزمی چو
آتش بر خلیل، چنانکه فرمود، قلنا یا نار کونی بردا و سلاما
علی ابراهیم، هر جفا که بعد از آنش می رسید، بیوسف علیه السلام
او بدان قوت بشادی می کشید، و غم نمی خورد، همچنان که ذوق
ان بانگ الست، چنانکه ذوق نعمت الست، در دل هر مؤمنی
تا حشر هست، حق تعالی چون بخواهد که دعاء کسی را قبول
کند اورا بدعا کردن توفیق دهد، و همچنین چون کسی را مؤمن تقدیر
کرده باشد، در وقت الست بربکم، توفیق دهد که بلی لبیک،

زیدش
سیت
گوید

ولهذا گفته اند هر چیز را بخوبی نیابی جز این دوست را که تا نیابی بخوبی

بیت دامنش چون بدست بگرفتم دست او اندر آستین دلم

و این ذوق الست در دل باقی بماند که در طلب او بوید و هرچه از وی

می آید هرچه آمد خوش آمد گوید و باقی بودن این ذوق از بهر آنست

که تا نباشد در بلاشان اعتراض تا بواسطه آن نباشد و در بلا ایشانرا

اعتراض نی زا مرونهی حق شان انقباض و نه غم و روی درکشیده

زیرا هرچه دوست دارد دوست دارد دوست دارد

شعر ارید وصاله ویرید هجری فاترک ما ارید لما یرید لقمه حکیم

که تلخی می نهد در دهان وهده کلاشکر اورا گوارش می دهد پس

لقمه بلا کسی را گوارنده نیست که از کلاشکر لطف گوارش نیابد

اما عاشق صادق ع کل ما یفعل الحبیب حبیب می گوید ما علی

کلاشکر اورا که نبود مستند و تکیه گاه لقمه را انکار او می کند

لقمه بلا را از انکار و عناد قی می کند و از حضرت خدا شکایت

می کند که بقضا رضا ندهد حکایت آورده اند که شخصی

صادق با قافله همراه بود در راه هر مکروهی که واقع شدی وی

مراد و مطلوب خویشتن می دانست و می گفت اینچنین می باید

زیرا که حاکم خدای تعالی ست و بر بندگان خود مهربانست

و از مهربان در وجود نیاید الا شفقت و مرحمت بیت

جز خوش حکمی که حکم را شاید نیست شخص که ز حکم او بیرون آید

نیست هر چیز که هست آنچنان می باید و آنچیز که آنچنان

نمی باید نیست هر که خوابی دید از روزی الست آنکس مست

باشد در ره طاعات مست در خبرست اذا احب الله عبدا

عشقه وعشق علیه لاجرم آنکه از کثرت نوش سرخوش شده

بود در بیخانه نیز خیابانست پس طالب صحبت را هرچه حکیم صادق

دهد نیکوست و عاشق صادق را زهر بلا اهل از دست دوست

نوش داروست حکایت یحیی معاذ سلطان العارفین

فرستاد که مست از عشق انچنانم که از آه یک جرعه دیگر

از خورم نیست شوم بایزید در جوابش فرمود شعر شربت الحب

کاسا بعد کاس فما نفد الشراب ولا رویت می کند چون اشتر

مست این جوال یعنی هر که نوش خوش جام الست در بلا کشی و طریق

ترک خویشی همچو اشتر مست است که هرگز از کشیدن بار بلا اندیشه

ندارد بی فتور و بی کلال و بی ملال میکشد ان جوال مالامال کفک

تصدیقش بگرد پوز او در اطراف دهان او شد کوره مستی و دلسوز

او شده کوره بشتر مستی و دلسوزی او اشتر از قوت چو شیر نر شده

در پهلوانی زیر ثقل بار اندک خور شده که بار گران می کشد و اندکی می خورد

طالب صادق از دنیا باندکی قناعت کند و بار عبادت کشد

زار زوی ناقه صد فاقه برو از ارزوی اشتر ماده بار صد فقر و فاقه

بدان اشتر که مست می باشد و ارزا می کشد می نماید کوه پیش تا رو هو

و کوه اورا کاه می نماید زیرا که تعین او بر دفع بلا و انقست و رجاء

او سیرا بلا العسر صادق شعر اذا ضاقت بک الدنیا فعکر فی

الم نشرح فعسر بین یسرین اذا فکرته فافرح لاجرم بدین قیاس

هر که این آیت را تصدیق کرده باشد که و اما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی

فان الجنة هي المأوي ، از جماع حرام اجتناب کند حکایت یوسف حسین
در عرب با جمعی بقبیله رسید ، دختر امیر عرب چون او را بدید فتنهٔ او شد
که عظیم صاحب جمال بود ، آن دختر ناکاه فرصت جست و خود را
پیش او انداخت ، او بلرزید و او را بکذاشت و بقبیلهٔ دورتر رفت
آن شب تحفت سر بزانو نهاده بود در خواب شد موضعی دید که مثل آن
ندیده بود ، و جمعی سبز پوشان ، و یکی بر تخت نشسته بود پادشاه وار یوسف
از و کرد که بدانند که ایشان کیانند خود را بر دیک ، ایشان افکندا ایشان
او را ادراک و تعظیم کردند ، کفت شما کیانید کفتند ما فرشتکانیم و این که
بر تخت است یوسف پیغمبر است بزیارت یوسف بن حسین آمده است
کفت مرا کریه آمد کفتم من که باشم که پیغمبر خدای بزیارت من آید درین بودم
یوسف علیه السلام از تخت فرود آمد ، و مرا در کنار کرفت ، و بر تختم نشاند
کفتم یا نبي الله من که باشم که تو با من این لطف کنی ، و مرا در کنار کرفت ، کفت
در آن ساعت که آن دختر تازه جمال غایت خود را در پیش تو افکند و تو
خود را بحق تعالی سپردی ، و پناه بدو جستی ، حق تعالی بر من و ملائکه عرض
کرد ، و کفت بنکر ای یوسف ، که قصد کردی بزلیخا تا دفع کنی ، او را و آن یوسف
است که قصد نکرد بدختر شاه عرب ، و بکریخت مرا با این فرشتکان
بزیارت فرستاد و بشارت باد که تو از کزیدکان حقی ، در الست انکو
چنین خوابی نکرد ، و بر آن اعتماد ندارد ، اندرین دنیا نشد بنده و مرد واجل
رضا نشد بقضاء حضرت خدا ، در بستد الا از تردد صد دله ، نه یکدل ، یکزمان
لشکر سستی و سایی کمله ، یار آنکس ، پای پیش و پای پس در راه دین ، این مرد
بی تمکین ، بی بند پای تردد بی یقین ، بیان این مقام تفصیل تمام آن آمد ، و امدار

شرح

شرح الم نک کرو ، مدلول شرح الم اکر اعتماد نکنی رهن بستان که عهد کردم
در شتابست زالم نشرح سنو ، شرح حقایق نکات الم نشرح ، اکرچه
درازست اما رمزی تا ازان اشارت خبردار شوی ، که رسول الله
صلی الله تعالی علیه وسلم در ابتداء حال که متمکن در مقام فرق بود و
صفت محجوبی از حق بواسطهٔ اشتغال بخلق داشت ، و بعد از توجه
بحضرت ذو الجلال ، وارتقا بجانب کبریا کمال انسلاخ از قیود ماسوی
و وصول بمقام فنا ، بحق از خلق محجوب کشت ، اما بعد از انسلاخ
از صفات بشریت ، و اضمحلال آثار اثنینیت ، چون بخلعت صفات
الوهیت و کسوت وجود ، فایض از جناب احدیت از موقف
الواقف بر تکمیل ناقصان باز بعالمش فرستادند ، او را سعت
صدر دادند تا در مقام تفصیل وجود حقانی ، او را کنجای حق و خلق
باشد ، و تعبیر ازان بانشراح صدر کردند که ، الم نشرح لك صدرك
استفهام بطریق انکارست ، و نفی نفی اثبات یعنی سینهٔ ترا بنور خویش
ما کشادیم ، و وسعت کنجایی هم صد ترا ما دادیم تا شهود حق مانع از
ملاحظهٔ خلق نشد ، و ملاحظهٔ خلق دافع ، دوام مشاهدهٔ حق نکشت
لاجرم بار رسالت را که در حالت فنا بر داشتن ، او نوعی از محالات
بود و مودی بکسر ظهر شد ، از پشت تو برداشتیم و تبلیغ آنرا بر تو آسان
ساختیم که رو صفتان ، عنك وزرك الذي انقض ظهرك زیرا که
بشهود ، افعال حق خیر و شر ، در افعال خلق مشاهده نمی ، افتاد
تا تصدی با مر و نهی دست دادی و بتبلیغ رسالت میسر شدی
لاجرم چون وزر حجاب قلبی از تو برداشتیم و فیض رحمت رحمانی خویش

برتو کاشتیم تا کثرت در نظر تو ساتر وحدت نشد و شهود وحدت
در عین تفصیل بواسطهٔ دعوت از نظرت غایب نگشت پس بکمال
جامعیّت مذکور گشتی که ورفعنا لک ذکرک اگر اوّل بعلم الیقین می دا نستی
که با هر دشواری آسانی هست حالی بعین الیقین مشاهده کردی و جمع
در میان نبوت و دوام مشاهده ترا دست داد فانّ مع العسر یسرا
انّ مع العسر یسرا پس چون فارغ شدی از سیر الی الله بسیر
فی الله آغاز نهادی قیام در مقام استقامت دادی فاذا فرغت
فانصب والی ربّک فارغب پس رغبت بنمای خبر ببر و رد کار
خویش چنین بشنو او مبند و از غیر او بگسل و در رو پیوند
چون ندارد شرح این معنی کران و کناره خبر بوی مدّعی کاروان
و قصّهٔ او را بیان کن که چون مدّعی کاو وان فقیر را گاه کوری خواندی
و گاه کوران بیچاره گفت کورم خواند زین جرم ان دغا یعنی روی
بقبلهٔ وی آورد وگفت کور خواند مرا ازین گناه آه حیله گر بس
بلسانه قیاسست ای خدا که ابلیس بظاهر نظر کرد گفت من از
آتش مخلوق شده ام و آدم از طین فرع را بر اصل قیاس کرد
اوّلا آن صحیح نیست که آتش از همه وجوه بهتر از خاک باشد
و آن مسلّم هر بر خصلت اهل شدن لازم نیست لاجرم آن
مدّعی کاو دعای مرا بر دعای گدای کور قیاس کرد قیاس این اهل
تلبیس همچو قیاس ابلیس فاسد شدست من دعا کوران
کی می کرده ام که کور روی بخلق آرد و از ایشان خواهد اگر هم
نام حضرت خدا را یاد می کند اما روی بخلق دارد جز بخالق

کریه کی

کریه کی آورده ام من خود جز از خالق گدای نکردم و در خلوت نشسته
روی بحضرت او آوردم کور از خلقان طمع دارد نه خیل یعنی کور
حقیقی آنست که لطف و احسان از خلق طمع دارد جانب
بخشندهٔ اصلی را فرو گذارد من ز تو کز تست هر دشوار سهل
طمع من از تست که از تو هر مشکل آسان نیست آن یکی کورم
ز کوران بشمرد یعنی آن مدّعی کاو که یک کورست مرا از کوران
شمرد او نیاز جان و اخلاص مرا و ان نمی داند که کوری عاشقان
که غیر دوست در نظر نیاز من عین بینایی است لاجرم بحکم حبّک
الشّیء یعمی ویصمّ کوری عشقست این کوری من نه کوری گدایان
نان حبّک یعمی ویصمّ است ای حسن رسول الله صلّی الله علیه
وسلّم می فرمود حبّک الشّیء یعمی ویصمّ **حکایت** از شاه
کرمانی پرسیدند از محبّت چیست العمی والصمم والخرس یعنی نابینا باشد
از مشاهدهٔ غیر و بی زبان باشد که سخن نگوید آری آن فقیر گفت
اگرچه من کوری دارم اما کورم از غیر خدا بینا بدو زیرا مقتضای شوق
این باشد بگو **حکایت** آورده اند که مجنون روزی چند در کوی لیلی
معتکف شد هر چه رای دید بوسه می داد سائلی سؤال کرد که ای مجنون
اگر لیلی را دوست می داری با غیر وی از چه می ورزی **نظم**
کرد مجنون یاد سوگند عظیم گفت ما در کوی او گشتیم مقیم من ندیدم
در میان کوی او نه در و دیوار الا روی او جمله او بینم چو داغ جمله اوست
نیست هر دو جهان بیرون ز دوست لاجرم آن فقیر می گفت الی ربّ
العزّة تو کم بینایی ز کورانم مدار و شمر بر کرد لطفت ای مدار

کردنده ام برکرد احسان تو ای قطب و مدار انچنانکه یوسف صدیق را
علیه السلام خواب بنمودی و کشش متکا تکیه کاه یعنی که اعتماد در
آن داشت مر مرا الطف تو هم خوابی آن نمود ای رب ودود آن
دعای محکم بازی نبود و عمل لغو هیچ لعب نبود می ندانند خلق اسرار
مرا ای بار خدا از ازمی دانند گفتار مرا اعتقاد باطل می کنند سخن مرا
حقشناسست و کم دانند از غیب حق خلقست که الکلام صفة
المتکلم و کیست که داند ستر غیب غیر علام سر و ستار عیب آخر
مصراع اول متعلقست بمصراع آخر خصم گفتش رو بمن کی کن حق (بگو)
مدعی گاو فقیر را گفت روی بمن آورد حق بگو و باطل را بگذار ز روح چه سود
آسمان کردی عمو زیرا شید می آری غلط می افکنی مکر و ریا کنی خلق را
غلط می افکنی لاف عشق و لاف قربت می زنی بحضرت خدا جاهلان
در حق صالحان چنین طعنه می زنند با کرامین روی چون دل مرده
اول این مصراع مربوطست بمصراع آخر روی سوی آسمانها کرده (دة)
چون درمیان این دو خصم چندین غوغا پیدا شد غلغله در شهر ها
افتاده از این اما آن مسلمان می زند رو بر زمین یعنی آن فقیر روی
نیاز بر زمین می نهاد و می گفت که ای خدا این بنده را رسوا مکن
در میان خلق گر بدم هر ستر من پیدا مکن چون ستار عیوبی درین
تنبیه است که در دعا و زاری چنین می باید آن روز که نوم
تبلی السرائر است مرا رسوا مکن و بدی دا پیدا تو همی دانی و تنها یی (یی)
دراز ای خدا و لو عز و ناز که همی خواندم ترا با صد نیاز از بهر طلب
روزی حلال پیش خلق این را اگر خود قدر نیست و قیمت و اعتبار

نی پیش تو هیچ چراغ روشنیست رسول الله صلی الله علیه
و سلم فرمود صلوة الرجل فی بیته نور فنوروا بیوتکم خانه که
که در و نماز شب گزارند هیچو خانه ایست که در شمع فروزند که روشن
شود چنانکه ملائکه آسمان روشنایی خانه را می بینند چنانکه ما
کواکب را می بینیم

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم و سوال کردن از مدعی

چونکه داود نبی آمد برون از معبد گفت
هین چو نست این احوال چون این قیل و قال جنگ و جدال چیست
مدعی گفت ای نبی الله داد مدعی فریاد برآورد که داد ای داود نبی
داد گاو من در خانه او افتاد اما کشت گاو مرا بپرسش که چرا
بپرس از این گدا که گاو من کشت او بیان کن ماجرا چون قصه را بسمع
مبارک داود علیه السلام رسانید گفت داود شه بگو ای بو الکرم
و شرح این بکن ای پدر کرم و کثیر الانعام چون تلف کردی تو ملک
محترم اما ای مرد درویش هین پراکنده مگو حجت بیار بو جه شرح
تا یکسو کرده این دعوی و کار چون داود از این فقیر حال پرسید
گفت ای داود بودم هفت سال تعیین این مدت برای تنبیه است
بر آنکه صفات نفس هفت است ازالت هر یکی را سالی می باید روز (شب)
اندر دعا و در سؤال بحضرت ذو الجلال این همی جستم زیزدان که خدا
و ملک متعال روزی خواهم حلال و بی عنا و رنج و بی ملال مرد وزن
بر نالم من واقفند و خبردار کودکان این ماجرا را واصفند می دانند
و می گویند تو بپرس از هر که خواهی این خبر که در میان خلق مشهورست
و مقرر تا بگوید بی شکنجه و بی ضرر بود هنگام خواهم همه را بپرس و هم پنهان (ز خلق)

تا خرد چند، گرچه می گفت این گدای ژنده دلق، و خرقه پوش، بعد این، جمله دعا و این فغان، بعد ازین چندین دعا و سؤال او نتیجه تضرع و ابتهال، گاوی اندر خانه دیلم ناگهان، لاجرم چشم من تا زیک شدی مهر لوت، و قوت، شادی انکه قبول آمد قنوت، و دعا، گشتم انرا تا دهم در شکر آن، مرهونست، که دعای من شنود آن غیب مشار الیه لفظ آن مضمون این مصراع آخراست **حکم کردن داود علیه السلام برگشتن گاو،** گفت داود این سخنها را بشنو، که جواب شرعی نیست، حجت شرعی درین دعوی بگو، چون حضرت حق مرا خطاب کرد یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض الایه، تو روا داری، که من بی حجتی، و بی دلیل شرعی، بنهم اندر شرع باطل سنتی وشر و بدعتی تا بام فاحکم بین الناس بالحق عمل نکنم، این که بخشیدت خدای وارثی، این گاو را بتو که بخشید، و یا خریدی یا وارثی، ربع را چون می ستانی حدثی، حاصلی را چگونه می ستانی زراعت کرده، کسب را همچون زراعت دان عمو، این نکته ارباب عقول را معلوم است، تا نکاری دخل نبود آن تو، و تخم که نا کاشته ندروک درین اشارتست، که الدنیا مزرعة الآخرة در دنیا زراعت باشد، و در آخرت درودن **حکایت** کسی پیش عابدی رفت و گفت مرا موعظه جامع بگو آن عابد گفت گفت من ضیع ایام حراثته ندم ایام حصاده، انچه کاری بدروی آن ای نیست، اینست سخن ورنه، این بندار بر تو شد درست که بحکم کرده باشی بی شک، روبلاه مال مسلمانان کرمگو، تا نشوی مرد

نیکو، رو بجو وام و بده باطل مجو، از کسی وام بستان و بده چون آن فقیه حکم، داود را شنید، گفت ای شه تو همین می گو ییم، درویش گفت ای پادشاه، صورت و معنی تا با وجود حقیقت شناسی مرا همین گویی، که همی گویند اصحاب ستم **تضرع کردن آن شخص از داوری داود علیه السلام** سجده کرد و گفت ای دانای سوز، چون آن فقیر داود بحکم کلم بالظاهر، بر نهج ظاهر راستی و راسخ دید و چنان مشاهده کرد که بلا به و زاری، او احکام مقرره را نا سخ و ناسخ نخواهند شد، پس روی سجده آورد که ای دانای حرارت درین تنبیه است، که بحکم اقرب ما یکون العبد من الله اذا سجد تضرع و زاری اولیتر است، که دعای مقربان باجابت مقرونست، در دل داود زند از ان فروز، و نور تا حال من ببیند و مرا خرابی نلالا و من کاری نکرده باشم، که مناسب حال ارباب کسوت نباشد، در دلش نه انچه تو اندر دلم، مرهونست، اندر افکندی براز مفصل وی نیکوکاره و احسان کنندهٔ من زیرا ارباب دلق را پیش خلق کاره بر بریدن آمد روا نیست، که گفته اند بدترین مردمان آنست که خلق و بر انیکی اعتقاد کنند و از و کار بد پیدا شود این بگفت و گریه در شد های های، چنان و یاد و گریه کرد که، تا دل داود بیرون شد زجای، و روی بصاحب گاو کرد، گفت هین امروز خواهان گاو، و مدعی او، مهلتم ده وین دعاوی را مکاو، و مکاف عربی، تا روم من بسوی خلوت در نماز، و بحضرت خدا کنم نیاز پرسم این احوال از دانای راز، زیرا، خوی دارم در نماز آن التفات

معنی قرة عینی فی الصلوة که در نماز مرا مشاهده حضرت حق و هنوز نماز دیدن اسرار شود چنانکه در حدیث نبوی وارد ست حببت الی من دنیاکم ثلث الطیب و النساء و قرة عینی فی الصلوة روزن جانم گشاده ست از صفا بی واسطه نامهٔ خدا تعالی غیب بی رسالت مرا نامه و باران و نور از روزنم می آید اسرار را نامهٔ حکمت و باران رحمت و نور آفتاب حقیقت الورو زمن می فتد در خانه ام از معدنم و بدین سبب دل من گلشن و بهشت است دوزخست آن خانه کان بی روزنست و تاریکست خانهٔ بی روزن اصل دین ای بنده روزن کردنست تا دل روشن شود و این گشادن روزن بخلوت و عزلت میسر است

بیت در دریچه ببستم بروی خویش ز خلق که حق بسوی خودش برگشاد در زدم تیشهٔ هر بیشهٔ کم زن بیا ای رو دیگر تیشه زن در کردن روزن هلا تا گشادی شود دل را تا می دانی که نور آفتاب و خورشید ظاهر عکس خورشید برونست از حجاب پر توی از آفتاب حقیقی است که برونست از پرده و حجاب نور این دانی که حیوان دیدم دیدن نور آفتاب ظاهر کمال نیست پس چه کرمنا بود بر آدم پس سعی و همت باید که آن آفتاب حقیقی را ببینی تا بحکم و لقد کرمنا بنی آدم مکرم شوی من چو خورشیدم درون نور غرق و مرا خود همیشه با آن خورشید آشناییهاست و همواره خانهٔ جان مرا از لمعات انوار او روشناییهاست بلکه چنانم که نمی دانم گرد خویش از نور فرق

درین تنبیه است که چون فنا و کلی حاصل شود در عین شهود وجود بنده نماند و الذالیس فی جبتی سوی الله گویند آن روز که منصور بر دار کردند عزیزی شب روحش دید که در علیین رفته بحضرت حق مناجات کرد که خداوندا فرعون انا ربکم الاعلی گفت و منصور انا الحق سخن هر دو یکیست چرا روح منصور در علیین و روح فرعون در سجین بود حق تعالی جل ذکره فرمود دعوی فرعون از دیدن خود بود نه از دیدن من و دعوی منصور از دیدن من بود نه از دیدن حضرت مولانا از زبان داود گوید من بکمال رسیدم اما رفتم سوی نماز و آن خلا و جای تنها بر تعلیمست ره مرخلق را و رنه بیک توجه هم اسرار را می دانم درین تنبیه است که سالک را می باید که خلوت و عزلت و طاعت و عبادت را اختیار کند تا فیض الهی میسر شود گرنه تمام را است گردد این جهان که با قتدای من تحصیل کمال کنند دیگران حرب و عد حد این بود ای پهلوان چنانکه وارد ست الحرب خدعة نیست دو تو گر نه ریختی یعنی بیش ازین مراد مستور نیست و الا بر تخیتمی که داز دریای راز انگیختی و غبار از بهر راز انگیختی همچنین می گفت داود این نسق و اسلوب خواست گشتن عقل خلقان محترق اما پس گریبانش کشید از پس یکی آن یک را بیان کند که ندارم در یکی او شکی یعنی حضرت خداست با خود آمد گفت را کوتاه کرد پس از آن لب ببست و عزم خلوتگاه کرد در خلوت رفتن داود علیه السلام تا آنچه حقیقت پیدا شود حضرت مولانا از زبان

در فرو بست و برفت انکه بشتاب داود علیه السلام در را بروی خلق ببست و بشتاب رفت سوی محراب ودعای مستجاب تا او را میسّر شود کشف حجاب درین تنبیه است که عبادت در خلوت اولیتر است که از ریا دورست و با جابت نزدیکتر حق نخود دش انچه بنمودش تمام که هیچ از وی مستور نماند درین خصوص کشت واقف بر سزای انتقام که آن مدّعی کاو انتقام را سزاوارست روز دیکر جمله خصمان آمدند برای خصومت وخلق از بهر دیدن حکومت پیش داود پیغمبر صف زدند چون محل تقریر دعوی شد همچنان آن ماجرا ب ازرفت کردی روز کفته بود زود زور دا آن مدّعی تشنیع رفت

حکم کردن داود علیه السلام برصاحب کاو که ازسر کاو برخیزد تشنیع صاحب کاو برداود علیه السلام کفت

داود ش بخش کن رو بحل داود مدّعی را کفت خاموش شو و دعوی را بکذار این مسلمانرا از کاو کن بحل وکاو را حلال سازد بچون وچرا مپرداز چون خدا پوشیده بر تو ای جوان تو نیز روبخش کن حق ستاری بدان وشکر ستاری حق کذار درین تنبیه است که هر دانا باید که عیب خود را ملاحظه کند تا حق ستاری حق تعالی داند ودر افشای عیب دیکران نکوشد بلکه بپوشد کفت وا ویلی چه حکمست این چه داد وچه عدل از پی من شرع نو خواهی نهاد باوجود آنکه رفته است آوازهٔ عدلت چنان هر سو نست که معطر شد زمین

و آسمان

و آسمان وهم آفاق جهان بر سکان کور این استم ترفت کس اینچنین ظلم بسکان کور ومردار نکرده است زین تعدّی سنک وکه بشکافت بعنت ازین ظلم سنک وکوه بشکافته است بحرارت همچنین تشنیع می زد در ملا وفاش می کفت سخن ناسزا که الصلا هنکام ظلمست الصلا حکم کردن داود علیه السلام برصاحب کاو وجمله مال خود را بدو دهد

حضرت حق ستار العیوب وغفار الذنوبست وحلیم وکریم است اما چون بنده بر عصیان اصرار نماید بحکم إِنَّ بَطْشَ رَبِّكَ لَشَدِيدٌ وبموجب وبرو میکیرد وسخت می کیرد چنان بکیرد که ظالم را مجال کریز نباشد چنانکه رسول الله صلی الله علیه وسلم فرموده إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى لَيُمْلِي لِلظَّالِمِ فَإِذَا أَخَذَهُ لَمْ يُفْلِتْهُ باز بخواند وَكَذَٰلِكَ أَخْذُ رَبِّكَ إِذَا أَخَذَ الْقُرَىٰ وَهِيَ ظَالِمَةٌ إِنَّ أَخْذَهُ أَلِيمٌ شَدِيدٌ لاجرم داود علیه السلام چون اصرار وعناد آن ظالم دید اندک سر او پیدا ورسوای او هویدا کردن کرفت که عادت الله هم اینست بعد از ان داود کفتش ای عنود چون تشنیع آن مرد از حد کذشت وموعظت ونصایح مفید نکشت داود کفت ای مدّعی معاند جمله مال خویش او را بخش زود همه مال خود بدان بده ورنه کارت سخت کردد کفتمت ورنه انجام کار تو مشکل شود ترا کفتم تا نکردد ظاهر از وی استمت تا ظاهر نشود ظلمی که تو کرده بر سر کرد وجام بر دریدند آن مرد پلید که مردم میکنی ظلم مزید وزیاده یک

سورة البروج

اواخر سورة هود

یح

دبی دیکر درین تشنیع را اند

چون سامعین کلمات شنیعه در باب تشنیع بر زبان راندند باز داود را پیش خویش خواندند باز دیگر داود را پیش خویش بخواندند گفت چون بخت نبود ای بخت کور لاجرم ظلمت آمد اندک اندک در ظهور اندک اندک ظلمت بظهور پیوست
ربوهٔ انگاه صدر و پیشگاه کرده‌ٔ را انگاه می خواهی که صدر نشینی ای دریغ از چون تو خر خاشاک و کاه یعنی محل رحمت و مستحق رأفت نیستی درین تنبیه است که کسی که اعمال و احوال او فسق و ضلالت باشد کی باشد که مقام او صدر عزت باشد و شایستهٔ رأفت باشد باز داود علیه السلام ترقی در حکم کرد رو که فرزندان تو با جفت تو یعنی حکم آنست که فرزندان تو بندگان او شوند افزون مگو مدعی را ازین حکم آتش در دل افتاد و روی بغم یاد و زاری نهاد سنگ بر سینه می زد با دو دست که بر من این چه مصیبت است و برزگست می رود از جهل جود بالا و پست چون خلق حکم داود و فریاد این مرد دیدند خلق هم اندر ملامت آمدند و بداود علیه السلام طعنه زدند که ضمیر کار کار او عاقل بدانند زیرا ظالم از مظلوم کی دانند کسی و کجا فرق کند آنکسی که بود سخرهٔ هوا همچون خسی که آنکس مغلوب هوا و باد نفس باشد همچو خسی که باد او را بهر جائی برد ظالم از مظلوم آنکس پی برد و می داند کو سر نفس ظلوم خود ببرد و نفس را کشته باشد ورنه آن ظالم که نفس است از درون هر زبون نیست خصم هر مظلوم باشد از جنون

وزنان
ست

عالین د
مجومر

همچو آن مرد زیرا جنس بجنس مائل می شود و خلاف جنس را دشمن گردد سگ همان حمله بر مسکین کند سگ همیشه حمله بر مسکینان کند که ایشان همچو سگ ظالم نیستند تا توانند زخم بر مسکین زنند اما شرم شیر انداست نی سگ را بدان زیرا شیر که تکیه دهد از مها بگان و ضد رعا کند با ایشان عامهٔ مظلوم کش عالم پرست مردم هنکام وعامه که مظلوم کش است و ظالم پرست این مصلح مر هو نیست از کمین سگشان سوی داود جست از کمین گاه همچو سگ سوی داود حمله کردند روی در داود کردند آن فریق و در اثناء خطاب گفتند کانبی مجتبی بر ما شفیق پس با وجود نبوت و اجتناب و شفقت بر ما این نشاید از تو کین ظلمیست فاش و ظاهر قهر کردی بی گناهی را بلاش و
بی سبب عزم کردن داود علیه السلام خواندن خلق بدان صحرا که راز آشکار کند و حجتها را هم قطع گفت ای یاران زمان آن رسید داود علیه السلام گفت ای قوم و اخوان بحکام افشای اسرار رسید کان سر مکتوم او گردد پدید که سر مکتوم این مدعی کاو آشکاره گردد حمله برخیزید تا بیرون رویم از شهر بصحرا تا بر آن سر نهان واقف شویم و بر خفیات اسرار مطلع شویم در فلان صحرا درختی هست زفت بزرگ همچو همت که بغایت بلند و چون بخت صاحب دولتان ارجمند شاخهااش انبه و بسیاه و جفت و شاخهای او انبوه و بسیار و محکم و سخت راسخ خیمه گاه و بیخ او محکم و پایدار است خیمه گاه و میخ

مائل گشته

آن درخت، بوی خون می آید از بیخ او، زیرا خون شده است
اندرین آن خویش درخت، یعنی خوجه را کشتست این منحوس بخت
وبد بخت وخواجه آن مدّعی گاه پدر پدر راین مرد درویش بود
وان مدّعی گاو خواجه اش را زیر آن درخت کشته بود وکارد و
سر خواجه را، وکار خود را، ازین خاک دفن کرده بود ونام شوم
او در آن کارد نوشته، اما حضرت خدا بموجب حلم دیر پوشیده
بود چنانکه در سورهٔ ملائکه فرموده، ولو یؤاخذ الله الناس
بما کسبوا ما ترک علیٰ ظهرها من دابّة، تا کنون حلم خدا پوشیده «آن»
ورسوای نکرد تا بدین زمان، آخر از ناشکری آن قلتبان،
مرهونست که عیال خواجه را روزی ندید، که یک روز نظر نکرد
نی بنو روز و نه موسمهای عید، آن مرد مرید، بی نوایانرا بیک لقمه،
بجست، یعنی بی نوایان و بی نعمت خود را جست وجوی نکرد
یاد ناورد او زحقهای نخست، و پیشین، تا کنون از بهر یک
گاو این لعین، یعنی تا بجای رسید که از بهر گاو این ملعون، می زند فرزند
اورا بر زمین، فرزند خواجه خود را بر زمین می زند، او بخود بر
داشت پرده از گناه، پرده ستاری حضرت خدا را از
پیش از بهر اعمال خویش بخود برداشت، ورنه می پوشید جرمش «دا الله»
وهمچنین، کافر و فاسق درین دور گذرند، ور وز ضرر، پردهٔ خود را
بخود بر می درند، که الیوم نختم علیٰ افواههم و تکلمنا ایدیهم،
وتشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون، ظلم مستور است در اسرار
جان، در دنیا، می نهد ظالم بپیش مردمان، و پیدا کند آنرا باظهار

ظلم وفساد که اعمال بد و افعال زشت او بر وی گواهی می دهد گویا
می گوید، که بشنیدم که دارم شاخها، ظالم بزبان حال می گوید من،
شاخها دارم همچو گاو، گاو و دوزخ را ببینند از ملا، یعنی نظر کنید
که گاو دوزخ منم، گواهی دادن دست و پای و زبان بر ستر ظالم
هم در دنیا همچنان دست و پایت در گزند، ای ظلم
کننده درین دنیا، بر ضمیر تو گواهی می دهند، وخیانت باطن تو پیدا
می کنند، خلاصهٔ کلام درین مقام آنست که هر عضو در دنیا
بحکم کل اناء یترشح بما فیه بر ضمیر تو گواهی می دهد، که چون میل هر
عضو تست بهواهی باشد، دلالت می کند که در دل آن هواداری
زیرا، من خشع قلبه خشع جوارحه، پس چون حضرت
خدا اعضای ترا در دنیا گواه ساخته است، بر اسرار خفیه
می توانند، همچنین می تواند که اعضا را گواه کند، و سخن آرد
در آخرت بر افعالی که پنهان کرده، چون موکّل می شود بر تو ضمیر
و از نوبیان راز خواهد، که بگو تو اعتقادت و امکین، و دریغ مدار
خاصه در هنگام خشم و گفت و گو، در حالت غضب، می کند ظاهر
سیرت را مو بمو، خصایص سرایر تو، و حقایق ضمایر تو با مردم
در میان می نهند، چون موکّل می شود ظلم و جفا، داعیهٔ ظلم و جفا
موکلان پنهانی اند، بر دست و پا کاشته و فرمان می کنند، که مولا اکنی
مر ای دست و پا، که آشکاره کن، مرا چون هم کیرد گواه سر بکام
و لجام، خاصه وقت جوش و خشم و انتقام، خود را عیان می سازد
پس همان کس کین موکّل می کند، در دنیا، تا لوای راز بر صحرا «زند»

«و پیدا کنند»

پس موکلهای دیگر و رخشو، همچنین، هم تواند آفرید از بهر نشر، برای
پیدا کردن معاصی با وجود که خود عالم السر والخفیات است،
حاجت بگواه ندارد **بیت** حاکم ز حکم دم نزند گر گواه نیست
حاکم که خود گواه بود قصه مشکل است، ای بره دست آمده در
ظلم و کین، چون جنایت نفست ظاهرست، گواهیت پیداست
حاجت نیست این، حاجت باظهار دست و پای نیست، نیست
حاجت شهره گشتن در کزنز، و معروف شدن در ضرر و شر، در صحبه
آتشینت و افغند، هم مردمان کس کسی که غضبناک باشد
او مسخر شیطانیست، در خبر وارد است انّ الغضب یفسد الایمان
کما یفسد الصبر العسل، و در خبرست که انّ الذی یغضب
یکون فی ید الشیطان کالکرة فی ایدی الصبیان اما غضب مطلق
مذموم نیست، که شافعی رحمة الله فرمود من استغضب
فلم یغضب فهو حمار، بلکه مذموم آنست که بسبب غضب از حق
بدر برده، و لهذا رسول الله صلی الله علیه وسلم
می گفت من غضب می کنم بلکه گفت، انّ الغضب لا یخرجنی عن الحق
نفس تو هردم برآرد صد شرار، و آثار نار از آتش غضب و شهوت
که ببینیدم ملهم اصحاب نار، که الجنس الی الجنس یمیل، جزو نارم
سوی کل خود روم، که کل شیء یرجع الی اصله، من نه نورم که
سوی حضرت شوم، که با او اصل شوم، که آن حضرت معدن نور است
همچنان کین ظالم حق ناشناس، ای کس نفس ظالمت، همچو مدعی
کاو در عین ظالمی مظلوم پیدا می کند، بهر کاو کرد چندین التباس

وتلبیس

وتلبیس، او از صد کاو بر دو صد شتر، با وجود این ظلم بی شمار چندان
شرارت کرد بهر کاو وی، نفس اینست ای پدر از وی ببر، کار نفس اینست
و نفس چنین است، از او دور شو، نیز روزی با خدا زاری نکرد،
که خود چندین حقوق دارد هرگز از انها می گذارد، و بحضرت خدا زاری
می کند، یارب تا مرا از ورو روزی ببرد، و نگفت که ای خدا خصم مرا خو
شنود کن
و راضی گردان، گر منش کردم زبان تو سود کن، آن خصم را درین تنبیه
است، که در دنیا حقوق عباد را ادا کردن می باید اگر میسر نمی شود
از بهر او صدقه و دعا خیر کردن می باید، و از حضرت حق رحمت خواستن
قال علیه السلام من کانت لاخیه عنده مظلمة یح، گر خطا کشتم
دیت بر عاقله است، و قوم و قبیله، عاقله جانم تو بودی از الست
لاجرم تو دیت، ثواب بده، خصم مرا اما نفس بی انصاف عجب
است که سنگ می نهد باستغفار دراز، از کسی که تو لوستانده [?]
باشد، از بهر او سنگ می دهد، این بود انصاف نفس ای جان خنر [?]
بردن **رفتن خلوج سوی آن درخت** جون برون رفتند سوی آن درخت
خلوج گفت دستش را ببندش بند سخت، معنی این مصراع بترکی داود
علیه السلام دیلای اوک الیکی آردین بغلک محکم، تا گناه و جرم او
پیدا کنم، میان مردمان، تا لوای عدل بر صحرا زنم، روز قیامت، که
یوم العدل است، داود حقیقی یعنی حق تعالی در صحرای عرصات
حال مجرمان را چنین پیدا کنید، العیاذ بالله از رسوای آن روز
پس داود علیه السلام بدان مدعی کاو خطاب کرد، گفت ای سگ
جد این را کشته ای در اینجا، تو غلامی خواجه زین رو کشته، تو بنده،

بودی ازلی رو خواجه
کشتی

خواجه را کشتی و بردی مال او، اما کرد یزدان آشکار حال او یعنی
آن زنست او را کنیزک بوده است، همچو تو با همین خواجه جفا نموده است،
با تو، هر که روز آید ماده یا که نر، هم فرزند تو چون از کنیزک این خواجه
زاده اند، بحکم الولد یتبع الام، ملک وارث باشد ایشان سربسر
هم عبید و اماء اویند، تو غلامی کسب و کارت ملک اوست، بحکم العبد
و ما فی یده کان المولاه، هم اموال تو از آن اوست، شرع حجة شرع
بستان رو نیکوست، که شرع اینست، خواجه را کشتی با ستم زار زار
در اینجا، هم بر اینجا خواجه گویان زینهار، و امان، کارد از شتاب کردی
زیر خاک، همچو سر خواجه دفن کردی، از خیالی که بدیدی سهمناک
پس از آن از آن داود علیه السلام روی بخلق کرد و گفت
تیغ سرش با کارد در زیر زمین، مدفونست، باز کاوید این زمین را
همچنین، تا بیابید سر خواجه و کارد این، نام این سگ هم نبشته کارد
بر نام این مرد مرداد بر آن کارد نبشته است، کرد با خواجه چنین
مکر و ضرر، لاجرم همچنان کردند چون بشکافتند، خلق همچنان
کردند که داود علیه السلام فرمود چون زمین را بشکافتند
در زمین آن کارد و سر را یافتند، چون صدق داود پیدا شد، ولوله درخلق،
افتاد آن زمان، و غلغل پیدا گشت، هر یکی زنار ببرید از میان
و استغفار کردند از انکار او، بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه،
و عدل جوینده، داد خود بستان بر آن روی سیاه قصاص
فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت برو،
هم بر آن تیغش بفرمود قصاص، داود هم بر آن کارد قصاص او

فرمود

فرمود کی کند مکرش ز علم حق خلاص، که حضرت خدا عالم السر و الخفیات
علم حق گرچه مواساها کند، غمگساری و آسانی نماید، لیک چون از
حد بگذشت پیدا کند، و رسوا کند، قال رسول الله صلی الله علیه
وسلم ان الله علی للظالم فاذا اخذه لم یفلته، چون بخشید،
در فتد در هر دو لی، مرمو نیست، میل جست و جوی و کشف مشکلی
تا پیدا کنند قاتل را، اقتضای داوری رب دین، و حکومت رب
العالمین، سر برآرد از ضمیر آن و این، که بپرسند، و گویند کای
فلان چون شد چه شد حالش چه گشت، از ضمیر مردمان چنین طلب
پیدا شود، همچنانکه جوشد از گلزار کشت، چنانکه از زمین
نبات جوشد، جوشش خون باشد آن و اجتها، و طلب
و تقاضا، خارش دلها و بحث و ماجرا اینها، بدل از جستنهاست
حق تعالی نمی خواهد که خون بنده اش هدر و ضایع شود و لهذا
بها نهاد که خونی معلوم گردد چنانکه درین قصه کشتن گاو و،
دعوی آن مرد بهانه شد که معلوم گشت تا قصاصش کردند
و حق تعالی خون بر این زمین حرام کرده است که زمین خون را
نخورد تا علامت همچو ما بماند، خدای تعالی دیت فرموده
است تا در امر روح اهتمام نماید، چونکه پیدا گشت سر کار او،
چون سر آن مدعی گاو پیدا شد و فساد مخفی او مهو پیدا گشت
معجزهٔ داود شد فاش و دوتو، معجزهٔ داود علیه السلام پیدا آمدند،
و مضاعف کشف و سر و زیادتی ظهور یافت، خلق جمله سر برهنه
پیش داود علیه السلام، سر بسجده بر زمینهای زدند و اعتراف

بقصور خویش کردند، ما همه کوران اصلی بوده ایم، ستر حکم تذلیل ایم،
با وجود آنکه از تو ما صد گون عجایب دیده ایم، و چندین آیات
ظاهره و معجزات باهره از تو دیده بودیم، دیده بر دل نگشودیم،
سنگ با تو در سخن آمد شهیر، اشارتیست بدان قصه که اهل تفسیر
نوشته اند، در تفسیر آن آیت کریمه که در اواخر سوره بقره است
قتل داود جالوت و آتاه الله الملک والحکمة، چون
حضرت خدا طالوت را پادشاه بنی اسرائیل ساخت
او جمع لشکر کرد، و بقصد قتل جالوت بیرون رفت
پدر داود که ایشی است در لشکر طالوت بود با او
شش پسر آنش همراه بودند داود هفتمین بود، و آن کوچک
بود، چوپانی گوسفندی کرد حضرت خدا نبی ایشانرا که بنی اشمو(یل است)
وحی کرد که قتل جالوت در دست داود خواهد شد
داود را همراه کردند، و در راه داود را سه سنگ گفتند،
قتل دشمن بجای شود آن سه سنگ را داود برد حضرت مولانا
از زبان خلق آنرا بیان می کند، که سنگ با تو در سخن آمد شهیر،
گفت، که برای عرق طالوتم بگیر، و بردار، تو بسه سنگ فلاخن آمدی
بجمع که، صد هزاران مرد را بر هم زدی، در فلاخن ها، تو سنگهایت صد هزار
پاره شد، در هنگام انداختن ها، هر یکی مر خصم را خونخواره شد، هر یکی
در قتل عدو خونخواره گشت، آهن اندر دست تو چون موم شد
که بحکم و النا له الحدید در دست تو نرم گشت، چون زره سازی
ترا معلوم شد، وقتی که تو زره بافی، کوهها با تو رسائل شد شکوه،

رسائل

رسائل جمع رسیل است بمعنی یار سرایی و خواننده با نغمه اولانی
بارده وقتی که داود علیه السلام زبور خواندی بحکم یا جبال اوّبی معه،
کوهها یار او گشتی، خلق با اعتراف آن می آیند، با تو می خوانند چون مغنی، (، زبور ،)
همچو مؤذن و حافظ با تو زبور می خوانند و همچنان، صد هزاران چشم دل بگشاده
شد، و بیننده گشت، از دم تو غیب را ماده شد، و خاضع گشت، و آن
قوی تر زان همه کین دائمیست، و از همه معجزات قوی تر که این دائمیست
زندگی بخشی که سرمد قائمیست، آنرا بیان می کند، جان جمله معجزات،
اینست خود، شک نیست درین، که ببخشد مرده را جان ابد، که کافری
یا فاسقی را بایمان و صلاح آرد که حیات باقیه را سبب باشد، کشته
شد ظالم جهانی زنده شد، آن ظالم کشته و خلق جهان بایمان زنده گشت
هر یکی از تو خدا را بنده شد بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست
که مدعی کاو کشته بود و آن کاو کشنده عقلست و داود دم
حقست یا شیخ نایب حقست که بقوت و بازوی او توا(ند)
ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بی کسب و بی حساب
نفس خود را کش جهانرا زنده کن، نفس را قتل کن جهانرا زنده
کرد آن اما نفس عجب دشمنیست که محبوست کشتن چنین دشمن
مشکلست ازین جهتست، که محاربه او جهاد اکبرست پس هرچه
نفس اماره خواهد، از خیر و شر خلاف آن بهتر زیرا غرض او غیر
وصلت نیست و کشتن او ببر بدن می شود از هواهای وی همچنانکه
مردن، تن بمفارقت جانست که مونس و محبوب ویست لیکن
عجبست، که تن بیکبار کشتن مرده شود نفس اگر صد بار کشته باز (زنده می یابی)

خواجه کشتنست او را بنده کن، حضرت مولانا درین مطلب تصریح می
کند که حصهٔ سیالکک، ازین قصه آنست که قناعت بنظام حکایت
بکند، و در طریق تحقیق، جز میل بتمثیل و کنایت لاجرم می فرماید
مدّعی کاو نفس تست هین، که بحال خواجه، خویشتن را خواجه کرد نست
و مهین، بکیر بیم بعنی بزرک، آن کشنده کاو و عقل تست رو
بعنی، طالب، روزی حلال بی رنج، کسب و اشتغال عقلست، که
همیشه از حضرت ذو الجلال استفاضهٔ انواع، کمال کند، و قوت
روحانی، از تجلیات سبحانی مسالت می نماید، و این معنی از قضا هاي
بدیهیه است که استفاضه از مبداء فیاض موقوفست بر نوع
از مناسبات، که مستفیض را با فیض باشد، و عقل چون متقید ست
بعقال تعلقات، و منغمس است، در کدورات ترتیب امور، و
تصرفات او را، بتوسطی حاجت است، که آن متوسط را از روی
تجرّد اصلی مناسبت، تامه با جناب مفیض باشد، و از روی تدبیر
و تصرف عارضی بدنی جهة تعلق، نیز داشته بود تا از وجه
تجرّد، از حضرت رفیع الدرجات، استفاضهٔ کمالات کند
و از روی جهة تعلقیه افاضه نماید و متوسطی بدین صفت
آراسته و مجرّدی بدین سمت پیراسته، روح انسانیست
و عقل را در ترتیب بزرمهربا نست، و در نظم، امور مملکت
خاصی تا کزران جهانبا نست، ما دامکه زمام تصرف مملکت بدنیه
در دست اقتدار او باشد، و نفس خونی بمعاونت هوای جسمانی
و مظاهرت قوای شهوانی چون دیو خاتم ملک از دست سلیمان

روح

روح نستانده باشد، و روح را بواسطهٔ عزل از تصرف بموف حکمی
موسوم نساخته بود، و کاو بدن را که ملک روح بود خاصه برین
نشناخته باشد و بسبب استیلا بر جمیع حواس و اعضای جسمانی
و قوای روحانی، که ملک خاص خواجه بود یتیم عقل مفلس نکذاشته
بود اما وقتی که حال بر خلاف معروض باشد، و تصرف در مملکت
وجود نفس که غلام خواجه است، داشته باشد و یتیم خواجه را،
که عقلست ضایع کذاشته این خواجه زاده را مدتی از تصرف
و ابتهال و از ناله و زاری، و التجا بحضرت ذو الجلال در طلب روزی
حلال که قوت قوت بخش اجل کمالست چاره نیست تا کشتن کاو،
بدن که تربیت نفس خونی فربه شده است دست دهد و بعد از آن،
نفس غوغا از غاز نهد، که در پناه داود که قابل فیض بی واسطه
حق است یا شیخ کامل که در تکمیل نائب جناب مطلوح است
بکریزد تا بکشتن نفس خونی، اموال خواجه را که قوای روحانیست
و فرزندان این خونی که قوای نفسانیست بدست تصرف
عقل بسپارد، بر کشنده کاو تن منکر مشو، هیچو عوام، عقل
اسیر ست و هم خواهد ز حق، عقل آن خواجه زاده فقیر ست
که از حضرت خدای خواهد، روزی بی رنج او موقوف چیست
بدان، آنکه بکشد کاو را کاصل بدیست، و مادهٔ فسادست،
نفس کو بد چون کشتی تو کاو من، مراد از مدعی کاو نفس است، زانکه
کاو نفس باشد نقش تن، زیرا کاو نفس صورت و ذات بدن است
خواجه زاده عقل مانده بی نوا، و بی روزی از طاعات و محروم از ثواب

آخرت • نفس خوئی خواجه گشت و بی‌نوا • بمال خواجه مقتدی
شد که اعضا تابع او گشته • روزی بی رنج می دانی که چیست •
اکنون که تفصیل رفت • قوت او راحست و ارزاق نبیست
غذای روحانی و رزقهای نبویست • لیک موقوفست بر قربان • گاو •
و رسیدن این روزی موقوفست بر کشتن گاو • گنج اندر گاو دان •
ای کنج کاو • و گنج و دفینه را اندر گاو ویران • ای کنج کوش را کشنده •
پس • عاقل را می باید که تن نپرورد تا از و طاعت آید و در کسب
ثواب آخرت باشد • نه در طلب مال دنیا که بقا ندارد • دوش
چیزی خورده ام ورنه تمام • آن غذا سدّ باب معانی شد یا مراد
غذای ظاهری نیست • بلکه بیان عروج خودست با وحی که امکان
نزول بیش ازین نا ممکنست • ورنه دادی در دست فهم تو زمام
بدست • ادراک تو دادی زمام مرام • دوش چیزی خورده ام •
افسانه است • نه حقیقت • هرچه دل آید زپنهان خانه است
از عالم غیب یعنی سدّ باب معانی • از حضرت خداست
آن چیزی بهانه است لاجرم بحکم مصراع غفلت آدم ستون
عالمست • حق تعالی می گذارد که • در افنای غفلت • سخن متبع
بگویم با وجود • که فنای جهان ظاهرست • و اعتماد بر آن باطل
هم دانید جهان را نبود • هیچ فنا مر او را در دل خود از چه نشانید •
شما • پس عاقل را می باید که اعتماد بر سبب نکند بلکه
بحسب ومن یتوکل علی فهو حسبه • توکل بر حق کند که مسبب
الاسباب است • چشم بر اسباب هرچه دوختیم • گر ز خوش

چشمان

کاو • ام

چشمان گر چشم آموختیم • اگر از خوش چشمان که مراد یعنی از انبیا و اولیا •
نظر آموخته بودیم • چشم بر اسباب اسبابی دگر • ای اهل بصیرت و فهم
در سبب منگر در آن افکن نظر • و مسبب الاسباب را بنگر • انبیا در قطع •
اسباب آمدند • انبیا علیهم السلام از برای قطع اسباب آمده اند
با ظهار خوارق عادات • معجزات خویش بر کیوان زدند • لوای اظهار معجزات
بر فرق زحل زده اند • بی سبب مر بحر را بشکافتند • چنانکه حضرت موسی
علیه السلام بحر را بشکافت • بی زراعت چاش گندم یافتند •
بی خرابت حبه گندم یافتند • ریگها هم آرد شد از سعی شان • چنانکه
در زمان نمرود قحط شد هر کسی که او را سجده کردی نمرود او را
آرد دادی • ابراهیم از بهر تطییب خاطر اهل خود جوالها را از ریگ
پر کرد • چون بخانه آمد • از برای استراحت بخفت • اهل او بر خاست
جوالها را بگشاد آرد • لطیف بیافت • از وی نان پزید چون ابراهیم
علیه السلام بیدار شد پیش او آورد او پرسید که این نان از کجا
از آن آردست که آوردی • ابراهیم دانست که از حضرت خداست
شکر کرد • پشم برابر یشم آمد کشان • چنانکه زن موسی را واقع
شد • جمله قرآن هست در قطع سبب • و در توکل بر مسبب الا
چنانکه فرمود و من یتوکل علی الله فهو حسبه و فرموده و ما من
دابة فی الارض الا علی الله رزقها • و فرمود امّن یجیب المضطر
اذا دعاه • و فرمود و یرزقه من حیث لا یحتسب • و فرمود یا ایها
الذین آمنوا لا تلهکم اموالکم ولا اولادکم عن ذکر الله ومن یفعل ذلک
فاولئک هم الخاسرون و فرمود انما اموالکم و اولادکم فتنة و فرمود

ست • سباب • سورة التغابن • ما کان یرید الحیوة الدنیا وزینتها

وفرمود ان الانسان ليطغى ان رآه استغنى وفرمود الهيكم التكاثر عزّت
درويش وهلاك بولهب، عزّت فقراء اصحاب رسول الله صلّى الله
عليه وسلّم وسائر فقراء وهلاك ابولهب وباقى اغنيا از امير
المؤمنين عمر رضى الله عنه مرويست كه گفت من از رسول الله صلّى الله
عليه وسلّم شنيدم كه در حق اويس القرنى گفت يدخل فى شفاعته
مثل ربيعة ومضر، ورسول الله صلّى الله عليه وسلّم فرمود هلك
الاكثرون الا من قال به فى عبادة الله هكذا وهكذا وقليل ما هم، و
فرمود عزّ المؤمن استغناؤه عن الناس، ففى القناعة الحرية والعز
ولهذا گفته اند استغن عمّن شئت فانت نظيره واحتج الى من
شئت، فانت اسيره واحسن الى من شئت فانت اميره،
مرغ بابيلى دو سنگ سه افكند، وقتى كه اصحاب فيل بقصد هدم كعبه
آمدند حضرت خدا بر ايشان مرغ ابابيل را حواله كرد هر مرغ سه
سنگ برداشت يكى در منقار و در دو پاى، لشكر رفت حبش
را شكند، لشكر انبوه اصحاب فيل را شكستند، پيل را
سوراخ سوراخ افكند، وپاره پاره كند، سنگ مرغى كو ببالا
لا بر زند، وهمچنين، دم گاو كشته بر مقتول زن دم، بقر مذبوح را
بر مرد مقتول زن، تا شود زنده همان دم در كفن، تا كه، خلق ببريده
جهد از جاى خويش، گلوى بريده از جاى خون بجهد يعنى آن مرد
مرده زنده شود، خون خود جويد ز خون بالاى خويش، اين قصّه
در اوائل سوره بقره مذكورست، ودرين كتاب چند بار شرح او
گذشت، همچنين زاغاز قرآن تا تمام، تا بآخر قرآن، رفض از پايست

وعلّت،

وعلّت والسّلام، ترك سببهاى وعلّتهاست چون خصّه خويش
ازين قصّه دانستى بايد كه بحث طالب روزى بى رنج وخطاب
باشى، واز روى حسن ظنّ مستوثق بعطاى ملك، وهابت
چنانكه مى فرمايد، كشف اين نه از عقل كار افزا شود، كه از عقل كار افزا
كارى برنيايد، كه فكر عقل معاش، وعلم ظاهر رغبت دنيا وطول
املست از ان جهت نابينا وهلست، بندگى كن تا ترا بيد اشود
كه اين بيندگى وعبادت هويدا گردد رسول الله صلّى الله عليه
وسلّم فرمود من رغب فى الدنيا وطال امله فيها اعمى
الله قلبه على قدر ذلك ومن زهد فى الدنيا وقصر امله اعطاه الله
علماً بغير تعلّم وهدى بغير هداية، بند معقولات آمد فلسفى،
مقيّد ومحبوس اوست، شهسوار عقل عقل آمد صفى، مرد بر عقل
عقل سوار شده است، پس اقتدا جز بعقل كلّى عقل عقلست
نشايد رسول الله صلّى الله عليه وسلّم فرمود كفى بالمرء فقها
اذا عبد الله، وكفى بالمرء جهلا اذا اعجب برأيه، عقل عقلست
مغز وعقل تست پوست، عقل عقل مغزست جزوى پوست
معده حيوان هميشه پوست جوست، نه مغز جوست، مغز جوى از
پوست دارد صد ملال، كسى كه مغز جوست، او پوست را دوست
ندارد كه بظاهر علم فريفته نشود بلكه بعمل كوشد كه از وعيد
نترسد رسول الله صلّى الله تعالى عليه وسلّم فرمود من تعلّم العلم
ليباهى به العلماء ويتشبّه به العلماء ويمارى به السفهاء،
ليجادل به غير العلماء يعنى بعوام الناس ويصرف وجوه الناس اليه

ادخله الله جهنّم

مغز مغز اورا حلال آمد حلال • مغز پاکی اوراست حلال بی جلال • چونکه
قشر عقل صد برهان دهد • چانکه فلاسفه بعقل و علم خویش مغرور
شدند و برهان عقلی • از تصدیق انبیا محروم شدند • عقل کل کی گام بی ایقان • نهد •
عقل کل گام و خطوه را بی ایقان نمی نهد • عقل دختر ها کند یکسر سیاه
بنوشتن • عقل عقل آفاق دارد پر زماه • و منور سازد بنور اله •
از سیاهی و ز سپیدی فارغست • این عقل عقل • نور ماهش بر دل و جان
بازغست • و تابنده • این سیاه و این سپید از قدر یافت • اگر قدر
یا فتراست • زان شب قدر است کاختروار تافت • و روشن
شد لاجرم قدر علم ظاهر باعتبار شرف علم الهیست گویا ظرف
اوست • قیمت همیان و کیسه از زر است • پس قدر و قیمت علم ظاهر
از علم الهی و عمل آخرتست • بی زر آن همیان و کیسه ابتر است
و ناقص و بی قدر • همچنانکه قدر تن از جان بود • که تن بی جان را
قدر نیست و همچنین • قدر جان از پرتو جانان بود • قدر جان
از نور جانانست • کر بدی جان زنده بی پرتو کنون • اگر جان بی پرتو
جانان زنده بودی • هیچ گفتی کافرانرا میتون • حضرت خدا •
کافرانرا در عداد مردگان نشمردی • وین بگو که ناطقه جوئی کند
نفس ناطقه زمانی بکندن جوی مشغول شود • تا بقرنی بعد ما
آبی رسد • تا بباغ خویش از جویش آب رساند پس وصول
بحضرت خدا بی مشقت و عنا نباشد • گرچه هر قرنی سخن آری بود
و می باشد • لیک گفت سالفان یاری بود • سخن گذشتگان
یاری کند **حکایت** از علماء متصوفه گفت ما که در فضل و کمال

بدین پایه رسیده ام بعلم سابقان رسیده ام تمثیل ما چنانست که چیزی •
که در جای بلند باشد • مرد بقامت خود بآن چیز نمی رسد کودکی را بر دارد
و آن کودک را فرماید • تا دست خود بسوی آن چیز دراز کند وی رسد
اگرچه ظاهرا کودک می رسد • اما بهمت و برداشتن مرد می رسد •
لاجرم بحکم الفضل للمتقدم • هنر متقدمان راست متأخران •
بهمت ایشان بدین پایه رسیدند • نی کرهم توراة و انجیل و زبور
در قطع اسباب و طلب مسبب • شدگوا صدق قرآن ای شکور
پس ای مرد صبور • روزی بی رنج جو و بی حساب • الق را یابی باید
کز بهشت آورد جبرائیل سیب • بی رنج و تعب اما این روزی بی رنج
چنانکه پیشتر از این گفته شود موقوفست بر کشتن • کاو تن و کشتن
او ترک هوای اوکردنست **حکایت** پادشاهی بکنیزکی تعلق
عظیم داشت بیکی بخشید و آنکس بر تعلق خاطر شاه آگهی
داشت پادشاه را گفت بنده کنیزک را نمی خواهید که حضرت شاه
از دست خود دور باشد پس بنده را معذور فرمایید که کنیزک را
نمی ستانم پادشاه گفت بستان که مرا غرض جز اعلام غلبه عقل
بر هوا نبوده باشد جهت تحصیل مرضات حق جل و علا تا حرای
بلکه رزق از خدا و نز بهشت • یعنی از حضرت خدا آوری • بی صداع باغبا
بی رنج کشت • بلکه تو بهشت رسی بشرط آنکه از بهر دار بقا این دار فنا
خراب کنی نه بر عکس **حکایت** شبلی میگفت • لا انفقتم و ابدار
الفنا لابد من الرحل عنها و لا تخربوا دار الابد لابد من خلود فیها
تلک دار الآخرة نجعلها للذین • لا یریدون علوا فی الارض و لا فسادا

خوا از

عوض سر او خود دهد که تعالی

راه

چون حضرت مولانا ترغیب بر علم کرد که مقصود ازو عبادت باشد
نه صفت بلکه علم را ترک کند و در عبادت بکوشد پس ازین ترغیب
بر نفس عبادت کند اگرچه علمش نباشد که بشنیدن پند شیخ
عمل کند تا آن ثواب که عالم یابد آن نیز بیابد زانکه نفع نان در آن
نان داد اوست زیرا فایدهٔ نان در نان عطای اوست پس
علم را نافع کننده و در علم ثواب دهنده اوست بی‌ واسطه
آن نفع بی توسط پوست پس حضرت خدا قادرست که بی
واسطهٔ نان جان را قوت دهد یعنی ثواب دهد بی واسطهٔ
پوست علم ذوق پنهان نقش نان چون سفره است ذوق
نهانست صورت نان او را همچو سفره ایست پس تلذذ
بعلم یعنی عمل کردن و ثواب آخرت یافتن بوی نهانست علم
وظاهر و ظاهر علم همچو سفره است نان بی سفره ولی را بهره است
ونصیب رزق جانی کی بری با سعی و جست روزی روحانی [راکه]
بری و بگیری با سعی و جستن یعنی بخودی نی توانی که رزق
روحانی یابی جز بعدل شیخ کو داد دست پس رزق بی رنج
و بی خواب یافتن و از شرّ نفس بسیاه جوی شتافتن
وقتی دست دهد که از سر غروری جستی برخیزی و بدست
ارادت از دامن همت شیخ که داود وقتست بیاویزی
رسول صلی الله علیه وسلم فرموده تعلموا الیقین [الله]
معنی این حدیث را بیان کرده اند که جالسوا الموقنین واسمعوا
علم الیقین منهم لاجرم ظاهر علم دانستن دیگرست وعمل بعلم

دانستن دیگر پس عالمی که مرید شیخ عامل شود علم ازو بلکه عمل بعلم
بیاموزد نفس چون با شیخ پند کام تو لفظ کام بکاف عربیست
یعنی مراد یا بکاف عجم خطوه است یعنی نفس که بمنزلهٔ گشندهٔ
گاوست چون با شیخ که بمنزلهٔ داد دست بیند موافقت
توازین دندان شود و رام تو بضرورت مطیع فرمان تو شود
چنانکه صاحب گاو رام آگاه شد آن صاحب گاو آن وقت مطیع
گشت گزدم داود و آگاه شد وخبردار رسول الله علیه السلام
گفتند ای الاصحاب خبر گفت آن ذکرت اعانک وان
نسعبت نیست ذکرتک وان ذکرت کم یعنیک ویتعبک
و گفتند فای الناس اعلم گفت اشدهم خشیة من [الله]
تعالی عقل کامل غالب آمد در شکار مرید و نیست بزرگ
نفست که باشد شیخ یار عقل وقتی بزرگ نفس غالب آید
آید که شیخ او را یار باشد که چون عقل پند شیخ و مرید بشنود وقت
و عمر را ضایع نکند نفس اژدرهاست با صد زور و فن
و مکر و حیله روی شیخ او را زمرد دیده کن کو بند خاصیت
زمرد آنست که نور بصر مار رای ستاند که تو صاحب گاو را
خواهی زبون ومغلوب چون خران سخنش کن آن سوای چرون
همچو خران شیخ بزن او را بسوی شیخ و واعظ و باستماع کلام
علمای عامل و مرشدان کامل بران چون بنزدیک ولی الله [شود]
در نظر او باشد آن زبان صد گرش کوتاه شود آن زبان
در از صد و زاغ او کوتاه گردد صد زبان و هر زبانش صد لغت [نفس را صد زبانست و در هر زبانش صد لغتست رزق]

دزوج ودستانش نباید درصفت مکر و قصه و دستان او در وصف
نمی کنجند مدعی کاو نفس آمد فصیح یعنی مراد از مدعی کاو نفس
است و آن فصیح است صد هزاران حجت آرد نا صحیح وفاسد
حضرت مولانا چون ترغیب بر علم و عمل کرد پس ازین ترغیب
بر اخلاص کند که می کوید نفس مرایی انواع ریائی نماید خلق را
می فریبد اما خلق را نمی فریبد چنانکه می فرماید شهر را بفریبد
الا شاه را نمی تواند که بفریبد ره نتاند زو شه آگاه را قادر
نمی شود که راهزن شه آگاه شود نفس را تسبیح و مصحف در یمین
اما غافل مباش خنجر و شمشیر اندر آستین لاجرم مصحف و
سالوس او باور مکن و اعتقاد مکن خویش با او همسر و محرم مکن
اول بکسر است دوم بفتح یا هر دو بفتح است با معنیین سوی
حوض آورد بهر وضو آن نفس مکار اما واندر اندازد ترا
در قعر او پس از مکاید نفس بر حذر باید بود که در صورت
حق تلبیس میکند عقل نورانی و نیکو طالبیست عقل اگرچه
نورانی و حق را نیکو طلب کننده است نفس ظلمانی بر وجون
غالبیست و سر غلبه نفس ظلمانی بر عقل نورانی آنست
زانکه او در خانه عقل تو غریب زیرا درین منزل جسمانی نفس
در خانه و وطن اصلی خویش نشسته است و قوای شهوانی
او را یار گشته و عقل ببلای غربت گرفتارست و بی مددکار
و یار غریب تنها با مقیم یا بر جا معارضه نتاند زیرا بر در خود
سگی بود شیر مهیب سگی که بر در خانه خود باشد همچو شیر مهیب

است

است پس تا از زمان طفولیت بدین وقت نفس و شیطان ملک
وجود را گرفته و آن خود ساخته است پس اقتدا بصلحاء و شیر
بیشه طاعت می باید و لهذا می فرماید باش تا شیران سوی بیشه
روند آن بیشه کار و بی سگان کور انجا بگروند و تصدیق و تبعیت
کنند مکر و نفس و تن ندانند عام شهر و عوام الناس او نگردد
جز بوحی الغلب قهر رسول الله ع م المجاهد من جاهد نفسه فی الله
عز و جل زیرا هر که جنس او یار او شود یعنی چون حالیا سگ
نفس مقیم مملکت بدن است و شیر عقل غریب این وطن و مقیمان
این خطه خطا چون قوای شهوانی و مقتضیات هوا با سگ نفس
یارند و در هنگام معادات شیر عقل مددکاره جز مکر دل او زکان
شیخت بود پس عقل را درین وقت از مددکاری شیخ
صاحب تصرف که از قید این خراب آباد رسته باشد و بعالم
غیب پیوسته بود چاره نباشد بمطالعه حرمت این شیخ داود م
صفت شیر عقل نه نفس سگ سیرت غالب آید آن شیخ
ضر یار را بتو نماید که مبدل گشت و جنس تن نماند هر چه نیست
هر که را حق در مقام دل نشاند یعنی شیخ آنست که از اخلاق
ذمیم و صفات بشریه مبدل شده خلق جمله علتی اند از کمین
عوام خلق جمله اهل غرضند و مرض در درون آنها یار علت
می شود علت یقین که الجنس الی الجنس یمیل اما مرشد آنست
که ارشاد او از بهر باشد نه برای دنیا هر خسی دعوای داودی
کند ای طالب حقیقت و ای سالک طریقت بدانکه هر کسی را

آن

دیده ور داود شناس نیست
و کنندیم نیاز با او جو و جوز ارنجی
عالم را احوالی حسن بالفی
پیر ارشاد
کنند

هركري بي تميز كف دروي زند ۰ و انرا شيخ ميكيرند اما عي انكر او انجه في فرمايد
از و امر نميكيرد ۰ انچه از و نهي ميكند ۰ از نواهي منتهي ۰ نميشنود از صيادي
شنود آواز طير ۰ فاعل بشنود اول مصراع آخرست اعني ۰ مرغ ابله
ميكند آن سوي سير ۰ يعني عادت صياد آنست كه بچو مرغ آواز ۰
ميكند ۰ مرغ ۰ او را همجنس خود بندارد ۰ و بي آيد و بدام او مبتلا شود
همچنين مدعيان بي معني دعوي ارشاد كنند ۰ و از تصوف و طريقت
سخني كويند ساده دلان ايشانرا شيخ و كامل و مرشد ۰
مكمل بندارند ۰ و بدام ايشان كرفتار ايند ۰ نقد را از نقل نشناسد
غوليست ۰ يعني مدعيان بي تحقيق قشر و ناسره را بصورت ۰
مغز و زر خالص بيار آيند و نقل را در كسوت نقد نمايند هركه ۰
نقد را از نقل نشناسد كمراهست كه ميان نقل مجرد ۰ و نقد كلام
بهره و خالص فرق نميكند ۰ همين از و بكريز اكرچه معنويست ۰ از ان
كس احتراز كن ۰ اكرچه سخني را در صورت حق ميكويد ۰ و بد انكه
هركرا تفرج دست نمي دهد ۰ رسته و بر رسته بيش او يكيست ۰ فرق
نميكند ۰ كه بيقين دعوي كند او درشكيست ۰ پس اي مرد عاقل ۰ ازچنين
كس كريز كي مطلوب است ۰ و بر عقل و ادراك ۰ جونش اين تمييز
نبود احمق است ۰ و ناشناس كه كفته اند ۰ الاحمق من يشتري حطام
الدنيا بعمل الآخرة ۰ همين از و بكريز چون آهو ز شير ۰ تا بهواي دانه
در دام او نيفتي ۰ سوي او مشتاب اي دانا دلير ۰ بجانب مدعي
بي معني مرد دليرانه اي دانا و دانند ه **كريختن عيسى عليه السلام**
بر كوه از احمقان در خبرست كه عيسى عم فرمود اني ما عجزت

عن احياء الموتى ۰ و قد عجزت من معالجة الاحمق ۰ عيسى مريم بكوهي ميكر
يخت ۰ شتابان ۰ شيركوئي خون او مي خواست ريخت ۰ كو بيا شير
خونيش مي خواست ريخت ۰ آن يكي در پي دويد و كفت خير ۰ سائلي
در پي او دويد و كفت خيرست ۰ در پيت كس نيست بكريزي چو طير ۰
و در عقبت تو بيج مخالفتي نيست سبب چندين كريز چيست و مو
اين مهابت بلا انكه كيست ۰ باشتاب او انچنان مي تاخت جفت ۰ عيسى
عليه السلام انچنان استعجال ميكرد و كذر مينمود ۰ كز شتاب خود
جواب او نكفت ۰ از كمال استعجال خود سائل را جواب نكفت
يك دو ميدان در پي عيسى براند ۰ آن سائل ۰ پس بجد جد عيسى را ۰
بخواند پس ۰ بجد بليغ و سعي قوي عيسى را بخواند و او را لابه كرد ۰
و سوكند داد ۰ كز پي مرضاة حق يك لحظه بيست ۰ از بهر رضاي حق تعالى
توقف كن كه ۰ كه مرا اندر كريزت مشكليست ۰ تا انرا از تو بپرسم كه تو حلالي
مشكلاتي **حكايت** عيسى عليه السلام وقتي كه كودك بود در
مكتب ۰ با طفلان توراة مي خواند ۰ و بكودكان ميكفت كه آبا و امهات
شما فلان طعام خورده الا و براي شما فلان چيزي نهاده ايشان بخانه
آمدندي و كيفيت ۰ مأكولات ۰ و مدخرات ۰ كفتندي ۰ چنانكه حق تعالى
از زبان او خبر مي دهد ۰ و انبئكم بما تأكلون و ما تدخرون في بيوتكم ۰
لاجرم ۰ از كه اين سوي كريزي اي كريم ۰ و روح الله ۰ العظيم ۰ في بيت ۰
نه شيرو نه خصم و خوف و بيم ۰ عيسى عليه السلام او را جواب مي
كفت از احمق كريزانم برو ۰ بكار خود مي دمانم مشو ۰ مراد از احمق
آنست ۰ كه دل او كور كرباشد و استعداد ايمان و عمل صالح و

جب

دام

تا بليست كلمه
حق را اندارد
قال النبي

قال النبي صلى الله عليه وسلم العاقل صديقي والأحمق عدوي
ثم قال لا تصحبوا الأحمق ولا تنقطعوا عن العاقل كفت اخران
سيما تو معني استفهام تقريري كه شود كور وكر از تو مستوي كه اعمى
واصم از تو راست و درست شود و ديكر امراض را علاج ميكني كه حضرت
خدا در سوره آل عمران حكايت ميكند وابرئ الاكمه والابرص واحيي الموتى
باذن الله و در سوره مائده خبر ميدهد وتبرئ الاكمه والابرص باذني
واذ تخرج الموتى باذني كفت آري كفت آن شه نيستي عيسي هم كفت
آري سائل كفت تو ان شاه نيستي كه فسون غيب را ما واليت
كه جاي ومحل افسون و دعاء غيبي جون بخواني از فسون بر مرده
و بر ميتي بر جهد جون شير صيد آورده زنده شود مجو شير شكار
آورده بر جهد كفت آري آن منم كفتا كه تو عيسي جوابش
داد باز سائل كفت تو نيي ز كل مرغان كني اي خوب رو از كل
مرغان ميسازي جنانكه حق تعالى در سوره آل عمران حكايت
كرد از عيسي اني اخلق لكم من الطين كهيئة الطير فانفخ
فيه فيكون طيرا باذن الله و در سوره مائده خبر ميدهد
واذ تخلق من الطين كهيئة الطير باذني فتنفخ فيها
فتكون طيرا باذني كويند بشكل خفاش مرغ از كل مي
ساختي بر دست كرفته نفس خود را در و دميد بقدرت
حق تعالى طيران اغاز ميكرد كفت آري كفت پس اي روح
پاك عيسي كفت آري سائل كفت اي جان پاك
هر چه خواهي مي كني از كيست باك وخوف با جنين برهان كه باشد

يت

درجهان با جنين برهان قوي كه تراست كيست درجهان نصف آخر
اين مصراع مرهو نيست كه نباشد مر ترا از بندكان جون سائل
جونين كفت عيسي عليه السلام جوابش داد كفت عيسي
كه بذات پاك حق عيسي سوكند خورد بذات پاك حق تعالى
مبدع تن خالق جان در سبق و در ازل حرمت ذات وصفات
پاك او بحرمت ذات و صفاتش كه بود كردون كريبان
جاك او و هلاك او كان فسون واسم اعظم را كه يعني انجناه
دعا واسم واعظم را كه من بر كر و بر كور خواندم شد حسن
و نيكو بر كه سنكين بخواندم شد شكاف بر كوه ثقيل خواندم
شكاف و پاره كشت خرقه را بر درياي بر خود تا مناف و همچنان
بر تن مرده بخواندم كشت حي و زنده شد بر سر لاشي بخواندم
كشت شيئي و بوجود آمد خواندم آنرا بر دل احمق بود
خواندم آن اسم اعظم بر دل احمق بمهر و محبت صد هزاران بار
درماني نشد و علاجي نكشت سنك خارا كشته و زان جو
بر نكشت سخت و ناقابل از ان خوي حماقت رجوع نكرد
ريك شد كزوي نروييد هيچ كشت يعني ريك خشك و زمين
شوره كشت كه از وي هيچ كشت نروييد لاجرم از صحبت او
جز كريزد از شومي او بغير پرهيز نشايد كفت حكمت جيست
كانجا اسم حق سائل كفت جون حماقت نيز نوعي از مرضهاست
سر و حكمت جيست كه در مرضها نام حق سود كرد اينجا نبود
آنرا هيچ و بيشي آن همان رنجست وين رنجي جرا ديكر

مرضها همان رنجست، و حماقت نیز یک مرض است چرا، اونشد این را و انرا شد دوا، اسم اعظم این رنج حماقت را دوا نشد و آن رنجهای دیگر را دوا گشت، گفت رنج احمق قهر خداست عیسی گفت، از آنکه رنج حماقت بنجهٔ قهر حقست، رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست، یعنی امراض دیگر قهر حق نیست بلکه مبتلا کرده و آزمودن است، لاجرم ابتلا بنده را نه از سخط اوست بلکه از بهر دفع مکروهست، که اگر صحیح بودی آن فعل مکروه را کردی یا از برای تکفیر ذنوبست، یا از بهر رسانیدن است بثوابی که بنده بعمل خویش بدان نرسیدی، ابتلا رنجست کو رحم آورد یعنی باعث رحم است، احمقی رنجیست کان زخم آورد، و جراحت قلب و نفرت دهد و، ایشان، بعمارت دنیا مشغول شوند و از حق دور کر در خبرست لولا الحمقی لخربت الدنیا، ابله داغ اوست بهر او کرده است، که بحکم ختم الله، علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة مختوم اوست، چارهٔ بروی نیارد برد دست، زیرا قهر آلهی را تدبیر میسر نیست، ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت، ای مرد طریق، صحبت احمق بسی خونها که ریخت، چون کسی که با بدان صحبت کند بدی درو اثر کند که صحبت موثرست رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود، لا تجالسوا الموتی گفتند من الموتی یا رسول الله گفت، الاغنیاء، اندک اندک آب را دزدد هوا، که آن بهوا منقلب شود، وین چنین

دزدد

دزدد فهم احمق از شما، عاقل مثوای کیا، که میت وا دزدد سردی دهد، حرارت ترا برد و برودت بی دهد، همچو آن کو زیر کون سنکی نهند، که برودت سنک کیرد مرد را آن برد بسی یاری سود دهد و مرید، احمق کوئی بنشکست، آن کریز عیسی نی از بیم بود، یعنی هر آینه ارباب کیاست را معلومست، و اصحاب فراست را، مفهوم کرد که کریز عیسی از بیم نبود، ایمنست او از پی تعلیم بود، مار را زیرا، از مهر براندکند آفاق را، با برف و یخ، چه غم آن خور کنید با اشراق را، یعنی عیسی را غم ضرر از احمق نبود فرارش از بهر تعلیم بود قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان، یادم آمد قصهٔ اهل سبا، که بعض ازان در اوائل این دفتر سوم کفته بود، کز دم احمق صباشان شد وبا، اگرچه شهرستان سبا مملکتی بود بر روی زمین، بنود از بهشت برین، اما از نا سپاسی مقیمان، آن مقام که موسوم بجمال قت بودند از دیو، احمق ایشان قبول، و صبای بد بود دو با مبدل گشت آن سبا ماند بشهر بس کلان، آن سبا ماند بشهری که بس بزرگست و انرا، در فسانه بشنوی از کودکان، حضرت مولانا قدس سره در ابتدای این قصه تنبیه می کند، بر آنکه سالک را باید که از هر قصه حصه برگیرد، و از هر افسانه نصیحتی بپذیرد، و از گزاف بسوی ویرانه نیوید، بلکه در هر کنج ویران گنج بی پایان جوید لاجرم می گوید کودکان افسانهای آورند، در میان خویش، درج در افسانه شان بس سر و پند، در افسانهٔ ایشان بس سر و حکمت و پند نصیحت

هزلها گویند در افسانها • اما تو تصورت قصهٔ منکر کنج فی جودر
هم ویرانیها • وپند گیر از این حکایتها • بود شهری پس عظیم ومه ولی
یکی از افسانهٔ ایشان • اینست که میکویند شهری بود بغایت
عظیم وکبیر ولی • قدر او قدر سکره بیش نی • یعنی مقدار آن شهری
عظیم از مقدار سکره زیاده نیست • این دو سخن ضدانند • مراد
ازان شهر دل انسانست که بحکم لا یسعنی ارضی ولا سمائی الخ پس
عظیم است • اما درختیه کوچک که اورا در تخم صنوبری خوانند • پس
عظیم وبس فراخ وبس ودراز • آن شهر ومدرک جمیع اشیاست
وسلطان بدنست • ان فی الجسد الخ • وافکار بسیار درو جمع
شوند اما سبب غم باشند • وکسی که غم آخرت دارد از غمهای غم
شود من جعل الهموم الخ • سخت زفت اندازه بیاز •
بغایت بزرگست مجو بیاز یعنی غایت کوچکست این نیز مخالف
اولست وچنین • مردم ده شهر مجموع اندرد • مراد ازان ده شهر
حواس خمس ظاهره وحواس خمس باطنه است که مدرکا ت
این ده در دل مجموعست • لیک جمله سه تن ناشسته رد • مراد
ازان سه تن اهل تیز گوش ذکرست • وحرص دوربین ونابینا ست
وحب منصب دنیاست که عریان وفقیرست • اگرچه صاحب
مال ومتاعست • اندرد خلق وخلایق بی شمار • جمع شده از هر دیا ر کم
افکار اموال واولاد دوروست • نه فکر وصول حق تعالی ودار
عقبی • لیک آن جمله سه خام بخته خوار • وهفت خوار که درایشان
عمل آخرت نبود تا در اینجا سود دهد چنانکه حضرت حق تعالی فر

موم

فرموده • یوم لا ینفع مال ولا بنون • الا من اتی الله بقلب سلیم آری
جان ناکرده بجانان تاختن • پیش از تحصیل جان طلب جانان کردن
کر هزار است باشد نیم تن • شعر ان الکرام کثیر فی البلاد وان قلوا
کما غیرهم قل وان کثروا • یکی پس دوربین ودیده کور • یکی ازان سه تن
مردی • دوربین بود ونابینا • از سلیمان کوره دیده پای مور • از دیدا نیا
سلیمان کور بود • وپای مور را می دید توانگری دنیا که بحکم • قل متاع الدنیا
قلیل مانند پای مور ضعیف وناپیداست می دید وسلیمان حقیقی که
حق تعالی است بحکم وفی کل شیء له آیة • در هر چیز ظاهر بود نمی دید • وآن
دکر پس تیز گوش وسخت کرم • در دم تیز شنو بود ومحکم اصم • گنج ودر وی
نیست یک جو سنگ زر • گنج وخزینه بود اما در آن مقدار یک جو زر
نبود یعنی مال دارد • اما آن مال را بخیر صرف نمیکند که تا با آخرت برد
که ازان او شود • رسول الله علیه السلام فرمود یقول ابن آدم مالی
وهل لک • من مال الا ما اکلت فافنیت اولست • قابلیت • او
تصدقت فابقیت • وآن دکر عور برهنه لاشه باز • مرد سوم عریان
وبرهنه • وبی چیز لفظ باز بترکی آچق جیلاق ویالنجاق معناینی
ثوب ثواب ندارد • لیک دامنهای جامهٔ او دراز • که بسیار حطام
ومتاع دنیا دارد که عاریتست پس سخنان این سه مرد بشنو •
گفت کور اینک سپاهی می رسند • از دشمن • من همی بینم که چه قومند وچند
فقر وضرر دنیا را • وگدایان را بینند • ومی ترسد چونکه کور این خبر گفت
گفت کر آری شنودم بانگ شان • من تصدیق میکنم زیرا می شنوم آواز
سپاهیان • که چه می گویند پیدا ونهان • بجال مفتونست • از نقصان او می

نرسد وازو باشی بی خواهد رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود لو کان

لابن آدم و اديان من ذهب لابتغى لهما ثالثا لا يملأ جوف ابن آدم الا
التراب بیت گر تو شادی که سیم و زر دادی زود باشد که جمله بگذاری
لون گر این سخن گفت آن برهنه گفت ترسان ظنی منم از آن سپاهیان
که ببرند از دارای دامنم از فقر می نرسد با وجود که از غنا بهتر است
رسول الله علیه السلام گفت اذا قال الفقیر سبحان الله والحمد لله و
لا اله الا الله والله اکبر مخلصا ویقول الغنی مثل ذلک مخلصا لم یلحق
الغنی الفقیر وان انفق الغنی معها عشرة آلاف درهم وکذلک اعمال البر کلها
پس ازین سخنها گور گفت اینک بنزدیک آمدند آن سپاهیان خویشتن
بگریزیم پیش از زخم و بند و پیش از رسیدن گریزند در خبر است ابن آدم لو خاف ف
من النار کما یخاف من الفقر لنجا منهما گر می گوید که آن مشغله و غوغا
میشود نزدیکتر یاران چه عاقل مباشد این کس از قوت دنیا نترسد
اما از قوت آخرت نترسد با وجود که نترسیدنی اینست آن برهنه
گفت آده دامنم و اویلا از شر سپاهیان که این دامنی دراز منست از
طمع برند من نا ایمنم از شر ایشان شهر را هشتند و بیرون آمدند
شهر طاعت را ترک کرده و گریختند در هزیمت در دهی اندر شدند
چون این سه تن بده دنیا رسیدند اندر آن ده مرغ فربه یافتند این
هزل دیگر است لیک هر ذره گوشت در وی نشد یعنی لاغر و برغم بیت
فراوان خزینه فراوان غمست کمست آنکه انرا کم دنیا کمست مرغ مرده
خشک و زرخم کلاغ لفظ و زرخم کلاغ مرهوست استخوانها زاد
گشته چون بتاغ همچو سر رشته و تار ابرشیم یعنی دنیا را از آن کسی نشنه
ویرا با خود نبرده شعر ویکفیک قول الناس فیما ملکته لقد کان هذا مرة

لغلان

لغلان زان همی خوردند چون از صید شیر چنانکه از صید شیر می خورد هر یکی
از خوردنش چون پیل سیر هر یکی از خوردن او همچو پیل شیر شدند و ازین
معنی غافل ذیاده المرء فی دنیاه نقصان هر سه زان خوردند و بس فربه
شدند بیان اولست چون سه پیل پس بزرگ و مه شدند پس ازین
مبالغه در بیان فربهی کند که ایچنان گز فربهی هر یک جوان لفظ هر یک
مرهوست در تنگنجیدی ز زفتی در جهان اما بحکم شعر اذا تم امر دنا
نقصه توقع زوالا اذا قیل تم باچنین کبری و هفت اندام رفت و با
چندین بزرگی و هفت اندام عریض از شکاف در برون جستند و رفت
همچو کیک راه مرگ خلق ناپیدا رهست بعضی خصه است از قصه در
نظر ناید که آن بیکار هست که کس نمی بیند نک بپای کاروانها متفقی
کاروانهای در لپا و در پی یک دیگر می روند زین شکاف در که هست آن
مختفی و پوشیده که هر کز مال و ملک کسی از مرگ نرهانید بر در از جونی
نیابی آن شکاف و فرجه سخت ناپیدا و زو چندین زفاف و آمدن و
رفتن نمی بینی که چندین قوافل از پی یک دیگر از شکاف ناپیدای این
در بیرون می روند که نه پای ایشان پیداست و نه نشانی قدمی
پیدا و مشاهده می کنی که چندین سلاطین با عظمت و جاه بزرگان
با جلادت و دستگاه که در عالم نمی گنجیدند و کوه قاف را بنگاه برگی
نمی سنجیدند چه گونه ازین شکاف ناپیدا بیرون می جهند و از روی عجز کلاه
غرور از سر فرو می زنند رباعی جهان بی وفاییست هر دم فریب
که از دل رباید قرار و شکیب مگر تا بجاهش نگردی اسیر نیفتی بی ماتش
اندر زحیر که اندم که مرگ اندر آید براه نه مالت کند دستگیری نه جاه

مثنوی ان کور دوربین و ان کر تیز شنو وان برهنه دامن دراز اهی کر امل داه
دان که مرک ما شنید ه یعنی اکرچه این کلمات بازیچهٔ اطفالست
و پیش ارباب عقل از قبیل و هزل و محال اما اکر تأمل می نمای نقد حال
اهل دنیا و سرمایهٔ مستعان هواست ه زیرا اکر عبادت از املا
که مرک خلایق استماع کند اما بحکم موت الجار کفی بک واعظاه
مرک خود شنید و نقل وجود ندید ه خبر مرک خویش هرکز در کوش او
نیاید بیت ه چندانکه بکفتند بکوش تو نیامد ه قد مات فلان و فلان و
فلان ه حرص نابیناست بند مو بموه مراد از کور دوربین حرصست ه که
روز شب از نابینایی لافد و در مشاهدهٔ عیوب خلایق موی شکافد
کر می بیند ه عیب خلقان بکوید کو بکوه و انرا شایع کند اما بحکم طوبی لمن
شغله عیوبه عن عیوب غیره ه عیب خود یک ذره چشم کور او ه مرهو
می نه بیند کرچه هست او عیب جو ه یعنی یک سر مو عیب خود نمی بیند ه
و از اصلاح عیب خویش فارغ نشیند ه عور می ترسد که دامانش برند
مراد از ان برهنهٔ دامن دراز صاحب سو ملک و مال و خداوند عزت
و جلالست که بحقیقت عریانست که هیچ ندارد اما به بند از انکه دارد ه
کرفتار مخافتست و مبتلای هزار کونه آفت همیشه می ترسد که دامانش
برند ه حق تعالی فرمود الشیطان یعدکم الفقر و یامرکم بالفحشاء ه دامن
مرد برهنه کی در ترا ربایی قناعت تو انکر کند مرد را ه خبر کن حریص جهان کرد
پس بدان ای سالک ه مرد دنیا مفلس است و ترسناک ه و ترسنده
و هیچ او را نیست از دزدانش باک ه در حقیقت زیرا او برهنه آمد و
عریان رود ه از دنیا حق تعالی فرمود ه ا لقد جئتمونا فرادی کما خلقناکم

اول مرة

اول مرة اما ه وزغم دزدش جکر خون می شود ه لاجرم چون هنکام غطاه
پیش آید جان آن مغرور را خنده بر حالت خویش آید چنانکه می فرماید ه
وقت مرکش که بود صد نوحه پیش ه در حالت نزع که صد فریاد پیش
دارد ه خنده آید جانش را زین ترس خویش ه و همت بر محافظت مال
کماشته بود ه انزمان داند که کش نیست زر ه و مفلس خود را در
آنزمان دریابد ه هم ذکی داند که او بد بی هنر ه کران مرد دنیا چون طفلان
سنک و سفال را لعل و یاقوت و لالی پنداشتی ه چون کنار کودکی
پر از سفال ه کو بران لرزان باشد چو صاحب مال ه کر ستانی پاره کریان
شود ه چنانکه چیزی ازان و انرا پنداشته مال ه کو بران لرزان بود چون
رب حال ه که آن کودک بران سفال و سنک و سفالها بستانی کریان کردد ه
پاره کر بازش دهی خندان شود ه و اکر باز بدهی خندان کردد اهل دنیا
نیز بزیاده کشتن جوهر و لالی که بحقیقت کمتر از سنک و سفالست ه
شاد شود و از کم شدنش غمکین کردد و این را نمی دانند که حق تعالی فرمود
لکیلا تأسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما اتیکم رباعی ه مال ار نبود رو تو نکو
شاد ازان ه ور فوت شود متو بفریاد ازان ه بنیست بنیدین یکی یاد
ازان تا دین ود بنت نشود ابکاد ازان ه چون نباشد طفل را دانش و نار
جامه اندرونی ه کریه و خندش ندارد اعتبار ه و قدر و مقدار شعر
وکم من فتی یمسی و یصبح ضاحکا ه و قد نسجت اکفانه و هو لا یدری
محتشم چون عاریت را ملک دید ه مال دنیا عاریتست اما مرد صاحب
قدم چون عاریت را ملک دید ه پس دران مال در دعین می طپید ه
و از بیم او مضطرب شد اما و الله لو علم الانام لما خلقوا لما اکلوا او نا

هوا خواب می‌بیند کاورا هست مال، گویا آن مرد مختشم بحکم حدیث نبوی
که الدنیا حلم النائم خواب می‌بیند که او را مال هست، می‌ترسد از دزدی که برباید
جوال، می‌ترسد از دزدی که آن دزد جوال او را برباید بیت نعمت دنیا
ستانی دولت باج دهی، اندران سود آخرو دانک که غبن فانیست
چون زخوابش برجهاند گوش کشی، کسی که گوش او را کشد، که از خواب
بیدار کند، پس ز ترس خویش تسخر آیدش، آن مرد مختشم را لاجرم کلی
بحکم الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا در خواب‌اند چون عزرائیل گوش ایشا نرا
کشد و قبض روح کند بیدار شوند و بینند که آن مال و املاک هیچست
و ترسیدن او از بهر آن بی وجه، همچنان ترسانی این عالمان، یعنی هم
برین قیاس باید کرد حال عالمان عامل را که بحلیه علم صوری آراسته
اند و بنور عقل جزوی پیراسته، و عمر بضبط قواعد نحو صرف کرده اند
و روزگار بر سر یجوز و لایجوز برآورده، که بود شان عقل و علم این
جهان، و بزعم خویش عالم را بعقل کامل و علم شامل پر کرده الا که ایشانرا
علمای سوء می‌گویند رسول الله فرمود تَعَلَّموا ما شِئتُم اَن تَعَلَّموا فلَن
یُؤجِرَکُم اللهُ حَتّیٰ تَعمَلوا، ازین این عاقلان ذو فنون، و از بهر این
عالمان، گفت ایزد در نبی لایعلمون، در حق چنین عالمان وارد است
وهم لایعلمون رباعی علم چندانکه بیشتر خوانی، چون عمل در تو نیست
نادانی، نه محقق بود نه دانشمند، چارپایی برو کتابی چند، و علامت
علم خشیت حق تعالی است، چنانکه فرمود انما یخشی الله من عباده
العلماء، هر یکی ترسان ز دزدی کسی، که عمر و وقت مرا بی دزدد
خویشتن را علم پندارد بسی، و از بهر تحصیل قیل و قال و از برای بحث و

جدا کی

جدال از خلق گریزان، گوید او که روزگارم می‌برند، اگر مردان اهل حال با آن عالم سخن
حقیقت گویند، و انرا توجه بعبادت کنند، گویند که وقت مرا ضایع کنند،
این مردمان اما خود ندارد روزگار سود مند، که علم بلا عمل ضایع کردن سرمایه
عمر سنت، و روزگار سود مند آن وقتست که بتحصیل ثواب آخرت مصروف
باشد، گوید از کارم برآوردند خلق، و شغل مرا مانع شدند، اما عوام
بیکاریست جانش تا بحلق، غرق بحر بطالیست جانش تا بحلق، عور ترسان
که منم دامن کشان، حال اینچنین عالمان انچنانست که برهنه گوید دامن دراز
دارم، چون رهانم دامن از چنگالشان، و از دست و پنجه مردمان، صد
هزاران فضل داند از علوم، انچنان عالم، جان خود را می‌نداند از ظلوم م
لاجرم کاران نیست، که بعلم تن و تن عالم کار انست، که بعلم جان و جاه
بردازی بیت ای در طلب کمال در مدرسه چند، تحصیل اصول و حکمت
و هندسه چند، هر فکر که جز ذکر خدا وسوسه است، شرمی ز خدا بدار
این وسوسه چند، داند او خاصیت هر او جوهری، انچنان عالم خواص جوهر
و فواید گوهر داند اما، در بیان جوهری خود چون خری، همچو خر در گل فرو
ماند، و چون خر تمییز و ادراک ندارد که، که همی دانم یجوز و لایجوز
ای که می‌گویی من روا و غیر روا را می‌دانم اما، خود ندانی که یجوزی یا عجوز
خویش ندانی که یجوزی یا عجوز، رسول الله صلی الله علیه و سلم
فرمود مَن اَزدادَ عِلمًا وَلَم یَزدَد هُدیً لَم یَزدَد مِنَ اللهِ اِلّا بُعدًا،
این روا دانی روا دانی ولیک در عبارات و معاملات روا و نا دانی
دانی اما، تو روا یا ناروا بین تو نیک، و همچنین، قیمت هر کالا دانی
که چیست، قیمت هر متاعش را دانی اما، قیمت خود را ندانی احمقیست

و کمال جهلست • سعدها و نحسها دانسته • بعلم نجوم • منکری سعدی
تو یا ناشسته • و نحس وبا مبارکی • جان جمله علمها اینست این • ای
انکه مسکینی دعوی یقین • که بدانی من کیم در یوم الدین • دانستن این حال
بعلم و عقل نباشد • این داغ عشق می داند • بیت • عشق جز دولت
و عنایت نیست • جز کشاد دل و هدایت نیست • عشق را بو حنیفه
درس نگفت • شافعی را درین روایت نیست • آن اصول دین بدانستی
ولیک • اصول دین واصول فقه را اگرچه دانستی اما • بنگر اندر اصل خود
گر هست نیک • اصل خود را بدانی کمال اینست که • از اصولینت •
اصول خویش به • از دو اصول اصول خویش بهتراست • که بدانی اصل
خود ای مرد مه • در خبرست که یؤتی بالعالم یوم القیمة فیقول الله
عز وجل ما عملت فیما علمتک فیقول قراءت القرآن ودرست
العلم واجتهدت فیه فیقول کذبت انما فعلت ذلک لیقال تعالی
و بدانکه مقصود • ازین سخن از خواندن علم نهی نیست بلکه مراد آنست
که در ظاهر علم نمانی • و بعلم عمل کنی زیرا علم بی عمل بی حاصلیست •
حکایت حضرت مولانا می گفت مثنوی ما را ورد زبان مکنید
بلکه زیر پا نردبان بکنید • یعنی همان بزبان مخوانید بلکه بان عمل کنید • و
بسبب آن باسمان عروج کنید صفت خرمی شهر اهل سبا و نا
شکری ایشان اهل شان بد بودان اهل سبا • کشور سبا کشو~~ری~~
بود با من و امان اراسته • و بانواع نعمت بیراسته نسیمش بخوره
بی زحمت آبش خمر و بی خمار خاکش گل و بی خار و زمینش دفینه
بی ملک درصید مرادات ساکنانش کمند انداز • و روزگار دشمن تیب

مصالح ایشان گنج بخش و خزینه پرداز درو هر باغی عالم فراغی و از هر گلشن
او چون لاله بر دل بهشت داغی و گلبنش بنود از تاج و بخت شکوفه اش
پیر جوان بخت درختانش را جلوهٔ طاوسی گلهایش را فروغ تاج کاوسی
زینتش حله پوش هوایش عنبر فروش • گلبنانش بر چار سوی چمنها •
دکان بزازی کشاده • در یا چینش بر هر کنده کاه طبل عطاری نهاده چناره
باش دست • نگارین در کرده ماه کرده • مرغانش بزمزمهٔ صبوح
مستان بزم قدس را • آگاه کرده و دانده هر کلی شاهدی آراسته و هر
شاخش جوانی نوخاسته درختان جوانش از بر باری چون پیران
خمیده میوه باش • چون حلوای بهشتی بی آتش رسیده اما اصل
این اهل سبا بر بود که • می رمیدندی را اسباب لقا • با وجود که مقصود
اصلی لقاست بیت دارند هر کسی ز تو مقصود و مطلبی • مقصود
ما ماز و عقبی لقای تست • اسباب لقای حضرت خدا امن و صحتست
و فراغ و نعمت زیرا فقر شغل است • بیت چو عقد نماز می بندم چه
خورد بامداد فرزندم • و ایشان ازینها بر میدندی • و مقصود از تصوف
وصول الی الله آنست • و فراغ خاطر مقدمهٔ او ست و سبب فراغ
استغفار از اسباب معاش است • دادشان چندان ضیاع و باغ
حضرت خدا ایشانرا چندان متاع و باغ و دامن کوه براد • از چپ و از
راست از بهر فراغ • چنانکه در سوره سبا مذکور است لقد کان •
لسبا فی مسکنهم آیه جنتان عن یمین وعن شمال • پس گرمی
افتاد از پری ثمار • از بسیاری چندان ثمار در راه گذار افتادی که
تنگ می شد معبره ده در گذار • زیرا • ان نثار میوه را می گرفت وراه

• وراغ •

گذار تنگ می شد

از پری میوه رود در شکفت و در تعجب می گفت بود اما ایشان را کثرت
نعمت سبب غفلت باشد و لهذا رسول الله صلی الله علیه وسلم
فرموده اکثر ما اخاف علیکم ما یخرج الله لکم من برکات الارض
سله بر سر در درختان شان یعنی کسی که سله و زنبیل بر سر دارد و در
درختان ایشان برد پر شدی ناخواست از میوه فشان آن
سله و زنبیل پر شدی بی طلب از میوه فشان زیرا بادان میوه
فشاندی بی کسی از فرزندان آدم پر شدی دامن ها بی
و همچنین خوشه های رفت تا زیر آمد بحکم بنهد شاخ بر میوه سر بر زمین
اما سبب طغیان ایشان شد و لهذا رسول الله صلعم فرمود با
الفقر اخافه علیکم ولکن اخاف علیکم الغناء فتنا فسوا کما تنافس
من کان قبلکم بر سر روی روند می زده آن دیار چنان محل غنا
بود که مرد کلمچی تاب از پری زر و از بسیاری مال بسته بود که
در میان زرین کمر از بسیاری زر و نعمت چنان پر بود که سنگ
کلمچ کوفتی در زیر پا در هر جا تخم بودی که گرگ صحرا از نوا از بسیار
غذا گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ از کمال و غنا و وفرت
نعمت بر شد سیدی هم از گرگ سترگ زیرا اگر گرگ بزرگ از بسیاری
نعمت سیر بود که گر بگویم شمار نعمت های قوم این بیت مرهونست
ببیت ثانی که زیادت می شد ان یوما فیوما که نعمت اهل سبا یوما
فیوما در زیاده شدن بود مانع آمد از سخن های مهم از بهر آن تفصیل
نکردیم انبیا بر دند امر فاستقم انبیا پیشی اهل سبا امر فاستقم
کما امرت را بر دند پیش از نزول این آیت سپیدی در محاسن

رسول الله واقع نشده بود آن شب که این آیت نازل شد فاستقم کما
امرت ومن تاب معک جعفت موی سفید گشت و رسول الله صلی الله
علیه وسلم فرمود شیبتنی سوره هود پس تایب را نیز چنین
استقامت می باید و لهذا رسول الله ص م فرمود اخاف علیکم الشرک
الاصغر گفتند پیش شرک اصغر چیست گفت الریاء آمدن پیغامبران
حق بنصیحت اهل سبا سیزده پیغمبر آنجا آمدند بولایت اهل سبا
که تا ایشان را جمله رهبر می شدند و راه راست نمودند این تفصیل که حضرت
مولانا می فرماید در کتب تفاسیر مسطورست که چون نعمت فزون
شد شکر گو بحکم لئن شکرتم لازیدنکم ولئن کفرتم انّ عذابی لشدید
چون نعمت افزون گشت شکر کن تا زیاده گردد مرکب شکر را بجنبد
خرگو مرکب شکر شما اگر بجنبد بجنبانید شکر منعم واجب آید در
خرد و بنزد اهل عقل ورنه بگشاید در خشم ابد و اگر شکر نکو بید آن
منعم می گشاید باب خشم مؤبد یعنی کرم بیند و بی خود کسی کند
این کرم ها را ببیند که اینها را کسی کند یعنی کسی نمی کند جز حضرت
خدا که چنین نعمت بشکری بس کند در مقابلهٔ این نعمت های بسیار
بشکری کفایت کند که ایشان را فرمود کلوا من رزق ربکم واشکروا
سر بنجد شکر خواهد سجده در مقابلهٔ نعمت سر که مجموع حواس
ظاهره و باطنه است بیک سجده اکتفا کند یا بنخد شکر خواهد قعدهٔ
خصهٔ قصهٔ درین مرتبه اینست که حق تعالی فرمود بحکم و هو الذی
خلقکم فی الارض جمیعا و بموجب و ان تعدوا نعمة الله لا
تحصوها نعم بسیار داده است اما ما شکر نعمتش نمی گزاریم چون

انبیا چنین گفتند، قوم گفتند شکر ما را برده عحول و شیطان، ما شدیم از
شکر و از نعمت ملول، ما ز بسیاری شکر و نعمت ملول گشتیم، ما چنان
پژمرده گشتیم از عطا، که رسیدی بما که نه طاعت مان خوش ایزدی خطا
زیرا ما نمی خواهیم نعمتها و باغ، و اسباب حضور، ما نمی خواهیم اسباب
فراغ، گو بیا تفسیر مصراع اولست حکایت سهل بن علی
مروزی پرسیدند که از نواختهای حق تعالی که بنده را بآن بنوازد کدام
مه است گفت فراغت دل زیرا رسول الله صلعم فرمود نعمتان مغبونٌ
فیهما کثیرٌ من النّاس الصّحّة والفراغ پس کسی که قدر این نعمت
نداند مغبونست، خضرهٔ قصهٔ درین مرتبه اینست که بحکم علماء
امتی کانبیاء بنی اسرائیل، مراد از انبیا مرشدان و واعظا
نست که بحکم نهال سایه و رشرع میوه دارد، چنان لطیف
که بر هیچ کس خساری نیست اما عامیان ازین ملال دارند که
میگویند بیت برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
نصیحت همه عالم بگوش من بادست، انبیا گفتند در دل علتست
یعنی در دل شما مرضیست، که از آن در حق شناسی آفتیست
که از آن مرض در شکر گزاردن شما را آفتیست که قدر صحبت
صالحان نمی دانند، و پند و اعظان در شما اثر نمیکنند، نعمت
از وی حملگی علت شود، نعمت از آن علت، هم علت گردد زیرا
طعم در بیمارگی قوت شود، کسی که بیمار باشد طعام او را قوت
نمی دهد، اما وقتی که مبتلا بعذاب خدا شوی، در آن زمان پشیمان
آوری بیت پس از دیدن پشیمان کردی اما، پشیمانی ترا سودی نـ

رد

ندارد، چند خوش پیش تو آمد ای مصر، ای بر معصیت اصرار کننده
جمله ناخوش گشت و صاف او کدر، آن ناخوش گشت و صاف
او دردی شد که چند بار ترا آیت، و توبوا الی الله جمیعاً ایّها المؤمنون
لعلکم تفلحون کرم خدا را ببین که توبوا الی الله ایها العصاة نگفت
بلکه همه مؤمنان را توبه فرمود تا عاصیان را شرمنده نشوند، ای چنین
پندها را شنیدی، تو عدو این خوشیها آمدی، از آن جهت، گشت
ناخوش هر که بر وی کف زدی، و بدست گرفتی زیرا، هر که او شد
آشنا و یار تو، و هر کس که بتو مصاحب شد، شد حقیر و خوار در
دیدار تو، نظر تو حکایت توانگری در بادیه بر شتری سوار گشته می رفت
بدرویشی رسید که بمکه می رفت، بوی بچشم حقارت نظر کرد و
گفت ما توانگرانیم و خوانده کانیم و شما درویشان طفیلی درویش
گفت ای عبد الله ای زبان که کریم باشد طفیلی را نیکو دارد یا عبد الله
اگر شما را بخانه خویش خواند ما را بخویش خواند توانگر گفت از ما
توانگران وام خواست که اقرضوا الله قرضاً حسنا گفت
آن درویش گفت اگر از شما وام خواست از برای ما خواست
که انما الصدقات للفقراء والمساکین توانگر شدم زده شد هر که
او بیگانه باشد با تو هم، ای ناسپاس، پیش تو او بس مهست
و محترم، اما قدر یار عزیز نمی دانی بزرگی گفت چون حضرت خدا
هلاک کسی خواهد، او را بچهار چیز مبتلا کند، یکی آنکه مال دهد
و از خیرات منع کند، و دوم آنکه علم دهد و توفیق عمل ندهد سوم
باب طاعت را بروی فتح کند، و از اخلاص منع کند چهارم آنکه مصاحبت

صالحان دهد از دانش
قدر ایشان دور
کند

این هم از تاثیر آن بیماریست ۔ و از آثار این علتست ۔ زیرا او در جملهٔ جنت
ساریست ۔ زیرا آن مرض در همه ۔ اعضا جاری و ساریست ۔ دفع آن ۔
علت باید کرد زود ۔ زیرا که ۔ شکر بآن حدت خواهد نمود ۔ با وجود
آن علت شکر بخواست خواهد نمود چنانکه تا بیمار خوش نشود لذت
طعام نمی گیرد ۔ پس هر کرا از امراض قلبیه خلاص نشود ۔ لذت غذای
روحانی را نمی یابد ۔ هر خوشی که آید بتو نا خوش شود ۔ با وجود آن
علت ۔ آب حیوان که رسد آتش شود ۔ سوزنده و مضر ۔ کیمیا مرگ و
چیست آن صفت ۔ یعنی بیماریٔ دل ۔ مرگ گردد زان حیات عاقبت
مرگ شود از آن مرض قلب ۔ حیات اخروی تو در کار ۔ پس غذای
که زوی دل زنده شد ۔ آن غذاها که نفس دل از آن زنده می یابد ۔ چون
بیامد در تن تو گنده شد ۔ چونکه آن مرض در دل نشست آن غذا چون بتن
تو بیامد بو رایحه ۔ و متعفن گشت ۔ پس کسی که در دل مرض دارد ۔
غذای روحانی و کلمهٔ حکمت در وی متغیر گردد ۔ پس عزیزی که
نیاز آشکار شد ۔ بتعظیم و تکریم صد مردم شود ۔ چون آشکارت
شد بر تو خوار شد ۔ قدر او را نمی دانی رسول الله صلی الله علیه وسلم
فرمود ارحموا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال ۔
پس عاقل آنست قدر عزیزان داند و صحبت ایشان غنیمت شمارد.
آشنایی عقل با عقل از صفا ۔ آشنایی عقل معاد بماند ۔ او خود شود
هر دم فزون شد و لا چون آن آشنایی پیدا شود زیاده باشد عشق
خدا ۔ آشنایی نفس با هر نفس پست ۔ چون نفس با دیگری آشنا
شود ۔ تو یقین می دان دم دم کمتر است ۔ و بلاتر ۔ زانکه نفسش گرد

آخر

علت

علت می کند ۔ زیرا نفس آشنا بگرد علت می کند ۔ معرفت را زود فاسد می
کند ۔ معرفت خدا و آشنایی را ضایع میکند ۔ در خبر است القرین السوء
شیطان ۔ که نخواهی دوست را فردا نفیر ۔ و نفرت کننده که الا ۔
خلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین ۔ دوستی با عاقل و با عقل
گیر ۔ که دوستی احمق مستثنی است ۔ از سموم نفسی چون با علتی ۔ و با
مرضی ۔ هر چه گیری تو مرض را آلتی ۔ چنانکه گر بگیری گوهری سنگی شود
بی قیمت ۔ ور بگیری مهر دل جنگی شود ۔ و صلح تو جنگ گردد ۔ در بگیری
نکتهٔ بکری لطیف ۔ تو معنی شریف ۔ بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
پس از ادراک تو شود بی لذت و غلیظ اگر معانی را با کسوت بدیع
بیانی بیارایند ۔ و با نواع دل فریبی در نظر تو جلوه نمایند علت نفس
نگذارد ۔ که گوش بر آن نهی با لحظهٔ در خاطر خویش او را راه دهی بلکه
گویی که من این را بسی شنیده ام کهنه شد ۔ سخنی است کهنه ۔ چیز دیگر گو
بجز آن ای عضد ۔ بموجب اکره من المعاد این را نمی خواهم دیگری بگو
ای قوی اما عاشقان صادقان گویند ۔ بیت ۔ یک قصه بیش نیست
غم عشق و وین عجب ۔ از هر کسی که می شنوم نامکرر است ۔ چیز دیگر
تازه و نو گفته گیر ۔ فرض کن که چیز دیگر گفته باش ۔ مثلا عاصیان را ۔
گویند که در خبر است فامن ۔ عبد یعصی الله الا استأذنه ۔
مکانه ۔ من الارض ان یخسف به و ملائکة العذاب ان یرموه بالعذاب
فیقول الله تعالی مهلا لعله یتوب الی فاغفر له ۔ چون آن علت
در نیست ۔ باز فردا زان شوی شید و نفیر ۔ نفرت کننده ۔ دفع علت
کن چو علت خوش شود ۔ خو بفتح خا بترکی بود ای کسوب اشلحوا هم

حديث كهنه بيشت نوشود تازه مي نمايد تا كم از كهنه برارد بر كه نو و تازه
بلكه غافل كهنه صد خوشه ذكو معني اين مصراع بتركي چاتلدوب
چقر اول اسكي بكي سلغي چقورده وحاضره نفس ميل شهوت
وتغل عبادت وجهل وسفاهت باشد وعلاج ان ذكر موت
وحبس قبر وحساب حشر وعذاب نار و دوام جنت ونعيم ان و
لقاي رحمن كه كل من عليها فان ويبقي وجه ربك ذو الجلال والاكرام
ناطبيبانم وشكردان حق كه بحكم وعلم آدم الاسماء كلها علوم را
از حق تعالي كرفته ايم پس اكر تو آشفته مزاجي و در ازالت علت
نفسي محتاج بعلاجي بايد كه خود را بطبيبان الهي بسپاري و همت
بر متابعت فرمان ايشان بكماري وان طبيبان انبيا و اوليا
اند كه هيچ از مريض مزد نمي جويند لاجرم ما طبيبان كه علاج
امراض قلبيه را از حضرت خدا آموخته ايم بحر تلزم دير ما را فانطق
وشق كشت چنانكه بحكم لو كان البحر مداد الكلمات ربي
لنفد البحر قبل ان تنفد كلمات ربي علوم الهيه را نهايت
نيست وبموجب من اخلص الله اربعين صباحا ظهرينا
بيع الحكمة من قلبه علي لسانه معارفها را غايت نيست ان طبيبان
طبيعت ديكرند يعني طبيبان ابدان ديكرند كه بدل از راه نبض
نكرند در تشخيص مرض ما را حاجت نبض وعرض نيست كه
فراست ما بعالي منظر بحكم اتقوا فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله
بلند نظر ان طبيبان غذا اندو تمار يعني بطعام وغذاي مناسب
علاج كنند جان حيواني برايشان استوار كه روح حيواني را

محكم

محكم كنند ناطبيبان فعاليم ومقال ما علاج كننده افعاليم واقواليم
ملهم ما بر تو نور جلال الهام كننده ما بر تو نور ملك متعال كه بيمار
دل را تو كوييم كه اينچنين فعلي ترا نافع بود مثل صوم وصلوة
وصدقه و زكوة واينچنان فعلي زره قاطع بود يعني انواع
معاصي و ناشايسته حركات اين چنين قولي ترا اسايش اورد
مثل تسبيح وتهليل وتلاوه قرآن وتذكير وتعليم وارشاد
شاد بصالحان واينچنان قولي ترا نيش آورد مثل هزل
وهذيان وغيبت ومثالب ديكران ان طبيبانرا بود بولي
دليل كه بقاروره مرض را تشخيص كنند وبي دليل
ما بود وحي قليل كه تو حي خدايي دانيم دست مزدي نخواهيم
از كسي كه بحكم وما اسئلكم عليه من اجر اجرت بدو قوم نمي خواهيم
دست مزد ما رسد از حق بسي كه بموجب ان اجري علي الله رب
العالمين از حضرت خداي رسد ما را اجر بسيار اين سخن از زبان
انبياست كه ايشان اجرت تبليغ نخواهند وحضرت مولانا
نيز ارشاد را از بهر حق ميكفت يعني بيماري تا سور را سور آن مرض — ضبست
كه حراحت او نيك نشود مراد دعوت عاصيانست وتحذير
ايشان در اخبار داود عليه السلام آمده است يا داود
خلقت آدم بيدي واسجدت له ملائكتي واسكنته جنتي فتكالي
الوحشة زوجته حواء امتي ثم عصاني فطردته من جواري
عن يا رسول الله صلي الله عليه وسلم فرمود لايزال العبد
يتمادي يتطاول بالتوبة حتي ياتيه ملك الموت يقبض روحه فلا — تقبضح

ولقمان پسر خود را گفت یا بنیّ لا تؤخر التوبة فان الموت یأتی
بغتةً دارویی مالیک بیک رنجور را زیرا ما عقاقیر از بیمار خانهٔ
وننزل من القرآن ما هو شفاء اندوخته ایم و حکمت و علاج
بتلقین اذا مرضت فهو یشفین آموخته ایم پس چون کسی توبه و
طاعت کند بحکم فاولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات و بموجب
ان الحسنات یذهبن السیئات از گناه پاک شود و ازین
مرض صحت یابد معجزه خواستن قومی آن پیغمبران علیه السلام
از تفاصیل گذشته معلوم شد که سالک را علم می باید تا عبادت
را داند پس از آن مرشد می باید امامت و اقتدا را شاید تا بوی
اقتدا کنند و سالک نمی باید که بر مرشد اعتراض کند و دلیل
درین باب قصهٔ موسی و خضرست علیهما السلام قال له
موسی هل اتبعک علی ان تعلمن مما علمت رشدا و خضر گفت
فان اتبعتنی فلا تسئلنی عن شیء حتی احدث لک منه ذکرا
بلکه عوام را نشاید که صالحان را طعنه زنند می باید که اکرام
کنند تا باعث اکرام باشد رسول الله صلی الله علیه وسلم
گفت ما اکرم شابٌ شیخا لسنّه الا قیض الله
له من یکرمه عند سنه بیت گرامی دار پیران کهن را که در پیری نوانی این
سخن قوم گفتند ای گروه مدعی قوم سبا انبیا را گفتند ای
جماعت دعوی کننده خصه آنست که فاسقان و عوام در طعن
علماء دین و مرشدان طریقت چنین می گویند که گواه علم طب
و نافعی شما دعوی طبیبی می کنید گواه شما برین دعوی کجاست

چون شما بسته همین خواب و خورید چنانکه حضرت یزدان در سورهٔ
فرقان از طرف دیگر آن خبر می دهد قالوا ما لهذا الرسول یاکل الطعام
ویمشی فی الاسواق و در سورهٔ یس می فرمود قالوا ما انتم الا
بشر مثلنا وما انزل الرحمن من شیء ان انتم الا تکذبون
همچو ما باشید در ده می چرید یعنی آن قوم انبیا را گفتند چون شما
مقید خواب و خورید همچو ما در شهر و ده می باشید و همچو ما در شهر
و ده می باشید و همچو ما خورید و می چرید چون شما در دام این آب
و گلید و محبوس این دامید کی شما صیاد سیمرغ دلید
شما سیمرغ دل را کجا صیاد می شوید همچنین فاسقان و عوام
در حق مرشدان اسلام چنین می گویند اما ای اولیا
حق را از حق جدا شمرده گر ظن نیک داری دارا و لیاچه باشد
حب جاه و سروری دارد بران یعنی حب و منصب و سروری
و ریاست دارید و بران حال خویش شما را از پیغمبران خود را
از انبیا می شمارید ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ مرهونست
با قول مصراع ثانی گردن اندر گوش و افتادن بدروغ یعنی ما نمی
خواهیم اینچنین لاف و دروغ را شنیدن و بدروغ افتادن یعنی
دروغ خوردن و مستی نمودن و همچو مستان افتادن و ایشان
نمی دانستند که بحکم انظر الی ما قال و لا تنظر الی من قال و بموجب
فبشر العباد الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه نظر
سخن می باید و از و انچه نیکترست پند گرفتن قول کس چون
بشنوی در وی تاملی کن تمام صاف را بردار و دردی را رها کن

علیه السلام

انبیا گفتند کین زان علتیست، که در دل شما هست، مایهٔ کوری حجاب
رویتیست، مادهٔ کوری و پردهٔ مانع دیدنیست، چنانکه حق تعالی
فرمود، فویل للقاسیة قلوبهم من ذکر الله اولئک فی ضلال مبین،
دعوی ما را شنیدیت و شما، ای قوم نابینا، می بینید این که در دست
ما کم از ای کبیم پیدا که قرآن و حدیث و کلام سلف صالحین است
حق تعالی فرمود، و من احسن قولا ممن دعا الی الله و عمل صالحا
و قال اننی من المسلمین، امتحانست این که مر خلق را معجزه
که می نمایم ما، ماش کردانیم که دچشمها، عدس را که ساییم در
نظر مردم که ای با جوان بسبب پند ما حبیب رحمن و بی
پیرا و با استماع آن عتیق خدا و نو جوان کشته که رسول الله صلی
الله علیه و سلم فرمود، الشاب التائب حبیب الله
و الشیخ التائب عتیق الله، هر که گوید گو گوا گفتنی گواست
هر که گوید کجاست گواه گویم اینست، کو نمی بیند که هر حبس عماست
انکه که را نمی بیند، او محبوس عماست خدای تعالی بعضی را
بحکم جذبة من جذبات الرحمن بخود می کشید، و بعضی سبب انابت
هدایت کند، چنانکه فرمود الله یجتبی الیه من یشاء و یهدی
الیه من ینیب، افتابی در سخن آمد که خیز، یعنی چون آفتاب
طالع شود و نور او ساطع گردد و در خطاب اهل عالم بگوید،
برخیز بر آمد روز برجه کم ستیز، که روز نورانی آمد و شب ظلمانی برفت
برجه از جا و بیدار باش عناد مکن، تو بگوی آفتابا کو گواه، هر اگر بگوی
ای آفتاب کو گواه، گویدت ای کور از حق دیده خواه، افتاب فرا بگو

بگوید ای کور از خدای تعالی دیده بخواه تا می بینی که حق تعالی فرمود الذین
فینا النهدینهم سبلنا، روز روشن هر چه او جوید چراغ، هر که روز روشن چرا
خواهد، عین جستن کوریش دارد بلاغ، محض طلب او با چشم جستن، او
بکوری هزل گوید او را، و زعم بینی کنایی پرده ها، و اگر تو نه بینی و گمان می بری
که صبا حست و تو اندر پرده ها، و در حجابی، کوری خود را مکن زین گفت فاش
از خورشید تابان دلیل روز پرسیدن خود را نمودن است لاجرم، خاموش
و در انتظار فضل باش، تا حضرت خدا ترا چشم بینا دهد بیت بکوش
تا بکف آری کلید گنج وجود، که بی طلب نتوان یافت گوهر مقصود، در میان روز
گفتن روز کو، در رد ذش رورختن، خویش رسوا کردنست ای زدر
جود، ای تندخو صبر و خاموشی جذوب رحمتست، پس درین حال صبر کن
که بموجب الصبر مفتاح الفرج، صبر و خاموشی کشنده رحمتست، و این نشان
جستن نشان علتست، این نشان جستن نشان مرض و دلیل نابینا
ییست پس کسی که از سوی حق در پرده باشد، آنرا بایدکه ترک اعتراض
کند و بسوی حق توجه نماید و در انتظار فضل باشد، انصتوا بپذیر تا
بر جان تو بحکم این آیت سورهٔ اعراف و اذا قرئ القرآن فاستمعوا
له و انصتوا لعلکم ترحمون، ترک اعتراض کن تا بر حال تو، اید از
جانان جزای انصتوا، اید از رحمن جزای آنکه رحمتست حکایت شبلی
گوید که نزد نوری شدم او را دیدم بمراقبه نشسته که موی بر تن او حرکت
نمیکرد گفتم این مراقبه بدین نیکویی از که آموختی گفت از گربه که بر آبه سو
موش دیدم بسیار ازین ساکن و ساکت تر لاجرم از آن انتظار هر از
او حاصل شود، گر نخواهی نکس پیش این طبیب، اگر نخواهی باز گشتن

برزمین زن زرّ و سر رای لبیب ‌ای عاقل زیرا مخالفت مریض مر طبیب را
واسطهٔ مردن نیست لاجرم ترک دنیا و نفی ما سوای و طلب رضای
حضرت خدای می باید کرد گفت افزون را تو بفروش و بخر سخن زیاده
و کلام زاید را تو بفروش لفظ بجز مرهم نیست بذل وجاه بذل وجاه
وبذل وزر ای طالب فضل و هنر بیت اصل تقوی که زاد این راه است
ترک مجموع ما سوی الله است تا ثنای تو بگوید فضل هو واحسان
حضرت خدا که مفاخرت کند و می گوید اُنْظُرُوا اِلَىٰ عَبْدِي كَيْفَ يَتَعَبَّدُنِي
که حد آرد فلک بر جاه تو چنان بلند باشی که بحکم الفاضل محسود
افلاک بتو حسد آرند چون طبیبانرا انکه هدا ارید دل چون ای قوم
شما نگاه دارید دل طبیبانرا خود ببینند و شوید از خود خجل یعنی
حال خود را ببینند و از خود شرمنده شوید دفع این کوری بلا ~~است~~
خلوق نیست چنانکه حق تعالی فرمود انک لا تهدی من احببت
ولکن الله یهدی من یشاء لیک اکرام طبیبان از هر دست
و عنایت خدای است در حدیث قدسی وارد است مَنْ
آذَیٰ وَلِیًّا مِنْ أَوْلِیَائِي فَقَدْ بَارَزَنِي بِالْمُحَارَبَةِ این طبیبانرا
بجان بنده شوید و اخلاص نمایید تا بخشک عنبر اکنده شوید
و بر کردید متهم داشتن قوم انبیاء را علیهم السلام قوم گفتند این
همه زرقست و مکر قوم گفتند این همه زرق و ریا و مکرست عوام
در حق اولیای انام چنین طعنه می زنند که ایشانرا بجناب حق چه
مناسبت که خلیفهٔ حق باشند کی خدا نائب بود از زید و بکر
یعنی که لایق یابی و رسولی خدا باشد زید و بکر زیرا هر رسول
باشید

باشید جنس او یعنی بشر جنس خدا نیست کجا رسول او می شود آب
و گل کو خالق افلاک کو یعنی چه قدر دارد پارهٔ آب و مشتی خاک
تا شود خلیفهٔ خالق افلاک عوام نمی دانند که بشر افضل از ملک
است و علم بشر اکثر از علم ملک چنانکه حق تعالی فرمود یا آدم
انبئهم باسمائهم فلما انبئهم باسمائهم قال الم اقل لکم انی
اعلم غیب السموات والارض مغز خر خوردیم تا ما چون شما
استفهام انکاریست لفظ چون شما مرهم نیست بشر را
داریم همراز هما چنانکه کافران گفتند لولا انزل ملک ولو
انزلنا ملکا لقضی الامر ایشان پنداشتند که بشر رسولی را
نشاید چنانکه عوام گویند بشر بحضرت حق مناسب ندارد زیرا
کو همای کو بیته کو گل کو خدا که در مناسبت و مشابهت نیست
ز آفتاب چرخ چه بود ذره را مستفیض را با مفیض مناسبت
باید ذره را با آفتاب همسری نشاید ایشان نمی دانند که چون
عنایت حق باشد اندک را بسیار می گرداند چنانکه فرمود ان
ابراهیم کان امة قانتا لله حنیفا لاجرم اولیا حقیر صورت کبیر
سیرت اند این چه نسبت این چه پیوندی بود و اتصال باشد
تا که در عقل و دماغی در رود تا که عقل و دماغ مانرا قبول کند
ایشان چنان پنداشتند که رسالت را بشر نمی شاید و رسول
خدا ملک می باید از آن غافلند که نبوت بعوث روحانیه می
شود نه بصورت بشریه و خواصهٔ حیوانیه و در قوت روحا
نیه بشر به از ملک بهتر است حکایت خرگوشان خرگوشی برسا

اواسط سورة البقرة

اوایل سورة الانعام

اواخر سورة النحل

لت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم

بیغش تو که ازین چشمه حذر میکنی چنانکه در کتاب کلیله ودمنه گفته است

این پیلان مانند که خرگوش بگفت، یعنی منکران انبیا ال ارند و این قصه را مناسب می شمارند که وقتی پیلان چشم را مورد خویش ساخته بودند، و جمله نخجیران را بواسطه حرمان ازان چشمه زلال درد کدورت و بال انداخته چون حرمان از حد گذشت حیله انگیختند که خرگوش زال در شب غره هلال گفت، من رسول ماهم و با ماه جفت و مصاحب، که زمه پیلان بران چشم زلال، ان خرگوش این سخن را از بهر آن گفت که از جماعت پیلان بران چشمه زلال جمله نخجیران بدیدند درو همه حیوانات در حرمان اب و زلال در حسرت و وبال بودند و محروم ماند، حیله کردند چون کم بود زود، قوت ایشان ناقص بود، از سر که بانگ زد خرگوش زال، از سر کوه بانگ بلند، بر آورد یک خرگوش کهنه، سوی پیلان در شب غره هلال، که بیا از ابع عشر ای شاه پیل، تا درون چشم یابی این دلیل، و خطاب کرد بشاه پیلان و گفت شاه پیلان من رسولم پیش بیست، و بیش، بر رسولان بند و خشم و زجر نیست، بحکم این ایت در سوره عنکبوت، وما علی الرسول الا علی البلاغ المبین وآیت سوره مائده، وما علی الرسول الا البلاغ، بر رسولان قید و غضب و عذاب نیست، ماه می گوید که ای پیلان روید، که فرمان ماه اینست، چشمه آن ماست زین یکسو شوید، و امتثال امر من کنید، ورنه من تان کور کردانم، ستم، والا من شما را کور کردانم و لفظ ستم هم چونست گفتم از کردن بزوه انداختم، چون خر را گفتم ستم را از کردن انداختم

ترک این چشم بگوئید و روید، بجای دیگر، تا از زخم تیغ من ایمن شوید، و اگر مصداق این حال و مصدق این مقال می خواهید، یک نشان آنست کاندر چشم ماه، پیلان را نشان اینست که در چشم و آب و ماه، مضطرب گردد ز پیل آب خواه، یعنی وقتی که پیلان از بهر خوردن آب بچشم آیند، ماه درون اب مضطرب گردد، ان فلان شب حاضر ای شاه پیل، چون در آن شب در چشم نظر کنی، و اضطراب ماه را بینی، تا درون چشم یابی زین دلیل، لاجرم مرا در رسالت صادق شماری و دیگر روی بدین چشم میادی، چونکه هفت و هشت از مه بگذرید، با شاه خرگوش شاه پیل آمد ز چشم می چرید، و اب خورد، چونکه ز د خرطوم پیل آن شب در آب، لاجرم، مضطرب شد اب و مه کرد اضطراب، از اضطراب اب ما نیز مضطرب نمود، پیل باور کرد از وی ان خطاب، آن شاه پیل خرگوش را از جانب ماه رسول صادق پنداشت، چون درون چشم مه کرد اضطراب، پس پیلان آب را بنخجیران گذاشتند، ما نه از ان پیلان گولیم ای گروه، از سخن قوم است با انبیا، که اضطراب ماه آرد ما شکوه، یعنی ما از ان پیلان احمق نه ایم ای جماعت پیغمبران که اضطراب ما بهیبت آرد و سبب، سخن شما ترک چشم و چراگاه کنیم و دنیا، و ما فیها را شیبی بگذاریم، انبیا گفتند، آوه پند جان، و نصیحت روحانیه، ما سخت تر کرد ای سفیهان بند و محکم کرد قید شما جواب گفتن انبیا علیه السلام طعن ایشانرا ومثل زدن ایشانرا ای دریغا که دوا در رنج تان، و علاج در مرض شما هر چونست، گشت زهر قهر جان آمیخ تان، آمیخ نام

کرباس را کشیده دارد، و سلاخ را پوست آهیخ گویند و لفظ
خان آهیخ وصف ترکیب است معنی مراد اینست که علاج شما را
از مهرجان کش شد، ظلمت افزود این چراغ آن چشم را، تاریکی زیاده
کرد چراغ ما چشم شما را، چون حد انگاشت پرده بچشم، بر آن چشم
که ما پند گوییم تو براید و عمل آخرت کنید **بیت** توبه بر باشد پشیمان
آمدن، بر در حق نو مسلمان آمدن، که ترک توبه بلاست چنانکه
حق تعالی فرمود و من لم یتب فاولئک هم الظالمون، و کسی که
عمل دنیا کند، و از آخرت غافل بماند، دنیا نیز باقی نیست عمر را
ضایع کرده باشد و از هر دو محروم بماند، چون رشیه جست خواهم
از شما، جواب سخن ایشانست که گفته بودند خبث جاه و سروری
دارید، که ریاستمان فزون است از شما، و از وست اعلی چنانکه
حق تعالی فرمود تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض منهم
من کلم الله و رفع بعضهم درجات و در حق مؤمنان عالم و
عاملان، و معلم فرمود کنتم خیر امة اخرجت للناس تامرون
بالمعروف و تنهون عن المنکر و تؤمنون بالله، و رسول الله
صلی الله علیه و سلم فرمود، من زار عالما فکانما زارنی
و من صافح عالما فکانما صافحنی، و من جالس عالما فکانما
جالسنی و من جالسنی فی الدنیا اجلسه الله معی یوم
القیمة فی الجنة، چه شرف یابد کشتی به بحر زر، شرف دریای زر
بکشتی نیست لاجرم مقصود ما در تبلیغ رسالت ملک متعال
دولت و اقبال، و عظمت و جلال و ریاست، این دنیا و سلطنت

جهان بی بقا نیست زیرا دولت ما ازین اعلی است چنانکه حق تعالی فرموده
الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون پس دولت بی زوال ما از
اعراض شما نقصان نپذیرد، و عظمت و جلال ما از اقبال شما کمال نگیرد
زیرا بحر پر گوهر را از نابودن خس و خاشاک چه زیان و از ناشدن کشتی
در دریای در را چه نقصان، خاصه کشتی ز سرگین کشته پر، لاجرم، ای دریغ
آن دیده کور و کبود، و بی نور، آفتابی اندر وذره نمود، چنانکه، زادی
کو بود بی مثل و نظیر، آدم علیه السلام که بی نظیر بود، دیده ابلیس جز طینی
ندید، که حق خطاب و عتاب کردش، چنانکه فرموده قال یا ابلیس
ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی او در جوابش گفت خلقتنی
من نار و خلقته من طین، چشم دیوانه بهارش دی نمود، فصل بهار
او را دی نمود، زان طرف جنید کور اخانه بود **بیت** دیوانه بهار دی گفتا
کردیست، جنبیدن هر کس از نجا کرویست، چون کسی را خانه بی بهشت
است او کار بدی را بهشت است و سخن الهی را شنیده و بدان
عمل کرده است و کسی را که خانه دو زخست، این دنیا او را
فلخست و سخن حق بگوشش، او در نیاید چنانکه می فرماید، ای
دولت کم آید گاه، و توجه کند، پیش نیاید دولت بگردد او ز
و اصیل نشود بوی رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود، الا ان
لربکم فی ایام، و هرکم نفحات، الا فتعرضوا لها، ای بسا معشوق کاید
ناشناخت، بغفلت، پیش بربختی نرد انز عشق باخت، و عرض
حال کرده **بیت** ای خواجه چه جوی ز شب قدر نشانی، هر شب
شب قدرست اگر قدر بدانی، این غلط ده دیده را حرمان ماست

دراه

و این غلط را دهنده
چشم را محروم
ماست
و بین

وین مقلّب قلب را سوء القضاست، وین کر داننده دل را سوء القضا ست
کر بد را نیک دانستن و فانی را باقی پنداشتن از آخرت دور ماندن است
چون بت سنکین شما را قبله شد، سنک را قبله ساختید و سیم و زر را
معبود کردانیدید، کفت کوری شما را ظاهر شد، و سایبان کشت
چون بشاید سنکتان انباز حق، چون لایق باشد که سنک شما انباز
حق باشد، چون نشاید عقل و جان همراز حق، یعنی ما که اهل عقل
و خداوند جانیم چرا لایق همرازی حضرت حق نباشیم، که دائما ذکر
او می کوییم و بحکم اذکرونی اذکرکم او یاد ما می کند، و بموجب انا جلیس
من ذکرنی او یار ماست، و ناصر هر دو جهان لاجرم بضعیفان او
بچشم حقارت مینکرید، تا پشهٔ مرده همباز شریک، اهل سبا
کفته بودند شما پشه و حق تعالی هماست، پشه را با هما چه نسبت
باشد انبیا جواب فرمودند که ما اکرچه، همچو پشهٔ حقیریم، اما جان داریم
بت سنکین شما همچو پشهٔ حقیر ست، هم جان ندارد پس شما پشهٔ
مرده را شریک حضرت خدا روا میدارید چرا پشهٔ زنده را همراز
حق شده روا نمی دارید چنانکه می فرماید، چون نشاید زنده همباز ملیک
و همراز او، یا مکر مرده تراشیده شماست، از برای ان شریک حضرت
خدا میندارید، پشهٔ زنده تراشیده خداست، و مصنوع او، عاشق
خود شید و صنعت کرد خویش، همیشه شما را بشما و بصنعتهای خویش
عشق بازیهاست، دم مار انرا سر مار ست کیش، مثل سایر ست
سر مار را همنشین خبر دم ما نیست، مراد از دم مار مال دنیاست
و مراد از سر او اهل دنیا و مال دار، نی در آن دم دولتی و نعمتی، که مال دنیا در دست

پر دولت و همچنان، نی در آن سر راحتی و لذتی، پس هر دو مناسب
یکدیکر است، کر دسر کردان بود آن دم مار، لفظ کر د سر کردان اصطلا، خست،
بزرکی باشد چلنر بچها، چنانکه در بیت میر و خسرو **بیت** سرت کردم
زمانی کوش کن نالهای من، اکر در دسری باشد مرا بر کرد سر کردان، یعنی
بسر مار کردان بود دم مار زیرا، لا یتقدمو در خور زدان هر دو یار، بحکم
ان الله ملکا یسوق الاهل الی الاهل، هر یکی مناسب دیکر ست،
انچنان کوید حکیم غزنوی، رحمة الله علیه، در الهی نامه در خور نیست شنوی
در کتابش که الهی نامه است اکر خوب بشنوی، که فضولی کن تو در حکم
و قضا، در خور اند شخص خر با کوش خر، یعنی ذات خر را جز کوش خر سزا
وار نیست اکر کوش خر بدین مقدار نبودی یا کوچک از این یا بزرکتر این
بودی بد نمودی پس برین قیاس بهر جه نظر کن در عالم انچه مناسب
است بدان وجه آفریده است، شد مناسب عضوها و ابدانها، یعنی
عضوهای هر حیوان مناسب ابدانست، شد مناسب وصفها با جانها
یعنی چنانکه عضوها مناسب باشند، که خر را انچنان کوش می بالا و ما را
انچنان سر کر دارد، و انچنان دم می باید و سایر اعضای تن نیز چنین
است همچنان وصفهای جان همه مناسب باشند، پس جان کسی که لایق
چنانست مائل بسوی رحمن است که حق تعالی بموجب استعداد،
صنعتی داده و بدان وجه آفریده است چنانکه یکی، از آن زمرهٔ عاقلانست
که حق تعالی در وصف ایشان کفت، الذین یذکرون الله الی قوله عذاب
النار، و یکی از آن زمره است که در حال ایشان کفت، یعلمون ظاهرا
من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون لاجرم طایفهٔ اول اینان بر باشند

قدر

که حق تعالی فرمود فان الذکری تنفع المؤمنین و دیگری نا بزیر که تفکر نمی
کند در خبرست که تفکروا الناس فی العظمة الله ما عصوا الله موصوف
هر جانی مناسب با آمدنش لفظ مناسب مرهونست بلفظ با جان
بی کمان باجان که حق با اثر اشدتش و حضرت خدا خلق کند چون صفت
باجان قرین کردست او یعنی حق تعالی پس مناسب داشتن همچون
چشم و روی اما جبر نیست بلکه بحسب استعداد دید و طلب
اوست و همچنین شد مناسب وصفها در خوب و زشت زیرا
شد مناسب حرفها که حق نوشت که حکیمست دیده و دل هست
بین اصبعین بحکم ان قلوب بنی آدم بین اصبعین من اصابع الرحمن
یقلبها کیف یشاء دیده و دل در میان قدرت لطف قهر ست چون
در دست کاتب ای حسین تصغیر حسن است اصبع لطفست و
قهر و در میان مرا دار اصبعین لطف و قهر ست که گاه از و بجمال و
جلال تعبیر کنند کلک دل با قبض و بسط زین بنان قلم دل
گاه در قبض و گاه در بسط باشد از ین انگشتان ای قلم بنگر اجلالیستی
ای دل نظر کن اگر بزرگ داشتن را لایقی که میان اصبعین کیستی پس
بدان جمله قصد و جنبشت زین اصبعست و از ین قدرت فرق تو بر چاره
راه مجمع است نارک تو بر چاه رراه عالی الهیست بهر راه که خواهد
روان گرداند از ین جهت رسول الله صلی الله علیه و سلم در دعا
گفتی اللهم یا مقلب القلوب ثبت قلبی علی دینک این حروف
حالهات از نسخ اوست لاجرم بانواع تجلیات جمال و جلالی
که بمنزلهٔ اصناف حرکات اصبعین است حروف عالیات عوالم غیب

وحروف

وحروف سافلات عالم شهادت را تا این قلم اظهار کند پس حرفهای
حالهای تو از نوشتن اوست عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
قصد کرده و ترک کردن تو از قصد و نقض رباعی زیارب دل پاک و
جان آگاهم ده آه شب و ناله سحرگاهم ده در راه خود اول ز خودم
بیخود کن وانگه بخود ز خود بخود راه هم ده جز نیاز و جز تضرع راه نیست
پس دل چون در مبدأ فطرت برگزیده اوست بالا که دل داری غیر
او نگزیند و تقلبات خویش جز از تجلیات او نبیند بلکه در همه حال
روی نیاز بسوی آن دلنواز آید که تصرف در قبضهٔ قدرت اوست
زین تقلب هر قلم آگاه نیست و هر دل خبردار نیست این قلم داند
و بی بر قدر خود دلی که این حال را داند بمقدار خویش می داند قدر خود
پیدا کند در نیک و بد در همه کار چنانکه فرمود منکم من یرید الدنیا
و منکم من یرید الآخرة که اغلب این دو طایفه است و عاقل زین
از هم آنست که از حضرت حق تعالی جز او را نخواهد انجم در خر گوش
و بیل او گفتند قوم سبا تا ازل با حیلم آمیختند با چنین تمثیل تکذیب
پیغمبران کردند حکم ازلی بر ضلال ایشان بود دیدند النستند و مثل
بی وجه گفتند بیان آنکه هر کس را نبود مثل آوردن خاص در کار الهی
که برسد تا آن این مثلها ساختن یعنی انبیا فرمودند که از روی
نادانی مثل در کار حضرت سبحانی آوردند شما را سزاوار نیست
پس شما را کی رسد این چنین مثلها ساختن سوی آن درگاه پاک
انداختن که این چنین تمثیل را از بهر رد کلام صالحان آوردند کلام
الهی را رد کردنست و بنادانی سخن گفتن بلکه چون تمثیل تشبیه حالی

است بحالی علم بحقایق حالات اشیا می باید

و این معنی غیر جناب پروردگار نیست پس آن مثل آوردن
آن حضرت است بحکم آیت در سوره نحل للذین لا یؤمنون بالآخرة
مثل السوء ولله المثل الاعلی مثل آوردن لایق آنحضرت است
که بعلم سر و جهر او نیست بموجب آیت سوره طه وان تجهر بالقول فانه یعلم السر و اخفی توجه دانی سر چیزی تا تو هکل بفتح
کاف عربی یا انگلیسی یا برخ آری مثل حضرت موسی ع م با این حال که
بعلم بود از سر چوبی اگاه نبود چنانکه فرمود موسی ع الا عصا دید و
نبود بلکه اژدها بر سر او چون بی کشود که گفتی که من اژدرهایم در این
تنبیه است که کسان بسیار مال را عطا پندارند و برو اعتماد
کنند اما نمی دانند که آن مال مار است رسول الله ص م فرمود
مَن آتاه الله مالاً فلم یؤدِّ زکوته مُثِّل له یوم القیمة مالُه شجاعاً
اَقرَع له زبیبتان یُطوَّقه یوم القیمة تا خزمیه یعنی شاقیه یقول
انا مالك انا کنزك چون چنان شاهی نوا از سر چوب چون حضرت
موسی عصای خود را چوبی پنداشت وا ز سر او که اژدرها بود خبر
نداشت توجه دانی سر آن دام و حبوب و سر قضا چون غلط
شد چشم موسی در مثل چون چشم موسی در معرفت چوبی غلط کرد از
مثل چون کند موشی فضولی مدخل چگونه کند چشم موشی فضولی
و خلکاه یعنی سوراخ یعنی اگرچه کار موش سوراخ تقبیه کردن
است اما جائی که موی ماجز شود موش پراکنده خاک کرد و بالا
آن مقالت را چو اژدرها کند حضرت خدا تا بباغ جزو جزوت
برکند تا بعوض مقابل جزو جزوت پاره پاره سازد بینه ان

مثل

مثال با معقول تو بصورت اژدرها در آید تا جواب دهد کلام ترا پاره
پاره کردن تو این مثال آورد ابلیس لعین در حق آدم ع م گفت انا خیر
منه خلقتنی من نار و خلقته من طین تا که شد ملعون حق تا یوم دین چنا
در سوره حجر فرمود و ان علیک اللعنة الی یوم الدین این مثال
آورد قارون از لجاج قصه قارون چند بار مبین شده است
تا فرو شد در زمین با تخت و تاج لاجرم این مقالت را چو زاغ و بوم
که سبب ویرانی مکانست که از ایشان بیست شوم خاندان که
سبب انکار و طعن انبیا و اولیا کافران و منافقان و اهل هوا و
طغیان بقهر الهی و خشم پادشاهی مردند و جان بجهنم بردند مثلها

زدن قوم نوح علیه السلام باستهزای در زمان کشتی ساختن

چون ادریس ع م باسمان بردند از مشرق تا بمغرب همه خلق کافر
شدند و هرگز زمین از آن آبادان تر نبود و عمر ایشان کمتر از سیصد
نبود حق تعالی نوح را ع م پیغمبری با ایشان فرستاد و عمر از دراز
بود در چهل سالگی پیغمبر شد نهصد و پنجاه سال پیغمبری کرد
پیش از طوفان و قومش بوی جفای بسیار کردند و در لجاج و
عناد از حد گذشتند و می زدند پیری پسرش را پند داد که
پس از مردن بالین پیر دیوانه ایمان نیاوردی نوح ع م در سایه
دیواری خفته بود آن پسر سنگی برداشت و بر پیشانی نوح ع م
زد که خون از او جوشید و نوح تنگ دل گشته دعا کرد که رب لا
تذر علی الارض من الکافرین دیارا انک ان تذرهم یضلوا عبادک
ولا یلدوا الا فاجرا کفارا پس حکم الهی نازل شد که واصنع الفلک

باعیننا و وحینا جبرائیل تعلیم بنا کشتی می کرد و نوح می ساخت
و قومش بر آنجا گذر می کردند و بدان استهزا می کردند و مثلها می زدند
چنانکه می فرماید نوح اندر بادیه کشتی بساخت نوح بفرمان حق تعالی
در بادیه کشتی بساخت صد مثل گو از پی تسخیر بباخت بسیار
گوینده مثل از پی مسخرگی می تاخت در بیابانی که جاه آب نیست
چنانکه حضرت خدا در سوره هود فرموده و یصنع الفلک و کلما
مر علیه ملاء من قومه سخروا منه بعضی میگفت در این بریه هرگز آب
نیست میکند کشتی که نادان ابلهیست یعنی نوح عم و یکی میگفت
حضرت نجار ابعد ما کنت نبیا ان یکی میگفت ای کشتی تباز و برو هجو
اسبک و ان یکی میگفت پرش هم بساز تا چو مرغ پرد و یکی میگفت
این را از بهر آب بالان می سازد نوح عم میگفت کشتی ساختن بفرمان
حضرت خداست زود باشد که دانا از نادان ممتاز شود و این همه
استهزا منقلب گردد او همی گفت این بفرمان خداست لاجرم آن
تسخروا منا فانا نسخر منکم کما تسخرون این بچربکها نخواهد گشت
کاست چربک بضم جیم عجمی و فتح باء عربی افسوس کردن و هزل گفتن
است یعنی این بهزل شما ناقص نمی شود اگر سوال کنند که در هلاک کافران
نوح عم محتاج کشتی شد موسی عم در هلاک فرعون و فرعونیان محتاج
نگشت ما جواب می دهیم که حق تعالی موسی را گفته بود ان اسر بعبادی
لیلا انکم متبعون صیانت عباد بردن لازم شد اما نوح خود دعا
کرد پس محتاج بکشتی گشت اگر سوال کنند که کافران خود در زمان اندک
هلاک شدند چرا نوح در کشتی شش ماه در شد ما جواب می دهیم که تا مردمان

بیاموزند

بیاموزند که در کشتی نیز زمانی بسیار معاش ممکنست حکایت آن دزد
که پرسید نواچه میکنی بنیمشب در بن این دیوار گفت دهل می زنم این
مثل بشنو که شب دزد عنید یعنی بنای امر بر ظاهر حال و غفلت از نتایج
اعمال بران مثل مانند انرا بشنو که شبی دزدی معاند در بن دیوار حفره
می برید در بن دیواری حفره می کرد نیم بیداری که او رنجور بود و بیمار اگر
بیمار نبودی نیم بیدار نشدی لاجرم اگر بیداری بنا آرد از دزدی حتم
باشد طقطق آهسته اش را می شنود در وقت کندن دیوار آواز ها
طقطق می شنود رفت بر بام و فرو داو بخت سر بر سر بام برآمد و
سر خود را فرو کرد و خطاب بدزد کرد گفت او را در چه کاری ای پدر
که در بن این دیوار چه کار کاری خیر باشد نیمشب چه میکنی بفتح کاف نست
نو که گفتار هل زن ای ستی آن دزد جواب داد که من مرد دهل زنم
ای مرد علی پس آنکس پرسید که در چه کاری گفت می کوبم دهل و آن
دزد گفت دهل می کوبم گفت کو بانگ دهل ای بوسبل سائیل گفت
پس بانگ دهل کو ای پیری طریقت گفت فردا بشنوی این بانگ را که
که بانگ دهل این خواهد بود نعره یا حسرتا واویلتا یعنی اسباب
تو سر قم کنم فردا در یابی فریاد یا حسرتا بشنوی خلاصه ازین قصه که
آنست که هم دهل زنانی جذبات الهیه از برای مبادی سور ملاقات
پادشاهی دهلهای شادی در دل مردمان می کوبند و خانه را
حفره می کنند و نوبت رحلت می زنند و ارشاد بتوبه و عمل
آخرت می کنند اما چندان بنده غفلت در گوش جان آگنده
اند که امروز بانگ دهل در گوش نمی آید اما فردا ندای یا حسره

علی العابد بشنوند

وان تقول نفس یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله وان کنت لمن
الساخرین گویند نظم بگذار ار ننز کنید و الا بانگ یا حسرتا وا ویلا
حسرت از جان او بر آرد و د آنزمان حسرتش نزار د سود آن دروغت
و کژ د م ساخته یعنی حکایت دروغست و بی حقیقت اما سر آن کژ را
تو هم نشناخته تا ازین عبرت و نصیحت گیری جواب جواب ان مثل که
منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغمبر پیل از ماه آسمان بر ان خرگوش
دان دیو فضول یعنی انبیا در جواب آن اشقیا می گویند تمثیل رسالت
خرگوش از ماه آسمان و محروم شدن پیلان از آب چشمه و ان حکایت
حال شماست و بر صدق این دعوی تامل صادق گواست که مراد از
از خرگوش دیو مرید و شیطان عنید ست و بانگ او کلمه شیطانی و
مراد از پیل نفس است که به پیش نفس تو آمد رسول که نفس شما شیطانرا
بر برحضرت سبحانی پنداشته و بفریب وسوسه او سر چشمه آب
بقا را گذشته تا که نفس گول را محروم کرد اینچنین تمثیلات لایق بجو
شما مکوران راه و را انکاه در کاهست که نفس گول را محروم کرد
ز آب حیوانی که از وی خضر خورد زیرا باژگونه کرده معنیش را
عکس کرده معنی این تمثیل را که مراد از خرگوش شیطانست
و مراد از پیل نفس و از بانگ او وسوسه و مکر اوست چنانکه
آدم و حوا را بصورت پند بحکم هل ادلکم علی شجرة الخلد وملک لا یبلی
از بهشت بیرون کرد فرزندان ایشانرا نیز از چشمه بقا و لقا محروم
می کند اما شما این تمثیل را در حق انبیا و حضرت خدا پنداشتید ای
اهل سبا کفر گفتی مستعد شو نیش را و خاضر باش زخم و عذاب را

اضطراب

اضطراب ماه گفتی در زلال در چشم آب که بترسانند پیلانرا اشتغال مراد
خرگوش است قصه خرگوش و پیل آری و آب در تمثیل حال ما خشیت
پیلان و به در اضطراب اما قصه خرگوش و پیل کجا و حکایت انبیای
ملک جلیل کجا این چه مانند آخر ای کوران خام ماه آسمانرا بحضرت
الله چه مناسبت خرگوش هرزه کوش برسولان مؤیدا من عند الله
چه مشابهت با کمال که شد ز نورش خاص و عام بحکم ما قدروا الله
حق قدره عظمت حضرت حق را می دانی چه مه و چه آفتاب و چه فلک
و در تمثیل اگر گویم آفتاب آفتاب آفتاب تمثیل صحیح نیست
این چه میگویم مگر هستم بخواب که این سخن کلام بیدار نیست صد
هزاران شهر را حتم شهان و غضب انبیا و رنجیدن ایشان سرنگون
کرد است ای بدگمانان و بضلال بعید رفتگان کوه برجودی شکافد
صد شکاف از شکوه و تجلی آفتابی از کسوفش در شغاف آفتاب
از کسوف کردنش در پرده و بی نورست در بعض نسخ آفتاب
چون خراس در طواف یعنی آفتاب همچو آن آسیا بست که خر می گردا
غرض تشبیه آفتاب سنگ آسیاست باختیار خود می گردد
بلکه باختیار خر که فلک است که مطیع امر حق تعالی است
علی ما علیه الحکماء المتالهون خشم مردان خشک گرد از سحاب
و انرا بی آب کرد اند چشم دلها کرد عالمها خراب در زمان امتهای
پیشین بنگر ای مردکان بی حنوط و محرومان از بوی خوش
در سیاستگاه شهرستان لوط تفصیل او گذشته است پیل خود
چه بود که سه مرغ پران مرهونست کوفتند ان پیکانرا استخوان

ای مرد عاقل
چه عقول و چه نفوس و
چه ملک

استخوان پیلان بکوفتند، اضعف مرغان ابابیلست داو، بر پیلان و اصحابش
چنان سنگ، رد ند که پیل بدرید و نپذیرد رفو، بتر کی هم اشارت بقصهٔ
اصحاب فیل است، ان نیز درین شرح مفصل گذشته است، کیست
کو نشنید آن طوفان نوح، چرا ازو عبرت نگیرند، یا مصاف لشکر فرعون در
که روح القدس لشکر فرعون را در آب هلاک کرد، هیچو سر هنگ
می دارند، دوخ بشکست و انرا آب ریخت، غرق کرده ذره، ذره
آب شان بری گسیخت، پاره پاره کرد، کیست کو نشنید، احوال
ثمود، قوم صالح، و انکه صرصر عاد یا نرا می زد عاد، قوم هود بیست
چشم، بازبری در چنان پیلان کشان، و ببین، که ببندی پیل کش اندر
که ایشان پیل را می کشتندی در حرب، اینچنان پیلان و شاهان ظلوم
و توانا زیر، خشم دل همیشه در رجوم، و هلاک تا ابد از ظلمتی در خلقی
و ضلالتی، می روند و نیست غوث رحمتی، از جانب حق تعالی
نام نیک و بد مگر نشنیده آیه، شما جمله دیده اند و شما نا دیده ایم، که
عبرت نمی گیرید، دیده را نا دیده می ارید لیک، مرهونست
چشتانرا اوکشاید مرگ نیک، که الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا اکبر
عالم پر بود خورشید و نور، چنین فرض کن، چون روی در ظلمتی مانند کور
بکاف فارسی بمعنی قبر یا بکاف عربی بمعنی اعمی، این بیت مرهونست
بی نصیب ای از ان نور عظیم، همچنان، بسته روان باشی از ماه کریم
درین حال گناه ماه را نیست، تو درون چاه رفتی ز کاخ، و قصر
چه کند دارد جهانهای فراخ، لاجرم جانکه انزو صف کرکی ماند او، درو
صنعت بسی باشد، چون ببیند روی یوسف را بگو، که درمیان

وح

دعا

مناسبت

مناسبت نیست بلکه عدا وتست، لحن داودی سنگ و که رسید، بلکه
کوه سنگ بادی مختص شد تو، گوش آن سنگین دلانش کم شنید، که
بی بهره بودند از آن آواز خوب، آفرین بر عقل و بر انصاف باد، و تحسین
بر اهل عقل و مضعان باد، هر زمان والله اعلم بالرشاد رسول الله
صلی الله فرمود اعلمکم عقلا اشدکم من الله خوفا و احسنکم فیما امر
به ونهی عنه نظر او انصاف بکنید بیت حیف باشد که عمر انسانی چو بهایم
بخواب و خور گذرد، لاجرم صدقوا رسلا کراما یا سبا، تصدیق کنید
رسولان بزرگوار را ای قوم سبا یعنی قبول کنید رسولان پند و نصایح
و مرشدانرا که گویند بیت بگذار ره هوا پرستی، و در سوی خدا پرستی
صدقوا روحا سناها من سبا، تصدیق کنید آن روح را که او را گرفت
آنکس که گرفت، صدقوا هم هم شموس طالعه، تصدیق کنید رسولانرا که
ایشان آفتابهای تابنده است، یؤمنوکم من مخازی القارعه، ایمن کنند
شمارا از رسوای روز قیامت که شمارا موافقت ظاهر و باطن و صدق
و قول و فعل فرمایند، که انروز انروزست که حضرت حق در شان
او آورده است یوم ینفع الصادقین صدقهم، صدقوا هم هم بدور
تصدیق کنید رسولانرا که ایشان ماههای تمامست، قبل ان یلقوکم
بالساهره، در بین سپید و هموار که روز، قیامت چنین خواهد شد
لاجرم بیتی از مرگ بمیرید و انچه د انجا دید نیست، نه بیند و تربیتش
کند، بیت بمیر ای دوست پیش از مرگ، اگر می زندگی خواهی که ادریس
از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما، صدقوا هم هم مصابیح الدجا
چراغهای بی تاریکی اند، اکرموا هم هم مفاتیح الرجا، کلیدهای امیدهای اند

زاهره

صدقوا من کسی یجو خیرکم
و ارشما اجرت نمیخواهند
لا تضلوا لا تضلوا
بغیره کم

بگمراه مکنید ومکرد اینید دیگرانرا یا سبي گویم ببین تا زي نهل و بگذار هند وي آن
ترک باشي ای آب وگل و بندهء آن محبوب شو ببین کو اهبهاشان بشنوید
وقبول کنید بگریوید ند اسمانها بگروید کسیکه تصدیق قول کند وفعل او
موافق خویش نباشد انرا تکذیب فعل گویند معنیء حزم و مثال مرد حازم
با بحال اولیان بنگرید ازایشان عبرت گیرید و مکر آخرت کنید رسول
الله صلی الله تعالی علیه وسلم فرمود ان من خیار امتی قوما یضحکون
جهرا من سعة رحمة الله تعالی ویبکون سرا من خوف عذابه ابدانهم في
الارض وارواحهم في السماء اجسادهم في الدنیا وعقولهم في الآخرة
یمشون بالسکینة ویتقربون بالوسیلة ما سوي اجز بحزم در بر لا
یا بجانب آخر کار بحزم واحتیاط بیم بکر النظر في عواقب الامور مفتاح
لابواب السرور حزم چه بود درد و و تدبیر احتیاط بحکم الحزم سوء
الظن حزم آنست که درد و تدبیر احتیاط کنی از دوآن گیری که درست
ازخباط و افتادن چنانکه الحزم هو الاحتراز عما یوجب سوء الظن
یعني حزم احتراز کردنست ازچیزي که گمان بد برهیزی ازان واجب
گرداند آن یکي گوید درین ره هفت روز یعني اگر روي بمقصد آورده
باشی و قصد طواف کوي مقصودی کرده و قدم در طریق نهاده وعنان
اختیار بدست بدرقهء داده اگر بدرقهء طریق یا رفقا گویند که ازین
منزل تا هفت روز نیست آب و هست ریگ پای سوز آب
نیست در ریگ گرم هست این یکی چنین گوید این یکی مانند دلیل است
گوید خذ الزاد کاملا فان السفر بعید آن یکی گوید دروغست این بران
دیگری گوید صورت حال نیست برین منوال ای راه روبران که بهر شب

بچشم

چشم بینی روان و بحوض رسی پر آب این یکی مانند شیطانست که بفریبد
حق تعالی فرمود یا ایها الناس ان وعد الله حق فلا تغرنکم الحیوة الدنیا
ولا یغرنکم بالله الغرور ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا انما
یدعوا حزبه لیکونوا من اصحاب السعیر حزم آن باشد که بر گیری تو آب
عمل کرده باشی بقول اول تا رهی از ترس و باشی بر صواب لاجرم توبه
ازگناه کردن و زاد آخرت را تمام کردن کار عاقلانست ظاهر و
باطن خود پاک از لوث گناه تا از آن صورت و معنی تو پاک پاکیزه
شود اگر چنین کنی غم نباشد چنانکه اگر در راه آب نباشد ترا غم نیست
که بود در راه آب این بریز چشم بنوش ور نباشد وای بر مرد ستیز و
معاند لاجرم چون عمل بحزم واجب است باید که اولا بحال اولیان
نظر اندازی و ازمرا استبصار با استخبار اخبار ایشان بر دازی
که بواسطهء انکار انبیا و اولیا و متابعت شیطان و نفس و هوا
چگونه در مهالک افتاده اند و سرمایهء سعادت دو جهانی از دست
داده بواسطهء دوستیء دشمن پدر خویش ملک خلافت خراب
ساخته و از سر جلادت و مردی بکینه کشیدن ازان دشمن نپرداخته
ای خلیفه زادگان دادی کنید آدم که خلیفهء الله است شما فرزندان
او چون آدم را شیطان اضلال کرد شما احتیاط و زبهر عدل نمایید و
بیدار شد بشنوید حزم بهر دوز میعادی کنید و احتیاط از بهر آخرت
کنید و یاری از باری بجویید و گویید بیت الهی بره خود دار ما
مارا مهل با نفس خود مگذار ما را آن عدوي که پدرتان کین کشید یعنی
ابلیس که آدم را علیه السلام انتقام کرد سوی زندانش ز علیین کشید

یعنی از بهشت بزندان دنیا آورد شعر نَصِلُ الذُّنُوبَ اِلَی الذُّنُوبِ وَنَرْتَجِی
دَرَجَ الْجِنَانِ وَفَوْزَ الْعَابِدِ اَنَسِیتَ اَنَّ اللّٰهَ اَخْرَجَ ادم منها اِلَی الدُّنیا
بِذَنْبٍ وَاحِدٍ بیت شطرنج دل را مات کرد یعنی آدم که شاه شطرنج دل
بود مات کرد از بهشتش بحره آفات کرد بیک چیز او را اضلال کرد
تو که چندین تعلق ما سوی داری و بد وسیلهای چیزهای بسیار گرفتاری
ایا حال تو چون خواهد شد بیت جوان و پیر که در بند مال فرزندند
نه عاقلند که طفلان تا خردمندند چند جاذش گرفت اندر نبرد و جنگ
تا بگشت در فکندش رد زرد تا در کشتی گرفتن در افکند او را و وی زدتا
در حق او نازل شد فعصی آدم ربه فغوی اینچنین کردست با آن پهلوانی
و خلیفه حق سست شش منکر برای دیگران انرا ضعیف مپندارید ای
پسران و از عیسی علیه السلام مرویست که گفت لَیْسَ الْعَجَبُ مِمَّنْ
هَلَكَ كَیْفَ هَلَكَ وَلٰكِنَّ الْعَجَبَ مِمَّنْ نَجَا كَیْفَ نَجَا مادر و بابای ما را آن
حسود آدم و حوا را ابلیس حسود تاج و پیرانه بجا لاکی ربود تاج و
حله را در بهشت بجهت بر بود و انچنان بود که اهل بهشت عورات
ایشانرا نمی دیدند و هیچ یک از آدم و حوا نیز عورت یکدیگر را مشاهده
نمی کردند ابلیس خواست ایشانرا در معصیت اندازد تا لباس از
ایشان فرو ریزد و بجهت کشف عورت در میان ملائکه رسوا شوند
اغاز وسوسه کرد که از درخت گندم بخورید تا در بهشت جاوید بمانید
و سوگند بخورد آدم گمان نبرد که کسی بخدای تعالی سوگند بدروغ خورد
و بدان سوگند فریفته شد چون بخوردند لباس از تن ایشان بریخت
تا عورت یکدیگر دیدند و از برگ انجیر ازار بستند و بزمین فرو آوردند

کردشان انجا برهنه زار و خوار آن غدار سالها بگریست آدم زار و زار
حکایت ضحاک از ابن عباس رضی الله عنه روایت کند آدم
پیوسته میگریست جبرائیل بروی شفقت کرد و گریان شد و پرسید که
این مقدار گریه چیست گفت چگونه گریه نکنم که حضرت خدا مرا از
بهشت بزمین آورد جبرائیل کلام او را بحضرت خدا عرض کرد حق
تعالی گفت برو با آدم بگو که من بتو از روح خود دمیدم و ملائکه را
فرمودم که ترا سجده کردند و در بهشت ساکن کردم فرمان مرا
شکستی اما رحمت من بر غضب من بیش است بر گریه و تضرع
تو شفقت کردم و ترا آمرزیدم که از اشک چشم او رویید نبات
و گیاه حکایت وهب بن منبه روایت کند که آدم در کوه هند که
نام او سرندیب است صد سال سجده کرد و می گریست تا اشک
او در وادی سرندیب روان شد حضرت خدا در اشک او
دران وادی دارچینی و قرنفل رویانید آدم چندین گریه کرد که چرا
اندر جریده لاست نبت که چرا اندر جریده نفی ورد ثبت شده است
تو قیاسی گیر طرارش را و مکار بیش را که چنان سرور کند در رسته را
که همچو آدم سرور دینا از ان مکار و لعین ریش خویش بکند الحذر ای کل
پرستان از سرش و از مکر و ضرارش تیغ لاحولی زنید اندر سرش
تیغ لاحول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و شمشیر اعوذ بالله
من الشیطان الرجیم بر سر او بزنید و اعتصام بحضرت حق
بکنید درین محل تنبیه است بر تفسیر آن آیت کریمه که در سورهٔ
اعراف مذکور است یَا بَنِی آدَمَ لَا یَفْتِنَنَّكُمُ الشَّیْطَانُ كَمَا اَخْرَجَ اَبَوَیْكُمْ

من الجنة ينزع عنهما لباسهما ليريهما سوآتهما انه يريكم هو وقبيله من حيث
لا ترونهم، كو هم بيند شمارا از كمين، اكر كه شمارا او را نمى بينيد همچنين
چنانكه داما صياد ريزد دانها، ابليس نيز چنين است، دانه بيند ابلهو
شهادعا، وحيله لاجرم خرم آنست از مستلذات نفسانيه و در
غوبات شهوانيه كه بحقيقت دانه دام هواجس شيطانيه است
نظر بدو زيد بلكه همه ارزوها را كه اعظم حجب و غشاوه وجود است
در آتش عشق بسوزيد وبساخت مقام فنا شتابيد تا باشد كه از
دام او خلاص يابيد واكر نعوذ بالله نظر بدانه اندازيد هر آينه
خود را كرفتار دام بلاى اين دشمن قديمى رسانيد زيرا كه صياد دست
استاد انواع دانها آورده و دام طرارى پنهان كرده پس هر كجا
دانه بديدى الحذر، واحتراز كن، تا نبندد دام در تو بال و پر، تا دام
بلا بال و پر ترا نبندند لاجرم ملك و دولت قيدست ومحنت
وفقر و قناعت ملكست بى نهايت بيت نكهبانى ملك و دولت
بلاست، كدا پادشاهست و نامش كداست، زانكه مرغ كوشه ترك
دانه كرد، زيرا ان مرغ كه دانه ديد دام را ترك كرد وانچه حلال
وبى شبهه است انرا بخورد اكرچه اندكست، دانه از صحراى بى تزوير
خورده وبان قناعت كرد، هم بدان قانع شد واز دام جست و
واز قيد ابليس خلاص شد شد، هيچ دامى پر و بالش را نبست
دخامت آن مرغ كه ترك احزم كرد از حرص وهوا باز مرغى فوق ديوارى
نشست يعنى مثل شيطان و دنيا و مردمان مثل صياد و دانه و
مرغانست كه صياد دام پنهان كند و دانه وآشكارا ببيند مرغى كه بر

سر ديوارى

سر ديوارى نشسته، ديده بسوى دانه دامى ببست، ديده را بسوى دانه دام نبسته
يك نظر او بسوى صحرا مى كند، وبطرف آخرت نظر اندازد اما چشم بصيرت او بحرص
پوشيده باشد، يك نظر حرصش بدانه مى كند، ونظر حرص بدانه اندازد، اين نظر
با ان نظر چالش كرد، اين نظر حرص با آن نظر صحرا مغالطه و مقابله كرد، ناكهانى از
خرد خاليش كرد، آن مرغ را از عقل وخالى كردانيد و محبوس دام ساخت
باز مرغى كان تردد را كذاشت، باحتياط وجزم كار كرد، زان نظر بركند و بر
صحرا كماشت، نظر از دانه دام بركند ونظر را بر صحرا كماشت يعنى مرغ
زيرك انديشه كرد كه دانها اكرچه مرغوبست وبدل ما يتحلل طبيعت
را مطلوب اما شايد كه صياد دامى تعبيه كرده باشد وخيلى از نظر ناظران
پوشيده و تعبيه كرده پس حديث نبوى را كه حبك الشيء يعمى ويصم
است يادكرد و بروجه خطاب بادل خود اين رباعى را انشا كرد

نفعه را

رباعى اى مرغ دل از دانه دلخواه كريز در دام ميا خون از جهل مريز نشايدت
ان دام كه ان دانه دراوست، زيرا كه طمع كند ديده تيز، رسول الله
صلى الله عليه وسلم فرمود لا يزال العبد يتمادى بالتوبة حتى ياتيه
ملك الموت بقبض روحه فلا توبة ح، ولقمان پسر خود را كفت يا
بنى لا تؤخر التوبة فان الموت ياتى بغتة، شاد پر و بال او بخاله لفظ
بخ بوزن بل كلمه ايست كه در وقت مدح و رضا كويند كاه از بهر
مبالغه تكرارى كنند بخ بخ مى كويند وكاه مشدد مى خوانند دراينجا مشدد
ومفعول مطلق مثل سقيا له، تا امام جمله ازان دان شد، او دمقتداى
ازادكان دام كشت او لاجرم بدان پاك روشن اقتدا بايد كه كرد
هر كه او را مقتدى سازد برست، از قيد و دام، در مقام امن ازادى، نشست،

دست

بی غم و الم که همه غم و الم از دنیا و شهوتست و خوش جایی که اهل قناعت
است ، زانکه شاه خازمان آمدلش ، که بکمال حزم و احتیاط درویست
تا گلستان و چمن شد منزلش ، و هر که بوی اقتدا کند مقام او نیز گلشن شود
بخلاف آنکه ببدان اقتدا کند **بیت** هر که را رهبر شود بلبل لاجرم منزلش
بود در گل ، حزم از و راضی و او راضی ز حزم ، که جزاء حزم یافت چنانکه ،
حضرت خدا فرمود جزاؤهم عند ربهم جنات عدن تجری من تحتها الا
نهار خالدین فیها ابدا رضی الله عنهم و رضوا عنه ذلک لمن خشی ربه ،
اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم **نظم** یکی می خواهد از تو جنت و حور ، یکی
خواهد که از دوزخ شود دور ، می خواهم ما این و آن چیست ، مراد ما همان
خوشنودی دلست و در حدیث قدسی وارد است ، یا ایها الشاب
التارک شهوته لاجلی انت عندی بمنزلة ملائکتی ، بارها در دام حرص
افتاده ، بارها اختیار بدست حرص داده و در دام افتاده خلق
خلق خود را در بریدن داده و در ورطه هلاک افتاده **بیت**
بدوزد شره دیده هوشمند ، در آرد طمع مرغ و ماهی ببند ، باز ان تواب
لطف آزاد کرده چون اصلا خلاص ندیدی و روی بحضرت باری آوردی و
تضرع و زاری کردی ، آن تواب و وهاب ترا آزاد کرد ، توبه بذرفت
و شمار اشاد کرده بخلاص کردن ، گفت ان عدتم عدنا کذا اشارت
است بآن آیت کریمه که در سوره بنی اسرائیل مذکورست عسی ربکم
ان یرحمکم و ان عدتم عدنا اگر دعوت کنید ببدی دعوت کنیم بعقوبت
شما و اگر عودت کنید کنیم بنیکی عودت کنیم بجزاء خیر چنانکه ،
حکایت مردی بیست سال طاعت حضرت خدا کرد باز بیست

سال عاصی شد روزی در آینه نظر کرد شیب را غالب دید گفت یا ربی
عبدتک عشرین سنة و عصیتک مثلها فان رجعت الیک ، فهل
تقبلنی او درین فکر و تضرع بود و می گفت اگر بحضرت حق رجوع کنم
و باز تائب شوم حکم او چگونه باشد در محل قبول افتد یا نی ناگهان
کاه هاتفی رسید که یا فلان احببتنا احببناک و اطعتنا فشکرناک
ثم فترکناک و عصیتنا فامهلناک وان عدت الینا قبلناک ، یعنی
زوجنا النعال بالحوا ما یار کردیم اعمال را بجزا ، چونکه جفتی را بر خود دادیم
و عمل را بپیش خود کشتیم ، ایدان جفتش روا نداحرم ، زیرا جفت
کردیم این عمل را با اثر ، و جزاء خیر و شر ، چون رسد جفتی رسد جفتی ،
دیگر ، چنانکه چون رباید غارتی از جفت شوی ، چون غارت کننده از
دو زوج شوی را رباید ، جفت می آید پس او شوی جوی ، زن از پس وی
بطوع می آید ، بار دیگر سوی این دام آمدید ، یعنی پیش ازین که مبتلای
دام حرص شده بودید و گلو را در بریدن داده بریده چون از آن جرایم
و اثام پشیمان شدید و اندیشه انابت بخاطر آوردید و از غیر
خدا بر داختید و خود را مستحق رحمت ساختید حضرت
خدا شمار اخلاص کرد و از بند و دام آزاد اما بار دیگر بسوی دانه
و دام آمدید و آن جرایم و آثام را کردید ، خاک اندر دیده توبه زدید
چشم توبه را کور کردید ، تا زنان تواب بگشاد از کرم ، و آزاد و خلاص
کرد گفت ، همین بگریز و روی این سو منه ، که ورطه بلا کست **رباعی**
ای که حکم شرع را در دم کنی ، راه باطل می روی بدی کنی ، چونکه بد کردی
بدی یابی جزا ، پس بدیها جمله با خود می کنی ، باز چون پروانه نسیان رسید

و داعیه غفلت آمد

جانشانه اجانب آتش کشید، وبمحل مهلاك برد، کم کن ای پروانه نسیان،
وشکی، چون چند بار ضمیر آتش دیدی وخلاص شدی، دربر سوزیده بکم
گویکی چون از مهلاك خلاص یافتی باید که از شکر نعمتهای او غافل،
نباشی در خبر است که فاسقان اچودر حالت نزع ملایکه آیند،
هریکی گویند یا ملائکه ربی ارجعونی حتی اتوب واعمل صالحا،
فیقولون هیهات کلا انها کلمة سبقت من ربك وحیل بینهم وبین
ما یشتهون، جوهر هدی شکران باشد که صبح، چون خلاص شدی
شکر آن باشد که هرگز سوی آن دانه نداری پنج پنج، دیگر او نکردی، تا ترا
چون شکر گویی بخداوند، مفعول بخدا اول مصراع اخیر است
بلکه مضمون، او روزی بی دام وبی خوف عدد، ذرق بی مکر وضرر،
ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة الا تخافوا
ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون، شکر آن نعمت که ترا
ازاد کرد شکر نعمت این ازاد شدن اداکن که نعمت حق را باید
یاد کرد، پس شکر نعمت الهی را بقدر استطاعت بگذار وازان بی
عهدها که در حال گرفتاری کرده بودی یاد کن، چند اندر رنجها ودر بلا
ودر زمان گرفتاری وبتضرع وزاری، گفته از وا هم رهاده ای خدا
مفعول گفته ما بعد گفته، وبیت خبر است تا چنین خدمت کنم
احسان کنم، تا چنین عبادت کنم وخیر وحسنات گذارم، خاك
اندر دیده شیطان کنم حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که تا
بستان چون بیاید خانه سازیم سگ زمستان جمع گردد استخوانش
یعنی حال نفس وتوبه او در شداید وبلایا و فراموشی او در اوان

خلاص

خلاص از ابتلا است بدان ماند که سگ چون در زمستان از شده سرما
افسرده گردد واستخوانش جمع شود، در زخم سرما خرد گردد الاجنانش
چون خود را خود وافسرده بیند، گوید او که این قدر تن که منم، یعنی عهد
کند که چون تابستان آید از برای محافظت این قدر جثه که من دارم،
خانه از سنگ باید کردنم، و ساختنم، چونکه تابستان بیاید من بچنگ
وبدست خود، بهر سرما خانه سازم ز سنگ، اما چونکه تابستان
بیاید از گشاد، واز گرمی جمع استخوانها می گردد پوست شاد، چون
استخوانهایش عریض وپوست را شاد می بیند، گوید او چون زفت
بیند خویش را، وبزرگ بیند خود را، در کدامین خانه گنجم ای کیا
وبزرگ، زفت گردد پا کشد در سایه، وخود بینی نفس در وقت
بلا دست بدعا بردارد ودر عبادت چالاك شود واز عصیان
پاك گردد وحقیر نماید اما چون خلاص یابد کاهل وسیر ودر عصیان
دلیر شود وتکبر نماید دل در ان وقت پندش می دهد اما او از کمال
غفلت نمی شنود چنانکه می فرماید، گویدش دل خانه سازای عمو،
هرچند دل گوید که خانه ساز، گوید او در خانه کی گنجم بگو، با این جسد
پس تکبر مانع توبه وتضرع شود ونعمت مورث غفلت گردد،
استخوان حرص تو در وقت درد، یعنی استخوان حرص تو نیز در وقت
بلا، در هم آید خرد گردد در نورد، پس در ان زمان عهد ها کنی، گویی از
توبه سازم خانه، و مسکنی، در زمستان باشدم استاده که
ومحل التجاء، من وصفه مؤمن، بحکم والذین هم لاماناتهم وعهدهم
راعون عهد را او فاسد است، چون بشد درد و شد سست آن حرص

بهر برد ودیوار بی باد زحمة الحربة ما
نفس تنبر چنین است
که مال سیری عری خود را ندید

زفت

چونکه بود نعمت و آن حرص تو نیز زکی شود همچو سک سودایی خانه از تو رفت
حق تعالی فرموده و اوفو بعهدی اوف بعهدکم یعنی در طریق نقض پیمان
مشوی و چون سک مخالفت عهد مجوی و شکر نعمت خلاصی بگوی
زیرا شکر نعمت خوشتر از نعمت بود لاجرم شکر باره کی سوی نعمت
رود یعنی شکر گذار و شاکر بسوی نعمت می رود شکر جان نعمت
و نعمت جو پوست یعنی شکر جان نعمت است و نعمت
تن و پوست زانکه شکر آرد ترا کوی دوست قطعه درویش را
خدا بتوانگر حواله کرد تا کار او بسازد و فارغ کند دلش از روی
بخل اگر نشود ملتفت بدو فردا بود ندامت و اندوه حاصلش
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه و بیداری صید نعمت کن بدام شکر
شاه کم لئن شکرتم لازیدنکم وعده صریح اوست نعمت
شکرت کند پر چشم و سیر نعمت شکر می کندت سیر یا لکن صد
نعمت ایثار فقیر و تصدق سیر نوشی از طعام و نقل حق وا فر
خوری از نعمت حق تعالی تا رود از تو شکم خواری و دق تا خلاص
شوی از بسیار خوردن و در غیر زدن حکایت احمد حرب را
فرزندی بود خواست که ویرا از کودکی بر توکل شکر و راست
کند فرزند را گفت هر گاه که طعام مست باید یا چیزی دیگر بر سر این
روزن رو و بگو بار خدایا مرا نان می باید چون بدهند شکر حق
تعالی بکن پس هر گاه که کودک بدان موضع رفتی چنان ساخته
بودند که آنچه روم خواست از آنجا افکندندی یک روز همه قوم
از خانه غایب بودند آن کودک را گرسنگی غالب گشت بر عادت

یا فلان می باید

خود

خود بنزدیک روزن شد گفت بار خدایا نام می باید و فلان چیز
در حال از آن روزن دادند چون اهل خانه آمدند وی را دیدند که چیزی
می خورد گفتند این از کجا آوردی گفت آنکس داد که هر روزی داد
پس بدانستند که این طریق وی را مسلم گشت منع کردن منکران
انبیا را از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریانه قوم گفتند ای
نصیحان بس بود آن قوم گفتند با انبیا ای نصیحت کنندگان
بس است لفظ بس بود هم چون بس است این چه گفتید از درین ده
کس بود این سخن که گفتند اگر درین قریه کس است چنانکه گفته
اند اگر درین خانه کس است چنانکه گفته اند اگر در خانه کس است
یک حرف بس است خصه آنست که فاسقان پند ناصحان نمی
شنوند بیت عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت که گناه
دگری بر تو نخواهند نوشت من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت قفل بر دلهای ما بنهاده حق
بحکم ختم الله علی قلوبهم و بحسب بل قلوبنا غلف و بموجب ام
علی قلوب اقفالها بر دلهای ما نهاده است حق تعالی بیت
قفل که او بر در دلها نهد کیست که بردارد و در وا کند کس ندانند برد
بر خالق سبق و کس قادر نیست که تقدیر او و تدبیر تغییر کند بیت
در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
نقش ما این کردن تصویر گر و نقاش این نخواهد شد بگفت و گو دگر
زیرا سنگ را صد سال گویی لعل شو و یا که کهنه را صد سال گویی باش نو
و همچنان خاک را گویی صفات آب گیر جاری و رفیق و صافی شو ابرا

گویی عمل تو با کشیر، هرگز اینها نمی شود زیرا که خالق افلاک و افلاکیان
یعنی که خالق افلاک و علویانست، خالق آب و تراب و خاکیان
و مبدع جمیع موجوداتست آسمانرا داد دوران و صفا
آسمانرا حرکت دوری داد و صفا و لطافت که تحت ماورا
نمی کند، آب و گل را تیره روی نما، در رویدن، کی تواند آسمان
دردی گزید، و بی صفا شدن، کی تواند آب و گل صفوت خرید، و همچو
آسمان گشتن پس آنچه شما می فرمایید از قبیل ما لا یطاقست
بنیت درگه خداست بروی عباد و هیچ کلید شن نتواند گشاید
قسمت کرده است هر یک را رهی، هر یکی را راهی قسمت و تعیین
کرده است، کی کهی گردد بجهدی چون کهی، کی کوه شود بجهد و سعی
چیزی که چون کاهست جواب انبیا علیهم السلام جریان را
خلاصهٔ جواب انبیا علیهم السلام اینست که حق تعالی جل
و علا وصفها آفریده است که بعضی را انتقال از حالتی بحالتی
محالست و بعض صفات عارضیه است که او را از خانی بجانی
مجال انتقالست، انبیا گفتند کاری آفرید، انبیا در جواب
این قوم گفتند که آری حضرت حق تعالی آفریده است، و صفتهایی
که نتان زان سر کشید، از ان صفتها سر کشید ممکن نیست اما
و آفرید او در صفتهای عارضی، و همچنان حضرت رب العزت
آفریده صفتهای عارضیه مثلاً که کسی مبغوض می گردد رضع که کسی
مبغوض و منفور باشد پسندیده و مقبول گردد پس احتمالست
که کفر شما از ین مسئله باشد و چون کسی بیمار شود، اول طبیب طلب

کند

کند عاصی نیز می باید که عاملی و رشدی طلبد تا که درد دل و دین دا
و اکند و توبه کردن می باید که حق تعالی فرمود هو الذی یقبل التوبة
عن عباده و یعفو عن السیئات و رسول الله صلی الله علیه
و سلم فرمود ان الله یبسط یده بالتوبة لمسیء اللیل الی النهار و
لمسیء النهار الی اللیل حتی تطلع الشمس من مغربها، سنگ را گویی
که زر شو بیهوده است، و باطل زیرا انقلاب حقیقت ممکن نیست
مس را گویی که زر شو راه هست، که کیمیا گوی کند و هر دو معدنی
است بلکه متحد بالماهیة اند، ریگ را گویی که گل شو عاجز است
نمی شود، خاک را گویی که گل شو دچار نیست، که آب گل گردد، رنجها
داده است کانرا چاره نیست، و علاج پذیر نیست، آن
عقل لنگی و اعمش و عمیست، کسی که پایش لنگ باشد و بینی او
افطس و چشم او نابینا، رنجها داده است کانرا چاره هست
و قابل دوا است که طبیب حاذق علاج کند، آن عقل نعوذ
و درد سرست، همچو کژ دهان شدن و صداع و ترک شهوت
می باید و اصلاح ظاهر باطن را حق تعالی اصلاح کند و تضرع
می باید رباعی ای آنکه من و آنکه همه، کرم تست عذر خواه همه، قطرهٔ
ابر رحمت تو بس است، از پی شستن گناه همه، این دوا ما ساخت
بهر ائتلاف، و اصلاح نیست این درد و دوا ما از گزاف،
و باطل رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود و ما انزل الله
داء الا انزل له شفاء، ان مرض که زایل نمی شود یا از ان جهتست
که مرض را تشخیص نکرده باشند یا دوای او ندانند، بلکه اغلب

رنجها را چاره هست، و علاج ممکن است،

چون بجد کوبی بیابد ان بدست شما نیز اگرچه مرض کفر و عصیان
دارید اما اگر در طلب دوا جد و سعی نمایید صحت ایمان و طاعت
یابید نمی بینید که حضرت عیسی و ادریس علیهما السلام چون
بریاضت جد کردند از صفت بشریت منخلع گشتند و
بوصف ملکی متصف شدند که باسمان رفتند مکرر کردن کافران
حجتهای جبریانه قوم گفتند ای گروه این رنج ما یعنی این مرض که ما
داریم نیست زان رنجی که بپذیرد دوا از ان مرض ما نیست که دوا
پذیر باشد و قابل علاج و تدبیر سالها گفتید زین افسون و پند
و نصیحت دل پسند سخت تر می گشت ازان هم لحظه بند
آن بند که در دست و پای دل بست گر دوا را این مرض قابل بدی
اگر درد ما قابل علاج بودی آخر ازوی ذره زایل بدی عاقبت
ازان در یک ذره زایل شدی لسده چون شد آب ناید در جگر
پس ما را سده پر جگر است آب زلال مقال شما کی رسد که خورد
دریا رو و جای دگر ما را نیز چنین استسقاست لا جرم اماس
گیرد دست و پا پس درین حال تشنگی را نشکند ان استقا
آب کشیدی و آب دادن باز جواب انبیا علیهم السلام ایشانرا
انبیا گفتند نومیدی بدست زیرا فضل و رحمتهای باری بیحدست
و نامتناهی حکایت پسر حضرت مولانا سلطان ولد در اوایل
جوانی خود روزی از حضرت مولانا التماس کرد که چله برآرد
فرمود که همه ریاضت و مجاهده ما آخر برای شما بود سلطان
ولد بجد گرفت و گفت البته می خواهم که چهل روز در خلوت نشینم

ازحضرت

ازحضرت خداوند قوت و همت دریوزه میکنم حضرت مولانا اجازت
داد پس از خلوت حضرت خداوندگار سلطان ولد مکاشفات
خلوت را پرسید گفت چون سی روز گذشت دیدم که کوهها بلند
از نور از نظر من گذشت و از میان ان انوار صدای شنیدم که ان
الله یغفر الذنوب جمیعا و دیدم الواح سبز فام در پیش نظر من
داشتند در ان نوشته که کل ذنب لک مغفور سوی الاعراض عنه
حضرت خداوندگار فرمودند چنانست که دیدی اما این بکس مگو
پس بنده هرچند که بسیار گناه دارد چون روی بوی آرد و تضرع
و زاری کند که شرط قبول توبه است خدای تعالی اجابت کند
رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود ان الله حیی کریم یستحیی
من عبده اذا رفع الیه یدیه ان یردهما صفرا از چنین حسن
نشاید نا امید و مایوس گشتن دست در فتراک رحمت زنید
بحکم لا تیاسوا من روح الله از رحمت بی نهایت نا امید شعید
و تضرع و زاری کنید بعض سلف گفتند الاعمال بالتوفیق و
التوفیق من الله تعالی و مفاتیح الدعاء و التضرع و الدعاء
عین قبول لانه عباده له تعالی و گفتند الرجاء ثلثة ان یعمل
الرجل الحسنة فیرجو قبولها و ان یعمل سیئة ثم تاب فیرجو
المغفرة و الثالث الرجاء الکاذب و هو ان یتمادی فی الذنوب
و یقول ارجو المغفرة ای بسا کارا که اول صعب گشت ای
بسا کارها که اول بغایت دشوار نماید بعد ازان بگشاده شد
بس سختی گذشت و در آخر کارها آسان برآید بعد نومیدی بسی

امیدهاست چنانکه از پس ظلمت بسیار شد خورشید است باز انبیا فرمودند در جواب ایشان که

خود گرفتیم که نعمات سنگین شدید و ما قابل بند، فعلها برکوشش و بر دل برز
زدید چو ما زمرهٔ انبیاییم بحکم یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک
هیچ ما را با قبولی کار نیست با قبول و رد شیء کار نیست
کار ما تسلیم و فرمان کردنیست و کار ما غیر امتثال امر بر ورد
کار نیست حکایت شیخ عبد الله خفیف را دو مرید بود یکی را
احمد که گفتندی و یکی را احمد مه شیخ با احمد که خوشتر بود و اصحاب
را از آن تعجب آمدی و گفتندی این احمد که کارها کرده است
و ریاضتها کشیده و شیخ با آن دیگر خوشتر است شیخ بدانست
و خواست که با ایشان سر حال بنماید اشتری بر در خانقاه خفته
بود شیخ با آن احمد که گفت ای احمد گفت لبیک برخیز این اشتر را
بر بام خانقاه برآر گفت خواجه اشتر را بر بام خانقاه چگونه توان
برآورد شیخ گفت مهلا بگذار پس احمد مه را بخواند و گفت ای احمد
گفت لبیک گفت آن اشتر را که بر در خانقاه است بر بام خانقاه برآر
جای میان را جست بر بست و آستین را برزد و بر در خانقاه
بیرون آمد و دست در زیر اشتر آورد و قوت کرد نتوانست
اشتر را جنبانیدن شیخ گفت رها کن معلوم شد پس اصحاب
را گفت دیدید که احمد از آن خویش بجای آورد بفرمان ما قیام
نمود و با اعتراض پیش نیامد و در فرمان نگریست نه در
کار که توان کرد یا نه و آن احمد بحجت مشغول شد لاجرم
اخلاص آنست بنده در کار حق جل و علی بکوشد و لهذا
انبیا گفتند او بفرمود سبحان این بندگی پس پادشاهی مادر

اقامت مرام عبودیت و بندگیست، نیست ما را از خود این کو بندگی
دلبر، جان برای امر او داریم ما، خواه نتیجهٔ آن کار حاصل آید خواه نه گر
بر یکی گوید او و کاریم ما، اگرچه از زیرک کشت و زراعت حاصل
نیامد، غیر حق جان نبی را بار نیست، و ظهیر نه با قبول و رد خلقش
کار نیست، و ایشانرا حمل حق بار نیست مزد تبلیغ رسالاتش
از دست، اجرة تبلیغ رسالات نبی از حق تعالی است لهم
زشت دشمن رو شدیم از بهر دوست، و مردود شدن ما از خلق
برای قبول اوست درین اشارت است که از بهر حق تعالی،
کلمهٔ حق دائمی باید گفت و از بهر دوستی د و بکافران و عاصیان
دشمن می باید شد د لا عذاب و قهر الهی برهم آید حکایت حضرت
جل و علا بجبرائیل فرمود که بر قومی از بنی اسرائیل عذاب انزال کند
جبرائیل گفت خداوندا تو عالمی جمیع اشیائی در میان آن قوم
عالمی هست حق تعالی فرمود اول عذاب را بخانهٔ او انزال کن
که از بهر من روی در هم نکشیده است و ساکت گشته که الساکت
عن الحق شیطان اخرس، ما برین درگه ملولان نیستیم، چون
شوق ادبدرقهٔ ماست تا ز دوری راه هرجا بنشستیم تا کم
از بعد طریق هرجا توقف و تردد کنیم کاهی بعلم کاهی بعمل می پوییم
و از بهر او پند و حکمت می گوییم و در همه کار در نظر او بینیم، دل
فرو بسته و ملول آنکس بود، کز رو، کز فراق یار در مجلس بود، ما چو
همیشه در حضور یاریم که دلبر و مطلوب با ما حاضر است، و چشم
ما بروی ناظر است، در نثار رحمتش جان شاکر است، در

مطلب لازم

نثار رحمت آن دلبر ما دا ایمنی و شاکرست در دل ما لاله زار و
گلشنست و طراوت و روشنیست بیت امروز مرا
در دل جز یار نمی گنجد اندر حرم سلطان اغیار نمی گنجد پیری و پژمردگی
راه ندانیست زیرا پیری و پژمردگی از مرور زمانست کسی که
از زمان خالی باشد و وصف ملکی حاصل کرده او ازین عوارض
سالم بود و این حالت جان راست نه بتن دایما تر و جوانیم و
لطیف و بتشریفهای رحمت او شریف تازه و خندان و شیرین و لطیف
لاجرم ملامت فرو بستگی از فراق یار نصیبه آنکس است که مقید
تقیید زمان و مبتلا ببلای این محبس است و پرست که ما از
قید زمان رسته ایم و دیده از اختلاف دی و فردا بسته چون ازین
زندان خاکی و محل طوارق افلاکی بیرون جسته ایم و با سلاخ از عوارض
وجود بعالم جان پیوسته پیش ما صد سال و یکساعت یکیست
چون ما درین حالیم که دراز و کوته از ما منفکیست و دورست
بیت آنکه از حق نیست غافل یکنفس ماضی و مستقبلش
حالست پس زیرا آن دراز و کوتهی در جسمهاست و وصف
جسم است آن دراز و کوته اندر جان کجاست از آنکه جان از و
صمت مساحت مبراست و از قید زمان معراست سیصد
و نه سال ان اصحاب کهف چنانکه حق تعالی حکایت کرد و لبثوا فی کهفهم
ثلثمائة سنین و ازدادوا تسعا پیششان یک روز بی اندوه
و لغو این مقدار زمان در پیش ایشان یک روز بی غم و تأسف
است و انکه یک روزشان بنمود هم چون اصحاب کهف غرقان

بحار

بحار جان گشتند و از قیود تعلقات ابدان گذشتند سیصد و نه سال ایشانرا
یک روز نمودان یک روز که ایشانرا غنود سبب روان بود که بتن
باز آید از رواح از علم و همچنین چون نباشد روز و شب با ماه و سال و یک
باشد ماضی و مستقبل و حال کی بود سیری و پیری و ملال لاجرم
ما را ای قوم از جفای شما که از صد سال بیش نیست بر خاطر ما کم
از هنگام الست و آکه و سرمست گشته و سر بلی شنیده دشوار
نیست زیرا در گلستان عدم چون بیخودیست ما را و کسی که از
باده دنیا مست شود مرور اوقات و زمان را نداند و آنانکه
از جام الست مست شده اند بیخودی ایشان از آن بی حدست
زیرا مستی از ساغر لطف ایزدست که الواصل هو الحاصل عند ربه
بیت چون برون آیی ز جسم جان تمام تو تماشا حق بمانده والسلام
ما لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد بحکم من لم یذق لم یعرف هر کس که ازین
باده نخورد آگاه نیست کی بویم از دجعل انفاس ورد که او سرگین
کرد انست و در بوی خیران نیست موهوم ازیدی موهوم آن
انچه ما گفتیم در حق ما نجو موهومان شدی معدوم آن ای مردمان
دوزخ اندر و هم چون از دبهشت زیرا هیچ تابد روی خوب
از روی زشت انر خواب از زشت نمی آید همین گلوی خود مبرید
ای مهان و کبیران اینچنین لقمه رسیده تا دهان محروم مکنید خود را
از آن لاجرم توبه آرید و عمل صالح کنید قطعه مده فرصت از
دست اگر بایدت که گوی سعادت زمیدان بری که فرصت عزیزست
اگر فوت شود بسی دست حسرت بدندان برده ایم راهیهای صعب پایان

تاکم ره، بر اهل خویش ایشان کرده ایم **مکرر کردن قوم اعتراض ترجیب بر انبیا علیهم السلام** ترجیب بوزن تعدیه مصدر رست ز رحا یعنی امید وار کردانیدن، قوم کفتند از شما سعد خودید، یعنی اکرچه شما درحق خود بسعادت موصوفید، نحس ماپید و ضدید و مرتدید، خصه آنست که فاسقان می کویند بواعظان و عالمان اکرچه شما نسبت باخود اهل سعادت کشته اید ما بانسبت بما باکمال شوم معروفید زانرا کرحجان ما فارغ بد از اندیشها، و از غم و بیم، در غم افکندید ما را در عنا، کرمی کویید شهوات مانند انکبین اسیت کر امیخته بزهر باشد اما شیرینیش غالبست کرد روقت خوردن تلخی زهر پیدا نمی شود وعیش و عشرت های شما نومست و آخر او مذموم، ذوق و جمعیت که بود و اتفاق، درما، شد زفال زشتتان صد افتراق، والعت اجاب بالافتراق پیوست سوز و کداز بجای نعمت و نار بنشست کرمی کویید، الدنیا خمر الشیطان فمن سکر منها لایفیق الا فی عسکر الموتی، طوطی نقل شکر بودیم ما، اما مرغ مرک اندیش کشتیم از شما کم مرک اندیش کشتیم از شما کم مرک ز نزدیک ما شما رید و می کوید غافل مشوای عاصی و باد رد و الم باش، هر دم دم آخر شمر و خاضر دم باش، هر کجا افسانهٔ غم کستریست، هر کجا کر قصهٔ موجبهٔ الم هست و قضیهٔ سالبهٔ نثاریست، هر کجا اوازهٔ مستنکریست، و ناشناخت و مکروه هر کجا اندرجهان فال بدیست، و شوم، هر کجا مسخی نکالی ما خذیست مسخ از صورت خوب بصورت بدکردانیدن، نکال قید و بالی و محنتست، یعنی هر کجا که مسخ و نکالی راجایی که فتنست، این بیت

مرهونست

مرهونست، در مثال و قصه و فال شماست، و قول انا الخبرنا بکم مصداق حال ماست، درغم انکیزی شما را اشتهاست، بلکه غم انکیزی مشتهای شماست کرمی خوانید، وَمَن لَم یَتُب فَاُولٰئِکَ هُمُ الظَّالِمُونَ، و تلاوت می کنید، یَومَ یَعَضُّ الظَّالِمُ یَقُولُ یَا لَیتَنِی اتَّخَذتُ مَعَ الرَّسُولِ سَبِیلًا یَا وَیلَتیٰ لَیتَنِی لَم اَتَّخِذ فُلَانًا خَلِیلًا **باز جواب انبیا علیهم السلام** انبیا کفتند فال زشت و بد، بحکم قالوا طائرکم معکم، از میان جانشان دارو مدد ازکفر و ضلال شما می رسد حال ما و شما مانند اینست که کر تو جایی خفته باشی با خطر، اکر تو بجایی خفته باشی باخطر، که آن جای خطرناک باشد اژدها در قصد تو از سوی سر، بخواهد که بتو ضرر رساند، مهربانی مر ترا اکاه کرد، یار شفیق که ترا بیدار کند و کوید که بجه زود ار نه اژدهاست بخورد که، بجه ورنی کر اژدرهات خورد، بجه ازین جای و الا که ترا اژدها بخورد، تا بکویی فال بد چون می زنی، و ویرا طعنه می زنی حال چه برجه ببینی در روشنی چنانکه کفته اند از بیت سوف ترا اذا انجلی الغبار، افرس تحتک ام حمار، از میان حال بد من خود ترا، ای مرود اعی، می ربایم می برم سوی سرا، و بهشت اعلی که ارشاد میکنم باتباع سنت و هدی رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود من احب سنتی فقد احبنی و من احبنی کان معی فی الجنة، چون نبی اکر کننده است از نهان زیرا کو بدید اهل جنان در شب معراج دیده است و او را احوال الاخرت معاین کشته پس بحکم لَو تَعلَمُونَ مَا اَعلَمُ لَضَحِکتُم قَلِیلًا وَلَبَکَیتُم کَثِیرًا نبی دیده است انچه نه دیده است اهل زمان، که طبیبی کوید که غوره مخور، و از میوهٔ نا پخته خذر کن، که چنین رنجی برارد شور و شر، که

ولا تنادوهم بالالقاب على الغرض الحديث

صفرا و تب پیدا شود، تو بگویی فال بد چون می زنی؛ ای طبیب، پس تو ناصح
را متهم می کنی، که بحکم لکن لا تحبون الناصحین، پند گوی را گناهکار می دانی
در منجم گوید کت کامروز رو سپنج، و هرگز اینچنان کاری مکن اندر این سپنج
و عزم سفر که ربح نا زحل قران دارد، صد ره از بینی دو روغ اختری،
و بحکم کل منجم کذاب، هزار بار دروغ اختر را دیده ای اما یک، دوباره
راست آید می خبری، کاهی واقع شود این خبری و قبول کنی، این نجوم
ما نشد هرگز خلاف، نجوم ما را هرگز خلاف واقع نشد، صحت نجوم
چون ماند از تو در غلاف، صحت نجوم ما چرا در غلاف بماند از شما
ماخوذ بحکم منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخری
و بموجب کل نفس ذائقة الموت ثم الینا ترجعون خبر صحیح
می گویم که هرگز تخلف در احکام الهیه واقع نشد، آن طبیب و آن منجم
از کمان، و ظن می کنند آگاه و ماخوذ در اغیان، و ما اهله که ما دیده
ایم و فریاد اهل نار شنیده ایم که ان اکثر صیاح اهل النار من التسویف
رو دمی بینم و آتش از کران، که از کنار نار جمله می آرد بسوی منکران،
و عاصیان از عبد الله ابن عباس در تفسیر کلام حق تعالی
اذا رأتهم من مکان بعید گفت من مسیرة مائة عام و ذلک اذا
أتی بجهنم یقاد بسبعین الف زمام مع کل زمام سبعون الف ملک
لو ترکت لاتت علی کل بر و فاجر، تو هم گوی خمش کن زین مقال
زیرا که زبان ماست فال شوم فال، لفظ شوم فال و صف ترکیب وصف
فالست، ای که نصح ناصحان نشنوی، عجب کاریست از نفس و شیطان
که بدزدی و راه زنی رخت عمر تو غارت می کند از آن بر خاطر نداری،

وازرفیق

و از رفیق شفیع که ترا از آفات خبردار کند اما غافل داری که، فال بد با
تست هر جای روی، چنانکه افعی بر پشت بر می رود، تو غافلی، او زمانی
بیندیشد اگر کند، و خبر دهد گوییش، خاموش غمگینم مکن، و کم کن سخن
سخن گو بیگاه و خوش باش خود رفت آن سخن، و آنچه گفتنیست گفتم بس
از این بجز گویم، چون زند افعی دهان بر گردنت، دو آن وقت تلخ گردد
جمله شادی کردنت، و شاد ماغ حسرتت، پس بد گوی همین بود
ای فلان، آنچه تو گفته بودی راست بوده، چون نبده دیدی که ربیانت در
فغان، یعنی در تنبیه من در آن زمان چرا اندر بدی که ربیانت را در فریاد
و فغان، یا ز بالایم تو سنگ می زدی، یعنی کاشکی در آن وقت از بام
بر من سنگها بزدی، تا مرا آن جد عودی و بدی، اما او بگوید ز آنکه می آزرده
و از زور نجیده خاطر گشته، تو بگوئی نیکو شادم کرده ای، اما من بدانستم
گفت من کردم جوانمردی بپند، و تقصیر نکردم در نصیح، تا رهام تر از این
زین خنک بند، اما تو از نیشم حق آن نشناختی، بند مرا بذانسته
مایه ایذا و طغیان ساختی، لاجرم این بود خوی بشمان دنی،
و بد اصل و هیچ عبید، بد کند با تو چو نیکویی کنی، بحکم اتق شر من احسنت
الیه و بموجب اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک، نفس
را زین صید می کن تحنیشی، که عزیزی گفت هرگز نسینه تکشتم الا نفس
من عصیان کرد یا قصد آن، کو لئیمست و نازد نیکو بیش، که
آن نفس لئیمست، نیکوئی داند، یا کرم کنی احسان نستزد، و لا
یقست، هر یکی را او عوض هفصد دهد، اما شیم کرم مکن در آن که
صلاح بزیرد، یا لئیم گر کنی مهر و جفا، و محنت و عنا بنده ای گردد،

نر الیس باو فاء وهمچنین کافران کار نداد رنعمت جفا اما باز دید و زخ
با ایشان نبنا می گویند ربنا اخرجنا منها فان عدنا فانا ظالمون و می گویند
ربنا ابصرنا وسمعنا فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون و می گویند ربنا
اخرجنا نعمل صالحا غیر الذی کنا نعمل **حکمت آفریدن دوزخ آن جهان**
تا معبد متکبران باشد اتیا طوعا وکرها یعنی چنانکه لئیمان خدمت
حق تعالی و عبادت مولای کنند و در مال و نعمت و در صحت
و رفاهیت سر فرو بیارند اما چون ببلایی با مصیبتی گرفتار شوند
در عبادت جد کنند همچنین فاسقان درین جهان طاعت نمی کنند پس
بمردن چون بعذاب آخرت مبتلای شوند در عبادت اهتمام نمایند
اما پس فوت فرصت و گذشتن وقت عبادت کوشش ایشان
سود ندارد چنانکه می فرماید که پشیمان در جفا صاف شوند یعنی چون
ببلا مبتلا شوند بحضرت حق گیرند و در رفاهیت اصلا نصیحت
نپذیرند چون وفا ببینند خود حاجی شوند پس لئیمان اجفا می باید
که در نفس نیز از ایشانست مسجد طاعات شان پس دوزخست
که محل جفاست پای بند مرغ بیگانه محنتست و دام حضرت حق
تعالی در سوره حدید حال منافقان و فاسقان و سخن ایشان با اهل
ایمان حکایت می فرماید ینادونهم الم نکن معکم قالوا بلی ولکنکم فتنتم
انفسکم وتربصتم وارتبتم وغرتکم الامانی حتی جاء امر الله وغرکم
بالله الغرور فالیوم لا یؤخذ منکم فدیة ولا من الذین کفروا ماویکم
النار هی مولاکم وبئس المصیر هست زندان صومعه در لئیم
معبد دزد لئیم زندانست اندرو ذاکر شود حق را مقیم و دایم زیرا

جون

سورة الفاطر

جون عبادت بود مقصود از بشر جون ازو کردن کشند عبادتگاه
کردنکش سقر و جهنم آدمی را هست در هر کار دست و قدرت
که چندین صنایع و آثار در انسان هست نه در حیوان لیک ازو
مقصود این خدمت بدست بحکم آیت در سوره والذاریات
ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون جز عبادت نیست
مقصود از جهان چنانکه گرچه مقصود از کتاب آن فن بود که کتاب را
بخوانی و فن علم را بدانی گر تو شش بالش کنی هم می شود که کتاب را بالش
کنی آن نیز می شود لیک ازو مقصود این بالش نبود بلکه علم بود و
دانش و ارشاد و شود بلکه اصلاح نفس **حکایت** حضرت مولانا
می گفت علم خواندن برای آنست که نفس سرکش را منقاد کنی چنانکه
یوغ را در گردن گاو کنند تا رام شود و زمین را شیار کند تا آن زمین
خام را نیز ببرد و بعد از آن از وجوب ور یا چین بوییدن گیرد گر تو
میخ ساختن شمشیر را ممکن است اما برگزیدی از ظفر از بیر را
بر ظفر و نصرت از بار و مرمت را اختیار کرده باشی کسی که علم و عمل
ندارد عمر نفیس را ضایع کرده باشد گرچه مقصود از بشر علم و عملست
و عبادت لیک هر یک آدمی را معبدیست و عبادتگاه
است لاجرم عاقلان مسجد اختیار کنند و زاد آخرت را
اتمام نمایند در آخرت اکرام الهی یابند اما آنانکه عمر گرانمایه را اسراف
کنند و از زاد آخر غافل و زاهل باشند استعقام قهر پادشاه
یابند چنانکه می فرماید معبد مرد کریم اکرمته یعنی عبادتگاه
مرد کریم آن جایست که او را اکرام کنند چون عابدان بحکم فریق فی

سورة الشوری

السعیر سوی بهشت روند ملائکه رحمت استقبال کنند و گویند سلام علیکم طبتم

فادخلوها خالدین و چون بهشت در آیند یطاف علیهم بصحاف من
ذهب و کواکب و فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین و در
بهشت وقتی که ایشان در نعیم مقیم باشند از بالای سر ایشان
نور عظیم پیدا شود و بموجب سلام قولا من رب رحیم سلام
الهی در رسد و دید آدمی نماید معیدم دلئیم استمتیه آن جایست
که بیمار و سقیم و ناخوش و غیر مستقیم کند اورا در خبرست
که خرج المنادی من الزبانیة فیقل این فلان بن فلان المسوف علی
نفسه فی الدنیا بطول الامل المضیع عمره فی سوء العمل فیبادرونه
بمقامع من حدید و یستقبلونه بعظائم التهدید و یسوقونه
الی العذاب الشدید و ینکسونه فی قعر جهنم و یقولون له ذق
انک انت العزیز الکریم، مر لئیمانرا بزن تا سر نهد، که اطاعت
ایشان بجفاست، مر کریمانرا بده تا بر دهد، لاجرم نفس و شیاطین را
جفا و روح و عقل را وفا می باید کرد، لاجرم حق هر دو مسجد
آفرید، برای لئیمان و کریمان، دوزخ انهارا و اینهان امر یدجم جحیم را
برای برای لئیمان، و بهشت را از بهر کریمان، ساخت موسی قدس
در باب صغیر، یعنی در قدس باب کوچک ساخت چنانکه اهل
تفسیر در بعض تفاسیر در شرح این آیت کریمه ادخلوا الباب
سجدا چنین گفته اند، تا فرود آید سر قوم زخیره، و مبتلایان مرض کبریا
زانکه جباران بلند و سرفراز، پس ایشانرا از بهر عذاب، دوزخ،
آن باب صغیرست و بنارة که در انجا سر فرود آرند و نام حضرت
حق را گویند بیان آنکه حق تعالی صورت را بست مسخر کردن

جباران

جباران که مسخر حق نباشد ساخته است چنانکه موسی علیه السلام باب
صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل
وقت در آمدن که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة اینجا نک
حق زگوشت و استخوان، یعنی چون جباران بنی اسرائیل بعد از ورتیه
مامور گشتند بدخول قریه که بیت المقدس است و ایشان
از روی تکبر پیش بزرگان دین سر فرو نمی آوردند و از غایت
تجبر در حضرت اهل یقین پشت خم نمی دارند حضرت موسی
در ربض و دیوار حصاری در پست ساخت تا وقت در آمدن
بضرورت سر فرود ارند و پشت خم دهند انچنانکه حق تعالی
زگوشت و استخوان، از شهان باب صغیری ساخت مان، یعنی حضرت
حق جل و علا پادشاهان جهانرا از بهر سر فرود آوردن گردن کشان
از گوشت و استخوان باب کوچک ساخت تا که اهل دنیا سجده
ایشان کنند، و خضوع و تذلل نمایند، چونکه سجده کبریا دشمنند
سر بسجده حضرت حق نمی ارند، و ربی الاعلی نمی گویند لاجرم
قدرت رب العزت، ساخت سرگین دانی محراب شان،
آدمی که سرگین دان و معدن نجاست است چون متکبران،
سجده حق تعالی را نکردند سرگین دان را سجده گاه و محراب
ایشان ساخت، نام آن محراب سیر و پهلوان، و وزیر و سلطان
لایق این حضرت پاکی نه آیدن، این حضرت سبوح و قدوس نه آید
ای متکبران، نیشکر پاکا شما خالی نبینید، نی شکر پاکست و بر
شیء تنی چون نی بوریا یید، آن سگان را این خان خاضع شوند

رنیه سگان بد نفعکه سر اصحاب
مناصب و اصحال اند ادانی
دنیا سر با ایشان فرود آرند
و تذلل کنند،

ابتلا

شیرا عارست کورا بکردند، و اطاعت کنند، کر به باشد شحنه و هم موش
خو، چونکه شیخ سعدی فرمود مصراع کربه شیرست در کرفتن موش، کسی که
بچو موش رزق جو اهل دنیا باشد از اهل دنیاء ارباب مناصب
که رب ادنی و کربه صفت اند ترسانند از شیر که حضرت ملک
قدیرست، موش که بود تا زشیران ترسد او، موش لایق آن نیست
که از شیران بترسد و شیران شحنه او شوند زیرا شحنه هیچو آدمی
باید، خوف ایشان از کلاب حق بود، بیم لئیمان موش صفت از
سکان که بصورتست، خوفشان کی ز آفتاب حق بود، که ایشان
سزاوار آن نیستند که از آفتاب حق ترسند، ربی
الاعلی است وردان مهمان، و بزرکان، رب ادنی درخورد
این ابلهان، لاجرم، موش کی ترسد زشیران مصاف، موش از شیران
جنک نمی ترسد، بلکه آن آهو بکان مشک ناف، بلکه از شیران
آهو بکان مشک ناف ترسند، دو به بینی کاسه لیس ای دیک
لیس، برو به بینی کاسه لیس و سجده آن کن ای دیک لیس،
تن خداوند و ولی نعمت تو نیست، تو ویرا خداوند نعمت و صاحب
احسان تو نیست لاجرم آنانکه شکر نعم ظاهره و باطنه محسن و منعم
حقیقی را نکذارند و از عبادت او که ایشان را سزای آن آفریده
است یاد نیاورند و زندکانی چنان کنند که کوییا از حضرت،
او هرکز نعمت و احسان ندیده اند و از خوان او نان نخشیده،
پس بدیده معاملت و کردار و شیوه و رفتار هر آیینه لایق،
و انتقام باشند نه سزاوار لطف و انعام و درخور ثواب و فتح

وشد ایدو

وشد ایدو و محن باشند نه مستحق مواهب و منن پس چه عجب باشد اکر حق
سبحانه و تعالی آن عدوی مبین را که شیطان لعین است بر ایشان مسلط
کردانید تا بوسوسه او خدمت مخلوق را بر خدمت خالق اختیار کنند
و شب و روز از برای رضای او که نه آن رضا و ثمره آنش باید راست
بجد تمام کار کنند تا آخر الامر جز و خامت و ندامت نتیجه ندهد و اکثر
اهل جنت فقراء ضعف اند نه اغنیا و اقویا و اهل فساد و هوا چنانکه
حق تعالی فرمود تلک الدار الآخرة نجعلها للذین لا یریدون علوا فی
الارض ولا فسادا و مال و غنا سبب غرورست چنانکه
حق تعالی فرمود و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض
و فرمود ان الانسان لیطغی ان راه استغنی، بس کن از شرح
بکویم درو دست، بس کن و خاموش شو اکر شرح بکویم دراز، ختم
کیرد مبر بهم داند که هست، حضرت مولانا بس، از بن خصه و بندی،
کوید، حاصل این آمد که بد کن ای کریم، خلاصه کلام اینست که بد کن،
ای مرد کریم، با لئیمان تا نهد کردن لئیم، لاجرم، با لئیم نفس که احسان کند
مرد کریم، چون لئیمان نفس بد کفران کند، و کافر نعمت شود، زین سبب
بد که اهل محنت شاکرند، و راحت زیرا درین محنت قهر نفس است
اهل نعمت طاغیند و ماکرند، مکر کننده هست طاغی بکلمر زرین،
قبا، و میران زرنیت بوش که مال و قدرت ایشان سبب طغیان
کشت، هست شاکر خسته صاحب عبا، نه اهل دنیا حکایت
کعب احبار کوید که خداوند تعالی وحی کرد بر موسی علیه السلام،
و کفت چون تو آنکه روی بتو آرند آنکه کناه کرده خدای تعالی ترا

مطلب لازم

سورة الشوری

بدان عقوبت می کند باز چون درویشی روی بتو آرد دلرا شاد دار و بگوی
مرحبا بشعار الصالحین که رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود حبّ
الفقراء والمساکین من اخلاق الانبیاء والمرسلین ومجالستهم من
اخلاق الصالحین والفرار عنهم من اخلاق المنافقین شکر کی روید
ز املاک ونعم که اینها اسباب غفلت و غرورست و در خبر است
مَثَلُ طالِبِ الدُّنْیا کَشارِبِ البَحْرِ کُلَّما ازْدادَ شُرْبًا ازْدادَ عَطَشًا حَتّی
یَقْتُلَهُ شکر نی روید ز بلوا وستم **بیت** دوای درد دل ای یار در دست
بحمد الله که ما داریم در دست **قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی** صوفیی بر
میخ روزی سفره دید اویخته چرخ می زد جامها را می درید زز و ق
لوت بانگ می زد نک نوای بی نوا نعره می زد گفت نک رزق بی نوا
قحطها و دردها را نک روا قحط و مرض جوع را نک درمان چونکه
دود و شور او بسیار شد و نعره و غوغای او از حد گذشت
هر که صوفی بود با او یار شد در زوق و سماع کی دمهای می زدند و نعره
وشوق نمودند تا ای خدای مست و بیخود می شدند و چند بار از
شوق و مست ولا یعقل شدند بو الفضول گفت صوفی را که
چیست این همه فریاد و فغان وسملیح و دوان سفرهٔ اویخته
و ز نان تهیست صوفی در جواب او گفت رو رو نقش بی معنی
ستی تو برو که نقش بی معنی تو بجو هستی که عاشق نیستی که
تعریف عشق چنین کرده اند که العشق میل بلا ذیل لا جوم عشق
نان بی نان غذای عاشق است زیرا بند هستی نیست هر کو
صادق است پس فقر و نیستی درد بنا علامت است که

نعمت

نعمت با فنا دهد حق تعالی در عقبی **حکایت** کسی نزد جنید آمد
و از گرسنگی و برهنگی شکایت کرد جنید گفت برو ایمن باش که او گرسنگی
و برهنگی بکسی ندهد که برو تشنیع زند و شکایت کند ر و این را
بصادقان و دوستان خود دهد عاشقانرا کار نبود با وجود و
هستی عاشقانرا هست بی سرمایه بود **حکایت** ابراهیم ادهم
گفتند این مقام را بچه یافتی بهیچ چیز یعنی بترک دنیا و نیستی
بالی و گرد و عالم بی پرند و تماشا کنند دست می زد گو ز میدان
می برند دست ندارند اما گوی را از میدان می برند در خبر است
اَلْمُؤْمِنُ لا یَخْلُو مِنْ ذِلَّةٍ اَوْ قِلَّةٍ اَوْ عِلَّةٍ ابتداء این قصه را ظاهر
تقریب هست بحال طایفهٔ که عبادت خدمت ملوک و سلاطین
اختیار ساخته اند اما سوق کلام در جواب صوفی بران نهج است
که این قصه را تمثیل حال انبیا باید داشت که ایشانرا در دعوت
قوم کار بحصول افتد او وجود امتدا نیست بلکه مطمح نظر ایشان
گذاردن فرمان حق تواست و شاید که در ایراد قصه اهل معرفت
را حصهٔ لطیف تر ازین باشد و در ضمن این سری دقیق تر ازین
بود و این سر آنست که خدمت سلاطین که بمنزلهٔ عشق
بازی با سفرهٔ تهیست مذموم است در نظر محجوب که در مظاهر
خلائق مشاهده صفات خالق نتواند کرد اما کسی که عشق
عالم ساز او خس و خاشاک حجب را سوخته باشد و در هر
آینه دیده بر دیدار یار دوخته بود بهر جه روی آرد قبلهٔ او روی
دوست باشد چنانکه بتامل صادق در باقی ابیات راه بگوی این

معانی می‌توان یافت، آن فقیری که او نه معنی بوی یافت، چنانکه در حکایت
شیخ اقطع گفتیم، دست ببریده می زنبیل یافت، عاشقان اندر عدم
خیمه زدند، زیرا انسان، چون عدم یکرنگ و نفس واحدند، چنانکه عدم
یکرنگ و نفس واحده است ایشان نیز چنانند که قدر نعمت فقر و
نیستی را می‌دانند، و رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود انَّ اللهَ
لَیَحمِی عَبدَهُ الدُّنیا وَیُرِیحُهُ کَمَا یَحمِی اَحَدُکُم مَرِیضَهُ، شیرخواره کی شناسد
ذوق لوت، کودکی که غذای او شیر است ذوق نعمتها نمی‌داند هم،
پری را بوی لوت و پوت، که غذای پری بوی گوشت است، نه عین قوت
آدمی که ببرد از بوی او، زیرا چونکه خوی اوست ضد خوی او، و
خلاف عادت او، باید آن بو آن پری به بوی کش، که عادت اوست
تو نیابی آن ز صد من لوت خوش، از آنکه ترا آن عادت و خصلت
نیست، بیت: قبطی خون بود آن آب نیل، اما آب باشد پیش
سبطی جمیل، و همچنان جاده باشد بحر ز اسرائیلیان، ز اده بزرگ بود
میان دریای قلزم برای قوم موسی، غرقه گه باشد ز فرعون عوان،
مقصود ازین کلمات آنست که نه هر چه تراست نیست دیگری
ندارد **خصوص بودن یعقوب بخشیدن جام حق از روی
یوسف و کشید بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران
و غیرهم را زین هردو** انچه یعقوب از رخ یوسف بدید، یعنی بوی
گلزار حقایق از ریاض مظاهر خلائق کشیدن کار هر مشام نیست
و جام بالامال اسرار از خمخانه عالم ظلال چشیدن لائق هر زا،
هر جام نیست، دیدهٔ یعقوب خرّم باشد تا جام حق

ازروی

از روی یوسف تواند دید و چشید و مشام عنبر آگین باید تا نسیمات آن،
لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها از بوی یوسف تواند کشید
پس آن عشق و حالیست که یعقوب از رخ یوسف علیهما السلام
دید، خاص او بود آن با خوان کی رسید، مخصوص بیعقوب بود برادران
یوسف ازان عشق غافل بودند چنانکه می‌فرماید، این ز عشقش خویش
ورجه می‌کند، یعنی یعقوب از عشق یوسف خود را بچاه می اندازد، وان،
بکین از برای او چه می‌کند، برادرانش از کین و حسد برای او چاه می‌کنند
یعنی تدبیر می‌کنند که او را بچاه اندازند عاقبت انداختند، سفرهٔ
او پیش این از نان تهیست، سفرهٔ یوسف پیش برادران تهیست
که بچشم عشق و عشق حق نظر نکردند، پیش یعقوبست پر کو منتهیست
که ازان شوق و عشق می‌نمود بجو آن صوفی، روی ناشسته نبیند روی
حور، کسی که روی نشوید و چشم نگشاید او روی حور نبیند که رسول
الله صلی الله علیه وسلم لا صلوة الا بالطهور، پس عشق
سبب طهارت و موجب نظافتست، عشق باشد لوت و پوت
جانها، نه عین لوت، جوع ازین رویست قوت جانها لاجرم رجوع
غذای روحانیست که بشر الحافی گفت الجوع یُصَفِّی الفُؤادَ وَ
یُمِیتُ الهَوی وَیُورِثُ الفِنا وَقِیلَ الجُوعُ تَصفِیَةُ الرُّوحِ وَ
المُطَالَعَةُ لِلفُتُوحِ قَالَ عَلَیهِ الصَّلوةُ وَالسَّلامُ الشَّیطَانُ یَجرِی
مِن بَنِی آدَمَ مَجرَی الدَّمِ اَلَا فَضَیِّقُوا مَجَارِیَهُ بِالجُوعِ وَالعَطَشِ،
حکایت ابو سلیمان دارانی گفت هر که ترا حاجتی بود از
حوایج الدنیا و آخرت هیچ مخور تا آن وقت که حاجت تو روا

باشد و از جهت آنکه خوردن عقل را متغیر کرداند و حاجت خواستن
از متغیر متغیر بود پس بر تو باغ که جوع نفس را ذلیل کند و دل را رقیق
و علم و سماوی بر تو ریزد و گفت یک لقمه از حلال که شب بکمتر خورم دوست
تر دارم که شبی تا روز نماز گذارم، جوع یوسف بود آن یعقوب را علیهما
السلام، بوی مانش می رسد از دور جا، یعنی بوی پیراهن یوسف را
از دور جا دریافت، آنکه بسته پیرهن را می شتافت، یعنی
یهودا که پیراهن پیراهن بسوی کنعان می شتافت، بوی پیراهان
یوسف می نیافت، بوی یوسف از آن پیراهن در غی یافت، و آنکه صد فرسنگ
زان سو بود او، یعقوب که چند فرسنگ راه از آن سوی بود که
از پیراهن دور بود، چونکه بد یعقوب می بویید بو، و چون بوی او
رسید باو چشمش بینا شد، مراد از یوسف حق تعالی است
جل و علا و از پیراهن قرآن عظیم و علم است و هر که از او بوی یافت
یعقوب است که آخر بینا شود و هر که قران و علم دارد اما با وی عمل
نکنند مانند یهودا است که پیراهن را حامل است و از او غافل
و لهذا می فرماید، ای بسا عالم ز دانش بی نصیب، که بمقتضای
علم و عمل نمی کند، حافظ علم است آنکس نه حبیب، و حمال علم است
نه حبیب الله که علم دانش است و عمل آن عشق اگر کسی عالم
باشد و در او عشق آن نباشد و عمل نکند چنانست که یکی خواب
را دید و جمله اعضاء او را دانست که خوبست و لطیف اما
عاشق نشد و حق تعالی علم را مقدم بر صحبت عمل کرده است
تا بدان عمل کنند پس هر که علم حاصل کرد عمل نکرد این بدان ماند که

صنعت بیاموزد اما با و کسب نمی کند، منتفع از وی نمی یابد مشام
دبوی در یابد، که چه باشد منتفع از جنس عام، ای بسا عالم شگرف که
در صفحات خاطرش نقوش و سواد حرف نیست وی بسا عامی
صافی ضمیر که لوح خاطر مستنیرش در صفا و پاکیزگی کمتر ز برف
نیست عالمی که نصیحت از خود نمی پذیرد اما دیگری از خود می پذیرد
اما دیگری از او انتفاع می گیرد چون کوریست شعله دار که دیگری
بنور او می بیند اما، او نمی بیند یا چو شمعیست، که خود می سوزد
و خانه را هر دم می افروزد، زانکه پیراهن بدستش عاریست
پس علم در دستان و عاریتست، چون بدست آن نخاسی جاریه
است، چنانکه در دست برده فروش جاریه است، جاریه
پیش نخاسی سرسر است، زیرا، در کف او زبرای مشتریست
نه از بهر تمتع خویش است بیت ای جاهل تو عالم نام داری، تو
این علم از برای نام داری، فرق میان علماء آخرت و علماء سوء
آنست که کسی بعلم خود دنیا نخواهد از علماء آخرتست
و کسی که بعلم دنیا بخواهد از علماء سوء بود حسن بصری گفت
عقوبة العلماء موت القلب و موت القلب طلب الدنیا
بعلم الآخرة، قسمت حقست روزی دادنی، قسمت حق تعالی
است رزق دادن لاجرم، هر یکی را سوی دیگر راه نی، پس قسمت
ازلی قابل تغییر نیست و در جریان احکام قضا جز جبر و رضا
تدبیر نی رسول الله صلی الله علیه و سلم دعا می کرد اللهم
ارزقنی حبک و حب من احبک و حب ما یقربنی الی حبک

و اجْعَلْ حُبَّكَ أَحَبَّ إِلَيَّ مِنَ الْمَاءِ الْبَارِدِ، یک خیال نیک باغ آن
شده، و بآن خندانست، یک خیال زشت راه این زده، که یکی بفکر
فاسد از راه راست بیرون رفته، آن خدایی که خیال باغ ساخت
یعنی آن یکی را در دل بهشت جاودان ساخت که میل او بخیرات
وطاعات مصروف شد، وز خیال و دوزخ وجای کداخت
و در دل آن دیگر جحیم و جای کداخت و پرداخت، پس که داند که
راه کلشنهای او، وانز جمال پر کمالش و راه قرب وصالش
پس که داند جای کلخنهای او، لاجرم حواله بر لطف او بباید کرد زیرا
دیدبان دل نبیند در مجال، با اضافة بیانیه است یا دیدبان دل،
که عقلست نه بیند در جولا نکاه، کز کدامین رکن جان اید خیال
خواه نیک و خواه بد، کر بدیدی مطلعش را از اصال، یعنی اگر دیدبان
دل طلوع خیال را بدیدی حیله و تدبیر کردی و از احتیال، بند کردی راه
هر ناخوش خیال، که او را هرکز خیال بد نیامدی، کی رسد جاسوس را
اینجا قدم، کی رسد جاسوس وهم را انجا پای، که بود مرصاد و در بند
عدم، و مقامی که مخصوص ببصر الهیست لاجرم دیده غیب
بین باید تا آثار کاروان غیبی مشاهده کند و کوشی باید حقایق
چنین تا اخبار مقیمان لا مکانی استماع نماید زیرا در کارخانه
کبریا که محل نقش بندی احکام قضاست جاسوس وهم را
مجال جولان در فضای او نیست، وطایر فهم را امکان طیران
در هوای او نی هیچ حادثی قدم بر مرصاد قدم نتواند نهاد،
پس چاره آنست که دامن فضلش بکف کی آوری، تا بدان سوی

راه

راه بری و قطع مسافه کنی، قبض اعمی این بود ای اسیر باد، پس از ین
دامن را بیا کند کرمی فرماید دامن او امر و فرمان ویست، سعادت
مند آنست که تقوی کزیند که بحکم یمحوا الله ما یشاء و یثبت
تصرف در نصیب ازلی مخصوص پادشاه لم یزلیست والا
تغییر تقدیر ربانی بتجربه تدبیر انسانی نیست تحصیل ملک
و مال سبب زوال ملال نکردد تزیین کلشن و باغ واسطه را
حت و فراغ نشود چنانکه می فرماید، آن یکی در مرغزار و جوی آب
که یکی در مسجد و موضع عبادت در کلشن است خندان،
و آن یکی پهلوی او اندر عذاب، و همچو محبوس در زندان لاجرم بحسب
مقتضیات اسما و صفات مظاهر خلایق متفاوت الدرجات
اند، او عجب مانده که ذوق این ز چیست، که در ینجا سبب ذوق
نیست، وان عجب مانده که این در حبس کیست، پس آنچه در حق
یکی در وست دیگر برا روا است و هرچه این را بند است آن یکی
را کره کشا است چنانکه می فرماید، همین چراخشکی که اینجا چشمهاست
این چرا خشکی و بیوست است که اینجا چشمه و آب روانست
همین چرا از روی اینجا صد رواست، و این چرا بیجا رست چون
در اینجا درمان و رواست و یکی بدیکری می کوید، همنشینا من
درا رند رچمن، ای همنشین بیا اندر چمن، و آن دیگر در جواب او کوید
ای جان من نیارم آمدن، زیرا حصت نداده اند چنانکه درین
حکایت حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود وانس داشته
در نماز و مناجات و عظیم وان میر اهل صلوة نبود، میر شد محتاج

یعنی دامن عبادت و از لواه مرو نوائی است انا ... سنه تقاضا جان و بیست

که مایه سحر، یعنی یک پیر محتاج حمام شد در هنگام سحر بانگ زد سنقر هلا بر
دار سر، غلامی داشت سنقر نام او را آواز داد و گفت سر بردار، کاسه
و مندیل و گل از التون بگیر، طاس و معرّبه و گل از کنیزک بستان که نام
او التون تست و با من همراه شو، تا بگرمابه رویم ای ناگزیر، و یار ضروری
سنقر آن دم طاس و مندیل نکو، مر هو نسست برگرفت و رفت و با او
دو به، و چون پیر و غلام بسوی حمام رفتند، مسجدی بر ره بد و بانگ
صلا، یعنی راه گذارشان بر دری مسجدی افتاده موذن بانگ
صلای نماز داد چون بانگ، صلا آمد اندر گوش سنقر در ملا، و جماعت
بود سنقر سخت مولع در نماز، سنقر مداوم صلوات و ملازم طاعات
و حریص نماز و عبادات بود، گفت ای میر من ای بنده نواز، پس
طلب کرد، از میر که خود نماز گذارد، تو بر این دکان زمانی صبر کن
و در اینجا بنشین، تا گذارم فرض و خوانم لم یکن، طلب او را روا
داشت پس نماز را گذارند چون امام و قوم بیرون آمدند، مر هو نسست
از نماز و وردها فارغ شدند، غیر سنقر هر کس از مسجد بیرون آمدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت، تا مرتیب ضحی، میر سنقر را زمانی
خشم داشت، و منتظر شد چون انتظار از حد گذشت، گفت
ای سنقر چرا نایی برون، و مرا رنجیده می سازی، گفت می گذاردم ای ذو
فنون، که دامن گیری دارم، صبر کن نک آمدم ای روشنی، و روشنایی
نیستم غافل که در گوش منی، و در خاطر منی، هفت نوبت صبر کرد و
بانگ کرد، هفت کرت میر تقاضا کرد و سنقر همین جواب داد، تا که
عاجز گشت از تنباشی مرد، از انتظار میر، پاسخش این بودم نگذاردم

جواب

جواب سنقر این بود که مرا می گذارد، تا برون آیم هنوز ای محترم، و میر مکرم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند، میر گفت ترا که می گذارد که در مسجد نماند
کیست وای دارد آنجا کت نشاند، کیست که ترا باز می دارد و در
اینجا ترا که نشاند، گفت آنکه بسته است از برون، سنقر گفت
مرا آنکس می گذارد که ترا که ترا در بیرون بسته است، بسته است
او هم مرا در اندرون، یعنی، آنکه نگذارد ترا آیی درون، و نماز گذاری
در مسجد، می نگذاردم که آیم برون، از مسجد، آنکه نگذارد که زین سو پا
نهی، تو ای میر من، او بدین سو بسته پای این رهی، و بنده چنانکه ماهیان را هم
نگذارد برون، که از آب بدر شوند، خاکیان را هم نگذارد در درون، هم آن بهر ست
که خاکیان را نمی گذارد که بحر در رانید زیرا، اصل ماهی از آب حیوان از گل است
پس هر دو ضد اند که یکی در مسجد کالسمک فی الماء و دیگری کالطیر
فی القفص است، حیله و تدبیر اینجا باطل است، که کارگر نیست
قفل زفت است و گشاینده خدا، قفل بر زنگ نهاده اند و گشاینده
آن فعل حق تعالی است، دست در تسلیم زن و اندر رضا، زیرا
ذره ذره گر شود مفتاح ها، این بند بلا را، این گشایش نیست جز از
کبریا، ای مرد خدا، چون فراموشت شود تدبیر خویش، و از خودی
بگسلی، یابی آن بخت جوان از پیر خویش، ای دو درویش، چو
فراموش خودی یادت کنند، چون خود را فراموش کردی یار کنند
ترا، بنده گشتی آنگه آزادت کنند حکایت چون استاد ابو منصور
ماتریدی را مرگ نزدیک شد و آن استاد در آن وقت هشتاد
سال بود شاگرد خود ابو منصور را گفت از بهر من بنده ای بجو که

هشتاد ساله باشد تا ازاد کنم و مرا ازاد کنند چون شاکرد ابو منصور بیازار
رفت بنده ٔ هشتاد ساله برسید او را کفتند که کی باشد بنده ٔ که بدین
ساله رسیده باشد وانرا ازاد کنند و بعز و شد شاکرد ابو منصور
رجوع کرد و پیش استاد امد و خبرم دمان باو کفت چون استاد
این سخن را شنید روی برخاک نهاد و کفت خداوند مخلوق دو انداز ند
که بنده ٔ پیر را در بنده کی بکذارند بلکه ازاد کنند من نیز بهشتاد سالکی
رسیدم کی باشد که تو مرا از دوزخ ازاد نکنی تو خود اکرم الاکرمین
وارحم الراحمین **در نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرای
منکران قوله تعالی اذا استیئس الرسل** پیش ازین دانسته
که چون انبیا علیهم السلام قوم بسیار را دعوت کردند و ایشان
کفتند ما قابل رحمت نیستیم و انبیا کفتند نومیدی بدست
زیرا رحمت حق تعالی بیحد است و چند بار پند کفتند و ایشان قبول
نکردند و مقصود از انبیا علما است و از قوم اهل هوا و درین بطلب
بیان این معنی کند که بی توفیق الهی پند کارکر نشود اما نومیدی روا
نیست زیرا کرم حق نهایت ندارد انبیا کفتند با خاطر که چند
یعنی انبیا و رسل که هادیان مراصد سبل اند از انکار قوم بر اشفتند
و بخویشتن از سر نومیدی کفتند که چند می مریسیم این را وانرا وعظ و پند
و چند بوعظ و نصیحت این وان می شویم در متید و پند چند کوبی اهن
سردی زعنی یعنی چون سوز دل مادر ایشان عمل کیرد اهن سرد چند
کوبیم و مزبله ٔ باطن این منکران بجاروب حکمت چند روبیم در میدان
در قفص همین تا بکی که ایشان بحکم ومکروا ومکر الله والله خیر الماکرین

محبوس قفس مکر الهی شده اند که وجعلنا من بین ایدیهم سدا ومن خلفهم سدا
چون از حضرت حق جل وعلا هدایت نباشد دلالت نبی و پند ولی سود
نکند جنبش خلق از قضا و وعده است حرکت خلق از قضا و قدر
حق تعالی است شرک و ندان زسوز معده است یعنی از قوت
اشتها ست که را حضرت حق در طلب خود بجنباند در سعی طلب
و در طاعت رب اهتمام تمام کند لاجرم سبب طلب از درونست
نفس اول راند بر نفس دوم نفس اول که نفس کلیست موثر
نفس انسانیه و جزئیست پس ضلالت و هدایت از ان طرفست
چنانکه ماهی از سر کنده باشد نه ز دم ماهی از جانب سر کنده باشد از
طرف پس ضلال و هدی از جانب حق تعالی است لیک سر می داند و
خرمی دان جو تیز پس محکم انک لا تهدی من احببت این را بدان اما خر را
همچو تیر ار ست بران و تبلیغ احکام کن چونکه بلغ کفت حق بکذار نا کریز
چون حضرت حق تعالی یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک فرمود
پس ضرور یست تو کی دانی که زین دو کیستی یعنی اکر نقش بندی ٔ
تسبیح اعمال در پرده ٔ غیب ساخته اند و کارهای این کارخانه ٔ
بی واسطه ٔ من و تو پرداخته و بعضی را داغ زد پریشانی بجان
نهاده اما پرده در میان ما و حکم غیبی او بخته اند و بتازیانه اهل
همت سمند هر یک را در میدان عمل انکیخته لاجرم تو خود را کی
دانی که کیستی جهد کن چندانکه بینی چیستی یعنی عمل را بران
موقوف مکن که اول خود را بدانی پس از ان عمل کنی بلکه بعمل بکوش
تا بین کار معلوم شود از انکه نتیجه پس از اعمال بسیار بوجود اید **حکایت**

حکایت

شاه شجاع کرمانی چهل سال نخفت بعد از و یکشب بخفت انز اکرچی خوبی
از جهت بود بخواب دید بروی سلام کرد و کفت ای بار خدا ترا در بیداری
بشب طلبیدیم در خواب یافتیم کفت یا شاه مراد در خواب بدان بیداریها یافتی
اکر آن بیداریها نبودی چنین خوابی ندیدی، چون نهی بر بیشت کشتی بار را،
یعنی هر عمل را امل رهبرست و بنای مصالح جمله بر بوک و مکرست که اکر
بنده در هر کاری باستکشاف عواقب امور یابد در حجم عمر هیچ کاری
از بو خود بنا بد پس عمل را بر رجا و امل باید کرد لاجرم ای انکه سفر دریای
کنی حقیقت سلامت نباشد کار و روزکار را نمی دانی، بر توکل می کنی آن
کار را، یعنی، تو نمی دانی که از دو کیستی، ان روا نیست که غرقه اندر سفر یا
ناجیی، اهل نجاتی، کر بکویی تا ندانم من کیم، اکر بکویم من بی ستاختی عاقبت
کار بر نخواهم تاخت در کشتی و یم، بر کشته می نشینم و در بن بحر بر خطر
نمی روم، من درین رو ناجیم یا غرقه ام، ازین روکیم کشف کردان از کدامین
فرقه ام، واکر نمی دانم، من نخواهم رفت این ره با کمان، و ظن، بر امید نه
خشک نخود بکران، بر رجاء مجرد بدین دریای خطرناک نمی خواهم رفت
هیچ بازرکانی نابد ز تو، این جواب شرطست، زانکه در غیبست
ستر این دو رو، سلامت و هلاک، تاجر ترسنده طبع شیشه جان، یعنی
در راه طلب که باران سنک ملامت از هر طرف می آید بنازک و لی و
شیشه جایی کار نباید زیرا تاجری که چنین، در طلب نه سود آرد نه زیان،
چنانکه مشهورست، بل زیان دارد که محروم است و خوار، بلکه زیان دارد
که محروم است از سود تجارت و حقیرست در میان اهل منفعت
نور او یابد که باشد شعله خوار، نور را انکس باید که او شعله خوار باشد کسی که

غدایش نور طاعت و عبادت باشد در روشنی منور شود، چونکه بر بوکست
جمله کارها، و بر رجاء ابتهالست کارهای دنیا، کار دین اولی کزین یابی رها،
و خلاص از عقاب عقبی، نیست دستوری بدینجا فرع یاب، مر فهو نیست
جز امید الله اعلم بالصواب، و رسول الله صلی الله علیه و سلم
فرمود لو ازنب العبد ذنبا حتی یبلغ ذنوبه عنان السماء غفر ما
استغفرنی و رجانی بیان انکه ایمان معلق خوفست و رجاست
داعی هر پیشه امیدست و بوک، سبب هر کار و صنعت رجاست
کرچه کردنشان زکوشش شد چو دوک، اکرچه کار و صنعت کنندکان، از
کوشش و مشقت ضعیف کشته و کردن ایشان چو دوک شده
بامدادان چون سوی دکان رود، بر امید کسب، بر امید بوک روزی می
رود، حاصل شدن روز را محقق نمی داند، بوک روزی نبودت چون
می روی، اکر رجاء روزی نباشد قرا چرا می روی، خوف حرمان هست تو
چونی قوی، در کار دنیی، خوف حرمان ازل در کسب لوت، و تحصیل نعمت
دنیا، چون نکردت سست اندر جست و جوت، چرا ضعیف
نکردترا در طلب، کوی کرچه خوف حرمان در پیش، یعنی ای عزیز چون
از برای کسب معیشت عمر کرانمایه صرف می نمایی و لحظه از
کسب و تجارت نمی آسایی، و با وجود انکه خوف حرمان داری هر
کز خیال حرمان در خاطر نمی آری، واکر کسی کوید در سلوک این سالک
هزار کونه آفتست و صد هزار نوع مخافت نصایح مشفقانه
او هرکز در نمی کیرد و عزیمت مستحکمه تو سستی نپذیرد بلکه
کوی خوف و محرومی هست بیش ما اما، هست اندر کاهلی این خوف

بیشی

یعنی در تکاسل و توانی حرمان از وصولی امانی بیش است، هست
در کوشش امیدم بیشتر، اما، دارم اندر کاهلی افزون خطر، در ترک
طرق اکتساب خزان مال و دستگاه و خوف قوت عزت و
جاه مقرر، پس چرا در کار دین ای بدگمان، مر بونست، دامنست می
گیرد این خوف و زیان، و ترا باز دارد از عمل بذ دان وعی دانی که در حدیث
قدسیه وارد است لو لقیتنی عبدی بقراب الارض ذنوبا لقیته
بقراب الارض مغفرة، یا ندیدی کاهل این بازارها، ندیده که اهل تجارت
آخرت، و در چه سود نوا و نبیا و اولیا، چه سود کردند انبیا علیهم السلام
و اولیا قدس سره هم، زین دکان رفتن کان شان رو عود، و از دکان
آخرت رفتن چه کانها و معدنها حاصل کردند، اندرین بازار چون بستند
سود و از مجاهده این صنعت چه سودها و سرمایها بوطن اصلی بردند
آتش ازیشان رام شد چون خلخال شد، آتش آن یکی را یعنی آتش نمرود
ابراهیم را علیه السلام از بهر سوختن بند پایش او را خلخال شد،
بحر ازیشان رام چون حمال شد، یعنی دریا آن یکی را یعنی نوح را علیه
السلام حمال گشت، آهن ازیشان رام شد چون موم شد، آهن آن یکی را
یعنی داود علیه السلام را چون موم، باد ازیشان بنده و محکوم شد
باد آن یکی را یعنی سلیمان را بنده و مار و مور گشت **بیان
آنکه رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود ان لله تعالی اولیاء
اخفیاء** و در خبر است اِنَّ اللهَ تَعَالَی عِبَادًا لَیْسُوا بِاَنْبِیَاءَ
وَلَا شُهَدَاءَ یَغْبِطُهُمُ النَّبِیُّونَ وَالشُّهَدَاءُ بِقُرْبِهِمْ وَمَقْعَدِهِمْ
مِنَ اللهِ تَعَالَی وسبب قرب ایشان نهان داشتن اعمال است

قوم

قوم دیگر سخت پنهانی می روند، یعنی آن تاجران بازار دین و دکان در آن رسته هیچ
یقین که گفتیم صنعت انبیا بود که مأمورند بدعوت عباد و همت
بعضی اولیا بود که مشغولند بتکمیل و ارشاد اما بعضی اولیا اخفیاء
الله که از روی غیرت الهی در زیر قباب عزت پنهانند و در خلوت
خانه فردانیت یگانه تر از جانانند، شهره خلقان ظاهر کی شوند، لاجرم
این همه دارند و چشم هیچ کس، انچنین ها که در حق تاجران بازار دین،
گفتیم دارند و لفظ چشم هیچ کس مر بونست بر نیفتد بر کیا
شان یکنفس، یعنی که بر بزرگی ایشان مطلع نگردد، هم کرامتشان
هم ایشان در حرم، و ولایت ایشان هم ایشان در حرم کبریا
مستورند، نامشان ازشان نشنوند ابدال هم، که بحکم اولیائی تحت
قبابی لا یعرفهم غیری پنهانند **حکایت** روزی سلطان ولد فرمود که
از حضرت پدرم سؤال کردم که تفسیر این کلام که اولیائی تحت
قبابی لا یعرفهم غیری مقصود چگونه است مراد قوالب ایشان
است با خلاق ذمیمه فرمود که ولد آن نیز هست اما مراد
از قباب خوبهای ایشان نیست چه بعضی اولیا را در ظاهر حرص
چیزها باشد و بعضی اسفار تفرج خوش آید و بعضی مشغول باشد
بشاهد بازی و بعضی را تجارت خوش آید و بعضی بتحصیل
علوم رغبت کنند و بعضی با کتساب مایل باشند و بعضی
بحسب ظاهر برخلاف شرایع انبیا کارها کنند که مردم را نا
پسند آید و در زیر آن قبها پنهان بمانند، و زآفت شهرت گریخته
در راحت خمول خمول مکاره باشند تا عوام بلکه خواص آن جماعت را

زند انند که آن الله تعالی را اولیاء
اخفیاء صدق رسول الله صلی الله علیه
وسلم باغرهای کرمهای خدا
والله بلا شغوا الی
بر حکم

الی دار السلام ویهدی من یشاء الی صراط مستقیم و بموجب والله
یدعوکم لیغفر لکم، کو ترا می خواند آن سو که بیا، حق تعالی ترا پیغام می فرستد
واز کمال کرم دعوت می کند و بخود می کشد حکایت عبد الواحد مردی
شطار بود پدر و مادر را و پیوسته از پی اومی دویدند این پس روزی
بمجلس یوسف بن حسین بگذشت او این می خواند چنانکه کسی را بکسی
حاجت بود عبد الواحد قبا را باز کرد و کلاه بینداخت و نعره زد
سوی گورستان در نهاد سه شبان روز یوسف بن حسین او را بخواب
دید و خطابی بوی رسید که ادرک الشاب التائب یوسف بعذری
تاخیر کرد و گفت چون بدو رسیدم سر وی در کنار گرفتم وی چشم
باز کرد و گفت سه شبان روز است که ترا فرستاده اند اکنون
می آیی و جان بداد، سخن جهت عالم همه اکرام اوست، عجب است
که تو با چنین کشش هنوز در کوشش تقصیر می نمایی و باعتماد
الطاف او پیش می آیی اما اگر چشم بگشایی، هر طرف که بنگری اعلام
اوست، بفتح همزه جمع علامت بکسرش مصدرست، چون
کرم گویدت آتش درآ، یعنی دعوت حق را اجابت باید چنانکه اگر
می گوید ترا در آتش آی، اندر آ زود و مگو سوزدم حکایت
میان ابو سلیمان دارانی و احمد حواری عهدی بود که بهیچ چیز و
برا مخالفت نکند روزی احمد آمد و بوسلیمان در مجلس سخن
همی گفت وی را گفت تنور بتافته اند چه فرمایی بوسلیمان جواب
بداد باری دو سه بگفت بوسلیمان گفت برو اندر نشین،
ساعتی بر آمد وی را یاد آمد و گفت احمد را طلب کنید که در تنور است

که با من عهد دارد که بهیچ مرا مخالفت نکند چون بنگریستند در تنور
بود و موی بر وی سوخته بود حکایت مندیل در تنور بر آتش انداختن
انس بن مالک رضی الله عنه و ناسوختن از انس فرزند مالک آمده
است، یعنی از انس بن مالک رضی الله عنه روایت کنند،
که بمهمانی او شخصی شده است، که یکی کس مهمان انس شد بمهمان
او رفت، او حکایت کرد که بعد طعام، آن شخص حکایت کرد که
پس از طعام، دید انس دستارخوان دار زرد فام، مندیل را زرد رنگ
دید چرکین و آلوده گفت ای خادمه، و ای جاریه، اندر افکن در تنورش
یکدمه، دیگ لحظه، در تنور پر ز آتش در فکند، که آن جاریه امتثال امر
بجای آورد، آنزمان دستارخوان را بهو شکند، آن جاریه اهل عقل جلد،
مهمانان دران خیره شدند، چون این کار را مهمانان دیدند تعجب کردند
انتظار دود کندوری بدند که این دستارخوان که بسوزد وا زود در
بر آید، بعد یک ساعت بر آورد از تنور، دستارخوان را آن جاریه
پاک و اسفید و از آن اوساخ دور، و اسپید و از آن چرکها پاک
شده، قوم گفتند ای صحابی عزیز، ان مهمان عزیز و سایران نیز از
انس بپرسیدند و گفتند ای صحابی شریف، چون نسوزید و
منقا گشت نیز، این مندیل چرا در آتش نسوخت، بلکه پاک
گشت، گفت زانکه مصطفی دست و دهان، انس جواب داد که
رسول الله صلی الله علیه وسلم دست و دهان، پس بمالید،
اندرین دستارخوان، مرا معلوم بود هر آنچه از آن لب و دست
شریف تشریف یافته است، آتش در وا اثر نخواهد نمود،

حضرت مولانا درین مرتبه بحصه وقصه اشارت می کند، ای دلی
ترسنده از نار و عذاب، اگر از و خلاص خواهی، با چنان دست و
لبی کن اقتراب، و نزدیکی که دست اهل الله دست رسول
الله است وحدیث نبوی مجود دهان او دست پس کسی که دست
اهل الله گیرد و بحدیث رسول الله عمل کند بدست و دهان او
نزدیکی کرده باشد، چون جمادی را چنین تشریف داد، دست
و دهان آن کریمانها جان عاشق را که خواهد گشاد، از فضل و فیض
و وداد، هر کلوخ کعبه را چون قبله کرد، آن کلوخ و سنگ چون از
کعبه جز نه حضرت حق تعالی او را قبله ساخت، خاک مردان
باش ای جان در نبرد، چون بدو بیت حصه فرمود باز بقصه
عودت نمود، بعد از آن گفتند با آن خادمه، پس از آن مهمانان
از جاریه سؤال کردند، تو نکوئی حال خود با این همه، تو حال خود را
از ما می پوشی یعنی چون تو از ستر مندیل خبر نداشتی
چون فکندی زود آن از گفت وی، و چگونه بی استفسار حکمت
همت بر امتثال فرمان گماشتی، گیرم او بر دست بر اسراری
فرض کنیم که این ستر مندیل دانسته بود که عمل بسوزد اما، ایچنین
دستار خوان قیمتی، و گرامایه، چون فکندی اندر آتش ای ستی
وای جاریه، گفت دارم بر کریمان اعتماد، آن جاریه در جواب
سؤال گفت من بر کریمان اعتماد دارم، نیستم زاکرام ایشان
ناامید، خاصه من همیشه مشمول کرم و الطاف این خواجه بوده
ام و در امتثال فرمان او هزار حکم مشاهده نمودم لاجرم

بچون

چون مرا بعلم الیقین معلوم بود که هیچ امری از و امر کریم خالی از
حکمت نیست و هیچ حکمی از احکام آن صاحب تبصرت
بی منفعت، نی میرزی چه بود اگر او گوید، وم افرماید، در و انار
عین الیقین بی ندم، این مصراع مقول قولست و این بیت
مر هو نشست، اندر افتم از کمال اعتماد، زیرا، از عباد الله دارم
بس امید، پس بی و غدغه بدل قبول مقال می کنم، سر در اندازم
نه این دستارخوان، بی توقف، زاعتماد هر کریم راز دان، چون
قصه را شنید باز بحصه بشنو و پند بزبر، ای برادر خود برین اکسیر
زن، ای برادر در بن، خویشتن را برین اکسیر زن، تا زر شوی، کم
نباید صدق مرد از صدق زن، و جاریه مذکور حکایت بزرگی
ببیش رابعه رفت جامهایش سخت باطل دید و گفت
درین شهر کسانند که اگر اشارتی کنی درباره تو تدبیر کنند،
رابعه گفت من شرم دارم که دنیا خواهم از کسی که همه دنیا
ملک اوست پس چگونه توانم خواست از کسی که دنیا
در دست او عاریتی باشد آن بزرگ گفت اینست
بلند همت بیره زنی چگونه او را بالا کشیده اند که دریغ
می آید ش طلب دنیا، آن دلی مردی که از زن کم بود، و ناقص
آن دلی باشد که کم ز اشکم بود قصه فریاد رسیدن رسول الله
صلی الله علیه وسلم کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی در
مانده بودند و دل بر هلاک نهاده شتران خلق زبان برون انداخته
اندران وادی گروهی از عرب، یعنی از وادیهای عرب در یک وادی، ع،

کاربانی از طایفهٔ عرب از بی آبی کشته بودند جگر تفته و تشنه لب،
خشک شد از قحط باران شان قرب، قربهای ایشان از قحط آب و
باران خشک شده بودند، درمیان آن بیابان مانده عاجز و دم
بسته، کاروانی مرگ خود برخوانده، آن یک کاربان مرگ خود را مقرر
دانسته، ناگهانی آن مغیث هر دو کون، یعنی مصطفی پیدا شد از ره
بهر عون، از برای یاری دید انجا کاروانی بس بزرگ، در آن وادی،
کاربانی عظیم بدید، بر تف ریگ و ره صعب و سترگ، بر تاب
و حرارهٔ ریگ و بر راه سخت و بزرگ، اشترانشان را زبان
آویخته، از کمال تشنگی خلق اندر ریگ هر ریخته، از غایت افکندگی
رحمش آمد گفت هین زوتر روید، دریای رحمتش بجوش آمد و
گفت بروید، چند یاری سوی آن کثبان دوید، چند صحابی بر بالای
آن کثبان بدوید کثبان جمع کثیب است و کثیب
تودهٔ ریگ است، کر سیاهی بر شتر مشک آورد، اگر غلام سیاه
بر اشتر سوار شده و راویه بر پشت اشتر استوار کرده
بیاید، سوی میری خود بزودی می برود، وجه استعجال بجانب سیدش
می رود، آن اشتربان سیه را با اشتر، زودتر سوی من آرید با فرمان
من، یعنی اگر اجابت دعوت نکند بزور بیارید، سوی کثبان
آمدند آن طالبان، و چند کرت از بلندیها تجسس نمودند، بعد
یک ساعت بدیدند اینچنان، که رسول الله صلی الله علیه و سلم
فرموده بود، بنده‌ای می شد سیه با اشتری، بندهٔ سیاه بر اشتری
سوار شده می رفت، راویه بر روایه پر آب چون هدیه بری، مشک بزرگ

که پر آب

که پر آب بود همچون هدیه می برد، پس بدو گفتند می خواند ترا ای غلام
این طرف فخر البشر خیر الوری، آن غلام در جواب ایشان گفت من
نشناسم او را کیست، او آن فخر البشر که تو اگفتید، گفت او آن
ماه روی قند خوی کی از طالبان در جواب غلام گفت آن فخر البشر که
ما گفتیم ماه رو و قند خوست، نوعها تعریف کردندش که هست
آن طالبان فخر البشر را بانواع تعریف یاد کردند که آن اوصاف درو
موجود بود، گفت مانا او مگر آن شاعر است، چون بر دل غلام سیاه
هنوز پرتوی از انوار آن ماه نتافته بود از رفتن امتناع کرد و
در وصف رسول الله صلی الله علیه و سلم گفت همانا آن آن
شاعر است، که گروهی را افسون کرد او بسحر، پس او چنانست
من نیایم جانب او نیم شبر، چون وی امتناع کرد، کشکشانش او
را بدند آن طرف، بجانب رسول الله صلی الله علیه و سلم
او فغان بر داشت در تشنیع و تف، و آن غلام فریاد کردی
و سخن ناسزا گفتی، چون کشیدندش به پیش آن عزیز، چون آن
غلام سیاه را با مشک پیش رسول الله بردند با مشک
گفت نوشید آب و بر دارید نیز، این کاروان را فرمود که همه
ازین نبو نوشید هم بردارید، جمله را زان مشک او سیراب کرد، همه
آن قوم را از آن مشک سیراب ساخت، اشتران و کسی زان
آب خورد، اشتران و مردمان از آن آب بخوردند، راویه پر کرد و
مشک از مشک او، آن قوم راویه و مشک پر کردند از مشک

غلام

ابر گردون خیره ماند از رشک او، که آب بسیار از وی بیداند، این کسی دیدست که یک داو به، استفهام تقریری است، سرد گردد سوز چندین ها و به، بارد حرارة چندین نفوس خاره که مانند دوزخ بودند، این کسی دیدست که یک مشک آب، این نیز استفهامست کشت چندین مشک بر بی اضطراب، یعنی بهمت رسول الله صلی الله علیه وسلم وحقیقت چشمهٔ غیبی در جوش بود اما مشک آن غلام در میان عوام رو پوش چنانکه می فرماید، مشک خود روپوش بود و موج فضل، می رسید او را بامر او از بحر اصل، پس چوبان اشیا بر مقتضیات اسباب ارزانی تسهیل طلب مطلوبست بر طلاب چنانکه، آب از جوشش همی گردد هوا، آب اگر بجوش آید و حرارت در و تاثیر کند هوا گردد و آن هوا گردد، و آن هوا گردد ز سردی آبها، و اگر برودت در هوا تاثیر کند آب شود اما گاه گاه قدرت کاملهٔ خداوندا گاه خارق اسباب شود چنانکه می فرماید، بلکه بی علت و بیرون زین حکم وخارج ازین اسباب، آب رویانید تکوین از عدم، تکوین خلق حق تعالی آب رویاند از عدم پس عاقلان طریقت و بالغان حقیقت روی از سبب گردانیدند و بمسبب الاسباب نظر کردند حکایت ابو سلیمان دارانی گفت مردی دیدم بمکه جمیع نخوردی الا آب زمزم گفتم اگر این آب فرو شود چه خوری مرد بر خاست و بوسه بر سر من داد و گفت جزاک الله

خیرام ارا آه

خیرام ارا نمودی که چندین گاه زمزم پرست بودم، تو ز طفلی چون سببها دیدهٔ، از زمان کودکی باسباب ظاهره معتاد شدهٔ سبب از جهل بر چسبیدهٔ، و تتبع کردهٔ، با سببها از مسبب غافلی، بسبب سبب از مسبب الاسباب ذاهلی، سوی این روپوشها زان مایلی، چون تو دیده بر اسباب دوخته و در نیل مطالب بوسائل آموخته، چون سببها رفت بر سر می زنی، چون مشاهدهٔ فقدان اسباب کنی از غایت دل تنگی در قلق و اضطراب باشی بعد از آن در حضرت باری، که مسبب الاسباب است بتضرع و زاری نا روبی قرار آری و بعرض نیاز آغاز سازی، ربنا و ربناهای کنی و بمفتاح اخلاص در دعا کر ربنا و ربنا است آغاز سازی ربنا و ربناهای کنی و بمفتاح بیخ بار ربنا بگوید، دعاش مستجاب شود و از بلا خلاص یابد، رب می گوید برو سوی سبب، حق تعالی می گوید بسوی سبب رو بر عادت خود، چون زصنعم یاد کردی ای عجب، چگونه اکنون یاد صنع من کردی عجب، گفت زین پس مر ترا بینم همه، بندهٔ گفت بعد ازین من ترا بینم ز تخییر تو، ننگرم سوی سبب و آن دمدمه، سبب و موت را ننگرم و سخن سبب نشنوم، گویدش ردوا والعادوا کار تست اشارت بمضمون آن آیت کریمه که در سورهٔ انعام مذکور است بَل بَدَا لَهُم مَا كَانُوا يُخفُونَ مِن قَبلُ وَلَو رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنهُ وَإِنَّهُم لَكَاذِبُونَ، ای تو الا از توبه و میثاق سست

یعنی

اگرچه مدتی با بیگانگی ساختی و دامن عنایت ما از دست انداختی
و ما را در روز بی نوایی شناختی و معلوم است که بحکم آیت
مذکوره باز از سر عهد و پیمان خواهی گذشت که تو بد شکن درست
عهدی، لیک من آن نیکرم رحمت کنم، امّا من بحسب سبقت
رحمتی غضبی رحمت کنم، رحمتم بر پیشت بر رحمت تنم، بر مقتضای
عموم رحمت و شمول شفقت کار کنم رسول الله صلی الله تعالی
علیه وسلم فرمود یقول الله تعالی عزّ وجلّ یوم القیمة اخرجوا
من النّار من ذکرنی یوما وخافنی فی مقام، نیکرم عهد بدت
بدستم عطا، ای بنده پر خطا، از کرم این دم چون خوانی مرا، که
منم اجابت کننده دعا، قافله ران شو اندر کار او، چون آن
قوم این معجزه را دیدند و از حیرت برآشفتند و از روی خیانتی
برسول مدنی گفتند، یا محمد چیست این سحر خود، و دریای فضلت
نکو کرده رو پوش مشک حقیر را، که با این اندک آب چندین قوم را
سیراب کردی نه بلکه غرق کردی همه عرب کرد را، یا ماهی الوری حدیث
غولی و اعتصامی بیابک و التجاعی مشک آن غلام را پر آب کردن
بمعجزه و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن الله تعالی چون
این سرابی از چشمه غیبی بود نه از مشک غلام لاجرم
سید انام علیه السلام گفت با آن غلام، ای غلام اکنون تو
پر بین مشک خود، بفتح خامی باید خواندن نیکویی در شکایت
نیک و بد، یعنی رسول الله صلی الله علیه وسلم مشک را
همچنانکه پر آب بود بغلام سپردند و گفتند، ای غلام تو مشک

خودرا

خود را پر بین که از و آب کم نشد تا در شکایت ما نگویی سخنی، آن سیه حیران
شد از برهان او، و چون آن غلام سیاه این معجزه را دید از آن حیران شد
می دمید از لامکان ایمان او، که بمفتاح عنایت قفل دل او گشاده شدن
گرفت و دریای فیض الهی را مشاهده کردن لاجرم مسلمان شد،
زبر اچشمه دید از هوا ریزان شده، در همکام آب گرفتن، قافله مشک
او رو پوش فیض آن شده، چون دیده او گشاده شد، زان نظر رو پوشها
هم بر دریده، و حجابها را چاک کرد که عادت الله در اظهار معجزه چنان
است که بیهانه ام خارق را پیدا کند حکایت جابر بن عبدالله
گفت در روز حدیبیه تشنگی بر مردم غلبه کرد و پیش رسول الله صلی
الله علیه وسلم رکوه بود و از آن وضو می ساخت همه مردم روی
بجانب وی نهادند فرمود که شما را چه بوده است گفتند ما را آب
نیست که وضو سازیم و آب نی که بیاشامیم دست مبارک
خود در رکوه نهاد و از میان انگشتان وی آب می جوشید چنانکه
از چشمهای جوشد همه سیر آب شدیم و وضو ساختیم، از جابر
پرسیدند که چند کس بودید گفت اگر صد هزار بودیم بس می بود اما
هزار و پانصد کس بودیم، تا معین چشمه غیبی بدید، چون غلام را
آن مشاهده افتاد، چشمها پر آب کرد اندام غلام چشمهای
غلام بمشاهده معجزه خیر الانام پر آب گشت، شد فراموشش ز خواجه
وز مقام و چنان شد که دست و پایش ماند از رفتن براه، و بی طاقت
شد زلزله افکند در جانش اله، اینکه بمشاهده معجزات و دیدن احوال
غیب سر الهی و قدرت پادشاهی دانند هیبت حق در دل ایشان، که

که حیرت کنند چنان مست شوند،
که از کسب علم و عمل و استفاده،
اعمال آخرت معطل بمانند،
و در آن حال مر باید که،

کم شد کامل مرید مستفید را از آن حالت باز دارد لاجرم رسول الله
بار دیگر مصلحت بازش کشید باز غلام را از مقام سکر بمرتبهٔ صحو آورد که
بجوش او از دوای مستفید زیرا وقت خبرست نیست خبر پیش
نشست از آن که بنز این زمان در ره دراجالاک و چست در بین
تنبیه است که خیرت را گذاشتن و بعمل کوشیدن می باید مثنوی
اگر مرده مسکین زبان داشتی بفریاد و زاری فغان داشتی که ای زنده
چون هست امکان گفت لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت دستهای
مصطفی بر رو نهاد و بر رخسار کی مالید بوسه های عاشقانه بس بداد لاجرم
آن معدن کرب سیاه را نواخت که مصطفی دست مبارک بر رخش
بر رخسار غلام آن زمان مالید و کرد او فرخش و سعادتمند شد
سپید آن زنگی و زادهٔ حبش ظاهرش همچو باطن خلاص از سیاهی
یافت همچو بدر و روز روشن شد شبش چنانکه یوسف شد در جمال و در
دلال و ناز گفتش اکنون رو بده و گو حال یعنی این حال را
باهل قرب و قبیله بگو بدین تنبیه است که سالک که دل و روش
از ظلمت عصیان سیاه باشد چون بنظر مرشد رسد بتوبه و صلاح
باطن و ظاهر او منور گردد و از طرف مرشد اذن خلافت شود
و آن سالک متحیر وار براه در آید او همچو شد بی سر و بی پای مست
چنانکه پای می شناخت در رفتن ز دست از کمال حیرت و مستی
پس بیامد باد و مشک بر دو آن هم همو نسبت سوی خواجه از
نواحی کاروان دیدن خواجه غلام خود را شناختن که اوست و
گفتن که غلام مرا تو کشته خونت گرفت و خلاف ترا بدست من انداخت

خواجه از دورش بدید و خیره ماند خواجهٔ غلام چون غلام را از دور
بدید اشتر و را و بر را شناخت اما بجای غلام سیاه در پیش اشتر
یک ماه مشاهده کرد از این حال خیره و تیره و حیران بماند از تحیر اهل
آن ده را بخواند بنزدیک خود و گفت راویهٔ ما اشتر ما هست
این که می آید پس کجاست بندهٔ زنگی چنین و غلام سیاه روی زیرا
آگنده این یکی بدرست می آید ز دور چنانکه می زند بر نور روز از روشنی
نور که اوست در صورت و ملک و حور گو غلام ما مگر سرگشته شد
کجا غلام ما مگر راه را گم شد یا بد و گرگی رسید و کشته شد یا او را گرده
دربد و مرده گشت چون بیامد پیش گفتش کیستی آن غلام را
گفت تو کیستی از یمن زادی و یا ترکیستی که سپید رویی گو غلام
را چه کردی راست گو کاف در اول مصراع عربی و در آخر عجمیت که بکشتی
و اغا خیلت هیچ گویا تغیر است گوست گفت گر کشتم بنو
چون آمدم و چرا بپیش خصم می آیم چون بپای خود درین خون آمدم
پس خواجه پرسید که گو غلام من بگفت اینک منم آن غلام گفت غلام
تو منم که دو دست فضل یزدان روشنم دیگر بار خواجه بگفت می جو می
گویی غلام من کجاست و کی رفته است همین نخواهی رست از این
جز براست غلام هر چند که می گفت غلام تو منم خواجه تصدیق نمی کرد
آخر غلام گفت اسرار ترا با آن غلام که تو او را گویی جمله و گویم یکایک من
تمام تا صدق من بدانی ز آن زمانی که فریدی تو مرا از آن گاه که مرا خریده ای و
بخدمت گرفته ای تا اکنون باز گویم ماجرا که چه واقع شده است در
خلاء و ملاء تا بدانی که همانم در وجود دیگر کس نیستم گرچه شدیم من صبح گشود

اگرچه از شب رنگ من صبح بیدا شریعی رنگ دیگر شد ولیکن جان باک
لفظ جان باک مر تو بسنست فارغ از دنگست واز ارکان وخاک
درین تنبیه است که جان باک که بحکم ونفخت فیه من روحی نفخهٔ رحمن
است وبموجب قل الروح من امر یزدان چون ببدن تعلق کرد وبدن
از تلوثات معصیت سیاه کشت وقت توبه کند وخود را
باصابون توبه بشوید سیاهی او بسپیدی مبدل کردد اما تن شنا
سان زود ماراکم کنند که باندک تغیر صوری مطلوب راکم کنند
آب نوشان ترک مشک وخم کنند که نظر بطاهم عمل کنند جان شناسان
از عدوها فارغند زیرا غرقهٔ دریا بیچونند وچند پس پرست وظاهر
بین متو جان شو واز راه جان جانرا اشناس بکن چشم بکشا یار
ببینیش شو نه فرزند قیاس مجو مشاهده نباشد در انسان وصف
بهیمی و وصف شیطانی و وصف ملکی هست آنکه عقل را با ملک
قرین کند ظفر بر نفس وشیطان وانکه نفس را با شیطان قرین کند همچو
ابلیس سر از سجده حق باز دارد وبر ادم طعنه زند ودر تحقیق این معنی
فرماید چون ملک با عقل یک سررشته اند یعنی ملک وعقل در اصل
خلقت یک سررشته اند بهر حکمت را دو صورت کشته اند را از
برای حکمت دو صورت کشته اند که ملک در صورت مرغست
بال دیر دارد و عقل قوت روحانیه دارد چنانکه می فرماید آن ملک
چون مرغ بال وپر کرفت وپرید وین خرد بگذاشت پر وفر کرفت که
عقل ترک پر وبال واسباب ومثال کرد قوت کرفت لاجرم هر دو
عناصر آمدند وباری کننده هر دو خوش رو بشت همدیکر شدند ظهیر کشتند

هم ملک هم عقل حق را واجدی چون این هر دو را واجدند هر دو عالم زمهین و
ساجدین یعنی خلیفهٔ غدار را ساجدند چنانکه نفس وشیطان بوده زاول
واحدی نفس وشیطان چون در اصل فطرت از شر واحدند بوده آدم
را عدو وحاسدی پس خلیفهٔ حق را ساجد نشدند آنکه آدم را بدان دید
او رمید آنکس که یعنی ابلیس بطاهر آدم نظر کرد انرا خاک دید ازو نفرت
کرد که ابی واستکبر وانکه نور مؤمن دید او خمید آنکس که یعنی فرشته آدم را
نور پاک دید او را سجده کرد که فسجد والملائکة آن دو دیده روشنان
بودند ازین آن دو یعنی ملک وعقل دیده روشنان بودند ازین وین
دو را دیده ندیده غیر طین یعنی نفس وشیطان را چشم ندیده غیر خاک
درین مقام درین تنبیه است که نظر بسیرت می باید نه بصورت
حکایت عبد الله خفیف کوید روزی پس از نماز دیگر جوانی از
در خانقاه در آمد برنه وموی کالیده وروی زرد کشته طهارت بجا
دردود و رکعت نماز بگذارد وسر بگریبان فرو برد تا نماز شام
همچنان نماز شام بگذارد وباز بگریبان فرو برد آن شب اصحاب
بدعوتی خوانده بودند مرد درویش را گفتم بدعوتی رویم موافقت
می کنی گفت مرا عصیده می باید دیگر تو دانی گفتم مگر تو مسلمان نیست
که بما موافقت نمی کند واز وی خواند ازان نشنیدیم وبدعوت رفتیم
چون باز آمدیم درویش همچنان سر فرو برد چون من بخواب شدم رسول
الله صلی الله علیه وسلم را دیدم که می آید ودو پیر با او وخلقی
عظیم بر اثر ایشان دو پیر یکی ابراهیم بود ویکی موسی علیهما السلام
وآن خلق صد واند هزار انبیا علیهم السلام پس رسول الله صلی الله

علیه وسلم امدم تا سلام کنم روی از من بگردانید گفتم یا رسول الله چه کردم
فرمود که یکی از درویشان از تو عصیده خواهد و تو بخل کنی از خواب
درامدم و بنگرستم جای آن درویش را خالی یافتم آواز در خانقاه
بگوشم آمد گفتم یک ساعت موقف کن تا آرزوی تو راست
کنم درویش بخندید و گفت هر باری که درویشی از تو آرزوی خواهد
خداوند هزار پیغمبر را شفیع باید آورد تا تو آرزوی او را بدو رسانی
این بگفت و برفت و باز نگشت این بیان اکنون خوض بر هیچ نماند
یعنی آنچه درین مقام در متن و شرح و در بیان معانی بتقدیم رسید
غیر اشارتی بحقیقت روح نبود و مبالغه در کشف سر الهی ازین
نشاید نمود چون نشاید بر جهود انجیل خواند که یهودی توراة داند
نه انجیل کی توان باشیعه گفتن از عمر که ایشان امیر المؤمنین علی را دوست
دارند نه امیر المؤمنین عمر را رضی الله عنهما کی توان بربط زدن در
پیش کر بکاف عربی یعنی اصم لیک کر در ده بگوشم یک کس است
چون این قدر بیان کردیم جای و جوی که برآوردم بس است که گفته
اند اگر در خلقه کس است یک حرف بس است مستحق
شرح را سنگ و کلوخ ناطق گردد مشرح با رسوخ در بیان آنکه
حق تعالی اگر آفریدگار سموات والارض واعیان واعراض هم باشد
عالم آفریده خود را محتاج چیزی باید هر که این یجیب المضطر اذا دعاه
اضطرار گواه استحقاقست و دلیل قبول دعا و حصول جانب حکایت
پیره زنی را پسر اسیر بود او به پیش بزرگی آمدی و گفتی مرا تعلیم دعا
کن تا دعای من مستجاب شود و پسرم آزاد گردد و پیش من آید

آن بزرگ

آن بزرگ گفت صبر کن چند بار آمد آن بزرگ چنین جواب داد آخر روزی آن زن آمد و
گفت یا شیخ صبرم برسید برای حق تعالی چاره بساز مرا آن بزرگ گفت
برو امشب بگو سبحان المخلص کل مسجون خلاص ابنی آن زن چنان کرد پس
از زمانی پسرش آمد مادر پرسید که چگونه خلاص شدی گفت شبی در خواب
بودم کسی را دیدم گفت مادر تو از بهر خلاص تو دعا کرد حق تعالی
خلاص داد برو چون بیدار گشتم همه بند و آهنم را گشاده یافتم و درگریختم
تا بدینجا رسیدم آن زن با پسر پیش آن بزرگ آمد و گفت اول چرا مرا تعلیم
دعا نکردی تا مرا بی صبر کردی گفت اول در تو اضطرار ندیدم دانستم که هنوز
زمحل اجابت نیامد چون دیدم که بی صبر گشتی دانستم که وقت اجابت
شد است از آنکه حق جل و علی در سوره نمل فرموده است امن یجیب
المضطر اذا دعاه آن نیاز مریم بود ست و درد چون مریم از نفخ جبرائیل
حامله گشت او را درد زادن گرفت از لوم قوم بترسید و گفت یا
لیتنی مت قبل هذا و کنت نسیا منسیا لاجرم بوی بشارت داد
دند که حق تعالی براءة ترا پیدا خواهد کرد چون عیسی را علیه السلام زاد
قوم تشنیع کردند و گفتند یا مریم لقد جئت شیئا فریا یا مریم ازین جهة
خاطر گشت و بحضرت حق تضرع و درد نمود پس مریم در وقت لوم
بعیسی اشارت کرد که ازین بپرسید قوم گفتند کیف نکلم من کان
فی المهد صبیا چون و برادر دید و تضرع نمود که چنان طفلی سخن آغاز
کرد لاجرم حق حق تعالی بسبب نیاز درد مریم عیسی را در حال طفلی
ناطق گردانید پس تا نیاز و درد مریم روی ننماید طفل نوازده او
سخن آغاز نکرد جز و او بی او برای او بگفت لاجرم جز و جز و تو گفت

داود در بین گفت یعنی تا یعنی یابان گرد
است عیسی و مریم جز و حاجت هنگام
تو نیز اجزای جز هم آمد سخن
شناسی و نکته گوی سخن

فنازه جویت اما کفتار موقوف برحاجتست دست و پا دشاهد شوندت ای رهی
ای بنده ظلم الیوم نختم علی افواههم و تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون
چون ایشان کواه ان خواهند بُد منکری را چه بُد دست و پا نهی فعل منکر و نهی را
چند کنی و ربنا شه مستحق شرح و کفت اکر تو مستحق شرح نیستی و احتیاج بکشف
این حقایق نداری ناطقه ی ناطق برادید و بکفت قوت ناطقه ی ناطق و فصیح
ترا بدید و بکفت یعنی اکبر کشت که ان الله تعالی ینطق الحکمة علی لسان
الواعظین بقدر همم المستمعین هرچه روید از پی محتاج رست پس اول طلب
بدست از تا مطلوب را یابی زیرا هرچه روید از بهر محتاج روبید و پیدا کشت
تا بیابد طالبی چیزی که جست بحکم من طلب وجد وجد لاجرم عطای حق تعالی
بموجب طلب و حاجت بنده است **حکایت** ابو سلیمان دارانی کفت
شبی در مسجد بودم از سرما آرامم نبود یک دست پنهان کردم از سرما و دیکر دست
بیرون کردم راحتی نعمتی و فیضی و عنایتی از راه این دست تا ن رسید در خواب
شدم اواز دادند که ابا سلیمان آنچه روزی این دست که بیرون کرده بودی
دادیم اکر دست دیکر بیرون کرده بودی بدادی سوکند خوردم که هرکز دعا
نکنم بسرما و کرما مکر هردو دست دیکر بیرون کنم پس کفتم سبحان الله ای خدایی
لطف خود در بی کامی و مشقت ما تعبیه کرده است حق تعالی اکر سموات آفرید
و ارض همچنان ایز برای دفع حاجات آفرید زیرا هرکجا دردی دوا انجا رود
که صدقه و زکوة بفقرا دهند اکر فقیران صبر کردندی توانکران بصدقه و زکوة
و سایر اعطا و صلوة پیش ایشان آمدندی هرکجا مشکل جواب انجا رود
تو تیز پرسنده باش تا بتو جواب دهند هرکجا کشتست آب انجا رود
هرکجا مزرعلست محتاج آب انجا رود آب کم جو تشنکی آور بدست و محتاج

زلال رحمة شو تا بجوشد آب از بالا و پست **حکایت** هرشب مجنون
بکوی لیلی آمدی و زیاد کردی لیلی از بن بر بخندی اتفاق یکشب نیامد
لیلی دران شب اضطراب نمود و بخواب نرفت تا جهل بارم بام خانه برفت
و بهرطرف کوش نهاد تا آواز مجنون شنود لاجرم هرکه عشق و درد دارد
بصبر کار کند و نامرادی را اختیار کند مطلوب طالب او کردد **بیت**
کر مرادت خواهی نامرادی پیشه کن من مراد خویش را در نامرادی یافتم
تا نزاید طفلک نازک کلو که طعام خوردن نتواند کی روان کردد زپستان
شیر او از پستان مادر شیر بر که شیر مادر رست با شیر پستان رو
بدین بالا و پستیها بدو و حرکت بسیار کن تا شوی تشنه و حرارت کرو و
تحصیل حرارت کن بعد از ان از بانک دنبو رهوا اکرچه دنبور ظاهر نیست
بانک آب جو بنوش ای کیا و بزرک حاجت تو کم نباشد از حشیش و
کیاه آب را کیرد سوی او هم کشیش چون تو بینی کیا هم محتاج آبست
را کیرد سوی آن کیاه تشنه می کشد کوش کیر آب را تو می کشد هم چونست
سوی زرع خشک تا یابد خوشی پس ای کس زرع جانرا کش خواهی مضمرست
از بهر کشت که در و جواهر مضمرست نزد انها ظاهر ابر رحمت پر ز آب
کوثرست لاجرم تو زرع جانرا محتاج آب رحمت کن و از تاخیر حرارت
عشق جانان اولا تشنکی حاصل کن سقاهم ربهم آید خطاب اکر بخواهی که
بیابی آن شراب تشنه باش الله اعلم بالصواب **آمدن آن زن کافر با طفل
شیرخواره بنزدیک مصطفی عم و ناطق شدن و معجزات رسول الله**
هم از ان ده یک زنی از کافران هم از ان ده که غلام سیاه بمشاهده ی معجزه ی
رسول الله صلی الله علیه و سلم بشرف ایمان یافته بود زنی از کافران

سوی پیغمبر دو ان شد زامتحان، از بهر امتحان، بپیش پیغمبر در آمد با خمار، آن زن،
بسر پوش کودکی دو ماهه زن را کنار چون بحضرت خواجه علیه السلام رسید،
گفت کودک سلام الله علیک، کودک دو ماهه آواز بر کشید و گفت السلام
علیک، یا رسول الله قد جیئنا الیک، چون مادر در سخن کودک شنید
مادرش از خشم گفتش هین خموش، ای پسر خاموش، شو کیت افکند این شهادت
را بگوش، تو این کیت آموخت ای طفل صغیر، پیش از هنگام سخن این،
گفتن را که آموخت ترا ای کودک کوچک، که زبانت گشت در طفلی جریر
و ناطق، گفت حق آموخت انگه جبرائیل، کودک گفت اول حق تعالی آموخت
پس از آن جبرائیل، در بیان با جبرئیلم من رسیله، و یار گفت، تو گفتا که بالای
سرت، مادر گفت جبرائیل کجاست که در نظر من پیدا نیست کودک
گفت بالای سر تو که من معاینه می بینم، می بینی کن ببلا منظر ست، با نبی که
مجلس رسول الله صلی الله علیه وسلم خالی از ملک نباشد بلکه در وقت
تقبیله بر او فرشتگان حاضر شوند، ایستاده بر سر تو جبرائیل، اما بر
تو هو بدا نیست، مر مرا گشته بصد گونه دلیل، و هدایت کرده، گفت می،
بینی تو گفتا که بلی، تکرار مادر پرسید و کودک جواب داد بر سرت پیدا
هو بدر کاملی، تا بان می بیاموزد مرا وصف رسول، تعلیم کند یعنی اوصاف
رسول الله را صلی الله علیه وسلم که مجمع مکارم اخلاق بود چنانکه،
فرمود بعثت لاتمم مکارم الاخلاق و بعض علما در وصف او گفته
که اخبار بروی دلالت کرده است کان رسول الله صلی الله علیه
وسلم احلم الناس و اشجعهم و اعدلهم و اعطفهم لم تمس یده ید امرءة
اجنبیة وکان اسخی الناس لا یبیت عنده دینار ولا درهم وکان یخصف

الفعل

الفعل و یرقع الثواب و یخدم فی مهنة اهله وکان اشد الناس حیاء یجیب،
الدعوات و یقبل الهدیة و لو انها جرعة لبن و یکافی علیها ولا یأکل الصدقة
ولا یغضب لنفسه و له فضایل کثیرة لا تحصی صلی الله علیه وسلم، زان،
علوم می رهاند از سفول، از ان جهت علیا بر رهاندم از زبستی، پس رسول
گفت ای طفل رضیع، از ان رسول الله صلی الله علیه وسلم از ان طفل پرسید و
گفت ای طفل شیر خوار، چیست نامت باز کودک تو مطیع، نام تو چیست
بگوی، گفت نامم پیش حق عبد العزیز، اما عبد عزی پیش این یک مشت
خیز، و بی تمیز، من ز عزی پاک و بیزار و بری، من از صنم پاک و بیزار و بری ام
حق انکه داد این پیغامبری، لاجرم کودک همچو ماه همچو ماه بدر، و کامل
در سن بالغ گفت چون اصحاب صدر، و اهل فضل، پس حفظ آن دم ز جنت
در رسید، پس بوی خوش آن نفس از جنت بر رسید، تا دماغ طفل و مادر
بو کشید، و دریافت، هر دو می گفتند که خوف سقوط، و از بیم فوت
شدن، جان سپردن بر بوی خسوط، کسی که ایمان آورد و از معصیت،
تو به کند در آن حال پاک گشته باشد چون در آن زمان بمیرد رت آخرت
یابد پس، آن کافره را که از بهر امتحان آمده بود دست طاعت بر استان نهاد
زیرا، انکسی را کش مصرف حق بود، یعنی رسول الله صلی الله علیه،
وسلم که مصرف او حق تعالی است چنانکه فرموده انک لعلی خلق،
عظیم جامد و نامیش صد صد فی زند، جامد و نام او را صد بار صدف زند
حکایت ماذن بن العضوب گفته است که در میان قوم ما صنمی بود که
و برای پرسیدند روزی نزدیک، وی قربانی کردم درون وی آواز آمد که،
یا ماذن اسمع تسر ظهر خیر و بطن شر بعث نبی من مضر بدین الله الکبر،

فلمّا تحتا منه جرستم من خرستم ازان بتر رسیدم و بخود کفتم این امری عظیم
خواهد بود بعد از چند روز یکبار دیکر نزدیک وی قربانی کردم دیکر
بارہ از درون وی اواز آمد که اقبل الی واقبل تسمع مالایجهل هذا بنی مرسل
بوحی منزل فامن به کی تعدل عن جزار تشتعل وقودها بالجندل بخود کم کفتم
این خبریست که بمن خواستند بعد از چند روز شخصی برما فرود آمد ازو
حی خبر پرسیدیم کفت در مکه مردی از قریش ظاهر شده است که نام
وی احمدست هرکه بوی می آید می کوید اجیبوا داعی الله مذن می کوید
که بخود کفتم که والله اینست بیان انچه من از درون صنم شنیدم
برخاستم وان صنم را پاره پاره کردم و برراحله خود نشستم تا
برسول الله صلی الله تعالی علیه وسلم پیوستم و اسلام آوردم
حکایت یکانه بن عبد زید را رسول الله صلی الله علیه وسلم دید
و کفت وقت نشد که ایمان آری می خواهی که معجزه بنمایم کفت آری نصف
فلان درخت را بخوان تا بیاید رسول الله صلی الله علیه وسلم
نصف آن درخت را بخوان درخت بشکافت و یک نصف وی
بیامد بعد از ان کفت باز کرد باز کشت و بآن نصف دیکر متصل کشت
راوی کوید من آن درخت را دیدم که محل اتصال و صف وی چون رشته
درازی بود چون رکانه انرا مشاهده کرده کفت من اینها را عی دانم
با تو کشتی می کیرم مرا بیندازی یک نیمه کوسفندان من از ان تو رسول الله
صلی الله علیه وسلم وبرا بینداخت یکبار دیکر رکانه کشتی کرد باز
بیفتاد پس کفت چون بقریش رسی چه خواهی کفت کفت خواهم کفت
که رکانه را بینداختم و صف کوسفندان وبرا کفتم رکانه کفت مکوی که

دشواری آید بکوی که من بخشید رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که دروغ
چون کویم رکانه کفت تو هرکز دروغ می کوی پس مسلمان شد انکسی را که
خدا حافظ بود بحکم والله یعصمک من الناس حق تعالی نکاهبان
باشد مرغ ماهی مرورا حارس شود چنانکه درین حکایت آمده **ربودن عقاب**
موزه رسول الله صلی الله علیه وسلم و بردن در هوا انکون کردن و از
موزه مار سیاه فرود افتادن اندرین بودند کاوا ز صلاه یعنی رسول الله
صلی الله علیه وسلم با آن زن و فرزند در سخن بودند که صدای صلا و بانک
نماز مصطفی بشنید از سوی علا پس برای وضوء نماز خواست ای و
وضو را تازه کرد بحکم الوضوء علی الوضوء رحمة و نور دست و
رو درا بشست و ازان آب سرد پس ازان هر دو پا بشست و بموزه
کرد رای و تدبیر پوشیدن موزه کرد موزه را بر بود یک موزه را پای و فته
دست سوی موزه کردان خوش خطاب و رسول ملک و ماب موزه را
بر بود از دستش عقاب ان موزه را اندر هوا برد او چو باد و ان الم
چون موزه را در هوا برد همچو باد پس نکون کرد او از ماری فتاد موزه را
سر نکون کرد و از ماری بر زمین افتاد ازین سبب سنت شده است
افشاندن موزه در وقت پوشیدن در کتاب شرعة الاسلام مذکور
است وینفض الخفین حین یلبسها لیلا یکون فیها شوک او نحوه
در فتاد از موزه یک مار سیاه یعنی ماری زهرناک از درون موزه
افتاد زان عنایت شد عقابش نیکخواه نه بلاخواه بر بودن موزه پس
عقاب آن موزه آورد باز از هوا همچو باز کفت بین بستان و رو سوی
نماز یا رسول الله از ضرورت کردم این کوستاخی که موزه تو ربودم

من از ادب دارم شکسته شاخی، که ربودن موزه را من با قتضاء ضرورت
از بهر رعایت ادب کردم تا مار از موزه بیرون شود اینچنین بی ادبی که متضمن
ادب باشد مقبولست اما، ولی گستاخی پای ننهاد، و بر کاری اقدام نماید،
بی ضرورت کش هوا فتوی دهد، که بهوای نفس باعث اقدام آن کار
باشد که عذرش نباشد و عذری که بی وجه باشد مقبول نشود چنانکه
ترک سجده کرد و روان عذر آورد که انا خیر منه خلقتنی من نار وخلقته
من طین، پس رسولش شکر کرد و گفت، ما لفظ بام هو نیست، این جفا
دیدیم بود این خود وفا، وقتی که تو موزه بر بودی و من در هم شدم، و منقبض
گشتم که غافل بودم، تو غم بردی و من دم غم شدم، تو مرا از غم خلاص کردی
من غمناک گشتم، که چه هر غیبی خدا مارا نمود، و گشود دل در ان لحظه بخود،
مشغول بود، یعنی اگرچه حضرت حق جل و علا مرا برگزیده است و بحکم
استثناء کلا یظهر علی غیبه احدا الا من ارتضی من رسول مطلع بر غیب
کرده اما گاهی مرا بخود استغراقی دست دهد که بکونین التفات نماید
لاجرم در امثال این حالات بعض مغیبات مستور بماند، گفت دور
از تو که غفلت در تو رست، عتاب گفت دور از تو که غفلت در تو
رسته باشد، دیدم آن غیب را هم عکس تست، یعنی چشم مرا یارای
دیدن مار در موزه نبود و این روشنی در دیده من از قوت هر روزه
نبود بلکه عکس باطن نورانی تو بر توی انداخته بود، مار در موزه ببینم
بر هوا، هم بود نیست با اول مصراع ثانی، نیست از من عکس تست
ای مصطفی، که آن نوری خواهی ترا بر نور ساخته لاجرم دیده من بر آن
نور مار در موزه توانست دیدن، عکس نورانی همه روشن بود، چیزی که تو

نورانی

نورانی باشد عکس او همه روشن و منور باشد، عکس ظلمانی همه گلخن بود،
و ظلمانی کرده، عکس عبد الله همه نورانی بود، و روشنایی، عکس بیگانه
همه کوری بود، و بر کی، عکس هر کس را بدان ای جان بین، نورانی و ظلمانی را
از اثر معلوم کن، پهلوی جنسی که خواهی می نشین، هر کدام را کی خواهی
اختیار کن وجه عبرت گرفت ازین حکایت و یقین دانستن که مع العسر
یسرا عبرتست آن قصه ای جان مر ترا، یعنی خصه قصه ای مرد
سالک انست ترا تا که راضی باشی در حکم خدا، در جریان احکام قضا
صبور را پیشه کنی و در نزول مکاره از سر سبحان الذی یتجلی لطفه فی
صورة قهره اندیشه کنی تا که زیرک باشی و نیکو گمان، و حسن ظن کنند باشی
چو ببینی واقعه بد ناگهان، و یقین دان که ترا در بوته مجاهده گداختن
پس وجودت را خالص ساختن است، دیگران گردند زرد بیم آن
یعنی از خوف ان واقعه زرد روی شوند، تو چو گل خندان که سود و زیان
تو همچو گل خندان شوی در وقت فائده و زیان، زانکه گل گو برگ برکشی می کنی
اگر گلی برگ کشی می کنی و هر برگش از دیگری جدا کنی، خند نگذارد نگردد منقبض
دوتا و منقبض نشو بلکه گوید از خاری چرا افتم بغم، می گوید از رسیدن خاری
و افتی چرا در غم افتم، خنده را من خود ز خار آورده ام، پس ای سالک
هرچه از تو باد گردد از قضا، هر چیزی که از تو ضایع شود از قضاء الهی،
تو یقین دان که مخرب ده از بلا، و رهانید ترا الحاصل اگر از فوت هیچ مطلوبی
اندیشه بخاطر راه ندهی که اگر کسوت دیگر ساخت در لباس دو لباس
دیگر جلوه کنان باز آید از مجوس هیچ ترحی را من ذوق، و فرخی که داری از
دست دل فرو نهی که عاقبت آن برده، رو بوش الم از چهره دلگشایی

دانی خویش بکشاید تا یقین دانی که میان درد و درمان پیوستگی است
ومرهم را مجال زخم دلبستگی هیچ دردی بی دوا نیست و هیچ گرهی بی
گره گشائی ولهذا می فرماید ما التصوف قال وجدان الفرح یعنی از کسی
پرسیدند تصوف چیست گفت یافتن فرح فی الفؤاد عند اتیان الترح
در دل وقتی که غم آید یعنی در حالت آمدن غم و بلا دلرا آراسته بفرح و
رضا دریابد وی داند که رضا دوا فرمای هر رنجیست وطلسم
گشای هر گنج حکایت سلطان العارفین ابو یزید بسطامی را هر روزی
که بلا نرسیدی گفتی الهی نان فرستادی بلا نیز فرست تا نان خورش کنم
آن عقابش را عقابی وان که او لفظ اول بکسر العین است یعنی هر
عقاب حضرت حق تعالی را یک عقاب دان که آن در ربود آن موزه را
زان نیک خو از رسول الله صلی الله علیه وسلم تا رهاند پاش را از زخم مار
بس ربودن عقاب موزه را اگرچه عقاب و آفت نمود اما در ضمنه آن
سود و رافت بود ای خنک عقلی که باشد بی غبار در بعض نسخ بجای
غبار عناد ست بمعنی آمده نیست گفت لا تأسوا علی فاتکم اشارت
است بآن آیت کریمه که در سوره حدید است ما اصاب من مصیبة فی
الارض ولا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان نبرأها ان ذلک علی الله
یسیر لکیلا تأسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما آتیکم والله لا یحب کل مختال
فخور لاجرم بنده عین داند که صلاح حال او در آن چیزیست که از و فوت
شده است باد دادن چیزیست که او را آمده آمدن است پس می باید که
در دحال بیک دلی بر قرار باشد حق تعالی جل وعلی فرموده عسی ان تکرهوا
شیئا وهو خیر لکم وعسی ان تحبوا شیئا وهو شر والله یعلم وانتم لا تعلمون

آن

ان الی السرحان اردی شانکم اگر گرگی آید و گوسفند شما را بهلاک کند که چون
عنایت از گرگ آفت باک نیست باری حاصل آنکه اگر سود اداری از
بلا مترس که در همراه پاشی و در هر رنجی گنجی و در هر جراحتی راحتی نهاده است
کان بلا دفع بلاهای بزرگ که بلای کوچک بلاهای بزرگ را ردو سد گست
وآن زیان منع زیانهای سترگ چنانکه ازین حکایت آینده معلوم گردد

استدعای آن مرد از موسی علیه السلام زبان بهایم و طیور گفت

موسی را یکی مرد جوان یعنی یک جوان از موسی علیه السلام کرد که بیاموز
زبان جانوران همه از زبان جانوران تعلیم کن اول چنان نمود که مقصود من
از طلب علم زبان جانوران پند گرفتن است از ایشان ولهذا گفت
بود که بانگ حیوانات و دود وسبع عبرتی حاصل کنم در دین خود که اقوال
حیوانات مشورت باعراض فاسده نیست مجو اقوال بنی آدم
چنانکه می فرماید چون زبانهای بنی آدم همه مرهونست در پی آبست
و نان و دمدمه وصورت بی فایده وصیت وصدا یعنی بنی آدم وعظ
وپند را از برای غرض وطمع واز بهر نام وشهرت کنند ولهذا پند ایشان
کارگر نشود بزرگی گفت لا تنفع الموعظة الا اذا خرجت من القلب
فانها تصل الی القلب واما اذا خرجت من اللسان فانها تدخل من اذن
وتخرج من اخری بود حیوانات را دردی دگر مرهونست باشد
از تدبیر هنگام گذر وشاید که کلام ایشان درد انگیز بود و سود باید
تقوی وپرهیز شود از سلیمان علیه السلام مرویست که بلبلی گذر
کرد بر درختی سر و دنبال می جنبانید گفت باصحاب خود اندر رو کی
ما یقول گفتند الله ونبیه اعلم گفت می گوید گفت اکلت نصف

تم فعلى الدنيا العفا يعني التراب، و گفت خروس مي گويد اذكروا الله يا غافلون
گفت موسي رو گاز كن زين موس، و بگذر از سوا اين سود اگين خطر داد جبه
در پيش وپس، كه در ضمن اين تعلم و تعليم بسي خطرهاي عظيم هست كه علم
را داني و بدان معز و در شوي و به موجب علم عمل نكني كه گفته اند الويل للجاهل
مرة وللعالم سبع مرآة، عبدت و بسيد اري از يزدان طلب، كه واهب
عطايا او ست نه از كتاب و از مقال و خرف ولب **حكايت** در بني
اسرائيل عالمي بود غير عامل كه بحكم ذلة العالم ذلة العالم مردم بدين
اعمال او بفسق مبتلا بود تا آخر آن عالم توبه وطاعت كردن گرفت خداي
تعالي به پيغامبر زمانش وحي كرد كه بگوي بوي آن ذنبك لو كان فيما بيني
وبينه لغفرته لك، ولكن كيف بما اظللت من عبادي فادخلتهم النار
چون كليم الله آن مرد را از اين طلب منع كرد، كرم نه شرمسار ز ان منعش كه كرد
زيرا كرم نه كرد دلش از منع مرد، پس بحكم الانسان حريص طامنع در سؤال
والحاح مبالغه والحاح نمود، گفت اي موسي چو نور تو بتافت، هم چو نيست
هر چه چيزي بود چيزي از تو تافت، حرف با در لفظ اول باي وحدتست
و در لفظ باي مصدريه است، هر مرا محروم كردن زين مراد، كه طلب منت
لايق لطف نباشد اي جواد، و سخي اين زمان قايم مقام حق تويي اين زمان
خليفة الله تو بي در زمين پس بحكم لا تيئسوا من روح الله، من
خواهنده ام و بموجب، ان الله حيي كريم يستحيي من عبده اذا رفع
اليه يديه ان يردهما صفرا حق تعالى قاضي الحاجات است چون،
تو خليفه او بي تو ميد بكرد انيدن روا نيست لاجرم، يا سي باشد
كرم امانع شوي، از مطلوب من گفت موسي يارب اين مرد سليم و شخص

خالي الذهن

خالي الذهن، مسخرۀ كردش مكر ديو رجيم، كه سود و زيان را غي داند عالمي كه پند
گويد و خود عمل نكند و علم را وسيلۀ دنيا سازد مضحك شيطانست
و علم او را زيان، گر بيا موزم زبان كاتش بود، كه اين را طاقت صبر نيست
در نيا موزم دلش بو مي شود، چون موسي اين مناجات كرد از حضرت ملك
وهاب خطاب آمد، گفت اي موسي بيا موزش كه ما، آنكس را زبان جانوران،
تعليم كن كه ما، رد نكرديم از كرم هرگز دعا، چون روي نياز بدين آستانه آورده
است حاجتش روا كن، گفت يارب او پشيماني خورد، موسي گفت
خداوندا مي ترسم كه ازين آموختن پشيمان شود، دست خايد جامها
بر درد، از كمال ندامت نيست قدرت هر كسي را سازوار، قدرت و غنا
هر كسي را سازور و سزاوار نيست اگرچه بعض كسان بحكم نعم المال الصالح
في يد الرجل الصالح سازوار و سودمند شود اما، عجز بهتر مايۀ پرهيزگار
فقر و عجز و مايۀ بهترين متقين و زاهد است، فقر ازين رو فخر آمد،
جاويدان، و ابلا كه بتقوي ماند دست نارسان، و عاجز زيرا قدرت
ندارد كه معصيت كند، زان غنا و زان غني مردود شد، و مطرود گشت
كه ز قدرت صبرها بدرود شد، كه از غنا و قدرت بال صبر را بوداع كرد يعني
صبر و تقوي را ترك كرد و بسوي هواي نفس و شهوت برانداخت چنانكه حق
تعالي فرمود ان الانسان ليطغى ان راه استغنى، آدمي را عجز و فقر آمد
امان، هم چو نيست، از بلاي نفس پر حرص و غمان، كه بفقر قدرت،
ندارد كه معصيت كند لاجرم از بلاي نفس و شهوت و از غمان دنيا
و آخرت در سلامت بماند، آن غم آمد ز آرزوهاي فضول، غم از آرزوهاي
مرد فضول باشد، بدان خو كرده است آن صيد غول، و شكار ابليس

درخبرست قلیل یکفیک خیر من کثیر یطغیک، از روی گل بود گل خواره را، اگرچه گل خواردن او را ضررست، گلشک نکوا دد این بیچاره را، کلشک مستفضم بیمار نگردد وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی که استدعا کند با بعضی ازان کفت یزدان که بد و بایست او، دوم ادش برکشا در اختیار آن دست او و مقاسید اختیار در دست او نه، اختیار آمد عبادت را نمک، که ثواب و عقاب مبنی بر افعال اختیاریه است و اختیار جزوی در دست بنده است، ورنه می گردد نبات خواه این فلک با اختیار نیست گردیدن فلک، ولهذا گردش او را نه اجروی عقاب، زیرا که اختیار آمد هنر وقت حساب، روز جواب، جملهٔ اشیا خود مسبح آمده که وان من شیٔ الا یسبح بحمده، نیست ان تسبیح جبری مزد مند، کسی که بجبر تسبیح خواند او را ثواب نیست تیغ در دستش نه از عجزش بکن، از عجز خلاصش بکن کردد او یا راه زن که با آن تیغ عمل خیر کند یا شوای با کسی بوجود مال تحصیل خیرات کنند و بسا کس بسبب آن کسب سیئات کنند آنکه با اختیار خیر کند مکرم شود وانکه شر کند ذلیل شود، آنکه کرمنا آدم زاختیار، که اعمال صالحات و وجوه خیرات را با اختیار می کند، نیم زنبور عسل شد نیم مار، یعنی آدمی را در میان مباشرت اعمال و ابتاج مناهج افعال اختیار داده ایم و زمام تصرف در دست قدرت او نهاده لاجرم بعضی افعال انسان مستلزم ارتقا و بعضی موجب تنزل باشد بیت هم فرزند آدمند بشر میل بعضی بخود و بعضی بشر، مؤمنان کان عسل زنبور وار، چنانک کافران خود کان زهری همچو مار، علتش بیان کند، زانکه مؤمن خورد بگزیده

نبات

نبات، و طیبات، تا چو نحلی گشت ریق او حیات، تا همچو زنبور خد وی او تا کشت ماده حیات، باز کافر خورد شربت از صدید، آب از د یعنی مراد هم ز قوتش زهر در روی بدید، پس بر بن قیاس، اهل الهام خدا عین الحیات و چشم حیوان، اهل تسویل هوا سم الممات، اهل آرکسنکان هوا زهر مرک حق تعالی فرمود و لا تطع من اغفلنا قلبه عن ذکرنا واتبع هواه فتردی، و فرمود فاعرض عمن تولی عن ذکرنا و لم یرد الا الحیوة الدنیا شعر ولا تصحب اخا الجهل وایاک وایاه، فکم من جاهل اردی حلیما حین واخاه دو جهان این ملح و شاباش و زهی، و تحسین و آفرین، ز اختیارست و حفظ آگهی، کسی که بر معصیت قدرت، دارد و عمل کند زاهد نیست و الا جمله رندان چونکه در زندان بوند، و بلا مبتلا شود از گناه اعراض کنند، متقی و زاهد و حق خوان شوند، اما اعتبار بدان نیست، چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل، و رواج او نماند و طاقت عبادت کردن رفت، هین که تا سرمایه نستاند اجل، و بنگر ای غافل که سرمایه اجل عمرست امروز در یاب، و پیش از مردن عمل کن که عمر گذارست بیت امروز کار کن که بسی روزگار نیست، فردا که روز کار در ارست کار نیست قدرتت سرمایهٔ سود ست هان، رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود نعمتان مغبون فیهما کثیر من الناس الصحة والفراغ، وقت قدرت را نگهدار و بدان، و غافل مباش، آدمی بر خنگ کرمنا سوار، آدم بر اسب کرمنا سوارست، در کف درکش عنان اختیار، در دست ادراک او لگام اختیار اگر خیر خواهد خیر کند و اگر شر خواهد شر کند، پس اکنون که بر خنگ کرمنا سواری، و عنان اختیار در دست داری، بحکم لا تتبعوا

[سبیل] فنعم ما [قیل] نظم عنان از زره، کشیده دار و خصال الصفا، نفس و هوا کشیده دار، الله روی بکعبه مقصود دار، تا که بر مقتضای والاتنها [illegible] بجا [illegible]

فیما لنهدینهم سبلنا بهر طریقی کر روی آوری راه پس حق کعبه وصال
بری، بازموسی داد پند او را ابرام، از بجل کم ادت زر دخواهید کرد جهاره که
مراد تو جهاره موزد د کند، تو امروز فرصت غنیمت شمار که فردا ندامت
بنا بند بکار، ترک این سودا بکیر و زحق بترس، ای طالب علم زبان جانوران
چون نیست تو را از علم وسیله کردن او وسیله دست بدنیا، دیو داد دست برای
مکر درس، که الشیطان یعدکم الفقر ویأمرکم بالفحشاء، فانع شدن آن تعلم
زبان مرغ خانکی و سک اجابت موسی علیه السلام کفت باری نطق سک
کو بر درست، آنکس کفت باری زبان سک را بیاموز که او بر در ماست
و از قبیل جهار پاوی بر ست با تعلیم کن، نطق مرغ خانکی کا هد بر ست
آنکس اول زبان و خویش طیور خواسته بود اکنون هر دو قسم بیکی اکتفا
کرد، کفت موسی همین تو دانی رو سیده و زبان این دو جانور بتو ارزانی
داشتیم، نطق این هر دو نود بر تو بدید، چون سخن ایشان بشنوی بدانی
بامدادان از برای امتحان، و ازمودن صدق، آن اوستاد او منتظر ایستاد تا
بشنود سخن ایشان، خادمه سفره بیفشاند فتاد، آخر مصلع اول م هوست
پاره نان بیات آنجا رزاد، نان ریزه کهنه و بقیه خوردنی، در ربود آنرا
خروس چون کرد، فی الحال آن نان پاره را در ربود، کفت سک کردی تو
بر ما ظلم کرد، و سک در تشنیع مرغ خانه را زبان بکشود، دانه کندم
توانی خوردن من، هم نتوانست، عاجزم در دانه خوردن در وطن، اما تو
کندم و جو و داد با مرغ حبوب، هم توانست، تو دانی فرد من نی ای طرب
و شادی کنندی، این لب نانی که قسم ماست آن، و پاره نانی که نصیبه و
ماست آن، می ربایی این قدر را از سکان جواب خروس نیک را پس خروس

کفت

طالب

کفت تن زن غم مخور، خروس نیک را کفت خاموش باش و غمکین مشو که پس
خدا بدهد عوض زینت و کر، خدای تعالی عوض از ین دهد ترا د کر من اکر چه لقمه
از تو ربودم مزد کانی بتو باد که فردا، اسب این خواجه سقط خواهد شدن
و مردن، روز فردا سیر خور کم کن حزن، و غصه کرد کوشت اسب ترا ست
ما از آن می خوریم، مرگ سکانرا عید باشد مرگ اسب، و مرگ خر، روزی
وافر بود بی جهد و کسب، و بی تعب، اسب را بفروخت چون بشنید مرد
یعنی چون خواجه این معنی استماع افتاد فی الحال اسب خویش بفروخت
و آتش خسران در جان مشتری افروخت، پس سک شد آن خروس
روی زرد، که دروغ کفته شد رویش ازین زرد کشت لاجرم آن خواجه
بقضا رضا نداد، روز دیکر همچنان نان را ربود، بطریق معهود، آن خروس
سک بر دل بکشود، و کفت کای خروس عشوه ده چندین دروغ چند
می کویی دروغ، ظالم و کاذبی و بی فروغ، و بی نور، اسب کش کفته سقط
کردد کجاست، استفهام انکاریست، کور اختر کویی و محرومی ز راست
نابینا منجم و فال کویی و محرومی از راست، کفت او زان خروس با خبر
که در مردن اسب دروغ من نیست، که سقط شد اسب او جای دکر
زیرا اسب را بفروخت جست او از زیان، خلاص کشت از زیان که آن
زیان انداخت او بر دیکران، لاجرم آن خواجه خست کرد و ضرر را بدیکری
انداخت و نیکخواهی بدیکران ننمود این قصه چنین واقع شد، لیک فردا
استرش کردد سقط، هلاک، هم سکانرا باشد نعمت فقط، هم سکانرا کفایت
کند کند که نعمت بسیار است، زود استر را فروخت آن حریص، یعنی خواجه
چون این قول خروس شنید، زود استر را فروشید، یافت از غم و زیان امان

ملخص

دکربزکاه و در مال خرص غود نه در اعمال حسن بصری کفت اِبْنُ آدَمَ يَسْتَقِلُّ
مَالَهُ وَلَا يَسْتَقِلُّ عَمَلَهُ يَفْرَحُ بِمُصِيبَتِهِ فِي دِينِهِ وَيَجْزَعُ فِي الدُّنْيَا، روزثالث
کفت سک با آن خروس بخشم، ای امیر کاذبان با طبل و کوس، و سرکرد دروغ
کویان با طبل و علم، کفت او بفروخت اشتر را شتابه، خروس کفت خواجه
استر را فروخت و آنرا اسو دبندا شت، و زیان استر را همچون زیان
اسب بر دیکری روا داشت، سعدی مسعود کفت اِذَا رَأَيْتَ ما
الْعَبْدُ تَزْدَادُ دُنْيَاهُ وَتَنْقُصُ آخِرَتُهُ وَهُوَ بِهِ رَاضٍ فَذَلِكَ الْمَغْبُونُ
الَّذِي يَلْعَبُ بِوَجْهِهِ وَهُوَ لَا يَشْعُرُ، کفت فردا این غلام آید مصاب
و رنج رسیده و مرده خواهد شد، چون غلام او بمیرد نانها، و نعمتها بر
سک و فواهنده ریزند اقربا بر کلب و کدا ریزند خویشان، این شنیده
و آن غلامش را فروخت، خواجه از خروس چون این سخن شنیدم غلام
را نیز فروخت، رست از خران و رنج را بر فروخت، و ازین جهت فرح و
شادی اندوخت اِبْنُ آدَمَ لَوْ خَافَ مِنَ النَّارِ كَمَا يَخَافُ مِنَ الْفَقْرِ لَنَجَا مِنْهُمَا
شکرها می کرد و شادیها که من، مرغ و سک از سر واقف اندز من
یعنی بدانستن زبان خروس و نیک خلاص یافتم از سه زیان درین،
زمان او نمی دانست که صاحب سعادت و اهل دولت،
آنکس است بدنیا آخرت خرد و مال را بدا انجار ساند بدنیا
توانی که عقبی خری بخر جان من و رنه حسرت بری کسی کوی دولت
ز دنیا بر د که با خود نصیبی بعقبی برد، تا زبان مرغ و نیک آموختم
از موسی علیه السلام، دیده سوء القضا را دوختم، و بوشیدم،
روز دیکر آن سک محروم کفت، یعنی روز چهارم آن سک محروم از

روزی

روزی بخروس عتاب آغاز نهاد و زبان بطعنه و تشنیع برکشاد، که ای خروس
ژاژ خا کوطاق و خفت خجل کشتن خروس بسبب دروغ در آن،
به وعده چند چند آخر دروغ و مکر تو ای خروس، خود نیست جز دروغ
از و کر تو، از آشیانه ی تو کرد ر تو علامت نفاقست که رسول الله صلی
الله علیه و سلم در بیان علامت منافق فرمود اِذَا حَدَّثَ كَذَبَ،
وَإِذَا اؤْتُمِنَ خَانَ وَإِذَا وَعَدَ أَخْلَفَ، کفت خاث از من و ار جنس و من
جواب خروس است که می کوید خاشا از من و از آن خروس، که در عرش
است بکر بکویم از دروغی ممتحن، آزموده شده، ما خروسان چون موذن
راست کوی، در سخن، هم رقیب آفتاب و وقت جوی، ناظر طلوع آفتاب
و جوینده ی وقت نمازیم، پاسبان آفتابیم از درون، که ببانک زدن
قرب طلوع آفتاب را بیان می کنیم، کرکنی بالای ما طشتی نکون، و ما را بپوشی
با طشت بدین، تعریب یک بیت از معرفت می فرماید، پاسبان آفتا
بند اولیا، مر بهو نست، در بشر واقف ز اسرار خدا، مراد از خروس
اولیا ست که بحکم و المستغفرین بالاسحار سحر خیز باشند و منتظر
طلوع و تجلی حضرت حق شوند پس خروس کفت، اصل ما را حق پی بانک
نماز، و از آن، داد هدیه آدمی را در جهاز، و ساز کار لاجرم اولیا از بهر ساز
کردن، آخرت مردمان را بیدار کنند، کر بنا هنکام سهوی مان رود بی،
وقت بانک کنیم، در از آن آن مقتل ما می شود، لفظ در از آن ظرف دو دست
یعنی اکر ما سهو غلط بانک بی، وقت زنیم، سبب کشتن ما کردد، کفت
تا هنکام حی علی الفلاح، لفظ کفت مضاف، خون ما را می کند خوارد
مباح، که ما را کشند از بهر آن کناه که بی وقت بغلط بانک زنیم سر ما رود

کی باشد کر بقصد دروغ کویم کما بدی را بوجود آریم مبتلای عذاب آیم نیوم رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود اِنَّ اَشَدَّ النَّاسِ عَذَاباً یَوْمَ الْقِیٰمَةِ مَنْ اِعْتَقَدَ النَّاسُ فِیهِ خَیْراً وَهُوَ بِخِلَافِ ذٰلِکَ، انکه معصوم آمد وپاک از غلط، یعنی انبیا بکلم محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم آن خروس جان وهم آمد فقط، پس ازین قصه را بیان کند، آن غلامش مرد پیش مشتری، آن غلام خواجه تر دمشتری ببرد، شد زیان مشتری آن یکسری وبا الکلیه، او کرابتدا مالش را د لیک، و ندانست که خون خود را ریخت اندر باب نیک، وخواب بدان ذوالنون مصری کفت علامة سخط الله علی العبد خوفه من الفقر، یک زمان دفع زیانهای نذری اکر بر زیان اسب صبر کردی باقی سلامت بماندی جسم ومال ماست جلهها را ندی، مال اکر برود جشم ما از ریاضت نزا اکر دد جان زخذ باشد، پیش شاهان در سیاست کشتری، یعنی اکر حبس وقید پادشاهی کرفتار شوی وهم تو مال وسر را می خری سر خود را از سیاست شاه خلاص می کنی اعجمی چون کشته اندر قضا، جرا نادانی در قضا که می کریزانی ز داور مال را که مال را از مالک حقیقی دریغ می داری خبر کردن خروس ازمردن خواجه لیک فردا خواهد او مردن یقین، خروس کفت بسک را فردا خواجه بمردی ناکه کاو خواهد کشت وارث در حنین، یعنی وارثان کاو سمین از بهر او قربان کنند در آیین، صاحب خانه بخواهد مرد رفت، با آخرت، روز فردا نک رسیدت لوت زفت، فردا رسید ترا لوت ونعمت، پارهای نان ولا لنک وطعام، لالنک بترکی شبی، در میان کوی یابد خاص وعام، که بسیار ریزند وبذل کنند، کاو قربانی ونانهای تنک، بترکی یوفقه، مرسکان

وسایلان،

سایلان نیذد سبک، فاعل ریزد وارث مذکورست، مرک اسب واستر ومرک غلام، این مصراع مبتداء وثانی خبرست، بد قضا کردان این مغرور وخام، کردان ترکیب توصیفی است، از زیان مال ودردان کریخت، اما مال افزون کرد وخون خویش ریخت، بدست خود یعنی اکنون دست قضا دامن آن مغرور بر تافت وهیچ حیله از دام اجل خلاص نخواهد یافت، کو بیا آن ناشناس خودپرست، وسر رشته کار داده از دست این قدر غل داند که بدین حیلها از جنکال قضا نتوان رست وهمانا این نکته نمی شناخت که خرابی آب وکل معموری جان ودلت وهم مجاهده در طریق حق سبب مشاهده جمال مطلق شود کسی که مال دارد وانرا بذل کند خلاصی جان حاصل کند، وکسی که مال ندارد اکر از قوت بدن بذل کند از عذاب آخرت خلاص یابد جنانکه می فرماید، این ریاضتهای درویشان جراست بدان کان بلا بر تن بقای جانهاست، لاجرم تا بقای خود نیابد سالکی در طریقت جون کند تن را سقیم وهالکی، بریاضت، دست کی جنبد بایثار وعمل، سنی لی بجنبد بایثار سیم وزر تا نبیند داده را جانش بدل، لاجرم کار مردواهب از برای غرض وعوض باشد اما انکه بدهد بی امید سودها وبی غرض، آن خدایست آن خدا، پس هر عاقل را هیچ عمل بی غرض نیست وهیچ هبه بی عوض نی، یا ولی حق که خوی حق کرفت، بحکم تخلقوا باخلاق الله واهب دست بی غرض شدست، نور کشت وتابش مطلق کرفت، عادت سلف جنین بود که جون کسی را دوستی بود تفقد احوال او می کرد، کو غنیست ودیگرها جمله فقیر، بحکم وَاللّٰهُ الْغَنِیُّ وَاَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ او تو انکرست غیر او همه فقیر کی، فقیری بی عوض کوید که کیر

کہ بذل بی عوض راغنای کلی می باید فقیر بذل بی عوض نتواند کرد و از صالحان کرعیان
باشند کر در حالت مخمصه و احتیاج بحکم وَيُؤْثِرُونَ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ
بِهِمْ خَصَاصَةٌ دوستان و دیگرانرا بر خود ترجیح کنند، تا نبینی کودکی بسبب
هست، در عوض بہ، او پیاز کندرا ندهد ز دست، یعنی کودکی کہ در
دست او پیاز باشد انرا بی عوض ندهد، مگر دو برابر اوست، سیب
دهند، و همچنان، این همه بازار بهر این غرض، و از برای عوض، بر دکانها نشست
بر بوی عوض، و از بهر رجاء بذل، صد متاع خوب عرضه می کنند، بخرید از ان
و اندرون دل عوضها می تنند، تصور فایدها می کنند اما صالحان کہ ترک
ماسوی کرده اند، یک سلامی نشنوی ای مرد دین، مر مهونست کہ بگیرد
آستین، یعنی هر کس کہ از اهل دنیا بتو سلام می دهد از بهر غرض بود تا
آشنا شود، پس از ان آستین ترا گیرد و از تو سود مند شود چنانکہ
عبدی نام شاعر گفته **بیت** سلامی می دهد عبدی مسکین سلام،
روستایی بی طمع نیست، بی طمع نشنیده ام از خاص و عام، مر مهونست
یک سلامی ای برادر و السلام، یک خلاصه کلام اینست، کہ سلام مردم بی
طمع نباشد، جز سلام حق تو هین انرا بجو، ای مرد نیکو، خانه خانه جا بجا و کو بکو
طرف جوست اناکہ از دنیا بآخرت دعوت کنند، و از غنا بفقر و از معصیت
بطاعت و از عزت بذلت و از راحت بریاضت خوانند سلام حق رسانند
و اکرام فقیر کنند، از دهان آدمی خوش مشام، کہ تخلق داشته است،
بخلق ملک علام، هم پیام نشنودم هم سلام، از بهر شوق آنچنان انام،
وین سلام باقیان بر بوی آن، و بر شرف آن سلام مشکین ختام، من همی،
نوشیم بدل خوشتر ز جان، ای سالک نیکو نام، زان سلام او سلام حق شدست

ازان

ازان جهت سلام من سلام حق گشته است، کآتش اندر دودمان خود،
زد دست کہ آتش عشق را بر خویشتن و نوزده و فنا و نیستی اختیار،
کرد است **حکایت** حکیم ترمذی گوید هر چند با نفس بکوشیدم تا ویرا بر
طاعت راست دارم تا او بر نیامدم از خود نومید گشتم گفتم خدای
تعالی این نفس را از بهر دوزخ آفریده است دوزخی را چه پروم بکنار
جیحون رفتم و دوستی را گفتم تا دست و پای من ببست و برفت،
از گاه من خویشتن را بپهلو بگردانیدم و بآب در افکندم تا مگر غرق
شوم آب مرا ببرد و بند دست و پای من گشاد و موجی بر آمد و مرا بر
کنار انداخت از خود نومید گشتم گفتم سبحان الله آن خدای تعالی کہ
نفس آفریده است کہ نه بهشت را نشاید نه دوزخ را در آن ساعت
کہ مرا اختیار فنا شد سر من گشاده گشت بدیدم انچه مرا با نیست
می داست از خود شده زنده برب، آنکس از خود مرده شد و بحضرت
حق زنده گشت است، زان بود اسرار حقش در دو لب، پس تلف حال
واسطه مزید حیات تن است و هلاک تن رابطه اشراقات جان
روشن چنانکہ گفته اند کل ما نقص من الظاهر اندرج في الباطن وبالعكس
كالليل و النهار، مردن تن در ریاضت زندگیست، و حیات ابدیه
است، رنج این تن روح را پایندگیست، و بقیاس می باید کہ بریاضت
و مجاهده و بصبر بر خلاف نفس و مصابره تن را رنج کنی و نفس را بکشی،
تا حیات باقیه جان یابی چون حضرت مولانا چندین معارف فرمود
باز بحکایت عودت نمود، گوش بنهاده بدان مرد خبیث، گوش بصورت
خروس نهاده بود، آن مردم دار، می شنود او از خروس آن حدیث،

که فردا خود بمیرد و بدین آن شخص بسوی موسی علیه السلام بزینهار چون
خروس خبر مرگ خود شنید چون شنید انهاد وان شد تیز و تفت
بجارت، بر در موسی کلیم الله رفت، یعنی ان مرد دنیا دوست
جون از مرگ خود خبر یافت باضطراب تمام سوی موسی بهم شتافت
رو همی مالید در خاک و زبیم و ناله و زاری زار سانید بتعذیم، که مرا
فریادرس زین ای کلیم، که مرا مغیث شو از مردن ای کلیم کریم، گفت
بفروش خود را و بره، چنانکه عادت خود را نیز بفروش و خلاص
شو، چونکه استاد گشته بر جه زجه، لفظ اول بجیم عربی امرست از
جهیدن و لفظ ثانی بجیم عجمیست مقصورست از چاه، بر مسلمانان
زیان انداز تو، بطریق معهود، کیسه و همیان را دیا کن در تو، بنقود چنانکه
زیان اسب و استر و غلام را بر دیگران انداختی و کیسه و همیان بهای
آن ساختی و این را ندانستی که شعر زیادة المرء فی دنیاه نقصان
و ربحه غیر محض الخیر خسران، من درون خست دیدم این قضا
بنور حق تعالی که در آینه عیان شد مرا، که من در ابتدا از کار پایانش
می بینم زیرا عاقل اول بیند آخر را بدل بیت دل نهادم بر جفا چون
دیدم آن قد بلند، بر درخت آن به که بیند مرد عاقل چوب را، اندر آخر
بیند از دانش مقل، کسی که از علم فقیر باشد او بعد از وقوع بیند
باز زاری کرد کای نیکو خصال، و نیک خو مر مرا بر سر مزن در رو ممال مرا
سرزنش مکن و عیب مرا بر روی من ممال یعنی از آن آن مرد،
بالماس مژگان در می سفت و در مخاطبه کلیم کریم می گفت
از من آن آمد که بودم ناسزا، که کل یعمل علی شاکلته، ناسزایم بوده

حس

حس الجزا، چون آن مرد چنین زاری نمود حضرت موسی علیه السلام در جوابش
گفت تیری جست از شصت ای پسر، لاجرم، نیست سنت کای
آن واپس شود، عادت نیست که تیر رفته باز آید چنانکه گفته اند مصراع
تیر رفته ز شصت باید باز، لیک در خواهم ز نیکو داوری، و از حضرت
حق جل و علا، تا که ایمان آن زمان با خود بری، که ایمان خواستن بهتر است
از دارایی، هم خواستن زیرا چونکه ایمان برده باشی هم زنده ی که حیات
حقیقی آنست، چونکه با ایمان روی پاینده ی، و بی پایان، هم در آن دم
حال با خواجه بگشت، هم در ان حالت که خواجه بیچاره با موسی
کلیم در کلام بود حال متغیر گشت و امارات ممات ظاهر شد،
تا دلش شوریده و آورد طشت، و غثیان ظاهر گشت از برای قی
کردن آورد لا طشت، شورش مرگست نه میضه ی طعام، و از
ناگواری خوردنی، قی چه سودت دارد ای بدبخت خام، که درد مرگ را
دوا نباشد و تو که پیش از رسیدن مرگ عمل نکرده ی این شومی خامی
است، چار کس بردند تا سوی وثاق، چنان بیمار شد که بچو چهار کس
بخانه اش برده، ساق می مالید او بر نوشت ساق، بحکم این آیت
در سوره ی قیامت والتفت الساق بالساق به پیچید ساق،
ان مختصر سیاق او، پند موسی نشنوی شوخی کنی، که موسی علیه السلام گفته
بود رفتن این راه بپای هوس نیست و مصابرت بر جریان،
احکام قضا کار هر کس نی تو پند او را نشنوی گستاخ کنی، خویشتن بر
تیغ پولادی زنی، تیغ بران خود از تیزی عمل بپرهیزد و هر کس را ببرد و
خونش می ریزد، شوم نابد تیغ را از جان تو، بی توقف از تن جدا کند

٧ مي

نشنیدی

آن نیست آن ای برادر آن تو، چون پیغمبر رسول حق را نشنوی
تیغ او از آن نیست **دعا کردن موسی علیه السلام آن شخص را تا**
تا با ایمان رود از دنیا موسی آمد در مناجات آن سحر چون
حضرت موسی بمناجات حضرت حق تعالی آمد، گفت کای
خدا ایمان ازو مستان مبر، تا با ایمان رود از دنیا، پادشاهی کن
بر و بخشا که او، و انچه لایق بزرگواری تست انرا بکن که بر و
ببخشای اگر چه او سهو کرد و خیره وزولی و غلو، و از حد گذشتن
گفتمش این علم نی در خور دست من گفته بودم او را دانستن
زبان جانوران سزاوار نیست ترا اما او، دفع پنداریدگفتم
را و سست، دفع پندارید سخن مرا و سست پنداشت
دست را بر اژدها آنکس زند، و چنین امر خطر را آنکس اقدام نماید
که عصا را دستش اژدها کند، و همچنین، ستر غیب انرا سزد
اموختن، و دانستن، که ز گفتن لب تواند دوختن، یعنی وقتی
که اند صبر نماید و زبان نگشاید، در خور دریا نشد جز مرغ آب، که
مرغ خانگی لایق، دریا نیست، فهم کن والله اعلم بالصواب
لاجرم اسرار الهیه آنکس را رواست که نگهدارد باز حضرت
موسی علیه السلام خطاب کرد بملک وهاب او بدریا رفت مرغ
ابی نبود، آنکس بدریا رفت اما مرغ خانگی بود بی خصه
سالک درین قصه آنست که تا سکون و وقار و تحمل و اصطبار
در جریان قضاء پروردگار حاصل نکند استکشاف غیوب
از ولی مرشد که کلیم عهد و امین قلوبست طلب نماید **حکایت**

منکری از دور جای بامتحان پیر سلطان العارفین ابو یزید قدس
سره العزیز آمد و مسئله ازطریقت پرسید و گفت این بر
من پوشیده است مرا کشف کردان شیخ آن انکار و امتحان و
پندار او بدین گفت برو بفلان کوه که در و غاریست و دران
غار سوداییست از دوستان ما کسی که در اینجاست
این مسئله ازو بپرس مرد گفت شاید برفت چون بدان غار
شد و بدان سوداایه فرو رفت کسی را نمی دید تاریک بود
زمانی قرار کرد زمین سوداایه بحرکت آمد نگریست اژدهای
دید دو چشم چون دو طاس خون مرد عظیم بترسید و بی خویشتن
خود را بیرون بیرون انداخت و بر در سوداایه بیفتاد دویکبا گفتی
دران سوداایه رها کرد زهره نداشت که دیگر باره بدانجا رود و باز
بر شیخ باز آمد و بر دست و پای شیخ افتاد و توبه کرد شیخ گفت
سبحان الله تو کفش نمی توانی نگاه داشتن از هیبت مخلوقی در هیبت
خالق چگونه کشف نگاه توانی داشت که آمده که مرا فلان سر کشف کن
گشت غرقه دست گیرش ای ودود، چون موسی علیه السلام بحضرت
حق تعالی چنین مناجات کرد مناجاتش در محل اجابت افتاد **اجابت**
کردن حق تعالی دعاء موسی علیه السلام گفت بخشیدم بر وایمان نعم حضرت
حق جل وعلا بجناب موسی علیه السلام جواب فرمود که بخشیدم ایمان
بانکس، ور تو خواهی این زمان زنده اش کنم، و حیات دهم، بلکه جمله مردگان
خاک را، اگر تو خواهی، این زمان زنده کنم بهر ترا، چون کلیم الله کلام
کریم را شنید، گفت موسی این جهان مردن است، جهان بقا نیست

آن جهان انگیز کور روشن است، آن جهان اگر ظرف باشد معنی این مصراع
بتر کی اول جهاننده قو بیه که اول روشن در و اگر ظرف نباشد معنی اینست
اول جهانی قو بیر که اول روشن و باقی در، این فنا جا چون جهان بود نیست
و محل قراری، بازگشت عاریت پس سود نیست، لاجرم کار عاقل
آن نیست که طلب فانی کند و عاریت را ملک باقی پندارد، رحمتی
افشان بر ایشان هم کنون هر هو نیست، در نهان خانهٔ لدینا محضرون
که بحکم و ان کلّ لما جمیعٌ لدینا محضرون همه نزد تو حاضرند، تا بدانی
که زیان جسم و مال، یعنی سالک را شبهه نباشد که نقصان جسم
و زیان مال، سود جان باشد رهاند از وبال، پس ریاضت را بجان شو
مشتری، زیرا ریاضت و مجاهده بجا بدان صیقل آیینهٔ جانست
چون سپردی تن بخدمت جان بری، چون تن بخدمت سپردی جان را
بسلامت بری، گر ریاضت آیدت بی اختیار، بتوفیق ملک جبار
سر بنه شکرانه ده ای کامیار، مطیع شو شکرانه بده ای کامبین و
کامکار رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود امتی امةٌ مرحومة
لا عذاب علیها فی الآخرة عجل عقابها فی الدنیا بان لا ذل والفتن، چون
حق داد ان ریاضت شکر کن، که بجای عبادت و ریاضت و بذل
طاعت و مجاهدت زیان و مصیبت داد تا سبب زیاده شدن
فضیلت شود پس برین نعمت شکر کن، تو نکردی او کشیدت زام کن
چنانکه درین حکایت آید، حکایت آن زنی که فرزندش نمی زیست
بنالید جواب آمد که این عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهدت
تست ترا آن زنی هر سال زاییدی پسر، یعنی یک زنی نامراد هر سال فرزندی

زاد

زاد بحکم خیر النساء الولود آن زن خیر النسا بود، بیش از شش مه نبودیکا
عمر ور، اما فرزند بقای زندگانی نیافت و در پنج و شش ماه از بین در
دار فنا به بارگاه آگهی شتافت، یا سه مه یا چار مه گشتی تباه، و هلاک شدی
ناله کرد آن زن که افغان ای اله، آن زن نامراد ناله و فریاد کرد و می گفت، نه مهم
بار است و سه ماهم فرح، بفرزند، نعمتم زودتر رو از قوس قزح، و ناپیدا شود
زودتر از آنکه ان رستم، پیش مردان خدا کردی نفیر، هر هو نیست، زین
شکایت آن زن از درد و نذیر، و ترسانده، بیست فرزند اینچنین
در گور رفت، و برین مدت بمردند، آتش در جان او افتاد نفث
و کرم شد، تا شبی بنمود او را جنتی، شبی در خواب مشاهده، باغ
بهشت او را دست داد، باغی سبز خوشی بی ظنتی و بی بخل،
اصحاب گفتند یا رسول الله اخبرنا عن بناء الجنة گفت بناؤها
لبنة من ذهب و لبنة من فضة و ملاطها المسك الاذفر و ترا
بها الزعفران و حصباؤها اللؤلؤ والیواقیت، باغ گفتم نعمت بی کیف
از بهر تمثیل است ورنه، کاصل نعمتها ست و مجمع باغها نیست
هیچ باغ دنیا در لفظ بی کیف، اشارت است که مراد عاشقان
از باغ و جنان جمال با کمال حضرت حق تعالی است قطعه ذوق
نامش عاشق مشتاق را از بهشت جاودانی خوشترست، گرچه در
فردوس نعمتها بسی است، وصل او از هرچه دانی خوشترست، ورنه
لا عین رات چه جای باغ، که حدیث قدسی وارد است اعددت
لعبادی الصالحین ما لا عین رات و لا اذن سمعت و لا خطر
علی قلب بشر، لاجرم جنت چنین ابست، او چگونه باغ باشد

کفت نور غیب را بزدان چراغ حضرت ملک غفور در سوره نور نور غیب
را چراغ کفت که فرمود مثل نوره کمشکاة فیها مصباح مثل نبود آن مثال
آن بود عین او نیست همین مثال مجرد است تا برد بو آنکه خبر آن بود
تا بدین تمثیل نشان در یابد آنکه کم فهم باشد و باستماع اوصاف بهشت
راداند که رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود بموضع سوط فی الجنة
خیر من الدنیا وما فیها حاصل آن زن دید او را مست شد چنانکه کفته اند
که اشتقاق اصل جنت از جنت است بکسر جیم زیرا کسی که
او را دیدی مجنون کشته لاجرم چون آن زن جنت با بهجت را دید مست
کشت زان تجلی آن ضعیف از دست شد و زمام اختیار از دست
او رفت درین تنبیه است که ضعیفان از تجلی بهشت بی خود
شدند اما عاشقان جز تجلی جمال مست نشوند بیت زاهدا
دعوت مکن ما را بفردوس برین کاستان همت صاحب دلان
زان برتر است دید در قصری نبشته نام خویش و بر قصری بی قصور
نام خویش نوشته دید آن خود دانستنش آن محبوب کیش
و یقین دانست که آن فقیر از آن خوب دین است بعد از آن
کفتند این نعمت او راست و از آن کیست که بجان بازی بجز
صادق نخاست که او بجنبازی بصدق برخاسته است
و مرتبه شهادت یافته است خدمت بسیاری بایست
کرد و بسیار رنج آید و الم می باید کشید مر ترا تا بر خوری زین چاشت
خورد یعنی ترا بسیار ریاضت و عبادت بایستی تا بدین مقام
رسیدی چون تو کاهل بودی اندر النجا و پناه کردن بحضرت حق تعالی

آن

آن مصیبتها عوض دادت خدا که زیاده باشد اجر ترا کفت یارب تا بصد سال و
فزون آن زن چون عوض مصیبت بدید زیاده شدن بلا خواست که کفت
خداوندا سالها بسیار از بهشتم ده برید از من تو خون در خواب چنین کفت
و بعد از آن اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش در بهشت آن زن قدری بیشتر
شتافت دید در وی جمله فرزندان خویش هم و زندان کم شده را در آنجا یافت
کفت از من کم شد از تو کم نشد که در بهشت تو حاضر ندبی دو چشم غیب
کس هم دم نشد کسی را که دو چشم غیب بین کشاده شد او هم دم نسیست
تو نکردی قصد از بینی دو بد ای که بجهاد موی مبتلا بی چون تو درد فع و
علاج و آن قصد نکردی اما بینی تو دید و روان شد خون افزون تا زتب
جانت رهید دم زاید رفت تا از جان تو خلاص یافت لاجرم
چون کسی توبه و انابت نکند و ریاضت بسیار نیارد نا کفارت
ذنوب و رافع درجات باشد مغز هر میوه بهشت از پوستش
یعنی اکر صورت از نظر غایب کشت معنی باقیست خوش جایی که بی
مزاحمت تن بجانان ملاقیست چون وصل دوست دست دهد
حدیث هر چه غیر اوست مجو چون مغز معنی جلوه کند دیدن دیدار
جوی پوست مجوی زیرا مغز هر میوه از پوستست پوست دان
تن را و مغز آن دوستش درین تنبیه است که سالک را هم با یدکه
طالب دیدار یار باشد نه مرد طالب مغز نفر بی دارد آخر آدمی مغز
پاک دارد آدمی یکدمی آن را طلب کر زان دمی رسول الله صلی الله علیه
وسلم فرمود المؤمن اکرم علی الله تعالی من الملائکة الذین عند الله
فهم مجبولون علی الطاعة رکب فی الملائکة عقل بلا شهوة وفی البهایم

شهوة بلا عقل وفي الآدمي كلتيهما فمن غلب عقله شهوته فهو اكرم على الله من الملائكة ومن غلبه شهوته عقله فهو شر من البهائم داآمدن حمزه رضي الله عنه در حرب بي زره اندر آخر حمزه جون در صف شدي منقولست كه آن سرور ارباب اقبال وقبول عم بركزيده حضرت رسول الله صلى الله عليه وسلم حمزه بن عبد المطلب رضي الله عنه وارضاه وجعل اعلى الجنان موطنه ومثواه در اواخر ايام عمر جون در صف قتال شدي وبمصاف ميجا در آمدي بي زره سرمست در غزو آمدي بي زره وجوشن مجو اشتر مست بر آمدي وخويشتن بر تيغ تيز زدي سينه بازو تن برهنه پيش پيش يعني سينه كشاده وتن عريان بيشتر رفتي در فكندي در صف شمشير خويش لفظ خويش مفعول درفكند بست خلق پرسيدند كاي عم رسول يعني اصحاب از كار او پرسيدند واز وي پرسيدند اي هنر بر صف شكن شاه فحول اي شير صف شكن نزان بي تو لا تلقوا بايديكم الى مرمهو نست تهلكه خواندي ز پيغام خدا استفهام انكاريست يعني اي امير ما مي دانيم كه از نهي ولا تلقوا بايديكم الى التهلكه آكاهي بلكه واقف از جميع اسرار اين پس چرا در خويش را تو تهلكه وهلاك شدن مي در اندازي چنين در معركه وجاي جنك جون جوان بودي وزفت وسخت زه وقتي كه زه كمان تو سخت بود وكمان سخت زكشيدي وتو در كمال قوت بودي تو نمي رفتي بسوي صف بي زره يعني بي زره در صف قتال در نمي آمدي جون شدي پير وضعيف منحني ودوتا پرده هاي لا ابالي مي زني ودعوي بي باكي مي كني لا ابالي وار با تيغ وسنان مجو بي باكان با شمشير ونيزه مي نمايي دار وكير وامتحان وجنك وازمودن درين زمان تيغ حرمت مي ندارد پير را كه پير را نيز مي برد كي بود تمييز وتيغ

وتيررا

تيررا كه اينان پير وجوانرا فرق نمي كند ازين نسق غمخواره كان را بي خبر ازين اسلوب مشفقان بي خبر از حال امير حمزه پند مي دادند اورا از غير بكسر غين معجم جمع غير است جواب حمزه رضي الله عنه مر خلق را كفت حمزه جونكه بودم من جوان حضرت حمزه رضي الله عنه در جواب قوم كفت در ايام جواني هنوز در عالم غيب معاني بروح جان من نكشوده بود مرك مي ديدم وداع اين جهان ود رچشم من وداع اين عالم مرك جان كذارمي نمود نحبنين كه جنين در شكم مادر چنان پندارد كه اكر از وي بيرون رود مركز مسكن وخورد بي نيابد غافل از انكه جون بيرون آيد مكاني فراخ يابد كه هيچ نسبت با شكم مادر ندارد ومجلس نوراني آيد كه درو نعمتهاي بي حساب حاضرست اكر وقتي كه در شكم مادر ست اين حالرا دانستي خود طلب بيرون آمدن بودي حال اهل دنيا نيز در دنيا چنين است بيت مرك حياتست حياتست مرك عكس نمايد نظري كافري سوي مردن كس برغبت كي رود هيچ كس سوي مرك برغبت نرود پيش اژدرها برهنه كي شود وپيش اژدرعريان كي كردد ليك از نور محمد من كنون ولي جون خالي پرتو نور محمدي برجان من تافته است نيستم اين شهر فاني را زبون ومغلوب دنياي دون از برون حس لشكر كاه شاه بيرون از حس ظاهر لشكر كاه حضرت اله برهمي بينم ز نور حق سپاه ارواح انبيا واوليا را در عالم الهي مشاهده مي كنم جنانكه خيمه در خيمه طناب اندر طناب رسن خيمه در رسن خيمه مي بينم شكر آنكه كرد بيدارم زخواب از غفلت مرا بيدار ساخت حكايت عمر بن عبد العزيز كه در مرض موت بود مشاهده مقام كرده طبيب در آمد وكفت يا امير المؤمنين

علاجت می کنیم زیرا می ترسیم که مرگ رسد گفت والله لو علمت شفائی
عند شحمة اذنی ما رفعت یدی الی اذنی پس کسی که بیدار شود و مقام
خود بیند طالب مرگ گردد نه هارب، آنکه مردن بیند چشمش تهلکه است
که هنوز چشم او گشاده نیست، امر لا تلقوا بگیرد او بدست، بحکم
ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة را بدست گیرد و بدین محکم تشبث
کند، و آنکه مردن بیند او بند فتح باب و رفتن بجای فراخ، سارعوا
آید مر او را در خطاب، بحکم این آیت در سورهٔ آل عمران وسارعوا الی
مغفرة من ربکم وجنة عرضها السموات والارض اعدت للمتقین
او را نهی لا تلقوا نیست بلکه امر سارعوا او را وارد است، الحذر
ای مرگ بینان بادعوی بلند شوید، العجل ای خیر بینان سارعوا،
شتاب کنید، الصلا ای لطف بینان افرحوا شاد شوید، البلا ای
قهر بینان اترحوا، اندوهناک شوید، هر که یوسف دید جان کردش فدا
که مرگ را خوب دید جان فدا کرد او را، هر که گرگش دید برگشت از هدا
و روی کرد انداز راه راست مرگ هر کس ای پسر همرنگ اوست
بحکم آنکه در خبر آمده است که یموت ابن آدم علی ما عاش علیه معا رفت
ازین عالم و ممات آینه است چاره نمای صفات، پیش دشمن دشمن
و پیش دوست دوست، لاجرم هر که باخلاق حمیده آراسته باشد و
بصفات پسندیده پیراسته بود جمال خوب و رخسارهٔ محبوب
صفات خویش در آینهٔ ممات مشاهده نماید چنانکه می فرماید، پیش
ترک آینه را خوش رنگی است، اما هر که باتباع نفس و هوا آلوده
بود و پای پی روی شیطان فرسوده باشد هنگام وفات چارهٔ مکروه

صفات

صفات و روی مصور سمات خویش در مرآت ممات معاینه می بیند، پیش
زنگی آینه هم زنگی است، لاجرم حبذا خوش روی و پاکیزه خویی که در آینه
ممات همه جمال محبوبی خود بیند که فرح بر فرحش بیفزاید و ناخوشا
حال زشت صورتی و کریه سیرتی که در صفات آینهٔ وفات همه
طلعت معیوبی خویش مطالعه کند لاجرم ترح بر ترحش پدید آید
پس هر که در آینهٔ روی جهان آرای یوسفی بیند جان بر آستانی
بر روی جانان برافشاند و هر که در آن مرآت صورت گرگی مشاهده
کند در مجاهله چون خر در گل فرو ماند، آنکه می ترسی ز مرگ اندر فرار
و در گریختن قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من احب لقاء الله
احب الله لقاءه ومن کره لقاء الله کره الله لقاءه یعنی من
ترک الدنیا وآثر الآخرة احب الله لقاءه والکراهیة بالعکس
او احب لقاء الله عند النزع لرؤیته درجته احب الله ان یفیض
علیه رحمته ومن کره لقاء الله فیه لرؤیته درکته بعد الله عنه
رحمته، آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار، و این را بدانکه روی زشت
تست نی رخسار مرگ، زیرا جان تو همچون درخت و مرگ برگ،
از تو رسته است، از تو رستست از نکویست از بدست
خواه نیک باشد و خواه بد، ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
خوب و زشت هر فکر تو از تست، گر بخاری خستهٔ خود کشتهٔ
اگر بخاری مجروح شوی آن خار را تو کشته و زراعت کرده باشی، ور
حریر و قز دری خود رشتهٔ، و اگر در حریر و قز باشی رشتهٔ او را تو
رشتهٔ، لیک نبود فعل همرنگ جزا، یعنی افعال نیک و بد چون

دانه است که در دنیا که مزرعت آخرتست کاشته و از هر تخمی برخورد
اری امید داشته اگر جو کاشته در وی تا گندم محالست و اگر تخم حنظل
کاشته نی شکر طمع داشتن عین ضلال اما همچنانکه دانه سخت مشابه
میوه و شاخ و برگ و درخت نیست، هیچ خدمت نیست هم رنگ
عطا، هیچ عبادت مانندهٔ نوال و عطا نیست، مزد مزدوران کی ماند
بکار، اجرت اجیران کی ماند بکار ایشان، کان عرض وین جوهرست
و پایدار، که عمل عرض فانی و اجرت جوهر باقی است، آن همه سختی
و زورست و عرق، همه کار سختی و مشقت و زورست و خوی و
عرق کردن، وین همه زرست و سیمست و طبق، اجرت کار سیم و زر و بهشت
و نعمت، کر ترا آید زجایی تهمتی، اگر بتو از کسی و محلی تهمتی آید، کرده
مظلومست دعا در محنتی، مظلومی بر تو دعا کرده است در بلا و محنتی
که از تو با و رسیده است دعاء او کارگر شده است رسول الله صلی
الله علیه وسلم معاذ بن جبل را بسوی یمن قاضی فرستاد و گفت
یا معاذ اتق دعوة المظلوم فانه لیس بینه وبین الله حجاب، تو همی
گویی که من آزاده ام، یعنی بر کسی من تهمتی ننهاده ام، این تهمت
بمن از چه رسیده است، تو کنا هی کرده شکلی دگر، نه در صورت تهمت
دانه کشتی دانه کی ماند ببر، زراعت دانه کردی آن دانه مشابه
نیست بمیوه، او زنا کرد و جزا صد چوب بود، کسی زنا کند بحکم الزانیة
والزانی فاجلدوا کل واحد منهما مائة جلدة او را صد چوب می زنند
گوید او من کی زدم کسی را بعود، گوید او من بچوب را نزدم چرا بمن
چوب زنند، نه جزای آن زنا بود این بلا، این چوب زدن جزای زناست

اما

اما، چوب کی ماند زنا را در خلا، وجزای جزای عمل که در دنیا رسد از عذاب
آخرت خلاص یابد که در خبرست من لم یتم حدّه فی الدنیا وانما یضرب
یوم القیمة بسیاط من النار علی مشهد الخلائق پس اگر خواهی که از
هر بلای دنیا و آخرت خلاص شوی از همه گناهها پاک شو که گفته انه لا
ینفع التوبة من ذنب مع ارتکاب ذنب آخر، مار کی ماند عصا را ای
کلیم، و همچنین درد کی ماند دوا را ای حکیم، یعنی در میان هر دو مشابهت
نیست، تو بجای آن عصا آب و منی، مر همو نست چون
بیفکندی شد آن شخص سنی، و مرد بلند و نیک، یار شد یا مار شد آن آب
یعنی اگر در محل حلال انداختی یار بودی و چون در محل حرام رفت مار شد
زان عصا چون نیست این اعجاب تو، و شگفت داشتن نیست لا
جرم جزای آن عمل را بینی اگرچه اندک، باشد ضایع نشود، بلکه چیزی از
فقیری بهتر از صدقات کثیره است چنانکه در خبرست درهم
صدقة یغلب الفا اصحاب گفتند کیف یا رسول الله گفت رجل
معه الوف و رجل لیس معه درهم غیره فتصدق به وصبر، هیچ ماند
آب آن فرزند را، استفهام انکاریست، هیچ ماند نی شکر مر قند را
یعنی آب فرزند را و نی شکر قند را مشابه نیست، چون سجودی
یا رکوعی مر دکشت، یعنی زراعت عبادت کرد، شد در آن عالم
سجود او بهشت، او ر بدل عبادتش منزل ساختند در بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق، که در حدیث آمده است هر حمدی
و تسبیحی که در صفات باری بر زبان جاری کردد، مرغ جنت ساختش
رب الفلق، و خداوند صباح طائری از طائر آن قدسی

ومرغ از مرغان فردوس کند در خبرست من قال لا اله الا الله خرج
من فيه طائر اخضر له جناحان ابيضان مكللان بالدر والياقوت
فعرج الى السماء فيسمع له دوي تحت العرش كدوي النحل
فيقال له اسكن فيقول لا حتى يغفر لصاحبه فيغفر لقائلها
ثم يجعل بعده لذلك الطائر سبعون لسانا يستغفر لصاحبه
الى يوم القيمة فاذا كان يوم القيمة جاء ذلك الطائر فاخذ
بيد صاحبه حتى يكون قائده ودليله الى الجنة، حمد و تسبیحت
ماند مرغ را، در صورت، گرچه نطفهٔ مرغست و باد بود، یعنی
اگرچه اصل او بادست چنانکه اصل آدم خاکست، چون زد دستت
رست اینجا روزکات، چون از دست تو رسته است صدقه
و زکات، گشتت اینجا دست آن ظرف نخل و نبات، که از آن برخوای
خورد در جنات در ظل آن درخت باشی در عرصهٔ عرصات
المؤمنون فی ظل صدقتهم، آب صبرت جوی آب خلد شد، بحکم
آیت در سورهٔ محمد فیها انهار من ماء غیر آسن و انهار من لبن
لم يتغير طعمه وانهار من خمر لذة للشاربين وانهار من عسل مصفى و
لهم فيها من كل الثمرات ومغفرة من ربهم انهار جنت که از آب
و شیر و خمر و انگبین است منبع انهار صبر صابران و محبت عاشقان
و شوق صادقان و ذوق طاعت مطیعانست پس صبر تو
منبع نهر آبست در جنت، جوی شیر خلد مهر تست و ود
یعنی منبع نهر لبن مهر و محبت تست، ذوق طاعت گشتت
جوی انگبین، ذوق عبادت تو منبع نهر عسل است، مستی

وشوق

وشوق تو جوی خمر بین، مستی عشق و شوق تو منبع خمر است، این سببها
آن اثرها را نماند، یعنی در ظاهر مشابهت ندارد، کس نداند چون شان
جای آن نشاند، کس نداند که این را بجای آن نشاند، این سببها
چون بفرمان تو بود، چون صبر و محبت و ذوق و طاعت و شوق چون
در تصرف تست چون بکسب اینها کوشش نمائی، چار جو هم مر
ترا فرمان نمود، انهار بهشت مطیع تو شوند، هر طرف خواهی روانش
می کنی و جاری سازی، آن صفت چون بدینسان می کنی حاصل آن
است که این سببها اگرچه مشابه آن جزاها نیست اما حلالها
زمام اختیار در دست داری و راه فرمان بری بسیاری و بدست
ارادت زمام همت سوی طاعت کنی و در صبر و محبت کوشی
و ثواب شوق و ذوق جوئی، هر آینه جزاهای این صفات و سیئات
این سمات نیز بعد از ممات در سلک فرمان تو باشند، چون
منی تو کرد در فرمان تست، چون بحکم نساؤکم حرث لکم محل حراثت
تست، نسل آن در امر تو آینده جست، یعنی می دود بامر تو فرزند تو
و کودکی، منم جز و من که کرد این اشکرو، و رهین در شکم مادر، آن صفت
در امر تو بود این جهان، این سببها که درین جهان در تصرف تست
هم در امر تست آن جویها روان، همچنان آن درختان مر ترا فرمان برند
و مطیع شوند، کان درختان از صفاتت بابر اند، و میوه دارند، چون
بامر تست اینچنین آن صفات، و مطیع شوند بتو در دنیا، پس در
امر تست اینجا آن جزات، و بفرمان تست در آخرت آن جزاهای تو
چون زد دستت زخم بر مظلوم رست، آن گناه که از دست تو پیدا

شد که عظلوم ظلم رسانیدی آن درختی کشتت از زقوم رست زیرا میوه
بدی بد است زقوم درختیست که میوهء او نزل اهل جهنم بود
چنانکه حق تعالی در سورهء والصافات فرمود اذلک خیر نزلا ام شجرة
الزقوم انا جعلناها فتنة للظالمین انها شجرة تخرج فی اصل الجحیم
طلعها کانه رؤس الشیاطین فانهم لاکلون منها فمالئون منها
البطون پس بحکم این آیت در سورهء حم دخان ان الشجرة الزقوم
طعام الاثیم کالمهل یغلی فی البطون کغلی الحمیم غدای عاصیان
زقوم خواهد شد چون زخم آتش تو در دلها زدی و دلها را با آتش
سوختی مایهء نار جهنم آمدی زیرا آتشت اینجا چو آدم سوز بود
مردمان را می سوزد آنچه از وی زاد مردا فروز بود از آنکه نتیجهء هر چیز
با صل او می ماند آتش تو قصد مردم می کند که دیگر انرا می سوزد نار کز وی
زاد بر مردم زند او نیز ترا سوزد آن سخنهای چو مار و کژدمت آن
سخنهای تو که همچو مار و کژدم مردم را بر نجا مار و کژدم گشتت و
می گیرد دمت بضم دال رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت من المفلس
فیکم اصحاب گفتند من لیس له درهم ولا دینار رسول الله صلی الله
علیه وسلم گفت ان المفلس من امتی الذی یاتی یوم القیمة بصلوة
وزکوة وصیام ویاتی قد شتم هذا وقذف هذا واکل مال هذا
وسفک دم هذا وضرب هذا فیعطی هذا من حسناته وهذا
من حسناته فان فنیت حسناته قبل ان یقضی ما علیه اخذت
من خطایاهم فطرحت علیه ثم طرح فی النار او لیا را داشتی در
انتظار که ایشان ترا بتوبه وطاعت دعوت می کنند تو می گویی که

انتظار رستخیز است کشتن بار
انتظار جز بهشت روز قیامت
از نبا جز بهشت تو شود
انتظار بار تو شود

فردا یا پس فردا کنم وعدهء فردای پس فردای تو رسول الله صلی الله
علیه وسلم فرمود هلک المسوفون قبل من المسوفون قال الذین یقو
لون اتوب غدا او بعد غد و فرمود ان اکثر صیاح اهل النار من کثرة تسویف
پس فاخیرهای تو انتظار حشر آمد وای تو زیرا منتظر مانی دران روز دراز
و در قیام قیامت حکایت یحیی بن معاذ گفت اخوانی الویل لکم
من یوم کان مقداره الف سنة مما تعدون در حساب و آفتاب جان گداز
در حساب منتظر باشی که دران روز آفتاب با آسمان دنیا فرود آید
و شدهٔ حرارت او جگرها را سوزد و جانها را گدازد که آسمان را منتظر
می داشتی در تاخیر توبه زیرا اهل سما بلکه همه اشیا منتظر ند که بنده
گریخته کی با آستان حضرت حق تعالی آید که خدای تعالی از توبهء بنده
شاد شود چنانکه عبد الله بن مسعود رضی الله عنه از رسول صلی الله
علیه وسلم روایت می کند که گفت الله افرح بتوبة احدکم من رجل
فرح بارض مهلکة معه راحلة علیها طعامه وشرابه وزاده وما یصلحها
فاضلها فاخرج فی طلبها حتی اذا ادرکه الموت ولم یجدها فقال ارجع
الی مکانی الذی اضللتها فیه فاموت فیه فاتی مکانه فغلبته عینه
فاستیقظ فاذا راحلته عند راسه علیها طعامه تخم فردا ره روم
می کاشتی و هر که ترا بید گفت خشم کماشتی خشم تو تخم سعیر
دوزخست خشم تو آتش فروز جهنم است هین بکش این
دوزخت را کین مخست و در خبر است ما غضب احد الا ا
اشفع علی جهنم کشتن این نار بتو جز بنور چنانکه نورک اطفاء نارنا
نحن الشکور یعنی چنانکه کشتن نار آخرت بنور ایمان وطاعت باشد

که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم فرمود که دوزخ مؤمن را گوید،
خبر یا مؤمن نورك قد اطفاء ناری همچنین کشتن آتش غضب بنور دین می
شود، گر تو بی نوری کنی حلم بدست، یعنی تحصیل نور باید تا نار خشم کشته
شود وحلم مقرّر کند پس اگر تو بی نوری حلم را بدست آری و تکلّف
می کنی، آتشت زنده است در خاك کستر، پوشیده باشد باندك بهانه
پیدا شود چنانکه گفته اند بیت دست مرا چون سوختی بر من منه دست
که در خاکستر من آتش هست، پس از آتش پوشیده امن نیست
انرا کشتن می باید، آن تکلّفی باشد و روپوش مهین، غافل مباش، نار را
تکشد بغیر نور دین، لاجرم ای مرد یقین، تا نبینی نور دین ایمن مباش
از شرّ آتش، که آتش پنهان شود یك زور فاش، و سوزد، نور آبی دان
وهم بر آب جفس، و آن ابتر که نور دین است بگیر چونکه داری آب
از آتش مترس، از انکه آب آتش را می کشد چنانکه می فرماید، آب
آتش را کشد کاتش بخو، لفظ کاتش بخوم بهو نسبت، می بسوزد
نسل و فرزندان او، یعنی آب آتش را ازان جهت می کشد که آتش
فرزندان وی را که درختانست بسوزد رسول الله صلی الله علیه
وسلم فرمود من کفّ غضبه کفّ الله عنه عذابه، سوی آن
مرغابیان رو روز چند، یعنی نور دین که آبست و با او آتش
کشته شود تحصیل آن بمقارنت اهل آبست، پس بجانب ایشان
می باید رفت، تا ترا در آب حیوانی کشند، لاجرم طریقت بی مرشد
میسّر نشود چنانکه شخصی در خلوت نشیند و بگوید که از
خود در زی حاصل کنم، نتواند بخلاف انکه روزی چند نزد استاد

باشد

باشد اما استاد را از غیر فرق می باید کرد ولهذا می فرماید مرغ خاکی مرغ
آبی هم تنند، و مانند یکدیگرند در تن، لیك ضدّ اند آب و روغن اند
مخالف یکدیگرند از روی معنی، هر یکی مر اصل خود را بنده اند، و تابع
اصل خویش اند و بجانب خود کشته اند بیت هر طایفه ات
بجانب خویش کشند، زاغت سوی ویرانه و طوطی سوی قند، لاجرم
احتیاط کن بهم مانند اند، تا که مرغ خاکی را مرغ آبی نپنداری زیرا هم
مشابه یکدیگر اند، همچنانکه وسوسه و وحی الهیست، چنانکه وسوسه
شیطانیه و وحی الهی، هر دو معقولند لیکن فرق هست، درمیان
این دو یعنی وحی الهی بر خیر دلالت کند که ظاهرش هم باطنش
خیر است و شیطان صالحانرا بصورت خیر وسوسه کند و بدین
شیوه در شر اندازد لاجرم احتیاط باید کرد تا ظاهر و باطن ترا معلوم
نشود بدان اقدام نکنی مثلا گاه باشد که شیطان صالحی را وسوسه کند،
که گوید چون تو بمیری ثواب منقطع گردد اما اگر ترا اوقاف و
صدقات جاریه بودی ثواب ابدی بماندی درین بهانه دل صالح را
مائل بمال کرده اند چون حب دنیا در دل او قرار گیرد از زمره اهل
دنیا شود و جمع مال کند، هر دو دلالان بازار ضمیر، وحی و وسوسه
دلالان بازار ضمیر اند، رختها را می ستایند ای امیر، متاعها را مدح کند
اما، گر تو صرّاف دلی فکرت شناس، و اهل بصر و بصیرتی، فرق کن،
هر دو فکرت چون نخاس، همچو برده، فروش و در خبر است که امّا مصلّون
یؤتی یوم القیمة باقوام اعمالهم کجبال تهامة فیؤمر بهم الی النار
گفتند یا رسول الله امصلّون مصلّین گفت نعم یصلّون ویصومون ویقو

مون من اللیل فاذا عرض
عرضت لهم من الدنیا
شیئ وثبوا علیه

دو لا

ورندانی این دو فکرت از کمان، و تمییز نتوانی کرد، لاخلابه کوی و مختاب ده
مران، نیست فریفتن بکو چنانکه آن صحابی را حضرت رسالت پناه صلی
الله علیه وسلم تعلیم کرده بود که چنین بکو یعنی اهل الله را و مرشد و
صادق را از دروغ کوی و مرا، فرق کن اکر نتوانی اتباع کلی مکن و متوقف
باش و مخیر شو تا عقد مبایعت را باز بشکنی حیلهٔ دفع مغبون شدن
در بیع و شرا آن یکی یار پیغمبر را بکفت، از ابن عمر رضی الله عنهما روایت
که مردی از اصحاب نام او حبان بن منقذ بود پیغامبر را صلی الله علیه
وسلم کفت، که منم در بیعها با غبن جفت، یا رسول الله انی اخدع فی البیع،
مکر هر کس کو فروشد یا خرد، و فریفتن هر کس کرا او فروشد ثمن و یا خرد داز
من، مجو سحر است و زرا هم می برد، پس رسول الله صلی الله علیه وسلم
کفت در بیعی که ترسی از غرار، و فریفتن، شرط بنه روز خود را اختیار
رسول الله صلی الله علیه وسلم اصحابی را کفت اذا بایعت فقل لا،
خلابة لاجرم تو نیز ای سالک طریقت مرشد صادق را از دروغ کوی
و فریبنده فرق کن اکر نتوانی استعجال مکن و صبر و تانی را پیشه کن زود
هر کار اندیشه کن، که تانی هست از رحمن یقین، که بموجب التانی من
الرحمن از حضرت حق تعالی است، هست تعجیلت ز شیطان لعین
بحکم العجلة من الشیطان استعجال از شیطان است، پس سک چون،
لقمهٔ نان افکنی، مر بو نیست، بو کند انکه خورد ای معتنی، یعنی مهمل،
است از اعتنا ست بمعنی احتیاط، او ببینی بو کند ما با خرد، سک
ببینی بو کند ما بعقل بو کنیم، هم ببوئیمش بعقل منتقد، در اصل بکسر
قاف بود اما فارسیان اسم فاعل را با فتح ما قبل الآخر خواندن است مجو،

کافرو

کافرو قافیه بر فتح ما قبل آخر راست شود و این لفظ از انتقادست یقال
انتقد الدراهم ای اخرج منها الزیف یا انتقاد اصطلاح است مثلا،
انتقد علیه می کویند بمعنی غش او کرفت در سخن یعنی اعترض علیه
با تانی کشت موجود از خدا، اسم کشت این زمین و چرخهاست، تا
بشش روز این زمین و چرخها، یعنی حق تعالی زمین و آسمانها را در شش
روز آفرید که اینها از وی بتانی آن موجود شد اکرچه قادر بود که بامر کن،
در یک نفس همه موجود کند چنانکه می فرماید، ورنه قادر بود کو کن فیکون
بحکم اذا اراد الله شیئا ان یقول له کن فیکون، صد زمین و چرخ آوردی
برون، از کتم عدم، آدمی را اندک اندک آن همام، مر بهو نیست، تا چهل
سالش کند مردی تمام، چون فرزند آدم بچهل سال رسد عقل او کمال،
او کیرد، و همچنین چون چهل سال عبادت کند، وصول کلی بحصول پیوندد
کرچه قادر بود و کاندر یک نفس، مر بهو نیست، از عدم بر آن کنند،
پنجاه کس، زیرا، عیسی قادر بود کو از یک دعا، در یک نفس، بی توقف
برجهاند مرده را، زنده کند، پس چرا خالق نتواند کو او، یعنی حق تعالی
جز این تواند که او، بی توقف مردم آرد تو بتو، کاجرم مقرر است قدرت
او اما کار را بی تانی می کند که کفته اند الشتاب من الشیطان باید مکر در بیع،
چنین طعام مهمان و تجهیز مردکان و نکاح دختران و کذار وام و توبه از
عصیان، این تانی از پی تعلیم نیست، این معنی را که حضرت مولانا می،
فرماید اهل تفسیر در تفسیر آیت سورهٔ اعراف بیان کرده اند که انَّ
رَبَّکُمُ الَّذِی خَلَقَ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضَ فِی سِتَّةِ اَیَّامٍ حکمت تانی تعلیم
لبنده کانست، که طلب آهسته باید بی شکست، که طلب کار آهسته

می باید بی شکست وبی کسب پس سالک را می باید که آهسته آهسته در عمل
وطاعت باشد اگرچه آن عمل اندک بود سبب نظافت وسعادتست
چنانکه چون یک کوچک دایم می رود نهر صغیر که دایم روانست نی نجس
گیرد نه گنده می شود زیرا ماء جاری متنجس نشود زین تأنّی زاید اقبال
وسرور که دولت وفرح این تأنّی بیضهٔ دولت چون طیور چنانکه مرغ از
بیضه بیرون آید دولت وسعادت نیز از تأنّی پیدا شود مرغ کی ماند
ببیضه ای عنید مرغ ببیضه مشابه نیست ای معاند گرچه از بیضه
همی آید پدید لاجرم از هر عضوی تو اثر عمل پیدا خواهد شد از خیر
وشر بی مشابهت ظاهر باشد تا اجزای تو چون بیضه ها از اعمال ها
مرغها زاید اندر انتها اگرچه اعضاء مردم را مشابهت هست
امّا موافقت نیست با آثار بیضهٔ مار ازچه ماند در شبه مر هو نیست
بیضهٔ گنجشک را دورست ره که بچهٔ هر یکی دیگرست دانهٔ آبی
بدانهٔ سیب نیز مر هو نیست گرچه ماند فرقها دان ای عزیز یعنی
دانهٔ به بدانهٔ سیب مشابه می نماید امّا در میوه فرق بسیارست
برگها همرنگ باشد در نظر برگهای درختان اگرچه در نظر مشابه اند بیک
دیگر در نظر امّا میوه ها هر یک بود نوعی دگر لاجرم همه مردمان در صورت
انسانیه یکسانند امّا بعضی اهل سعادت وبعضی اهل شقاوت
است یا همه مسلمانان یک سیرت دارند در اسلام امّا بعضی
مطیع وبعضی عاصیست یا همه مطیعان اهل طاعت اند امّا
بعضی مخلص بعضی مرائی چنانکه می فرماید برگهای جسمها مانند اند
ومشابه یکدیگر لیک هر جانی بنوعی زنده اند حاصل ونتیجهٔ هر یکی نوعی

دیگرست

دیگرست خلق در بازار یکسان می روند وبیک نسق می دوند آن یکی
در ذوق وفا ودیگر دردمند کسی که مال ومتاع دارد خوش دلست کسی که
ندارد دلریش در بازار دنیا حال مردمان چنین است همچنان در مرگ ما
یکسان می رویم امّا نیم در خسران ونیمی خسرویم در بازار آخرت که فریق
فی الجنّة وفریق فی السعیر **وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی**
چون بلال از ضعف شد همچون هلال چون بلال حبشی از ضعف مانند هلال گشت
رنگ مرگ افتاد بر روی بلال وجسم مهزول او نحیف تر شد از خیال جفت
او دیدش بگفتا واحرب چون زن او دانست که او از دنیا می رود
گفت واحرباه پس بلالش گفت نی نی واطرب بلال گفت لاتقولی وا
حرناه بل قولی واطرباه غدا نلقی الاحبة محمدا وحزبه تاکنون اندر حرب بو (دم)
ز زیست یعنی این حالت را که هنگام خروج از محنت آباد دنیاست
وزمان توجّه بحضرت کبریا واوان ملاقات سرور انبیا ووقت
مصاحبت اصحاب صفا وحین ملاقات ارباب وفا حرب نام نهادن
خطاست بلکه محض طرب وشادیست وعین رستگاری وآزادی
ومن تاکنون حرب بودم از حیات تو که دانی مرگ چون عیش است (وچیست)
که از مکر ونفس ودنیا واز تلبیس ابلیس خلاصیست واز تکالیف
وعبادت رهاییدنیست که الموت راحة المؤمن وگفته اند الموت
اطلاق المؤمن من السجن این همی گفت ورخش در عین گفت
مر همونست نرگس وگلبرگ ولاله می شکفت یعنی روی او خندان
بود تاب رو وچشم پر انوار او مر همونست می گواهی داد بر گفتار او
حکایت از مکحول شامی مرویست که در ایام صحت قبض وحزن

بردی غالب بود چون حیات منقضی شد و هنگام حیاتش نزدیک رسید
دوستان بعیادت او در آمدند مکحول را خوش وقت و خندان دیدند
از سرّ این حالت که خلاف معهود او بود پرسیدند گفت چگونه اظهار فرح
و سرور نکنم که نزدیک رسیده است مفارقت من از دنیا و انچه
دروست و قریب شد ملاقات من بحضرت دوست پس
گذاشتن انچه ازو می ترسیدم که ناگاه راه بر من می نکند و در میان من
و مطلوب حجاب شود دست داد **حکایت** روایت کنند که عبد الله
بن المبارک در حین وفات چشم کشاد و بخندید و گفت لمثل هذا
فلیعمل العاملون لا جرم بلال در ان حال چون مشاهدهٔ درجات و مقامات
کرد مرگ را راحت و طرب نام نهاد و رنگ رویش بر صدق و مقال
او گواهی داد در روی بلال رنگ سیاه مانع مشاهدهٔ انوار آن نشد
هر سیه دل بود می سیه دید و را بلال را سیاه و زشت می دید اما
سیاهی او عین بینائی و محض روشنائی بود زیرا مردم دیده سیاه
آمد چرا پس سیاهی در مردم دیده قادح بینائی نیست و روشنائی
آب حیات را جز ظلمات آشنائی نیست **حکایت** روایت
کنند که چون رسول الله صلی الله علیه و سلم مکه را فتح کرد بلال را
فرمود که اذان کند هشام گفت اما وجد رسول الله صلی الله
علیه و سلم سوی هذا الغراب در حق او نازل شد ان اکرمکم عند الله
اتقیکم هر مردم نادیده باشد رو سیاه که او راه راست را نمی بیند
و من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی هر مردم دیده بود مرات شاه
و مظهر حق تعالی که ترک دنیا کند و جز خدای تعالی در دل ندارد خود که

بیند

ببیند مردم دیده ترا هر هو نیست کو درجهان جز مردم دیده فزا هر مردم دیده را
بیغمبر اکه عاقبت العاقبة ببین و بیش ازمرگ بمیر و ارام آخرت بگیر
چون بغیر مردم دیده انش ندید و چون بینندهٔ بلال غیر مردم دیده نبود
و جز مردم دیده بلال را کسی ندید پس بغیر او که در رنگش رسید پس
غیر مردم که رسید برنگ بلال انانکه محو بلال مخلص نبودند بدرجهٔ وی
نرسیدند که تغییر شکل لا جل الاکل کردند که گفتند انه ترک الدنیا
للدنیا من جمیع الدنیا پس جز او جمله مقلد آمدند غیر مردم دیده
هر مردم دیده تا بعند و با او تقلید می کنند در صفات مردم دیده بلند
کسان بسیار از مقلدان تشبه بصالحان عالی همت کردند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال القصه زن بلال از فراق وی
شکایت می کرد و بلال از راحت وصال حکایت می نمود که در جواب
زن گفت بی نی الوصال این وصال پس ازین جواب و مقال گفت
جفت امشب غریبی می روی زیرا از تبار خویش غائب می شوی
از قبیله و خویشاوند دور می شوی گفت نی نی بلکه امشب جان من
ای زن می رسد از غریبی در وطن از دیار غربت که دنیا ست بوطن
اصلی می رود که عالم الهیست **بیت** زد بنام رود خرو بیار طوطی
هم کوید دلم بگرفت از غربت تمنای وطن دارم گفت رویت را کجا
بینیم ما ای بندهٔ حق تعالی گفت اندر حلقهٔ خاص خدا زیرا که
مدتی مذلت بندگی کشیده ام و از شراب محبتش که مخصوص خاص
عباد اوست چشیده ام لا جرم بحکم فهو فی مقعد صدق عند
ملیک مقتدر مسکن از حضرت عندیت الهیه خواهم ساخت
و لوای سلطنت و حجرای بنای کبری خواهم برافراخت خلعت عبودیت
بنعوت نوشته است نادیده از قصور نظر نیست که

گر نظر بالا کنی نه سوی پستی می بینی، اندران خلقه ذو رب العالمینی،
مر بهو نیست، نور می تابد چو در خلقه نگین، یعنی تجلی الهی بارد چنانکه
در خلقهٔ انگشتری نگین می تابد در خبر است، من اراد ان یجلس مع
الله فلیجلس مع اهل التصوف، گفت ویران گشت این خانه دریغ
زین چنین گفت بلال در جوابش، گفت اندر مه نگر منگر بمیغ، تن همچو
ابر است و جان مانند ماه نظر بویرانی تن نمی باید کرد بلکه بعمارت
جان باید کرد لا جرم حضرت حق جل و علا این خانه را کرد ویران،
تا کند معمورتر، زیرا، قوم انبه بود و خانه مختصر، قوم من بیاد،
گشت یعنی تجلیات الهیه انبوه شد و خانهٔ تن تنگ لا جرم
شاه با عظمت با این خانهٔ تن و تنگ نمی گنجد حکمت ویران،
شدن تن بمرگ روح انسانی بجال قالب و امور معیشت
دنیا می برد از دو حبس قالب و غم جهان می سازد و اگر ازو
بگسلد سعادت دو جهان یابد همچنین کسی که ترک تن کند سعادت
ابد یابد، من چو آدم بودم اول حبس کرب، چنانکه بدنیا فرود
آمد بکربه بود، پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب، چون دوست
نقاب احتجاب از چهرهٔ چون آفتاب بیند اخت جان از تجلی
دوست چنان شد که بعالم نگنجد، من گدا بودم درین خانه چو
چاه، و تا بصفت بیگانگی موسوم بودم گدایی بودم که بازندان
و چاه می ساختم، شاه گشتم قصر باید بهر شاه، چون بسوی یگانگی
رسیدم شاه شدم که مرا می باید سرای و بارگاه، قصرها خود مر شهانرا
مانس است، جای انس زیرا است ماتمرا قصور بی قصور می باید

مرده را خانه مکان گوری بس است، یعنی مردگانرا قبور می باید جای اهل
دنیا زندان جهانست که بدان شاد و خندانست، انبیا را تنگ آمد
این جهان، از پی آن، چون شهان رفتند اندر لا مکان، بعزب ملک دیان
مردگانرا این جهان بنمود فر، و این زندان در چشم ایشان از باغ خوبتر
می نماید، ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر، اگرچه دنیا در صورت پهن می
نماید اما در معنی تنگست، گر نبودی تنگ این افغان ز چیست
که اهل دنیا درین جهان در ناله و افغان و در تنگی خیر اند، چون دو تا
شد هر که در وی بیش زیست، هر که در روز زیاده زندگانی یافت
و پیر گشت و دو تا شد اگر جای تنگ نبودی سر را بالا گرفتی، در
زمان خواب چون آزاد شد، مرغبو نیست، زان مکان بنگر که جان
چون شاد شد که در زمان خواب، ظالم از ظلم طبیعت باز رست
و خلاص شد، مرد زندانی ز فکر حبس جست، که محبوس در حالت خواب
غم زندان را فراموش کند، این زمین و آسمان بس فراخ، یعنی این جهان
بچندین فراخی، سخت تنگ آمد بهنگام مناخ، تنگی او پیدا شود
بوقت نزول بعالم آخرت چنانکه جنین در شکم مادر تنگی رحم را نمی داند
اما چون از شکم مادر بیرون آید بداند که رحم مادر سخت تنگست
امام غزالی رحمة الله علیه گفت مسلمانانرا در مرگ سعت آخرت
گشاده شود نه از بهر رسیدن بدان مقام می طپند مثال او اینست که
کسی که در خانهٔ تاریک محبوس باشد و انرا دری بگشایند بسوی بستانی
که نور چشم بنهایت او نرسد و در آن بوستان اشجار و اثمار و ازهار و
انهار و قصور و طیور و غلمان حور باشد، چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ

يعني اين جهان تنك را فراخ ديدن از چشم بندي قدرت حق تعالي است، خنده
او جمله كريه و فخر ننك، خندهٔ اين جهان همه كريه است و فخر او جمله عار
لاجرم خواب رفتكان اين عالم را بيدار بيدار داشتن و بيدار دلان رفته
ازين عالم را مرده انكاشتن هم از نقصان چشم است كه انتقال ازين
عالم در نظر ناقص در كور خفتن است و در نظر كامل بالا تر از
افلاك رفتن و پيش ناقص تن را بخاك سپردن است و در نظر
كامل جان بحضرت جانان بردن امام محمّد غزالي رحمة الله عليه
كفت مردم را هركه كشاده شود آن چيز كه در خواب پوشيده بود كه
النّاس نيام فاذا ماتوا انتبهوا و اول چيز كه كشاده شود آن چيز است
كه ازو نافع باشد يا ضار يعني حسنات و سيّئات در خبر است
من احبّ دنياه اضرّ بآخرته و من احبّ آخرته اضرّ بدنياه
فآثروا ما يبقى على ما يفنى تشبيه كردن دنيا كه بظاهر فراخست
و بمعني تنك و تشبيه خواب كه خلاص است ازين تنكي بچو كرمابه
كه تفسيده بود، دنيا بچو حمامي است كه تفسيده باشد و بغايت
كرم شده كه در و، تنك آيي جانت بخسيده شود، اسم مفعول است
از بخسيدن، كرچه كرمابه عريض است و طويل، در صورت، زان
تبش تنك آيدت جان و كليل، از ان حرارت جان تو تنك و تندم آيد
تا برون نايي بكشايد دلت، تا بدر نيايي دل تو محل كشايد، پس چه
سود آيد فراخ منزلت، لاجرم فسحت مكان و وسعت ظاهري
جهان ازالت تنكي معنوي نتواند كرد خوش فقيري كه دل او بسوي
حق تعالي كشاده باشد و از قيود جهان ازاده بود، يا كه كفش تنك

بپوشی،

بوشي اي غوي يعني همچنين اكر كفش تنك پوشيده باشي اي كمراه و طالب
دنيا، در بيابان فراخي مي روي، اكرچه در صحراي فراخ مي روي، آن فراخي
بيابان تنك كشت، بتو بلكه، بر تو زندان امد آن صحرا و دشت، چنانكه
كفته اند بيت قتل پاي رفتن به از كفش تنك، بلاي سفر به كه در خانه جنك
هركه او ديدم ترا از دور كفت، يعني از بهر تو كويد كه دران صحرا چو لاله بشكفت
كه او دران صحراي چمن خندان است يعني هركه ترا از دور دران حال
مشاهده كند هر آينه كمان برد كه از فرح و نشاط و ذوق انبساط
هرچه مطلوب است از بهر تو مهيّا ست و از ان دشت برتر بهجت
و صحراي با فسحت عيش مهنّا است اما ني داند بيت تنكها يي
ملك و دولت بلا است، كه پادشاهست و ناهش كدا است
و كسي را كه مال و ملك دهند ببلاي كران مبتلا كنند و تعجيل طيّبات
اين جهان كنند و از طيّبات آخرت محروم كذارند، او نداند كه تو همچون
ظالمان، و بجهر پان، از برون در كلشن جان در فغان، اكرچه در بيرون كلشني
اما جان تو در افغان است پس هركاه كه دست از مشاهدات
صور غيبيه دامن جانت محكم كير دو دولت بي معاشرات متمكنان
وطن اصلي ارام نپذيرد، و بي ملاحظهٔ انار، بتجليات جميل على الاه
خلاق جان مشتاق ترا صوري طاق شود و اين حواس آلوده،
لايق ادراك آن پاك نيست عالم فراخ بواسطهٔ اين حواس
كه بمنزلت كفش تنك است بر تو تنك آيد و عاجزين از مشاهده
شقايق و رياحين نياسايد لاجرم چون كفش را از پاي بيرون
كني بفراخي مي رسي رو اكر ترك دنيا كني براحت رسي كه رسول الله

صلی الله علیه و سلم گفت انّ الدنیا قد ارتحلت مدبرة و الآخرة قد
اتت مقبلة و لکل واحدة بنون فکونوا من ابناء الآخرة و لا تکونوا
من ابناء الدنیا فانّ الیوم عمل و لا حساب و غدا حساب و لا عمل
خواب تو آن گفتن بیرون کردنست که از تنگی خلاص شوی که زمانی جانت
آزاد از تن است و حال مؤمن نیز در مردن چنین است لاجرم چون
بدین قدر خلاص از حبس حواس بطریق خواب چندین راحت استیناس
حاصل است قیاس کن که چون ممات که برادر بزرگترین است بدید
آید و هنگام بشارت فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید
آید چه راحتها که از آن خلاص روی نماید و چه گشایشها که در رستن
ازین تنگنا آید اما گمان مبر که روزن دل بی خواب و بی مرگ بملکوت
گشاده نگردد بلکه در بیداری کسی که ریاضت کند و دل را از دست
شهوت و غضب و اخلاق نابایست این جهان بیرون کند و در جای
خالی بنشیند چشم فراز کند و حواس را معطل سازد و دل را بعالم ملکوت
مناسبت دهد و الله الله و لا اله الا الله بر دوام گوید نه بزبان اما
بدل تا چنان شود که بی خبر گردد و از هیچ چیز خبر ندارد مگر از خدای تعالی
چنین شود که اگرچه بیدار باشد آن روزن گشاده شود و آنچه دیگران در خواب
بینند او به بیداری ببیند کسی که غم آخرت خورد از غمها خلاص یابد همچو
خفته راحت شود چنانکه رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود من جعل
الهموم هما واحدا کفی الله سایر همومه بخلاف آنکه همت او بدنیا باشد مبتلا
بآلام گردد چنانکه در خبر است من اصبح و الدنیا اکبر همه الزمه الله ثلث
خصال همّ لا ینقطع عنه ابدا و شغل لا یتفرغ منه ابدا و امل لا یبلغ منتهاه ابدا

اولیارا

اولیا را خواب ملکیست ای فلان تعاریت همچو آن اصحاب کهف اند جهان
اگرچه ایشان خواب می بینند و انجا خواب نی در حقیقت در عدم دو دیده
ند و باب نی که ترک دنیا کنند تا وصول الی الله یابند رسول الله صلی الله
علیه و سلم عایشه را رضی الله عنها گفت یا عایشه ان اردت اللحوق
بی فلیکفیک من الدنیا کزاد الراکب و ایاک و مجالسة الاغنیاء و
لا تستخلقی ثوبا حتی ترقعیه و اعلمی انّ الرغبة فی الدنیا یکثر الهموم
و الحزن و الزهد فی الدنیا یریح القلب و البدن لاجرم کسی را که این
راه گشاده شود کارهای عظیم ببیند در حد وصف نیاید چنانکه ارواح
و فرشتگان او را در صورتهای نیکو بدید آیند و پیغمبران صلوات الله
علیهم اجمعین دیدن گیرد و از ایشان فایدها و مدد یابد و ملکوت زمین
و آسمان بوی نمایند و آنکه رسول الله صلی الله علیه و سلم گفت
زویت الارض در این حال بوده است چنانکه حق تعالی گفت
و اذکر اسم ربک و تبتل الیه تبتیلا یعنی از همه چیزها پاک گرد و
گسسته شو و همگی خود بوی ده و بتدبیر دنیا مشغول مشو که او خود کار تو
راست کند رب المشرق و المغرب لا اله الا هو فاتخذه وکیلا چون
او را بوکیلی گرفتی تو فارغ گرد با خلق میامیز و در ایشان میاویز و
و اصبر علی ما یقولون و اهجرهم هجرا جمیلا این تعلیم همه مبده است
و ریاضت تا دل صاف شود از عداوت خلق و شهوت دنیا و مشغله
محسوسات و راه صوفیان اینست و این راه نبوت است هم
چند ارباب کشف و عیان را در منام مبده حقایق ملکوت و مطالع
اسرار جبروت حاجت بخواب و مرگ نیست اما گاه شوق دیده

یاد بی واسطهٔ اغیار و تمنّای بذل وجود در هنگام شهود از ایشان چنان
بی‌قرار سازد و در بوتهٔ اشتیاق بگذارد دگر از جان بازی اندیشه نکند
و جز اختیار نیستی پیشه نکند، خانهٔ تنک و درون جان چنکلوک یعنی
خانهٔ تن تنک است همچو رحم مادر و جان درو همچون جنین چنکلوک
است که دست و پا کرفته و بیک جا آمده است، کرد و بران تا کند
قصر ملوک، از برای او درین اشارت است درین سخن که امام محمّد
غزالی کفت رسول الله صلّی الله علیه و سلّم مثل زد از برای کسی که
بمرد و برحمت رسید اکر وی را رخصت دهند بدنیا آمدن نمی‌خواهد
همچون کودک نمی‌خواهد تا بشکم مادر باز آید، چنکلو که چون جنین اندر رحم
چنانکه جنینی نه ماسه چنک لوک می‌شود در رحم منی نیز نه مهه کشتم بند
این نغلان مهم، پس چنانکه جنین بعد از انکه نه ماسه شود در رحم مادر تنک
آید و با بدین عالم بیرون نباید نیاساید مرا نیز از رحم تن و دنیا بیرون
آمدن و انتقال کردن مهم شده است و امام محمّد غزالی کفت رسول الله
صلّی الله علیه و سلّم مثل فرمود که مؤمن در دنیا همچون جنین است
که چون از شکم مادر بیرون آید می‌کوید پس از دیدن سعت و نعمت
و روشنیٔ جهان نمی‌خواهد که بشکم مادر باز آید لاجرم چون مؤمن
بحضرت حق رسد نمی‌خواهد که بدنیا باز آید، کر بنا شد درد زه بر مادرم
اکر درد زادن نباشد مادرم را من درین زندان میان آزرم، آتش
تنکی و تاریکی و خون خوردن، مادر طبع ر درد مرک خویش، در وقت
ولادت اکر مادر در زندان داست امّا جنین را داد عزت
دادن است دوستان حق تعالی را نیز در هنکام مناخ اینچنین عالم

فراخ تنک

فراخ تنک تر از رحم مادر شود اکرچه مادر طبیعت را دران حالت از درد
زادن غم و اضطرابست، امّا جنین روح را هنکام کامرانی و عیش
مستطابست پس مادر طبیعت من در وقت مردن من،
می‌کندزه تا نو چند برّه زمیتن، تا بزاید برّهٔ روح از رمیتن تن، تا چرد
آن برّه در صحرای سبز که آن صحرای بهشت و باغ عالم آلهیست، هین
رحم بکنا که کشتست این برّه کبیر، و بزرک آنکه ترک دنیا کرده باشد
و استعداد موت کرده سعادت آخرت یابد ورنه در الم و محنت
بود، درد زه کر رنج آبستان بود، درد زادن زن باردار را در دست
امّا، بر جنین اشکستن زندان بود، و از حبس خلاص شدن حکایت
علی بن ولید کفت کفت روزی با بو درداء می‌رفتم کفتم چه چیز را دوست
داری آنکس را که دوست داری کفت مردن را کفتم اکر نمیرد
کفت اندکی مال و اولادش دوست می‌دارم زیرا مرک مؤمن خلاص
اوست از زندان امّا اندکی مال و اولادش دوست می‌دارم
زیرا که اینها فتنه است و سبب انس بدنیا و انس کرفتن بچیزی که
ازو افتراق ضرورست غایت شقاوت است، حامله کریان
ز زه کاین الخلاص، و کجاست جای خلاص، وان جنین خندان
که بیش آمد خلاص، از محبس یعنی در وقت مردن اکرچه اهل انکار
در دست در بدن امّا روح ایشان را خلاصیست از زندان
دنیا و تن و این حالت را فهم کس نمی‌داند، هرچه زیر چرخ هستند امّهات
این را بیان کند بمصراع ثانی، از جماد و از بهیمه و از نبات، از ین جمله
هر یکی از درد غیری غافلند، بحکم لا یعرف الفارغ ما فیه غیره حتّی ینتهی الیه

ستیره این یکی از رنج و محنت او غافل چنانکه از فرح و راحت آن زاجهل جز کسانی که نبیه و کاملند جز آن کسانی که آگاه و کاملند و اسم اعظم جامع شده اند، آنچه کوسه داند از خانه کسان، یعنی این مرتبه میسر نشود مگر بانسلاخ از قیود بشریت و اضمحلال رسوم طبیعت و اطلاع بر سوائر هر طایفه نمی دهید مگر باستکشاف استاد آب و گل و استطلاع انوار جان و دل چنانکه ربی و زیرک داند از خانهٔ دیگران، بلیه از خانه خودش کی داند آن، صاحب محیه دراز و غبی نداند خانهٔ خویش را آنچنان اگر چه خشوع ظاهر دلیل خشیت باطن است که کل اناء یترشح بما فیه اما صاحب دلان بدل نظر کنند که الزهد فی الدنیا قصر الامل لیس باکل غلیل ولا لبس غلیظ، آنچه صاحب دل بداند حال تو، از تکی و بدکی تو ز حال خود ندانی ای عمو، لاجرم ارباب مکاشفات احوال آخرت و درجات را پیش از مردن بینند و دانند دیگران در وقت مرگ مشاهده کنند از آنکه از کثافت تن دور شوند بیان آنکه هر چه غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست همه از تن است که ارضی و سفلی است غفلت از تن بود چون تن روح شد، یعنی آدمی از آن جهت مجموعهٔ جمیع عوالم مختلفه است که در اصل فطرت او جان علوی را با تن سفلی امتزاج داده اند و اینچنان جوهر نورانی را درین طینت ظلمانی ودیعت نهاده و اینچنین کننده کثیف را از پای اینچنان شاهباز لطیف او یخته اند و از صفات و سمات این هر دو انواع متقابلات را با همدیگر آمیخته و ازین صورت صغری عوالم کبری برداخته اند و بواسطهٔ اینچنین جامعیت او را مظهر اسما و صفات و جمالیه و جلالیه ساخته و خلعت

ولطافت

ولطافت که از لوازم افلاکیست در جبلت او موجود است تن کثیف چون از میان برخیزد و قطرهٔ لطیفه با بحر شریف بپیوندد غفلت منقضی شود جهل نماند کاهلی بجلادت مبدل گردد یا چون بدن بریاضت و مجاهده جان شود که کثافت او برود ببیند او اسرار را بی هیچ بد بی مفارقت چون زمین برخاست از جو فلک چون این کرهٔ خاک از میان افلاک برخیزد نی شب و نی سایه باشد و لک در بعض نسخ نی شب و نی سایه باشد نی جلک یعنی سیاهی زیرا هر کجا سایه است و شب یا سایه که و محل سایه از زمین باشد نه از افلاک و هم که چون آفتاب غارب شود تاریکی کرهٔ زمین و این کتاب جامع مسائل جمیع علوم لیکن حضرت مولانا از آفتاب حق تعالی است و از زمین تن خاکی که تاریکی از آنست که میان نور الکمال و روح حجاب است که تن مانند هیزم است که از و دود پیدا می شود لاجرم دود پیوسته هم از هیزم بود که هیزم همچون تن است نه از آتشهای مستنیر بود نه از آتشهای تابان باشد که مانند جانست آنکس که ترک شهوت و دنیا کرده است و از وی خلاص یافته است کمال نورانیت از آن اوست و ایمان کامل ایمان اوست وهم افتد در خطا و در غلط که آن وهم از بدن است نه از جان و عقل عقل باشد در اصابتها فقط که عقل علی الدوام حکم عاقبت کند و بصورتهای دنیا فریفته نشود و حضرت ابراهیم علیه السلام گفت ما هذه التماثیل التی انتم لها عاکفون هر گرانی و کسل خود از تن است نه از جان جان ز خفت حمله در پریدن است زیرا تن ثقیل است اثر او نیز ثقلت و غفلت باشد و جان و

خفیف و لطیف است اثر او نیز خفت و سرعت باشد چنانکه روی
سرخ از غلبهٔ خونها بود کسی که روی او سرخ باشد از غلبهٔ باشد روی
زرد از جنبش صفرا بود کسی که روی او زرد باشد از حرکت و غلبهٔ
صفرا است روی سپید از قوت بلغم بود کسی که روی او سپید
باشد از بسیاریِ بلغم باشد باز از سودا اگر رو ادهم بود کسی که در رو غلبهٔ
سودا باشد روی او ادهم نماید این مسئله از مسائل علم طب است
و این کتاب جامع علاج هر تعب است که مراد مولانا آنست که اگرچه
اخلاط سبب آثار و امراض باشد اما مسبب الاسباب و سبب
حقیقی حق تعالی است لاجرم این چهار اخلاط بدان چهار آثار علت
باشد در ظاهر اما حقیقت خالق آثار اوست یعنی حق تعالی
لیک جز علت نبیند اهل پوست چشم اهل ظاهر جز سبب ظاهر نبیند
مغز کو از پوستها آوازه نیست و دور نیست از طبیب و علت او را
چاره نیست و ضرورت و حاجت نیست هر که عاقل باشد
مضمون این آیت کریمه که او را بدین است که أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ
عَبَثًا وَأَنَّكُمْ إِلَيْنَا لَا تُرْجَعُونَ بیت باز رو سوی مقام خویشتن زانکه
از ایمان بود حب الوطن چون دوم بار آدمی زاده بزاد بحکم لن یلج ملکوت
السموات من لم یولد مرتین دو بار می باید زایید چون آدمی یکبار از رحم مادر
زاده است دوم بار از مادر تن و دنیا و از رحم مادر طبیعت از هوا
بزاید پای خود بر فرق علتها نهاد که بولادت نخستین اتصال بعالم ملک
حاصل شد و بولادت دوم اتصال بعالم ملکوت حاصل شود علت
اولی نباشد دین او بلکه هر چیز را بالذات از حضرت حق می داند علت جزوی

خونست

ندارد

ندارد کیش او و خصمش لاجرم آنچنان آدمی پرد چون آفتاب اندر افق
مه میوه نیست با عروس صدق و صورت چون تتق و صورت او را چون
تتق باشد یعنی آنچنان آدمی مضمون ما عندکم ینفد و ما عند الله باق
رامی داند و طالب باقی شود بلکه از روی مشتاقی بحضرت حق تلاقی خواهد
که بحکم قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله اتباع مرشد کند که در
پرده صورت بشریت عمل اهل رحمت کند تا بسوی بهشت توجه کند
بلکه واصل حق شود و بدانکه دل مرآتیست در وی نماید صورتها و حقایق
اشیا هرچه حق تعالی آفرید از ابتداء عالم تا بانتهاها که مکتوب است آن چیزها
در مخلوقی که از و بلوح تعبیر کنند که گاه بکتاب مبین گاه با مام مبین و ارتسام
امور در لوح همچو ارتسام الفاظ قرآن است در دماغ حافظ قرآن که بصورت
کتابت معهوده نیست پس لوح نیز همچون مرآتیست چون مرآتی بهم آیی
مقابل باشد نقش هر یکی در دیگری می نماید وقتی که در میان این دو مرآت
حجاب نباشد پس دل مرآتیست که ارتسام صورتها لوح محفوظ را قابل
است اما اشتغال دل بشهوات و لذات و نظر حواس بمحسوسات در میان
دل و لوح حجاب است چون این حجاب برود صورتها در دل مشاهد شود
که گویا در آسمانها می پرد بیت روضهٔ رضوان و ولدان آن تست که هوای
جنت اندر جان تست بلکه بیرون از افق و زجرها از کمال لطافت و صفا
بی مکان باشد جوار رواح و نهایل جمع نهیه است و نهیه عقل است یعنی آنچنان
آنچنان کسی همچو عقول و نفوس مجرده که ایشانرا حکما اثبات می کنند و می گویند
که آنان در عدم تحیز بذات واجب تعالی مشارک اند بل عقول ماست
سایهای او و عکس ایشان لاجرم واعظان عامل و مرشدان کامل همچو ذی

ذی الظلّ است و عقول ما محو ظل چون ذی ظلّ متحرك شود ظل نیز متحرك گردد،
پس عقول ما تابع ایشان است، می فتد چون سایها در پای او، همچو سایه
که بپای افتد حق تعالی فرمود بااو اذا رایت جللنا فکن لنا خادما وکانه
بحکم جذبة من جذبات الرحمن توازی عمل الثقلین عنایتی از حضرت
حق تعالی پیدا شود که بنده محتاج مرشد نشود چنانکه مجتهد هر که باشد نص
شناس، از کتاب و سنت و اجماع امت، اندران صورت نیندیشد
قیاس، زیرا از جملهء ادلهء شرعیه ادنی است اگرچه این مسئله از مسائل
علم اصولست و این کتاب جامع علم معقول و منقول است
که مراد مولانا اینست که آنانکه اسرار الهیه را بوحی روح قدس دانند
که بمرتبهء نفس قدسیه رسیده اند بهتر اند از کسانی که بقیاس عقل
جزئی دانند چون نیابد نص اندر صورتی، در حادثهء از قیاس آنجا نماید
عبرتی، و استدلالی تشبیه نص باقیاس نص وحی روح قدسی دان یقین،
یعنی مراد از نص در طریقت وحی روح قدس است، وان قیاس عقل
جزئی تحت این، و پست است ازین، عقل از جان گشت با ادراك و فر
عقل جزوی از روح شد با قوت فهم و رونق چون حال چنین است
روح ادراکی شود زیر نظر، اگرچه در ظاهر تصرف از عقلست، لیك جان
در عقل تاثیری کند، و بوی قوت دهد، زان اثر آن عقل تدبیری کند، و متصرف
شود، نوح وار صدقی زد در نور روح، ای عقل کو یم کشتی و کو طوفان نوح،
یعنی کجاست آثار که نوح از غرق خلاص کرد خود را و قومش را که گرویدند
بریاضت و عبادت بدان مقام رسیدهء آثار را بنما، عقل اثر را
روح پندارد ولیك، در حقیقت اثر عین نباشد، نور خور از قرص خور،

دورست،

دورست لیك، که تفاوت بسیار است در میان ضیاء شمس و قرص او،
زان بقرص سالکی خرسند شد، از ان جهت بقرص نان سالك طریقت قانع گشت
تا ز نورش سوی قرص افکند شد، تا از نور آن قرص بقرص آفتاب افکنده گشت،
زانکه این نوری که اندر سافل است، و در پستی، نیست دایم روز و شب او،
آفل است، و زایل درین تنبیه است که سالك را بدرجهء تمکین می باید رسید
بلمعان آفتاب حقیقی اکتفا نباید کرد که لمعان همچو تاب آفتاب زایل
شود، وانکه اندر قرص دارد باش و جا، و محل و مکان، غرقهء آن نور باشد
دایما، یعنی چون کسی که با آفتاب حقیقی که حق تعالی است اتصال
یابد نور الهی ازو زایل نشود چنانکه کسی بقرص آفتاب ظاهر متصل باشد،
ازو نور زایل نگردد که دایما مستغرق نور شود، نی سحابش ره زند،
خود نی غروب، چون انکس که بقرص آفتاب متصل باشد سحاب و غروب
راه او نمی زنند که از نور دور گردانند پس انکه بحکم لایزال عبدی
یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه وبصره ویده
ولسانه بی یسمع بی یبصر بی یبطش بی ینطق وصول الی الله حاصل
کند و چنان شود که بموجب اذا احب الله عبدا لم یضره الذنوب
از خدای تعالی محجوب نشود و مرتکب ذنوب نگردد، وارهید او از
فراق سینه کوب، خلاص شد او از افتراق که سبب سینه زدن
است، اینچنین کس اصلش از افلاك بود، اینچنین کس که بقرص
آفتاب رسیده است همچو ملك از فلك است که مؤید من عند الله
بود، یا مبدل گشت گر از خاك بود، زیرا بجز تبدیل صفات با ان رفیع
الدرجات رسیدن ممکن نیست و این درجهء متقی بود که المتقی من،

انقطع عن الاکوان الی الله تعالی خشیة منه و امام واسطی کفت لا یصل الی محل الانس من لم یستوحش من الاکوان کلها، زانکه خاکی را نباشد تاب آن، وطاقت آن، که زند بر وی شعاع عشق جاودان، کر استعداد ندارد، کر زند بر خاک دایم تاب خور، و حرارت او، آنچنان سوزد که ناید زو ثمر، زیرا زمین و شجر تاب آفتاب را استعداد و تاب ندارد، دایم اندر آب کار ماهیست، که ماهی استعداد آب دارد، مار را با او کجا هم ماهیست که آن بر نیست زنجیری، لیک در که مارهای پر فنند، لیک در کوه دین و طریقت مارهای پر فن و پر فتن است، اندرین یم ماهیها می کنند، درین دریای طریقت ماهیی می کنند یعنی خود را بخلق ماهی می نمایند مراد شیخان دروغین و صوفیان لافین است **بیت** عار ماهیهای نه این تمام و نه آن منافقی چکنی مار باشی یا ماهی، مکرشان کر خلق را شیدا کند، مکر و سحر آنچنان آن خلق را دیوانه کند اما، یم زدریا تا سر شان رسوا کند از دریا اضطراب و تا سر ایشانرا رسوا کند که ایشان اهل دریا نیستند **حکایت** بزرکی می کفت در زمان رسول الله صلی الله علیه وسلم وحی نازل شد منافقان و یرا معلوم شد اکنون زمان وحی منقطع کشت منافق و صادق از عمل خود معلوم است اکر کسی را کردار موافق کفتار باشد صادق است و اکر نباشد منافق است، و آن درین یم ماهیان پر فنند، مراد شیخان راستین است، مار را از سحر ماهی می کنند، تبدیل اخلاق ذمیمه و تحصیل خصایل حمیده و قابل بحر وحدت کنند **حکایت** لقمان کفت بپسر خود را یا بنی علیک بمجالسة العلماء و استماع کلام الحکماء فان الله

بیل

تعالی

تعالی لیحیی القلب المیت بنور الحکمة، ما همان قعر دریای جلال، و مستغرقان بحر اکمال، بحرشان آموخته سحر حلال، چون ایشانرا میسر است این حال، پس محال ارباب ایشان حال شد، و همچنان نحس انجا رفت و نیکو فال شد، و نحوست بسعادت مبدل کشت در خبر است که ما جلس قوم یذکرون الله تعالی الا ناداهم مناد من السماء قوموا فقد بدلت سیئاتکم حسنات و غفرت لکم جمیعا، تا قیامت کر بکویم زین کلام، ای مرد همام، صد قیامت بکذرد وین نا تمام **اداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ** بر ملولان این مکرر کردنست، بدانکه مرید را می باید که تشوق و تراع و شغف و التیاع بکلام شیخ کامل و استماع پیر مکمل بیش ازان باشد که تشنه دل تفته را باب زلال و عاشق شفته را بدولت وصال بلکه بنفس مبارک شیخ چون بیمار بدرمان و مرده صد ساله بجان آرزومند باشد و از تکراری که در کلام شیخ واقع شود ملول نکردد و سیری نورزد بلکه انرا به از غم دوباره شمارد و از قند مکرر خوشتر انکارد و یقین داند که در تکرار آن مصلحتهاست و در استماع و اذعان آن منفعتهاست پس حضرت مولانا می فرماید که این سخنهای چو شکر مکرر بر ملولان مکرر کردنست اما، نزد من عمر مکرر بردنست **بیت** یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب، کز هر کسی که می شنوم نامکرر است، شمع از برق مکرر بر شود، یعنی افروخته شود، خاک از تاب مکرر زر شود **حکایت** روزی حضرت مولانا معرفت فرمود در میان معرفت کفت این آب جوی و دریا که ماهیان درو مقیم اند تا نان ریزه در وی نریزی

ماهیان سر برون نمی کنند و بدان نان پاره های بپیچیند همچنان حکمت ماو
دریای معرفت ماکه در جوی روان مار وان است تا صدق وطلب
اعتقاد درست وبی ریا در وی نریزی ما هیان معانی ما ازین جوی سر
نمی کنند و کرفتار شصت هیچ صیادی نمی شوند پس تذلل وافتقار
می باید که اضطرار موجب استحقاقست لاجرم انفاس نفیس
خاصیت مشایخ که دل وجان سالک را حیات ابدی از وست سالک
صادق کرامی دارد و بر بابی مراعات جانب و ملاحظهٔ اداب را فرو
نکذارد تا بنای معاملات او بحکم التصوف کلّه ادب بر اصل صحیح
باشد بتضییع اصول محروم از وصول نشود زیرا که غیرت شاهان
دین و کبریای پادشاهان یقین اقتضای ان می کند که نوش داروی
معنی جز بتشنه دلان آشفته حال ندهند و مقالید کنج حقایق جز
در دست بر نیاز ان بی ملال ننهند کر هزاران طالبند و یک ملول
و مرد فضول از رسالت باز می ماند رسول یعنی شیخ که بحکم الشیخ
فی قومه کالنبی فی امّته و بحسب علماء امّتی کانبیای بنی اسرا
ئیل و بموجب العلماء ورثة الانبیاء رسول از رسالت ملول شود
این رسولان ضمیر رازکو واسرار دان مستمع خواهند اسرافیل خو صفت
اسرافیل آنست که از اوّل فطرت دهان بر صور نهاده است و کوش
بر استماع فرمان کشاده و بی آنکه فرمان لاحق شود یکدم نمی زند و تا
هنکام نفخ صور انتظار می کند لاجرم چون بعد از انتظار و مراعات
ادب در حضرت پروردکار نفس زند خاصیت امانت و احیا
و اعادت ابد که مخصوص حضرت کبریا بود در نفس مبارک او پیدا آید

پس

پس اولیاء الله نیز که منابع ینابیع اسرار حق تعالی طوالع انوار کبریا
اند چنان استماع خواهند بخو بی دارند و کبری چون شنهان لاجرم
جا کری خواهند از اهل جهان پس می باید که رعایت ادب ایشان تا ادبها
بشان بجا که ناورد و مراعات ادب ایشانرا کما ینبغی نکنی از
رسالتشان چکونه برخوری و نصیب کبری نمی بینی که موسی علیه السلام
با وجود کلیمی چون بخواست که اتباع خضر کند کفت اهل اتبعک
علی ان تعلّمن ممّا علّمت رشدا خضر کفت فان اتبعتنی فلا تسئلنی عن
شیء حتی احدث لک منه ذکرا کی رسانندان امانت را بتو ای سالک
تا نیاز نیز پیششان را کع دو تو زیرا مرد بی حرمت در حضرت ایشان
پسندیده نیست و حرمتی نیز پیش ایشان حمیده بی چنانکه
می فرماید مراد بشان کی می آید بسند و مقبول نکامد ایشان را ایوان
بلند وار درکاه عالی و مقبولان حضرت حق تعالی اند رسول الله
صلّی الله علیه وسلّم فرمود انّ احبّ عباد الله الّذین یحبّبون
الله الی عباده و یحبّبون عباد الله الی الله و یمشون فی الارض
بالنصیحة از کدا یابند که بر حرمتی اهل ظاهر اکرچه مال و ملک دارند
لیک در حقیقت کدا یانند بر عایت ادب صوری اکتفا نمایند
و متسلّی شوند امّا این پادشاهان دین بر عایت ادب صوری
قناعت نکنم هم رعایت ادب ظاهر هم رعایت ادب باطن
خواهند که در دل مرید بر ایشان اعتراض وانکاری باید تا از
فیض حکمت ایشان مستفید شوند از تو دارند ایمن ورمنتی
اکرچه اکثر این شاهان از ضنا دیدو بزرکان جهان بند کی جویند و ربوه

ضمایر ایشان اسرار و حکم بی اظهار بنیاز مندی و سر افکندی نکو نبیند اما
بعضی در رغبت مستمع و عدم رغبتش نظر نبیند از ند و سمند کشف
دقایق در میدان حقایق تازند دیدهای دیدار بین از غبار و غبرت
بدوزند و رخت ملاحظه ماسوی از شوق احدیت بسوزند و از
هیچ کس صدقه سلطان باز نگیرد و بسیار بخشند و اندک بپذیرند
لاجرم حضرت مولانا بدل خود خطاب کند که می گوید لیک یا بی رغبتها
ای ضمیر وای دل صدقه سلطان ببخشان و امکیر احسان سلطان
حقیقی را از کسی دریغ مدار اسب خود را ای رسول آسمان و سمند
کشف و بیان را در ملولان منکر و اندر جهان بفتح جیم است بترکی
صبحرت و قالغت فرخ آن ترکی که استیزه نهد و بترک عناد کند
اسبش اندر خندق آتش جهد که بحکم رجعنا من الجهاد الاصغر
الی الجهاد الاکبر ریاضت کند و آن ترک نجم کرداند فرس را آنچنان
چون در او آرد بمیدان که کند آهنگ اوج آسمان چنانکه چشم را از غبار و
غبرت دوخته و التفات نکرده همچو آتش خشک و تر را سوخته
از سوز گرم پشیمانی برو عیبی کند و طعنه زند آتش اول در پشیمانی
زند که او را پس ازآن خود را معدوم سازد تا خلاص یابد خود پشیمانی
بزوید از عدم پشیمانی بوجود نیاید از عدم چون ببیند گرمی اصحاب
قدم **بیان آنکه هر حیوانی می شناسد عدوی خویش را و حذر کند و**
خسارت بر کسی بود که از دشمن خود کر بزو گزیر نیست اسب داند
بانگ و بوی شیر را و از و بگریزد گرچه حیوانیست الا نادرا نادر بانگ که
اسب شیر را نداند و از و پرهیز نکند بل عدو خویش را هر جانور می شناسد

خود

خود بداند از نشان و از اثر و از و حذر کند چنانکه گوسفند از گرگ بهراسد و
از و بپرهیزد اما زهی خسارت حیوانی که عداوت با ذاتی اظهار کند که با و
نه امکان مقاومتش باشد و نه از و مجال پرهیز داشته بود نا مبارک غلامی
که با خواجه ستیزد با دولت شاگردی که از معلم بگریزد وای برخسته
که مخاصمت با طبیب کند محروم فقیری که در بر روی کریم فراز د تیره
شمعی که از آتش احتراز کند و بشارت بدان کسانست که بحکم لن
یشبع المؤمن من خیر یسمعه حتی یکون منتهاه الجنة و بموجب
فبشر عبادی الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه اولئک
الذین هدیهم الله و اولئک هم اولوا الالباب پند ناصحان بشنود و
اتباع ایشان کند و بعمل صالح کوشد خصومت با حضرت الله نکند
روز خفاشک نیارد بر پرید پس بی سعادت خفاشی که با وجود آفتاب
شب پرستی کند و روی آفتاب نخواهد یعنی بعجب خفاشی که آفتاب
حقیقی که حق تعالی است نخواهد یعنی عمل خیر نکند شب برون
آمد چو دزد آن وجر بد و تیره روزی را از روز روشن دید از همه محروم
تر خفاش بود یعنی عاصی که بحکم اذا اراد الله بعبد سوءً لیسد
علیه باب العمل از رحمت محروم باشد از آن جهت که عدو آفتاب
فاش بود زیرا نمی تواند در مصافش زخم خورد در جنگ او زخم
خوردن را تاب و تاب بنجه آفتاب ندارد نی بنغرین تا اندش مهجور
کرد و از خود دور کرد خاص فقیری که از دنیا محروم و در آخرت مقبول
باشد که در خبر است ان اشقی الناس من اجتمع علیه فقر الدنیا
وعذاب الآخرة آفتابی که بگرداند خفاش تا شب شود از برای غصه و لار

خفاشی

یعنی حق تعالی که بعاصی مهلت دهد این بیت هم چنونست، غایت لطف
وکمال او بود، نهایت لطف ونوال، آفتاب صاحب جمال است، ورنه
خفاشش کجا مانع شود، که آفتاب را براند چنانکه حق تعالی فرمود ولو یؤ
اخذ الله الناس بما کسبوا ما ترک علی ظهرها من دابة ولکن یؤخرهم الی
اجل مسمی فاذا جاء اجلهم فان الله کان بعباده بصیرا، دشمنی
کیری بجد خویش کیرا ای فقیر نه با امیر، تا بود ممکن که کردانی اسیر، زیرا
قطره با قلزم چه استیزه کند، کی تواند، ابلهست او ریش خود برمی کند،
که کار ناسزا کرده است ونادم کردد که ان تقول نفس یا حسرتی
علی ما فرطت فی جنب الله بیت پس از بودن پشیمان کردی اما
پشیمانی ترا سودی ندارد، او حیلهٔ او کارکر نشود، حیلت او از ریشش
نکذرد، و بدیکری نرسد چنبرهٔ چرخهٔ قمر چون بر درد، برده دائرهٔ ماه را
کی درد، با عدو آفتاب این بد عتاب، کسی که دشمن آفتاب دین یعنی
عدو رسول رب العالمین است عتابش اینست، ای عدو،
آفتاب آفتاب، پس کسی که دشمن نبی و ولی باشد دشمن حق
تعالی است، ای عدو آفتابست و کز فرش، یک آفتاب را عداوت
داری که از فر و قوت او می بلرزد آفتاب و اخترش، که در خبرست من
عادی ولیا من اولیائی فقد عادانی حکایت یکی را از بزرکان
کفتند عظمت وجلال حضرت حق را جل وعلا بیان کن کفت چه
کویم در حق کسی که یک بندهٔ او که نام او جبرئیلست ششصد پر
دارد اکر از آن پرها دو پر را بکشاید مشرق ومغرب پر کند ونسبت
با قدرت او آفریدن هزار هزار عالم و یک شبه تفاوت نیست پس

کسی کی تواند که با وی دشمنی کند وچندین فرشتکان با هیبت از وی بترسند،
که در خبرست ان الله ملائکة فی السماء السابعة سجودا منذ خلقهم
الله تعالی ترعد فرایضهم من مخافة الله تعالی فاذا کان یوم القیمة رفعوا
رؤسهم فقالوا سبحانک ما عبدناک حق عبادتک اکرچه تو در
صورت آن آفتاب را عداوت کنی اما در حقیقت، تو عدو او
نه خصم خودی، که ضرر بتو رسد نه باو چنانکه حق تعالی فرمود یخادعون
الله والذین آمنوا وما یخدعون الا انفسهم وعلامت خدعه مبادرت
بشهوات وتاخیر توبه وخواستن آخرت بلا عمل، چه غم آتش را که تو هیزم
شدی، چون محل سوختن کشتی او ترا بسوخت پس ضرر بتو شد، ای عجب
از سرشت او کم شود، یعنی ناقص نشود، یا ز درد سر زشت برغم شود
هرچند حضرت حق علم یحبهم ویحبونه بر سر عالم افرازد واز طریق
الطاف ترا بتشریف الله ولی الذین آمنوا می نوازد تو هرکز چنانکه
شرط ولی است کار خویش بدو فرو کذاری واز مخالفت فرمان او
او دست باز نمی داری و بر رحمت باری اعتماد داری اما رحمت
او انچنان نیست که دلش بسوزد تا اقدام عذاب نکند بلکه او چنان
است که کافران وعصاة را جوق جوق بدوزخ فرماید در آن وقت
فریاد بی فائده آرند وعذر نامقبول کویند که حق تعالی فرمود وهم یصطرخون
فیها ربنا اخرجنا نعمل صالحا غیر الذی کنا نعمل اولم نعمرکم ما یتذکر فیه
من تذکر وجاءکم النذیر، رحمتش بی رحمت آدم بود، که رحمت تاخیر و
انفصال است ودر حق حق تو آن محال، که مزاج رحیم آدم غم بود چنانکه

بیان می کند، رحمت مخلوق باشد غصه ناک، و غمگین، رحمت حق از غم و غصه است
پاک، ای مرد صاحب ادراک، رحمت بیچون چنین دان ای پدر، وای
بسر، ناید اندر وهم از وی جز اثر فرق میان دانستن چیزی بمثال و ما
وتقلید و مثال دانستن ماهیت آنچنین ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش
آثار و ثمرات رحمت حق تعالی است ظاهرست، لیک کی داند جز او
ماهیتش، جز حضرت او ماهیت رحمتش کسی نمی داند چنانکه در
خبرست من عمل حسنة فان الله تعالی یربیها کما یربی احدکم
مُهرَه المُهرَةُ والفَلُوَّةُ الفرسُ الصغیر یعنی بترکی تیالی طای فَلُوَّهُ وعمل
و ثواب را بحرث تمثیل واقع شده است که حق تعالی فرمود من کان
یرید حرث الآخرة نزد له فی حرثه ومن کان یرید حرث الدنیا نؤته منها
وما له فی الآخرة من نصیب، هیچ ماهیات اوصاف کمال، ارباب
طبایع سلیم را معلوم و اصحاب خواطر مستقیم را مفهوم است،
که هیچ ماهیتی از ماهیات اوصاف کمال، کس نداند جز با آثار و
مثال بی مشابهت آثار و بی ملاحظهٔ امثال روشن نشود و مجهو
لات بی معاینهٔ معلومات مبرهن نگردد لاجرم طفل ماهیت وطی
نداد طمث را، کودک ماهیت جماع را نداند، جز که گویی هست حلوا
ترا، اگرچه لذت وقاع مغایر لذت حلواست اما فی الجمله طفل را
بسوی آن رهنماست، کی بود ماهیت ذوق جماع، و همچنین لذت
شوق و سماع مثل ماهیات حلوای مطاع، و متبوع حکایت
کسی پیش بزرگی آمد و گفت عظمت خدای را بمن بیان کن آن بزرگ گفت
سر باسمان کن و وی را ببین و چشم فرو گیر زمین را ببین که آنرا از دخانی

واین راز

واین را از کی آفریده است قطعه کی را منبسط سازد که این فرش
است بس لایق، بخار برابرا فراز که این سقفی است بس زیبا، از آن
سقف معلق حسن تصویرش بود ظاهر، وزین فرش مطبق لطف تدبیرش
بود پیدا، و پس ازین اینهارا مبدل کند که یوم تبدل الارض غیر الارض
والسموات و در جای دیگر فرمود والسموات مطویات بیمینه
لیک نسبت کرد از روی خوشی، فاعل کرد عاقل است، بانوان
عاقل چو کودک وشی، یعنی چون کودک لذت جماع نداند او را
بلذت حلوا فهم کنند، و تو نیز همچو کودک لذت سماع ندانی ترا
نیز همچنین لذت تمثیل کنند کودک را از بهر آن مثال آرند، تا بداند،
کودک آنرا از مثال، زیرا که نداند ماهیت یا عین حال، که کودک ماهیت
را با حقیقت حال نداند، پس اگر گویی بدانم دور نیست، که از دوری
می دانی، ور نگویی که ندانم زور نیست، و دروغ نیست زیرا ماهیتش
نمی دانی چنانکه، که کسی گوید که دانی نوح را، اگر از تو کسی سؤال کند که نوح
نبی را دانی، آن رسول حق و نور روح را، پس تو در جواب آن سؤال اگر بگویی
چون ندانم کان قمر، چرا ندانم که آن قمر منور، هست از خورشید و مه مشهورتر
که اوست اظهر من الشمس، کودکان خرد در کتابها، در مکتب خانها
واین امامان جمله در محرابها، و در نماز، نام او خوانند در قرآن صریح، پس
او را چگونه ندانم، قصه اش گویند از ماضی فصیح، که بدعای او کافران
غرق شدند، راست گو دانستن تو از روی وصف، دانستن تو از روی
وصف است، گرچه ماهیت نشد از نوح کشف، و همچنین،
ور بگویی من چه دانم نوح را، زیرا همچو او بی داند او را ای فتی، یعنی نوح را،

کشیده اند که مجواو بکمال نبوت آراسته باشد و بحلیهٔ صفات جمیلهٔ
او پیراسته ازین معنی انتقال کند که دانستن ما حضرت حق را ازین
قبیل است که باوصاف می دانیم مور لنگم من چه دانم فیل را و همچنان
پشه کی داند اسرافیل را پس تو که از خود سلب علم کنی این سخن
هم راستست از روی آن مرهو بنست که بماهیّت نداننش
ای فلان اما این قدر باید دانست که عجز از ادراک ماهیّت
عمو این حال که گفتیم حالت عامه بود مطلق مگو یعنی عجز از اد
راک ماهیّت مخصوص عوام است رسول الله صلی الله
علیه وسلم فرمود انا اعلمکم بالله وانا اخشیکم زانکه
ماهیّات و ستر ستر آن والا ماهیّات و سترش و ستر سترش بیش
چشم کاملان باشد عیان وظاهر و بی کمان بیت چو دانستی
که حق بینا و داناست نهان و آشکار خویش کن راست در
وجود از ستر حق و ذات او دور همه موجودات از ستر حق تعالی است
و ذاتش دورتر از فهم و استبصار کو یعنی ستری دورتر از
از فهم و استبصار از ستر خدای تعالی و ذات او نیست مثل
چونکه آن مخفی ماند هم ماند و آنرا دانستند خواص بنده کان
ذات وصفی چیست کان ماند نهان و مخفی باشد از ایشان چنانکه
فرمود انما یخشی الله من عباده العلماء عقل بحثی گوید این
دور ست و گو یعنی عقل جزوی درین حال استبصار این معنی
کند و گوید این بعید ست و عمیق بی زتاویلی محالی کم شنو زیرا
انچه ادراک او بدان نرسیده است با نکار آن مبادرت نماید

اما

اما قطب گویدم ترا ای سست حال قطب زمان آن عقل جزوی را
گوید ای ضعیف الحال انچه فوق حال تست آید محال اما و اقعاتی
که کنونت بر گشود و مفتوح شد نه که اوّل هم محالت می نمود استفهام
تقریری است چون رها نیدن زده زندان کرم یعنی تو که در زندان
خواسّ خمس ظاهره و حواسّ خمس باطنه بودی چنانکه از انهم انتب
سابقه ترا عبور دادند و در چندین سعادات غیبیّه بر روی دل تو
گشادند هم اینه ترا درین مرحله فرو نگذارند و بدست غولان
مردم خوار نسپارند تیه را بر خود مکن حبس ستم پس شرط آن
است که با دیده و یا فته چون مردم نادیده قناعت ننمایی
و دیدهٔ جهان بین را که بسوزن مژکان و رشتهٔ جان از ما سوی
دوخته جز بدیدار دوست مگشایی فرق میان نفی و اثبات و
یک چیز از روی نسبت و اختلاف آن جهت نفی آن یک
چیز و اثباتش رواست یعنی در نفی و اثبات یک چیز وقتی
تناقض متحقق شود که جهت متحد باشد زیرا که اتحاد جهت که
معنی از شرط وحدات ثمان است تا موجود نباشد تناقض
صورت نبندد و محال لازم نیاید چون جهت شد مختلف نسبت
دوتاست دو نسبت جایز است که یکی نفی باشد و یکی اثبات
چنانکه حق تعالی در خطاب حضرت پناه یعنی رسول الله صلی الله
علیه وسلم وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی یعنی آن مشتی
خاک را تو نینداختی در آن حالت که انداختی بلکه خدای تعالی
انداخت چنانکه می فرماید ما رمیت اذ رمیت از نسبت است

پس انداختن را نفی کرد ازین جهت که تأثیر منسوب از پیش مقابلو نبود
و اثبات کرد ازان جهت که نفس فعل در مظاهر منسوب بوی بود نفی
و اثباتست و هر دو مثبت است و راست است ازان جهت
که معنی اینست آن تو افکندی که در دست تو بود این معنی اذرمیت
است تو نه افکندی که قوت حق نمود این معنی ما رمیت است
زیرا زور آدم زاد را حدی بود و مقداری باشد مشت خاک
اشکست لشکری شود مشت خاک حقیر لشکر کثیر را کی شکند
مشت مشت تست افکندن زماست ای رسول مشت
مشت تست اما بدین مقدار افکندن از ماست
زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست و همچنین ملاحظه باید کرد
توفیق را در میان این آیت شریف که اَلَّذِینَ آتَیْنَاهُمُ الْکِتَابَ یَعْرِ
فُونَهُ کَمَا یَعْرِفُونَ أَبْنَاءَهُمْ یعنی زمرهٔ اشقیا رسول الله صلی
الله علیه وسلم را بلکه سایر انبیا همچو فرزندان خویش بتحقیق می
شناسند اما از حسد پنهان می دارند و در میان حدیث قدسیه
که می فرماید اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری یعنی دوستان
من در زیر قباب عزت می پنهانند و در تحت جلابیب استار
غیرت مستورتر از جان لاجرم هیچ احدی غیر من ایشان را نمی شنا
سد یعرفون الانبیا اضدادهم یعنی انبیا را اشقیا می دانند مثل ما لا
یشتبهٔ اولادهم چنانکه فرزندان خویش را از فرزندان دیگر فرق کنند
همچو فرزندان خود دانند شان فاعل دانند اول مصراع آخرست
منکران با صد دلیل و صد نشان و معجزه و برهان لیک از رشک و حسد پنهان

کنند

کنند و اعتراف نمایند خویشتن را بر نادانی می زنند و تجاهل کنند حکایت
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه از عبد الله ابن سلام پرسید که معرفت
شما مر حضرت محمد صلی الله علیه وسلم که خدای تو از آن خبر می دهد
که همچون معرفت فرزندانست بر چه وجه می تواند بود ابن سلام
گفت من رسالت او را متعین تر از آنکه بصحبت نسبت پسر خویش چه
این را از روایت دانسته ام اما این را معلوم ندارم که زنان چه ساخته اند
عمر رضی الله گفت خدای تعالی توفیق و رفیق تو کرد انا داد فقد صدقت
و صدقت پس چو یعرفونهم گفت چون جای دگر یعنی در آیت یعرفونهم
فرمود و در حدیث قدسیه گفت لا یعرفهم غیری قدر و تر ک کن
انهم تحت قبابی کامنون پنهان شدگان جز که یزدان شان نداند
ز آزمون وجه توفیق در میان این آیت حدیث قدسیه آنست که
ظاهر نبوت انبیا را بواسطت ادراک تاییدات و ظهور آیات
و معجزات می شناختند اما سر نبوت و حقیقت ولایت ایشان
را نمی دانستند زیرا که دانستن آن مخصوص حق تعالی است
و لهذا گفته اند که شناختن خدای تعالی آسان تر از شناختن
اولیاست زیرا که هر کس شاه را بوسایل تواند دید و تواند
بشناخت اما محبوبی را که پادشاه از سر غیرت در پس پرده
عزت پنهان داشته باشد هیچ کس نظر بر جمال او نتواند انداخت
لاجرم اولیا را بچشم سر دیدن دیگر ست و بنور سر شناختن دیگر
هم بنسبت کبیر این مفتوح را که گفتیم که بدانی و ندانی نوح را

مسئلهٔ فنا و بقای درویش گفت قائل در جهان درویش نیست

یعنی اگر کسی گوید که در جهان درویش نیست، ور بود درویش آن درویش
هست، لفظ بود درین محل بمعنی کان است که تامه باشد و
معنی آنست که اگر درویش معتقد بعقید درویشی بود که آن نیز
هستی است درویش نیست زیرا درویش آنست که از خویش
رسته باشد و بحق پیوسته، هست از روی بقای ذات او،
از وجه بقای ذات هست، نیست گشته وصف او در وصف
هو، و خلاص گشته بود از کدورت صفات بشریت و باقی
شده بوحدت ذات و صفات الهیه، چون زبانهٔ شمع پیش
آفتاب، چون زبانهٔ شمع که در سطوات اشراقات آفتاب
نیست باشد هست باشد در حساب، نیست باشد و
وصف او بتابش آفتاب و هست باشد در حد ذات خود
هست باشد ذات او تا تو اگر م میونست، بر نهی پنبه بسوزد
زان شرر، از ین جهت هست باشد اما، نیست باشد روشنی
ندهد ترا، با تاب آفتاب روشنی از و دور شود، گرد باشد آفتاب
او را فنا، و چنانکه در دو صد من شهد یک اوقیه خل، تنظیر دیگر
است یعنی اگر در میان دو صد من انگبین یک اوقیه سرکه
چون در افکندی و در وی گشت حل، چون بچشند از وی و با او بیامیزی
در وشود حل، نیست باشد طعم خل چون می چشی، که طعم سرکه در
چشیدن پیدا نیاید، هست اوقیه فزون چون بر کشی، که در
بر کشیدن یک اوقیه زیاده آید، پیش شیری آهوی بی هوش
شد، هستی آهو در هستی شیر مستور شد، این قیاس ناقصان بر

کار رب، یعنی اگر اینچنین قیاسات ناقصه در شان رب الارباب ظاهرا
ترک مراعات ادبست اما جوشش عشق است آن نه ترک ادب
که چون دریای عشق در جوش آید ساحل ادب فراموش آید، نبض عاشق
بی ادب برمی جهد، زیرا که چون احکام تجلیات الهیه بر دل غالب شود
چنانکه دل را از دائرهٔ تکلیف و طور عقل اخراج کند حرکات او بی
ادبانه می شود شعر سَقَوْنِي وَقَالُوا لَا تُغَنِّ وَلَوْ سَقَوْا، جِبَالَ حُنَيْنٍ مَا
سَقَوْنِي تَغَنَّتِ، خویش را در کفهٔ شه می نهد، همچنانکه بدست
طبیب، بی ادب تر نیست کس زو در جهان، نسبت با ارباب
عقل ظاهر، با ادب تر نیست کس زو در نهان، نسبت با عاشق
صادق که دعوی عاشقی حق تعالی کردن بنده گی او اختیار کردن
است و از غیر او روی گردانیدن، هم بنسبت دان و فاق،
ای منتجب و برگزیده، این دو ضد با ادب یا بی ادب، معنی توفیق
این دو ضد نیز با بنسبت است، بی ادب باشد چو ظاهر بنگری
چنانکه گفتیم که بود دعوی عشقش همسری، که گدا با پادشاه را دعوی
عاشقی کردن ترک ادبست فکیف که بندهٔ حقیر رب العالمین
را دعوی عاشقی کند اما بیت ادب عشق جمله بی ادبیست
امنة العشق عشقهم ادب، چون بباطن بنگری دعوی کجاست
بلکه، او و دعوی پیش آن سلطان فناست، که چون سلطان عشق
بر تختگاه دل نشیند حرکات و سکنات که در عاشق مشاهد
افتد منسوب بعشق باشد، مات زید زید اگر فاعل بود، در لفظ
لیک فاعل نیست کو عاطل بود، در حقیقت فاعل نیست

زیرا بی کارست، او ز روی لفظ نحوی فاعلست، نه ازان جهت که ازو
فعل صادر شود، ورنه او مفعول و موش قاتل است، زیرا فاعلی چه کو
چنان مقهور شد، و مغلوب گشت، فاعلیها جمله ازوی دور شد قصهٔ
وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشق
اش کشید که جان که جان سهل باشد عاشقانرا در بخارا بندهٔ صدر
جهان، بندهٔ صدر جهان که بصدر جهان آشفتهٔ آن دلستان بود، متهم شد
گشت از صدر شن زمان، و بواسطهٔ تهمتی از آستان آن صدر عالی غیبت
نمود، مدت ده سال گرد آن بگشت، از بیم هلاک گه خراسان گه کهستان
گاه دشت، در جایی قرار نکرد، از پس ده سال او از اشتیاق، و از شوق غم کش
آن مشتاق، گشت بی طاقت ز ایام فراق، پس بخویش خطاب کرد
که چون طاقت فرقت نداری یاری خواه از حضرت باری، گفت،
یا رب فرقتم ز بن بس نماند، لاجرم صبر کی داند خلاعت را نشاند،
خلاعت رها کردن افسارست و غلبهٔ اشتیاق و حضرت مولانا
بتقریب ذکر فراق سر تش بیان می کند، از فراق این خاکها شوره
بود، از فراق آب زمین شوره گردد که ازو نبات نروید، آب زرد و
گنده و تیره شود، از فراق مدد آب زرد و بد رایحه و سیاه گردد، باد جان
افزا وخم گردد و با، از فراق باد و مدد آن باد گلشن و جان فزا که
بجایی محبوس بود و خم و متعفن شود، آتشی خاکستری گردد
چسبا، بی مدد هیزم و فراق آن آتش خاکستر و هباءٔ منثور
شود، باغ چون جنت شود دار المرض، باغی که چون بهشت باشد
از فراق بهار دار المرض شود، زرد و ریزان برگ او اندر مرض، و درگذا خزان

عقل دراک از فراق دوستان، و از افتراق یاران، همچو تیر انداز اشکسته کمان
همچو تیر اندازیست که کمان او شکسته باشد اتفاق جمهور حکما بر آنست
که جمیع اقسام الالم مترتب می شوند بر قطیعت و انفعال که عبارت
است از تفرق اتصال حتی نباتات از فراق متضرراند بلکه جمادات
ازو متأثر فراق دوستان دیدم نشانش گفتم از دوزخ معاذ الله
خطا گفتم که دوزخ زان نشان باشد بیت چوب را بشکن طراق
آید، آن طراق از بی فراق آید، دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست
که از رحمت رحمن دورست، پیر از فرقت چنان لرزان شدست
که از قوت و جوانی دورست، گر بگویم از فراق چون شرار، اول
این مصراع مهونست بمصراع آخر، تا قیامت یک بود از صد هزار
یعنی فراق که همچو شرار بسیارست اگر از وصف او تا قیامت
بگویم یکی گفته باشم از صد هزار بسیارست و بی شمار لاجرم
وکیل صدر جهان که براحت وصال آموخته بود و بهنگام مواصلت
در مجلس انس انواع لذت کام ابی اندوخته طاقت فراق نیا
ورد و عزیمت شهر محبوب کرد، پس ز شرح سوز او کم زن نفس، ای
سالک، رب سلم رب سلم گوی و بس، و بحصول فانی رغبت
مکن سلامت و بقا را طالب شو و باقی را با کمال شوق راغب ۵
هرچه از وی شاد گردی در جهان، از جنس مال و اولاد و نوع عزت و
جلال، از فراق او بیندیش آن زمان، در زمان طلاق ملاحظهٔ فراق
کن که باقی نماند، ز آنچه گشتی شاد بس کس شاد شد، از ان چیز که تو ازو
شاد همچو تو کسان شاد شده اند با آن، آخر ازوی جست و همچون باد شد،

وازتو نیز بجهد، ازتو هم بجهد تو
دل بروی منه، چیزی که از تو خواهد جهید
رفت بروی دل منه، پیش
کو بجهد تو خود ازوی بجه،
چیزی که ازتو

دور خواهد شد بیشتر از وی بجه لاجرم وکیل صدر جهان که با وصل آموخته
بود از فراق او چنان سوخته شد که سینهٔ عالمی بر حال او می سوخت
پس طریق مرید صادق و سالک عاشق آنست که انس با ذاتی گیرد که
از خوف و فراق او ایمن باشد و دل بر شادی وصال هیچ فانی ننهد و
هرچه از و خواهد جست از و بیشتر از و بجهد و روی بوطن اصلی
آرد و جان بجانان حقیقی بسپارد و بیوند ما سوی بجوید چنانکه مریم
زن بود اما مردی نمود که بجبرائیل با صورت خویش میل نکرد بلکه
التجا بحق تعالی آورد **پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر
مریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن خدا بر اما مجموع مریم
کوی بیش از فوت ملک** قصهٔ مریم اینست که زن عمران که
حنه بنت فاقوذ است از حق تعالی ولد خواست چون حامل
شد نذر کرد اگر پسر زاید او را خادم بیت المقدس کند چنانکه حضرت
رحمان در سورهٔ عمران حکایت کند إِذْ قَالَتِ امْرَأَتُ عِمْرَانَ رَبِّ إِنِّي
نَذَرْتُ لَكَ مَا فِي بَطْنِي مُحَرَّرًا فَتَقَبَّلْ مِنِّي إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ
چون دختر بزاد که مریم است و پیش از ولادت او پدرش عمران
مرده بود مادرش او را بخرقه‌ای بپیچید که و مسجد برد و بپیش
احبار بنهاد قرعه کردند قرعهٔ ذکریا راست شد و کفالت زکریا
چون مریم بزرگ شد در جانب شرقی بیت المقدس از جمیع اهل
خویش منفرد گشته و از برای استتار از نظر اغیار اتخاذ حجابی
کرده بواسطهٔ عذری که داشت قصد اغتسال نمود چنانکه
حق تعالی در سورهٔ مریم فرمود وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ مَرْيَمَ إِذِ انْتَبَذَتْ

من

مِنْ أَهْلِهَا مَكَانًا شَرْقِيًّا فَاتَّخَذَتْ مِنْ دُونِهِمْ حِجَابًا ناگاه در حالت تنهایی مریم
در پیش خویش جوانی امرد دلربا با صورت جان‌فزا در غایت زیبایی و دلربائی
مشاهده کرد و آن دلربای نازنین روح القدس اعنی جبرائیل امین بود که
بفرمان حضرت رب العالمین متمثل بصورت بشری نمود چنانکه حق تعالی
درین سوره فرمود فَأَرْسَلْنَا إِلَيْهَا رُوحَنَا فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَرًا سَوِيًّا و از بیم و
قوع در فساد لرزه بر اندام مریم افتاد بحضرت حق تعالی التجا کرد چنانکه
خدای تعالی فرمود قَالَتْ إِنِّي أَعُوذُ بِالرَّحْمَٰنِ مِنْكَ إِنْ كُنْتَ تَقِيًّا
چون مریم پاکیزه جیب آشنایی با عالم غیب داشت و نقش این
عالم بی وفا بر لوح ضمیر خویش نمی نگاشت از نقش بی قرار جهان گشت
و در حصن حمایت الهی طالب امان تا بهنگام خروج از عالم خصم که متصدی
بحا صمت ابناء آدم است بر و دست رس نیابد پس ای سالک
تو نیز مجموع مریم پیش از فوت ملک و تصرف مملکت وجود بگوی
نقش را که العوذ بالله منک، نقش زیبا را و زخارف دنیا را اعوذ
بالرحمن، منک دیدم بصورتی پس جانفزا، که جبرائیلست، جانفزایی
دلربایی در خلا، و در مکان تنها، پیش او بر رست از روی زمین، پیش
مریم مجموع نبات از زمین بر رست و پیدا گشت، چون مه و خورشید
آن روح الامین، با مر رب العالمین، از زمین بر رست خوبی بی نقاب
و بی حجاب، اینچنان کز شرق روید آفتاب، چنانکه از جانب مشرق بر آید
آفتاب، لرزه بر اعضای مریم او فتاد، زیرا که او برهنه بود ترسید از فساد
اگرچه ملائکه از زن عریان گریزند اما جبرائیل بصورت و سیرت بشریت
متصف شده بود از بهر استیناس مریم و در عقب انقطاع حیض بود،
از آنکه آن زمان زنان را وقف علوفه،
است، با جبرائیل خود را بمریم نمود اما،
خود با و نظر نکرد تا مریم پیر امین بود،
صورتی که یوسف از ویبای عیان،

جبرائیل دران حال بوجهی پیدا گشت و بخوبی هویدا شد که اگر یوسف بدیدی بیدا
دست از خیرت بریدی چون زنان مصر که دستهای از خیرت خن
یوسف بدیده بودند یوسف دست خود از خیرت او بریدی همچو گل پیش
بر رویید آن زگل اول بکاف عجمی و مضموم است دوم مکسور یعنی جبرائیل هم
همچو گل در پیش مریم بر رویید از گل و ناگاه پیدا گشت چون خیالی که بر آید
سر ز دل چون مریم جبرائیل را بدان وجه دید گشت مریم بیخود و کی
بیخودی خطاب کرد بخود گفت بجهم در پناه آن ایزدی و التجا کنم بخدای
تعالی زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب یعنی مریم پاک از عیب
در هزیمت رخت بردن سوی غیب لاجرم آن مریم چون جهان را دید
ملکی برقرار و بی ثبات خانه ساخت از حضرت حصار همچو
اهل احتیاط و اهتمام حصاری ساخت از اعتصام بملک علام
تا بگاه مرگ حصنی باشدش مریم را که نیابد خصم راه مقصدش
که خصم راه قصد او نیابد از پناه حق حصاری به ندید از آن جهت
یورتگه نزدیک آن در برگزید منزلی نزدان قلعه گزید بلی طالب عاشق
و محب صادق چنان باید که با خویش و بیگانه نیامیزد بلکه از همه بگریزد
و بدوست آویزد و آیینه جهان نما جز از روی او نسازد و رخت
اقامت خبر در کوی او نیندازد و بحکم اعوذ بک منک از وی بدو پناه
گیرد تا در حضرت عندیت ملک مقتدر بمقعد صدق نزول در
هیچ منزلی آرام نپذیرد تا در حالت نزع بحضرت رفیق اعلی
بمشاهده مقصد اقصی از سر فراغت بال از فاهیت حال آسوده
از بیم ضلال و اضلال تواند گفت بیت درد عشق دوست اندر جان

ماست

ماست جان ما در حضرت جانان ماست چون بدید آن غمزهای عقل سوز
چون مریم در چشم صورت جبرائیل غمزهای عقل سوز بدید که از وی شد جگرها
تیر دوز صورت جبرائیل چنان جمیل بود که شاه و لشکر خلقه در گوشش
شده همه بنده خلقه بگوش او شده بودند خسروان مدهوش بی هوش گشته
شده پادشاهان عقل دیوانه او شده بودند صد هزاران مملوکش برق
بندگی صد هزاران بدر را داده بدق دق آن مرضیست که آدمی در وی کاهد
بی آنکه در وجود او ایمنی و وجعی باشد یعنی بسیار بدرها را همچو هلال
و خلال ساخته زهره نی مر زهره را تا دم زند وسخن گوید عقل کلش
چون ببیند کم زند چون وی را عقل کل که عبارتست از مبداء تأثیر
جمیع عقول فلکی و بشری اگر ببیند دم زند و کم زند یعنی وکم زند یعنی
از کار بماند بیت کم زن از بن هر که گفته اند هرچه تو گویی به از آن
گفته اند من چه گویم که مرا در دوخته است عادت حضرت مولانا
ست که از وصف چیزی بوصف حق تعالی انتقال کند دمگهم را دمگر
او سوخته است پس ازین از زبان جبرائیل در وصف جلیل می گوید
دود آن نارم دلیلم من بر او که دود دلیل نارست یعنی جبرائیل با
چندین جمال بجمیل نیست با جمال آن جمیل همچو دود است نسبت
با آتش دور از آن شه باطل ما عبر و لد دور از آن پادشاه باطل است
هرچه تعبیر کنند کن که حضرت او بعبارت پیدا نشود و حاصل حکایت
و قصه مریم و روح القدس آنکه مریم پاکیزه ذات و پسندیده
صفات چون جبرائیل را بدان صورت دلپذیر و شکل نا گزیر مشاهده
کرد و آتش رخساره عقل سوز و تیر غمزهای جگر دوز او را در نظر آورد

فریفته آن شکل و شمایل شد و آشفته عنان آرام دل نکشید بلکه پناه بحمی
نجاح آورد و بحضرت آن مستعان التجا کرد و از آن بود و دید دلخت
و ترک مدلول گفته با دلیل نساخت پس حصه سالک ازین قصه
اینست که چون مریم دل بواسطه تجرد و انفراد از اهل نفس و هوا
و قوای نفسانیه و طبیعیه بجانب شرقی بیت المقدس باطن که
عبارت از افقی که عالم قدس است توجه نماید و در حظیره القدس
که محل انسلاخ از لباس بشریت و مستقر انوار روح القدس است
بحجاب انقطاع کلی از خویش و بیگانه محتجب گردد و اظهار کرامت
و لایت و از آلایش خودپرستی و آرایش عوارض جسمیه که بمنزله
عذر زنانست طهارت جوید باید که در آن حال اگر جبرائیل امین
بآن همه حسن و جمال غنج و دلال نقاب از چهره بگشاید و دیدار خویش
بنماید و گوید که واسطه وصول بحضرت الرفیق الاعلی و بدرقه
دلیلان بی دلیل درین طریق منم اصلا بدان التفات نکند و گوید **بیت**

من نهانی زجبرائیل امین جبرائیل دگر امین دادم باری چون مریم دل از جبرائیل
نمایان نظر بدوزد و رخساره همت با نوار التجا بحضرت جنان برافروزد
بقدم نفس روح القدس حامله مسیحای جان بخش تواند شد خود بلا
آفتاب بی را دلیل هم هو نیست جز که نور آفتاب مستطیل چنانکه گفته اند

مصراع با آفتاب نوان یافت که آفتاب کجاست و معنی عرفت ربی
بربی اینست سایه که بود تا دلیل او بود دلیل آفتاب شود این
که دلیل او بود علیل بود جلیل چگونه دلیل گردد حسن جبرائیل نسبت با حسن
جلیل چون نسبت سایه است با آفتاب و سایر حسن و جمال را این کمال

بس است

بس است که مصنوع اوست این جلالت در دلالت صادقست این
بزرگی نور آفتاب صادقست جمله ادراکات پس او و سابق است بر آنکه
ادراکات پس و خلف است او سابق است جمله ادراکات بر خر پای
لنگ سوارند بطیء الحرکة است او سوار باد پران چون خدنگ او سوار
بر باد است و پران همچو تیر که گر بزد کس نیابد گرد شه اگر آن شاه گریزد
کس بغبارش نرسد لاجرم کس او را بجز عقل نیابد و نداند و رگر بزد
او بگیرد پیش ره که ان ربک لبالمرصاد پس کس از وجان نبرد و حیله
و مکر از قهرش رها نکند جمله ادراکات را آرام نی یعنی عاقلانرا قرار نی باید
که حضرت او طالبانرا دیدار می نماید وقت میدانست و قت جام نی
این جهان میدان کسب قربت است نه محل عیش و عشرت آن یکی
و هم چو بازی می پرد و آن دگر چون تیر معبر می رود یعنی هر کس بقدر سعی
خویش می پوید که یکی همچو باز می پرد و آن دگر چون کشتی بادبان در آب
روانست و آن دگر در تراجع هر زمان و دیگری در باز گشتن هر وقت
چون شکاری می نمایدشان زدور چون تجلی کند آن غفور حمله جمله
می فزاید آن ظهور و طالب و راغب شوند چونکه ناپیدا شود حیران
شوند چونکه ناپیدا شود حیران شوند چون استتار و اختفا هن نماید باز را
قوت بازو نماند همچو جغدان سوی هر ویران شوند که مشاهدة الابرار
بین التجلی و الاستتار اما منتظر چشم بهم یک چشم باز و چشم گشاده
بحضرت بی نیاز تا که پیدا گردد آن صید نیاز و صاحب اعزاز چون نماند
دیر گویند از ملال چون تجلی و بسط دیر باشد طالبان بی مجال از روی ملال
گویند صید بود آن چون عجب با خود خیال انچه اول مشاهده افتاد تجلی بود با خیال افتادن با استتار و اختفا حکمت
و مصلحت خفیه بسیار کی دارد آن رتبه
اضطراب می باید بر او

مصلحت آنست تا یک ساعتی و مدتی قوتی کیرند و زور از راحتی واستراحتی
زیرا اکر نبودی شب همه خلقان را از آنکه اکر همه وقت روز روشن بودی خلق
از حرص خویشتن سوختندی از آنکه از هوس و حرص از جنبیدن و حرص بود
اندوختن و بکسب دنیا کوشیدن هر کسی دادی بدن را سوختن اما بحکم
الله الذي جعل الليل لتسكنوا فيه والنهار مبصرا و بموجب وجعلنا
نومكم سباتا وجعلنا الليل لباسا شب بدید آید چو کنج رحمتی و خزینهٔ
راحتی تا رهند از حرص خود یک ساعتی چنانکه شب وقت استراحت
است اهل دنیا را قبض فیض حق سبب استراحت است سالک
را که کفته اند القبض صدف فيه جواهر البسط پس صلاح سالک در قبض
است زیرا که در حالت بسط همکی خرج اغیار است و در زمان قبض
متوجه جناب یار قبض بمنزلهٔ شب است که اکرچه بصورت ظلمانی
است اما زمان خلوت حبیب است با حبیب و بسط و
بمثابهٔ روز است اکرچه عالم افروز و نورانی است اما وقت مزاحمت
اغیار است چونکه قبضی آید ای راه رو و سالک آن صلاح
تست آیست دل مشو و نومید مباش زانکه در خرجی در آن بسط
و کشاد زیرا در صرف و خرجی در زمان فتح و انبساط خرج را دخلی
بباید زاعتداد و از اهتمام بدانکه در بیان قبض و بسط کفته اند هما يشبهان
الخوف والرجاء الا ان الخوف والرجاء للعوام والخواص والقبض والبسط
للخواص خاصة والخاف ان يخاف الرجل في الزمان المستقبل فوت ما يحبه
ووصول ما يكرهه اليه واما الرجاء امل محبوب او زوال مكروه كان عليه
واما القبض والبسط يكونان في الزمان الحاضر وحقيقة القبض ورود شيء

في قلبه

في قلبه من الله الى لطف وترحيب وتكريم وقد يكون القبض والبسط و
لا يدري صاحبهما سببهما وطريق صاحب القبض الذي لا يدري سببه
التسليم حتى يمضي ذلك الوقت و کفته اند سالک اکر مبتدی باشد او را
اطفال طریق خوانند و اکر متوسط باشد کهل نام نهند و اکر منتهی باشد
شیخ کویند و ازین سه هر یکی را دو قوت مختلف هست که بمنزلهٔ
جناح دائر است و جناح هر یکی ازین سه طائفه چون جناح دیکری
نیست که جناح نسر چون جناح کنجشک نی پس جناح طفل خوف
و رجاست و جناح کهل قبض و بسط و جناح شیخ انس و هیبت
و ازین دو جناح شیخ ترقی کند بمعرفت فنا و بقا و وصل و فصل
و صحو و سکر و طیران بدین دو جناح وقتی صحیح باشد که این دو
جناح بایکدیکر متساوی باشند لاجرم هر که از قبض بکریزد از
سیر باز ماند و از وصول بحضرت ذو الجلال برخورداری نتواند
یافت و تا سالک از سر لذات برنخیزد و از هستی و تنبیهی
نکریزد بحضرت حق تعالی آشنا نشود که بهاره فصل تابستان بدی
اکر همه وقت پیوسته وقت صفا بودی سوزش خورشید در تابستان
ندی و بسوختی چنانکه منبتش را سوختی از بیخ و بن جای رستن را
سوختی از بیخ و بن بنیاد که دیکر تازه نکشتی آن کهن لاجرم کاه تابستان
باید کاه زمستان که ترتیب رویت آن دی متفق است زیرا آب
او سردی بباغ طراوت و لطافت دهد صیف خندان است اما
محرق است و سوزنده چونکه قبض آید تو در وی بسط بین نومید
مشو که فان مع العسر يسرا ان مع العسر يسرا تازه باش و چین میفکن بر جبین

شعر اذا ضاقت بك الدنيا ففكر في الم نشرح، معسر بين يسرين اذا فكرته فافرح، كودكان خندان و دانایان ترش، که کودکان خوردن و بازی کردن می بینند امّا دانایان از انجام کارمی ترسند که گفته اند لا یغرنّك شناء الخلق فان العاقبة مبهمة، غم جگررا باشد و شادی ز شش، معتبر جگر است که از اعضاء رئیسه است نه شش، چشم کودك همچو چیز در آخور است، که نظر کودك در خوردن و خفتن است پس اطفال دنیا همین خوردن و خفتن و بازی و تن پروردن می بینند، چشم عاقل در حساب آخر است، زیرا عاقل داند و بیند که این پروردن و فربه کردن از قصّاب فلك از بهر کشتن گوسفند، او در آخور چرب می بیند علف، کودك در آخور علف چرب می بیند، و لیکن ز قصّاب آخرش بیند تلف، عاقل از دست قصّاب تلف آخر می بیند،

بیت تا درین گله گوسفندی هست، نه نشیند فلك ز قصّابی، ان علف تلخست کین قصّاب داد، زیرا بهر لحم ما ترازوی نهاد، ... رسول الله صلّی الله علیه و سلّم فرمود ما ذئبان ضاریان ارسلا فی زریبة غنم باکثر فسادا منهما من احبّ الجاه و المال لاجرم ای طالب روز حکمت خور علف کان را خدا، بر و از حکمت بجو رکه ان را حق تعالی بی عرض دادست از محض عطا، و رجاء عوض نکیرد بلکه بدانکه مردم سه قسم است یکی آنکه مشتغل دنیا بود دیگر آنکه متوغل بعقبی باشد یکی گاه بدین طرف و گاه بدان جانب باشد و غالب آنست که اوّل سوی خاتمه یابد العیاذ بالله و غالب آنست که دوم سعادت آخرت یابد و سوم مضطرب الحال است، فهم نان کردی نه حکمت ای رهی، فهم نان کردی نه فهم حکمت ای بنده از کلام خدای تعالی، زانچه

حق

حق گفت کلوا من رزقه، بحکم این آیت در سوره یه ملك فامشوا فی مناکبها وکلوا من رزقه، فرمود تو ازین امر فهم نان کردی نه فهم حکمت یزد اخت رزق حق حکمت بود در مرتبت، زیرا کان گلوگیرد نباشد عاقبت است همچونان حق تعالی فرمود و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا و رسول الله صلّی الله علیه و سلّم فرمود کلمة الحکمة یتعلّمها الرجل خیر له من الدنیا و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرمود کما تمل الاشباح فاجمعوا بطرائف الحکم این دهان بستی دهانی باز شد دهان دل مفتوح گشت، کو خورنده لقمهان راز گشت، لاجرم ای مرده راه این قدر باید دانست که آبستن شده مریم دل را تا عیسی جان بخش نوا نداز و عالم را حیات ابدی تو اند داد اوّلا طفل تن را از شیر تعلّقات دیو و نفس می باید برید چنانکه می فرماید، گر ز شیر دیو تن را وابری، اگر شیر شیطان طفل تن را ببری، در حطام او بسی نعمت خوری، چنانکه چون کودك شیر خورد از نعمتها ی جهان محروم است امّا چون از شیر باز دارند نعمتها را خوردن گیرد، ترك جوشش شرح کردم نیم خام، ترك جوشش حق را شرح کردم نا تمام، از حکیم غزنوی بشنو تمام، که آن حکیم از کبراء شعراء صوفیانست و از مریدان خواجه یوسف همدانی است، در الهی نامه گوید شرح این، در کتابش که نام او الهی نامه است، آن حکیم غیب و فخر العارفین، شرح حکیم اینست که می گوید، غم خور و نان غم افزایان مخور، اگر مرد عاقلی، زانکه عاقل غم خورد کودك شکر، که در خبر است من خافنی فی الدنیا امنته فی الآخرة، و من امننی فی الدنیا خوّفته فی الآخرة، قند شادی میوهٔ باغ غم است

یعنی درخت باغ غم زمینها شادیست این فرح زخمست آن غم مرهم است
پس ای سالک غم چو بینی در کنارش کش بعشق و محبت و شوق از سر ربوده
نظر کن در دمشق از بالای کوه کوچک نظر کن در شهر دمشق یعنی کسی که در دنیا
مبتلا بغم باشد در دمشق آخرت با فرح و نعمت باشد انرا زین می باید دلیل
رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود الکیّس من دان نفسه و عمل لما
بعد الموت و الاحمق من اتبع نفسه هویها و تمنّی علی الله و در خبر است
ثلث من کن فیه استکمل ایمانه لایخاف فی الله لومة لائم و لا یرائی بشیء
من عمله و اذا عرض له امران احدهما للدنیا والآخر للآخرة آثر الآخرة علی
الدنیا عاقل از انکور می بیند همی که پس از فشرده می می شود عاشق از
معدوم شی بیند همی لاجرم بحکم سارعوا الی مغفرة من ربکم و جنة
عرضها کعرض السموات و الارض اعدّت للمتقین باسباب ثواب
آخرت بکوشی چنانکه جنگ می کردند حمالان بر بر جنگ ایشان این بود
تو مکش تا من کشم حملش چو شیر جنگ ایشان از بهر این بود که زانکه زان
رنجش نهی دیدند سود و اجرت حمل را هر یک ز دیگر می ربود تا اجرت حمالیه
بگیرد مزد حق کو مزد آن بی مایه کو اجرت حق تعالی کجا و اجرت آن حمال بی
مایه و خلق جهان کجا که سرمایه عمر را بباد داده و بی مایه مانده اند آن
دهد گنجیت مزد او ران ستو حق تعالی گنج را اجرت دهد بتوان ستو دان
دهد گنج زری که چو خسپی زیر ریگ و مدفون شوی در قبر با تو باشد آن
نباشد امر دریک و مال میت همچو زر ظاهر پیش پیش آن جنازت می
دود و ترا زهیر رحمت می شود مونس گور و غریبی می شود و یار قبر دیار
غربت گردد بهار روز مرگ این دم مرده باشی بموجب موتوا قبل ان تموتوا

عمل کن

عمل کن تا شوی با عشق سرها خواجه تاش و از بندگان درگاه الله صبر می بیند
ز پرده اجتهاد صبر از پس پرده چه جد و سعی می بیند روی چو گلنار و ذلقین
مراد لاجرم غم چو آیینه است پیش مجتهد و مجاهد نفس کاندرین ضد
می نماید روی ضد که در غم فرح می بیند بعد ضد رنج آن ضد دیگر هم نهوشت
رود مید یعنی گشاد کر و فر یعنی روی نماید و لفظ یعنی ضد دیگر رانفسیه است
این دو وصف از پنجه دست ببین ای سالک این دو وصف که بسط و
قبض است از پنجه دست خود ببین و قیاس کن بعد قبض مشت
بسط آید یقین لاجرم پس از قبض بسط فیض است و همچنان قبض و بسط
همچو قبض و بسط دست دو جناح است سالک را زیرا پنجه را اگر قبض
باشد دائما که هرگز بسط نباشد یا همه بسط او بود چون مبتلا یا پنجه را همه بسط
باشد آن پنجه چون مبتلا بود این دو وصفش کار و مکسب منتظم از قبض
و بسط است کار و کسب استوار چون بر مرغ این دو حال او را مهم
چنانکه گفتیم چونکه مریم مضطرب شد یک زمان از دیده جبرائیل در صورت
جوان همچنانکه بر زمین آن ماهیان که چون ماهیان از آب دور شوند
و بر زمین افتند مضطرب گردند مریم نیز چنین مضطرب شد یک زمان
گفت روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو و پنهان مشو از من
که فرمان اینست بانگ بروی زد عفو از کرم بانگ بر وی زد مثال کرم
یعنی جبرائیل امین که امین حضرتم از من مرم چنانکه حق تعالی حکایت
کند قال انما انا رسول ربک لاهب لک غلاما زکیا درین تنبیه است
که متقیان یار شدند و پند ایشان شنیدن می باید و از ایشان دور شدن
نشاید و لهذا می فرماید از سر افرازان عزت سر مکش از بزرگان و مقبولان

عزت و جلال سر مکش، از چنین خویش محرمان خود در مکش. و از امثال ما
اختیار مکن رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود لا تاکل الطعام
تقی و لا یاکل طعامک الا تقی. مقصود ازین سخن آنست که صحبت
مکن الا با صالحان، این همه گفت و زبانه نور پاک، و فتیل نور آنگاه از لبش
می شد بپای بر سماک، نام منزل نیست از منازل فهم، از وجودم می گریزی
در عدم، من شاهم و صاحب علم، در عدم من شاهم و صاحب علم
عالم عدم پادشاهم و صاحب علم خود بنه و نبکان من در نیستی است
رخت و منزل من در عالم عدم است، یکسواره نقش من بیش
نیست، که تنها صورت من بیش نیست یعنی اگرچه اکنون
کوچک در نظر تو متمکن می نمایم اما عوالم غیوب اوطان مالوفه
منست و حضرت الوهیت مساکن مشغوفه من، هم نما
بنگر که نقش متکلم، ای مریم خوب بنگر که من شکل غریبم و نقش
عجیب که از من گریز ممکن نیست زیرا همه عالم هم خیال اند در دلم
همچو هلال نخبیغم و همچو خیال در دلم لاجرم از من گریز ممکن نیست
چون خیالی در دلت آمد نشست، و قرار گرفت، هر کجا که می گریزی
با تو است، که خیال حقیقی و اصلی از دل نمی رود، جز خیالی عارضی
و باطلی که آنرا ثبات و قرار نیست، کو بود چون صبح کاذب آفلی
و زائلی لاجرم، فکر دنیا کردن و دل برو نهادن روا نیست که آن باقی
نیست و تو بسبب آن از آخرت محروم بمانی که خسر الدنیا
و الآخرة در حق تو باشد، من چو صبح صادقم از نور رب، هم نیست
که نگردد گرد روزم هیچ شب، که بجانب روز من هیچ شب و ظلمت

نمی کردد

نمی گردد که تراند می دهم و علم می گویم رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
گفت حضور مجلس علم افضل من صلوات الف رکعة و حضور مجلس
علم افضل من عیادة الف مریض و حضور مجلس علم افضل من شهود
الف جنازة اصحاب گفتند یا رسول الله من قراءة القرآن گفت فهل
ینفع قراءة القرآن الا بالعلم، مبین مکن لا حول عمران زاده ام، ای دختر
عمران، که ز لا حول این طرف افتاده ام، که بحول و قوت حق تعالی من در
اینجا آمدم، مر مرا اصل و غذا لا حول بود، که غذای ملک تسبیح است
نور لا حولی که پیش از قول بود، لاجرم بهر طرف که روی آری واقف
بر مراصد سبیل منم و از حضرت عندیت الهیة مبلغ خبر بجانب
رسالتم، تو همی گیری پناه از من بحق، و نمی دانی، من نگاریده حق پناهم در سبق
من نقش مصنوع ملیک و ملازم در ازل کار من بفرمان اوست
و بهر که در مان رساند با من رساند، آن پناهم من که مخلصات بود، من
آن پناهم که مخلصهای تو است، که بفرمان حق تعالی نگاه دارم، تو
اعوذ داری و من خود آن اعوذ، یعنی تو که اعوذ بالرحمن منک گویی
این را نمی دانی که من اعوذم که عوذ را من می رسانم و من یار نزدیکم تو
مرا دور می بینی، آفتی نبود بتر از ناشناخت، آفتی و مصیبتی بهتر
در جهان بدتر از نادانی و ناشناخت، تو بر یار و ندانی عشق باخت
که تو نزدیک یار باشی و نتوانی محبت و عرض حال کرد از نادانی و کسی
که نزدیک یار صادق باشد و مرشد موافق بر خیر دلالت کند و آن بروی
ارادت نیارد و از صحبت منتفع نشود و غم آخرت را تدبیر فرماید
که نتیجه او شادیست او را ندانند از سعادت ابدیه محروم بماند خضر رب

مولانا ازین سخن انتقال کند بآن معنی که حق تعالی بحکم و نحن اقرب الیه
من حبل الورید نزدیک بنده است اما بنده از نادانی از و دورست
و لهذا می فرماید یار را اغیار پنداری همی از ناشناخت ناشناخت
شادی را نام بنهادی غمی از غفلت کسی را که حق تعالی صحت و قوت
و مال و نعمت دهد اگر او غم آخرت خورد فرح ابد یابد و اگر مال را بآخرت
صرف نکند رنج موبد یابد که گفته اند من شغله معاشه عن معاده فهو من
الهالکین و من شغله معاده عن معاشه فهو من الفائزین و من شغله
معاشه لمعاده فهو من المقتصدین یعنی کسی که دنیا را از بهر آخرت
صرف کند میانه رفته باشد و الا دنیا او را سبب عذاب باشد چنانکه
می فرماید اینچنین نخلی که لطف یار ماست ما که لایق خرمای او نه ایم
بلکه چونکه مادر زدیم خلش دار ماست و همچنین اینچنین مشکین
که زلف میر ماست و که بوی عنبر ماست چونکه بی عقلیم این زنجیر
ماست نه بوی خوش و جانفزا است یعنی ما اگر نیکی می کنیم مظهر لطف
او می شویم و اگر بدی می کنیم مظهر قهر او می شویم که بحکم بیت گر بادرم ابا منی
مشکین نظری نیست ما را گله از بخت خود است از دیگری نیست
قصور از جانب ماست اینچنین لطف چو نیلی می رود و همچو سلسبیلی
بار ما چونکه فرعونیم چون خون می شود که آب نیل بچشم فرعونیان خون
می نمود خون همی گوید من آبم هین بریز قصور از نظر گشت یوسفم گرگ
از تو م ای بر ستیز من در حقیقت یوسفم اما گرگ نمودم من از نظر گشت
ای معاند تو نمی بینی که یار بردبار حلیم و جفا کش چونکه با او ضد شدی گردد
چو مار که بحکم اعوذ بالله من غضب الحلیم گزند می رساند اما حلم او و خشم او

دیگر شد

دیگر شد و متبدل نگشت او چنان بد جز که از منظر شما او چنان بد و قبیح جز
از منظر و قصور نظر نگشت شمع مریم را بهل افروخته و تا بان که بخارا کی
می رود آن سوخته یعنی قصه وکیل صدر جهان بگو عذر کردن آن وکیل از بی صبری و
عشق که رجوع کند بخاری لاابالی وار سخت در آتشدان تیز چون سخت بی
صبری و در آتشکده بی تیزی رو بسوی صدر جهان می کن گریز برو گریز را بسوی
صدر جهان کن در بعض نسخ رو بسوی صدر جهان کن می گریز روی را بسوی صدر
جهان بکن و می گریز که بحکم ففروا الی الله جز درگاه وی پناه نیست بیت
غیر از تو ملاذ و ملجاءم نیست هم در تو گریزم ار گریزم این بخاری منبع
دانش بود اصحاب دانش را معلوم و اصحاب بینش را مفهوم است
که مراد مولوی درین کتاب معنوی قصه گذاری نیست و مقصود ازین
کلام حکایت صدر جهان و وکیل بخاری بلکه صدر جهان حاکم مملکت باطن است
که روح انسانی عبارت از وست و دل وکیل این صدر جهان که تصرف در
مملکت بطریق وکالت و نیابت او راست و بخاری کنایت از عقل که
منبع دانش پس بخاراییست هر که آنش بود از شهر بخاری است
آنکس که او را منبع دانش یعنی عقل باشد رسول الله صلی الله علیه
و سلم فرمود تعلموا الیقین یعنی با اهل یقین مصاحبت کنید پیش
شیخی در بخاری اندرین چون در پیش شیخی در بخاری تا بخواری در
بخارای ننگری چون شیخ بخاراست بوی بخاری نظر نکنی حق تعالی فرمود
تلک الآخرة نجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض و لا فسادا جز
بخاری در بخارای دلش یعنی با آن شیخ کسی که با تکبر آید راه نیابد
لاجرم جز بخواری در بخارای دل شیخ راه ندهد جز و ملامت کشی جز و

مشکل دریای معرفت او را آه ندا هد· ای خنک آنرا که ذلت نفسه خوار شد نفس او· وای آنکس را که ببردی رفته· اسب رفتن هلاک کند لکر ذح او فرقت صدر جهان در جان او· آن وکیل· پاره پاره کرده بود ارکان او· یعنی وکیل که دلست و دل در لغت عرب قلب است و آنرا قلب کفتند زیرا که زیرا منقلب است در میان نفس و روح کاهی میل او بجنبه نفسانیه بیشتر باشد و بدان جرم از فیض روح محروم ماند و از جاده منبع دانش که عقل است دور افتد باز چون دست عشق دامن جان تنک محکم کیرد نی استفاضه از انوار تجلیات روحانیه آرام و قرار نیز برد و سخن آید· کفت برخیزم همه انجا وا روم· یعنی بجانب روم و سلوک طریقت کنم و از معاصی و ماسوی توبه آرم· کافر اکشتم دیکر ره بکیر و هم تقریح کنم و ایمان آورم· وا هم روم انجا بیفتم بپیش او· و در نظر صدر جهان بیش آن صدر نکواندیش او· و چون در پیش او افتم· کویم افکندم بپیشت جان خویش· ای صدر من· زنده کن یا سر ببر مارا چو میش· همچو کوسفند مرا بکش زیرا کشته و مرده بپیشت ای قمر· مرا خوشتر· به که شاه زندکان جای دکر· و چون در حریم عزت بنتایج و سعادت مقابله لقای او در یابم در طریق اعتذار پیش پویم و در خطاب آن صدر عالی قدر بکویم· آزموده من فراوان بار پیش· حال خود را· بی تو شیرین می نبینم عیش خویش· پس با شتر سوار می شوم و بجانب یار می روم و می کویم غنی لی یا منیتی نحن النشور· غنا و سیر ایدن بکا از برا من ای آرزوی من اواز شور بیدا کردن· ابرکی یا ناقتی تم السرور· ابرکی امرست از برک البعیر یعنی زانو زن ای شتر من تمام شد شادی· ابلعی یا ارض

دمعی قد کفا

دمعی قد کفا· فرو بلای زمین اشک مرا کفایت کرد· اشربی یا نفس دردا قد صفا· بنوش ای نفس من آبی که صاف شده است من چون چنین بکویم و بحضرت او آیم او کوید· عدت یا عبدی الینا مرحبا· عودت کردی ای عبد من بما مرحبا· نعم ما روحت یا ریح الصبا· نیک راحت کردی مارا ای باد صبا· کفت ای یاران روان کشتم وداع· عاشق بیر نیاز و با فزار سوز و کداز با مید ملاقات آن دلنواز وداع انیسان آورد و کفت ای یاران روان کشتم· سوی آن صدری که امرست و مطاع· زیرا دمبدم در سوز بریان می شوم· و با سوز آتش فراق در بوته بلا می کدازم· هرچه بادا باد آنجا می روم· اکر قصد کشتن من کند هزار جان من فدای او باد· کرچه دل چون سنک خارا می کند· جان من عزم بخارا می کند· مسکن یارست و شهر شاه من· لاجرم اوست دلخواه من· پیش عاشق این بود حب الوطن· من الایمان وطن اصلی و مطلوب ما عالم الهیست پرسید معشوق از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را یافتی انبوه تر و محتشم تر و بر نعمت تر و دلکشاتر· کفت معشوقه بعاشق که ای فتا وای جوان· تو بغربت دیده بس شهرها اما· پس کدامین شهر زانها خوشتر است· بتو· کفت آن شهری که در وی دلبرست· یعنی آن شهر که تو آنجایی· هر کجا باشد شه ما را بساط· و محل قرار· هست صحرا کر بود سم الخیاط· او در نظر من همچو صحرای پهن است· اکرچه همچو سوراخ سوزان باشد که مراد عاشق یارست چون او و یارست دیکر چه کارست· هر کجا که یوسفی باشد چو ماه· و معشوق جنت است ارچه که باشد قعر چاه· چون عاشق با یار باشد در جای بهشت نماید

درجای بهشت نماید اگرچه دوزخ باشد **منع کردن دوستان اورا از رجوع کردن بسخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او** گفت اورا ناصحی ای بی خبر، آن وکیل صدر جهان را دوستی از دوستانش گفت ای بی خبر عاقبت اندیش کرد اری هنر یعنی در نگر پس را بعقل و پیش را و تهور مکن، مجوب پروانه مسوزان خویشتن را و هلاک مکن خود را خصه در قصه اینست که آن ناصح از صدر جهان گریختن فرمود وازو فرار ممکن است اما حضرت خدا که ازو فرار ممکن نیست چون بعیدی بیش او آیی لاجرم عاقبت کار را بیندیش اگر علم و هنر داری و پیش و پس را بعقل بنگر که مرگ و آخرت در پیش است و دنیا در پس و تو در کسب عصیانی و خود را در آتش سوزا معذب گردانی، چون بخارا می روی دیوانه، چون پیش ازین از کشتن صدر جهان خلاص شده اکنون بپای خود به پیش او آمدن مقتضای عقل نیست، لایق زنجیر و زندان خانه، و سایه خبس و بیمارخانه، او ز تو آهن همی آید ز خشم، صدر جهان بتو خشم دارد بیرون از حد، او همی جوید ترا با بیست چشم، تا هلاک کند اگر حق تعالی تارک عبادت را عذاب کند ازان قیاس کن که عاصی را چها کند که در خبر ست من عوده الله عبادة فترکها ملالة مقته الله تعالی، می کند او تیز از بهر تو کارد، و تیغ تیز کند تا سر ترا ببرد، او سگ قحطست و تو انبان آرد، جریب دقیق لاجرم چون سگ گرسنه انبان آرد یابد انرا می درد و پاره پاره می کند اهل هوا از توبه نهی کنند و از رحمت ما یوس گردانند و با چنین خبر از خیر دور کنند در خبر ست که لا تجالسوا اهل الاهواء فان لهم عرة کعرة الجرب، چون رسیدی و خدایت راه داد، از دست

مر صدر جهان

مر صدر جهان خلاص شدی، سوی زندان می روی چونت فتاد، چه شد که چنین بی عقلی می کنی بدانکه ابلیس و آدم در اول حال بعصیان متشارک بودند چون آدم توبه کرد مجتبی شد و ابلیس اصرار و عناد کرد کافر و ملعون گشت لاجرم کسی که توبه کند اگرچه گناه او بسیار باشد مقبول حضرت عزت گردد که در خبر است خیارکم کل مفتن تواب بر تو کرده گون موکل آمدی، که ترا بگیرد، عقل بایستی تا زبان کم زدی و خود را پنهان کردی، چون موکل نیست بر تو هیچ کس، ای داغم، از چه بسته گشت بر تو پیش و پس، ناصح اینچنین پند می داد اما عشق دانست عشق پنهان کرده بود اورا اسیر، عشق پنهانی اورا اسیر کرده بود که برد موکل بود، آن موکل را نمی دیدان نذیر، اما آن موکل پنهانی را نمی دید آن ترساننده، هر موکل را موکل مختفیست، بر سر هر موکل و ظالم موکل مختفی هست یعنی سلطان، ورنه او در بند سگ طبع زحیست، و الا آن موکل و عوان چرا همچو سگ گزنده و درنده است، خشم شاه عشق بر جانش نشست، خشم پادشاه عشق بر جان او نشسته است، بر عوانی و سیه رویش بست، بر ظالمی و سیاه رویی او را بسته است می زند او را که هین او را بزن، آن موکل پنهانی بر سر آن عوان و ظالم و موکل بر مظالم می زند و می گوید این را بزن، زان عوانان نهان افغان منی، که در تصرف در حقیقت ازان عوانان نهانست، هر که بینی در زیانی می رود، و در ظلم می پوید، گرچه تنها با عوانی می رود، اگرچه تنهاست در صورت اما با عوانست در حقیقت که بسبب ایشان ظلم می کند بمردمان و خود را گرفتار عذاب کند که در خبر ست ان لعنة الله

بسبعین ذنبا فیما بینک وبینه واهون علیک بان تلقاه بذنب فیما بینک وبین العباد اگر از و واقف بدی افغان زدی وخلاص خواستی پیش آن سلطان شدی یعنی مناجات کردی رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود ستحرصون علی الامارة وستکون حسرة وندامة یوم القیمة ریختی بر سر به پیش شاه خاک از تظلم واستغاثت تا امان دیدی ز دیو سهمناک وخلاص شدی از شر شیطان یکی از اصحاب پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد و گفت امّرنی یا رسول الله گفت اقر تک علی نفسک میر دیدی خویش را ای کم ز مور خود را امیر پنداری ای کمتر از مور و ظالم مغرور زان ندیدی آن موکل تو کور ازآن جهت آن موکل را نهانی ندیدی تو کور غره گشتی زین دو عین پر و بال که مال و جاه بی ثبات است پر و بالی کو کند سوی وبال اما کسی را که مال و منصب باشد و ویرا بظلم نباید سبب رفعت وسعادت باشد که در خبرست عدل ساعة خیر من عبادة سنة پر سبک دارد ره بالا کند کسی که پر سبک دارد ببالا برد چون گل آلود شد گران کند چون گل آلوده و ثقیل شود ثقلتها کند لاابالی گفتن عاشق ناصح عادل را از سر عشق گفت ای ناصح خمش کن چند چند مرا مده پند بندکم ده زانکه بس سخت ست بند و قید من سخت تر شد بند من از بند تو و بنای عشق محکم گشت عشق را نشناخت دانشمند تو زیرا آن طرف که عشق می افزود درد و مرض بوحنیفه و شافعی درسی نکرد قطعه عشق را بوحنیفه درس نگفت شافعی را در و روایت

نیست

نیست لایجوز و یجوز تا جیست علم عشاق را نهایت نیست تو مکن تهدید از کشتن که من تو مرا از کشتن مترسان که از کشتن می گریزم بلکه تشنه زارم بخون خویشتن حکایت ابو بکر طمستانی گفت ما الحیوة الا فی الموت یعنی حیوة القلب فی اماتة النفس عاشقان هر زمانی مرد نیست بنوعی مردن عاشق خود یک نوع نیست اما تو مردن عاشق را پنداری یکیست ور دو صد جان دارد از جان جدای از بهر حق تعالی وان دو صد را می کند در دم خدا زیرا هر یکی جانرا ستاند ده بها حکم این آیت در سورهٔ انعام از نبی خوان عشرة امثالها من جاء بالحسنة فله عشر امثالها حکایت ده کس بخانهٔ زن صالحه مهمان شدند آن زن را در خانه دو نان بود و آنرا بفقیری بداد مهمانان خیران بماندند و در میان خویش انکار کار این زن کردند پس از زمانی خدمتکاری آمد و طبقی آورد پر نان گفت خواجه من بتو فرستاد زن نانها را شمرد نوزده نان بود از آن غلام پرسید که یک نان کجا رفت گفت در راه بسائلی دادم مهمانان از زن پرسیدند که از چه دانستی که بیست نان بود گفت دیدم که دو نان شما را کفایت نمی کند تصدق کردم تا بحکم من جاء بالحسنة فله عشر امثالها بیست نان آید چون یکی کم آمد از و پرسیدم لاجرم چون کشندهٔ دوست عوض بسیار دهنده اوست اگر برند خون من آن دوست رو من برقص آیم پای کوبان جان برافشانم بروم زیرا آزمودم مرگ من در زندگیست موت و هلاک من در زندگی منست که چون بمیرم زندگی مؤبد یابم چون رهم زین زندگی پاینده گیست چنانکه حسین منصور رحمه الله در این حال می گفت

اقتلوني يا ثقاتي انّ في قتلي حيوتي حضرت مولانا از براي تلميح بدين قول مليح
مي كويد اقتلوني يا ثقاتي يا ثقات بكشيدم اي امينان و دوستان و
معتمدان انّ في قتلي حياتي في حيات در كشتن منست زندكاني در
زندكاني يا منير الخدّ يا روح البقا اي روشن عذار و جان بقا اجتذب
روحي وجدلي باللقا بكش جان مرا و سخا كن مرا بجمال لي حبيب حبّه
يشوي الحشا مرا محبوبي است كه محبت او بريان كند و بسوزد دل را
لو يشاء يمشي علي عيني مشا اكر خواهد از روي لطافت و ظرافت
قدم رنجه كند بر ديده من رود پارسي كو كر چه تازي خوشتر است و عربي
خوبتر عشق را خود صد زبان ديكر ست و لغت فارسيه منجر كه عشق
است و جوه غشي غالب باشد و از جانان بوي آشنايي آيد زبان
شود چنانكه مي فرمايد و لال مي كردد كه من عرف الحق كلّ لسانه بلكه
دلبرنا طق شود پس كنم دلبر آمد در خطاب و سخن كفتن كوش شو
والله اعلم بالصّواب و آنچه در باب جانبازي شنيدي صفت
طايفه است كه پيش از مرك صوري باشارت موتوا قبل ان
تموتوا بمرك حقيقي مرده اند و چون پيش از مرك بمردند حق تعالي
ايشانرا پيش از حشر زنده ساخت و معاد و مرجع ايشان
حضرت خويش پرداخت بحكم اين آيت كه ثمّ يميتكم ثمّ يحييكم
ثمّ اليه ترجعون لا جرم درين عالم بصورت نشسته اند و بمعني
از هشت بهشت كذشته **حكايت** خواجه خير جه مستجاب الدّعوات
بود چون كسي بيمار بودي يا درد داشتي بخير جه شدي تا وي
حمد بر خواندي و بدميدي در حال به شدي و راحت بديد آمدي وقتي

دانشمند

—

دانشمندي را درد دندان بود بوي شد الحمد خواند و بدميد بهتر شد آن دانشمند
كفت خير جه الحمد را نه راست مي خواند آنرا بر تو راست كنم كفت دل
خود را راست كن و درد دندان بروي مستولي شد باز دعا كرد تا درد
ساكن شد مكر او الحمد لله الهمد مي خواند امّا چون توبه كند با صدق و
اخلاص سيئات او خداي تعالي عفو كند بلكه بشمار سيئات او
خداي تعالي بلكه چون بنده فانيست خواهنده اوست لا جرم
چونكه عاشق توبه كرد اكنون بترس از كار او كو چو عياران كند بر دار درس
او را تعليم علم ظاهر مكن كه او باطن را اصلاح كرده است كر چه اين
عاشق بخاري مي رود بجانب يار و دو يار ش مي رود نه بدرس و نه
باستاد مي رود رسول الله صلّي الله عليه و سلّم كفت انّ الشيطان
ربما سبقكم بالعلم اصحاب كفتند كيف يا رسول الله كفت يقول
اطلب العلم و لا تعمل حتي تعلم فلا تزال للعلم قائلا و للعمل مسّوفا حتي
يموت و ما عمل عاشقان انرا مدرّس حسن دوست لا جرم به پيش
حسن يار مي روند و از و درس مي خوانند چنانكه بعض عارفان با اهل ظاهر
كفته اخذتم علومكم عن الرّسوم ميّتا عن ميّت و اخذنا علومنا
عن الذي لا يموت دفتر و درس و سبق شان روي اوست نه روي
كتاب خامش اند و نعره تكرار شان خاموشند در صورت امّا آوازه
تكرار كردن درس ايشان مي رود تا عرش و تحت يار شان تكرار كردن
درس ايشان عمل است در ظاهر و تفكّر است در باطن نه كفتن
بزبان بي اذعان كه كفته اند فضل المقال علي الفعال منقصة و فضل
الفعال علي المقال مكرمة درس شان آشوب و چرخ و زلزله و جنبش

و ولولهٔ لی زیاد انست و باب سلسله نه کتاب زیاد انست و باب
سلسله سلسله این قوم جعد مشکبار تسلسل این قوم زلف یار ست
مسئلهٔ دور ست لیکنده دور یار نه آنچه می گویند که الدور توقف الشیء
علی ما یتوقف علیه و بعض گفتند مسئلهٔ دور آنست که پدری با پسر
خود غرقه شوند یا سوخته یا دیواری بر هر دو افتد هلاک شوند و از هر یکی پسری
ماند و از هر یکی صد درم ماند مثلا اگر هلاک هر دو معا فرض کرده
شود هر یکی ازین دو پسر میراث پدر خود گیرد اگر هلاک پدر مقدم فرض
کرده شود یا عکس آن دور باشد که تقسیم میراث دو نوع دیگر صورت
بندد مسئلهٔ کیس ار ببرد کس ترا مسئلهٔ کیس آنست که کسی که دراهم
در کیسه داشته بود اگر سارق دست در آستین جامه کرده اخذ آن
کند قطع ید لازم نیاید گو نگنجد گنج حق در کیسها بگو بدان کس که گنج حق نگنجد
در کیسها نگنجد که عمل را ثواب بی شمار ست گردم خلع و مبارات
می رود خلع چیزی دادن زن بشوهر از بهر طلاق و افتراق و مبارأة
هر یک دیگری را بری کردنست بر مبین ذکر بخاری می رود ذکر دیار
یار است خلاصهٔ کلام آنست که اگر چه سالک عاشق و طالب
صادق علم ظاهر را و علم معامله و دنیا را ترک کند اما بعلم آخرت
و طاعت مشغول شود و اگر چه ذکر خلع و مبارأة فوت شد اما نعم البدل
حاصل گردد ذکر هر چیزی دهد خاصیتی پس ذکر را تاثیر ست ذاکر که
دارد هر صفت ماهیتی لاجرم چون کسی با همی از اسماء الله مشغول
شود اثرش هویدا گردد در بخارا در هنرها بالغ و منتهی چون بخواری
رو نهاد زان فارغی چون بخواری و قصور رو نهی ازان فارغی و خود را

فانی می

فانی می بینی بخلاف آنکه بعلم تکبر نماید در خبر ست من ازداد علما ولم یزدد
هدی لم یزدد من الله الا بعدا آن بخاری غصهٔ دانش نداشت آن مرد
بخاری غم علم نداشت چشم در خورشید بینش می گماشت چشم را
بر آفتاب دیدن حواله کرد و بنظر مشاهده ظفر یافت هر که در خلوت
بینش یافت راه و فتح و کشف میسر شد او ز دانشها نجوید دستگاه
آنکس از علمها نجوید قدرت حکایت امام ابو القاسم آورده است
که از استاد ابو علی دقاق شنیدم که می گفت جریری جنید را در خواب
دید پرسید که کیف حالک یا ابا القاسم جنید گفت طاحت تلک الا
شارات و بادت تلک العبارات و ما نفعنا الا التسبیحات
کنا نقولها بالغدوات با جمال جان چو شد هم کاسهٔ کسی را که بجمال
جان قرینه باشد باشدش از اخبار و دانش تاسه ای و غم که اشتغال
بغیر مانع از مشاهده دیدار ست در اخبار او دست عم ان
ادنی ما اصنع بالعالم اذا اثر شهوته علی محبتی ان احرمه لذیذ مناجاتی
دید بر دانش بود غالب مرا نظر بر علم بود غالب فزا و زیاده کننده
غالب غالبی زان همی دنیا بجرید عامه را از آن جهت دنیا غالب
گردد بر عوام اخبار را او دست عم لا تشغلنی عاما قد اسکرته
الدنیا عن طریق محبتی زانکه دنیا را همی بینند عین که در نظر ایشان دنیا
عین ثابت و نقد می نماید وان جهانی را همی بینند آنی عوض
اما هم دانند که دنیا نیست هست نماست و آخرت هست
نیست نماست رو نهادن آه بندهٔ عاشق به سوی بخاری
رو نهاد آن عاشق خونابه ریز یعنی آن عاشق که از چشم خود آب خون آلود

وی گریست و می ریخت روی براه و بسوی بخاری نهاد • دل طپان سوی
بخاری گرم و تیز • در آن زمان که دل او می طپید بآن طرف می دوید
لفظ دل طپان ترکیب توصیفی و حالست و لفظ سوی بخاری متعلق
بلفظ رو نهاد ست • ریگ ها مون پیش او همچون حریر • ریگ و بیابان
پیش آن همچو حریر می نمود در بعض نسخ ریگ آمون واقع است
آمون نام صحرایی است در حوالی بخاری • آب جیحون پیش او •
چون آبگیر • و غدیر • آن بیابان پیش او چون گلستان • لاجرم • آن
عاشق صادق شادان و خندان • می فتاد از خنده او چون گلستان
همچو گل خنده کرد و از بسیاری خنده بر قفا افتاد • در سمر قندست قند
اما لبش • لب آن عاشق • از بخاری یافت و آن شد مذهبش • و مطلبش
لذت
لاجرم اهل دنیا از سمر قند بر قند ست و لذت اهل مهدی از بخارای
ریاضت • ای بخاری عقل و افزا بوده • آن عاشق می گفت ای بخاری
تو که عقل را زیاده کننده بوده • لیکن از من عقل و دل بربوده • لاجرم
سالک عاقل خود را کم کند رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود
لا یکمل ایمان احدکم حتی یقول الناس انه مجنون پس سالک در سلوک
دیوانه وار عاشق زار می باید شد پس عاقل و طالب کر فقر و ریاضت
و خواری و ذلت اختیار کند کمال عقبی و غنای بی فنا و سعادت
عظمی یابد و لهذا می فرماید • بدر می جویم ازا آن چون هلال • ضعیف و نحیف
صدر می جویم درین صف نعال • آن عاشق طالب از بهر حصول مطالب
در راه می رفت • چون سواد آن بخاری را بدید • از دور • در سواد غم بیاضی
شد پدید • در تاریکی غم سپیدی شادی پیدا گشت • ساعتی افتاد بیهوش

و دراز • از شادی بیهوش شد که مرغ عقلش بآن طرف بپرو از کرد لاجرم چون
سالک را خیرت وصلت پیدا شود عقل او در بوستان اسرار
طیران کند • و لهذا می فرماید • عقل او بپرید در بوستان راز • همرهان چون
جوانرا چنین دیدند • برسر و رویش گلابی می زدند • اما • از گلاب عشق او •
غافل بودند • و ندانستند که • او گلستان نهانی دیده بود • گلاب گلستان
جهان بوی سود نمی داد • غارت عشقش ز خود ببریده بود • کسی که بدین
مقام رسد قرین فرشتگان گردد که از خود غائب شود و تصرف از آن
او نباشد اما این حال را افسردگان ندانند • تو فسرده • در خور این
دم نه • که جامدی لایق این نعمت نه • با شکر مقرون نه گرچه نی • بلکه
نی بوریایی • رخت عقلت با تو ست و عاقلی • متاع عقل تو با تست
و تو مرد عاقلی • کز جنود لم تروها غافلی • اشارت است بدو آیت
کریمه که در سوره توبه الا آیت اولی اینست ثم انزل سکینته علی
رسوله و علی المؤمنین و انزل جنودا لم تروها در بعض نسخ این بیت
واقع است • این سخن پایان ندارد تیزران • و قصه بیان کن • تا •
رود سوی بخاری آن جوان **در آمدن آن عاشق لاابالی در بخاری و تحذیر**
کردن دوستان او را از پیدا شدن اندر آمد در بخاری شادمان چون
آن عاشق مبتلا بامید مشاهده لقا در آمد ببخاری خندان
و شادان • پیش معشوق خود و دار الامان • و دار الخلافه آن صدر
جهان چون سالک بدرگاه الکبریا رسد • بحضرت حق جل و علا وصول
یابد و از شر نفس و شیطان امان یابد که انجا دار الامانست
و عوام را دار الامان مواضع عبادت و ذکر و الله است چنانکه

چنانکه کفته حصن المؤمن من الشیطان ذکر الله والمساجد وتلاوة القرآن
همچو آن مستی که پرّد و بر اثیر، و بر فلک، مه کنارش کیرد و کوید که کیر، مراد
سالك را معراج روحانی است و وصول بفیض الهیت، وعوام را
نماز است که رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود اذا قام العبد
الی الصلوة وکان هواه و جهته قلبه الی الله انصرف کیوم ولدته
امّه و فرمود الله تعالی یقبل علی المصلی مالم یلتفت و فرمود
لو علم المصلی من یناجی ما التفت چون آن عاشق دیدار در آرزوی
لقای شهریار کرد و شهریار بر آمد، هر که دیدش در بخاری کفت خیز
هر که از مصارع و احباب آن مُجل و مصلتان امی دید از ملاقات
صدر جهان و از پیدا شدن میان مردمان تحذیر کرد که کفت برخیز و
برو پیش آن پیدا شدن منشین کریز، زیرا که ترا می جوید آن شه خشمکین
وغضبناک، تا کشد از جان تو ده ساله کین، و انتقام، الله الله در
میان خون خویش، ای عاشق دلریش، تکیه کم کن از دم و افسون خویش
اعتماد مکن بر سخن و افسون خود ایشان از بخاری دنیا فراری
فرمودند ممکن بود اما از بخارای آخرت فرار ممکن نیست که
یقول الانسان یومئذ این المفر کلّا لا وزر الی ربك یومئذ
المستقر، شحنهٔ صدر جهان بودی و راد، بحکم واذ قال ربك
للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة نائب پادشاه بودی و
مرد سخی و مقبول، معتمد بودی مهندس او ستاد، و پیش از این در نظر
او بودی، غدر کردی و زجرا بکر یختی، نقض عهد کردی و از جزا و عذاب
کریختی، و رسته بودی باز چون آویختی، خلاص شده بودی چرا خود را

بدین

بدین سو آویختی کس عذر کند و از عذاب خدای تعالی خلاص خواهد
میسّر نیست زیرا خدای تعالی تو عالم السرّ است و انّ الله جامع الناس
لیوم لاریب فیه بیت چرا این عذر انکیزی و چندین حیلها سازی،
چو می دانی که د اند و می داند که می دانی، از بلا بکریختی با صد حیل، و مکر و
خدعه، ابلهی آوردت اینجا با اجل، اما غافل متوجر کوش را در ملاقات
شیر پرهیز واجب است و بوه را از کرک دلیر اجتناب و کریز لازم
ای که عقلت بر عطارد دق کند، عطارد دور محاسب ملك است
عقل تو از آن بهتر است که بروی طعنه زند یعنی تو که با کمال عقلها اما
عاقل و عاقل را قضا احمق کند، و بی تدبیر، نخس خرکوشی که با شیر چو
که بهلاك خود می رود، زیرکی و عاقل و چالاکیت کو، و کجا رفت، مه
بیست صد چندین فسونهای قضا، ناصحان اظهار شفقت کردند و روی
بملامت آن عاشق آوردند و کفتند اکرچه تو بسیار سحر و افسون
می دانی اما صد چندین فسونهای قضا هست کفت اذا جاء القضا
ضاق الفضا، بحکم حدیث نبوی اذا جاء القضا عمی البصر چون قضا
آید میدان تنک شود، صدره و مخلص بود از جیب و راست، مرد را اما
از قضا بسته شود کو اژدها ست، از قضا بسته کردد که قضا اژدها
یا اکرانکس اژدها باشد جواب کفتن عاشق عاذلانرا و تهدید کنندکانرا
کفت من مستسقیم ایم کشد، قصّه این عاشق دلریش در تقریب مسئله
فنا و بقای درویش آمده بود و کلام حضرت مولانا درین باب
مشتمل بر شرح فنا و بقا و متکفل ببیان اسرار اضمحلال رسوم
بشریت که اقصی مدارج ارتقا و اعلی معارج اعتلای اصحاب

تصوف و از باب تعرف که برگزیدگان اولیای حق تعالی و فاضلترین بندگان او بعد
از رسل و انبیا ایشانند خواهد بود و حل آن مسئله درین مقام خواهد نمود
واگرچه درین محل سخن نمی گنجد و نقل کشف این اسرار میزان عقل را بهیچ نمی
سنجد اما چند کلمه بر طریق معهود در محل ابیات مولانا بتقدیم خواهد
رسید که آن عاشق آشفته حال در جواب عذال می گوید آری مقتضای
عقل آنست که از کشتن بگریزم و باجان مبتلای خویش نه ستیزم اما
مقتضای عقل کارساز دیگر است و احکام سلطنت عشق خانه بر
برانداز دیگر **بیت** عقل گفتا خانمانت باز ویران ساخت گفتم ای
نادان چه ویران این زمان معمور ساخت عاشق را از معشوق گریز نیست
و مستسقی را از آب پرهیز محال نی پس من مبتلای مرض استسقایم
که مرا آب می کشد، گرچه می دانم که هم آبم کشد، هرچند که می دانم که هلاک
مستسقی از آبست، هیچ مستسقی نگریزد ز آب، که عاشق آبست
گر دو صد بارش کند مات و خراب، اگر آب چند بار کند هلاک و خراب
اما مقصود ما آنست **بیت** عشق بازوی ذوالفقار علیست
عشق مقصود هر نبی و ولیست، گر بیاماسد مرا دست و شکم، آن آب
عشق آب از من نخواهد گشت کم، از آماسیده شکم و دست و پا عشق
آب از من کم نمی شود، گویم الله گر بپرسد از بطون، اگر از احوال بطون من
بپرسند در جواب گویم، کاشکی بحرم روان بودی درون، کاشکی جوی آب
و بحر عذاب روان بودی درون من، خنک اشکم گوید از موج آب، زق
شکم را گویند از بسیاری آب، گر بمیرم هست مرگم مستطاب، و خوب
و پاک، من بهر جایی که بینم آب، جو و روان، رشکم آید بودی من جای او

کاشکی

کاشکی محل آن آب وافر بودمی، دست چون دف شکم چون دهل، اللهم
من بدین دف و دهل، طبل عشق آب می کوبیم چو گل، یعنی خندان که بر لب زد،
خوش ان روح الامین، و باز نازنین، جرعه جرعه خون خورم چون زمین
و غذا سازم و ناپیدا گم چنین، چون زمین و چون جنین خون خواره ام
من مردم تا که عاشق گشته ام این کاره ام، کار من اینست، شب همه
جوشم در آتش همچو دیگ، همه شب می جوشم از آتش عشق همچو دیگ، روز
تا شب خون خورم مانند ریگ، لاجرم من تا بار امانت عشق بر گرفته ام
ام عقل را با لاش گذاشته ام، من پشیمانم که مکر انگیختیم، و حیله
ساختم بفکر عقل، از مراد خشم او بگریختیم، که مراد خشم او کشتن
من بود من از آن بگریختم و اکنون میگویم، کو بران بر جان مستم
خشم خویش، و مرا بکش، عید قربان او و عاشق گاو میش، پس
تن من از بهر قربان اوست، گاو اگر خسبد و گر چیزی خورد، و فربه شود
بهر عید و ذبح او می پرورد، نه از برای تن پروری، گاو موسی دان
مرا جان داده ای، لاجرم عاشق شنید الهم از بقره ی صفرا انتوا انذبود
جزو جزوم حشر ما را آزاده ای، و سبب زندگی، گاو موسی بود قربان
گشته ای، بعد از قربان کشتن او، کمترین جزوش حیات کشته
یعنی دمش سبب حیات مرده گردد، برجهید آن کشته ز آسیبش
ز جا، و برخواست آن مرده از آسیب ضرب آواز جانش
در خطاب اضربوه ببعضها، چنانکه در سوره ی بقره مذکور ست
و درین کتاب تفسیرش گذشت، یا کرامی اذبحوا هذا البقر، ای
بزرگان من بکشید این گاو را یعنی تن و نفس، ان اردتم حشر الارواح

النظر

اکرخواهید ستماحشوجانهای نظر راهر آینه بعد ازقربان شدن عاشق
وصادق ازبهار یار وفانی شدن او وجزو او وطالبان راه را سبب
حیات وموجب بقای سرمدی کردد چون سالک عاشق تامل
نماید ازمرتبهٔ جمادی تا درجهٔ انسانی برچندین منازل ومقامات
اورا عبور دادند وازهر مقامی که اورا فانی ساخته اند بقای او
بانصاف درجهٔ عالی ترازاول برداخته اصلا ازجانبازی اندیشهٔ
نکند وجز طلبکاری وفنا بیشه نکند وکوید، ازجمادی مردم و
نامی شدم، یعنی جزو بدن انسان وکوشت اواز کوشت حیوان
بیدا است وکوشت حیوان ازنبات ونبات ازخاك لاجرم
اول خاك جامد بودم چون ازوی برفتم نبات نامی کشتم وچون
آن نبات راحیوان بخورد ازغابحیات رسیدم که کوشت
حیوان شد وچون آن کوشت حیوان غذای انسان شد
کوشت وجزو بدن شد لاجرم هرحالی راکه کذاشتم فانی کردم
بحیوان رسیدم، مردم ازحیوانی وآدم شدم، وحیوانی را فانی کردم
انسان کشتم، پس چه ترسم که زمردم کم شدم، بلکه بهتر ازاول کشتم
حملهٔ دیکر بمیرم ازبشر، ویکبار دیکر ازبشری بمیرم، تابرآرم از
ملائک بر وسر، بلکه ازایشان شوم بیشتر، وزملك هم بایدم
جستن زجو، وتجاوز کردن ازو، کل شیء هالك الا وجهه
اشارت است بان آیت کریمه که درسوره آواخر قصص مذکور
است کل شیء هالك الا وجهه له الحکم والیه ترجعون، باردیکر
ازملك قربان شوم، وازصفت ملکیت فانی شوم که متمحض

درعبادت وفانی ازدیدن عبادت شوم ووصول الی الله یابم آنچه
اندر وهم ناید آن شوم، این سخن راکسی داند که بدین مقام رسد، پس
عدم کردم عدم چون ارغنون، پس معدوم شوم معدوم چونکه ارغنون
کویدم انا الیه راجعون، مراکوید انا لله وانا الیه راجعون
پس رجوع بحضرت حق می باید بفانی شدن، مرك دان آنکه اتفاق
امت است، که می کویند، کاب حیوانی نهان درظلمتست
یعنی امت که متفق اهل الکلام می کویند که آب حیات درظلمتست
مراد ازظلمت مرك است که حیات ابدیه دروست، همچو
نیلوفر بروزین طرف جو، چون نیلوفر نابت شو ازکنار جوی جهانی، همچو
مستسقی حریص ومرك جو، مستسقی که حریص است
برآب توحریص برمرك باش وانرا بجو، مرك اوابست واو
جویای آب، آب مرك مستسقی است اما اوطالب آب
می خورد والله اعلم بالصواب، بدانکه مراد سالکان مسالك
طریقت ومقصود ما لکان ممالك حقیقت ازفنا سقوط
اوصاف مذمومه است وازبقا فهوم اوصاف محموده و
سالك مقتسم بافعال است ومتصف باخلاق ومستظهر
باحوال پس هرکاه که سالك ازقید سمات افعال خویش خلاص
یابد بحکم حدیث قدسیه که کنت له سمعا وبصرا ویدا ولسانا
بسمت افعال الهیه موسوم کردد ودرین حال رسول الله صلی الله
علیه وسلم خطاب ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی آمد و
هم دربن مقام کفته شد وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی

وهر گاه که از قیود اخلاق خویش کر بجسب جبلّت با او همراه بود
امّا قائل تغییر که بمعالجه آزاد شود تخلّق باخلاق حضرت حق تعالی
بحصول پیوند دپس جهل او بعلم و سفه او بحلم و بخل او بعطا و قلق
اضطراب او برضا مبدل گردد و سرّ الم نشرح لك صدرك برو
منکشف شود و بمشاهده جریان قدرت الهیّه در تصاریف احکام
غیر متناسبه فانی گردد باستیلاء ملك جبّار و درین حال اگرچه
از اغیار نه عین بیند و نه اثر و نه رسم یابد و نه طلب امّا هنوز خاطر
از شغل خویش نه پرداخته است و با فنا و نیستی خود درست حق
ناخته چون بدین مقام مرتقی شود کرم روی و چالاکی و ترک
هستی و بی باکی یابد تا از خویش فانی شود و از رویت فنای خود
نیز فانی گردد کما اشار الیه قائلهم **شعر** و قوم تاه فی ارض بقفر
و قوم تاه فی میدان حبّه فافنوا ثم افنوا ثم افنوا و ابقوا بالبقا من
قرب ربّه ای فسرده عاشق ننکین نمد ای عاشق افسرده که عار بین
نمدی که عار را اللباس خود کرده ئی کوز بیم جان زجانان می رمد از
بهر جان از جانان درمانده ئی سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان وبد
از اینان صد هزاران جان نگر دستک زنان جانهای بسیار را بهیچ
در آن حال دست زنان **حکایت** روزی زنان اهل بیت بزرگی
آمدند و گفتند ما از مرگ می ترسیم و احوال ما بیچارگان در روز
قیامت چون خواهد بود و عاقبت ما در آن عالم چه شود فرمود
که حق تعالی عنایت فرمود که ببهانهٔ صلاح در بهشت برین هر درآیند
و حوریان جنت خدمتکاران شما باشند که الحمد لله الذی اخلقنا

دار المقامة

دار المقامة من فضله گفتند دیگر چه باشد فرمود که الوان حلّها بپوشید و
شرابهای شیرین بنوشید و عیش عظیم بکنید گفتند دیگر چه باشد
گفت هر روز مؤمنان و درویشان بزیارت انبیا و اولیا و
سعدا و شهدا و د وستان صالح بر دند شما نیز بروید و از
نعمتهای بهشت و بحکم فیها ما تشتهیه الانفس و تلذّ الاعین
عشرتها و نعمتها بکنید و بر قصور آمده تفرّجها کنید گفتند دیگر چه
باشد فرمود که نعمت آخرین درخلد برین همچو منار و شاخهای چنار
کیرها باشد از قدرت آفریده درکس زنان بیوه و فقیران پرشیوه
در آورند تا بر موجب و لدینا مزید متلذّذ شوند و بیاسایند
خوشتر ازین کار دیگر چه باشد چون زنان را مطلب کلّی اینست ازین
خبر زنان دست زنان رفتند صورت آخر قصّه اگرچه نوع هزل
دارد اما بحکم **مصراع** هزل من هزل نیست تعلیمست معقود
ارباب حقایق حصّه است لاجرم سالك که طالب نعیم و مقیم و تجلّی
جمال جمیل کریم است ازهم دو کون باید گریخت بلکه از وشادمی باید
شد که بی مرگ وصول بآن میسّر نیست پس اول مرتبهٔ سالك
فنای اوست از صفات حق بسبب شهود حق بعد از آن
فنا فنا از شهود حق تعالی باستهلاك او در وجود حق و درجهٔ
اعلی و اسنی اینست و باوج این حضرت علیا جز ببیر عشق
نتواند پرید و بدین بحر زاخر جز بشکستن سبوی هستی نتوان رسید
و لهذا فرماید جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز و از و مکن پرهیز آب را
از جوی کی باشد گریز زیرا آب کوزه چون در آب جو شود محلوط گردد

محو کردد در وی وجود او شود ازانکه وصف او فانی شود زانش بقا و باقی
زین سپس بی کم شود بی بدلقا در حدیث قدسی فرمود لا یزال عبدی
یتقرب الی بالنوافل حتی احبه الله و رسول الله صلی الله علیه
فرمود اذا احب الله عبدا لم یضره الذنب خویش را بر بخل او آو بختیم
از سخن وکیل صدر جهان نست عذر انرا که از و بکر بختیم لاجرم بند
عاذلان در وی اثر نکرد که بسوی صدر جهان رفت **رسیدن این**
عاشق بمعشوق خویشتن چون دست از جان خود شست
محو کوین سجده کن بر رو وسو یعنی بر روی وسوی جانب آن صدر شد با چشم تر
با اشک می کون و دل کباب و جگر پر خون و دیده پر آب سوی شاه خویش
روانه کشت که باختیار خود بیش حضرت حق و بعبادت
پادشاه مطلق آید و گریه و زاری رحمت صدر جهان یابد عایشه
رضی الله عنه برسید که یا رسول الله یدخل الجنة احد من امتک
بغیر حساب گفت نعم من ذکر ذنوبه فبکی وکسی در حالت نزع باید
چون روی بسوی خدای تو آرد هم در و هم بیم و هم رجا باشد رحمت
حق یابد که رسول الله صلی الله علیه وسلم بر مردی در آمد که در نزع
بود گفت کیف تجدک گفت اجدنی اخاف ذنوبی وارجو رحمت
ربی گفت ما اجتمعا فی قلب عبد فی هذا المواطن الا اعطاه الله
ما یرجوه و آمنه مما یخاف جمله خلقان منتظر سر در هوا آن عاشق
پروانه صفت بی هیچ پروا از برای سوختن بجوالی شمع آمده
و عالی از برای نظاره که آن سوخته دل جمع و سر بر هوا برداشته
و ناظر او گشته و درین سخن شد که صدر جهان گش بسوزد یا در

آویز دورا

آویز دورا و باز قوم می گفتند این زمان این احمق یک لحظه را از بن زمانی
این احمق را که یک لحظه عمرش مانده است آن نماید که زمان بد بخت را
صدر جهان آن کار نماید که زمان بد بخت را نماید و این کس از ابلهی
محو پروانه شور را نور دید شور و نار شمع را نور پنداشته پر و بال
خویش بسوزد احمقانه در فتاد از جان ببرید از طرف عاشق جواب
اینست که شمع عشق اگر چه شمع است لیک شمع عشق چون آن شمع
نیست که پروانه اش بسوزد و محو کند بلکه روشن اندر روشن اندر رو
شنیست و پروانه خود را نورانی سازد کسی که از برای غیر خدای
تعالی گریه و زاری کند و غیر او را جوید غلط کرده باشد و اگر از بهر حق
گریان شود و او را جوید سعادت یابد که رسول الله صلی الله علیه
وسلم فرمود لن یلج احد فی النار بکی من خشیة الله حتی یعود اللبن
فی الضرع **شعر** سهر العیون لغیر وجهک ضایع وبکاؤهن لغیره
فقدک باطل او بعکس شمعهای آتشینست زیرا ازو تجلی انوار
الهیه پید اشود می نماید آتش و جمله خوشیست چنانکه ازین
قصه معلوم شود **صفت آن مسجد که عاشق کش بود و آن عاشق**
مرگ جو لاابالی که در روم مهمان شد یک حکایت گوش کن ای نیک پی
قصه ایست غریب و حکایتی است عجیبه و در ضمن این قصه
طالب را خصه است بلکه تعلیم طریق وصول بحضرت کبریا چنانکه
در آخر قصه بتصریح خواهد پیوست اما باید که پیوسته مراقب
باشی تا از رموز و اسراری که در ضمن تقریر ظاهر قصه است
بی خصه نمانی صورت قصه اینست بشنوی ای نیک پی و قدم و مبارک

ونیکو روشن، مسجدی بد بر کنار شهری، که آن مسجد بود خلوتخانهٔ راز،
ملک حی، هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم، مرهونست، که نه فرزندش
شدی آن شب یتیم، یعنی هیچ کس شبی در وی نخفتی که از غایت ترس و
بیم الا فرزند او یتیم گشتی که او بمردی چنانکه، بس که اندر وی غریب
و عور رفت، بسیار مسافر و عریان در وی رفت، صبحدم چون
اختران در گور رفت، یعنی بمرد و در قبر مدفون گشت هر آینه اگرچه
عالم شهادت عالم ظلال حقایق است و شب مثال ساتر انوار
اسرار دقایق اما بشبروان راه را که از تتجافی جنوبهم عن المضاجع
آگاهند و بارمیخ ما اخفی لهم من قرة اعین همراه صبح سعادت
وکامرانی و روز بازار دولت آن جهانیست لاجرم یک بیت
معرفت فرمود که گفت، خوش تن بیک ازین آگاه کن، ای مرد سالک
صبح آمد خواب را کوتاه کن، مراد اینست که چون کسی در آن
مسجد خسبیدی بمردی ترا هم باید که بخسبی بلکه می باید که
بیدار باشی و در عبادت بکوشی رسول الله صلی الله علیه
وسلم یکی را از اصحاب پند می داد که لا تکثر النوم فی اللیل فان
کثرة النوم فی اللیل تدع صاحبه مفلسا یوم القیمة، هر کسی
گفتی که پریانند تند، یعنی جمهور عوام می گفتند پریان و دیوان تند
است، اندر آن مهمان کشان با تیغ کند، در آن مسجد مهمان کشنده
با تیغ نا تیز، آن دیگر گفتی که سحر ست و طلسم، یعنی بعض مردمان
می گفت در و سحر و طلسم هست، کین رصد باشد عدو جان
و جسم، که این رصد دشمن روح و تن باشد، این دگر گفتی که بر نه نقش

فاش،

فاش، یعنی بعض گفتی بنویسید آشکارا، بر درش کای میهمان اینجا مباش
و بگویید در خط، شب مخسب اینجا اگر جان بایدت، ای مهمان، ورنه مرگ
اینجا کمین بگشایدت، و پیدا شود، و آن یکی گفتی که شب قفلی نهید، بر در
مسجد، غافلی کاید شما کم ره دهید، در بعض نسخ غافلی کاید بغربادش رسید
مهمانی آمدن در آن مسجد تا یکی مهمان در آمد وقت شب، یک عاشق سوخته
بطریق مهمانی در آمد شبنگاه، کو شنیده بود آن صیت عجب، وصف
مهمان کشتن این مسجد شنیده بود، از برای آزمون می آزمود، از بهر از
مایش مسجد مردانگی خویش آزمود زانکه، بس مردانه و جان سیر بود
نه اسیر جان، گفت کم گیرم سر و اشکنبه، و این بدن حیوانی رفته
گیر، از گنج جان یک حبه، و از آفتاب روح یک ذره گیر، و از دریای
روان قطره گیر که تن نسبت با جان حقیر است و صغیر، صورت تن
گو برو من کیستم، و من تن نیستم، نقش کم ناید چو من باقیستم،
که در عالم الهی بصورت دیگر پیدا شوم، چون نفخت بودم از لطف خدا،
بحکم این آیت در سورهٔ حجر و صاد فاذا سویته و نفخت فیه من روحی
من دم رحمان بودم، نفخ حق باشم ز نای تن جدا، باز دم حق شوم ز نای
تن جدا گشته، تا نیفتد بانگ نفخش این طرف، زیرا آنچنان گوهر نفیس
و لولوی لطیف که دم رحمان و نفخهٔ اوست بدین طرف افتادن
روا نیست، تا رهید آن گوهر از تنگی صدف، زیرا حیف می دارم،
که در چنین صدف تنگی جسمانی، آنچنان گوهر رحمانی مستور باشد،
و مردن در صورت مردن است اما در حقیقت جان بجانان
بردن چنانکه حق تعالی فرمود ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله

امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما آتیهم الله من فضله
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین، لاجرم صادقانه بر مقتضای فتمنوا
الموت ان کنتم صادقین، صادقم جان را بر افشانم بر تن **حکایت**
شیخ حسام الدین که پس از وفات حضرت مولانا سجاده نشین
بود روزی با اصحاب بجانب باغ رفته بودند و جمعیتی عظیم شده
بود در اینجا تغیری در بشرهٔ مبارک شیخ ظاهر شد و اقشعراری بدید
آمد فرمود که مرا بخانه برید که بیمانهٔ عمر مانیز پر شدن گرفت و هنگام
کوچ نزدیک آمد و دیگر امکان امان نیست وچون اشارت
دوست بشارت حصول وصول داد سحبا علی الوجه والهام
لاماشیا علی الاقدام دوان دوان می باید رفت و این بیت
آخر را بخواند مجو فرمان او بخانه آوردند چند روز صاحب فراش
گشته بصفای تمام نقل فرمود الارحمة الله وذلک فی الیوم
الاربعاء سنه والعشرون من شعبان المبارک سنة ثلث
وثمانین وستمائة **ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را**
از شب خفتن در اینجا و تهدید کردن قوم گفتندش که هین اینجا مخسب
تا نکوبد جان ستانت همچو کسب، ای مهمان تا نکوبد جانستانت همچو کسب، تا نندو غالد
عزرائیل ترا همچو کسب، که غریبی و نمی دانی ز حال، تو مرد غریبی بحکم
الغریب کالاعمی احوال را نمی دانی، کاندر اینجا هر که خفت آمد
زوال، و مرگ اتفاقی نیست این ما بارها، این قضیهٔ اتفاقیه
وامر نادر نیست زیرا ما چند بار دیده ایم و جمله اصحاب نهی
واهل عقول لاجرم ای مهمانا، هر که آن مسجد شبی مسکن شدش

هر کس

هر کس آن مسجد شبی مسکن شدش نیم شب مرگ هلاهل آمدش، و زیر
قاتلش شد، از یکی ما تا بصد این دیده ایم و ما همه کرده، نی بتقلید از
کسی بشنیده ایم، پس ای مهمان بتو پند دهیم که گفت الدین النصیحة
ان رسول، لاجرم بحکم حدیث نبوی ما را سلوک مسالک نصیحت
از لوازم است، ان نصیحت در لغت ضد غلول، و گفته اند النصیحة
کلمة جامعة یعبر عنها عن جملة من ارادة الخیر، این نصیحت راستی
در دوستی، گویا بیان مصراع سابق است، در غلولی خاندوست
بوستی، و در زندگی و مرداری بی خیانت این نصیحت از وداد هم نوست
می نمائیمت مگرد از عقل و داد، این پند راه خیانت از مهربانی می نمائیم
ترا رجوع مکن از عقل و داد **حکایت** کسی از تابعین و سلف صالحین
رسول الله صلی الله علیه وسلم در خواب دید و گفت عظنی یا رسول
الله رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود من لم یتفقد النقصان
فهو فی النقصان لاجرم بحکم حاسبوا قبل ان تحاسبوا تفقد احوال خود
می باید کرد یا بعلم یا بمنا بله **جواب گفتن عاذلان را** گفت او ای
ناصحان من بی ندم، ان عاشق در جواب ملامت کنندگان گفت ای پند
گویان من غریب بی پشیمانی، از جهان زندگی سیر آمدم، لاجرم ای سلا
متیان قانون عقل از ملامتیان مجوئید زیرا منبلی ام زخم جو و زخم
خواه، پس من منبلی زخم جوی، و جنگ خواه سخن عافیت مگوئید
عافیت کم جوی از منبل براه، منبل مصطلح را و جنگ جوی را گویند
و گفته اند کسی را گویند که از بهر گدائی خود را زخم زند و بزخم فخر کند و گفته
کسی را گویند که از فقیری رنجیده باشد و با هر کسی جنگ کند بدان امید که

اورا بکند لاجرم او مرگ خود را جوید ظاهر آنست که مراد معنی آخرست
ولهذا می فرماید، منبلی نه که بود خود برگ جو، یعنی آن منبلی نیستم که سخن
نوا و برگ گویم و در بدر روزی جویم، منبلی ام لاابالی مرگ جو، و هلاک
خواه، منبلی نی کو بکف پول آورد، آن منبلی نیم که بدست درم و دینار و
پول این جهان مردار آورم و در جستن آنها بکوشم و از سر گدایی بجوشم، ×،
منبلی جستی کزین پل بگذرد، آن منبل چالاکم که ازین پل عالم بگذرم و از
جوی جهان جستن گیرم، آن نه کو بر هر دکانی بر زند، و از و چیزی دهند
بل جهد از کون و مکان بر زند، امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه حرام علی
کل نفس ان تخرج من الدنیا حتی تعلم من اهل الجنة هی ام من اهل
النار، مرگ شیرین گشت تعلم زین سرا چنانکه چون قفص هشتن
پریدن مرغ را، اما می باید دانست که هر مرغی را بیرون آمدن از
قفص مطلوب نیست و خلاص از تنگنای آن مرغوب نی بلکه،
هوای شکستن قفص آن مرغ راست که حضرت مولانا بیان
می کند، آن قفس که هست عین باغ در، آن را که در میان باغ و گلشن
نهاده باشند و در اطراف او سوراخها گشاده، مرغ می بیند گلستان
و شجر، همچنان جوق مرغان از برون گرد قفص، یعنی دران باغ و
گلشن مرغان سرآواز و رفیقان هم از در حوالی آن قفص، خوش همی
خوانند ز آزادی قصص، تکرار فاجمع قصة، مرغ را اندر قفص زان
سبزه زار، مر همونست، نی خورش مانده است نی صبر و قرار، آن
مرغ محبوس مشاهده تنعم و جولان مرغان در گلستان بیند
آرزوی خوردن و صبر و قرارش نماند پس بیرون آمدن خواهد که،

سرزهر

سرزهر سوراخ بیرون می کند، و فرجه بیرون آمدن جوید، تا بود کین
بند از پا بر کند، تا این بند را از پای خویش بگسلد لاجرم شکستن ×،
قفص و گسستن بند جوید، چون دل و جانش چنین بیرون بود، در
قفص قرار نخواهد، آن قفس را در گشایی چون بود، اگر باب آن قفص
گشایی حال او چون بود یعنی فی الحال می پرد و این مثل ارواح مقدسه
اولیاست که طائران عالم غیب اند و گرفتار این قفص بر قفص
بر شبهه و ریب اما بمنقار مجاهده قفس قالب را سوراخ ساخته
اند و بمشاهده گلشن غیبی و نظاره جولان همنفسان قدیم
خویش پرداخته و درین قفس تنگ آمده اند و ازین گرفتاری ×،
ایشانرا خجالت و تنگ آمده و بعض کسان در حالت نزع در
مشاهده آن جهان فریاد آن کنند که بدان طرق طبند حدیث
شریف که من احب لقاء الله احب الله لقاءه ومن کره لقاء الله
کره الله لقاءه درین محل وارد است، نی چنان مرغ قفص در اند
یعنی اما آن مرغی که در قفس اندوه باشد که، گرد بر گردش بحلقه گربگان
وگرد اگرد او گربگان دز نشسته اند و طمع در کشتن و عقوبت
او بسته کی بود او را درین خوف و حزن، و بیم و غم، آرزوی از قفص،
بیرون شدن، بلکه، او همی خواهد کزین ناخوش حصص، بکر جاجمع
خصة، صد قفص باشد بگرد این قفص، تا از گربه او را حصار باشد
چنانکه اهل کفر و عصیان در حال احتضار درکات دوزخ و ملائکه
عذاب را بینند جان ایشان نخواهد که از قفس تن بیرون آید
اما ناچار رود، عشق جالینوس بدین حیات دنیا بود که هنر او

مالی

همینجا بکار آید چیزی نوز زنده است که در آن بازار بکار آید اینجا خود را
بعوام یکسان می بیند والامر یومئذ لله امیری او نمی ماند اینجا انکه
کفت جالینوس راد یعنی در اخبار منقولست که جالینوس که حکمت
دنیا آموخته بود و از حکمت دینی لله تبر دوخته چون آثار ممات راد روجود
خود مشاهده کرد و از طریان حکم اجل و طیران طائر امل خبر دار کشت
در آن حالت کفت از هوای این جهان و از مراد و از محبت این عالم فانی
و مراد نفسانی راضیم که من بماند نیم جان منقول قول جالینوس
است که زکون استری بینم جهان که از سوراخ کوچک بینم جهانرا
زیرا که حکمتی که در آن عالم بکار آید نیاموخته بود و چیزی که در ان
بازار رایج باشد نیندوخته و بقول رسول الله صلی الله علیه
وسلم عمل نکرده که من احب دنیاه اضر باخرته و من احب آخرته
اضر بدنیاه فآثروا ما یبقی علی ما یفنی لاجرم که بمی بیند بکر دخود
قطار یعنی در حوالی قفص قالب که بکاه می بیند قطار فاعل می بیند
ضمیر مستتریست راجع بجالینوس یا اول مصراع اخیرست اعنی
مرغش آیس کشته بود ست از مطار مرغ جان او نومید کشته
بود از پرواز در کلستان غیبی که اورا نه در ان کلستان مجال جولان
و نه در هوای هویت امکان مطار و طیران زیرا پر و بال شوق و نیاز را
که بسوی حضرت بی نیاد و اسطه پرواز ست سنک تعلقات حکم
این جهان شکسته است و دل بر بی دمن شکوک بسته حکایت
هرون الرشید را کفتند تو مرک را دوست می داری کفت نه کفتند
چرا کفت اکر من آدمی را عاصی شوم نمی خواهم که بیش او روم من خود

حضرت

حضرت خدای را بسیار عصیان کرده ام کی نخواهم که بیش او روم
یا عدم دیدست غیر این جهان یا خود غیر این عالم را عدم پنداشته
است در عدم نادیده او خیر نهان که چنین او کشاده نبود شعر
قال المنجم والطبیب کلاهما لا تحشر الاموات قلت الیهما ان صح
قولکما فلست بخاسر وان صح قولی فالوبال علیکما وامیر المؤمنین
علی رضی الله عنه کفت لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا چون جنین
کش می کند بیرون کرم یعنی حال جالینوس در کریختن از ملاقات
آن عالم راست بدان جنین می ماند که کرم و لطف الهی جنین را
از مضیق و تاریکی خلاص دهد و بیرون کند و بملاقات این عالم
و خروج بدین افضای کلشن و روشن از خون خوردن باز رهد
می کریزد او سپس سوی شکم آن جنین بیرون آمدن نخواهد بسوی
پشت مادر کریزد و از نقل مکان بپرهیزد لطف روشن سوی مصدر
می کند لطف حق روی جنین را بسوی محل صدور می کند اما او مقرر
در پشت مادر می کند او پشت مادر را قرارکاه می سازد و بزعم خود
می کوید که اکر بیرون رفتم زین شهر و کام و مراد ای عجب بینم بدیله این
مقام و باز بر وجه تمنی می کوید یا دری بودی آن شهر و خم جنین
بزعم خود کوید عالم که شهر بد هواست یا در و دری بودی که
نظاره کردمی اندر رحم نظر کردمی بر رحم که مسکن مألوف منست
بدانکه یاد مرک بر سه وجه است یکی یاد غافل که بدنیا مشغول
باشد مرک یاد کند و انرا کاره باشد از بیم آنکه از شهوات دنیا باز ماند
دوم یاد تادیب که توبه کرده است و هنوز کار آخرت تمام نکرده

واز مرک نترسد که بی اتمام استعداد بمیرد وسوم یاد عارف که کار را اتمام
کرده و منتظر لقای حق تعالی باشد او مرک را دوست دارد که بواسطهٔ
آن مشاهدهٔ لقا برسد چنانکه حذیفه رضی الله عنه در حالت نزع گفت
حبیب جاء علی فاقة یعنی دوست آمد بوقت حاجت؛ یا چو
چشمهٔ سوزنی راهم بدی؛ یا مقدار سوراخ یک سوزن راه من بودی
که ز بیرون رحم دیده شوی از انجا نظارهٔ رحم کرده شدی؛ آن
جنین هم غافلست از عالمی که فراخ و روشن و پر نعمت است
همچنین جالینوس او نامحرمی؛ از عالم آخرت و لهذا مرک را نمی خواست
که حق تعالی گفت یود احدهم لو یعمر الف سنة؛ او ندانذ کان
رطوباتی که هست؛ آن جنین نمی داند که رطوبات و غذا که او را در
رحم پدان می پرورند؛ آن مدد از عالمی بیرونیست؛ و فایض از
رطوبات بیرونیست؛ اما او مرکز بلذات و تنعمات بیرونی راه
نبرده است لاجرم او را از آن تنکنا و حبسکاه بیرون آمدن
بحکم واخراج اهله اکبر من القتل از کشتن صعب تر نماید همچنین
جالینوس نیز نمی شناخت که آن مقدار علوم و حکم آنذا دست
افزار این عالم ساخته است و بواسطهٔ استحسان آن دل از
ملاقات عوالم غیوب برداخته بحسب قابلیات و توجهات
فایض از ان حضرت است و بدان معنی پی نمی برد که نسبت
این علوم و حکم با اسرار آن عالم و حکمتهای کاملهٔ جناب اقدم
بعینه چون نسبت خونست که غذای جنین از ان ساخته
اند با انواع اطعمه و اشربه و فواکه و لذات و تنعمات جهان؛ انجانکه

چار عنصر در جهان؛ که آتش است و هوا و آب و خاک؛ صد مدد آرد ز شهر
لامکان؛ و بیابی می رسد از ان؛ آب و دانه در قفص که یافته است؛ یعنی
مرغ؛ آن ز باغ و عرصهٔ در تافته است؛ اسم مفعولست در تافتن؛
لاجرم هر نعمت که درین جهانست شمهٔ از نعمت آن جهانست؛ جانهای
انبیا بینند و باغ؛ و بهشت؛ زین قفص در وقت نقلان و فراغ؛
از قفص دنیا و لفظ در وقت نقلان و فراغ ظرف لفظ بینند است
پس ز جالینوس و عالم فارغ اند؛ انبیا علیهم السلام؛ همچو ماه اندر فلکها
بازغند؛ و تابنده و او لیا نیز در وقت مرک نیز خندان شوند چنانکه؛

حکایت بزرگی در وقت مرک می خندید زنش می گریست
و می گفت که این چه جای خنده است او گفت ان کنت باکیة فابکی
علی نفسک فانی قد بکیت لهذا الیوم اربعین سنة؛ ور ز جالینوس
این گفت افتریست؛ یعنی اگر این نقل افتراست بر جالینوس
پس جوابم بهر جالینوس نیست؛ بلکه این جواب آنکس آمد کین
بگفت؛ خواه جالینوس خواه غیر؛ که نبود ستش دل پر نور جفت
و قرین؛ او یعنی بمثل مادر شاه چنانه منحوس است خواه خواه
افلاطون و خواه جالینوس که بغرور هنرهای خویش محبوس این
عالم گشته و از حکم استفاضه بستر الکمال محبوس و مایوس شده و چنانه
پنداشته که ورای این عالم عالمی دیگر نیست و بحکم اخلد الی الا
رض واتبع هواه بکار کذاری این عالم برداخته و سلسلهٔ شوق
آن عالم از دست ارادت انداخته و مهر و محبت برین عالم؛
افکنده و دل از ملاقات آن عالم بر کنده و هنرها و پیشها و دانش و انذ؛
سنجیده آید در انتظام امور
معیشت دنیا بکار آید؛
مشغول گشته و از ان؛
سعادتها که؛

نصیب انبیا و اولیاست گذشته مانند گور موش که در سوراخ خویش
آواز گربه بشنود و از بیم چنگال و خوف نکال آن مجال بیرون شدنش
نبود چنانکه می فرماید مرغ جانش موش شد سوراخ جو و طالب مکان جهان
چون شنید از گربگان او عرجوا بنهان جویید و پا راستید زان سبب جانش
وطن دید و قرار مرجعون نیست اندرین سوراخ دنیا موش وار همچنین
هم درین سوراخ بنایی گرفت و بنیاد کردن در خور سوراخ دانایی
گرفت و علم اختیار کرد که لایق این دنیاست رسول الله صلی الله
علیه وسلم یکی را دید که از گچ بنایی کرد گفت اری الامر اعجل من هذا
بیتهای کهر او را در مزید در بعض نسخ بیتها و حرفها اندر مزید
کاندرین سوراخ کار آید گزید یعنی موش که بهر طرف راهها سازد و از
دست گربه گریزگاهها برداز و عاقبت بهوای طعم جوی طعمه گربه
در زند شود همچنین منحوس که محبوس این عالمست و از خوف چنگال
گربه مرگ در الم اگرچه سر در اینجا اختیار اقامت کند و یاد وطن
اصلی بخاطر نیارد و از برای استعداد معاش و اسباب انتعاش
هنرها و پیشها سازد و در استخلاص خویش از چنگال مرگ بانواع
حیلها و اندیشها پردازد اما عاقبت گربه اجل طایر روح
او را بچنگال قهر از آشیانه قفس قالب بیرون کند و آن بیچاره
خواه و ناخواه شربت کل نفس ذائقة الموت در چشد زانکه
دل برکنده از بیرون شدن آنکس همچو موش در سوراخ خویش کار کند
و اسباب معاش سازد زیرا دل را از بیرون شدن برکنده است
بسته شد راه رهیدن از بدن اما این کمال نادانیست عنکبوت

از طبع

از طبع عنقاد استی و خیمه بلند الهی را دانستی از لعابی خیمه کی
افراشتی ملاحظه ان اوهن البیوت لبیت العنکبوت کردی که
سراپرده و خیمه برافراشتن که عاقبت بایدش گذاشتن کار بلند
همتان این راه و وظیفه متوجهان بارگاه اله نیست حکایت
اسامه چیزی خرید بوعده یک ماه رسول الله صلی الله علیه وسلم
گفت ان اسامة طویل الامل گربه کرده چنگ خود اندر قفص گربه
اجل و مرگ چنگ و پنجه خود اندر قفس کرده است نام چنگش
درد و سرسام و مغص نام چنگ آن گربه انواع امراض است از درد
سر و مرض سرسام و درد و شکم گربه مرگست و مرض چنگال او
که گربه چنگال خویش می زند بر مرغ و پر و بال او بر مرغ و بر پر و بالش
می زند گوشه گوشه می جهد سوی دوا آن مبتلا چنانکه مرغی در قفس
گوشه بگوشه می گریزد مرگ چون قاضیست رنجوری گواه اگرچه رنجوری
گواهست اما چون پیاده قاضی آمد این گواه چون محضر قاضی
آید که همی خوانده ترا تا حکم گاه بمحکمه و پیش قاضی القضاه
مهلتی می خواهی از وی در گریز و آن محضر گریز بر دشد و گرنه گفت خیز
اگر مهلت دهد رود و گرنه گوید برخیز حکایت ابراهیم علیه
السلام عزرائیل را گفت می خواهم که ترا ببینم بران شکلی که جان
عاصیان بر آن صورت می ستانی گفت نمی توانی یا خلیل الله گفت
البته می خواهم که ببینم عزرائیل متمثل گشت بصورتی که سخت زشت
و سیاه بود و چشمان او کبود و از بینی او دود سیاه بیرون می آمد
و از دهانش زبانه آتش پیدا می شد که شرارها از و پریشان می شد

ابراهیم علیه السلام بیهوش افتاد پس از زمانی بخود آمد گفت اگر
عاصیانرا دیدن تو یکبار عذاب آخرت بودی بسندیده بود
جستن مهلت دوا وچارها خواستن مهلت دوا وچاره طلب
کردن است از طبیبان که زنی برخرقه تن پارها وکهنه را رقعه کنی
عاقبت آید صباح خشم وار بیاده قاضی که رنجهاست هم بیاده و
هم کواست آخر علی الصباح همچو خشم آید چند باشد مهلت آخر شرم دار
این مصراع معرفت مولاناست لاجرم ای سالك وغافل ازین
قصه خصه بردار عذر خود از شه بخواه ای پر حسد همچو وکیل صدر جهان
پیش از آنکه آنجنان روزی رسد مجال عذر خواستن وفرصت
نماند رسول الله صلی الله علیه وسلم فرموده کفی بالموت واعظا
وبالشیب زاجراً وآنکه در ظلمت براند بارگی اسب راکه بارخاص
می کند برکند زان نور دل یکبارگی دل را قطع کند ازین نور بالکلیه
می گریزد از گوا ومقصدش آنکس که از گوا سوی می خواندش آن
گواه که پیاده قاضی است سوی محکمه الهیه می خواند در آن
وقت که بحکم اذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة ولا
یستقدمون می آید تاخیر را مجال نماند **ملامت کردن اهل مسجد**
مهمانرا از شب خفتن در آن مسجد قوم گفتندش مکن جلدی برو
یعنی اهل محله مسجد آن مهمانرا گفتند چابکی مکن برو تا نگردد جامه و
جانت گرو ورهن ومحبوس در دست عزرائیل آن ز دور آسان
نماید بنگر وخوب نظر کن که از مرحله گفتن تا منزل کردن مسافت
بغایت دور است این کار اگرچه در ظاهر بمسجد خفتن است

وکار سهل اما

وکار سهل اما که باخر سخت باشد ره گذر ونادیده که خویشتن آویخت
پس مرد و شکست خودرا از درختی بیاویزید پس کس اما رسیمانرا
وقت پیچاپیچ دست آویز جست یعنی وقت پیچاپیچ آمد
دست دردزد جست واز برای اخلاص سعی کرد عرضش آنکه
بیشتر از واقعه آسان بود هم مونست در دل مردم خیال نیك و بد
بزرگان گفته اند صبر جمیل آنست که صاحب مصیبت را از دیگران
نشناسند پس اعتبار بوقت وقوع واقعه است زیرا چون در
آید اندرون کارزار فاعل در آید آنکس است یعنی چون کسی بجنگ در
آید آنزمان گردد بر آنکس کارزار در آن وقت کار او اورا مشکل نماید
چون نه شیری همین منه تو پای پیش چون تو شیر نه پای خود پیش منه
کان اجل گرگست وجان تو میش مگر حال تو مبدل شده باشد ور ز
ابدالی ومیشت شیر شد اگر تو از ابدالی وگوسفند تو شیر شد است
ایمن آکه مرگ تو سر زیر شد امین باش وبیا که مرگ تو سرنگون گشت
کیست ابدالی آنکه او مبدل شود از اخلاق ذمیمه خمرش از تبدیل یزدان
خل شود که اخلاق ذمیمه با خلاق حمیده مبدل باشد لیك مستی شیر
گیری وز گمان خالیا که مست شراب غروری وشیری گیری در زعم
خود و از گمان وظن فاسد شیر پنداری تو خودرا هین مران وغنان
نکش گفت حق ز اهل نفاق ناسدید حق تعالی حکایت کند از حال
یهودیان واهل نفاق نا استوار وغیر محکم بأسهم ما بینهم باشد شدید
اشارت است بآن آیت کریمه که در سوره حشر است لا یقاتلونکم
جمیعاً الا فی قری محصنة او من وراء جدر بأسهم بینهم شدید تحسبهم جمیعاً وقلوبهم شتی
ذلك بانهم قوم لا یعقلون
در میان ایشان ... دانه اند
تفسیر قوله

حق تعالی است که بأسهم بینهم شدید در غنا چون عورتان خانه‌اند لا جرم گفت پیغامبر سپهدار غیوب گفت رسول الله صلی الله علیه وسلم که او سپهدار غیوب است لا شجاعة یا فتی قبل الحروب لفظ رسول اینست لا شجاعة قبل الحروب وقت لاف غزو مستان کن کنند مستان شراب غرور وقت لاف غزا چنان لاف کنند که از دهان ایشان کف بر آید امّا روز جوش جنگ چون کف بی فتند همچو کف بی عمل و بی صنعت اند پس مرد پهلوان و دلیر کاردان آنست که در وقت حرب لشکر نفس و شیطان را مغلوب نگردد وقت ذکر غزو شمشیرش دراز در زمان ذکر محاربه شمشیر او چون زبانش دراز است امّا وقت کرّ و فر تیغش چون پیاز در وقت و رونق تیغ او همچو پیاز بی کار است که صبر ندارد و اگر صبر کردندی خدای تو یار ایشان بودی که انّ الله مع الصّابرین وقت اندیشه دل او زخم جو در وقت تفکر دل او زخم جو نیست و در محل لاف چون نام جنگ شنود بهر اظهار ناموس و ننگ راغب و متمنّی گردد امّا چون زخم بیند پس بیک سوزن تهی شد خیک او بر خیک باد او بیک سوزن تهی گردد و اما سیدن او رود بدان ای مدّعی عشق مثبت مرد اعوی گواست و گواه دعوی عشق کشیدن جفاست من عجب دارم ز جویان صفا کسی که طالب صفا باشد چرا گور مد در وقت صیقل از جفا بی جفا صیقل صفا حاصل نشود با وجود که عشق چون دعوی جفا دیدن گواست بر صدق این دعوی چون گواهست نیست شد

دعوی تباست و باطل چون گواهست خواهد این قاضی مرج تحمل جفا کن بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج زیرا مصلح کنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند تو نیز ای عزیز از عشق بازی می لافی و در حدیث ابنا د جان موی می شکافی و بدین دعوهای بی معنی می نازی همچو صفایی در لاف دروغ نیست و چراغ کذب را اصلا فروغ نی از سلوک طریق عاشقی بپرهیز یا چون افتادی از درد جفا مگریز آن جا با تو نباشد ای پسر خو بگیر بگیر بلکه با وصف بدی اندر تو در بلکه جفا بر وصف بد نیست کو در تست که بحکم من یعمل سوء یجز به هر بلا کفارت ذنوب باشد چنانکه بر نمد چوبی که آنرا مرد زد کسی که بر نمد چوب می زند بر نمد آنرا نزد بر گرد زد که گرد وصف قبیح اوست او را زدن تا بیرون کند گر بزد مر اسب را آن کینه کش یعنی مرد غضبناک گر اسب سکسک را بزد در صورت امّا در حقیقت آن نزد بر اسب زد بر سکسکش که آن سکسکی وصف ناپسند ست تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود تا از خوی بد خلاص شود و براه هموار رود پس از بهر اصلاح نفس جفایی باید کشید شیره را زندان کنی تا می شود عصیر را حبس کنی تا خم گردد گفت چندان آن یتیمک را زدی یعنی کسی یتیم را از بهر تربیت بزد دیگری او را گفت چندان آن یتیم حقیر را زدی چون نترسیدی ز قهر ایزدی چرا از خشم حق تعالی تو خوف نکردی گفت او را کی زدم ای جان و دوست آنکس که یتیم را زده بود گفت او را نزدم من بر آن دیوی زدم کو اندر وست من بر آن شیطان زدم که در یتیم است لا جرم

بحکم اذا احب الله عبداً اعجل عقوبته هر محنتی که رسد کفارت ذنوب

حکایت زن فتح موصلی را ناخن بشکست بخندید گفتند نمی
دردی کند گفت شادی ثواب مرا از درد غافل کرد مادرا گوید ترا
مرگ تو باد یعنی همچنین مادر اگر مادر تو ترا بد دعا کند و گوید مرگ
تو باد مرگ ذات تو نمی خواهد بلکه مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
لاجرم ثبات قدم بر جادهٔ طلب و صبر در مقامات شداید
و تعب کلید گنج اقبال و شمع سراجهٔ اعمال و صیقل آیینهٔ جان
مشتاقان و گواه دعوی عشاق و رابطهٔ نیل ارب است
و واسطهٔ حصول ادب لابد ادب آموز مکتب عشق است
که از جفا نگریزد و بلاف دروغ آب روی مردان راه عشق
نریزد ای گروهی که ز ادب بگریختند آن جماعتی که ترک ادب
کردند آب مردی و آب مردان ریختند و اهل طریقت را بد نام
ساختند پس تا در طریق عشق رضا بقضا ندهی و محنت و بلاء
درد و محنت را نام سخت و عطا ننهی و از بندگی بند دلخواه
آزاده نشوی و از غم و اندوه عشق شاد نشوی قدم در راه عشق
نهاده نشاید و سخن محبت از تو زیبا نیاید عاذلان ایشان ارو
غاو ارانند ملامت کنندگان و ناصحان ایشانرا از جنگ
وا دارند و در غزا همراه خود نگردند تا چنین خیز و محنث ماندند

حکایت یکی از بزرگان بر کاغذی نوشته بودی و اصبر لحکم
ربک فانک باعیننا هر گاه که بوی رنجی رسیدی این کاغذرا از
از آستین بیرون آوردی و برخواندی و تسلی یافتی لاف و غره

ذ از خار الکم شنو

ذ از خار الکم شنو لاف و غرور بیهوده گویان مشنو با چنینها در صف هیجا مرو
و در جنگ همراه مباش زانکه زادوکم خبالا گفته حق اشارت است
بآن آیت کریمه که در سورهٔ توبه است لو خرجوا فیکم ما زادوکم الا خبالا
گر رفاق سست برگردان ورق آن همرهان که سست قدمند از
ایشان فراغت کن زیرا اگر ایشان با شما همره شوند و رفیق گردند
غازیان بی مغز همچون کر شوند پهلوانان دلیر همچو کاه حقیر بی مغز شوند
خویشتن را با شما مصحف کنند در جنگ سر گریزد و دل صوب شکنند
آن دون همتان سست قدم چون آتش حرب را افروخته
بینند از زبانه بگریزند و آب روی مبارزان جهاد اکبر بریزند بس
سپاه اندکی بی این نفر که همه دلیران باشند اگرچه اندک افتد
که با اهل نفاق آید حشر و جمع شدن لاجرم با منافقان طریقت
همراهی نباید شد جست با دام کم خوش بیخته اسم مفعول است
از بیختن یعنی با دام اندک که گزیده باشد به ز بسیاری بتلخ آمیخته
بهترست از آن بادام که با تلخ آمیخته باشد تلخ و شیرین که بصورت
یک شنید در اصل فطرت و صورت و در طریقت نقص از آن
افتاد که همدل نیند که اعتبار باتحاد دلست نه بصورت گبر
ترسان دل بود گو از گمان کافر ترسان دل بود زیرا که او از گمان
می زید در شک زخیال آن جهان و از آن جهت می رود در ره نداند
منزلی همچو نابینا کام ترسان می نهد اعمی دلی لاجرم چون نداند
ره مسافر چون رود چگونه قطع مسافه کند با تردد و هم و دل پر خون

رود پیش در راه حال هر که گوید ملای این سو راه نیست غلط کردی او کند از بیم اینجا وقف و ایستد آن

آن مسافر انجا تو وقف کند و نمی رود، ور بد اندازه دل با همو تن او، یعنی
اما کسی که راه را نیک داند با عقل او، که رود هر پای و همو در کوشش او
و از تغلیط دیگری تردد نمی کند و سخن او را نمی شنود، پس متو همراه این
اشتر دلان، زیرا از اشتر دلی شیمه مردی نمی آید، زانکه وقف ضیق
و بیمند اقلان، و در محل خوف فند زایلان، پس کر بزند و تر اتش با بلندی
یاد ترک کنند کر چه اندر لاف سخن با بلند و در لاف زدن سحر بابلی
تو ز رعنایان مجو همین کار زار، که تن برور ان و رعنا تنان جنگ نمی
کنند تو ز طاوسان مجو صید و شکار، که صد کار بارنست شکار
طاوس، طبع طاوس است وسواست کند، طبیعت بشریه
طاوس است که ترا وسوسه می کند، زند تا از مقامت بر کند
و سخن می گوید تا ترا از جای خود دور سازد کفتن سلطان قریش را
کر بجنگ احمد علیه السلام آیید که من بدیها کنم و قبیلهٔ خود را بیاری
خوانم و وقت ملاقات صفین کر بختن مجو شیطان در سپه شد صد لکم
درین مطلب حضرت مولانا شرح بعضی از غزو بدر می کند و در تفسیر
آیاتی که در بیان این قصه نازل گشته بطریق تلمیح در ضمن نظم
ملیح استعاری نماید و ابتدا بتفسیر این آیت می کند که در سورهٔ
انفالست واذ زین لهم الشیطان اعمالهم وقال لا غالب
لکم الیوم من الناس وانی جار لکم فلما ترات الفئتان نکص
علی عقبیه وقال انی بریء منکم انی اری ما لا ترون انی اخاف الله
والله شدید العقاب وصورت قصه علی طریق الاختصار،

آنست

آنست که چون قریش از برای محافظت کاروان ابو سفیان بتجهیز جیش
از مکه بیرون آمدند و در جحفه نزول و بیشتر ترصد اصحاب نبی را علیه السلام
از برای غایت کاروان بدر معلوم کرده بودند غدغهٔ خاطر داشتند
مترصد خبر بودند که ابو سفیان خبر فرستاد که کاروان شما سلامت
گذشت باز گردید و ازین ره گذر هیچ اندیشه مکنید ابو جهل از مرا
جعت ابا کرد و گفت تا در بدر شراب بخوریم و نغمات و الحان
سازها خوانندگان بشنویم و حاضران را از اطراف از موائد و الطاف
خویش با نصیب نسازیم مراجعت نمی کنیم و مراد از بطر و ریا که
جناب کبریا مؤمنانرا از اتصاف بدان سیرت نهی کرده و لا تکونوا
کالذین خرجوا من دیارهم بطرا ورئاء الناس اینست القصه چون
عزیمت قریش از برای توجه بسوی بدر مصمم گشت از جانب بنی
کنانه اندیشه می کردند بواسطهٔ مقاتله که در میان قریش و بنی کنانه
واقع شده بود و بدین واسطه عنان عزیمت باز پس کشیدند و
خالی گذاشتن مکه مصلحت نمی دیدند ابلیس بصورت سراقه
بن مالک الکنانی متمثل گشت و سراقه از اشراف بنی کنانه بود
و طبیعت شعریه داشت با صد سوار از شیاطین در صورت رجال
بنی کنانه در رسید و گفت امروز هیچکس بر شما غالب نمی آید و هیچ لشکری
طاقت مقاومت شما نیست و من نیز از جانب بنی کنانه آمده ام
که مدد کاری شما بتقدیم رسانم و بحیه شما عزوم خواند افسون که انی
جار لکم و بحیره و پایندانم لاجرم قریش بسخن او جرأت پیدا کردند
چون قریش از گفت خاطر شدند و بموضع محاربه روی آوردند هر دو

لشکر در ملاقات آمدند
اشارت است

بتعبير قول حق تعالى فلمّا تراءت الفئتان ودران حالت حضرت حق تعالى
ملائكه را بمددكاري فرستاده، ديد شيطان از ملائك اسپهي، ولشكري
سوي صفّ مؤمنان اندر رهي، از پي ياري مؤمنان آمدند، ان جنود الم
تروها صف زده، اشارت است بان آيت كريمه كه در سوره توبه
است وايده بجنود لم تروها، گشت جان او زبيم اتشكده، آتش دان
پاي خود واپس كشيده مي كرفت، اشارت است بتفسير كلام
حق نكص على عقبيه و دران حالت دست ابليس كه بصورت
سراقه متمثل شده بود در دست حارث بن هشام بود، كه همي بينم
سپاهي من شگفت، اين بيان مي كند بيت ثاني، اي اخاف الله
مالي منه عون وياري، اذ هو اني اري مالا ترون، اشارت است
باخر آيت مذكوره يعني من مي بينم آنچه ترا نمي بيند و از خداي تعالى
مي ترسم، گفت حارث اي سراقه شكل هين، حارث بن هشام گفت
اي كسي كه در صورت سراقه بن مالك مي نمايي، وي چرا تو مي نگفتي
اين چنين، يعني پيش بوعده مددكاري آمدي وچنين دعوي نمودي
وچون نهان جنك آمد چرا روي بگريز آوردي و مارا هدف تير بلا
كردي وان سراقه شكل كه ابليس بود، گفت اين دم من همي بينم حرب
جمع حارب وحارث بن هشام در جوابش، گفت مي بيني جعاشيش
عرب، جعاشيش جمع جوش است يعني مردمان اندك وخورد و
خرد مي بيني غير اين ليك اي تو ننك، از سخنان حارث است با ابليس
يعني تو جز مردمان اندك از عرب نمي بيني اي كه تو عار داني، آن زمان لاف
بود اين وقت جنك، يعني در زمان لاف دعوي پهلواني كردي ودر محل

جنك مي گريزي، كدي مي گفتي كه پايندان شدم، كه گفته بودي اني جار لكم اي مجير و
ضامن، كه بود تان فتح و نصرت دمبدم، كه گفته بودي لا غالب لكم اليوم من
الناس، وي زعيم الجيش بودي اي لعين، مهتري لشكر و پايندان بودي اي
ملعون، وين زمان نامرد و ناچيز و مهين، وخوار، تا بخورديم آن دم تو وآ
مديم، باعتماد، تو توبون رفتي وما هيزم شديم، تو در كلخن سلامت
نشستي ما چو هيزم سوختيم، چونكه حارث با سراقه گفت اين، اين سخنها
كه گفتيم، از عتابش خشكين شد آن لعين، يعني ابليس كه در صورت سراقه بود
دست او خشمين ز دست او كشيد، ابليس دست خود غضبناك، از
دست حارث بكشيد، چون ز گفت روشن در دل رسيد، چون از سخن
حارث دل او برنجيد، سينه اش را گفت شيطان وگريخت، ابليس،
دست بسينه حارث زد و رفت، خون آن بيچارگان زين مكر بيخت
وايشان مقتول و منهزم شدند، چونكه ويران كرد چندين عالم او، يعني
ابليس، پس بگفت اني بريء منكم، من بيزارم از شما، گفت اندر سينه اش
انداختش، در سينه حارث بزد و اورا انداخت، پس كه كر بران
شد چو هيبت تاختش، كه هيبت برو تاخت يا چو هيبت بتاخت
چون قريش منهزم شدند و بمكه رسيدند و بخلق گفتند سراقه مارا
منهزم كرد، اين خبر بسراقه رسيد گفت والله كه من رفتن شمارا ندا
نسته بودم تا من خبر انهزام شما رسيد، دشمني داري چنين در ستر
خويش، يعني غرض از تمثيل اين قصه آنست كه نفس ابليس صفت
ودرفشان شيطان سيرت بصد هزار شيطانت ترا در بلايي اندازد
وازهر جانبي بمددكاري تو مي تازند وترا با ژدهاي هلاك مي سپارند

وباس عهد خود نگه دارند رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود المؤمن بین خمس
شدائد مؤمن یحسده ومنافق یبغضه وکافر یقاتله وشیطان یضله ونفس
تنازعه مانع عقلست وخصم جان وکیش تو مذهب و آن دشمن
نفس وشیطانست اگرچه دو کس اند اما در اصل اتحاد دارند
ولهذا دشمن گفتیم بیاء وحدت وحضرت مولانا از بهر تحقیق
این معنی می فرماید نفس وشیطان هر دو یک تن بوده اند ودر
اصل وحقیقت در دو صورت خویشتن بنموده اند تا بسحر و
شهوت و اضلال وتزیین مردم را فریبند چون فرشته وعقل
که ایشان بودند عقل وملک از یک جوهرند بهر حکمتها شدند در صورت
شدند پس کسی که بمقتضای عقل ومعاد عمل کند او آدم صورت
وملک سیرتست یک نفس حمله کند چون سوسمار نفس وشیطان
که در حقیقت یک کس است همچو سوسمار یک نفس حمله کند ومردرا
تحریک می کند پس بسوراخی گریزد در فرار وبازپس رود در وقت
کارزار وبسوراخ گریزد همچو مار در دل او سوراخها دارد کنون
در دل مردم چند سوراخ دارد سر زهر سوراخ می آرد برون اما
بازپس رود نام پنهان گشتن دیو از نفوس اول مصراع اول مبتدا
وآخر خبر است واندران سوراخ رفتن شد خنوس یعنی خنوس
پس خزیدن وپنهان شدن است وخناس ازان مشتق است
که خنوس صنعش چون قنفذ است که خنوس آن دیو همچو خنوس
خارپشت است چون سر قنفذ ورآمد شد ست که گاه پیدا وگاه
پنهانست ومصداق این معنی مضمون سورهٔ ناس است

ودرلباب

ودرلباب آورده که درین سوره لفظ ناس در پنج جا واقع شده
است ومعنی این او مکرر نیست مراد باول اطفالست ومعنی
ربوبیت بروی دارو ثانی جوانان ولفظ ملک که بقهر وغلبه دلیل
باشد بشر بانست وثالث پیران ولفظ الٰه که مبنی است
از طاعت مناسب بان ورابع صالحان که وسواس باغوای
ایشانست وخامس مفسدان وعطف او بر معوذ منه
دلالت می کند بران که خدا آن دیو را خناس خوانده زیرا چون ذکر
نام حق تعالی کنی واپس خزد کو سران خارپشت را بماند که خنوس
ابلیس همچو خنوس خارپشت است وجه تشبیه که می نهان
کردد سر آن خارپشت خناس نیز چنین است دمبدم از
بیم صیاد درشت وقوی تا چو حاجت فرصت بافت سر آرد
برون وکارها کند گوناگون زینچنین مکری نخود مار ننی زبون
که مار باو ظفر نمی باید که گر نه نفس از اندرون راهت زدی وقطع
طریق تو نکردی رهزنان را بر تو دستی کی بدی پس سبب دست
زدن رهزنان بر تو نفس تست زان عوان مقتضی که شهوتست
ظالمی خواهند که شهوتست ازان دل اسیر حرص وآز وآفتست
وهمچنان زان عنوان سر شدی دزد وتباه ازان ظالم پنهان دزد و
فاسد گشتی وکارهای زشت کردی تا عوانانرا بقهر تست راه
که ظالمان ظاهر سبب آن بقهر تو راه یابند ولهذا رسول الله صلی
الله علیه وسلم فرمود المجاهد من جاهد نفسه فی الله عز و
جل در خبر بشنو تو این پند نکو از رسول الله صلی الله علیه وسلم

بین جنبیکم لکم اعدا عدو یعنی اعدی عدوک نفسک التی بین
جنبیک لاجرم نفس ترا بهر صورتی بسوی دام بلا می کند و تو غافل
و از مکاید این بزرکترین دشمنانی ذاهل بی هیچ دشمن اعتماد
را نشاید خاصه دشمنی که هرکز از او نیکی نباید خطرات این عدو
مشنو کرچه نفس تو ترا سخنهای بسیار کوید نحو سراف بقرنیس
سخن او را مشنو و از مکرش ایمن مشو کو خود ابلیس است و
ریو و ستیز وعنا دکفته اند اعداد الانسان ثلثة دنیا و شیطان
و نفس فاحترس من الدنیا بالزهد ومن الشیطان بمخالفته و
من النفس بترک الشهوات بر تو او را زبهر دنیا و بزد و از
بهر متاع دنیا و غوغا آن آن عدو مکار با فساد و اضلال
آن عذاب سرمدی را سهل کرد ما دتکاب سایه معاصی عذاب
الیم کسیه چون کار او چنین است چه عجب کرمرک را آسان کند
زیرا او ز سحر خویش صد چندان کند چنانکه سحر کاهی بضعت کم
کند سحر و مکر کاهی یک کاه را کوه می نماید طاعة اندک را
صعب نماید طاعة باز کوهی را چو کاهی می نند و محو کاهی کرداند
ولهذا رسول الله صلی الله کفته اللهم ارنا الحق حقا و ارزقنا
اتباعه و ارنا الباطل باطلا و ارزقنا اجتنابه اللهم ارنا الا
شیاء کما هی لاجرم زشتها را نغز کرداند بفن و سحر نغزها را
زشت کرداند بظن لاجرم یک لحظه از سحر او ایمن بودن
روی نیست کار سحر اینست کو دم می زند بتر کی او فوزد
دهر نفس قلب حقایق می کند مثلا نیک را بد و بد را نیک کرداند

آدمی

آدمی خر نماید ساعتی سحر آدمی سازد خری را و اینی کو بیابی نماید
کرامت ابنچنین ساحر درون تست سر و بنهان ان فی الوسواس سحرا
مستتر و مستمر اندران عالم که هست این سحرها مرهو نیست
ساحران هستند جادو بی کشا یعنی اولیا درین عالم سحرها کنند
سحرها بر ساحران می کشایند اما سحران عدو خراست و سحر این
این ولی حلال اکر کسی در هجوم شیطان این دعا را بخواند خدای تعالی
از سحر و مکر شیطان نکاه دارد دعا اینست اللهم انک سلطت
علینا عدوا بصیرا بعیوبنا برانا من لا نراهم اللهم فآیسه منا کما
آیسته من رحمتک و قنطه منا کما قنطته من عفوک و ابعد
بیننا و بینه کما ابعدت بینه و بین جنتک انک علی کل شیء قدیر
اندران سحر اکر رست این زهر بر این کیاه زهر دران سحر اکر رسته است
نیز رو پیداست تریاق ای پسر چنانکه بزبان حال کوید تریاق
از من جو سپر و نجات کر زهم من شو نزدیکتر تو چشم را بکشا و
بنکر کفت او سحر ست و ویرانی تو سخن آن عدو سحر ست اما
ویرانی تست کفت من سحر ست و دفع سحر او دراعلی طبقات
سحر حلالست سخن مولوی علیه رحمة الله الکبیر العلی مکرر کرده
حاذلان بیدار ا براق مهمان آن مسجد مهمان کش کفت پیغامبر که
ان فی البیان یعنی بعضی سحر حلال و محمود حسبت از بهر آن که
رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود ان من البیان لسحرا سحر او
آن حق کفت خویش پهلوان حق و صدق کفت آن پهلوان دینی
چنین مکن جلدی بر و ای بو الکرم یعنی اهل محله آن مسجد کفتند مر

مسجد و ما را مکن زین مستمهم دام این جا بی مکن ای بهر احسان انبازه کی بکوید دشمنی بادا ازان بیاره می کند آنچه اولی از بیمار دشمنی با خاوری وحدتست

وثانیه مصدریه است آتشی در ما زند فرداد بی وبد اصلی زیرا بکوید
که نیاسایند او را ظالمی معنی این مصراع بترکی بوغدي آني بو ظالم بر بهانه
مسجد اوبد سالمی یعنی این غریب را یک ظالم از اهل محله بکشت
وبهانه تهمت مسجد آن ظالم سالم کشت تا بهانه قتل بر مسجد نهد
یعنی این غریب را ظالمی از اهل محله قتل کرد و بمسجد انداخت
وگفت این مرد این شب درین مسجد خسبیده بود بلبرد که این
مسجد مهمان کش است چونکه بد نامست مسجد او جهد
که مسجد بکشتن مهمان مشهورست او بدین بهانه خلاص شود
تهمتی بر ما منه ای سخت جان تو بما ضرر مرسان که نه ایم ایمن زمکر
دشمنان مراد از آنکس که خواست که مسجد بخسبد سالکست
که بمعبد آمده باشد و مراد از اهل محله اصحاب طریقتست که سالک
را صدق و اخلاص فرمایند و از ریا و سمعه نهی کنند و از بدنام
شدن نزد عوام ترسند پس ای عزیز بسیار جلدی مفروش و همچو
طاوس در حوض نمای مکوس و مار آنکه در حوالی مسجد منم مماز
و در بقعه تهمت خونریزی بر رقاب ماینداز یعنی برو جلدی
مکن سودا منپز و ازین سودا بگذر که نشان بیهوده کیوانرا بکر که
درین مسجد خفتن و جان بسلامت بردن همچو بیهوده کیوان
است بگذر و آن غیر مقدور است و صبر بر شد اید طریقت
کار دشوارست که رسول الله صلی الله علیه وسلم علیه
وسلم فرمود المهاجر من هجر السوء والمهاد من جاهد هواه
چون تو جیاران بلا قبیله زنجنت همچو توکسان لاف زدند بغرور

دولت

دولت ریش خود برکنده یک یک تخت تخت و پاره پاره همانی برو
کوتاه کن تو قیل و قال و از سر برون کن این خیال محال خویش و مارا
در منیفکن در و بال و گناه حکایت سهل تستری مریدیرا کار فرموده
گفت نتوانیم از بیم زبان مردمان سهل روی باصحاب کرد و گفت
کس بحقیقت این کار نرسد از دو صفت یکی حاصل نکند
تا خلق از چشم وی نیفتد که جز خالق را نبیند یا نفس وی از چشم
وی نیفتد که باک ندارد بهر صفت که خلق ویرا نبیند جواب
گفتن مهمان ایشانرا و مثل آوردن بدفع کردن حارس کشت
بانگ زدن از کشت شتری را که کوس محمودی بر پشت او
زدندی گفت ای یاران از آن دیوان نیم آن جواب مهمان
عاشق در جواب ملامت کنندگان و در خطاب پند گویان
گفت ای یاران من از آن جمله دیوان و زمره شیطانانیم که لا
حول بی ضعیف آید بیم که بلاحول گفتن پای وی من ضعیف آید و
تخویف و تهدید شما در جان باختن مرا بآن قصه ماند که
کودکی کو حارس کشتی بدی حافظ مزرعه بود از مرغان که آن
کودک طبلکی در دفع مرغان می زدی چون آن کودک طبلک
زدی مرغان از آن مزرعه بر میدی تا رمیدی مرغ زان
طبلک ز کشت و مزرعه کشت از مرغان بدی خوف گشت و سالم
می شد چونکه سلطان شاه محمود کریم یعنی اتفاق روزی سلطان
محمود بن سبکتکین برگذر زد آن طرف خیمه عظیم و در حوالی آن
مزرعه نزول کرد با سپاهی همچو استاره اثیر با لشکری که در شمار

همچو ستارهاي فلك بودند اينه وپيروزه وصفدر ملك كيز كه آن سپاه
بسيار ومظفر وصف شكن ومملكت كشا بودند اشتري بدكو بدي حمال
كوس سلطان محمود را اشترى بود كه وصف امثال اوست ها يل
هيوني تيز رو اندك خورد وبسيار دو از اهوان برده كرو در پويه ودر
تاختن كه كوس سلطاني را حمال بود وكوس سلطاني بر پشت آن اشتر
زدندي بختي بد بيني رو همچون خروس وكوس چنانكه بود كه در مخاطبهٔ
سلطان بوصف آن مي كويند بيت اي چيز كوست فلك كرده زمين
بوست ملك وزخصم منحوست فلك چون سخت بيدار آمده ها
بانك كوس وطبل بروي روز وشب مرهو نيست مي زدند اندر
رجوع ودر طلب در باز كشتن از سفر ودر رفتن بمطلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر يعني آن اشتر ناكاه چراكاه بدان
كشت زار افتاد كودك آن طبلك بزد در حفظ بر كودكي از بهر
تنفير وتخويف او طبلك زدن اغاز نهاد در نكاه داشتن كندم
عاقلي كفتش مزن طبلك كه او يعني عاقلي چون مشاهدهٔ آن حال
كرد روي بطفل آورد وكفت روزكار خويشتن بهرزه ضايع
مكردان وطبلك را بي فايده مزن كه آن بختي طبلست با انست
خو لاجرم تو اين را براغ وكلاغ قياس مكن كه از او از طبل تو هراسد
اشتريست با واز كوس سلطاني آموخته لابد او تخويف ترا
چه شناسد بيش او چه بود تبوراك تو طفل تبوراك آن دو
چوبيست كه يكي را بر ديكري مي زنند از بهر دفع مرغان از كشت
كه كند او طبل سلطان بيست كفل يعني بيش آن شتر طبلك

تواي طفل چه بود آن طبل وكوس شاه مي كند كه بيست مقدار طبل
نيست عاشقم من كشته قربان لا پس ازين تمثيل ان عاشق بلا ديده وصا
جفا كشيده كفت من عاشقم مقتول فنا جان من نوبتك طبل بلا كه اذا
احب الله عبدا ابتلاه ورسول الله صلى الله عليه وسلم فرمود
يقول الله عز وجل اذا ابتليت عبدي ببلاء فصبر ولم يشكني
ابد لته لحما خيرا من لحمه ودما خيرا من دمه ان امراة ابراه ولا ذنب
به وان توفيته فالي رحمتي لاجرم خود تبوراكست اين تهديدها مرهو نيست
بيش انچه ديده است اين ديده ها پس اين تهديد وتخويف كه شما
مي كوييد در كوش من همچو اواز طبلك كودكيست در كوش آن اشتر
در اخبار داود ست كه كفت يا رب ما جزاء الحزين على المصائب
ابتغاء مرضاتك كفت جزاءه ان البسه لباس الايمان فلا انزعه ابدا
اي خربفان من اذ انها نيستم مرهو نيست كه زخيالاتي درين ره
بيستم وتوقف كنم من چو اسماعيليانم بي خذر از كشتن بل
بل چو اسماعيل زآدم زسر ومطيع بفرمان يزد وبقضا وقدر ها
فارغم از طمطراق وازريا زيرا از بهر نام ننامده ام بدينجا قل تعالوا كفت
جانم زا بيا يعني كوشم كه هر لحظه آواز كوس دعوت قل تعالوا وخبر
والله يدعوا الى دار السلام انه دوال تعال بشنود مدهمهٔ تهديد
وطنطنهٔ تخويف در وراه نيابد كفت بيغامبر كه جاد في السلف
وسخا كرد زبيشتن دادن بالعطية من تبعن بالطلف لفظ
بالعطية متعلق بلفظ جاد ست اين نقل حديث بالمعني
است ولفظ مروي اينست من ايقن بالخلف لم يحذر التلف

هر کر بیندم عطا را صد عوض کسی کہ یک عطا را صد عوض بیند زود در
بازد عطا را ازین عرض لاجرم از دادن جان کہ بواسطۂ وصول جانانست
کہ چہ الم و جراحتی کہ سرمایۂ هزار راحت استچہ خوشتر از ریم
نشناسم زیرا جملہ در بازار ازان کشتند بند یعنی ندیدۂ اهل دنیا در بازار
ها معتقد شده اند تا چو سود افتاد مال خود دهند و همچنین زر در انبانها
نشستہ منتظر و مستتر تا کہ سود آید بیذل آید مصر و مبذول شود
مستمر چون بیند کالہ در ریخ بیشی چون در معاوضۂ کالۂ ریخی
زیاده نبیند سر دکردعشقی از کالای خویش دوستترین کالای خود را
مبغوض خویش نبیند کوم زان مانده است با ان کوندید محبت و حل
دت بر کالان خود آنکس راست او ندید کالهای خویش را ریخ و مزید
لاجرم هر کہ با جانان خویش می بیزد از دو بعلم و هنر خویش می نازد
ازان قبیل است کہ کالای بہ از رخت خویش نمی بیند چنانکہ می فرماید
همچنین علم و هنرها و حرف و بیشہا چون ندید افزون ازانها از شرف
ازان جهت در علم و ظاهر مانده است اهل تقوی کہ زاد این راه هست
ترک مجموع ما سوای الله است تا با زجان نبست جان باشد عزیز
امتا چون بہ آمد نام جان شد چیز لیز چیز حقیر پس همہ را ترک می
باید کرد بلکہ ترک را ترک می باید کرد **بیت** هست تاج عارفان
اندر جهان از چار ترک ترک عقبی ترک دنیی ترک هستی ترک ترک
لعبت مرده بود جان طفل را لکر طفل لعبت مرده را متاع پندارد
و با و بازی می کند تا نکشت او در بزرگی طفل را وصف ترکیبی است
این تصور و ین تخیل لعبت است و بازی تا تو طفلی پس بدانت حاجت

است

است تا تو کودکی بدان لعبت ترا حاجت است چون ز طفلی رست
جان شد در وصال چون از کودکی خلاص شد جان تو صال رفت و اتصال
یافت فارغ از حس است و تصویر و خیال لاجرم از قیل و قال فرو بند
تا لذت حال یابی و تصورات و تخیلات عقل جزوی را فرو کذارد
استفاضہ از عقل کلی توانی کرد و از عقیلۂ عقل بکذر تا روح عالم روحانی
توانی یافت از خود بکسل تا با یار توانی بپیوست و از سر هستی برخیز
تا با دوست توانی نشست نیست محرم تا بکویم یک خفاف
از بهر یاری تن زدم والله اعلم بالوفاق ساکت شدم والله اعلم
بالموافقہ یعنی تو از شرب این شراب خراب نکشتۂ و در طریق عشق بازی
نخون دل نه آغشتۂ مقالات عشاق را ترهات پنداری و مشاهدات
یقینیۂ ایشانرا ظنون و خیالات انکاری نی نی هرچہ تو بدانی دیکر برا
نباشد **حکایت** عربی در ایام تابستان بروم آمد و برف
دید خواست کہ برف فروشی کند همہ مال خود را برف خرید تا بفروشد
سود کیرد برف در دیار عرب عزیز نست او برین پندار کہ هرکس خریدار
برف خواهد شد کہ برف را زود بفروشد و سود حاصل کند حال همچو تصوّر
او نشد و برف کداختن کرفت و نزدیک شد کہ همہ آب شود پس
عرب فریاد کردن کرفت اشترو اثلجی یا جماعۃ المسلمین ارحموا من
یذوب رأس ماله کاحیین مال و تن برفند ریزان فنا مال و بدن
همچنین برفند ریزان از باد فنا و کذاران از تابستان هوا عاقل را باید کہ
اینها را بفروشد بحضرت حق جل و علا حق خریدار شن کہ الله اشتری
اشارت بآن آیت کریمہ کہ در سورۂ توبہ است ان الله اشتری

من المؤمنین انفسهم واموالهم
بان لهم الجنة یعنی بهشت ازیشان
شدن مال و کذشتن
عمر اینها را بحضرت
حق

می نماید مروخت برفهازان از تمن اولیست برفهاار تمن اولی غاید ترا
یعنی مال وعمر بهتر نماید از ثواب آخرت که تو بی در شك یقینی نیست
که از مرتبهٔ شك در ایقان آخرت بدرجهٔ یقین نرسیده

حکایت

روزی در پیش مولانا یاران کریم از خسارت منعمان لئیم در قونیه
حکایت وشکایت می کردند که زکات نمی دهند و ابواب صدقات
را بکلی مسدود کرده اند و درویشان از ایشان متشکی اند و با آن
همه شحیحی و خساست زبان طعن گشاده اند و در حق یاران
می لایند و ژاژ هامی خایند فرمود که باکی نیست چون بی اختیار
خود بعقد وسیان نمی دهند بحکم اضطرار دبوسیان بیایند و
بستانند و همچنین شد که فرموده بوده این عجب ظنیست در تو
ای مهین و حقیرکی می پرد ببستان یقین تو ظن فاسد و فکر کاسد
تو سرمایهٔ افتهاست و از مرتبهٔ ظن تا درجهٔ علم و از درجهٔ علم
تا مقام یقین سافتها لاجرم کوشش بسیار باید تا از مرتبهٔ ظن
بدرجهٔ علم رسی هر گمان تشنهٔ یقینست ای پسر وای طفل
طریقت می زند اندر ترا ید بال و پر و در هوای زیاده گی می پرد امیر
المؤمنین علی رضی الله عنه گفت ان الایمان یبدو لمعه بیضاء فاذا
عمل العبد الصالحات نماو زاد حتی تبیض القلب کله چون رسد در
علم پس پر با شود چون از ظن بعلم رسد پر با کرد د مر یقین را علم او بود
یا شود پس از آن علم یقین را طالب شود رسول الله صلی الله علیه
وسلم فرمود تعلموا الیقین یعنی جالسوا المؤمنین فاسمعوا منهم
علم الیقین و واظبوا علی الاقتداء بهم یقوی یقینکم زانکه هست اندر

طریق

طریق مغتنمین در فتنه افکنده که راه دین و آخرت است علم کمتر از یقین و فوق
ظن که علم و کمتر از یقین و بالاتر از ظنست یعنی میانه است علم جویای
یقین باشد بدان ای پسر و آن یقین جویای دیدست و عیان و طالب مثا
پس از آن اندر الهیکم بخوان این را کنون مصداق این کلام مضمون آن سوره
است که از پس کلا سوف تعلمون که از پس لفظ لو تعلمون علم الیقین
مذکورست میکشد دانش ببینش ای علیم چنانکه گفتیم که یقین بودی
ببینندی جحیم بموجب لترون الجحیم دید زاید از یقین بی امتهال
عیان و مشاهده می زاید از یقین بی مهلت اینچنانکه ظن همی زاید خیال
و این محال مدان زیرا اندر الهیکم بیان این ببین بحکم ثم لترونها عین
الیقین که شود علم الیقین عین الیقین لاجرم اهتمام تمام بتقدیم باید
رسانید تا از درجهٔ علم بمقام یقین راه یابی و تا بهشت و دوزخ
را که بر محجوبان غیبست معاینه توانی دید و از دوزخ صفات
ذمیمهٔ خود توانی رمید و در بهشت رضا توانی آرامید پس چون
بمقام علم الیقین برسی بکوش تا پای همت بر ذروهٔ عین الیقین
نهی و در بحر تواج حق الیقین قطرهٔ هستیٔ خود را با فنای تلاطم
امواج دهی تا گشف اسرار نعیم از تو پرسند که ثم لترونها عین
الیقین ثم لتسئلن یومئذ عن النعیم اما تری اعمای آنست
آنچه دیگران بعین الیقین می بینند تو بدیدهٔ ظن و خیال بینی و
بدست ادراکی که بداری میوهٔ درخت وحدت که در قضای
گلشن حق تعالی است چینی هیهات هیهات رسول الله صلی الله
علیه وسلم فرمود قلیل من الیقین خیر کثیر من العمل از کمال او ز

یقین بالاترم ازین متمکان مهمانان
مسجد بسیار رسیدند و در ملامت بر
یکی کرد و سر بر آورد از لوم متلامت
جبر دنله همی شود

سر من چون دید تم خورد از حلوای او و لذت او چشید چشم روشن کشتم وبینای او لاجرم با نیم گستاخ چون خانهٔ روم که چون راه را دیدم با نه لرزانم نه کوران دوم زیرا آنچه کل را گفت حق خندانش کرد یعنی ازان لطائف اسرار که در کوش کل خوانده است وخندان کرده با دل من گفت صد چندانش کرد بدل رازدان من در میان نهاده و هزار چندان کرده ، آنچه زد بر سرو وقدش راست کرد یعنی ازان نعمای که بسرو سهی رسانیده وقد او رشیق ساخته وانچه ازوی نرکس ونسرین بخورد وازان آب که نرکس ونسرین خورده از جملهٔ حکیم الهیه است که خاك وآب که ماذو همه نباتاتست در ماده متحد اند اما در اشکال والوان وروایح وطعوم وخواص مختلف اند آنکه نی را کرد شیرین جان ودل یعنی آن خداوندی که آب وهوای نی را لطافتی ولذتی داده که جان ودل نی را شیرین کرد وانکه خاکی یافت زو نقش چگل ودر طینت مشتی خاک نقش دلکش نهاد که صورت زیبا یافت وماده اناث خاك نطفه است همه در ماده متحد اند و در اعضا مشارك اما در تشخص واشکال ودر اوضاع واحوال مختلف اند آنچه ابرو را چنان طرار ساخت ومکار کرده چهره را کلکونه وکلنار ساخت وسرخ رنکین ساخت مر زبان را داد صد افسونکری درسخن بیان وانکه کان را داد زر جعفری ومعادن را داد زر خالص لاجرم ازین فیضان الهی تمام جان من رسانیده ومرا ازمن پرداخته است چون در زد او خانه باز شد چون ازجانب فیاض خانهٔ جوشن کر باز کشت غمزه های چشم تیر

انداز شد

انداز شد وغمزه های پر ناز غماز کشت تیر دلم زد تیر وسودائیم کرد اوم را همچون مرغ بسمل و عاشق شکر کوی وشکرخا کرد ابدان عاشق آنم که هر آن آن اوست و همچنان عقل وجان جاندار یک مرجان اوست و زنده یک فرمان

منقبهٔ مولانا قدس الله سره العزیز مولانا وقتی در اسفار خود بخدمت شیخی رسید که اوراشاهد بازی وتفرج صورت بود فرمود که بی در چیستی کفت صورت خوبان چون آینه است حق را در آینه مشاهده می کنم چنانکه کفته اند نظم در تو که بدیلهٔ صفا می نکریم نی ازپی شهوت و هوای نکریم دیدار خوشت آینهٔ لطف خداست ما در تو بدان خدای نکریم فرمود که ای ابله حق را در آینهٔ آب وکل می بینی چرا در آینهٔ جان و دل نمی بینی وخود را غرض طلبی درویش سر نهاده ازیک نظر عنایت او هدایت یافته بکمال رسید من نلافم ور بلافم همچو آب بار دیگر عاشق آشفته حال سرجهانی عشق از برای اظهار کمال می کوید من لاف وکذاف نمی کویم اگر لاف کویم آب نیست در آتش کشیده ام اضطراب که آتش شهوت وغضب و هوا را بی توقف می کشم چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست یعنی از عنا چگونه نلافم که در دست تصرف کلید خزینهٔ پادشاه کامیاب دارم وچرا بدزدم چون نکهبان مخزن حق تعالی است چون نباشم سخت رو پشت من اوست چگونه قوی ومقدم نباشم چون ظهر وظهیر من حضرت اوست هر که از خورشید باشد پشت کرم و از وحرارت حاصل کرده است سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم چنانکه همچو روی آفتاب بی خذر

و بی بیم و حجاب، گشت روشن خصم سوز و برده ءِ در، زیرا از نور الهی
منور شده است، همه پیغمبر سخت روید در جهان، و بی محابا بود
از برای اظهار حق، یکسواره کوفت بر جیش شهان، و تنها کر از لشکر
های بی کران نکریختند، و نکرایید از ترس و غم، چون از حضرت
حق قدرت و قوت یافت، یک تنه تنها بزد بر عالمی چنانکه
سنگ کلوخ سخت رو و چشم شوخ، چون قوت تمام دارد، او
نترسد از جهان بر کلوخ، که سنگ کلوخ را پاره پاره می کند زیرا
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد، که آن کلوخ از عمل و صنع
خشت کنند یک پاره و سخت گشته است، سنگ از صنع خدا
بی سخت شد، که سنگ از صنع حق تعالی سخت از خشت
گشت لاجرم سنگ از کلوخ نمی ترسد، گوسفندان گذرونند
از حساب، و بی شمارند، زانبهشان کی بترسد آن قصاب
که بحکم کلام امیر المؤمنین علی رضی الله عنه اما القصاب فلا
یهولونه کثرت آن غنام از بسیاری ایشان قصاب نمی ترسد
کلکم داغ نبی چون راعی است، بحکم کلکم راع و کلکم مسئول عن
رعیته هو نبی امت خود را مچو چوپانست که این حدیث
شریف متناول مرا بینا راست نیز چست علیهم السلام
حلق مانند رمه او ساعی است، در صحاح آورده کل من ولی
شیئا علی قوم فهو ساع علیهم، از رمه چوپان نترسد در نبرد
یعنی هیچ چوپانی دیده ءِ که از رمه خائف باشد، لیکشان حافظ
بود از کرم و سرد، بلکه او زا حافظ از مخالف بلکه رسول الله صلی

الله

الله علیه و سلم فرمود انی ممسک بحجزکم عن النار و انتم تقتحمون فیها تقحم الفراش
الفراش، که زند بانگی ز قهر او بر رمه، در حقیقت نیست، و آن ز مهر است
آنکه دارد بر همه، لاجرم کسی که بر تو بانگ زند و از معصیت ها نهی کند و
مجاهدت فرماید و غرور و غفلت تو بشکند و بتو غم آخرت
رساند از مهر اوست نه از قهر رسول الله صلی الله علیه و سلم
فرمود انما انا مثل الوالد لولده، هر زمان گوید بگوشم بخت نو، هر زمان
بشنو من بخت نو یعنی هدایت حق تعالی می گوید، که ترا غمگین
کنم غمگین مشو، یعنی اگر بتو فقر و خلت و تلف و مال و محنت و هلاک
عیال و مصیبت رسانم غمناک مشو زیرا من ترا غمگین و گریان زان کنم
مرهونست، تا رکت از چشم بدان پنهان کنم، تا ترا از نظر بدان پنهان کنم

حکایت، روزی بزرگی بزیارت مولانا آمده بود و گفت
از حضرت شما التماس می کنم که مرا در وقت مرگ چیزی درد نکند
فرمود که مرگ همچو کمان خوارزمی است بغایت محکم و سخت
بار چنانکه هیچ کمان کش و سخت کمانی او را نتواند کشید و آنکس
که خدمت استادی کمان کش نکرده باشد البته ره آن را بیکبار
نتواند بگوش خود رساند و تا زه می بگوش خود نرساند زه ره ی
بگوش او نرسد لاجرم سالها بر کباده کشیدن ادمان باید کرد و
در آن صنعت مدمن بودن تا قادر شود بر کشیدن آن کمان که
کش اکنون کباده ء مرگ مداومت عبادات و خیرات و حسنات
و سخاوت مال و تن است و چون بسخاوت خو کرده باشد
و در آن فن قایم گشته چون متقاضیان جان بر تو آیند و از تو

طلب جان کنند بی هیچ
زحمتی و درد بر آسان آسان
جان خود را ایثار ایشان
کنی و امانت حق را

از حضرت حق دریغ نداری که ان الله یأمرکم ان تؤدوا الامانات
الی اهلها و بر مقتضای و الناشطات نشطا ترا اعضا درد نکند
و زحمتی و المی نباشد نسبت باکسانی که اصلا بسخاوت نفس و
ایثار مال خو نکرده اند و بداد و دهش نیاموخته البته وقتی که از
ایشان طلب جان کنند هرگز باختیار و شادی تسلیم نکنند و چون
پیش آرند لاجرم بموجب و النازعات غرقا بزور و زحمت ازو
بستانند تا او را بغایت سخت آید و درد کند و رفتن خود را هیچ
نمی خواهد تلخ کردانم زعمها خوبی تو فرح ترا غم کنم و ردی خوبت
را آلوده بکرد الم بکردانم تا بکرد چشم بد از زدی تو تا بحکم العین حق
بتو چشم بد نرسد نی تو صیادی و جویای منی بلکه بنده و افکنده رای منی
حکایت کسی از حضرت مولانا پرسید که فلان مرید ما کشت
و طالب حق تعالی شد آیا خدای نیز طالب اوست فرمودند که
اول خدای تعالی طالب او شد پس از آن او طالب خدای تعالی
کشت پس ای سالک تو صیاد و طالب حق نیستی بلکه او بهانه
سازد تا بدان بهانه ترا سوی خود کشد و بزبان حال کوید نپنداری
که از بلایی که نام زد تو می کنم مقصود ما جفاست بلکه آن بلا سلسله
محبت و ولاست تو عودی از آن در آتشت سوزم تا نفس
خوش زنی و ببوی خوش مشام جان را معطر کنی و حسبت و جوی
تو نتیجه حسبت و جوی ماست و بدرقه درد یکه ما فر
ستیم راهبر تو بکوی ماست چند آنکه جان ترا وصول
بحضرت ملک فرو می باید ما را نیز از تو ارمغان سوز و دردی

باید

باید حیله اندیشی که در من در رسی اما بخودی خود نتوانی رسید
در فراق جستن من بی کسی مکر چاره کنم و من نیز چاره آنکاه کنم که در
تو درد باشد چاره من کویدی من درد تو و درد تو مرا معلوم هست
می شنودم دوش آه سرد تو **رباعی** عمری شب و روز طاعت
از خواهی کرد در راه خدای که شوی کامل و فرد از من بشنو سخن اکر
مردی مرد این نیست سخن کر دردمی باید درد من تو اغم هم که بی این
انتظار اکر چه من قادرم که بی درد انتظار و رنج و اضطرار
ره دهیم بنهایت راه کذار و در حریم حرم عزت بتو بار دهیم
تا از ین کرداب دوران و آرهی و خلاص یابی برسد کنج وصالی با
تنی و بخزینه وصل من غنی شوی لیکن شیرینی و لذات مقر
و ذوق و قرار کاه محل هست بر اندازه رنج سفر کسی که رنج
بسیار در سفر کشد پس از آن بمنزلی رسد قدر آن منزل در آن
محل داند انکه از شهر و ز خوب شاه برخوری و آن وقت از اقامت
وطن ذوق کبری که غریبی رنج و محنتهای بری پس چون حکمت
در کشیدن کربت درین محنت آباد و غربت قدر وطن اصلی
و ذوق انس وصلی دانستن است که بحکم و الیه ترجعون
اکر مرجع عین مبداء باشد باک نیست **تمثیلی** کسی اکر تنها
بتجارت رفته باشد و با مال و نعمت بشهر خود عودت کند
اقرباء و اقوام از وار مغان رجا می کنند اما کسی که از اسیری
خلاص شده باشد و در سفر محنت زده و بلا کشیده باشد چون
بشهر خود آید اقربا بوی مال و نعمت و اسباب و خلعت دهند

وخوب بنوازند حال وطن اصلی که آخر نیست برین قیاس است
تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری او در بلا با ضطراب و بی قراری نخود
و دیگر خوایج در جوش دیگ بر دو بدن تا بیرون جهد بنگر اندر
نخودی در دیگ چون نخود را در دیگ چگونه می جهد بالا چون شد از
آتش زبون از سوز آتش اضطراب می نماید هر زمان نخود بر آید
وقت جوشش هر همی نیست بر سر دیگ و بر آید صد خروش
و کدبانو را بزبان حال می گوید که چرا آتش بمن در می زنی و مرا عذاب
می کنی چون خریدی چون نگونم می کنی خلاصهٔ تمثیل درین مقام
آنست که کسی چون بفقر و محنت و مرض و مصیبت مبتلا
باشد در وقت نیاز بحضرت حق جل و علا گوید خدا و ندا چون
امرا و مرا آفریدی و بنعمتهای خود پروردی چرا بچندین بلا و عنا
گرفتار می کنی می زند کفلیز کدبانو که نی اضطراب مکن خوش بجوش
و بر مجه ز آتش کنی و هر دم از آتش فروز رسول الله صلی الله
علیه و سلم فرمود ان العبد اذا اذنب ذنبا فاصابته شدة
او بلاء في الدنيا فالله اکرم من ان یعذبه ثانیا ان بجوشانم که
مکروه منی ترا که من در آتش می نهم و می جوشانم نه از بهر آنست که
مکروه من باشی بلکه تا گیری مذاق و چاشنی و پخته و لذیذ شوی
رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود ان الرجل لیکون
له الدرجة عند الله تعالی لا یبلغها بعمل حتی یبتلی ببلاء تا غذا
گردی بیامیزی بجان و مخلوط شوی بتن و جان انسان بهر خواری
نیست این امتحان برای تحقیر نیست کار من بدان رسول الله

صلی الله

صلی الله علیه و سلم فرمود اذا اراد الله بعبد خیرا صب علیه البلاء صبا
و ثج علیه ثجا فاذا دعاه قالت الملائکة صوت معروف آب می خورد
ببستان سبز و تر ببینی از پی همان آتش بدست آن انجور تفصیل و تمثیل
اینست که خلق و اضطراب مؤمن در شدت آید و بلاها و فرار و اجتناب
آواز نوایب و رزایا بدان ماند که چون از حرارت آتش نخودی در دیگ
بتنگ آید هنگام جوشش از بی طاقتی بر سر دیگ بر آید و زبان حال هزار
خروش بگشاید و بکدبانو گوید چون مرا خریدهٔ و من آن تو ام بلکه بر گرفتهٔ
الطاف بی کران تو ام چرا دل بر جفای من می بندی و سوزش من درین آتش
جان گداز می پسندی که با تو کفچه بر روی می زند که خاموش کن و دم مزن
بسته ساعتی جوشش ترا من از بهر خواری نجوشانم بلکه بجوشیدن پخته
و شیرین می گردانم پس کلام معنوی از طرف الهی اینست که این
بلا و محنت از بهر کفارت ذنوبست و قوت قلوب و از برای تطهیر
است از بدیها رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود اذا احب
الله عبدا عجل عقوبته ذنبه رحمتش سابق بدست از قهر آن
یعنی بحکم سبقت رحمتی غضبی اول باب رحمت بروش
دادند تا ز رحمت گردد اهل امتحان تا قابل این آتش شوی و ترا
کورهٔ آتش امتحان نهادند تا آمیخته با جان هر عارف دلکش
رحمتش بر قهر زان سابق شدست هر همو نیست تا که سرمایهٔ وجود
آید بدست تا موجود شوی و بار تکلیف کنی زانکه بی لذت نروید
لحم و پوست یعنی بی لذت و چاشنی نخود غذای انسان و جزء
بدن نشود چون نروید چه گدازد عشق دوست لا بد اول بید ابتلا

بايد تا از بهر دوست فدا كشتن را شايد لا جرم اكرچه آتش عشق دوست
بغايت دو غمن روست اما بواسطهٔ ازالهٔ سرمايهٔ وجود موصل
بمقام شهود دوست نزاه تقاضا كر ببايد فردا اكر بقضا كر ببايد وقدر
حق تعالى فردا آيد كه بلا مبتلا شوي تا كي ايثار آن سرمايه را فدا كني
سرمايهٔ وجود را باز لطف آيد براي عذر او چون در دنيا بفقر و
قلت ودرد ومحنت نلبري مغفرت حق تعالى وعرض جمال از بهر
اعتذار آيد وكويد كر بكردي غسل وبرجستي زجو كه پاك كشتي و از
جوي برجستي وخلاص شدي پس بلا ومحنت ودرد ومصيبت
كه بيندكان رسند از بهر پاك كردن است از تلوثات معاصي
رسول الله صلى الله عليه وسلم فرمود قال الله عز وجل اذا
وجهت الى عبدي من عبيدي مصيبة في بدنه او ماله او ولده
ثم استقبل ذلك بصبر جميل استحييت منه يوم القيمة ان
انصب له ميزانا و انشر له ديوانا كويد اي نخود چه بدي در بهار
يعني بار ديكر كه با نو زبان بملاقات عذر آميز بكشايد تا نخود را
از مقام خود ديكر رانش المال بي طاقتي است در بايد وكويد
اي نخود مدتي در هنكام بهار ميان رياحين ولاله زار نعمت
بي غايت چريدي و بمصادقت سرمايهٔ وجود بكام
خويش رسيدي و مقصود از بن كام روايي آن بود چون
رنج بمهماني تو آيد ميزباني تواني نمود لاجرم رنج مهمان تو
شد نيكوش دار آن رنج را تا كه مهمان باز كردد شكر ساز تا كه
آن مهمان از تو شاكر رجوع كند پيش شه كويد ز ايثار تو باز واز

عطاي

عطاي تو كواهي دهد رسول الله صلى الله عليه وسلم فرمود اذا
كثرت ذنوب العبد و لم يكن لها اعمال يكفر ادخل الله عليه الغموم
لتكون كفارة لذنوبه تا بجاي نعمت منعم رسد تا عوض نعمت تو
منعم باشد جمله نعمتها برد بر تو حسد جمله نعمتها بر حال تو حسد
برند لاجرم فقيران و محنت زدكان در قيامت بلر زيله
عنايت و مشاهدهٔ حق تعالى رسند كه اصحاب غنا و اصحا
بايشان رشك برند رسول الله عم فرمود ان الله عز وجل
قال يا جبرائيل ما جزاء من سلبت كريمتيه قال سبحانك لا
علم لنا الا ما علمتنا قال جزاءه الخلود في داري و النظر الي
وجهي الكريم من خليلم تو پسرش بچك من اسماعيل بيشه
كار دكر بر باد جفت اي بچاق را بچك كو بند سر بنه اني اراني اذ
بحك اشارت است بمضمون آن آيت كريمه كه در سورهٔ
و الصافات است فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ السَّعْيَ قَالَ يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَى
فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ فَانْظُرْ مَاذَا تَرَى قَالَ يَا أَبَتِ افْعَلْ مَا
تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِينَ سر بپيش قهر نه
دل بر قرار يعني ترا امتثال فرمان مي بايد كه سر پيش قهر نهي و
دلت بر قرار باشد تا ببرم خلقت اسماعيل وار و ازين بريدن
ضرر نيست سر ببرم ليكن اين سر آن سر نيست يعني از بريده
بديد سر مترس كه اين سر آن سر نيست كز بريدن كشتن و مردن
بر نيست كه روح انساني نفس رحماني است نميرد ليك
مقصود از آن تسليم تست لاجرم بقضا رضا ده اي مسلمان

بايدت تسليم جست
بقضاي حق تعالى
رسول الله

صلى الله عليه وسلم فرمود من الذنوب ذنوب لا يكفرها الا الهموم
اي نخود مي جوشي اندر ابتلا پس اضطراب را بگذار تا نه هستي و نه
خود ماند ترا و در ابتلا تمام شوي از اهل ريا رسول الله صلى
الله عليه وسلم فرمود اذا رايتم ان تجل بطعيه الله ما يحب
وهو مقيم على معصيته فاعلموا ان ذلك استدراج اندران
بستان اگر خنديده يعني اي نخود در ان بستان آب وگل اگرچه
خنديده اما تو گل بستان جان و ديده گل جان و ديده اهل
دي گر جدا از باغ آب وگل شدي اگرچه از ان باغ آب وگل جدا
گشته لقمه گشته اندر احيا آمدي و قوت قوت و بدن و بابل
دل آشنا گشته شو غذا و قوت و انديشها يعني چون از مرتبه
نباتي غذاي آدمي گشته قوت و قوت و انديشها شو شير بودي
شير شو در بيشها شير و غذا بودي ترقي كن شير و بير بيشها شو
رسول الله صلى الله عليه وسلم فرمود من نظر في الدين الى من هو دونه وفي الدين
الى من هو فوقه كتبه الله صابرا شاكرا ومن نظر في الدنيا الى من هو
فوقه وفي الدين الى من هو دونه لم يكتبه الله صابرا ولا شاكرا
از صفاتش رسته والله نخست از صفات حق تعالى
رسته اول در صفاتش باز رو چالاك و جست بحكم كل
شيء يرجع الى اصله بسوا و برو يعني اي مسلمان چون حضرت
رحمن بقدرت كامله و رحمت شامله ترا و زيده تو نيز
بتحمل بار تكليف و امانت بصبر كردن بلا و مصيبت
بسوي او برو ز ابر و خورشيد ز گردون آمدي يعني در ابتداي فطرت

بجست

بجست صورت از ابر و باران و از تربيت خورشيد تابان و
از گردش گردون گردان بديد آمده پس شدي اوصاف و گردون
بر شدي چون خود داد رصفات محو كردي تاج تارك افلاك
گشتي و به بهشت رسيدي كر بالاي فلك است آمدي در صورت
باران و تاب يعني اگرچه پيش ازين از نهان پيدا شدي مي روي
اندر صفات مستطاب چون برياضت و عبادت ترقي كردي
جزء و شيد و ابر و انجمها بدي در وقت نباتي اثر ايشان بودي
نفس و فعل و قول و فكرتها شدي چون جزء و ايشان شدي چنين
گشتي عمر رضي الله عنه گفت ما ابتليت ببلية الا كان الله تعالى
علي فيها اربع نعم اذ لم يكن في ديني و اذ لم يكن اعظم منها و اذ لم
احرم الرضا و اذا رجو الثواب عليها هستي حيوان از مرگ
و نبات يعني هستي حيواني پيدا شد چون صورت نباتي
بمرد راست آمد اقتلوني يا ثقاتي كه پس از فنا بهتري هويدا
شود چون چنين مردست مار ابعد مات و چون پس از مردن
بهتر بيست راست آمد ان في قتلي حياتي اشارت
است بكلام منصور كه گفت اقتلوني يا ثقاتي ان في قتلي
حياتي فعل و قول و صدق شد قوت ملك فعل و عبادت و قول
طاعت و صدق و شهادت چون غذاي ملك شد تا بدين معراج شد
سوي فلك و برفت بر اوج فلك يعني بر فلك شدن ملك از بهر
طاعت است تو نيز اگر اهل طاعت و محو صفتي مقام تو بر فلك
شود آنچنان كان طعمه شد قوت بشر چنانكه طعام بي جان غذاي انسان

شد، از جمادی برشد و شد جانور، جز آدمی گشت و زنده شد، این سخن را
ترجمهٔ بیتها وری، و بیان عریض گفته آید در مقام دیگری، ان شاء الله
تعالی کاروان دایم ز گردون می رسد، یعنی ارواح انسانیه از سوی
افلاک بجانب ابدان آید، تا تجارت می کند وامی رود، تا بکسب
و طاعت و تحصیل ثواب آخرت بر فلک باز رود **حکایت**
یک خواجه دو بنده بود هر یکی را سرمایه و مال داد از بهر تجارت
باقلیمی فرستاد یکی عاقل بود با آن مال تحصیل منال کرد و یکی
سفیه بود سرمایه را تلف کرد و ضایع کرد خواجه احوال هر دو
بنده معلوم شد پیش بندهٔ کریم فرستاد و بسوی خود دعوت
کرد تا از غربت خلاص شود و نزد خواجه بصد رغبت بصد،
سعادت نشنید لاجرم این بنده تاجر بخوشی و بشیرینی و باختیار
و رغبت سوی آن حضرت رفت و بندهٔ سفیه را مردی غلیظ
و شخص شدید فرستاد تا ویرا ببند و قید مجبور دزدیده بسوی
خواجه کشد تا خواجه عقوبتش کند بدانکه مراد از خواجه درین
قصه حق تعالی است و از بندهٔ عاقل انبیا و اولیاست
و صلحا و اتقیا و از بندهٔ سفیه اهل دنیا و اصحاب هواست
لاجرم عاقل دایم باید که از قسم اول باشد نه از ثانی و لهذا
می فرماید، پس برو شیرین و خوش باختیار، که چون بسرمایهٔ
وجود تحصیل ثواب آخرت کنی بسوی خواجه بسعادت روی
نی بتلخی و کراهت دزد وار، لاجرم مدتی با درد و بلا و محنت
و عنا باید ساخت و دل از راحت و سرور و فرح و صبور باید

برداخت

برداخت که دوست می گوید که محنت محبت ناکشیده وصال حبیب
مجوی بیمار ناگشته معالجت طبیب مجوی و اگر بیماری اختیار بطبیب
گذار و اگر محبتی تصرف بحبیب گذار با تلخی و شربت طبیب بساز
تا شفا یابی و با جفای راحت زای حبیب بپرداز تا سعادت
لقا یابی، زان حدیث تلخ می گویم ترا، کر تربیت تو می کنم لاجرم بحکم
قول الحق و لو کان مرا سخن تلخ می گویم که الحق، مر ترا تا تلخیها فرو
شویم ترا، که کل مرد دوا و کاهی معالجه بحسب مجانسه با لحد چنانکه
ز آب سرد انگور افسرده رهند، چون میوهٔ مثلا انگور در ایام
شتا افسرده باشد و اندر آب سرد نهند از افسردگی خلاص
یابد چنانکه می فرماید، سردی و افسردگی بیرون نهند لاجرم
برین قیاس ترا سخن تلخ می باید گفت تا از تلخی صفات ذمیمه،
پاک شوی و سردی می باید کرد تا سردی تو بیرون رود، تو ز تلخی،
چونکه دل پر خون شوی، و بر بلا و عنا و بر ریاضت و عبادت
صبر کنی پس ز تلخیها همه بیرون شوی، و بشیرینی رسی تمثیل صابر
شدن مؤمن چون بر سر تو منفعت بلا واقف شود، سگ شکاری
نیست او را طوق نیست، سگ که شکاری نباشد در گردن
او طوق می نهند و ضبط می کنند، رسول الله صلی الله علیه و سلم
فرمود اذا احب الله عبداً ابتلاه و گفته اند اذا ابتلاه الله العبد
کما الطبیب یقید المریض المجنون بالتناسل بالتناسل بالتدریج،
خام و ناجوشیده چیزی ذوق نیست، چیزی که ناپخته باشد بی طعم و
لذت باشد لاجرم طوق و بند آنکس در گردن بنده از بهر صید ثواب

آخرت است وبلا و محنت از برای پختن است و بدرگاه حق تعالی
شایسته شدن پس بندهٔ خاص را مطلق الغنان نمیگذارد وحضرت
مولانا برنخود معرفت فرمود باز بمخاطبت سنی ونخود دعوت
نمود وگفت نخود چون چنین است ای سنی یعنی نخود چون از حکمت
جوشش خویش اطلاع یافت در عذرخواهی کدبانو بشتافت
وگفت چون حال چنین است ای سنی خوش بجوشم یاریم
ده راستی بجوشش من زیاده شود حق تعالی عزیرا خطاب کرد
اذا انزلت بك بلیّةً فلا تشکنی الی خلقی کما لا اشکوك
الی ملائکتی اذا صورت مساویك تو درین جوشش چو معمار
منی ومعمور کنندهٔ کفچلیزم زن کر بس خوش می زنی زیرا آخر خراب
کردن معمار معموریست همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ چنانکه پیل
بانان بر سر پیل زخم زنند تا نبینم خواب هندوستان و باغ
تاکه چراگاه هندوستان و باغ و مواصلت دوستان و فراغ
در خواب نبینم و همچو پیل با پیلبانان طغیان آغاز نکنم درین مرتبه مراد
از نخود مرد بدست و از سنی شیخ پس مرید رامی باید که از
دست شیخ زخم ریاضت خورد تا نفس پیل صفت
دیار عیش و عشرت و ملك و فسق و معصیت را بیاد نیازد
تا عنان توبه راگسسته بسوی ارباب هوا نرود و همچو نخود پخته
شود تا مقبول حضرت عزت گردد تا که خود را در دهم در جوشش
من و بجوشیدن پخته شوم تا رهی یابم در آن آغوش من تا یك
راه یابم در آن آغوش که غذای انسان شوم و بپهلوی او روم یعنی

مقبل و مقبول حضرت حق شوم زانکه انسان در غذا طاغی شود زیرا که
فراغت و استغنا و راغت و غنا سبب طغیان و سرمایهٔ
عصیان است که کلا ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی حکایت
مگر درویشی از قلت منال و ضعف حال و رزق قلیل بپیش مولانا
شکایت کرد حضرت مولانا فرمود اگر حق تعالی رزق پنجاه ساله
را بیکبار بر تو فرو ریزد چه خواهی کردن و بکجا توانی گنجانیدن حکیم
کر حکمت روز بروز رزق را ایثار قدرت و عیب بحکمت بنور
می رساند تا طاغی و باغی نشوی له ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا
فی الارض چنانکه پیشینیان از غنا طاغی و باغی شدند و بی ادبانه دعوی
لمن الملك کردند و انا ربکم الاعلی تا ملك گذاشته هدف هلاك
شدند زنهار نگوئی که مدد و ارزاق گذشته را هم بیاد آورد در
شکر نعم و حق و کرم او تقصیر مکن و آه همچو پیل خواب ببین باغی شود
و عاصی گردد پیل چون در خواب بیند هند را ای سالك راه هدای
پیلبانانش نود آرد دغا بند مربی نشنود خیلی می آرد عذر گفتن
با نخود و حمك در جوشش داشتن کدبانو نخود را آن سنی کو بود را کر
بینش ازین کدبانو که مراد از و مرشد است در عاز نخود گوید بیش
ازین من چو تو بودم ز اجزای زمین اما مدتی راه تسلیم و ضامی
پیمودم چون بنوشیدم جهاد اذری و صبر کردم بر بلای آتش مجا
پس پذیرا گشتم و اندر خوری و مقبول گشتم مدتی جوشیده ام اندر زمن
در زمان بیلا و محنت که حق تعالی از بهر اصلاح من بلا فرستاد
مدتی دیگر درون دیگ تن سالها در دیگ بدن از آتش محنت جوشیدم

میله

که عبادت بسیار کردم ز این دو جوشش قوت جسم‌ها شدم تا ازین دو
جوشش قوت حواس گشتم روح گشتم پس ترا آشنا شدم ندا نیز با
جوشش و سوختن ساختن است و گفت بی طاقتی ازین دیگ
بیرون انداختی در جمادی گفتم زاده می‌دوی در جمادی ترا گفته بودم
که ازین جدوی و لیردی تا شوی علم و صفات معنوی و از نباتی بگذشتی
روحانی و روضهٔ معانی شوی چون شدی نور روح پس بار دگر
چون نور روحانی شدی پس بار دگر جوشش دیگر کن ز حیوانی گذر و تو نی
کن اگرچه ظاهر این قصه افسانه می‌نماید اما مراد آنهاست که اشارت
بدانها نمودم از خدای خواه تا زین نکته‌ها ای طالب مهدی در نلغزی
و رسی در منتها اگرچه در صورت افسانه است سخنهای ما
اما مراد از و حصه‌ها است لاجرم از حق تعالی عنایت بخواه تا
از قصه بحصه رسی و از حکایت نصیحت گیری زانکه آن قرآن بسی
گمره شدند از ظاهر قصه‌های قرآن در ضلالت افتادند که اساطیر
الاولین گفتند هر رسن را نیست جرمی ای عنود وای معاند
چون ترا سودای سر بالا نبود و در حدیث نبوی وارد است که ان
الله یحب معالی الهمم و یبغض سفسافها لاجرم بحکم علو الهمة من
الایمان همت را بلند دار در هیچ مرتبه سر فرو میار که مقام تو
بلند است و از جملهٔ سربلندی است که فنای دنیا را دانی
و در دار بقا خانه سازی و اسباب ارتحال را مهیا کنی و بدنیا را
مغرور نشوی که گفته‌اند من یغتر بالدنیا فهو کمن یبنی دارا علی
ثلج فاذا اذاب انهدم باقی قصه آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق

او

او آن غریب شهر سر بالا طلب آن مهمان عاشق چون در محبت صادق بود
و بلند همت در مخاطبت ناصحان گفت‌ها ختم درین مسجد بشب
پس از آن بمسجد خطاب کرد و گفت مسجدا کربلای من شوی ای
مسجد که اگر مرا بلا شوی که در تو هلاک شوم کعبهٔ حاجت روا
من شوی مرا همچو کعبه شوی که حاجت من در تو روا بود هان
مرا بگذار ای بگزیده دار وای بیت مختار تا رسن بازی کنم منصور
وار باز بناصحان خطاب کرد و گفت اگر شدید اند نصیحت
جبرائیل چنانکه در وقت انداختن خلیل علیه السلام با آتش گفت
یا ابراهیم الک حاجة فقال اما الیک فلا واما الی الله فنعم
جبرائیل گفت فاسئل ربک خلیل گفت حسبی یکفینی من سؤال
علمه بحالی من نخواهد غوث در آتش خلیل یعنی ابراهیم در
آتش نمی‌خواهید یاری از غیر باری بگلم می‌گوید جبرائیلا رو مرا که من
افروخته یعنی من چون افروخته باشم به‌ترم چون عود و عنبر
سوخته زیرا تا عود و عنبر سوخته نباشد بوی خوشش پیدا
نگردد جبرائیلا گرچه یاری می‌کنی یعنی چون برادر پاس داری می‌کنی اما
ای برادر من بر آ ز جای کم ای برادر من در آتش جالاکم من زان جانم که
کردم بیشی و کم من نه آن جانم که در من از خوردن بیشی و از مردن
کم باشد جان حیوان فزاید از علف و از خوردن بسیار افزون
می‌شود آتشی بود و چو هیزم شد تلف آتش ابراهیم اگرچه آتش بوده
اما همچو هیزم تلف و ضایع شد گر نگشتی هیزم او مثمم بدی یعنی
سوزنده بودی تا ابد معمور و هم عام بدی یعنی آتش باقی بودی و هرگز

کشته نکشتی چنانکه آتش دوزخ کشته شود اکر سایل سؤال کند که آتش
دوزخ نیز کشته شود چنانکه حضرت ملک جلیل در سوره بنی اسرائیل
فرموده کلما خبت زدناهم سعیرا جواب می دهیم مراد از وست
که چون کافران با آتش دوزخ معتاد شوند تا تیزیش نماند هیچ آتش
کشته کردد ما باز بسیاری حرارت دهیم تا بحکم کل شیء هالک
لحظه کشته شود ما باز فروزانیم و این هلاک دوام را صالح نیست
یا چون پوست کافران بسوزد و کوشت ایشان نماند آتش مرده
کیرد که بقای آتش با آتش افروزست ما باز بحکم کلما نضجت
جلودهم بدلناهم جلودا غیرها بتبدیل جلود ایشان آتش را فروزانیم
باد سوزانست این آتش بدان، مانند باد سوزانست این آتش دنیا
بنسبت با آن آتش، پرتو آتش بود نی عین آن، آتش این جهان پرتو
آتش آن جهان است نه عین آن، عین آتش در اثر آمد یقین،
ای مرد دین، پرتو و سایه و نیست اندر زمین، رسول الله صلی الله
علیه و سلم از جبرائیل سؤال کرد که دوزخ چگونه است جبرائیل
کفت حق تعالی چون دوزخ آفریده هزار سال فروزانید تا سرخ
کشت باز هزار سال فروزانید تا سپید شد باز هزار سال
فروزانید تا سیاه کشت اکنون زشت سیاهست زبانه
او نیز سیاهست و اخکرش کشته نشود بحق خدای تعالی که
ترا بنبی فرستاد اکر مقدار سوراخ سوزن از و بسوی دنیا کشاده،
کشتی همه اهل عالم را بسوختی، لاجرم پرتو نیابد ز اضطراب، آتش
این جهان از آن جهت برقرار نیست، سوی معدن بازمی کردد شتاب

چنانکه

چنانکه، قامت تو به قرار آمد بسازه، و متفاوت نیست در بیش و کمی،
سایه ات کوته دمی یکدم دراز، چنانکه مشاهدست، زانکه در پرتو
نیابد کس ثبات، و بقا، عکسها واکشت سوی امهات، رجوع کنند
با صول، هین دهان بربند فتنه لب کشاد، و بطعن ساز کرد اهل فساد،
خشک آر الله اعلم بالرشاد، یعنی یا بس و ساکت شو خدای تعالی
داناست براه راست ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان،
پیش از آن قصه را بمخلص رسد، پیش ازین که این قصه مجد و مهمان
کشی تمام شود، دود و کندی آمد از اهل حسد، دود و رانجه بدبید اشد
از اهل حسد زیرا در هر عهدی چون اصحاب ضلال منکر اصحاب کمال بوده
اند و خیال اندیشان باطل که از حلیه فهم حقایق و اسرار عاری و عا
طل دروده انکار کلام ارباب حال ضلال خویش بر ضلال افزوده و
بحکم الفاظ محصود در عصر عامیان بر اهل کمال حسد برند و عاقل این
معنی که رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود لا تظهر الشماتة
لاخیک فیعافیه الله و یبتلیک لاجرم بعضی نیز از اهل حسد که قاصر
فهم بر کرده ایشان حبل من مسدست طعنه بر حقایق و کلام
مثنوی زده اند، من همی رنجم ازین لیک این لکد، یعنی مراد از طعنه بی طاعنان
ازادی بر خاطر می آید زیرا که می دانم چون مریض از مرض تلخ کام بود
شکر شیرین را پیش او طعم تلخ بود شعر و من یک ذا فم مر مریض یجد مرا
به الماء الزلالا و هرکز دهان مردم بسته نشود حکایت موسی علیه
السلام در مناجات کفت خداوندا می خواهم زبان مردم را از من
قطع کنی که در حق من سخن ناشایسته نکویند خدای تعالی وحی فرستاد که
یا موسی این چنین کاری که در حق خود
نکرده ام با تو چه کنم انداتقوا از من رحمت
نکرده با تیم اوزند و در ان آنابنه
مکن که مرا فرزند و مرا بابا
کنند پس عاقل را می باید

از طعن جاهلان نیز بیخود حضرت مولانا نیز بنا بر این معانی می گوید
من از این گلها زدن و طعن کرده، خاطر ساده دلی رایی کند، در بعض
نسخ سخائی بی کند می خلد واقع است، یعنی شاید که بعض
مستفیدان را از این کتاب سبب عقده در این باب کرده،
از بهر ایشان جواب می باید گفت، خویش بیان کردن حکیم غزنوی
قدس سره، بهر محجوبان مثال معنوی، لاجرم در معذور داشتن
محجوبان قاصر فهم که در مثال معنوی حکیم غزنوی تأمل نمایی که
می گوید که ز قرآن گر نبیند غیر قال، غیر سخن ظاهر نبیند، این
عجب نبود ز اصحاب ضلال، خاطر نبیند اصحاب ضلال است
که مد اول اخیر مصراع آخر است و عامل از این معنی که رسول الله
صلی الله علیه وسلم فرمود ما من شفیع افضل منزلة عند الله
یوم القیمة من القرآن و فرمود لو کان القرآن فی اهاب ما مسته
النار، کز شعاع آفتاب پر ز نور، مر هو نیست، غیر گرمی می نیابد
چشم کور، یعنی خواص آفتاب بسیار است مثل ازالت
ظلمت و اضاءت عالم و انبات نبات و تحلیل رطوبات و
تسخین باردات اما نابینا از اینها جز حرارت در نمی یابد پس
از این حضرت مولانا طعن طاعن را بیان کند، خربطی ناگاه از خر
خانه‌ای، مردی بزرگ شکم و غربه و ابله از خرخانه خود، سر برون
آورد چون طعانه‌ای، چون زن طعن زننده که گفت، کاین سخن پست
است یعنی مثنوی، یعنی این مثنوی سخن پست است زیرا
قصه پیغامبر است و پی روی، یعنی در این کتاب غیر قصص انبیا

وحکایات

وحکایات پیشینیان نیست و سالک را ارشاد طریق و کشف احوال
احوال بدایات و نهایات، نی نیست ذکر بحث و اسرار بلند، در پی
مثنوی، که دوانند اولیا آن سو سمند، و طالبش شوند، از مقامات
تبتل تا فنا، از مقامات تبتل و انقطاع از دنیا، بحکم و تبتل الیه
تبتیلا تا بفنا، پایه پایه تا ملاقات خدا، یعنی این کتاب مثنوی کتاب
تصوف نیست زیرا علم تصوف را تعریف کرده اند که علم باحث
عن ذات الله تعالی و صفاته من حیث الوصول الیها پس کتابی
که در وی بیان مراتب سلوک و حصول وصول حق نباشد از تصوف
نیست، شرح و حد هر مقام و منزلی، از مراتب سلوک که به پر زو
بر پرد صاحب دلی، که بواسطه پر و بال از و بالا پرد صاحب دلی
حضرت مولانا پس از این تصریح جواب کند که می گوید، چون کتاب
الله بیامد هم بر آن، یعنی حال طاغیان بعینها حال آن طاعنه است
که در کلام الله طعنه زدند لفظ بر آن مر هو نیست، اینچنین طعنه
زدند آن کافران، و گفتند این حکایات قوم پیشین است
که اساطیر است و افسانه نژند، یعنی گفتند در این کتاب غیر اساطیر
و افسانه نژند و کهنه نیست، نیست تعمیقی و تحقیقی بلند،
غافل از این معنی که حق تعالی رسول الله را فرمود کلا نقص علیک
من انباء الرسل نثبت به فؤادک و دیگر گفتند، کودکان خرد فهمش
می کنند، کودکان صغیر می شناسند، نیست جز امر پسند و ناپسند
زیرا ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش، و احسن قصص در وی ذکر یوسف
و زلف پر خم اوست، ذکر یعقوب و زلیخا و غمش، و شرح اشتیاق

یعقوب و عشق زلیخا و غم او غافل اند این معنی که حق تعالی فرمود
لقد کان فی یوسف و اخوته آیات للسائلین و فرمود لقد کان فی
قصصهم عبرة لاولی الالباب و قصهٔ آدم و نوح و هود و
صالح و لوط و داود و سلیمان و بلقیس و حکایت شعیب
و یونس و ذکر حمل مریم و ذکریا و یحیی و ذکر الیاس و عزیر و موسی
و قارون و ایوب و صبرش و انهای اجنان و این حکایات
مذکوره ظاهرست هر کسی پی می برد و نهایت او می رسد گو بیان
که کم شود روی خرد فهم عاجز گردد غافل از این معنی که ولا رطب
ولا یابس الا فی کتاب مبین گفت اگر آسان نماید این تبو
یعنی حق تعالی در جواب آن طایفه فرمود اگر کلام الله محض
اساطیر است و ایراد اینچنین کلام امر یسیر اینچنین آسان
یکی سورت بگو چنانکه در سورهٔ بقره فرمود و ان کنتم فی ریب
مما نزلنا علی عبدنا فاتوا بسورة من مثله جنیان و انسیان
و اهل کار همه جو نیست گو یکی آیت ازین آسان بیا و اشارت
است بمضمون آن آیت کریمه که در سورهٔ بنی اسرائیل است
قل لئن اجتمعت الجن و الانس علی ان یاتوا بمثل هذا القرآن
لا یاتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا حکایت از امام
ابو حنیفه روایت کنند که گفت چندان کنوز حقایق عجیبه و رموز
دقایق غریبه از حضرت علی کرم الله وجهه شنیدم که عقل
در ادراک آن مبهوت می شد سؤال کردم که یا امیر
المؤمنین پیش شما هیچ وحی بغیر قرآن از حضرت رسالت

پناه

پناه شده است فرمود لا والذی فلق الحبة خلق الجنة و النار و برأ
النسمة خلق الخلق الا ان یعطی الله تعالی عبدا فهما فی کتابه یعنی
بحق آن خدا که برویانید دانه را در زمین و بیافرید آدمی را از ماء طین
که هیچ بغیر قرآن مبین بما نرسیده مگر این قدر هست که خداوند تعالی
بعضی بندگان خود را فهم دراک و ذهنی دراک حقایق کتاب
خویش روزی می کرد اندازین ظاهربین را قصص است و حق شناس را
خصص لاجرم مثنوی حضرت مولوی را نیز همچو قرآن شناس ظاهر
بین را در وقصه هاست و حقیقت شناس را در خصه خصه هاست
و حقیقت حال آنست که اگر انصاف پیش آرند و بدیده بصیرت
درنگرند جمیع حقایق اسرار الهیه و همه غوامض حکم خفیه در مطاوی
این کتاب رائق و فحاوی این خطاب فایق مندرج است و حضرت
مولانا از تقریر معارف عاجز نیست حکایت حضرت مولانا
در مسجد قلعه روز جمعه تذکیری فرمود و مجلس بغایت گرم شده بود
و تمامت صدور و بدور حاضر بودند و در بسط کلام تقریر غرایب
تفسیر ید بیضا می نمود و در غرایب و امثال و حکایات و اشعار
مناسب آیات نثار می فرمود و از گوشه تحسینها و آفرینها
تا عیوق عیوق می پیوست و مداحان را با عیبها می گفتند و
مقربان خوب الحان سجعها می کردند فقیهی از سر علتی که در دل داشت
گفته اغلب و اعطان آیات چند از قرآن مناسب وقت و انام
اختیار می کنند تا مقربان انزا می خوانند و اینان در آن باب از جهة
استحضار از کتابی و تفسیری غریبه می شمردند و آن موافق طباع

شت

انام می آید اما واعظی که برا فاضت معانی وابداع لطائف قادر
باشد و در هر فنّی ماهر آنست که بدیهه از هر جایی که خفّاظ بخوانند
در آن باب خوض کند و از فواید عجیبه یی علما عالم را محب خود
کرداند پس حضرت مولانا در عین آن استغراق بدان فقیه اشارت
فرمود که از قرآن مجید سوره یی که بخاطرت آید بخوان تا عجایب
ببینی سلطان فرمود و امرا و سایر خلق خبران این اشارت کنند
و آن فقیه سوره یی والضحی را خواند حضرت حق تو که جاسوسان
قلوب اند چون بصحبت ایشان رسی بحضور دل و صدق تمام
نشین تا از سعادت ابدیه بی نصیب نمانی پس انگاه سر آغاز
تفسیر و تحقیق سوره یی والضحی کرده بچندان معانی و دقایق بیان
کرد که در تقریر و بیان آید و تا قرب نماز مغرب مجلس کشید
و هنوز در تقریر دادِ قسم والضحی غرایب و نوادر می فرمود که خا
ضران مجلس تمامت مست گشتند همانا دم آن فقیه منکر برخاست
و سر برهنه کرده و جامهای چاک زده زاری کنان پایه یی منبر را
بوسه داده و مرید صادق گشت و آن روز تمامت خواص مردم
ارادت آورده غلوی عام شد و گویند غلط آخر بن حضرت خداوند
کار سبحان بود تکبیر تذکیر شروع نفرمود و بطریق دیگر لا ینقطع
بتقریر معارف مشغول بود تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام
للقرآن ظهر و بطن و لبطنه بطن الی سبعة ابطن خوف قرآن را
بدانکه ظاهریست یعنی لفظ قرآن را مفهومات ظاهره هست
زیر ظاهر باطن پس قاهریست رسول الله صلی الله علیه و سلم

فرمود

فرمود لو شئت لاوقرت سبعین بعیرا من تفسیر الفاتحه زیر آن
باطن یکی بطن سوم و آن غایت عمیق که در و گرد و خرو جمله گم و
عقل در ادراک او عاجز بطن چارم از نبی خود کس ندید
و هرگز ندانست جز خدای بی نظیر و بی ندید لا جرم قناعت نمودن
بمجرد ظاهر قرآن از غایت نادانیست که این نتیجه نظر شیطانیست
نور قرآن ای پسر ظاهر مبین چنانکه دیو آدم نبیند جز که طین زیرا که
شیطان از آدم بغیر صورت بشریه ندید روح او که نفخه رحمن بود
و عقلش که مظهر چندین علوم بود ندانست ظاهر قرآن چو شخص
آدمیست همان ظاهر او را دیدن از کبست که نقوشش ظاهر و
جانش خفیست که اجسام انسان ظاهر و او رخش پوشیده
است پس حرف ظاهر کلام الله را و مفهومات الفاظ سخن خاصّان
آن را همه کس دانند و از و بقدر قابلیت خود بهره یابنده اما هر کس
از بطون او خبردار نشود مرد را صد سال عم و خال او می بیند صورتش
اما یک سر موی نبیند حال او لا جرم کیفیت احوال اهل الله را
و قدر ایشان را دانستن دلیل سعادت است و عکس او علامت
شقاوت که محمد بن فضل گفت علامت شقاوت سه چیز است
یکی آنکه علم دهند و توفیق عمل ندهند دوم آنکه توفیق عمل دهند
و از اخلاص او محروم کرده اند سوم آنکه دولت صحبت دوستان
حق تو دریابند و ظیفه اکرام و احترام بجای نیاورند بیان آنکه رفتن
انبیا و اولیا بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست
وجهت خوف و تشویش نیست بلکه جهت ارشاد خلقست

وتحریض بر انقطاع از دنیا بقدر ممکن انکه کوید اولیا در کُه بوند یعنی
کسان که کوید اولیا از خلق بکریزند و در کوه قرار کیرند تا ز چشم
مردمان پنهان شوند این سخن حقیقت نیست پیش خلق
ایشان فراز صد کُه اند بالاتر از صد کوهند زیرا کام خود بر چرخ هفتم
می نهند چون حال ایشان چنین است پس چرا پنهان شود که چو بود
لاجرم اولیا چرا کوه جوی باشند و پنهان شوند کو زصد دریا بود که زان
سو بود که او از صد دریا و کوه از جانب حق تو بود یعنی در پس
پردهٔ صد کوه و دریا باشد در مقعد صدق عند ملیک مقتدر
حاجتش نبود بسوی که گریخت زیرا گر پیش کرّه فلک صد نعل ریخت
چنان بدرگاه کبریا رفته اند که کرّه فلک تیز رو بایشان رسد اگرچه
هرچند دو دو نعل خود ریزد حکایت از حضرت مولانا منقو
لست که فرمود حضرت سید برهان الدین در حجرهٔ مدرسهٔ ما می
بود در شبی هشتاد بار باری تو بستید تجلی کرد و در هر بارش سید
نعرهای زد و مناجاتهای کرد چرخ گرد دید و ندید او گرد جان و اثر
ایشان تعزیت جامه بپوشید آسمان لباس ماتم پوشید از بهر آن
که بظاهر آن پری پنهان بود از چشم مردمان آدمی پنهان تر از پریان بود
یعنی اولیا مخفی تر از ایشان است حکایت منقولست
که حرم مولانا کرا خاتون رحمها الله که در طهارت ذلیل و نقاوت
عرض مریم ثانی بود روایت کرد که روزی حضرت مولانا را گفتم
شبی جنیان پیش من آمدند و گفتند ما سکان بقاع شماییم
و هر شب چراغ شما تا بطلوع فجر تابان باشد ما را از روشنایی

چراغ

چراغ زحمت عظیم بود مباد اگر بمردم خانه از ما المی برسد کرا خاتون
فرمود چون حکایت این شکایت بحضرت مولانا روایت کردم
تبسم کرد فرموده تا سه روز هیچ گونه جوابی نگفت بعد از آن فرمود
بعد الیوم غم مخور که تمامت جنیان مرید و معتقد ما شدند و هیچ کس
از فرزندان و یاران ما زحمتی نخواهند رسانیدن نزد عاقل زان پری
که مضمرست و پوشیده آدمی صد بار خود پنهان ترست متعلق
بلفظ زان است حکایت هم کرا خاتون رحمها الله منقولست
که روزی حضرت مولانا در قلب ایام زمستان با حضرت شمس
تبریزی در خلوتی نشسته بودند مولانا بر زانوی شمس الدین تکیه
کرده و من از شکاف در خلوت گوش سوش سوی ایشان نهاده بودم
تا که اسرار می کویند و در میانه چه حال می رود از ناگاه دیدم که دیوار خانه
کشوده شد و شش نفر غیبی در آمدند سلام کردند و سر نهاده دستهٔ
گل در پیش مولانا نهادند و تا قرب نماز پیشین بحضور تمام نشسته
بودند چنانکه اصلا کلمهٔ گفته نشد حضرت مولانا بخدمت شمس الدین
اشارت کرد که نماز بگذاریم امامتی کن شمس الدین فرمود که با وجود شما
کس را امامتی نرسد مولانا امامتی کرد بعد از اتمام نماز آن شش
نفر گرامی اکرام کنان برخاستند و از آن باز بیرون رفتند و من از آن
هیبت بیهوش شدم چون خود را جمع کردم دیدم که مولانا بیرون
آمد آن دستهٔ گل بمن داد که این را نگاه دار و من برگی چند از آن گل بدکان
عطاران فرستادم که این نوع گل ما هیچ ندیده ایم این گل از کجاست
و این را چه نامست تمامت عطاران بر طراوت و رنگ و بوی آن گل

خبران ماندند که در قلب زمستان اینچنین گل غریب از کجا آمد مگر در آن
جماعت خواجه بود معتبر شرف الدین هندی نام که دایم تجارت
هندوستان رفتی و متاعهای غریب و عجیب آوردی چون گل را
بروی عرضه کردند گفت این گل هندوستان است و مخصوص
بولایتی انجاست روند در حوالی سرندیب و این در اقلیم روم چه کاره
کار دارد چون آمد خادمه یکرا خاتون برکهارا برگرفته باز بخانه آمد و
حکایت را باز گفت و کرا خاتون را حیرت یکی در هزار شد از ناگاه
حضرت مولانا در آمد فرمود که آن گل دسته را سر بسته دار که مستوران
حرم کرم و باغبان حرم آرم که اقطاب هندوستانند از جهت
تو ارمغان آورده اند تا دماغ جانت را قوت دهد و چشم
جسمت را قوت بخشد الله الله نیکو محافظت کن که تا چشم
زخم نرسد؛ آدمی نزدیک عاقل چون خفته است؛ آدمی ظاهر چون
نزد عاقل با وجود کثرت مصاحبت مستور است؛ چون بود
آدم که در غیب او صفیست؛ چون بود آدم که پاکیزه باشد یعنی
پنهانیء او زیاده ترست لاجرم انبیا و اولیا در عین اختلاط با
مردم از همه نظرها غایبند ما عزلت و خلوت ایشان از برای تعلیم
دیگرانست تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا
بصورت عصای موسی و صورت عیسی علیهما السلام
آدمی همچو عصای موسی است؛ که در صورت عصا در سیرت اژدها
است؛ آدم همچون فسون عیسی است؛ آدمی همچون نفس عیسی
است که در ظاهر نفس انسانی و در باطن حیات دهنده است

درکف

درکف حق بهر داد و بهر زین؛ و آرایش؛ قلب مؤمن هست بین اصبعین؛
قال النبی علیه السلام قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن
یقلبه کیف یشاء؛ ظاهرش چوبی و لکن پیش او؛ ظاهر عصا یک چوب نیست
اما پیش او؛ کون یک لقمه چو بگشاید گلو؛ همه جهان یک لقمه است چون
دهان بگشاید احوال اولیا نیز چنین است چون دانستی مردم چنین
دانستن خدای تعالی چگونه باشد شعر کیفیة المرء لیس المرء
یدرکها؛ فکیف کیفیة الجبار فی القدم؛ تو مبین افسون عیسی حرف و
صوت؛ و مگو که این نیز لفظیست همچو الفاظ ما؛ آن ببین کرو می گریز
آن گشت موت؛ یعنی اثرش ببین که مرگ از و گریزد که او مرده را زنده
کند؛ تو مبین زافسونش آن لهجات پست؛ لهجات جمع لهجه است
و لهجه سخن است؛ آن نگر که مرده برجست و نشست؛ و زنده
گشت؛ تو مبین مران عصا اسهل یافت؛ و مگو که یافتن این سهل
است؛ آن ببین که بحر اخضر را شکافت؛ لاجرم آدمی را همچو عصای
شناس که ظاهرش همچو چوب مختصرست و باطن او همچو اژدرها؛
چون افسون عیسی شمار که ظاهرش حرف و صوت است
و اثر او دفع موت پس نمی باید که گویی؛ ما انتم الا بشر مثلنا؛
تو ز دوری دیده یی چتر سیاه؛ تو از بعیدی خیمه سیاه دیدی یعنی
انبیا و اولیا را تنها دای ایشان خود لشکر بسیارند حکایت
فخر الاصحاب جلال الدین قصاب رحمه الله از مریدان قدیم مولانا
بود و او مردی بود پر لطایف و او را عادت چنان بود که تازی بچگان
می خرید و تربیت می کرد و باکابر می فروخت و او را اسپان نیکو دایما
سه دسته روزی در اصطبل بود که چنانا روایت
حضرت مولانا را
از عالم غیب نوری عظیم
ظاهر شده بود و دستار
مبارکش را

عریانه تحت الحنق بسته از ناگاه دیدم غرق عرق شده بهیبت تمام
از در در آمد و من بیچاره وار سر نهادم فرمود که فلان اسب را زین
کن من بار خدمتکار جوان بصد جهد زین نهاده پیش کشیدم سوار
گشته برابر قبله روان شد گفتم بیله یعنی خداوندگار نیاید فرمود که
بهمت مدد کن شبگاه دیدم گرد آلود گشته رسید و آن اسب
بغایت نحیف و دوتا شده بود روز دوم دیدم که باز آمد و
اسبی دیگر بهتر از آن خواسته سوار شد و برفت و وقت نماز شام
باز آمد اسب تازی ضعیف شده بود و من اصلا نیارستم
دم زدن روز سوم باز آمد اسبی دیگر خواسته سوار شد و روانه
گشت همچنان وقت نماز مغرب بیامد و از مرکب فرود آمده
بخانه در آمد و بفراغت تمام بنشست و گفت فقطع دابر
القوم الذین ظلموا و الحمد لله رب العالمین و مرا از هیبت مولانا
مجال آن نشد که از کیفیت حال سؤال کنم بعد از چند روز از طرف
شام کاروانی عظیم رسیده خبر دادند لشکر مغل شهر دمشق را
قوی تنگ آورده بودند گویند هولاکوخان بود که در سنه خمس
و خمسین و ستمایه بغداد را بشمشیر گرفته و خلیفه را کشته و در
سنه سبع و خمسین قصد شام کرد و حلب را بگرفت و کتبوغا
لشکر او تا دمشق براند و در آن وقت که لشکر محاصرت دمشق
کرده بودند و اهالی دمشق حضرت مولانا را آنجایگاه معاینه
دیدند که بمعاونت لشکر اسلام رسیده مغل را شکستند و
راوی خبر داد که از بشاشت استماع این خبر شادان شده بحضرت

مولانا

مولانا آمدم تا وصف حال دمشق را بگویم فرمود از پی جلال الدین بیت
آن سواری کو سپه را شد ظفر؛ اهل دین را کیست سلطان بصر؛ عامت
یاران نعره زنان شورها کردند و این خبر منتشر کردند محبان منتشر شدند
یک قدم ما بیش نه بنگر ره سپاه؛ و همچنین؛ تو ز دوری می بینی جز گرد
اگر حقیقت را طالبی؛ اندکی پیش آ ببین در گرد مرد؛ آنچنان مرد که
دیده‌ها را کر داور وشن کند؛ و نورانی سازد؛ کوهها را مردی مراو بر
کند؛ که همت الرجال تقلع الجبال چون کوهها را قلع کند کی باشد
که مرد را قلع نکند؛ چون بر آمد موسی از اقصای دشت؛ و از نهایت
صحرا؛ کوه طور از مقدمش رقاص گشت تفسیر یا جبال اوبی
معه والطیر این آیت کریمه که در سوره سبا است و لقد آتینا
داود منا فضلا یا جبال اوبی معه والطیر والنا له الحدید ان اعمل
سابغات و قدر فی السرد؛ روی داود از فرش تابان شده؛ یعنی هر که
از کاملان بشر وصول بحقیقت الحقایق و بحصول پیوست جمیع
موجودات و همه مکونات تابع مقتضای رای او و خاضع عظمت
و کبریای او باشند چنانکه روی داود از رونقش تابان و منور
شده بود؛ کوهها اندر پیش نالان شده؛ و کوهها در داود نالان و
آه همدم و همراه شده؛ کوه با داود گشته همره هم که داود و کوه هر دو
مطرب مست در عشق شهی؛ و در محبت سلطان حقیقی؛ یا جبال
اوبی امر آمده؛ از حق تعالی هر دو هم آواز و هم پرده شده؛ اگرچه
کوه در نظر صورت پرست رفیقی است دراک لاجرم هر لحظه
با داود همراز کند حکایت در خبر است که داود را علیه السلام

عشق آلهی که غالب گشته از شهر و خویشان و ند بیرون رفتن راه بیابان و کوه رفتن خدای تعالی او را گفته تراچه چیز بیرون آورد او گفته جنگ یارب یعنی دوستی و محبت، تو گفت داود انو مجرت دیده و فرقت چشیده، بهر من از همه مان ببریده و دور شده، ای غریب فروبی مونس شده، تو تنها مانده، آتش شوق از دلت شعله زده، و اثر عشق ظاهر شده، مطربان خواهی و قوال و ندیم، و مصاحبت کوهها را بهشت اردان قدیم تا که، مطرب و قوال و سرنایی کند خواندگی و سازنده گی کند فاعل کند اوّل مصراع آخر است که به بهشت باد بیمایی کند، کوه در نظرت باد پیمایی و گویایی کند تا بدانی ناله چون را رواست، چون ناله کوه را رواست و ناله و فریاد و جاز بست لاجرم بدانی، بی لب و دندان و بی زبان ناله هاست

حکایت کسی پیش ابو بایزید بسطامی آمد و گفت مردمان محتاج باران شدند دعا کن بحضرت خدای تعالی باران بدهد ابو بایزید گفت ناودان خانه اصلاح کن دیگر سخن نگفت آنکس هنوز از اصلاح ناودان نگذشته باران آمد مگر از دل دعا وند آکرده بود

حکایت حضرت مولانا عادت چنان بود که بجانب آب گرم سفر می فرمود و قرب چهل و پنجاه روزانی بگاه می بود و همچنان جمیع اصحاب غامت راه را سماع کنان و چرخ زنان رفتند و شادان می آمدند و چندین هزار غزلیات در آن راه گفته می شد و سالی بر عادت معهود و باب گرم رفته بود و در آن جایگاه دیر کشید از ناگاه مبشران غیبی بحضرت چلبی خبر رسانیده اند

که فردا

که فردا حضرت خداوندگار بلباد کی می رسد حضرت چلبی شکرانها داده علی الصباح اهالی قونیه از صغیر و کبیر استقبال کردند و در مرحله اصحاب نزول کرده نزلها مهنا و مهیا کردند و جهت خداوندگار خیمه عالی کرفتند چون حضرت چلبی خیمه خداوندگار را بدید نعره زنان از اسب فرود آمد تا نزدیک خیمه رسید همچنان حضرت مولانا سر برهنه برابر چلبی بیرون آمد و در کنار خود کشیده همدیگر را می بوسیدند و می بوییدن و دست چلبی را بگرفتند و بخیمه در آمدند چنانکه همچنان حضرت چلبی بیاران مقبل حکایت می فرمود که چون بحضور تمام بنشستیم اصلا در ما بین قیلی و سخنی نرفت و من مخصوص بگوش هوش شنیدم که مرغ جان من از درون قفس سینه ام کبوتر و از برابر روح مولانا غنغنه می کرد و بغوم زد و لطافت او از روح مولانا بگوش جان من می رسید و مدهوشم ببرد اصلا مجالم مقالم نبود چنانکه در کتاب مثنوی می فرماید، نغمه اجزای آن صافی جسد، یعنی آواز هر جزو ولی، هر دمی در گوش حس می رسد و می شنود، همنشینان نشنود او بشنود، که کار ولی محو دیگران نیست حکایت سر سری سقطی مولانا شمس الدین ملطی چنان روایت کرد که چون شیخ مظهر الدّین و لد شیخ سیف الدّین رحمه الله علیهما بشهر قونیه رسید کافه اعاظم افاضل بزیارت مذکور رفته او را بغایت معزز داشتند اتفاق آن روز حضرت مولانا با جمیع یاران بسوی مسجد مرام رفته بودند شیخ مظهر الدّین گفته که عجبا این خبر بسمع مبارک مولانا آنرا می

شنید از این جانب حضرت مولانا در مصاحبه تقریر حقایق بغتة سر آغاز کرده ای برادر قادم ما بیمن تو بترا

وامثال ترا لازمست که بزیارت ما آیند تا مشرف شوند حاضران مجلس
درین نکته واشارت حیران شدند که خطاب برکیست وبرکیست
بعد ازان مثال فرمود که یکی از بغداد آمد ودیگری ازخانه ومحله بیرون
آمد کدام را زیارت اولیتر باشد کفتند او راکه ازخطه بغداد آمد
زیارت او ازو اجبانست فرمود که درحقیقت حال ما ازخطه
بغداد لامکان رسیده ایم واین شیخ زاده عزیز که رسیده
است ازمحله این جهان می آید پس بزیارت وعظیم اولیتر ما ایم
نه او بیت مابغداد جهان جان انا الحق می زدیم، پیش ازان
کین دار وگیر ونکته منصور بود، اصحاب شادیها وشکرها کردند
راوی حکایت فرمود که چون بشهر رسیده ایم ازمریدان مظهر
الدین پرسیدم که شیخ زاده شما امروز چه حکایت
بود کما کان حدیث را روایت کردند ومن از استماع این
خبر لایعقل شدم وچون این معنی را بخدمت شیخ زاده
معلوم کردند برخاست وپیاده بحضرت مولانا آمد و
سرباز کرده انصاف داده ازجمله محبان مخلص شد وکفت
آنچه پدرم وصفت می فرمود که چارق آهنین باید پوشید
وعصای آهنین بکف کرفتن وبطلب مولانا رفت که در
یافتن صحبت او بزرکی ازجمله مفرحانست حق کفته است
وعظمت مولانا صد هزار چندانست که پدرم فرموده
بیت هرچه کفتند دراوصاف کمالیت تو، همچنان نکفتند
دوصد چندانست، ای خنک جان کو بغیبش بکرود، وتصدیق

کند بنکرو درنفس خود صد کفت کو، آن مرد نکو همنشین او نبرده هیچ بو،
نیافت اثری ازو صد سؤال وصد جواب الا ازدولت، ای ولی می رسد ازلامکان
نامنزلست، وبمقام تو بشنوی شنو دران کوشها، این کوشها که ظاهر را
می شنود، کرنبند دیک تو از وکوشها، زیرا که کرست، کیرم این که خود
تو انرا شنوی، که تجم دارین چون مثالش دیده چون مکروین همچنان
که همت ورضا بن ولی عاقل برافروزد آتش آه ونالۀ او نیز
بیکدم جهانی بسوزد بارین اکر رضا جوی اولیاء الله علی تو انی کرد کرد،
آزار خاطر ایشان مکرو بطعنه تو اهل دلرا دل ازکلام ولیانکیز
ودلکشائی وروح افزائی که کلام ایشانرا است بجد تو زوال،
نپذیرد حکایت حضرت درویش شمس الدین بیک روزا زمان
قیصریه باق سرای رسیده مسجدی مسافرشد بعد ازنماز خفتن
مؤذن مسجد بجد کرفت که ازمسجد بیرون آیی وبجای مهمان،
شو کفت مرد غریبم معذور دار چیزی ندارم بکذار مرا تا بیاسایم
مؤذن ازغایت بی ادبی ووحشت سبکی سقاهنست بزرک
کرد وبسی جفا نمود فرمود که زبانت بیاماساد فی الحال زبانش
برآماسید وشمس الدین بیرون آمد وبسوی قونیه روانه شد
امام مسجد درآمد ومؤذن را درحال نزع دید چون ازکیفیت
حالش ما ازپرسید اشارت کرد که آن درویش مسافررا
درباب کرد بط حال مرا آه کرد امام تابع درویش شمس الدین
شد رسیده وسر نهاده ولابه های بی حد کرد مسکین عظمت
شما را معلوم نکرد وبجد عذرخواستن کرفت فرمود که قضی الامر

حکمی رانده شد امّا دعا کنم تا با یمان رود و عذاب آخرت را نبینند
امام مرد روشن دل بود اخلاص آورده مرید شد تا عوذت
امام مؤذن وفات یافته بود جواب طعنه زننده مثنوی از قصور
فهم خود ای سک طاعن تو عوعو می کنی که طعنه زده بر مثنوی چون
سک عوعو کرده است طعن قرآنرا برون شو می کنی وطعن قرآنرا
بدین طریق ببیرون شو کرده است یعنی در صورت بر مثنوی طعنه
زده است و در حقیقت قرآنرا طعن می کنی امّا تأمّل کن که این نه
آن شیر است کزوی جان بری این نه چنان شیر است که از پنجهٔ
او جان توانی برد یا از پنجه قهر او ایمان یا از صدمت قهرش ایمان
توانی برد لاجرم طعنه زننده کان قرآن همه مردند و جان بر خیالات
بمالک سپردند امّا تا قیامت می زند قرآن ندا که معجزهٔ باقیه
است ای کروه جهل راکشته خدا وای جاهلان ضال و مضل
و کثر الجهان کور دل که مرا افسانه می پنداشتید که اساطیر الاوّلین
کنبند تخم طعن و کافری می کاشتید در زمین خود دل خود بدیدید
انکه طعنه می زدید یعنی بر من که قرآنم که شما فانی و افسانه بدید که
شما مردید و جان بجهنم بر دید من باقی ماندم من کلام حق و قائم
بذات بذات حق تعالی قوت جان جان و یا قوت زکات
غذای جان جان و کوهر پاکم و همچنین نور خورشیدم فتاده بر شما
بر تو آفتابم بشما رسیده لیک از خورشید نا کشته جدا وانصال
دارم باد یعنی شعاع آفتاب بر زمین می رسد امّا از آفتاب
منقطع نمی شود که یک طرف او در زمین است و یک طرف او

در جرم

در جرم آفتاب چنانکه قرآن که حق تو است بر ما منزل شده است
از عبدالله بن عمرو بن العاص منقول است که گفت من قرأ القرآن
فکانما ادرجت النبوة بین جنبیه الّا انّه لا یوحی الیه نک منم ینبوع
آن آب حیات که مرده را زنده می کردانم تا رهانم عاشقانرا از ممات
پس کسی قرآنرا می خواند و با و عمل کند از موت حقیقی که عذاب
آخرت است خلاص می شود که چنان کند آن تان تنکیختی این کلام سخن
حضرت مولانا است که بطاعنان خطاب کند و کوید اگر کند احد
از باطل شما دود طعنه تنکیختی جرعهٔ بر کوریان حق ریختی و ازین آب
حیات رحمت بدین کور صنعت و دل مرده سیرت شما جرعهٔ رسیدی
نی بکیرم پند و کفت آن حکیم معنی این مصراع بترکی اول حکیمک نصیحت
وسوزونی دوتمیا ایهی دل نکرد اغ بهار طعن سقیم با وجود آن حال که
شمار است مرا عموم مرحمت و الطاف و شمول شفقت
و اعطاف بر آن می دارد که بخرابی شما نپردازم و قول حکیم را
در بین معنی نصب عین خود سازم که آن حکیم در بعض کتب
خود این حکایت آورده است مثل زدن و رمیدن کرهٔ
اسب از آب خوردن سبب شخولیدن سایسان تک
فرموده است و اندر خطاب آن حکیم چنین حکایت کرده
کرده است که کره و مادر هم خوردند آب کرهٔ با مادر خود
از مورد بی آب می خوردند شخولیدند مردم آن نغز یعنی سایسان
از برای آب خوردن آسبان می شخولیدند بهر اسبان که هلا هین
آب خور عوض سایسان ترغیب آب خوردن بود با سباف

آن شغولیدن بکره می رسید، و شنید، سر همی برداشت و از خوردن
می رمید، و آب بخورد، مادرش پرسید کای کره چرا مرهو نست
می روی هر ساعتی زین استقا، و آب نمی خوری ازین آب دادن، گفت
کره می شغولند این گروه، یعنی سایسان، ز اتفاق بانگشان دارم
شکوه، و هیبت، پس دلم می لرزد از جای رود، یعنی شغولیدن
و شکوه این گروه در من اثر کرده که دلم می لرزد و از جای خود می
رود ز اتفاق نعره خوفم می رسد، و از اتفاق نعره ایشان بیم
بر من مستولی می شود، گفت مادر تا جهان بودست ازین، یعنی
مادر گفت تا عالم هست، اینچنین کار افزایان بدست اندر زمین
ازین کار افزایان بوده اند که عمر گرامی بی لا یعنی صرف نموده اند، هین
تو کار خویش کن ای ارجمند، و عزیز، زود کایشان ریش خود برمی کنند
لفظ زود متعلق بمصراع اولست، یعنی تو زود بکار خود بپر
وازور روز کار خویش بواسطهٔ طعن بی فائدهٔ ایشان ضایع
مساز که ایشان آخر ریش خویش برمی کنند و ندامت کنند،
بر تضییع عمر لاجرم ای طالب مشارب اهل درد و از طعن
بداندیشان آزرده مگرد، از چشمهٔ باطن، اهل الله آب حیات
معرفت بنوش و بتحصیل مراد خویش بیش از آنکه فرصت
از دست رود بکوش، وقت تنگ و می رود آب فراخ،
غافل مباش، پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ، که وقتی که بگیری
در خاک مفاصل تو گسسته شوند رسول الله صلی الله علیه
وسلم فرمود إنّ أشدّ ما أخاف علیکم خصلتان اتباع الهوی

وطول

وطول الامل، شد زه کاریز دست پر آب حیات، کاریز منه بو رست
پر آب حیات، آب کش تا بر دمد از تو نبات، و حاصل شود آثار طا
عات
آب خضر از جوی نطق اولیا، اب حیات را از بیان کلام انبیا
می خوریم ای تشنهٔ غافل بیا، غفلت را بگذار، گر نبینی آب کورانه
بفن، اگر تو آب را نبینی کورانه بفن و تصنّع، سوی جو آور سبو
در جوی زن، یعنی اگر چنانکه دیدهٔ بینش تو بغبار حسد رمد گرفته
است و آب این جوی را مشاهده نمی توانی کرد باری طریق استدلال
از دست مگذار و از خلفاء رسول الله صلی الله علیه وسلم
تخلف مکن که فرمود علی خلفائی رحمه الله گفتند و من خلفاءک
یا رسول الله گفت الذین یحبون سنتی و یعلمونها عباد الله،
چون شنیدی کاندرین جوی آب هست، اگرچه تو نمی بینی، کور را تقلید
باید کار هست، لاجرم بر وجه تقلید بمجلس و نظر اهل الله بیا،
و استماع کلام آب حیات ایشان کن تا سبوی تن با آب حیات
معرفت پر شود رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود مَن
یُرِدِ اللهُ بِهِ خَیرًا یُفَقِّهْهُ فی الدِّینِ و یُلْهِمْهُ رُشْدَهُ، جو فرو بر مشک
آب اندیش را، مشک آب اندیش در این جوی فرو بر، تا گران
بینی تو مشک خویش را، اگر مشک خویش را گران یابی یعنی تأثیر
در دل از کلام ایشان پیدا شود استدلال توانی کرد چنانکه می
فرماید، چون گران بینی شوی تو مستدل، چون سبو و مشک
خویش گران بینی تو اهل استدلال شوی و باستدلال بدانی،
که آنچه می جوی از آب حیات معرفت درین جوی حاصل است

رست از تقلید خشک آنگاه دل، از تقلید خشک خلاص شود در آن وقت
دل نو گردد رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود قلیلٌ من الیقین خیرٌ
من کثیر العمل، گر نبیند کور آب جو عیان، بعیانه ی دیده لیک داند،
نبیند چون سبو بیند گران، که تحصیل علم و معرفت کرده است
لیک بدان اکتفا نمی باید کرد که رسول الله صلی الله علیه و سلم
فرمود لا یکون المرءُ عالماً حتی یکون بعلمه عاملاً اما چون سبو
بجو زند بگرانی سبو استدلال کند، که ز جو اندر سبو آبی برفت، زیرا
کین سبک بود و گران شد ز آب زفت، عریض و وافر، ز آنکه هر بادی
مرا در می ربود، یعنی آنکس می گوید که پیش از این من سبک بودم
هر باد هوسی مرا در ربودی اما اکنون، باد می نربایدم ثقلم فزود
با این حال استدلال کند سبوی تن او با آب معرفت پر شده
است، مر سفیهان را رباید هر هوا، و می برد بی هر جا، ز آنکه نبودشان
گرانی قوی، که ایشان را نیست ثقلت و قوتها، کشتی بی
لنگر آمد مرد شر، زیرا گر ز باد شر نباید او خبر، و از باد مخالف
می رسد بوی ضرر، لنگر عقلست عاقل را امان، لا جرم
لنگری در یوزه کن از عاقلان، و از ناصحان تا هر هوا و هوس ترا
بسوی نبرد و غرق و هلاک نکند، او مددهای خرد چون در ربود
مرهونست، از خزینه ٔ در آن دریای جود، یعنی عاقل و عالم
مددهای عقل و علم را می رباید از خزانه ٔ در بحر الهی و علم چون
آن مدد رسد، زانچنین امداد دل پر فن شود، اولا دل او عالم
شود، بجهد از دل چشم هم روشن شود، ثانیا عمل کند و بینا گردد،

زانکه

زانکه نور از دل برین دیده نشست، پس دل بر جای و بر نوری باید
نا دیده بیننده شود زیرا، تا چو دل شد دیده ی تو عاطل است، چون
دل برود دیده ی بی کار گردد که رسول الله صلی الله علیه و سلم
فرمود انّ فی الجسد لمضغة اذا صلحت صلح الجسد کله و اذا فسدت
فسد الجسد کله الا و هی القلب، دل چو بر انوار عقلی نیز زد، و از
منور شد، زان نصیبی هم بدو دیده رسد، چون حال چنین است
پس بدان کلب مبارک ز آسمان، مرهونست، وحی دلها باشد و
صدق بیان، یعنی مراد از آب حیات که گفتیم الهام شاهی و علم
الهیست که بدلها می رسد پس خوردن آن آب می باید بی
اضطراب و التفات نمی باید بشخولیدن طاعنان، ما چو آن کره
هم آب جو خوریم، بیند ما در کار کنیم رسول الله صلی الله علیه
و سلم فرمود انما انا لکم مثل الوالدة لولدها، سوی آن وسواس
طاعنان ننگریم، و بکام خاطر آب زندگانی ازین جوی نخوریم، پی
روی پیغامبران ره سپر، و در پی ایشان برو، طعنه ی خلقان
همه بادی شمر، و بآن التفات مکن و سنگین باش تا آن باد
ترا از جایی نبرد و مضطرب نکند، آن خداوندان که ره طی
کرده اند، و بنهایت راه رسیده اند این مصراع مرهونست
گوش ما بانگ سگان کی کرده اند، گوش را بسوی آواز سگان نکرده
اند یعنی انبیا و اولیا را کافران و منافقان طعنها زده اند،
اما ایشان ببانگ این سگان التفات نکرده قطع منازل
کرده اند بقیه ی قصه ذکر آن مهمان مسجد مهمان کش بازگو کان

پاکباز شیر مرد * باز بکو آن عاشق کامل و آن خفته شکل و بیدار دل * اندر
آن مسجد بنمودش چه کرد * اورا دران مسجد چه بنمود و آن از مسجد
چه کار کرد * خفت در مسجد خود او را خواب کو * زیرا مرد غرق کشته
چون خسپد بجو * که آن عاشق در دریای عشق غرق شده بود * خواب
مرغ و ماهیان باشد همی * یعنی خواب اندک می باشد * عاشقانرا
زیر غرق آب نمی * یاری آن عاشق دران شب در غرق آب الم
همچو مرغ و ماهی خواب می کرد شعر عجبا للمحب کیف ینام کل
نوم علی المحب حرام * نیمشب آواز با هول رسید * در نصف
اللیل بکوش آن عاشق آواز با هیبت رسید * که بیم آیم بر سرت
ای مستفید * که بر سر تو آیم ای طالب فائده خصه * قصه درین
مرتبه اینست شیطان مردم را در خواب ثقلت و غفلت
آرد و کاهی بوسوسه همچو مرده کرداند و می گذارد که نماز شب
گذارد * پنج کرت اینچنین آواز سخت * و بلند می رسید و دل همی
شد لخت لخت * و پاره پاره تفسیر این آیت کریمه که وَأَجْلِبْ
عَلَيْهِم بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ این آیت کریمه که در سوره بنی اسرائیل
است اولش آنست واذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم
فسجدوا الا ابلیس قال ءاسجد لمن خلقت طینا چون حضرت
حق جل وعلا آدم نبی را علیه السلام از برای خلافت برگزید و
ملائکه را بسجده او فرمان کرد همه سجده کردند ابلیس نکرد
و گفت من چگونه سجده کنم آنکس را که تو او را از طین آفریدی
قال ارایتک هذا الذی کرمت علی لئن اخرتن الی یوم القیمة لا

حتنکن

حتنکن ذریته الا قلیلا و مرا خبر ده و آنکس که او تکریم کردی بر من که مرا سجده
فرمودی باد اگر مرا مهلت دهی تا روز قیامت هر آینه بوسوسه و اغوا
ذریت او را مستاصل سازم که ایمان از دست من نتوانند برد
مگر اندکی قال اذهب فمن تبعک منهم فان جهنم جزاؤکم جزاء موفورا *
حضرت حق در جواب می فرماید که تو آنکه قصد .. کرده امضا کن و
بر سر اضلال و اغوا و متبعان بر سر ضلالت و اقتدا ثابت باشید
که جهنم جزاء شما سنت جزاء بی نقصان واستفزز من استطعت
منهم بصوتک واجلب علیهم بخیلک ورجلک وشارکهم فی الاموال
والاولاد وعدهم وما یعدهم الشیطان الا غرورا تو بسک بین و *
بلغزان آنکس را که می توانی از ذریه آدم باوازات و غرور را بانگ می زن
و بر آدمی کن براینانی ماسوارانت و پیادگان ایشان را شریک باش
در مالها و ولدها و ایشانرا وعده ده وعده ها دروغ و بی فروغ *
اما انا وعده شیطان فریب و غرور ست ان عبادی لیس
لک علیهم سلطان و کفی بربک وکیلا یعنی ترا بر خواص بنده
کان من و بر مخلصان عباد سلطنت نیست و اغوا را قدرت
نی که ایشان کار خویش همه گذاشته اند و در جمیع امور مرا وکیل نیکو
داشته خدای تو وکیل کامنست حضرت مولانا این آیت
کریمه تعبیر میکند بوجهی که مناسب اهل سلوک باشد *
تو چو عزم دین کنی با اجتهاد * ای طالب سالک و بضجه ترسنده
از مهالک چون عزم دین کنی بجا هده * دیو بانگست بر زند اندر
نهاد * شیطان در طبیعت تو وسوسه کند و می گوید که مرو زانک

سو بیندا ستی ای عوی و کمراه کنه *
سو بیند و درویشه شوی *
که اسپ رنج و درویشه شوی *
یعنی دیو از برای اغوا بانک می زند *
تو می زند که زنهار بدین *

راه نروی که مبتلای فقر و نامرادی شوی بی نوا گردی زباران و ابر و گیاهی
رزق شوی و از باران منقطع گردی خور گردی و پشیمانی خوری که
رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود لولا ان الشیاطین یحومون
علی قلوب بنی آدم لنظروا الی ملکوت السموات چون شیطان
در نهاد تو انگیخته اغوا کند تو زبیم بانگ آن دیو لعین این عازم
راه دین تو اگر بیزی در ضلالت از یقین از هدایت بضلالت
می گریزی و می گویی که حلا فردا و پس فردا مر است و مهلت و
زمانیست راه دین نوعی که مهلت پیش ماست اما ای سالک
بحکم الصوفی ابن الوقت این معنی را محقق شناسی شعر
ما مضی والمؤمل غیب ولک الساعة التی انت فیها و این قدر
بحمی که انفاس عمر مانده است در فضای دلکشای حق شناسی
بکاری که بزرگان گفته اند دی رفت و نمی آید و فردا اعتماد را
انشاید وقت را باش که دیر نیاید و از تبشهات الهیه باخبر
باش که هر گاه که سالک دیو قربت و رنو از سلوک طریقت
الهی باز می مانی حضرت بی نیاز ترا از رفیقی دمساز و مونس
همراه جدا می سازد هر که بینی باز گو از جیب و هار است یعنی
چون مشاهده می کنی که می کند نمایند را نابانگ خواست
چون اجل نمایه را کشد و از خانه او بانگ برخیزد بحکم موت
انجار کفی بک واعظا باز عزم دین کنی از بیم جان که خلاص کنی اورا
از عذاب نیران مرد سازی خویشتن یک زمان پس عزم حزم
طریقت کنی و قصد جناب اعلی اکبر فیق می نمایی پس سلح بر بندی

ازعلم وحکم

ازعلم وحکم پس سلاح ازعلم و ببندی و از حکمتها که من از خوف نیارم باکی
کم و پایی باز نمی دارم پس چون نیت کنی محکم باز بانگی می زند بر تو ز مکر
آن لعین و می گوید که بترس و بازگرد از تیغ فقر بحکم این آیت در سوره
بقره الشیطان یعدکم الفقر ویأمرکم بالفحشاء والله یعدکم مغفرة
منه وفضلا والله واسع علیم چون آن ملعون کوشش کند باز بگریزی
ز ماه را روشنی و عهود خویشتن فراموش کنی آن سلاح علم و نیی را
بفکنی و بیندازی سالها او را ببانگی ببنده و مطیع که خدمت
و عبادت او می کنی در حین ظلمت غذا افکنده لباس و عمر ورا
تلف و خود را گم کرده ی هیبت بانگ شیاطین خلق را گم گلوی
گردن ایشان را صحبت گرفته است و عمر بته کشتن بردن تا جنان
نومید شد جانشان زنور تا بجدی نومید شد جان خلق از نور که
روان کافرانرا اهل قبور که از نور گشته اند دور و نابجور این شکوه
بانگ آن ملعون بود یعنی هیچ ملاحظ این معنی نمی کنی که شکوه
بانگ مطرود و از حضرت آلهی چون چندین هیبت دارد
هیبت بانگ خدا می چون بود اگر قهرمان قهر الهی بانگی بر زند گرا
یاری آن باشد که صدمات آن طاقت آرد این قدر هست که شکوه
بانگ قهر الهی نصیب هر مرغ دل نیست زیرا که مگس مهابت
سر پنجه شهباز از قابل نیست چنانکه می فرماید هیبت باز
است بر کبک نجیب بر گزیده هر مگس را نیست زان هیبت
نصیب نه از آن جهت که باز بر وی قادر نباشد بلکه زانکه نبود
باز صیاد مگس زیرا عنکبوتان می مگس گیرند و پس کا جسوم

کرفته خلق را
مردم نیست، نیک کر دست و

تو همت تو چنان کن که کبک باشی که شایستهٔ شکاران شهباز شوی، عنکبوت دیو بر چون تو زباب، مرهونست مکر و فی دارد نه بر کنک کنی، جای آهو، بانک دیو آن کلبان اشقیاست، و از شیاطین راعی اشقیاست که بچرا گاه گناه می آرد و از باغ و مزرعهٔ طاعت می راند، بانک سلطان پاسبان اولیاست، آواز الهی از برای آن پاسبانی باشد، تا نیامیزد بدین دو بانک دور، فاعل نیامیزد قطره است، قطره از بحر خویش با بحر شود، حضرت مولانا چله شیطان را بیان کرد باز بحکایت عودت نمود رسیدن بانک طلسم نیم شب مهمان مسجد را بشنو اکنون قصهٔ آن بانک سخت، چون بکوشش ان عاشق مهمان رسید، که نرفت از جا بدان آن سک بخت، و نترسید بخود خطاب کرد، کفت چون ترسم که هست این طبل عید، و چرا ترسم که این بانک دهل عید ماست، تا دهل نرسد که زخم او رسید، دهل را می باید ترسید که زخم چوب بوی رسید، ای دهلهای تهی بی تنی بی قلوب و حالی از قوت و قوت، قسمیان از عید جان شد زخم چوب، لاجرم شد قیامت عید و می دنیان دهل، که ایشانرا چون می زنند، ما جو اهل عید خندان همچو کل، که ما همچو کل خندان و از بانک دهل عید شادان

حکایت جماعت شیوخ از حضرت مولانا سوال کردند که روز عید طبل نقاره حرام زنند و سر آن چیست فرمود که دهل و سرنا را جهت کوش کران زنند تا از آن حال ایشانرا بینا می باشند و غافلان از خواب غفلت بیدار شوند و استعداد روز عید کنند از هر چیزی و این معنی را از دمدمهٔ صور قیامت و طبل

روز عرصات

روز عرصات بر گرفته اند که بعضی را عید و قومی و عید است تا از آن زمزمهٔ صور نقاره و ناقور اعتبار گیرند و از خراج اجساد و معاد خود با خبر شوند، بشنو اکنون این دهل چون بانک زد، و عید شد، دیک دولت با چگونه می پزد، و چگونه نعمتها پیدا کنند، چونکه بشنود آن دهل آن مرد دید، یعنی چون آن آواز را شنید، کفت چون ترسد دلم از طبل عید که آواز همچو طبل عید است، کفت با خود همین ملرزان دل کزین، لفظ کزین مرهونست، مرد جان بی دلان بی یقین، اما من کرد شیر و اهل یقین و آشفتهٔ دیدار یارم و مشتاق مشاهدهٔ چهرهٔ بر انوار آن نکارم از بانک دهل هلاک خبر ندارم و از او آز دهلی که مبشر عید دیدار است خوف ندارم، وقت آن آمد که حیدر وار من، یعنی همچو علی رضی الله عنه، ملک کیرم یا بر دارم بدن، یا فتح ممالک کنم یا عام بر طرف کنم تن را کر شهید شوم، بر جهید و بانک بر وی کرد کیا، بر جهید از جا و بانک زد که ای بزرگ، حاضرم اینک اگر مردی بیا، خلاصهٔ قصه درین مرتبه آنست که مراد از مسجد معبد و مضجع مردست و مراد از مردن غفلت اوست که شیطان کاه بخواب و کاه بس دی هوا و کاه بضعف مزاج غفلت آرد و بدین چیزها ترساند تا مرد بتهجد و عبادت بر نخیزد و همچو مرده تا بسحر بخسبد

حکایت صالحی بسبب مانعی شبی عبادت نکرد و آن شب خود را بخواب مرده دید صباح پیش مرشد خواب خود بروی عرض کرد پیر کفت می نماید که امشب عبادت نکردی همچو مرده خفتی لاجرم مرده ام باید که در وقت

عبادت بپهلوانی کنند لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و اعوذ بالله من الشیطان الرجیم که و از بیخوابی با مرده

بی جهواو ضعف مزاج نترسد وچون اینچنین اواز آزان عاشق جانبازی
برآمد درزمان بابشکست زاواز آن طلسم فی الحال بیانک آن مرد آنرا
طلسم بشکست از زمی ریزد بهر سو قسم قسم واز هر کوشه زر ریختن کرفت
یعنی خزاین رحمت کشاده کشت رسول الله صلی الله علیه
وسلم کفت ان فی اللیل ساعة لا یوافقها عبد مسلم یسأل الله
خیرًا الا اعطاه ایاه ریختن چندان زر که نرسید آن سو تا بجایی ریخت
که آن سو طریقت در رسید تا نکیرد زر زهری راه در از بسیاری
زر تا کاه باب مسجد مسدود نشود رسول الله صلی الله علیه
وسلم کفت رکعتان یرکعهما العبد فی جوف اللیل الاخیر خیر له
من الدنیا وما فیها بعد ازان برخاست آن شیر عبد محکم ودلیر
تا سحر که زر برون می کشید خزینه ودفینه کرد دفن می کرد وهم آمد نیز زر
که باقی را نیز کیرد تا جوال وتوبره باردکر لاجرم کنجها بنهاد آن جانباز
ازان ازان زر کور می ترسانی واپس خران وبزعم رجوع قمار می کنند کان
این زر ظاهر بخاطر آمدست این مقال زر ظاهر بخاطر خطور نماید
در دل هر کور دو زیر زر پرست در دل هر طفل طریق واهل مالی
توفیق که کور رست وازحق دور ومال پرست است ودلش
بحث دنیا پرست چنانکه کودکان اسفال ها را بشکنند یعنی
کودکان مال را از سنک وسفال سازند وسنکها را جمع کنند
وسفال را پاره پاره سازند نام زر بنهند ودر دامن کنند انرا نام زر و
جوهر زنند ودر دامن کنند اندران بازی چو کوی نام زر هر کاه که
نام زر بکوی در بازی کودکان نشنوند آن کند در خاطر کودک کدر بخاطر

نهندو

کودک که

کودک ان سفال کذر می کند نی نی این زر آن زر نیست بل زر مضروب ضرب
ایزدی نه بضرب پادشاه دنیا کو نکردد کاسد آمد سرمدی مقبول
ورایج ابدی حاصل کلام آنست که انکس که بمسجد جهان بجد ومکرو
اواز ابلیس نشنود زرها که طاعت وعبادت بر کیرد بیرون آن
جهان کنجها می نهد آن زرکین زر ازان زر ناب یافت و نور یافت کوهرو
نا ندکی واب یافت ورونق واعتبار یافت رسول الله صلی الله
علیه وسلم فرمود صلوة الرجل فی بیته تطوعًا نور فنوروا بیوتکم
آن زری که دل ازو کردد غنی وغناء قلب می دهد غالب الا بر قمر
دو روشنی القصه آن نقدی که بظهور آمد کنج احدی بود که بهتر از
قمر روشنی می نمود رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود علیکم
بقیام اللیل فانه دأب الصالحین قبلکم وقیام اللیل قربة الی الله
سبحانه وتعالی عز وجل جلیلا وتکفیر للذنوب ومطردة للداء
من الجسد ومنهاة للاثم شمع بود آن مسجد وپروانه او آن مسجد شمع
وآن عاشق شمع بود آن مسجد وپروانه او آن مسجد شمع بود آن عاشق
پروانه خویشتن در باخت آن پروانه خود لاجرم او را از سوختن پروانه
بر بسوخت او را ولیکن ساختش زیرا اکرچه پروانه را پر وبال از آتش
شمع سوختن است اما در حقیقت چاره بنور وحدت بر افروختن
است هر آنکه سوزش پروانه را ساز وامر رست پس مبارک آمد آن
انداختن که بسوزد شمع پروانه را مثال وصلت یار است ومشاهده
دیدار محبوب بود آن مسعود بخت آن عاشق مهمان که آنشب دید او بوی
آن درخت سحر لطیفه بقعه مبارکه کلیم الله ظاهر اشعلنا ونماید انا

آینهٔ جمال نمانی است حق تعالی در سورهٔ قصص فرمود فلمّا اتیها
نودی من شاطی الوادی الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة
ان یا موسی انی انا الله رب العالمین، چون عنایتها بر وموفر بود
چون عنایتهای خدای تعالی بر موسی بسیار بود، بادی بنداشت
آن خود نور بود، لاجرم انواع شمع سراج روحانیت بشمع آتشین
جسمانیت قیاس نتوان کرد مرد حق را چون بیسنی ای پسر،
و ای طفل طریقت، تو گمان داری بر و مار لست، اگر بر تو غضب
کند از بهر اصلاح تست اما تو زخودی ای وآن در تو است
که در تو مار لست است از ابرخود قیاس می کند، باد و
خار طبع باطل این سو است، پس تو اگر با معان نظر بوی نکردی
او درخت موسی است و بر ضیاء از انوار حق تعالی، نور خوان
نارش مخوان باری ببین که چند چیز هست از دور نار نماید، اما
در حقیقت نور است، نی خطام این جهان ناری نمود، استفهام
انکاریست، سالکان رفتند و آن خور نور بود، سالکان از
شیر دنیا بریدند و خود را پروانه وار بنار طاعت زدند اخوان نار را
دیدند که نور بود، پس بدانکه شمع دین بر می شود، و بالا کرد د این نه چون
شمع آتشها بود، زیرا این نماید نور سوزد بار را، شمع آتشها نور نماید
اما می سوزد، وآن بصورت نار و گل نزد اورا، شمع دین نماید اما
گلنار سست زیارت کنند کانرا، این چه سازنده و بی سوزنده چه ماه
این شمع آتش سازنده نماید اما سوزنده است، وآن که وصلت
دل افروزنده چه، آن شمع دین در وقت بوصلت دلرا نورانی کننده

است

است، شکل شعله نور پاک ساز و آن، صورت شعله نور پاک
ساز کار ای سالک و طالب انوار، خاضر از نور و دور از خو نار

ملاقات آن عاشق با صدر جهان آن بخاری نیز خود بر شمع زد یعنی آن
وکیل صدر جهان که از گناه خویش و خشم شاه ترسان ترک
دیار کرده بود اما عاشق روی شاه بود پس از ده سال عزم
پادشاه کرد و بند منع کنند کانرا بگوش نیاورد هیچ پروانه خود را
بر شمع زد، گشته بود از عشق آسان آن کید از عشق آن این سخن اورا
آسان گشته بود، آه سوز نهانش سوی گردون شده، آه سوزان وکیل
عاشق بسوی فلک رفته و آتش عشق آن دلریش در دل معشوق
نیکو اندیش اثر کرده و شعله سوز عشق چون شمع اندر رشته جان
صدر جهان سر بر آورده که در دل صدر جهان مهر آمده، لاجرم آن صدر
جهان گفت با خود در سحر که ای احد، وای رب صمد، حال آن
آوارهٔ ما چون بود، و بچه رسید، او گناهی کرد و ما دیدیم لیک
اگرچه او گناهی کرد و ما دیدیم وآن فعل او نپسندیدیم اما
رحمت ما را عز دانست نیک، که آتش مخافت در جان او،
چنان تأثیر کرد که از راحت وصال روی بمحنت انفصال آورد
چون مقصود حضرت مولانا از قصه خصه است پس مراد
از صدر جهان حق تعالی است و از بنده او بنده گناه کار که
از حضرت عزت گریزد باز بعشق الهی بدرگاه او آمدن خواهد
و خواهی کریم اینجا سا ستیه کرم اوست می فرماید، خاطر مجرم
زما ترسان شود، و بیمناک، لیک صد امید در ترسش بود، و در آن

عین نومیدی امیدوار داشته باشد زیرا امن بترسانم و هیچ باوه را
من همه ترسانم آنکس را که بی شرم که پشته باشد آنکه نترسد من چه
ترسانم ورا زیرا بهار دو یک سرد اذر می رود آتش از بهار دو یک
سر دست بی بداک کر جوش از سر می رود لا جرم بمقتضی عشق
برمن واجب است که ترسنده خویش را ایمن کنم و بیچاره مضطر
را ساکن کردانم ایشانرا من بترسانم بعلم کسانی که از من نترسند ایشانرا
می ترسانم حجابشانرا ترس بردارم زخلقم و ترسنده کانرا ایمن کردانم
بحکم که لَا اَجمَعُ آمِنَین وَلَا خَوفَین فی خوف واحد پاره دوزم پاره
در موضع نهم ناقصانرا تمام و شکستکانرا درست می کنم پس
آنانکه گناه کنند و همچو وکیل صدر جهان راه بیابان و دشت طغیان
گیرند چون بار پیش شاه بطاعت آمده آیند عذر تقصیر آورند
و از گناهای خویش استغفار کنند خدای تعالی ایشانرا مقبول
کرداند و نقصان ایشانرا درست سازد که التائب من الذنب
کمن لا ذنب له هر کسی را شربت اندر خورد دهم که لایق او باشد و در
دل مرد هرچه هست اثر او ظاهر شود هست سر مرد چون بیخ
درخت و بیت مرد چون بیخ درخت بود زان بروید برگهاش
از چوب سخت اگر بیخ درخت امرود است برگ امرود روید
و امرود حاصل شود و اگر بیخ سیب است برگ سیب و سیب
پیدا گردد و علی هذا القیاس درخوران بیخ رسته برگها لایق آن
بیخ روید برگها درخت و در نفوس و در معنی که کل اناء یترشح بما فیه
رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود اذا اراد الله بعبد خیرا بصّره بعیوب

نفسه چو بر فلک بر سما نیست را استجار و خار بر فلک ثمرات و حاصلهاست
مرد رضا و وفا و نوابها از اشجار عبادت و صدق و صفا اصلها ثابت
و فرعها فی السماء اشارت است بآن آیت کریمه که در سوره آواخر
ابراهیم است اَلَم تَرَ کَیفَ ضَرَبَ اللهُ مَثَلًا کَلِمَةً طَیِّبَةً کَشَجَرَةٍ
طیبة اصلها ثابت و فرعها فی السماء تؤتی اکلها کل حین باذن ربها
چون بر رست از عشق بر بر آسمان چون میوه از عشق بر آسمان بر رست
و در بارگاه حق تعالی تاثیر کرد چون نروید در دل صدر جهان چرا در دل
صدر جهان نروید که او خود اهل زمین است موج می زد در دل
عفو کنند در دریای صدر جهان عفو گناه بنده ترسان موج همی کرد که
ز هر دل تا دل آمد روزنه که من القلب الی القلب روزنه
بار این معنی را بیان می کند که ز دل تا دل یقین روزن بود کز دلها بلا
نهار آه باشد نی جدا و دو چون دو تن بود متصل و منقطع
نباشد همچو دو بدن چنانکه متصل نبود چراغ دو سفال دو چراغ همچو
تن انسان اما نورشان ممزوج باشد در مساغ و روان شده
و مثال این گشتن امثلا اگر در خانه دو چراغ نهی اگر چه سفالهاشان
متعدد و منفصل باشد اما نور و فروغ مخلوط و یکیست هیچ
عاشق خود نباشد و وصل جو یعنی این همه تصرف عشق است
که گاهی عاشق را از حضرت معشوق دور اندازد و گاهی معشوق را
از برای نظاره حسن خویش محتاج عاشق سازد دلبر رعنا عشق
است هم نیاز عاشق شیدا و اگر نیکو نظر کنی بدانی که عشق
گاهی بلباس معشوقی بر آید و گاهی از زبان عاشق در مخاطبه خویش

از سوز نیاز سخن گوید لاجرم هیچ عاشق وصل جو نباشد که نه معشوقش بود جویای او یعنی اگر چه هر عاشق وصل جو باشد همچنان معشوق او وصل می جوید لیکن عاشق عاشقان تن زه کند فرق در میان عشق عاشق و عشق معشوق اینست که عشق عاشق بدنش را همچو زه مضعیف ولاغر کند عشق معشوقان خویش و فربه کند و این را بدانکه چون درین دل برق مهر دوست جست یعنی دردی که نور مهر یار رسا فت اندران دل دوستی می دان که هست که محب از جانبین باشد چون سلسله ارادت که عبادت از ابتدای ظهور عشق است متصل است از معشوق بعاشق پس از هر جانبی که بحرکت آید جانب دیگر نیز متحرک شود اما تمیز ارادت که حقیقت عشق است در هر مرتبه بحسب شدت وضعف منتهی است باسم خاص در هر یکی ازین دو آینه حال دیگر نماید چون نظر در معشوق اندازد سر بسر همه ناز شود و چون نظر بعاشق کند همگی نیاز گردد در دل تو مهر حق چون شده دو تو و دو تا هست حق را ای کمانی مهر تو حق تعالی نیز ترا دوست می دارد اما اکنون بتو دیدار نمی نماید زیرا که طاقت آن نداری حکایت اصمعی گفت وقتی در اثناء اسفار بقبیله بنی عذره نزول کردم واهل آن قبیله را اکثر بعشق و عاشقی مایل بوقت دل ولطافت طبع موصوف یافتم ودر و ناقی که بودم دختری را دیدم که در غایت حسن وجمال ونهایت لطف وکمال روزی بر سبیل تفرج از ابنیه بیرون آمدم وطوف می کردم جوانی دیدم ضعیف ترا از هلالی

وبخیفت

وبخیفت ترا از طلالی و بکی بر سر آتش نهاده بود وگرم آتش می افروخت وزمزمه زمزمه می کرد ودر آتش عشق می سوخت استراق سمع کردم این ابیات می خواند وقطران عبرات از دیده می بارید فلا عنك لي صبر ولا فيك حيلة ولا عنك لي بد ولا منك مهرب فلو كان لي قلبان عشت بواحد وافردت قلبا في هواك معذب ولي الف باب قد عرفت طريقه ولكن بلا قلب الى اين اذهب از آن جماعت سؤال کردم این جوان کیست گفتند او بران دختر که تو در خانه او نزول کرده عاشق است وبا آنکه نزدیک اوست مدت ده سال شد که یکدیگر را ندیده اند اصمعی گوید بان گشتم وحال آن جوان با این دختر تقریر کردم گفت آن دلریش منست وآن عم زاده عمر را ده منست گفتم شک نیست که مهمان غریب را در عرب حرمتی هرچه تمامتر هست التماس بخدمت تو اینست که امروز جمال خود بدو نمائی و زنگ فرقت از آینه جان او بزدائی دختر گفت صلاح او درین نیست اصمعی گفت پنداشتم که ضعفت می کند و دفع می دهد گفتم از برای مهمان قدمی رنجه ساز و بجمال آن بجا بردار تا از مشاهده جمال بکمال تو روحی و راحتی دریابد گفت مرا رحمت وشفقت در حق عم زاده بیش از آنست اما می دانم که مصلحت او در دیدن من نیست اما چون باور نمی آید تو برو وگر بیت نام من اصمعی می گوید رفتم پیش آن جوان بنشستم وگفتم مشاهده دیدار ...

دختر

بدیدار وملاحظه دیدار آنکه آن نازنین خاضر باشد من می آید تا مسکن بالتماس من خود بیرون ماوای ترا بحضور خود

پر نور کرد اند ما درین سخن بودیم که ز دختر از دور پیدا شد و دامن
در زمین می کشد و گرد بر هوا می رفت جوان چون بدید آن گرد
نعره زد و بر دیگران افتاد و تا او را از آن موضع برداشتند
چندها اعضای او سوخته بود و آتش درگرفته چون بخانه مراجعت
کردم دختر بمن از روی عتاب گفت **بیت** انچه امروز یافت
او ز تو یافت ، وانچه دید او ز رخ کذا تو دید ، انه لا یطیق مشاهدة
غبارنا ، فکیف یطیق مطالعة جمالنا ، بدانکه حق سبحانه وتعالی اثبات
محبت کرد مر نفس خود که فرمود کنت کنزا مخفیا فاحببت ان
اعرف فخلقت الخلق لاعرف و تحببت الیهم بالنعم فعرفونی
و فرمود فسوف یاتی الله بقوم یحبهم ویحبونه ، هیچ بانگ
کفت زدن باید برد ، هیچ آواز دست زدن پیدا نمی آید ،
از یکی دست تو بی دست دگر ، یعنی تا دو دست نباشد و یکی را
بر دیگری نزنی آواز نمی آید ، تشنه می نالد که ای آب گوار ، وگوا زنده
طعام ، آب هم نالد که کو آن آب خوار ، که او راند قدر مرا ، جذب است
این عطش در جان ما ، که جذب حق تعالی است این شوق
در دل و جان ما ، ما از آن او و هم آن ما ، که سزاوار یکدیگر در تقدیر
خدای تعالی بلکه ، حکمت حق در قضا و قدر ، روز ازل
کرد ما را عاشقان همدگر ، بلکه جمله ، جزای جهان زان حکم پیش
و تقدیر ازلی ، جفت جفت و عاشقان جفت خویش ، لفظ جمله
اجزای جهان مبتدا است و لفظ صفت جفت خبر اوست
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه ، و طالب جفت ، بخود راست

همچون

همچو کهربا و برگ کاه ، چنانکه کهربا و کاه هر یکی طالب دیگر است و همچنان آسمان
گوید زمین را مرحبا ، که من با تو ام چون آهن و آهن ربا ، وای طالب ،
بدان این معنی را ، که آسمان در زمین زن در خرد ، و نزد اهل خرد ، هر چه
آن انداخت این و پرورد ، همچو زن ، چون نماند گرمیش بفرستد او
چون حرارت زمین نباشد آسمان گرمی می فرستد چون نماند
تری و نم بدهد او ، و چون رطوبت زمین نماند می دهد او که باران
بارد از و اما این بارید باران یا سحاب نیست بلکه بارادت
اوست که مهر باران می دهد تا بندگان استسقا و دعا
کنند **حکایت** حضرت شیخ صلاح الدین حکایت کرد که
روزی حضرت مولانا روایت فرمود در شهر استسقا کرده
بودند و روزها داشته قربانها می کردند و نمازها می گذاردند و از ،
حضرت حق تعالی باران طلبیدند تا هفت روز تمام درین بودند ،
اصلا باران نیامد و قطره ای از بالا نچکید خلایق بکلی بیچاره و ،
مضطر گشتند اتفاق کردند که فرمودا چون دروازه شهر باز ،
شود بر در غریبی که بیابیم او را شفاعت بصحرا بریم تا دعا کند که
دعای مرد غریب قریب اجابت است و فرموده رسول الله
صلی الله علیه وسلم چون از دروازه شهر بیرون آمدند درویش
غریب کثیب را یافتند که از بسطام رسیده بود گفتند ای
درویش تو درین شهر غریبی و در حق ما بی عرض و بحضرت موسی
علیه السلام امر آمده است که مرا بدهانی خوان که بدان ،
دهان گناه نکرده ای و آن دهان در حق ما دعا نیست اکنون دعائی

بکن مگر که حق تعالی رحمت ،
فرماید ، درویش دعای تو قبول
فرمود ،
بکند و اجابت فرماید ،
درویش غریب بالا جای ،
منبر رفته ،

بعد از حمد باری و درود سید المرسلین گوید بار رب العالمین تمامت
عالمیان و آدمیان از آن تست و جز تو کسی ندارند و کسی از
تو یافته اگرچه ناکسی می کنند و کسان ترا نمی شناسند و بحق هر
دو چشم من باران بفرستی و تشنگان خود را آبی دهی فی الحال
ابری عظیم پیدا شد و عالم را غرق سیلاب و نم کرد اکابران
شهر محبت او گشته از کیفیت او سؤال کردند که چشمان ترا
پیش حق چه فضیلت است که او را شفیع آوردی گفت چند
انکه بوجود خود نظر کردم در خود هیچ چیزی ندیدم که بحضرت حق
تعالی لایق باشد دیدم که بدین چشمان ضعیف خود رو
نوبت روی مبارک بایزید را دیده بودم و جمال او را مشاهده
کرده او را بحضرت او شفیع آوردم تا مقصود میسر شد مردم
مرید او شدند، برج خاکی خال ارضی را ماند، که خشکی از و می
رسد، برج آبی ترشی اندر دمد، و رطوبت زمین از و
حاصل می شود، برج بادی ابر سوی او برد، برج بادی ابر را سوی
زمین براند، تا بخارات و نم را بر کشد، و و خامت هوا را بر
دارد، برج آتشی گرمی خورشید از و، حرارت آفتاب از برج تا
که از و همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو، آفتاب مانند تابه که از
آتش روی و پشت او سرخ است، همست گردان فلک
اندر زمن، و مردم می گردد، همچو مردان گرد مکسب بهر زن، و همچنان
وین زمین کد بانوئیها می کند، و همچو زنان کار نماید یعنی بر ولادات
و رعناعش می تند، پرداپیدن و شیر دادن می شود، پس زمین و

ربست

چرخ رادان،

چرخ رادان هوشمند، اهل عقل چونکه کار هوشمندان می کند، درین تنبیه
است که کسی که کار خردمندان نمی کند او عاقل نیست و این معنی
بدان کرد، گرنه از هم این دو دلبری زنند، مضار عست از مریدن، پس چرا
چون جفت در هم می خزند، مضار عست از خزیدن، بی زمین کی گل برو ید
وارغوان، اگر زمین نبودی ایشان پیدا شدی، پس چه زاید زان و ناب
آسمان، که اینهایی آن کار گر می شوند، بهر آن مسلست در ماده بنر
که این دو جمع می شوند تا بود تکمیل کار همدگر، لاجرم، مثل اندر مرد و
زن حق زاده نهاد، و از بهر این نهاد که تا بقا یابد جهان زین اتحاد، و همچنین
میل هر جزوی بجزوی هم نهد، زیرا از اتحاد هر دو تولیدی زهد، و فرزند
زاید، شب چنین بار و زایدرا اعتناق، دست هم کرده همدگر کرده
اند که هر یکی از دیگری جدا نمی شود، مختلف در صورت اما اتفاق
یعنی در حقیقت متفق اند که کار عالم بدین دو تمام می شود لاجرم
این دو یک کار کنند، روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند، و مخالف
یکدیگر، لیک هر دو یک حقیقت می تنند، که اثر عمل این دو یکیست،
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش، و قریب، از پی تکمیل فعل و کار خویشتن
و از بهر تحصیل مهم تو، زانکه بی شب دخل نبود طبع را که بحکم و جعلنا
نومکم سباتا و جعلنا اللیل لباسا و بموجب النوم راحته
المؤمن شب از بهر تحصیل قوت و روز از خرج و فرصت، پس
چه اندر خرج آرد روزها جزو هر عنصری جنس خود را در ترکیب
آدمی منحبس شده است بغیر جنس، خاک گوید خاک تن را
باز گرد، یعنی اجزای بدن انسانی که از خاک و آب و باد و آتش

مرکب گشته اند همیشه میل باصل خود که این عناصر است داد اند
و این عناصر نیز دایما این اجزا را بسوی خود جذب می کنند
مثلا کره خاکی جاذب ذره تنست که او را می گوید ترک جان
کن سوی ما آ همچو گرد زیرا جنس مایی پیش ما آ و ابتری زیرا به که
زان تن وارهی و زان پری که در نزد ما باشی لاجرم بحکم آنکه حکیم
گوید بسوی اصل خود باشد همیشه جنبش اجزا عناصر اربعه
اجزای خود را طالب اند و هر یکی ازین اصول بوصول فروع خود
راغب و اجزای بدن در جواب می گویند مثلا جزء خاکی گوید
رای لیک من بسته ام بواسطه حکمتی بغیر جنس خویش در
بیچاره پیوسته ام گرچه همچون تو ز هجران خسته ام بواسطه حکمتی
بغیر جنس خویش در بیچاره و همچنین تری تن را بجویند آبها
رطوبت بدن را طلبند آبها که ای تری باز آ ز غربت سوی ما و همچنین
شعلها گرمی تن را همی خوانند اثیر حرارت بدن را کره نار می خواند
که ز ناری راه اصل خویش گیر لاجرم هست هفتاد و دو
ملت در بدن هر این هفتاد و دو ملت کرد بدن حاصل
است از کشتهای عناصر می رسن یعنی جذب و انجذاب
اصل و فرع از روی معنی بی واسطه رسن است علت آید
تا بدان را بگسلد و بشکند تا عناصر همدگر را او اهله ترک
کنند زیرا چار مرغند این عناصر بسته پا این عناصر چون چهار
مرغی که از جنس یکدیگر نباشند و ایشان را در یک موضع
بر بند ندانند مرگ و رنجوری و علت پا گشاید مرض و موت بند گشای

اینان

این مرغانند پایشان از همدگر چون باز دگر یعنی مرض و مرگ پای ایشان
را گشاده مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد پس مرد هم جد به این
اصلها و فرعها مرهونست هر دمی رنجی نهد در جسم ما و اثر کشیدن
ایشانست مرض در تن ما تا که این ترکیبها را بر دود و متفرق
گرداند مرغ هر جزوی باصل خود برد هر عنصر باصل خویش رسد
حکمت حق مانع آمد زین عجل گرمی گذارد که هر مرغ زود برود جمعشان
دارد نصیحت تا اجل که ایشان را فرمان حق تعالی جمع دارد تا بوقت
اجل گوید ای اجزا اجل مشهود نیست و حاضر نشد یعنی وقت
مردن نیامد پر زدن پیش از اجلتان سود نیست گر پر زدن
شما آنیست بلکی آمدن وقت اجل نمی توانی که بپری اما آخر کار
با اصل و مادر رسیدن مقررست یکی از یاران حضرت مولانا
وفات یافت بحضرت او مشورت بردند که او را با تابوت
در گور نهند یا بی تابوت فرمود که یاران چه مصلحت
بینند عارف ربانی معدن نور کریم الدین و ند بکتمور که از جمله
اهل مقامات صاحب بصیرت بود فرمود که بی تابوت
نهادن اولیتر باشد یاران گفتند بچه دلیل گفت فرزند را ما
در بهتر رعایت کند که برادر چه جسم آدمی از خاک را بنده است
و تخته چوبین هم فرزند اوست پس آدم و چوب برادرند و خاک
مادر پس فرزند را بمادر شفق سپردن بهتر حضرت مولانا
تحسینها فرمود و گفت این معنی در هیچ کتابی مسطور نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق هر جزوی از اجزای بدن مرا هم بجوید و بجوا

پیشتر از اجل
مقید

مهد

با اصل خود رود، چون بود جان غریبه اندر فراق، پس ای عاقل لحظه‌ئ
بصیرت بکشا تا انجذاب جمیع اجزا بسوی اصل خویش مشاهده
کنی و ساعتی بگوش هوش اصطفاغاي تا ناله محبوسان فراق
و زاري محنت درکان اشتیاق بشنوی چون هر یکی از اجزاي بدن
بیکي مائل است بنگر که جان بکدام سوي میل دارد منجذب شدن
جان نیز بعالم ارواح و تقاضاي او و میل او بمقر خود و
منقطع شدن از اجزاي اجسام که کنده پاي باز روحی اند
گویدای اجزاي پست فرشیتم یعنی دمبدم نداي لامکانی، و
تقاضاي روحاني بدین مرغان عرش که محبوس قفص فرش
شده اند در می رسد و طایران ارواح نیز منجذب گشته
در مخاطبه اشباح می گویند که غربت ما از شما تلخ برست
زیرا که اگرچه با غیر جنس خویش مقید گشته اید اما با اصل خویش
که عناصر ست اقترانی دارید و دیگر آنکه درد مفارقت
بقدر عزت مطلوبست و مطلوب شما اتصالست
باب و آتش و باد و خاك و مطلوب من اتصال
بحضرت خداوند بالحق لاجرم غربت من تلخ تر من عرشیتم
پس حرارت فراق و سوزش اشتیاق در من بیشتر
باشد، میل تن در سبزه و آب روان، همچو حیوان زان بود،
که اصل او آمد ازان، اما میل جان اندر حیات و در حی
است، میل جان بسوی حیات ابدیه و ذات و صفات
حی است، زانکه جان لامکان اصل ویست، و همچنین

میل جان

میل جان در حکمت و در علوم، و معارف الهیه و حکم بالغه ها،
میل تن در باغ و راغست و کرم، میل بدن بیا و ثمارست
و دامن کوهسار و درها، میل جان اندر ترقی و شرف، از جهت
غذاي معنوي اما، میل تن در کسب و اسباب علف چون
جان طالب شرف نسق، میل و عشق آن شرف هم سوی جان اورا
محبت بآن، زین محب را و یحبون را بدان، اشارت است بآن
آیت کریمه که در سوره مائده است، یحبهم و یحبونه که
خداي تعالی ایشانرا دوست دارد و ایشان خدایرا،
دوست دارند اگرچه حق تعالی فرمود، ان الله یحب
التوابین و یحب المتطهرین اما اول خود محبت کند که بنده
رابتوبه توفیق کند، لاجرم محبت از طرف اوست
گر بگویم شرح این بیحد شود، و بسیار گردد، مثنوی هشتاد
تا کاغذ شود، بلکه این کتاب مثنوی هشتاد تا مجلد گردد،
حاصل آنکه هرکه او طالب بود، مطلوبی، جان مطلوبش
بر و غالب بود، همچو اورد اخبار داود است یا داود ابلغ،
اهل ارضی انی حبیب لمن احبنی و جلیس لمن جالسنی و مونس
لمن انس بذکري و صاحب لمن صاحبنی و مختار لمن اختارني
و مطیع لمن اطاعنی، آدمی حیوان نباتي و جماد، و همچنین، هر مرادي
عاشق هر بي مراد، هر مطلوب و مراد عاشق، هر عاشق نامراد
است یعنی هر معشوق طالب عاشق خود است، بي مراد
آن بر مرادي می تند، عاشقان بمعشوقان طالب اند، و آن مراد

آن جذب ایشان را می کنند،
هر جانب بیک برسیک
هر منقطع از یک جانب و از این جانب
است و
لبیک،

لیکن میل عاشقان لاغر کند، حاصل آنکه هر که طالب باشد معشوق
مطلوب بروی غالب و تنش را لاغر و رویش زارد زردی
حاصل بود، لیکن میل معشوقان خوش فر کند، اما عاشق معشوق
او را خوش و فربه کند و چهره او را از آن روز زدی عشق معشوقان
دوزخی افروخته و نورانی ساخته، عشق عاشق جان او را سا[خته]
که عشق نسبت با معشوق چنان کند و نسبت با عاشق
چنین و معشوق را ناز و عاشق را نیاز صفت لازم است
کهربا عاشق بشکل بی نیاز، کهربا کاه را عاشق است که طالب
اوست در نهانی اما در صورت بی نیازی که نیز داو نزود و
خود را معشوق و مستغنی می نماید تا کاه بپای او آید و معشوق
چنین است که می کوشد در آن راه دراز، اما کاه عاشق
اوست بیدا و نهان که راه دراز پو پدیش کهربا اید، این
رها کن عشق آن تشنه دهان بود باب حیات روی سلطان
تافت اندر سینه صدر جهان، یعنی چون سلسله عشق از
دل عاشق جان باز بحرکت آمد شوق از دل صدر جهان بنده
نواز نیز سر برزد دریای رحمتش بجوش آمد و دلش از کمان
اشتیاق بجوشش دود آن عاشق و غم آتش کده مرهم نسبت
رفته در مخدوم او مشغول شده یعنی صدر جهان چنان شد که خود
طالب شود لیکن از ناموس و پوش و آب رو، لفظ پوش بفتح با عربی
و شین معجمه بمعنی عظمت است، شرم می آمد که واجوید ازو اگر
چه خود بطلب نرفت رحمتش مشتاق آن مسکین شده اما پیدا نشود

مراد

مراد از صدر جهان پادشاه حقیقی است جل جلاله و از بنده گریخته
بنده عاصی که از گریختن نادم گشته بعشق و محنت بسوی او آمدن
خواهد و رحمت آن رحمن مشتاق بنده گناه کار است اما
عظمت و کبریای آن ذو الجلال اقتضای آن می کند که بنده بدرگاه
او آید اما بنده چون یکقدم بیاید او خود قدم بیشتر آید که من
تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا
تقربت الیه باعا و من اتانی یمشی اتیته هرولة، عقل حیران
کین عجب او را کشید، عقل در کار عاشق و معشوق حیران
مانده که آیا این همه اشواق نتیجه کوشش مشتاق است
با کشش زان سو بدین جانب رسید، ما خاصیت کشش
معشوق بر حمت و اشفاق است که او جذب کند یعنی
عقل درین حیران است که بنده اولا طالب حق تعالی شود
پس از آن از خدای تعالی عنایت و هدایت رسد یا اولا
حق تعالی جذبه و هدایت رسد ببیند و اهل ضلالت رساند
پس از آن بنده عاصی طالب حضرت حق و اهل طاعت
گردد اما تحقیق آنست که جذبه از جانب خدای تعالی
است پس از آن طلب او از جانب ماست **حکایت**
بزرگی در شهر قونیه جمعیتی کرده بود که جمیع اکابر در آنجا حاضر
گشته مگر خواجه زاده که از نبین ارادت مولانا آورده و مرید
شده بود حسودی گفته که عجب این مرید بخدای تعالی رسید
و حدا و ادام زبده حضرت مولانا فرمود که اولش امر زیلاو خود را اولیای بعید و آنکا مثل
طالب مکر در اینان و بسوی سنت
ما فرستادیم چنین نیست
آنچنانان

کر اول بنده را حق قبول کند آنگاه بسوی بنده کاتش راه چنانکه گفته اند
لولا المربي ما عرفت ربي و در خبر است الشیخ في قومه کالنبي
في امته ومن لا شیخ له فشیخه الشیطان، ترک جلدی کن کزین ناو واقعی
ترک چالاکی کن کز این راز داغی دانی، لب ببند الله اعلم بالخفي، که
رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود ان الله تعالی یعطی
الدنیا لمن یحب و لمن لا یحب ولا یعطی الایمان الا لمن یحب
لاجرم، این سخن را بعد ازین مدفون کنم، و می پوشم، آن کشنده ام کشد من
چون کنم و چه چاره کنم، کیست آن کت می کشد ای معتنی، آن که
کشنده کیست که ترا می کشد ای اهتمام کننده، آنکه نگذارد دست
این زنی، و سخن بگوی و روی بسوی او را که در دست بنده اختیار
جزویست، خود فاعل نیست عاشق خالق هر چیز حضرت
باریست این را دلیل آنست که، صد بعزیمت می کنی بهر سفر
اما می کشاندم ترا جای دگر، آن قادر مطلق، زان بگرداند مهار،
سوان لکام، و بجام، تا خبر باید ز فارس اسب جام، تا بداند که
براوست سواری کارگذار چون بند، مطلق العنان نیست
هم توانی دانست که فاعل مطلق و قادر و قاهر هست لاجرم
اسب زیرک سار زان نیکو پیست، و خوب رویش که همی
داند که فارس بر و نیست، و بوی مطیع شود یعنی آنکه می داند که
کار کننده حق تعالی است هر چه از وی می آید بر و دل می نهد و
اضطراب نمی نماید، او دولت را بر دو صد سوادیست و
آنکس که دولت را بر دو بیست سود ایست، بی مراد گرد

او دلرا

او دلرا شکست، تغیر او تدبیر ترا و دل خیال اندیش ترا شکست، چون
شکست او بال آن رای نخست، چونکه او بال فکر او را شکست
چون نشد جسته بال اشکن درست، چرا نزد تو وجود بالا شکن
صحیح و ثابت نشد یعنی چرا بدین دلیل وجود باری را انداختی
چون قضایش حبل تدبیرت شکست قطع کرد که از و نتیجه حاصل
نشد، چون نشد بر تو قضای او درست، چرا بر تو قضا و
قدرش راست نشد یعنی چرا قضا و قدرش پیش تو ثابت
نگشت و تصدیق نکردی لاجرم اگر تحقیق کنی دریابی که
همه کوششها نتیجه یک کشش است و همه لذتها اثر یک خوشش
و از حضرت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه پرسیدند که
بم عرفت الله یعنی خدای تعالی را بچه شناختی گفت،
بفسخ العزایم و انقلاب التدابیر چون انفساخ عزایم را مشاهده
کردم و انقلاب تدبیرها را معاینه دیدم دانستم که متصرفی
هست که قضا و تقدیر او بالای عزیمت و تدبیر ماست
بدانکه همه طالب یک مطلوب اند و جمله محکوم، تجلی یک محبوب،
شاخ و برگ درخت موجودات بی بادمشیت، او
بحرکت نیاید پس طلب و عشق ما از جذب حضرت اوست
لاجرم عاقل را می باید که با ایمان و طاعت بر خدای تعالی
منت ننهند بلکه از هدایت و عنایت حق داند چنانکه
فرمود قل لا تمنوا علی اسلامکم بل الله یمن علیکم ان هداکم
للایمان بیت منت منه که خدمت سلطان همی کنی،

منت شناس ازوکه بجذمت بداشت، پس چون تدبیر بنده
درست نیاید ازان معلوم شود که قادر مطلق و قاهر بحقیق
هست که تصرف در قدرت اوست حضرت مولانا از
برای تحقیق این معنی درین مطلب می فرماید فسخ عزایم ونقضها
جهت باخبر کردن آدمی را ازانکه مالک وقاهر اوست وگاه گاه
عزم راورا فسخ ناکردن ونافذ داشتن تا طمع اورا بجزم کردن
تاباز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود عزمها وقضاها درماجرا
بقضا و تقدیر حق تعالی، گاه گاهی راست می آید ترا، که بر وفق عزایم
باشد، تا بطمع آن دلت نیت کند، بر کاری دگر اما حق تعالی، باز
دیگر نیت را بشکند، که عزم نیت تو کار گر شود، ور بکلی بی مرادت
داشتی، دل نومید شدی وتخم امل نکاشتی، ور نکاریدی امل
از عورتش، اگر امل را عور وعریان نکردی بلکه همیشه کار بر طبق
مراد بودی، کی شدی پیدا بر و مقهوریش، بنده ازمقهور خویش
آگاه شدی، عاقلان از بی مرادیهای خویش، در عزم نیت، باخبر
گشتند ازمولای خویش، بموجب عرفت بفسخ العزایم وانقلاب
التدابیر، بی مرادی شد قلاوز بهشت، ودلیل جنت، حفت
الجنة شنوی خوش سرشت، قال رسول الله صلی الله علیه وسلم،
حفت الجنة بالمکاره وحفت النار بالشهوات ونامرادی
ازجمله مکاره هست وآن نیز ازقلاوز بهشت است
که مرادت همه شکسته پاست، که درست عمل رود یعنی کامهای مرادات
تو حاصل عمل شود، پس کسی باشد که کام او رواست، چون کارچنین،

است

است پس شدند اشکسته اش آن صادقان، شکسته دلی شد الصادقان
وعاقلان همچو عاشقان، لیک کو خود آن شکسته عاشقان، یعنی از شکستگی
عاقلان فرقهاست که عاقلان بقضا رضا دهند بجبر واضطرار اما
عاشقان هر کار را مراد حضرت حق دانند وبطیب خاطر قبول
کنند چنانکه می فرماید، عاقلان اشکسته اش از اضطرار
عاقلانرا شکستگی ازغایت اضطرار است، عاشقان اشکسته
با صد اختیار، عاشقانرا شکستگی درعین اختیار، عاقلانش
بندگان بندی اند، عاقلان مولی بندگان منسوب بند ست
عاشقانش سکری وقندی اند، که ازدوست هرچه آید نعمت
وعطا پندارند نه نعمت بلکه طالب بلا وراغب عنا شوند
که بلا مراد دوست باشد وصفا مراد نفس، ائتیا کرها مهار،
عاقلان، یعنی بروز رآمدن زمام ایشان، ائتیا طوعا مهار،
عاشقان، گوییا اشارت است بآن آیت کریمه که در سوره
حم السجدة است ثم استوی الی السماء وهی دخان
فقال لها وللارض ائتیا طوعا او کرها قالتا اتینا طائعین چون حضرت مولانا پیش ازین
تنبیه کرد که کشیدن در تصرف حق تعالی است وجذبه بنده
ازان اوست ازبهر تحقیق این معنی حکایت اسیران بدر آورد
که خدای تعالی ایشانرا بسلاسل واغلال سوی اسلام ودار
السلام کشید نظر کردن پیغامبر علیه السلام با اسیران وتبسم
کردن وگفت که عجب من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال
دید پیغامبر یکی جوقی اسیر یعنی در روز بدر چون دعای رسول الله

صلی الله علیه وسلم مستجاب شد
وملائکه بمدد کاری در اسیر بدند
وکفار بعض مقبول وبعض اسیر
شدند وایشانرا

با زنجیر وکردن بند ها بسته می کذرانیدند و رسول الله صلی الله علیه
وسلم نظری انداخت وتبسمی می کرد، کرهمه بردند وایشان در نفیر
ودر فریاد بودند، ودلشان در بند ان اکاه شیر، ایشانرا در بند وقید
دید ان شیر اکاه یعنی رسول الله صلی الله علیه وسلم می نظر کردند در
دی زیر زیر، برسول الله صلی الله علیه وسلم نظر همی کردند پوشیده
تا همی خایید هر یک از غضب، کر از تبسم روح افزای او خشمناک
شده هر یک از ایشان همی خایند، بر رسول صدق دندانها ولب، معقول
خایید دندانها ولبست، زهره نی با ان غضبکر دم زدنه وسخن
کو بینه، زانکه در زنجیر قهر زده مستند، ودر ان حال، می کشاند شان
موکل سوی شهر، با زنجیر، می برد از کافرستان شان بقهر، وایشان
در دل خطا اندیش جهل کیش خویش می کفتند، نی فدای می ستاند
نی زری، نه بدل می ستاند بمقابل خلاص اسیر نه مال، نی شفاعت
می رسد از سروری، اکرچه این رسول را رحمت عالم همی کویند واو
بحکم وما ارسلناک الا رحمة للعالمین این رسول را رحمت
عالم می کویند اما او، عالمی بر دخلق وکلو، وهمه را می کند ایشان
نمی دانستند که خدای تعالی فرموده بود، یا ایها النبی جاهد
الکفار والمنافقین واغلظ علیهم، با هزار انکاری رفتند راه،
واز روی انکار بخاطر هزار افکار کذرانیدند در کذرجاه، زیر لب
خنده زنان برکار شاه، وبخفی زدند طعن باره بادشاه دین پناه
چارها کردیم اینجا چاره نیست، با غضب وقهر او هیچ کون چاره
نیست، خود دل این مردکم از خاره نیست، ودل سخت او لم از

سنك

سنك خاره نیست اما ایشان این را نمی دانستند که رسول الله صلی
الله علیه وسلم بحکم واخفض جناحک للمؤمنین مسلمانرا مشفق
تر از مهد ومادر بود اما کافرانرا بموجب ولا ترکنوا الی الذین ظلموا
کافرانرا امیل نمی فرمود، ما هزاران مرد شیر البت ارسلاده، ما که بسیاریم و
ودلیر وپهلوان، با دو سه عریان وشتش بیم جان، با این اندک طایفه و
عریان وضعیف او بیم جان داریم جان داریم این چنین کفتند زیرا
اهل بدر سیصد وسیزده کس بودند وکافران اضعاف ایشان، اینچنین
درماندا از کژ رویست، یعنی نمی دانیم که این عم ما از کژ روی ماست
یا از اختر هاست یا خود جادویست، یعنی از بی طالعی ما وطالع او،
یا از ساحران اوست که ان رسول سحر کرده است وبرما غالب،
کشته که از فرح تبسم می کند، بخت ما را بر بریدان بخت او، وبر
ما غالب شد ودولت ان سعادتمند، بخت ما شد سرنکون از بخت
او، اما کار او از جادوی کذشت، زفت عریض ومحکم جادوی
کردیم ماهم چون نرفت، وچرا کار کرند تفسیر این آیت کریمه که
ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح ای طاعنان می کفتید که از ما و
محمد انکه حقست فتح ونصرت شده واین بدان کفتید تا کمان آید
کرشما طالب حقید، نی عوض اکنون محمد را نصرت دادیم تا صاحب
حق را ببیند، این آیت کریمه در سوره انفالست ان تستفتحوا
فقد جاءکم الفتح وان تنتهوا فهو خیر لکم وان تعودوا نعد ولن
تغنی عنکم فئتکم شیئا ولو کثرت، وان الله مع المؤمنین
وخطاب اهل مکه راست بر سبیل تهکم وحال چنان بود که ایشان

در هنگام توجه بمحاربهٔ رسول الله عم در غزوهٔ بدر دست در استار
کعبه زدند و گفتند بار خدایا روی بقوم محمد داریم نصرت
ده ازین دو لشکر آنرا که راه یافته ترست و دین او فاضلتر و بتو دوست
تر و درگاه داشتن جانب ضعیف بیشتر کوشد و در صلهٔ
رحم اهتمام تمام کند و در تفریغ بال و ترفیه حال محنت در مکان بنزل
مجهول بتقدیم رساند اگر محمد برحق باشد او را نصرت ده و اگر
ما برحق باشیم ما را نصرت ده و در روز جنگ نیز ابوجهل همین دعا
کرد اللهم انصر احب الفئتین الیک چون بحکم ان الله مع
المؤمنین نصرت نصیبهٔ حزب محمد شد و بر موجب قضیهٔ ان الله
موهن کید الکافرین هلاک و خسران قسم اهل طغیان گشت ٭
کافران درین حال گفتند از بتان و از خدا درخواستیم و از صنمها
و از خدای تعالی ما خواستیم که بکن ما را اگر ما راستیم لفظ کن
بفتح کافست آنکه حق و راستست از ما و او یعنی محمد
علیه السلام نصرتش ده نصرت او بجو لاجرم این دعا بسیار
کردیم و صلات ابجنین دعا بسیار خواندیم و غاز و تسبیحها
پیش لات و پیش عزی و منات لات نام صنم ثقیف است
و عزی نام بت غطفانست و منات نام سنگینست که
هذیل و خزاعه این را صنم گرفته بودند که اگر حقست او پیدا اش کن
اگر محمد حق باشد آنرا پیدا کن و اگر نباشد حق زبون ماش کن
اما چونکه وا دیدیم او منصور بود و چون نصرت او را شد
ما همه ظلمت بدیم او نور بود می نماید حق در طرف او باشد این

جواب

جواب ماست که آنچه خواستید از طرف حق این جواب ماست
که می گوید آنچه خواستید گشتست پیدا که شما ناراستید یعنی
گاهی این معنی از خاطر خود دور می کردند و دفع از ذکر خویش و نفی می
کردند و می گفتند کین تفکر مان هم ز ادبار رستست این فکر ما هم از پس
روی و شومی ماست که صواب او شود در دل درست زیرا که خود چه
شد گر غالب آمد چند یاد مرهونست هر کسی را غالب آرد روزگار
اگر او یکبار بر ما غلبه کرد عجب نیست ما هم از ایام بخت
آور شدیم بیشتر ازین بارها بر وی مظفر آمدیم گاهی ازین فکر رجوع
کردند و گفتندی اگرچه در بعض اوقات تصرف وظیفهٔ ما بود و
شکست نصیبهٔ او اما باز گفتندی که گرچه او شکست زشت
و پست و غمناک می شد بلکه او را در شکستگی خوبی و بلندی و
فرناخ و شادی بود چون شکست ما بنود آن زشت و پست
اگرچه این قصه که حضرت مولانا تقریر می کند در زمان رسول الله
صلی الله علیه و سلم واقع گشته است چون مقصود مولانا
از هر قصه حصه نیز حصتها بیان می کند که مراد درین مرتبه بیان حال
فقرای صابرند که در دنیا فقیر اند اما در آخرت امیر که رسول الله
صلی الله علیه و سلم فرمود اَلَا اُخْبِرُکُمْ بِمُلُوکِ الْجَنَّةِ اصحاب
گفتند آری گفت کُلُّ ضَعِیفٍ مُسْتَضْعَفٍ اَغْبَرَ ذِی طِمْرَیْن ٭
زانکه بخت نیک او را در شکست بود در آن حال داد صد شادی
پنهان زیر دست زیرا او را حال چنان بود که با شکسته می مانست
فتح در صورت که نعم بودش در آن پیچ پیچ بحکم المؤمن

في قلّة او ذلّه او عمله كه شكستگي علامت سعادتست چون نشان
مؤمنان مغلوبیست و شكستگي ليك در ان شكست مؤمن چو سبت
چنانكه ذكر تو مشك و عنبر را بشكني در ان شكستگي عالمي از فوج
ريحان بركني عالم را از را يحهٔ طيبه پر كني و در شكستن ناگهان سركين جرم
و نحس ديگر خانها بر كند گردد با بسر وقت واگشت حديبيه بذل
رسول الله صلى الله عليه وسلم از حديبيه بنو ميدي رجوع كرد امّا
در آن حالت دولت انا فتحنا ذو دهل در عالم حديبيه كه حضرت
رسول الله صلى الله عليه وسلم از راه پنهاني از براي طواف بيت الله
آمده بود و در راه حكايت رؤياي خويش كه معتبر بفتح بود مطامع
اصحاب رسانيده و چون امير المؤمنين عثمان را فرستادند و اهل
مكّه از غايت ترس خويش رضا ندادند و رسول الله صلى الله عليه
وسلم حديث نصرت بالرعب بر زبان رانده بازگشتند فاك
نُصِرْتُ بِالرُّعْبِ مِنْ مَسِيرَةِ شَهْرٍ عبدُ اللّهِ بنُ اُبَيّ بن سلول
سلوك در ميان اصحاب خويش كه نفاق بودند آوازه در انداخت
كه خداي محمّد محمّد را دشمن داشت و خواب او را دروغ بيرون
آمد و فتح ظفر ميسر نشد امّا چون مراجعت كردند آثار انّا
فتحنا لك فتحًا مبينًا پيدا گشت قريظه و نضير و خيبر و ملك
و قلعهاي ديگر در آن حوالي فتح شد تا در نظر كوردلان ظاهربين
فتحي مبين نمايد و اموال غنايم نيز حاصل گشت تا دوستانرا
سبب مسرّت و حاسد آنرا موجب از ديار حضرت گردد
و اگر نبي حبيب الله را شكستن دوست عين درستي است

سرّ آنكه

سرّ آنكه مي مراد بازگشتن رسول الله صلى الله عليه وسلم از حديبيه حق
تعالي لقب آن فتح كرد كه انّا فتحنا كه بصورت علو بود و بمعني فتح
چنانكه شكستن مشك بظاهر شكستن است و بمعني درست كردنست
مكّي دار او و تكميل فوايد اوست آمدن پيغامبر از دولت كه رو
آمد رسول الله صلى الله عليه وسلم خبر از دولت سر مدّيه كه برو
بجانب مدينه تو ز منع اين ظفر غمگين و تو از ممنوع شدن از دخول
مكّه غمناك مشو زيرا كه اندرين خواريْ نقدت فتحاست كه درين
خاري بالفعل فتحهاي مبين است يك فلان قلعه فلان بقصر ترا
قلعه خيبر و فدك و بقصهٔ قريظه و نضير قراست بنگر آخر چونكه اگر
ديد نغمت نظر كن عاقبت چون رجوع كرد بحرارت بر قريظه
بر نضير از وي چه رفت كه ايشان دو قبيله بودند از يهود با ان
در قرب مدينه يعني رسول الله صلى الله عليه وسلم فتح
كرد قلعها هم گرد آن دو بقعها مر يهودنست شد مسلم و زغنايم
نعمتها اين فتحها از بهر كوري خود آن بود و دنيا شد آن توانگر گين
فريقه و اگر فتح نباشد باز بنگر اين جماعت برغم و رنجند و مغبون
عشيق اما اگرچه برغم و رنجنده و مغبون و محزون و در بحر الم
غريق و عشيق زهر خواري را چو شكر مي خورند از و ترش روي
نمي شوند خار غمها را چو اشتر مي چرند چنانكه اشتر خار مي چرد ايشان
نيز خار غمها را شيرين مي خورند بهر عين غم نه از بهر فرج شادي ايشان
بهر عين غم است نه از بهر آنكه پس از شدت فرج مي رسد اين
تسافل پيش ايشان چون ورنج اين پستي در نظر ايشان مرتبه

ست

ما ست اينجهان نشاندند
اند در قعر چاه همچو پادشاه
كه همي ترسد از تخت و كلاه
... زير زمان

باشند زیرا هرکجا دلبر بود خود همنشین، و قرین، فوت کردو نیست نه زیر زمین
چون کسی یار حق تو باشد بالا بستی او را کیست ولهذا رسول
الله صلی الله علیه وسلم درین حدیث شریف فرمود که میان
من و یونس در معراج تفاوت نیست، اگرچه من بالای هفت
آسمان بودم و یونس در قعر دریا چون با حق تعالی بود تفاوت
نیست تفسیر این خبر مصطفی صلی الله علیه وسلم که فرمود بعض
علما در شرح این حدیث گفتند که این کلامیست صادر از رسول الله
صلی الله علیه وسلم در مقام تواضع و هم متضمن است که بر،
دفع مطاعن طائفه که یونس علیه السلام را نسبت می کنند از،
عدم تثبت بمصابرت اما حضرت مولانا می فرماید که این
حدیث در مذاکره ء امر معراج صادر شده است که گفت پیغامبر
که معراج مرا، پس یعنی حدیث آنست که ترجیح میکند معراج
و قرب را بحضرت حق بر معراج یونس بن متی زیرا معراج یونس
مرا، نیست بر معراج یونس اجتبا، برگزیدگی، آن من بر چرخ و آن
او نشیب، اگرچه معراج من در اوج فلک بود و معراج یونس
بر حضیض آب و خاک اما باین ترجیح نتوان کرد زانکه حق بر،
و نیست، از حساب الف لا می یابی باید خواند، قرب نی بالا نه پستی
رفتنست، قرب حق مجو قرب ظاهر بنیست بلکه، قرب حق از حبس هستی
رستنست، و از زندان هستی خلاص گردیدنست و بحق،
پیوستن حکایت مجنون را گفتند رگ زن تا درد سرت،
آرام گیرد مجنون از سر هستی و بیخودی گفت روا باشد چون فصاد،

آوردند

آوردند نارک او را بگشاید افغان کرد چه، ها چه میکنی لیلی را چه می
ریزی ء من مجنون بودم در غمگسار عشق لیلی افتادم در من غیر
لیلی نماند، نیست را چه جای بالا است و زیر، چون سرمایه ء
بعد و افتراق از حضرت احدیت و مقام اطلاق تعین و تقید
هستی و گرفتاری بحسب خود پرستی است از میان،
برخیزد و ظلمات شواهد و اثار بشریت از اشعه ء تجلیات
انوار احدیت بگریزد ملکوت آسمان و زمین بیا منبرد فتق
عنصر مر توق که کانتا رتقا ففتقناهما برتق مبدل شود،
نیست را نی زود و نی دور ست، و درچنانکه سایه از قرب
آفتاب چون از ظلمت بستی مقر است هر آینه از نسبت بالا و،
پستی مبرا است لا جرم فقر و نیستی باعث قرب،
و تقرب باشد، کارگاه گنج حق در نیستیست، کارخانه خزینه،
حق تعالی در عدم و فناست، غره هستی چه دانی نیست
چیست، تو مغرور وجودی عدم را کی دانی که چیز ست
رسول الله صلی الله علیه وسلم بلال را گفت اَلْقَ اللهَ فَقِیرًا
وَلَا تَلْقَهُ غَنِیًّا، حاصل این شکست ای کیه، باز آن اسیران
گفتند انهزام ایشان ای بزرگ، می نماند هیچ با آن شکست
ما، مشابهت ندارد با انهزام، تا انجنان شاد ند در ذل و تلق
و دخواری و هلاک، مچو ما در وقت اقبال و شرف، حال این رسول
خود چنین است که برگ برگی همه اقطاع اوست، بکسر،
همزه بمعنی تیمار و جای حاصل فقر و خوارش افتخارست و علو
فقری ست، چنانکه گفته اند الفقر فخری، ولهذا رسول الله صلی الله
علیه وسلم دعا می گفت، اللهم

اللهم اجعل رزق آل محمد قوتا، آن یکی گفت ازجنان است آن ندید، یعنی
قوم قریش و رؤسای مکه در حالت اسیری و گرفتاری و بمشاهدهٔ
تبسم رسول باری کاهی ادراک فرق می‌کردند و راه اعتراف بی
سپردند و کاهی علم بی انصافی برمی افراشتند و تخم او بار در شوره
زمین دل می‌کاشتند که از ایشان یکی گفت اگر چنان بودی آن بی
نظیر، چون بخندید او که ما را بسته دید، چرا خندان گشت چون ما را
اسیر دید چونکه او مبدل شدست و شادیش، آخر این مصراع اول
مرهونست نیست زین زندان و زین ازدیش، و اگر او را از رسوم
و آیین سلطنت، این زندان آباد آزادیست، مضمون این بیت
شرطست و این بیت آینده جزاء اوست، پس بقهر دشمنان
چون شاد شد چرا از فتح و ظفر خویش و گرفتاری چو ما دشمنان به
کینش او را فرح و شادیست، چون از این فتح و ظفر برباد شد چرا
از این غالبی و مظفری گشت، شاد شد جانش که بر شیران مر، مرهونست
یافت آسان نصرت و دست و ظفر، خلاصهٔ کلام ایشان اینست
که از آن خندان گشت که بر ما که شیران نریم بآسانی دست
یافت و غالب گشت لاجرم در دل او حب دنیاست
پس بدانستیم کو آزاد نیست، از قید هستی و خود پرستی
جز بدنیا دلخوشش و دلشاد نیست، چو دیگران، ورنه چون خندد
که اهل آن جهان، یعنی اهل آخرت، بر بد و نیک اند مشفق مهربان
اگر چه بدیم بر ما شفقت بایست کرد نه خنده این، این ممکن اند
در زیر زبان، لفظ منکیدند ماضیست، از منکیدن صوت در غم

مغرور ٧

آن

آن اسیران با هم اندر بحث آن، و در میان خویش پنهان گفتند، تا موکل،
نشنود بر ما جهد، و زند خود سخن در گوش آن سلطان برد، یعنی،
موکل سخن ما را برسول الله صلی الله علیه و سلم می‌رساند آگاه
شدن پیغامبر علیه السلام ایشان بر شماتت او، گرچه نشنید آن موکل آن
سخن، یعنی کافران اگرچه آن مقالات آهسته می‌کنند و از
موکل که بر ایشان کماشته شده بود اسرار خویش می‌نهفتند، اما
عالم السر و الخفیات از مکنونات ضمایر و مستودعات سرایر
ایشان رسول الله صلی الله علیه و سلم خبردار ساخت اگرچه موکل
با وجود مصاحبت و قرب مساخت سخن ایشان نشنید
رفت در گوشی که آن بد منی، لدن، رفت بگوشی که آن از نزد حق بود چنانکه
بوی پیراهان یوسف را ندید، مرهونست، آنکه حافظ بود یعقوبش کشید
یعنی بوی پیراهن یوسف را علیه السلام حامل او نشنید اما یعقوب
علیه السلام شنید با وجود دوری که گفت انی لاجد ریح یوسف
آن شیاطین بر عنان آسمان، و کنارهای افلاک، نشنوند آن سر
لوح غیبدان، کی شنوند آن، سر لوح محفوظ را که غیب دانست که بحکم
جف القلم بما هو کاین الی یوم القیمة بروی ثابت شده است
اما، آن محمد خفته و تکیه زده، در خانه و جامه و خواب، آمده سر گرد
او گردان شده، و احاطه کرده، او خورد حلوا که روزیش است، باز
حلوا را آنکس خورد که رزق او ممنوح از حلوا است، آن نکه انگشتان
او باشد دراز، پس می باید دانست که گشایش کارها بسته
عنایت اوست و راه بمقصد بردن موقوف هدایت او، نجم ثاقب

کشته حارس دیوان پیش از ولادت رسول الله صلی الله علیه
وسلم شیاطین استراق سمع کردندی یعنی باسمان رفتندی و
کلام فرشتگان و خبر اهل آسمان شنیدندی پس از وی نجم تا قب
شیاطین را اننده کشت که بهل دزدی ز احمد سرستان چون
تصرف ازان حق تعالی است و نوای خلوا از عطای اوست ورزق
بکوشیدن نیست بلکه بدادن وبستست ای دو دیده سوی دکان
از بکاه بتر کی ارکندن یعنی بمسجد رو بجو رزق از اله جواب
گفتن از رسول الله صلی الله علیه وسلم آن اسیرانرا پس رسول
آن گفتنش انرا فهم کرد یعنی چون رسول الله ع م باعلام ملک علام
از اندیشه ایشان را خبر یافت وان دورانرا نزدیک خود
خواند گفت آن خنده نبود م از نبرد آن خنده من از جهت
جنگ و غلبه نبود و ازان جهت نیست که بعض شما مرده اند
زیرا پیش ازین در علم من مرده اند ایشان و بوسیله فنا که حق
تعالی مقهوریت ایشان و غلبه من اعلام کرده بود مرده کشتن
نیست مردی پیش ما قتل کرده میت پهلوانی نیست نزد ما
خود کنید ایشان که مه کرد دشکاف لفظ مه کرد دشکاف مهوست
چونکه پا بفشردم اندر مصاف یعنی من چون پای را بفشردم بعنایت
حق تعالی مارا پاره پاره می کنم ایشانرا چه اعتبار که اهل زمین
اند آنکس ازاد بود بید و مکین و دران زمانکه شما از حبس وقید
ازاد و سرفراز بودید و قادر و بلند پرواز مر شمارا بسته می دیدم
چنین چنانکه اکنون مقید و بسته اغلال شدید و حضرت مولانا

پندو

پند و معرفت می فرماید که می گوید ای بنا دیده بملک و خاندان و باهل
بیت و متاع نزد عاقل اشتری بر ناودان که پایدار نمی شود و ناگاه
می افتد نقش تن راه فتاد از بام طشت و خراب و هلاک شد
پیش چشمم کل آتیات گشت هرچه آمد نیست آمده است
یعنی انجام هرچیز را از آغاز دیده ام و مطلوبات سرابر از علامات
ظواهر باز لا جرم نبکرم در غوره می بینم عیان و همچنین نبکرم سر
عالمی بینم نهان در آن زمان که بحکم انا نبیی وآدم بین الماء والطین
و اول ما خلق الله روحی پیش از خلقت آدم اسرار را مشاهده
کرده ام آدم و حوا نرسته از جهان پس من مر شمارا وقت ذرات
الست و در ازل دیده ام پابسته و منکوس و بیست و محبوس سر
نگون از حدوث آسمان بی عمد جمع عماد انچه دانسته بدم افزوده
نشد که انچه اول دیده ام اکنون بر آن شده اند مر شمارا سرنکون
می دیده ام مر مهوننست پیش از ان کزاب و کل بالیده ام و نات
نامی گشته ام یعنی پیش از انکه قدم از سرحد قدم در عالم حدوث
و عدم بنهادم شمارا منکوس و محبوس مشاهده کرده دام نو
ندیدم تا کنم شادی بدان اکنون ندیدم تا شاد شوم ازان این همی دیدم
دران اقبالتان حبس و قید شما دیده بودم در زمان اقبال و دولت
شما بسته قهر خفی و آنکه چه قهر که نهایت این قهر لطف الهی خواهد
شد که سبب اسلام و دار السلام و تقرب مالک علام نتیجه
این قهرست قند می خورید و در وی درج زهر انچنان قند مخروج
بقهرست که اینچنین قندی قهر پر از زهر از عدو اگر اینچنین قند پر

در زمان غوره‌ای باده را
می بینم عیان نبکرم در نیست
شیئی بینم عیان

زهر را که نهایت او ایمان
و منا هله‌ای
و مهشست عدوی
دیدارست
شما

خویش بنوشید حسب حد آید بر و خویش نوش کند چگونه حد آید شما را
بدان دشمن که اثر آن در آن جهان پیدا شود باشتباط آن زهر می کردید
نوش و تلخی او را فراموش کردید مرکتان خفیه گرفتی هر دو گوش
مرگ از بهر مژده گوش شما را گرفتی من می کردم غزا از بهر آن مرا غزا بار شما
از بهر آن نیست تا ظفر یابم فرو گیرم جهان و دنیا را مسخر گردانم
زیرا کین جهان جیفه است و مردار و خیص و ارزان بی قدر لاجرم
میل بمردار طبیعت سگانست بر چنین مردار چون باشم حریص
که فرموده منست الدنیا جیفة و طالبها کلاب سگ
نیم تا بر جیم مرده کنم سگ نیستم تا کاکل لاشه بکیرم عیسی ام آیم که تا
زندش کنم لاجرم مقصود من حیات بخشید نیست بذند کان
مرده دل زان همی کردم صفوف جنگ چاک و شکاف تا رهانم مر
شما را از هلاک از هلاک ابدی که عذاب آخرت است
زان نمی برّم گلوهای بشر بتیغ و تبر تا مرا باشد کر و فر حشر تا مرا
قوت و رونق و لشکر باشد بلکه زان همی برّم گلوی چند تا بلکه
از بهر آن همی برّم گلوهای چند تا زان گلوها عالمی با بدرها و مفر را
ببرند و ترو منم را ببرو ر ندلبس نتیجه غزای ما از بهر رها نیدن
شماست از عذاب حق تعالی که شما پروانه وار از جهل خویش
و از نادانی آخر کار بیش آتش می کنید این حمله کیش تا پر و بال
قابلیت و اصل و ذات و فطرت شما سوخته شود بلکه خود را
بدوزخ می اندازید من همی رانم شما را مجو مست و منع میکنم
شما را مجو معتکف از در افتاد در آتش باد و دست قبد

مصراع

مصراع اولیست بدین بیت اشارت است بمضمون آن حدیث
شریف که فرموده است اِنَّمَا مَثَلِی وَمَثَلُکُمْ کَرَجُلٍ اَسْتَوْقَدَ نَارًا فَجَعَلَت
الدَّوَابُّ وَالفَرَاشُ یَقَعْنَ فِیهِ وَاَنَا آخِذٌ بِحُجَزِکُمْ وَاَنْتُمْ تَقَحَّمُونَ انکه
خود را فتحها پنداشتید که با اهل اسلام جنگ کردیم تخم منحوسه
خودی کاشتید تخم بدبختی خود را کاشتید یکدیگر جد جد
می خواندید بسعی و رغبت خواندید سوی اژدرها فرس می راندید
و خود را در مهلکه انداختید قهری کردید اندر عین قهر قهر و غضب
کردید اما در عین قهر خویش خود شما مقهور قهر شیر دهر لا جرم
بحسب ظاهر در باره ما قهر و غضب می کردید و از سر سبحان
من السعت رحمته فی شدة قهره لا و لیائه جا هل و در حق خویش
لطف و می دید و از حقیقت سبحان من اشتدت نقمته فی سعة
رحمته لاعدائه ذا هل تر اضربت تیغ دوست المست و مرا
جراحت او عین راحت و مرهم **بیان آنکه طاغی در عین قاهری
مقهور است و در عین منصوری ماسور** دزد مال خواجه کرد و
در کشید یعنی قاهری طغیان و منصوری ارباب عدوان بدان
ماند که دزدی آمد که مال خواجه ببرد خواجه واقف گشت دزد
از خواجه نگریخت و همی خصمت با او در آویخت و زر را از
دست خواجه کشید او بدان مشغول خود و الی رسید آن دزد
در آن حال بود که والی و شحنه ولایت در رسید و از روی
سیاست سر دزد را ببرید گر ز خواجه آن دزد بگریختی آن دزد

کی برو والی حشر انکیختی کی بران دزد والی لشکر انکیختی و عسان
ویرا اکر فتی لاجرم قاهری دزد مشهورش بود اکر حالا قاهر نمود واما
مالا مقهور بود زانکه مهر او سر او را ربود که او را کشتند غالبی
در خواجه دزد او شود غالب شدن دزد بر خواجه دائما و شود تا رسد
والی و بستاند قود و قصاص کند حضرت مولانا برین تقریب
ظالمانرا پندی دهد که می کوید ای بر تو خلق جیره کشته و غالب
شده دزد بر دغالیی آغشته در جنک و غلبه مجروح کشته
و منفرد شده و سرکشته لاجرم از تصاریف قضا بر وجیره
شده در غلبه خویش و انهزام درویش از استدراج اندیشه
کن و از عقب منهزم عنان باز کشیدن پیشه ان بقاصد
منهزم کردستنان آن والی حقیقی قصد انهزام کرده است
خلق و درویشان تا مرا در حلقه می آرد کشان و ترا در آورد
بدام یعنی عنان درکش پی این منهزم عنان ظلم و تعدی درکش
در عقب این مظلوم و منهزم زیرا درمران تا تو نکردی منخزم
اسب ظلم را زود مران تا تو نیز بزنجیر اتش کرفتار نشوی در
روز جزا زیرا با انهزام که عدو دزد دبری سازد و در کمین کامهی
بورطه بلایش اندازد چون کشایندت بدین نوع بدام چون
بظلم تو بدیکران آورد ترا بدام ترا حمله بینی بعد ازان اندر زخام
حمله زبانیان بینی در عرصه روز قیام پس عاقل آنست
که بنور بصیرت از اول آخر را ببیند و بظم انهزام صوری شاد
و غمکین نشود در اخبار وارد است یسوق اعداء الله فی النار

تسود وجوههم

تسود وجوههم و تزرق اعینهم و تختم علی افواههم و اذا انتهوا
الی ابوابها استقبلهم الزبانیة بالاغلال فتلک سلسلة تو
فی فمه و تخرج من دبره و تغل یده الیسری الی عنقه و تدخل
یده الیمنی فی فواده و تنزع بین کتفیه و تشده بالسلاسل
و یقرن کل آدمی مع الشیطان فی سلسلة و تسحب علی
وجهه و تضربه الملائکة بمقامع من حدید کلما ارادوا ان
یخرجوا منها من غم اعیدوا فیها و قیل لهم ذوقوا العذاب کما
قال الله تعالی کلما ارادوا ان یخرجوا منها اعیدوا فیها و قیل
لهم ذوقوا عذاب النار الذی کنتم به تکذبون لاجرم عقل
ازین غالب شدن کی کشت شاد یعنی عقل درین غلبه شادی شود
چون درین غالب شدن دید او فساد که ظالمانرا عذاب
آخرت است تیز چشم آمد خرد بینای پیش تیز چشم ان عقل
عاقل است که بینای پیش است که خدااش سرمه کرد از کحل خویش
که در وکحل جالب النور کشید کفت پیغمبر که هستند از فنون بحکم
اهل الجنة بله اهل جنت در خصومتها زبون یعنی اهل جنت
در دنیا از فنون کلام در خصومات و دعاوی مغلوب بند
یعنی اکثر ایشان چنین است از کمال حزم و سوء الظن خویش
از کمال احتیاط و سوء الظن بخود و ترسیدن از ظلم و ستاندن
حق غیر نی زنقص و بددلی و ضعف و کیش و نه زنترسناک در فره
داده شنیدن در کمون در زیاده داده شنیده است آن اهل
جنت حکمت لولا رجال مؤمنون اشارت است بان آیت کریمه

ضع

که در سورهٔ فتح است و لولا رجال مؤمنون و نساء مؤمنات لم
تعلموهم ان تطؤهم فتصیبکم منهم معرّة بغیر علم و اگر نبودی مردان
و زنان گرویده در مکه که شما ایشانرا ندانسته آید که ایمان کردند
و لفظ ان تطؤهم بدل است از رجال یعنی اگر نه آن بودی که آن
مؤمنان هستند و نه آن بودی که شما ایشانرا در اثنای قتال
هلاك می ساختید پس می رسد شما را از جهت هلاك ایشان
مکروهی و غمی بقتل مؤمنان و لفظ بغیر علم متعلق بان تطؤهم
است خلاصهٔ معنی اینست مردان و زنان گرویده و کراهیت
و هلاك کردن شما نبودی ایشانرا خدا و دست شما از قتل اهل
مکه منع نکردی، دست کوتاه ز کفار یعنی و مسلمانرا دست
باز داشتن از قتل کافران، فرض شد بهر خلاص مؤمنین، که ایشان
مخلوطند در میان مشرکان، قصهٔ عهد حدیبیه بخوان، یعنی
سورهٔ فتح را بخوان که آن قصه بیان کند آورده اند که وقتی
رسول الله صلی الله علیه و سلم در حدیبیه بود هشتاد تن
از اهل مکه هنگام نماز صبح از جبل تنعیم فرو تاختند و شبیخون
آورده بودند تا صحابه را بقتل رسانند یاران رسول الله غلبه کرده
ایشانرا بگرفتند و آن حضرت ایشانرا آزاد کرد آیت نازل شد که
کف ایدیکم تمامت زان بدان، این آیت کریمه را بخوان که و هو الذی
کف ایدیهم عنکم و ایدیکم عنهم ببطن مکة بعد ان اظفرکم علیهم،
چون این آیت را بخوانی جواب لولا را بدین قرینه بدانی که تمام کف
ایدیکم عنهم است چنانکه اهل تفسیر گفته اند و المعنی لولا کراهة

ان تهلکوا اناسا مؤمنین بین اظهر الکافرین جاهلین بهم فیصیبکم باهلاکهم
مکروه لما کف ایدیکم عنهم یعنی اهل جنت در دعوی زبون باشند
از بهر آنکه می ترسند که حق غیر را بگیرند و دیگر آنکه، نیز اندر غالبی هم خوش
مرهونست، دید او مغلوب دام کبریا، خود را در غالب شدن مغلوب
دام کبریای ببیند، زان همی خندم من از زنجیرتان، لاجرم ای صنادید
قریش من از بستن شما بزنجیر همی خندم، که بکردم ناگهان شبگیرتان
که شما را اگر دم من شبگیر و اسیر زنجیر ناگهان بلکه، زان همی خندم که زنجیر و
غل، خنده و شادی من از آنست که شما را با سلاسل و اغلال، می
کشمتان سوی سروستان و گل، می کشم شما را بسوی بهشت و عدن
و نعیم بی زوال، ای عجب کز آتش بی زینهار را سستی، عجب قومی که از
دوزخ بی امان، بسته می آریم تان تا سبزه زار، مقید با غلال و زنجیر می آریم
شما را بجانب بهشت و گلزار، از سوی دوزخ ببر زنجیرگران، و تقبل
می کشمتان تا بهشت جاودان، و همچنین، هر مقلد را دین ده نیک و بد
مقلدان را در راه آلو، همچنان بسته بحضرت می کشد، بسته با سلاسل و
اغلال بحضرت حق می کشد یعنی مقلدان حضرت حق را بالذات
نمی پرستند لاجرم وصف بهشت و دوزخ می شنوند از رجا،
بهشت و بیم دوزخ حضرت حق را عبادت کنند بدین بهانه
بحضرت می رسند جمله در زنجیر بیم و ابتلا، و تکلف می روند این ره
بغیر اولیا یعنی اولیا بتکلف نمی روند می کند این راه را بیکار و وار
چنانکه اسیرانرا می کشند، جز کسانی واقف اسرار کار، اما آنانکه واقف
اسرار ند برغبت می روند پس ابتدای حال سالک تکلف و زور
است و الا او رغبت و لذت، جهد کن تا نور تو رخشان شود و تا با آن گردد با سلوک و خدمت آسان شود،

تا از درجهٔ تقلید بمرتبهٔ تحقیق رسی، کودکانرا ای پری مکتب برو، یعنی
طفل را در ابتداء بزجر وجفا وطمع نان وحلوا بمکتب می برند، زانکه هست
او از خوابد چشم کور، تا بغایتی که از حقایق علوم واقف کردد، چون
شود واقف بمکتب می رود و رغبت می کند تا که، جانش از فتن
شکفته می شود، همچو غنچه کشاده کرد دمی رود کودک بمکتب پیچ پیچ، و
بتکلیف، چون ندید او مزد کار خویش هیچ، و از علم بهره نیافت و اجرت
عمل ندید، چون کند در کیسه دانکی دست مزد، و اجرت را قبض کند
آنکهان بی خواب کردد شب چو دزد، یعنی چون کودک از علم و معرفت
بهره یابد شب و روز قرار و آرام نکیرد و خواب را بر دیدهٔ خویش
حرام سازد، جهد کن تا مزد طاعت در رسد، ای سالک، بر مطیعان
آنکهت آید حسد، بر کاملان دین غبطه می بری و سعی کنی که بدرجهٔ ایشان
رسی، آنچنان کرچه مقلد کشته را، در حق مقلد این سخن مقبول است
آنکنان طوعا صفا بسرشته را، و این سخن در حق محقق باشد، این
محبت حق زبهر علتی، مقلد را دوستی حق از بهر عوض است
و آن دکر را بی غرض خود خلتی، و محقق را بی غرض است دوستی و کفته
اند هر که حق را از بیم دوزخ یا از رجاء بهشت پرستد او نفس
خود را پرستد بیت پشت این مشت مقلد کی خمیدی در
رکوع کر نبودی رغبت امید قلیه و حلوا، و امثال این مقلد طفل شیر
خوارست این محبت دایه خود از بهر شیر این مقلد دایه را دوست
می دارد همچو طفل از بهر شیر و آن دکر دل داده بهر این ستیر، فعیل بمعنی مفعول است
یعنی طاعت الهی و اطاعت امر پادشاهی از برای دریافتن مزد عمل و بواسطهٔ

کاشتن

کاشتن تخم امل بحقیقت بندکی نیست من دوری است،
و مزدوری از خواجه دوری است زیرا که حقیقت محبت از سر
حظوظ خویش برخواستن است و خلوت خانهٔ دل را خاص
از برای دوست آراستن طفل نیز اکرچه دایه را دوست می دارد،
امّا چون تخم تمنای سیر خوردن شیر در دل می کارد اسم عاشقی را سزا
وار نباشد، طفل را از حسن او آکاه نی، یعنی از محبتی که عاشق دایه راست
طفل را از آن خبر نباشد، غیر شیر او را از و دلخواه نی، که شیر را دوست
می دارد نه لذت دایه لاجرم عاشق عاقل را محبت نتوان گفت و
طفل را بغیر حال کودک این نیست امّا کسی که عاقل و بالغ باشد،
او حسن دایه را دان و انرا عاشق شود چنانکه می فرماید، و آن دیکر
خود عاشق دایه بود، لاجرم بی غرض در عشق یک رایه بود، یک
دل باشد پس ازین نتیجهٔ تمثیل را بیان کند، پس محب حق با میّد و
بترس، یعنی با امید بهشت و بیم دوزخ، دفتر تقلید می خواند
بدرس، که پرسید او از بهر حق نیست محقق را تقلید می کنند،
رسول الله صلی الله علیه وسلّم فرمود نعوذ بالله من خشوع النفاق
یعنی جوارح خاشع باشند نه دل، و آن محب حق بهر حق کجاست
که بغایت کم شود، که ز اعراض و زعلتها جدا است، کر چنین ور چنان،
چون طالب است یعنی خواه محقق باشد خواه مقلد چون طالب
حق تعالی است، جذب حق او را بسوی جاذب است، لاجرم
کر محب حق بود او لغیره، اکر عاشق بکند از بهر غیر، کی بنال دایما من خیره
تا برسد دایما باحسان حق تعالی که بهشت و نعیم مقیم یابد، یا محب

حق بود او لعینه، اکر عاشق
باشد، لذاته لا الغیره، لا السواه،
خائفا من بتّه که از فراق دوست،
او بترسد این دو بیت،

مر هو نیست، مردو را این جست و جو نازان سر لیست، محقق مقلد را طلب و رجا از کشتن حق تو است، این گرفتاری دل زان دلبر نیست لاجرم محبت است سلسله است منصل از محبوب محب عاقبت محب را ضایع نگذارد و کشان کشان بجانب محبوب باز آرد جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق ولا یرجوا ولا یخطر باله ولا نظر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج مع دوام الطلب آمدیم اینجا که در صدر جهان، در دل آن شاه، کرنبودی جذب آن عاشق نهان، اگر آن وکیل عاشق را شاه بخود کشیدن نبودی تا شکیبائی بدی او از فراق، بی صبر و طاقت شد که آن وکیل عاشق از فرقت شاه، کی دوان باز آمدی سوی وثاق، و سوی خانه شاه چون بسمع مبارک صدر جهان رسید که عاشق بیچاره رسید فی الحال بهر از شوق بسوی وثاق دوید تا عاشق خود را بملاقات بنوازد و بحال آن شکسته از سر مرحمت ببر دازد لاجرم عشق چنانکه در عاشق تصرف کند در معشوق نیز متصرف است فرق همان اینست که، میل معشوقان نهانست و ستیر، که میل مستورست میل عاشق با دو صد طبل و نفیر، بلکه عشق محبت نتیجه عشق محبوبست و طلبکاری طالب اثری از آثار طلب مطلوبست، یک حکایت هست اینجا ز اعتبار، گفتن را سزاوار، لیک عاجز شد بخاری، ز انتظار آن حکایت که در اینجا گفتنی بود خلاصه او اینست قال الله تعالی یا داود ان عبادی یشتاقون الی و انی اشد شوقا منهم الیهم تفصیلش ترک کردیم اقتداء بمولانا لانه قال

ترک آن

ترک آن کردیم بود جست و جوست، و در طلب مشاهده دوست تا که بیش از مرگ ببیند روی دوست، چون روی او را ببیند تا رهد از مرگ و تا یابد نجات، و خلاص شود از مردن، زانکه دید دوست آب حیات، که دیدن دوست در دنیا و مشاهده حق تعالی حیات ابدیه است، در عقبی هر که دید او نباشد دفع مرگ، هر که نظر او دافع مرگ نباشد آنچنان کس، دوست نبود که نه میوستش نه برگ، در حقیقت دوست نیست، زیرا او را نه میوه هست نه برگ، کار آن کارست ای مشتاق مست وای عاشق صادق، که اندر آن کار از رسد مرگت خوشست، یعنی عمل و طاعت چنان باید که در دنیا مشاهده حق تو کنی تا بحدی که اشتیاق تلاقی چنانکه باشد که تن خود را میان حق تعالی و خویشتن حجاب و پرده بینی و این پرده را دریدن خواهی که بحکم من احب لقاء الله احب الله لقاءه، تو بوی مشتاق شود که ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین، شد نشان صدق ایمان ای جوان، زیرا که قاعده صحیح است، آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن، اما گر نشد ایمان تو ای جان چنین، که گفتیم، نیست کامل رو بجو اکمال دین، آن ایمان کامل نیست برو بجو کامل کردن دین، یعنی احوال و اعمال تو اینچنان باید که در آن حال بمردن رضا دهی اگر بدین مرتبه رسیده باشی ایمان تو بدرجه کمال رسیده است و اگر در حال باشی که از مردن در آن حال و اعمال بترسی ایمان تو بمرتبه کمال نرسیده است چنانکه هر که اندر کار تو شد مرگ دوست، او ست در حقیقت، چون

هر کرا هست دوست ور از تو جان دریغ ندارد بدهد تو نیز ...

کرامت رفت آن خود مرگ بنیست اگرچه صورت مرگیست و نقلان
کرد نیست بموجب المؤمنین لا یموتون بل ینقلون من دار الفناء
الی دار البقاء انتقالیست چون کراهیت رفت مردن نفع شد
نه ضرر پس درست آید که مردن دفع شد که آن مردی مردن نیست
لاجرم آنکس در ضمن من کره لقاء الله کره الله لقاءه مندرج
نشود دوست حقیقت و کیست گفت او دوست حق تعالی
است آنکس که باشد سخن او این سخن که توبی آن من آن تو در
اخبار وارد است کن بي مستأنسا ومن سؤالی مستوحشا پس
ازین ای مستمع قصه گوش دار اکنون که عاشق می رسد آن وکیل صدر
جهان بسته عشق اورا بحبل من مسد که جذبة من جذبات الرحمن توازی
ازی عمل الثقلین رسیدن بخارا عاشق دربندگی صدر جهان
چون بدید او چهره صدر جهان یعنی آن سوخته آتش فراق و محنت
اندوخته درد اشتیاق باستانه صدر جهان رسید و روی مبارک
او را دید گوییا بر بدش از تن مرغ جان گوییا مرغ جانش از قفص تن
بپرید خلاصه قصه درین مرتبه اینست که چون کسی او را در خصوص
حق ببیند یا سالک چون وصول الی الله یابد با تجلی الهی پیدا
شود بیخود گردد همچو چوب خشک افتاد آن تنش بی عقل گشت
و بر زمین افتاد سرد شد از فرق سرتا ناخنش از فرق سرتا ناخن
تن او سرد و بارد گشت همچو مرده هرچه کردند از بخور و از گلاب
هرچند بخور بر بالای روی بیختند و گلاب در روی او می ریختند تا بخود
آید نمی جنبید و نیامد در خطاب آن بیچاره دلریش بحال خویش
نمی آید

نمی آید شاه چون دید آن مزعفر روی او از کمال شفقت و مرحمت پس
فرود آمد ز مرکب سوی او از و ناقه که بر و راکب بود بحکم من تقرب الی
شبرا تقربت الیه ذراعا ومن تقرب الی ذراعا تقربت الیه باعا ومن
اتانی مشیا اتیته هرولة گفت عاشق دوست می جوید بنعت می جوید
بحرارت و شوق چونکه معشوق آمد آن عاشق رفت زیرا قطره را با
تلاطم امواج عمان خود هستی نماند و سایه را با وجود اشعه خورشید
رخشان هستی لاجرم محب بمحبوب رسید روی مطلوب دید
قاصد بمقصود پیوست شاهد بمشهود بنشست طلب تمام شد
فراق و اضطراب آرام یافت عاشق حقیقی و حق آنست کو لفظ کو
در اینجا مرکب است اصل او که اوست چون بیاید نبود از تو تای
مو لاجرم عاشق واصل را در راه مجلس انس و مقام قدس از جام
مالامال چندان شراب جمال حضرت ذوی الجلال ریزند که آن شراب
ماحی رسوم و آداب کاشف حجاب و رافع نقاب از وجه باقی حضرت
رب الارباب است صد چو تو فانیست پیش آن نظر اگرچه
پیش او آیی فانی شوی اما پس از آن باقی گردی و لیکن نمی آیی
عاشقی بر نفی خود خواجه مگر اگر تو نیز عاشقی و طالب صادقی وجود
مجازی تو معدوم و فانی و اثبات صوری تو مسلوب و منفی می شود
سایه و عاشقی بر آفتاب همچو سایه ظلمانی و عاشق آفتابی
شمس آید سایه لا گردد شتاب چون آفتاب بجای سایه آید محو گردد
مقصود از آفتاب نبده معدوم شدن او نیست بلکه مراد
اضمحلال صفات بشریت و ظهور صفات الهیه است دادخواستن

بنشسته از باد عنصر سلیمان
علیه السلام بیامد از جابه
وز کیاه و از بوستان و جرگاه
و ز سلیمان

کشت پس داد خواه، و گفت: کی سلیمان معدلت می گستری و تمهید بساط
عدل می کنی، بر شیاطین آدمی زاد و پری، و بر جمیع غالبی، مرغ و ماهی در پناه
عدل تست، جمله را نگاه می داری بعدل، کیست آن که کشته فضلت
نیست، کیست آنکس که کم شده باشد و فضل تو او را نخسته. داد
ده مارا که بس زاریم ما، عدل کن زمره پشه را که بس زارنده، بی نصیب
از باغ و گلزاریم ما، و این مشکل مارا حل کن که، مشکلات هر ضعیفی از تو
حل و گشاده، پشه باشد در ضعیفی خود مثل، پشه بیچاره خود در عالم
بضعیفی مثل گشته، شهره ما در ضعف و اشکسته پری، ما مشهوریم در ضعف
و شکسته پری، شهره تو در لطف و مسکین پروری، تو در کرم عدل مسکین
پروری مشهوری، ای تو در اطباق قدرت منتهی، ای که تو در طبقات و
مراتب قدرت بنهایت رسیده که کمال قدرت داری، منتهی ما در کمی و
بی رهی، ما نیز در نقصان و بی رهی بنهایت رسیده آریم. داد ده مارا
ازین غم کن جدا، که جز ولیوی تو راه گریز نداریم. دست کبرا دست تو
رست خدا، قدرت تو قدرت حق تعالی است چون پشه تظلم
و شکایت نمود، پس سلیمان گفت ای انصاف جو، و دادخواه، داد و
انصاف هر که می خواهی بگو، تا دادکنم. کیست آن ظالم که از باد و بروت
آن ظالم کیست که از باد و غرور خود بینی، ظلم کرد دست خراشید
ست
روت. رویت خراشیدی عجب در عهد ما ظالم کجاست در
زمان بعدلت و انصاف ما ظالم کجاست، کو نه اندر حبس و در
زنجیر ماست، که او در حبس و قید ما نباشد خصه، قصه درین
مرتبه اینست که در عرصه عرصات بحکم لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلّٰهِ

الواحد

الواحد القهار و بموجب الامر یومئذ لله فرمان ازان اوست، چونکه
ما زادیم ظلم آن روز مرد، آن روز که ما زادیم ظلم دلان روز بمرد، بسر بر نهد ما
که ظالم بپیش برد، پس در زمان ما که باشد که ظلم کند چنانکه چون برآمد نور،
ظلمت نیست شد، چون نور موجود و پیدا شد تاریک معدوم و نا پیدا
گشت، ظلم را ظلمت بود اصل و عضد، که مادر ظلم ظلمت و قوت
بازوی او را دیک، شیاطین کسب و خدمت می کنند، بعض شیاطین را در
خدمت داشته ایم که ظلم کردن را فرصت نمی یابند، دیگران بسته با صفا
دیو بند
باقی شیاطین مقیدند ببندها، اصل ظلم ظالمان از دیو بود، که ظالمان باغواء
شیطان ظلم می کنند، دیو در بند ست و استم چون نمود، ظلم چگونه پیدا
گشت، ملک زان داد دست ما را کن فکان، سلطنت را ازان داد
ما را حق تعالی که وصف اوست اذا اراد شیئا ان یقول
له کن فیکون، تا ننالد خلق سوی آسمان، و همچنان تا نیاید بر نیاید دود ها،
و اه دلها، تا نگردد مضطرب چرخ و سها، از دود آه مظلومان، تا نلرزد
عرش از ناله یتیم، درین اشارت است که اه و ناله مظلومان در عرش
و آسمان اثر کنند، تا نگردد از ستم جانی سقیم، و نشود یک جان از ظلم
ظالمان بیمار، زان نهادیم از ممالک مذهبی، ازان نهادیم در عالم سنتی
و شرعی و آداب طریقتی، تا نیاید در فلک ها یا ربی، از دهان مظلومان
فریاد یارب نیاید با آسمان، منگر ای مظلوم سوی آسمان، زیرد، که آسمانی
شاه داری در زمان، پادشاهی داری که منسوب آسمان نیست که در
زمان ما سلطنت سلیمان است، گفت پشه داد من از دست باد، از
باد و هوا که بپیش تو فریاد که او دو دست ظلم بر ما بر گشاد، در بعض نسخ

بجای کنادنهادست ما ازظلم او بتنکی اندریم و در مضایقها ایم بالب بسته
ازو خون می خوریم چون سلیمان دانست که خصم پشه باد ست ام کردن
سلیمان پشه متظلم را باحضار خصم بدیوان حکم پس سلیمان کفت ای زیبا
وخوب آواز امر حق باید که ازجان بشنوی و مطیع فرمان شوی حق بمن
کفتست هان ای دادور حاکم و عدل کستر از شنوی خصمی تو بی خصمی دکر
ازیک خصم دعوی مشنوی چون خاطر نباشد خصم آخر تا نباشد هر دو خصم
اندر حضور بیش حاکم حق نیابد پیش حاکم در ظهور لاجرم خصم
تنها کر برآرد صد نفیر و ناله هان هان بی حصم قول او مکیر و قبول مکن
پس بحکم لاتقض علی احد الخصمین حتی یحضر الآخر من نیارم روز
فرمان تافتن من نمی توانم رو را از فرمان الهی کردانیدن خصم خود را
روبباوی سوی من چون پشه سخن سلیمان را علیه السلام شنید کفت
قول تست برهان و درست و صحیح خصم من باد ست او در
حکم تست پس آمدن خصم من توقوت بر فرمان تست
بانک زد آن پشه که ای باد صبا سلیمان علیه السلام ندا کرد بباد
پشه افغان کرد از ظلمت بیا ینظر ما بین مقابل شو تو وخصم و بکو
مفصول بکو پاسخ است خصم و مکن دفع عدو وجواب خصم
ودفع عدو کن باد چون بشنید آمد تیز تیز چون فرمان سلیمان بباد
رسید زود دوزید پشه بکرفت آن زمان راه کریز چون کریختن او را
سلیمان دید پس سلیمان کفت ای پشه بکجا می کریزی باش تا بر هر دو رانم
من قضا و حکم کفت ای شه مرک من از بود اوست وعدم من از
وجود او خود سیاه از دود اوست روز روشن عیش من سیاه

دوی

را

ازدود

ازدود او چو آمد من کجا یابم قرار زیرا کو برآرد از نهاد من دمار انتقا م
همچنین جویای درکاه خدا و طالب قرب مولا چون خدا آید شود جویند
له وی می پذیرد فنا کرچه آن وصلت بقا اندر بقاست یعنی
اکرچه وصول بحضرت حق تعالی اتصال و انفصال واسطه بقا در
بقاست لیک اول آن بقا اندر فناست در سطوت اول سالک
مورث فناست که نفسانیت او رود تخلق باخلاق الهیه می
کند مثال این آنست که چون مس بکیمیا می رسد مسیت او می
رود زر می شود سایهای که بود جویای نور و طالب روشنی
نیست کرد چون کند نورش ظهور تا ظلمت سایه وجود از میان
برنخیزد هستی او با نور هستی آفتاب نیامیزد عقل کی ماند چو
باشد سرده او چون بنده از خودی خود خالی و باخلاق الهی مالی
باشد عقل باقی نماند چون خدای تعالی حاکم و مدبر کردد کل شیء
هالک الا وجهه این آیت کریمه که در آخر سوره قصص است
هالک آید پیش وجهش هست و نیست لم موجود شود بصفات
خویش معدوم کرد و از صفات بشریت هستی اندر نیستی خود طرفه
ایست چنانکه من هست یعنی ذات او باقی هم نیست یعنی
صفات او فانی چنانکه کفته اند بیت فانی ز خود و بدوست
باقی این طرفه که نیستند اندرین محضر خردها شد ز دست و درین
مجلس عقلها از دست رفت چون قلم اینجا رسیده شد شکست
که این مرتبه بتحریر قلم و تقریر زبان معلوم نشود تا سالک بدانجا نرسد
نفهمد لاجرم هر کاه که مخلوقی بنا مخلوقی قایم کردد آن مخلوق در آن
نامخلوق مثلا شبح شود امکان
از صدمت وجوب برخیزد
وحدوث از سطوت قدم
بکریزد هستی ابا کلیه
نیاید

نیستی را اجتماع با هستی نشاید نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا
بهوش باز آید می کشید از بیهوشی اش در بیان یعنی صدر جهان عاشق
ناتوان را بدان کیفیت مشاهده کرد روی بسوی او آورد همی کشید
از بیهوشی او را در سخن و بیان اندک اندک از کرم صدر جهان فاعل می
کشید صدر جهان است بانگ زد در گوش او شه کای گدا و فقیر
زر نثار آوردمت دامن گشا لاجرم حق تعالی بندگان مستغرق
دریای حیرت و ملازمان بیهوشی حضرت را چنین فرماید که
خزاین رحمت را بر تو گشادم غافل مشو جان تو کاندر فراقم می طپید
و مضطرب گشت چونکه زنهارش رسیدم چون رمید چون با مان
او رسیدم چرا رمید چون بنده ی عاصی و دور بدرگاه ملک غفور
آید حضرتش مقبول دارد و بزبان حال و الهام چنین فرماید ای بدیده
در فراقم گرم و سرد و الم و درد با خود از بیخودی و باز گرد بخود بیا
از بیخودی و رجوع کن اما چون تجلی جمال الهی را حوصله ی بنده در
ابتدای حال تحمل نکند کی بخود آید که مرغ خانه اشتری را بی خرد یعنی
ای پروانه ی شمع جمال چون پر و بال سوختی و در هنگام وصال پر و
عقل و هوش فدای آتش کردی و از لذت اشراقات سبحات
یاد هستی خویش بخاطر بیاوردی بحکم والذین جاهدوا فینا
لنهدینهم سبلنا پر و بال از اشعاع انوار خویش ترا کرامت فرمودند
و پرده از سر یهدی الله لنوره من یشاء بگشودند تا بدان پر و بال
در هوای هویت طیران توانی نمود اما حوصله ی می باید که خزینه ی
اسرار گشتن را شاید که خانه ی مرغی مهمانی اشتر را نشاید و شیر نر

در اغوش

در اغوش خرگوش نیاید چنانکه ماکیانی اشتری را از بی خردی برسم مهمانی
بخانه می برد همچو مهمان بخانه ی خویش می برد چون بخانه ی مرغ اشتر پا بنهاد
و بر بام او پای بنهاد که بنشیند خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
لاجرم خانه ی مرغست هوش عقل و ما خانه ی مرغ خانه است
عقل ما که اشتر تجلی را نشاید که جا شود هود صالح طالب ناقه ی خدا
هوش که مانند صالح علیه السلام است طالب ناقه ی حق تعالی
است اما چون عقل ما طالب شد آن ناقه را و آن ناقه آمد ناقه
چون سر کرد در آب و گل آشنی چون ناقه سر در آب و گل عقل ما
کرد چنانکه ناقه ی صالح سر در خوض قوم کردی نی گل اینجا ماند نی جان
و دل شی چنانکه قصه ی ناقه ی صالح در دفتر اول در اثنای حکایت
عرب و زنش گذشته است لاجرم انسان تحمل این بار گران
نمی تواند و قوت ندارد که عشق الهی را کشد اما کرد فضل عشق
انسان را فضول افزونی عشق انسان را فضول کرد زین فضول جولی
ظلوم است و جهول اشارت است بآن آیت کریمه که در سوره ی
احزابست انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال
فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا
جاهلست او اندرین مشکل شکار مراد حضرت مولانا از امانت
درین آیت عشق حق تعالی است و مراد از جاهلی انسان چیست
از ابیان می کند که جاهلست انسان درین شکار مشکل که کبریای
خدای تعالی را نمی داند می کند خرگوش شیری در کنار ضعیف نادانسته
شیر ژیان را کنار می کشد کی کنار اندر کشیدی شیر را خرگوش کجا

درکنار خویش کشیدی شیر را، که بدانستی و بدی شیر را پس ازین مراد از ظلومی انسان چیست انرا بیان می کند که ظالمست او برخود و بر جان خود یعنی ظالمست برخود که چنین بار گران را تحمل کرده که رفت ظلم بین کز عدلها گو می برد یعنی این ظلم اینست که از عدلها گوی می برد و غالب گردد جهل او م علمها را اوستاد و معلم ظلم او م عدلها را ستد رشاد وراه راست وراه نما اگرچه بنده بحکم وما قدروا الله حق قدره عظمت حق تعالی را و شایسته حضرتش را ندانند و خود را در آن کار در اندازد اما حضرت ارحم الراحمین اندک او را بسیار می دهد و حضرت مولانا چنین بند و معرفت فرموده باز بحکایت عودت نمود دست او بگرفت کین رفته دمش العفو صدر جهان دست آن عاشق رفته و بگفت این کسی که نفس دا او رفته است یعنی بنده سالک در ابتداء حال چون تجلی یابد بحکم من عرف الحق کل لسانه مجال نطقش نماند لاجرم حضرت حق بگوید این مردم رفته دم را دم نگهی اید که من دم بخشمش و نفس عطاکنم او را چون حضرت حق سالک را انبساط نماید و حوصله تحمل دهد بحکم من عرف الحق طال لسانه زبان او گشاده شود چون بمن زنده شود آن مرده تنش و میت جان من باشد که رو آرد بمن بحکم لایزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره و دیده و لسانه بی سمع بی یبصر بی یبطش بی تصرف و حرکت از ان حق باشد من کنم او را ازین جان بخشنم و معظم جان من که بجشم ببیند بخششم آن جان که من

عطاکنم

وجمال بایمان بی جز
بمهمان جانان که اصل او
از کوی اوست

عطاکنم او عطا من می ببینه جان نامحرم نبیند روی دوست روی جانانرا جزان جان نبیند که او از کوی دوست باشد و این بنقطع تعلق از ماسوی و انقطاع از غیر حق حاصل شود در دهم قصاب وار این دوست و عاشق خود را تا جلدان مغز نغزش پوست را تا ترک کند مغز و کو کنت باکش پوست را گفت ای جان رمیده از بلا چون آن معشوق جان یعنی صدر جهان در عاشق آویخت و چون مهربجان با او در امیخت و از سر چاره سازی و عاشق نوازی بگفت ای جان رمیده از عنان و دور گشته از ما وصل ما را در گشادیم الصلا و اینجا بیا رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود ان الله عز وجل یبسط یده بالتوبة لمسیء اللیل الی النهار ولمسیء النهار الی اللیل حتی تطلع الشمس من مغربها ای خودی ما بیخودی و مستی ات ای که خودی ما بیخودی و مستی تست ای زهست ما چاره جستنی ات ای که زهست ماست همیشه جستنی تو معنی این بیت اینست چون مست و بیخودی شوی که از صفات بشریه و اخلاق ذمیمه منخلع شوی و بحکم تخلقوا باخلاق الله باخلاق حمیده و فضایل مرضیه و خصال الهیه متصف شوی بیخودی و مستی تو خودی ما باشد و همیشه هستی تو از هستی ماست که ترا وجودی اصلی نیست باتو بی لب این زمان من تو بتو چون بدین مقام رسی رازهای کهنه گویم می شنو سبب بی لب گفتن را بیان می کند زانکه انا لبها ازین دم می رمد و نغزت می کند بر لب جوی نهان بری دمد و پیدا شود گوش بی گوشی درین دم بر کند آن گوش که از ما لوی

چون ان داده
بی بی خوش بیست
شود بر هر راز نعمل الله ما
بیان اسم خسر شنوی اسرار شنا
معنی اینست که راز شنی

بی کوش ظاهری شنوی چون صلای وصل شنیدن کرفت چون وکیل
صدرجهان از معشوق اینچنین احسان دید اندك اندك مرده جنبیدن
کرفت لاجرم مجوکشته چون بنوازش معشوق اختصاص یافت
ازصحرای فنا بقضای دلکشای بقا شتافت نی کم از خاکست کز
عشوه صبا آن عاشق شید اکم از خاك نیست که نرو بالد و از و
چمن جان و نضارت ایمان بید اشود از انکه خاك از شیوه
صبا سبزه پوشد آرد از فنا و مجنان کم زآب نطفه بنود کز خطاب
وامر ملك و بهاء پوسفان زاید رخ چون آفتاب خوب صورتان
پیدا شوند کم زبادی نیست شد از امر کن لفظ شد از امر کن مر هو نست
در رحم طاووس و مرغ خوش سخن که خدای تو مرغان را از باد آفریده کم
زکوه و سنك بنود کز ولاد چنانکه در قصه ناقه و صالح شنیدی ناقه
کان ناقه ناقه زاد زاد فاعل زاد ثانی لفظ سنکست یعنی آن
عاشق کم از سنك یك ناقه نزاد کم آن ناقه بتر ناقه دیکر زاد زین همه بکذر
نه آن مایه عدم استفهام انکاریست یعنی ازین تفصیل بکذر که
ان مایهٔ عدم مایه عالمست عالمی زاد و نزاید دمبدم آن
عدم عالمی بزاد و نزاید دمبدم لاجرم خدای تو که جندین عالم
را ازعدم بوجود آورد پس قادرست که دل مرده و جان پژمرده
را زنده کرد اند برجهید و برطپید و شاد شاد آن عاشق نامراد
بحرکت آمد و برجست و خندان و شاد یك دو یك دو
چرخی زد بسجود اندر فتاد پس از آن روی بشاه کرد با خویش آمده
عاشق و روی آوردن بثنا و شکر معشوق کفت ای عنقای حق جانرا

مطافی

مطافی یعنی چون چشم عاشق برجمال معشوق افتاد سر برپای و روی برزمین
نهاد و بدکلید دعا بر آسمان باز کرد و کوش روحانیان او ثنا و شکر بر آوازه
درخطاب دلنواز سر بناز کفت ای عنقای خدا ای و جان را جای طواف
و نظرکاه شکر که باز آمدی ای کوه قاف حصه اینست که بنده عاصی
چون از معاصی توبه و انابت و بدرکاه خدای تو آید و حق جل وعلا فضل
و فیض غالبش آن بنده می کوید ای حق که عنقای کوه عالم الهی بودی
و جان من در ان عالم طواف نمی کردی شکر که درین جهان باز آمدی که
تجلی کردی و روی نمودی ای سرافیل قیامتکاه عشق ای اسرافیل محشر
عشق و مرد کانرا زنده کننده باواز خوب ای تو عشق و ای دلخواه عشق
یعنی بنده بخدای تعالی می کوید تو که از غفلت مرا بیدار کردی
کوییا مرده بودم محو اسرافیل زنده کردانیدی و تو که معشوق
معشوقانی و دلخواه دل و جانی اولین خلعت که خواهی داد هم
اول لطفی که درحق من خواهی نمود و نخستین تشریف خلعتی که در
بازه من ارزانی خواهی فرمودی باید که بحکم استماع کلام الملك وفیه
صدقه آن باشد که کوش خواهم که نهی بر روزنم و در دل من کوش نهی
و جای ازخمخانه نیاز مندی من نوش که کفته اند اقل درجات
الحب التلذذ بالخلوة بالحبیب والتنعم بمناجاته لاجرم
بحکم کفی علمك عن المقال کرچه می دانی بصفوت حال من اکر چه
بیاکی می دانی حال مرا ای بنده پرور کوش کن اقوال من لفظ بنده
پرور وصف ترکیبی است یعنی بنده عاصی چون بدرکاه
خدای تعالی آید تضرع و نیاز کند و کوید ای بارخدا اکر چه
هست و التهاب حال مرا
می دانی اما از زبان نیز
بشنو و فهم که بدرکاه تو
دور بودم و معصیت

می کردم در دلم از دوری درد بود و از معصیت ندامت که این دلیل
هدایت است چنانکه گفته اند خطا که از معصیت غمگین شود بیمار
علاج پذیر خواهد شد اما کی از گناه غمناک نگردد مرده است
علاج پذیر نیست رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود لَو عَمِلتُم
الخَطَایَا حَتّی تَبلُغَ السَّمَاءَ ثُمَّ نَدِمتُم لَتَابَ اللهُ عَلَیکُم
صدهزاران بار ای صدر فرید وخدای فردی نذیر از روی گوش تو
هم خشم پذیر که می خواستم که توبه کنم و تو بشنوی رسول الله صلی الله علیه
وسلم گفت اِنَّ العَبدَ لَیُذنِبُ الذنب فیدخل به الجنة گفتند
کیف ذلک یا رسول الله گفت نصب عینیه تائبًا منه فارغًا
عنه لاجرم اگرچه سالها رنج غربت کشیده ام اما ذوق استماع و
اصغای تو و لذت تبسمهای روح افزای تو از کلام جان من نرفته است
آن سمیعی تو و آن اصغای تو گوش داشتن تو سخن بنده را و آن تبسمهای
جان افزای تو رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود اِذَا اَذنَبَ
العَبدُ ذَنبًا فَاستَغفَرَ رَبَّهُ یَقُولُ اللهُ تَعَالَی اُنظُرُوا اِلَی عَبدِی
اَذنَبَ ذَنبًا فَعَلِمَ اَنَّ لَهُ رَبًّا یَغفِرُ الذُّنُوبَ وَیَاخُذُ بِالذَّنبِ اُشهِدُکُم
اِنّی قَد غَفَرتُ لَهُ تُجنان آن بنوشیدی کم و بیش مرا و صبر کردن تو
زیاده و نقصانم را عشوه جابه بدندیش مرا ای عالم السر والاخفی
رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود اِنَّ المَلَکَ لَیَرفَعُ القَلَمَ عَن
العبد اذا اذنب ستة ساعات قلبهای منکم ان معلوم
نیست اما بکرم و لطف پس بذیرفتی تو چون نقد درست
زیرا که ای کریم و حلیم بهر گستاخی شوخ غره برای بی ادبی مرد گستاخ و

مغرور حدان حلمها کرده که حلمها در بیش حلمت حلمهای دیگران در
بیش حلم تو بکذره است اولا آنکه چون ماندم عفو اولا حال من
اینست که چون باز ماندم عفو و دور افتادم از وطن اول آخر بیش
من بخشست حیات و موت و دنیا و آخرت از بیش من برفت با اول
و آخر از بیش نظر من برخاست و عفو بر مملکت خاتم اسیلا یافت
چنانکه می خواست پس بنده عاصی را می باید که در دوری حق تعالی
حال خود ببیند و در طلب او بوید و آنچه که گذشتنی است بگذرد و
آنچه بردنیست ببرد **حکایت** بزرگی فاسقی را گفت حق تعالی را
دوست تری داری یا پیسرست را آنکس گفت خدای تعالی را
دوست تری دارم و آن بزرگ گفت مالرا دوست تری داری
یا گناه را آنکس گفت مال را دوست تری دارم آن بزرگ گفت
در هر دو دعوی دروغ می گویی از آنکه اگر بو را گر کنی بجویی و در طلب
او بپویی اما خدای تعالی را گم کرده و نجویی **بیت** اگر تو یار نداری
چرا طلب نکنی وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی و مالرا اینجا گذاری اما
کنار با خود بیری **بیت** زر از بهر خوردن بود ای پسر زبهر نهادن چه
سنگ و چه زر ثانیا آنکه نو ای صدر و دود بحکم قد طلبنا لک مثلا
که بسی جستیم تر انانی نبود **بیت** سفر کردم بهر شهری رسیدم بلطف
حسن تو دلبر ندیدم ثالثها از تو بیرون رفته ام و دور افتاده ام
گوییا ثالث ثلاثه گفته ام بموجب لقد کفر الذین قالوا ان الله ثالث
ثلاثه پس می باید دانست که آنکس که عصیان کند در فسق و عدوان
بکافران مشارک شود را بعاجون سوخت مار امزرعه و کشت زار

بحکم الدّنیا مزرعة الآخرة تلف عمر و مال کردم، من می دانم حالهٔ از ابجد پنجم را
از چهارم نمی دانم از خوف، هر کجا یابی تو چون از خاکها، که خاک پا او رنگین شده بکند
بی‌خبری باشد یقین از چشم ما، لاجرم ای عالم الاسرار تو می دانی که در دوری و کناه
چگونه درد وند اند امت داشتم، کفت من رعدست و این بانک و چنین
و این فریاد و آنین نیز رعدست، زابر خواهد تا بیارد بر زمین، همچو رعد آسمان
من میان کفت و کریه می تنم، در میان این دو کارم تا بکریم تا بکویم چون کنم، اما کر بکویم
فوت می کرد د بکا چنانکه، ور بکریم چون کنم شکر و ثنا، نمی توانم که هر دو را معًا بوجود
ارم، می فتد از دیده چون دل شها، زیرا بجای اشک خون می کریم، بین که افتاد ست
از دیده مرا، وجه هاست ماجرا این بکفت و کریه در شد آن بحف، چنان بکریست
که بر و بکریست هم دون و شریف، از روی مرحمت بد انکه چون کسی توبه کند
بر مردمان چهار چیز لازمست یکی انکه وبرا دوست دارند زیرا خدای
تعالی او را دوست داشته است و دوم انکه وبرا دعا کنند که خدای
تعالی بر توبه بشارت دهد سوم انکه تغییر نکنندش بکناه پیشین
و چهارم انکه معاونت کنند بر کارهای دین کما قال الله تعالی و تعاونوا
علی البرّ و التقوی، از دلش چندان بر آمد های و هوی، و فریاد خلقه کرد اهل
بخارا، که جمع شدند خیره کویان خیره خنده، بعضی بی وجه کوینده و بی وجه
کریه کننده و بی وجه خنده زننده، مرد و زن خرد و کلان حیران شدند، همه مرد و
زن و کوچک و بزرگ حیران شدند، شهر هم همرنک او شد اشک ریز، و در
کریستن مانند او شدند، مرد و زن در هم شده چون رستخیز، جمع و مختلط
کشتند همچو قیامت، آسمان می کفت آن دم با زمین، این سخن را اکر قیامت
راند بد بنسی بین، کر قیامت نیز چیزی باشد، عقل حیران که چه عشق است و چه

حال

حال، که این و کیل در بین وصال چنان فریاد کند که دیکران را در فراق نباشد، تا فراق
او عجیبتر یا وصال، لاجرم حال عشق چنین است، چرخ بر خواند قیامت
نامه را، که از بیم آن تا مجرّد بر درید جامه را، مجرّه بفتح میم و تشدید جیم بمعنی
کاه کشان است القصّه عاشق بیچاره کاهی با کریه و زاری و کاهی با
خنده و کلعذاری حکایت فراق و قصّه و غصّه اشتیاق بدوست باز
می کفت و کاه چون طرّهٔ طرارش بری اشفت و زمانی چون کل رخسارش
می شکفت آری این چالاکی و بی باکی از بی نیازی و خانه براندازی عشق،
و معشوق عجب نیست و انکار آن لایق دانش و ادب نی آداب شنا، ستر
عقل و دانش چنان افسون عشق را فسانه انکارند اسرار چنیان عشق
و بینش سرمایه عقل را دست افزار هر دیوانه شمارند چنانکه،
حضرت مولانا در وصف عشق می کوید، با دو عالم عشق را بیکانکی عشق
و محبّت را بدو جهان بیکانکیست قال رسول الله صلی الله علیه
و سلّم فرمود الدّنیا حرام علی اهل الآخرة و الآخرة حرام علی اهل الدّنیا
و کلاهما حرامان علی اهل الله **حکایت** منصور را از عقبی همان دم رسید
از مولی، اندر و بعشاد و دد بوانکی، در عشق دیوانکی بسیارست قال،
رسول الله صلی الله علیه و سلّم فرمود لا یکمل ایمان احدکم حتی یقول النّاس س
انه مجنون، سخت پنهانست و پیدا اخبرش، عشق محکم نهانست
اما غیرت او پیدا، جان سلطان آن جان در حشرش، و در اشتیاق
عشق کاهی عاشق بمقامی معشوقی رسد **حکایت** روزی حضرت
سلطان ولد مدح زمانه می کرد که درین دوران چه نیکو روزکارست
که تمامت مردم معتقد و بر اخلاص اند و اکرچه منکران نیز هستند،

ما فوقی ندارند حضرت مولانا،
فرمود سرّ بهاء الدّین این را چون کفتیم،
سخن از انکه دو زمان منصور برای
اناالحق کفتن منصور او را
بر دار کردند،

وجد نوبت قصد قتل بایزید کردند و چندین مشایخ کرام را
بقتل آوردند بلکه ویقتلون النبیین بغیر الحق در قرون ماضیه
واقع شده است لله الحمد درین دور بیت خداوندکار
هزاران کلمه انا الحق و سبحانی مندرجست وکسی را زهره آن نیست که
دم زند و ایراد کند و اعتراض نماید حضرت خداوندکار تبسم
کنان فرمود که ایشانرا مقام عاشقی بود و عاشقان بلاکش باشند
و ما را مقام معشوقیست و معشوق پیوسته فرمان دوا و
مطاع باشد و سلطان ارواح امیر نفوس و حاکم عقول بود
چنانکه گفت **بیت** شمس تبریزی بکامش برسر افلاک بود
با منه تو سر بنه بر جایگاه کام او و در جایی دیگر گفت **بیت**
عشق دیوانه است ما دیوانه دیوانه ایم نفس اماره است
ما اماره اماره ایم غیر هفتاد و ملت کیش او مذهب عشق غیر
هفتاد دو ملت است تخت شاهان تخته بندی پیش او
زیرا عاشقان حق تعالی خدمت پادشاهی کنند که همه پادشاهان
محتاج است **حکایت** کسی از ابوحفص وصیتی خواست
گفت یا اخی ملازم یک در باش تا همه درها در تو گشاده کردد و ملازم
یک سید باش تا همه سادات ترا گردن نهند مطرب عشق این
ذده وقت سماع و در زمان سرور گفتن بندگی بند و خداوندی
صداع بندگی قیدست و خداوندی دردسرست و بعض
گفتند بندگی بند وصال حق تعالی گشته و خداوندی حجاب جمال
مولی شده لاجرم پس چه باشد عشق دریای عدم چون صفت عشق

شنیدی

شنیدی معلوم شد که عشق دریای عدمست در شکسته عقل را انجا قدم و پای
عقل در عشق شکسته است بندگی و سلطنت معلوم شد که بندگی بند و
خداوندی صداعست زین دو پرده عاشقی مکتوم شد ازین دو
پرده که بندگی و سلطنت است عاشقی مستور گشت پس خاص کنش
که وقت تجلی دیدارست و زمان انکشاف اسرار و اوان ظهور نور
الانوار و هنگام اضمحلال رسوم و اثار نزدیک شد که بیگانگی از میان برخیزد و
دوگانگی در یگانگی اویزد چون عاشقی بدین مقام رسید فریاد برآورد
که لا فرق بینی و بین ربی الا انی تقدمت بالعبودیة کاشکی هستی
زبانی داشتی کاشکی هستی مطلق زبانی داشتی تا زهستان برده‌ها بر
داشتی تا پردهای هستیهای موهوم از میان برداشتی هرچه گویی ای
دم هستی ازان ای نفس هستی هر سخن که از محبوب بگویی پرده دیگر
بروبستی بدان یعنی سخن در کشف این اسرار گفتن محجوب را در
پرده دیگر نهفتن است آفت ادراک ان حالست و قال آفت
فهم آن محجوب حال صوری و قال زبانیست خون بخون شستن
محالست و محال خون را بخون شستن سبب پاکی نباشد من
چو با سودائیانش محرمم من که با دیوانگان حق تعالی مصاحبم
روز و شب اندر قفص در می دمم مقصود حضرت مولانا ازین
سخن آنست که ای که دعوی رازدانی میکنی بنامحرمان سخن
مگو و اسرار را پنهان بکن تا بکمال دیوانگی و معشوقی برسی در ان
وقت بی اختیار فاش بگویی اما اکنون بدان درجه نرسید
ازانکه سخت مست و بیخودی و آشفته و دیوانه دوش

ای جان برچه پهلو خفته، کمال مستی و بی خودی آنست که این را ندانی که دوش
برکدام پهلو خفته، یمان و یمان جنبش دار برنا دیدی، غافل مباش و عقل
را بجود از نیاز نفس و نیکویی سخن، اولا برچه طلب کن محرمی، تا اسرار
را با او بگویی، عاشق مستی و بگشاده زبان، و بگویی اسرار یمان، الله الله
اشتری برنا و دان، غافل مباش که در خطری پس سخن دوست
بکسی گوی که او را آشنایی است **حکایت** اشتغه خورشید نه
بینایی در میان نه که دیده او را روشنایی است لاجرم عاقل فرزانه
را از سخن عشق بیگانه دانه و افسون عقل را پیش عشق افسانه شنا
بشناس **بیت** عقل گفتا خانمانت بازویران ساخت عشق، گفتم
ای نادان چه ویران این زمان معمور ساخت، چون زار و نزار او
گوید زبانه زبان هرگاه که سر ناز و راز در میان نهد، با جمیل الستر
خواند آسمان، فلک در لرزه افتد و ترا ای با جمیل الستر استر
در دمد اما عاشق را ستر دشوار است، ستر چه در پشم و پنبه از رست
چگونه ستر باشد آتش را در پشم و پنبه داشتن، تا می پوشیش
او پیدا ترست، لاجرم هرچند که بپوشی او ظاهر تر گردد، چون بکوشم
تا سرش پنهان کنم، چون سعی کنم که سر عشق را پنهان سازم، سر بر آرد،
چون کانیک حسم، عشق مجنون علم سر بر دارد گوید که اینک منم، رغم انفم
گیر دم او هم دو گوشم، علی رغم انفی عشق هر دو گوشم را بگیرد و گوید
کای مدبر چونش می پوشی سوشی، ای فاسد دماغ مرا چگونه می پوشی
اگر بتوانی سوشی، گوییش رو گرچه بر جوشیده عشق رای گویم اگرچه گوش
شنیده و خروش میکنی اما، همچو جان ناپیدایی و پوشیده، همچو جان آشکار

او هویدایی

او هویدایی و پوشیده و پنهانی یعنی آثار تو آشکار است اما ذات
تو مستور است لاجرم جنس و کنه تو مفقود، گوید او محبوس جنیست
این تنم، همچو باده من از درون لگدی زنم، گویمش زان پیش کز کردی گرو،
عشق را از آن پیش کز کرو کردی گرفتار شوی، تا بیاید آفت مستی بر رو
عشق جواب می دهد، گوید از جام لطیف شام من، ای همدم، یار روزم
تا غاز شام من، مصاحبم در روز عمر تا شام اجل بیاید و جام تن را در
دیدنا، چون بیاید شام و گذرد در جام من، شام اجل را خطاب کنم گویمش
واده که نامدت شام من، گویمش مرا بگذار که شام اجل من نیامده
است، زان عرب بنهاد نام می مدام، تا بدانی مرد درد آشام

زانکه سیری نیست می
خوار را مدام

که عاشق حق را زمستی هشیاری نباشد **بیت** مستی بیدار
کرد نیمشب مست ساقی روز محشر با مداد اما مپندار که هر
دل مرغ این انجیر است و همان مبر که هر بلبلی آهنگ این صفیر سر،
کشته که بکوه قاف کند نکند هرگز حکایت عنقا باور **بیت** ترا
بکوه قناعت نبوده است گذر کی حکایت هما کنی باور، عشق
جوشد باده تحقیق را، عشق شراب تحقیق را جوشاند، او بود ساقی
نهان صدیق را، لاجرم عشق الهی صدیق را ساقی باشد که چون بخلق
باخلاق الهیه کند و بحکم کنت سمعه و بصره و یده و لسانه از خودی
خود فانی گشته و بهستی خدای تعالی هست شده سخن ازو
حذمت کند، چون بجویی تو بتوفیق حق، ای سالک، باده آب جان
بود ابریق تن، پس عشق باده جان را جوشاند در ظرف بدن، چون بیفزاید
می توفیق را، زیاده کند او را قوت می بشکند ابریق را، و فانی سازد تن را

آب کرد ساقی و هم مست آب، آب وی ناب هم ساقی هم مست شود
که تعدد از میان برخیزد، چون مگو والله اعلم بالصواب، چون و چرا مگو و
غافل مشو از بفعل الله ما یشاء، **حکایت** روزی حضرت مولانا شیخ،
محمد خادم گفت فلان کار را ببر و با تمام برسان مگر شیخ محمد در جواب،
ان شاء الله گفت مولانا بانگ بروی زد کای ابله پس کوینده
کیست فی الحال شیخ محمد افتاد و بیهوش شد و از دهانش کف
برون آمدن گرفت یاران با جمعهم سر باز کرده سجده کردند و گریستند
که شیخ محمد خدمتکار فقرا و درویشانست عظیم بایست است
دیگر گستاخی نکند نظر عنایت فرموده شیخ محمد بخود آمد و مستغفر
شد، بر تو ساقیست کاندر شیره رفت، که از بر تو سان فی حقیقة در باده
جان رفته است که جان مکیف شد، شیره بر جوشید رقصان گشت
رفت، مجو مستان رقصان شد عریض و محکم، اندرین معنی بپرس آن
حین را، وان لجوج و معاندرا، که چنین کردید بودی شیره را، که فتیح چنین،
شیره دیده **حکایت** روزی حضرت مولانا با یاران چند از دروازه
باینهار اسب بیرون آمده بزیارت مرقد سلطان العلما می رفت
دیدند که خلایق بی شمار بر شخصی هنگامه شده اند و از آن جماعت
جوانی چند پیش دویدند و فریاد کردند که حسبة لله یکی را ساعت
می کنند تا حضرت مولانا شفاعت کند که نوجوانست روی فرمود
که چه کرده است گفتند که یکی را کشته قصاص می کنند در حال،
بشفاعت پیش رفته تمامت جلادان و مردم سخنه سر نهادند
و از دور ایستادند دامن فرجی مبارک بر رو پوشانیده شخصه شهر بخدمت

سلطان

سلطان اسلام کیفیت حال را عرضه داشته فرمود که مولانا حاکمست
چه اگر شهر را بخواهد و شفاعت کند می رسدش و همه فدای اوست
تا روی که باشد همان اورا اصحاب برگرفته بحمام بردند و از حمام بیرون
کرده بمدرسه آوردند تا بدست مولانا ایمان آورده مسلمان شد همان
لحظه ختنه کرده سماع عظیم کردند مولانا فرمود که نام تو چیست گفت
تریانوس فرمود که بعد الیوم اورا علاء الدین بگویند عاقبت الامر
از برکت نظر عنایت حیات بخش آنحضرت بجایی رسید که مشایخ
کبار و علماء اخیار در تقریر معرفت او حیران می شدند و از بذله و لطایف
او بتعجب می ماندند روزی جماعتی از فقها نزد ملک القضاة سراج
الدین محمود الارموی تشنیع کردند که علاء الدین تریانوس بخلی می گوید مولانا
خداست وان در قانون شریعت نبوی جایز نیست بلکه کفر است
محضری چند فرستاده او را حاضر کردند قاضی گفت تو یی که مولانا را
خدایی گفت حاشا و کلا بلکه می گویم مولانا خداسازست نمی بینی که
مرا چگونه ساخت که کبری بودم بعید و عنید عرفانم بخشید و عالم
کرد انید و علم داد و خدای داغم کرد و از تقلید خدادانی ام رسانید
و من عرف نفسه فقد عرف ربه نقد وقت من شد و باوصاف الهیه
متصف ساخت و نادر جهان کسی خدایی نباشد خدایرا نتوانند
شناخت **بیت** بی عقل و عقل را چو ندانند فقیه فقیه را شناسد
هر که جاهلی عالم را نداند و کور آفتاب را نبیند و لی خدایی
نتوان کرد که اخرج بصفاتی الی خلقی چنانکه خدمت مولانا ببرکت
صحبت و تربیت وجود جاهلی را عالم کند و فقیه و منطقی و نحوی
می کنند و عارف کند و عاقل را، عاشق می کنند آخر نمی بینی که در علم
کیمیا دانکه اکسیر مس را زر می سازد،
آلوده را در خالص می سازد،

وازهستی بیشین او تبدیل می کند اگر چنانکه مرد خدایی برگشته هستی وجود
ما را زر کند و معزز کرده اند و بدریایی والی الله ترجع الامور رساند
عجیب و غریب نباشد تمامت دانشمندان و فقها خجل شرمسار
گشتند علاء الدین ترپانوس چون ماجرای قاضی و فقها را بحضرت
مولانا عرضه کرد تبسم فرمود گفت که بابیتی گفت بتقاضی که وای
برتو اگر خدایی نشوی بی تفکر بیش هر داننده هست هر عالم
این را بضرورت می داند انکه با شوربله شوراننده هست که اگر
شوراننده نباشد چیزی نشورد **حکایت** عاشقی در از هجری
بسیار امتحانی یک جوانی بزنی مجنون بدست جوانی یک زن لیلی
صورت را یکبار دید مجنون عاشق او گشت می نداد ش روزگار
وصل دست آن جوان را روزگار وصل دست نداد پس شکنجه کرد
عشق برز مهر عشق او را بسیار عذاب کردش که کار عشق اینست
چنانکه گفت انه البلاء والولاء توامان خود چرا دارد اول عشق کین استفهام
نفی است یعنی چرا عشق از ابتدای کار کین و جفا کند **حکایت**
آورده اند که سلطان مصر را فرزندی بود صاحب جمال که زبان از
بیان او قاصر بود شخصی خود را بعشق او موسم کردانید تا بحدی که همه
اهل مصر دانستند و بگوش شاهزاده رسانیدند شاهزاده خواست
که ویرا بتجربه کند که درین دعوی صادق است یا کاذب است
فرمود که تا ویرا حاضر کردانیدند و شاهزاده خونی را بیش او
بکشت و گفت ازین جهت گردنش زدم که دعوی عشق من کرد تو
نیز از دو کاری اختیار کن یا کشتن یا از شهر رفتن آن عاشق رفتن را

اختیار کرد عشق از اول چرا خونی بود این سؤال را جواب اینست که تا گریزد
انکه بیرونی بود امتحان معنویست انکس را که قصور صدق و نقصان
عشق دارد گریزد و انکه او را قدم صادق و عشق صحیح هست استوار ماند
حکایت شنیده ام که از مصر و شام و بغداد چون قافله حجاج و
عباد عزیمت بیت الله و قصد زیارت روضه رسول الله صلی الله
علیه وسلم می کنند ارباب ثروت و اصحاب دولت زاد و راحله
از برای فقرا و مساکین مهیا می سازند اما آوازه در میان خلایق می
اندازند بلکه یک دو منزل قطعا مدد کاری فقرا و مساکین نمی نمایند
و منادیان بر سر قافلها از صعوبت طریق و عدم امداد رفیق
اعلام می فرمایند تا بعضی که در صدق و عزیمت ایشان قصوری است
مراجعت می نمایند و بعضی که مردان بادیه پیمای و ثابت قدم اند
روشن رای را که قدم صدق بیش نهند اعانت می کنند و مدد می
دهند همچنین در طریق کعبه مقصود نیز امتحانها می کنند و دورباش
غیرت بر سینه هر نامحرم می زنند تا عاشق قدم بر جای از بوالهوس
بادپیمای بدید آید لاجرم برین حالت است عاشقان حق جل و
علا بسی بلا بدان جناب اعلی برسند و مقلدان بی تحقیق باز گردند
بیت مدعی خواست که پا در حرم عشق نهد دست غیب
آمد و بر سینه نامحرم زد چون فرستادی رسولش پیش زن آن جوان
عاشق چون رسول چون خویش بمعشوقه فرستادی تا خبرش باو برساند
آن رسول از رشک کشتی راه زن وی شدی مانع مراد این اهل محن وره
بسوی زن بنشستی کما ینبغی اگر کاتب آن جوان عرض حال ننوشتی نامه

تصحیح حق اندکی وکیل او، بیش آن زن باز کو نخو اندی تا مه را، ورصبارا
بیک کردی در وفا، اکر آن جوان باد صبا را با چندین صفا که اورا
نسبت بیک کردی با سبب مصافات بود، ازغباری تیره کشتی
آن صبا، وهمچنین رقعه که بر پر مرغی دوختی برای بردن بیش آن
زن، بر مرغ از تف رقعه سوختی، بر مرغ و کبوتر از زبانه رقعه سوختی
القصه آن بیچاره در طریق وصال و طلب اتصال هر چاره که انکیخت
کارکر نیامد **حکایت** یک صوفی صادق نابینا شد شکر می کذارد
ومی کفت عار الحق آن نظر الی سواه را، حیلهای چاره راغیرت ببست
و فکر تدبیر او راست نشد، لشکر اندیشه را رایت شکست، علم
لشکر فکر او بشکست، بود اول مونس غم انتظار، اول مونس غمزده
انتظار بود پس سالک که باسباب چند تسبب کند فیض و
وصل میسر نشود از کمال حیرت صحرت نماند، کاه کفتی کین بلای بی
دواست، آن جوان کاه چنان کفتی که عشق الهی سبب حیات
ابدیه بلکه عین حیاتست، کاه هستی زو برآوردی سری، کاه
هستیء از ان جوان سر برآوردی، کاه او از نیستی خوردی بری، و میوه
پس سالک نیز کاه بر سبب اعتماد کند و کاه عجز و نیستی خود را
بداند، چونکه بروی سرد کشتی این نهاد، و کار کرتند این ترتیب و بنیاد
جوشش کردی کرم چشمه اتحاد، فاعل جوشش کردی چشمه است که کفته
اذا انقطع الاسباب فالسبب هو الله چنانکه آن جوان از اسباب
مایوس شد آتش بید اکشت لاجرم چون سالک از اسباب طاعات
نومید شود وامید او جز حق تعالی نماند اتحاد و عنایت بجوش آید،

چونکه

چونکه با بی برکی غربت بساخت، چونکه با بی برکی و بی نوایی سفر بساخت
برک بی برکی بسوی او نباخت، یعنی سالک اعتماد بحق تعالی کرد بی
نوایی او کشت، خوشهای فکرتش بیکاه شد، وی وقت رسید
شب روان را رهنما چون ماه شد، و دلیل راه شد چون کسی از دلیل ظاهر
مایوس شد دلیل بی نیان رهنمایی او کردد یا مرید که بحکم المرید الذی مات
قلبه عن کل شیء دون الله ویشتاق الیه حتی یذهب شهوات
الدنیا عن قلبه لشدة شوقه الی ربه در راه طالب صادق
باشد و خود کم کند مراد کردد که المراد مرید الله فیصطفیه
ویجتبیه و یحمل عنه المجاهدات و در خبر است اذا احب
الله عبدا اجعل من قلبه دلیلا و من عقله هادیا، ای بسا طوطی
کویای خمش، بسیار طوطی کویا از جهت معنی خاموش باشد
در ظاهر و همچنین، ای با شیرین زبان رو ترش، اکر بتحقیق این
میوه بری ونشین و بکوش جان بشنو، آن خموشان سخن کو را ببین
آن مردکان که ظاهرا خاموشند اما بزبان حال کویا ببین که چه می کویند
لیک اکر یکرنک بین خاکشان، اکر همه خاک این خاموشان یکرنک بینی
اما نسبت یکسان حالت جالاکشان، یکسان نمود در ظاهر صورت
بدن، آن یکی کریان یکی برخنده بود، از تخم و تخم زنده کان یکسان نمود
روی دل **حکایت** ثابت نسانی بکورستان کذر کرد و از بس
خود آواز و شنید که یا ثابت لا یغرنک سکونها فکم من مغموم
فیها، تو چه رایی با نیوشی قالشان، اقوال مردکان، ز آنکه بپها نسبت
بر تو حالشان **حکایت** رسول الله صلی الله علیه وسلم

بدر قبر گذر کرد و بگریست و گفت اِنَّهُمَا لَيُعَذَّبَانِ وَ مَا يُعَذَّبَانِ فِي
كَبِيرٍ اَمَّا اَحَدُهُمَا فَكَانَ لَا يَسْتَتِرُ مِنَ الْبَوْلِ وَ اَمَّا الْاٰخَرُ فَكَانَ يَمْشِي
بِالنَّمِيمَةِ لاجرم بشنوی از غالهای و مهوی را، بگوش ظاهر کی ببینی
حالت صد نوبی را، کجا بینی حالت اجنانز، که صد توست
حکایت عطا در مقابر صدایی شنید که قائل او محسوس نبود،
یا طالب الدنیا و ما فیها السلامة منها بترک ما فیها، نعش ما یکسان
بصدها متصف، صورت سوتیت ما یکسان نیست اما اوصاف
و اخلاق ما مختلف، خاک هم یکسان روان شان مختلف، بعضی در
بهشت و راحت و بعضی در عذاب محنت و مارا می
گویند ما نیز همچو شما بودیم فردا شما نیز همچو ما شوید و ما مال
و عیال را از آن خود دیدند اشتم آخر ما مردیم آنان در دنیا بماندند
و اکنون بعض ما در نعم و عشرت است و بعض ما در عذاب
و محنت **حکایت** از صالح مری مرویست که می گوید شب
جمعه توجه کردم تا بجامع روم و نماز صبح را در راه بگذارم بگورستان
گذر کردم گفتم در اینجا توقف کنم تا فجر طلوع کند بگورستان در آمدم
و دو رکعت نماز گذاردم و بتعبیر[تکبیر] کردم خواب غلبه کرد دیدم
اهل قبور بیرون آمدند و حلقه حلقه نشستند جوانی دیدم جامه
چرکین پوشیده و بگوشهٔ غمگین نشسته دیر شد که طبقهای لطیف
آمد که بمنادیل نظیف پوشیده هر یکی طبقی گرفته و بقبر خود رفت
آن جوان تنها بماند چیزی بوی نیامد پس غمناک برخاست
تا بقبر خود رود گفتمش ای بندهٔ خدا چرا حزین می بینم ترا گفت،

ای صالح

ای صالح این طبقها را دیدی گفتم دیدم گفت آن طبقهای خیرات زنده گان است
بمردگان که تصدقی و دعایی که برای مردگان شب جمعه کردند اما من
مردی بودم از سند با مادر از بهر حج آمدم چون ببصره آمدم من مردم
مادرم بزن تزوج کرد و مرا فراموش کرد باستغنای شوی و دنیا او را مشغول
گردانید یاد من نمی کند بزبانی پس غم من اینست که کسی پس از من یاد
نمی کند پرسیدم که خانه مادر کجاست بیان کرد چون صباح شد
نماز را در جامع گذاردم و خانه آن زن را پرسیدم دلالت کردند
آمدم و گفتم هیچ ترا پسر بود پس از تأمل گفت پسر من جوانی
بود گفتم من واقعه را بیان کردم بگریست و گفت ای صالح آن
پسر منست پس بمن هزار درم داد تا از بهر او تصدق کنم و گفت
پس از این وی را فراموش نکنم تا که زنده باشم رفتم آن هزار درم را صدقه
کردم چون جمعه دیگر شد توجه کردم و در آن گورستان دو رکعت
نماز گذاردم و بتعبیری استناد کردم و بخواب رفتم دیدم که اهل قبر
بیرون آمدند و آن جوان را دیدم جامهای لطیف و سپید پوشیده
شادان بمن توجه کرد و نزدیک من آمد و گفت یا صالح مری
جزاک الله عنی خیرا که هدیه بمن رسید گفتم شما را جمعه می دانید
گفت آری و مرغان در هوا روز جمعه را می دانند، همچنین یکسان بود
آوازها، در صورت شدن، آن یکی در و آن پرنازها، و همچنین، بانگ اسبان
بشوی اندر مصاف، و جنگ، بانگ مرغان بشنوی اندر طواف، و در بیابان
اما، آن یکی از حقد و دیگر از نشاط، آن یکی آواز کند از حقد و غضب بر دیگری
و آن یکی بانگ زند از دوری که پیش از این انس گرفته بود، آن یکی رنج و دیگر از

نشاطه فریاد یکی از زحمت است و بانگ دیگری از راحت هر که دور از حالت
ایشان بوده کر حالت ایشان افتاده اند پیش آن او این بانگ آن بود که فرق نمی کند
رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود لولا ان لا تدافنوا لدعوت الله ان
یسمعکم من عذاب القبر آن درختی جنبید از زخم تبر که در وقت قطع تبر ها
زنند و آن درخت دیگر از باد سحر هر حرکت یکی نیست **حکایت**
حضرت مولانا روزی در حال انبساط گفت من آواز در بهشت را می شنوم
حضرت مولانا گفت هر دو شنیدن یکی نیست از آنکه من آواز گشاده
در بهشت می شنوم تو آواز بستن در بهشت می شنوی پس مرا او از یکی
نباشد او از اهل کسوف و اصحاب طریقت نیز یکی نیست پس غلط
گشتم نزدیک مرد دیگ ندانستم درون او را یعنی کسان دیدم که همچو دیگ
خوش نمایند اما درون ایشان موافق جوش ایشان نیست
زانکه سر پوشیده می جوشید دیگ از آن غلط کردم که پوشیده می جوشید
دیگ لاجرم دانستن درون جوشیده جوشند کاریست مشکل
جوش و نوش هر کسی گوید بیا که دلالت کنم جوش صدق و جوش
تزویر و ریا هر دو چنین دعوی کنند اما تو ای طالب خدا گر نداری
بو زجان روشناس اگر بوی نداری از جان که روی شناس است
رو دماغی دست آور و بوشناس برو دماغی تحصیل کن که بوی شناس باشد
با نیک و بد را فرق کنی **حکایت** حضرت مولانا کسانی که از هستی
خود بکلی نرسته اند و از خودی خود نگذشته و دم از عالم نیستی می زنند
مثال ایشان چنانست که یکی در قعر چاه انا الاعلی می گوید و لاف
از مقام بالا می زند و همچنان کسانی که هستی خود نیست نشده اند

وخلاص

وخلاص گشته بر بالای بام ندای انا الاعلی می زنند همگان دانند که او آواز
جای عالی می آید و او در همه حال عالیست و مثال این دو دعوی چنان
است که یکی در دهان سیر گرفته است و از مشک می نهند و یکی در
دهان خود مشک می دارد و سیر می گوید اما عارفانی که مشام جان
پاک ایشان از بوی انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن یمنی یافته باشند و
گشاده مشام گشته در حال مشک را از پشک و آواز باز را از کنجشک
می دانند و در میان حق و باطل و عالی و نازل فاروق وار فرق می کنند
که المؤمن کیّس ممیز فطن ینظر بنور الله لاجرم نظر در حال مردمی باید
کرد که من احبّ المال لنفعه فهو من اهل الدنیا و من احبّ المال
لثوابه فهو من اهل الآخرة آن دماغی که بر آن گلشن زند و خبردار بوی
گلشن حق تعالی باشد چشم یعقوبان همه او روشن کند و کور انرا بینا کند
حکایت فضیل بن عیاض می گفت انی لا اعجب لمن بنی دارًا و
ترکها ولم یسکنها و انما العجب لمن ینظر الیها فلم یعتبره حین بگو احوال
آن خسته جگر در بین سحر که بخاری دور ماندیم ای بسو که حکایت بخاری
و صدر جهان تمام شد یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده
یابنده بود که فمن یعمل مثقال ذرّة خیرا یره که آن جوان در جست و جوید
هفت سال وار جست و جو گشته بود و بی محال از خیال وصل گشته چون
خیال خصه قصه درین مرتبه اینست که طالب را طلب بسیار می باید
تا عنایت یار بسوی خود رهبر گردد و درین باب پند عقل بگوش نمی
باید آورده اند که آن عاشق در طلب بود عقل بروی با غضب امّا
عاشق لاابالی از شوریده حالی و گفت **بیت** چون عشق دلم ز دست

برنود له داردن کس کند بود، ای عقل حکمت آن تدبیر راقی و ترقی کی.
قطعه لسعت حیة الهوی کبدی، لا طبیب لها ولا راقی
ان الحبیب الذی شغفت به، و انه رقیتی و تریاقی، و مرا از رای
و تدبیر مگوی و بلا بواد جرا از بحیر مگوی و مرا تا رمقی از جان باقیست
مطلب من بدوست تلاقیست **حکایت** یحیی بن معاذ گفت
لئن احد فی قلبی مثقال حبة من خردل من محبة الله احب
الی من عبادة سبعین سنة و هیچ در مرادی بی کلید طلب
نگشاید سایه هیچ بر سر بنده بود مگر آن بنده را جوینده کرد اند تا بخود
رساند زیرا عاقبت جوینده یابنده بود قال رسول الله صلی الله علیه
و سلم فرمود من طلب وجد وجد که نادر باشد که کسی جوینده
نیابد گفت پیغمبر که چون کوبی دری، من قرع الباب ولج ولج **حکایت**
ذو النون گفت الارادة الفراغ لامر الله والبقاء بالله و دوام قرع
باب الله عاقبت زان در برون آید سری، چنانکه چون نشینی بر سر
کوی کسی، و منتظر دوش شوی عاقبت بینی تو هم روی کسی
و همچنان چون زکاهی می کنی هر روز خاک، یعنی چون بخواهی که
چاهی کنی هر روز مشت خاک از و بیرون کنی عاقبت اندر رسی در آب
پاک، و گفته اند خیر الناس المؤمنون و خیر المؤمنون و المؤمنین
العلماء الخائفون و خیر الخائفون و الخائفین المخلصون و خیر
المخلصین الذین وصلوا اخلاصهم الی الموت لا جرم چون تو در
طلب حق تعالی باشی و اندک اندک عبادت کنی آخر بدان
حضرت رسی جمله دانند این اگر تو نگروی و تصدیق نکنی هرچه می کار

بفس روزی

بفس روزی بجد روی **بیت** النجیبی گفته حکیم غزنوی، هرچه کاری ای برادر
بدروی، چنانکه سنگ بر آهن زدی آتش بجست، یعنی آتش بیرون می
آید، این نباشد ور نباشد نادرست، و قلیل ما لو توع **حکایت** ثابت
بنانی گفت انا اعلم حین یذکرنی ربی گفتند بچه می دانی گفت
اذا ذکرته ذکرنی زیرا او فرموده فاذکرونی اذکرکم، آنکه روزی نیستش بخت
و کامی انکس که نصیب او نباشد بخت ثواب و خلاص از عذاب
نکرد عقلش مگر در نادرات نظر عقل او بر نادرات مقصود باشد
که می گوید کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت حاصل نگرفت و آن
صدف بر دو صدف گوهر نداشت یکی صدف را از دریا بیرون آورد
سود چنانکه بلعم باعور و ابلیس لعین ای دو عبادت بسیار کرده
بودند سود نامدشان عبادتها دیدن انکس که این سخن می گوید
صد هزاران انبیا و رهروان، و بیاکان، ناپدید اند رخاطران بدگمان
بلکه این دور اگر کر تاریکی دهد، بلعم ابلیس را تمسک کرد از لطف
تاریکی دهد، مر مهونست، در دلش او بار خر این کی نهد، و بدبختی غیر
این کی دهد، پس کسی که نان خورد دلشاد او، اما مرگ او گرد بگیرد در گلو
این نیز نادرست مجو عبادت بلعم ابلیس که ضایع شد، پس تو ای
ادبار هم نان نخور چون بنادر حکم می دهی و اعتبار می کنی نان هم مخور
از بیم گلو گرفتن تا نیفتی مجو او در ستور و شر چون در عبادت بنادر
اعتبار می کنی چرا در عشرت نمی کنی صد هزاران خلق نانها می خورند و نعمتها
روز می یابند و جان می پرورند قوت صحت حاصل می کنند لا جرم
کسان بسیار عبادتها کردند و نصیب کرامت بردند **شعر**

اَلدَّارُ جَنَّةُ عَدْنٍ لَوْ عَمِلْتَ بِمَا يُرْضِي الْإِلٰهَ وَاِنْ فَرَّطْتَ فَالنَّارُ هُمَا مَحَلَّانِ
مَا لِلنَّاسِ غَيْرُهُمَا فَاخْتَرْ لِنَفْسِكَ اِذْ اَنْتَ مُخْتَارُ تو بدان ای نادر که چاه
افتاده یی در عبادت کر نه محرومی و ابله زاده یی کسی که انکار
کرامت اولیا و انکار اثر عبادت می کند همچو کیست که سر در چاه
فرو هشته انکار آفتاب و ماه کند این جهان پر آفتاب و نور ماه
اما او بهشته سر فرو برده بچاه بزرکان گفته اند اَقَلُّ عُقُوبَةِ الْمُنْكِرِ
عَلَى الصَّالِحِينَ اَنْ يُحْرَمَ بَرَكَتَهُمْ و رسول الله صلی الله علیه و سلم
فرمود اَلْكَيِّسُ مَنْ دَانَ نَفْسَهُ وَعَمِلَ لِمَا بَعْدَ الْمَوْتِ وَالْفَاجِرُ مَنْ
اَتْبَعَ نَفْسَهُ هَوَاهَا وَتَمَنّٰى عَلَى اللّٰهِ پس کسی عمل نکند کوییا سر بچاه
فرو برده است لاجرم نو دراعی بیند و می کوید که اکر حقست
پس کو روشنی اکر نور هست اثر او کجاست او را جواب
اینست سر زچه بردار و بنکر ای دنی و دون همت **حکایت**
ابو سلیمان دارانی در اوایل جوانی بمجلس واعظی واقع شد چون از
مجلس او بیرون آمد هر چه شنیده بود از یادش رفت روزی بقصد
شنیدن پند بمجلس آن واعظ رفت آنچه شنید بخاطرش بماند و روزی
بمجلس آن واعظ رفت بقصد عمل کردن از پندش آن روز در وی
اثر پند ظاهر شد توبه کرد و مشغول عبادت شد و فیض کرامت
دست داد جمله علم و شرف و عز آن نور یافت یعنی آنانکه بیرون
چاه بودند نور را یافتند تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت پس
اکر نور رای خواهی چه دمای کن رو بر ایوان و کروم و برو بباغ و بوستان
یعنی بفضای عبادت و حکمت کم سیر اینجا بدان که الکلح شوم عناد

تا مبارک است

تا مبارک است رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود اِذَا رَاَيْتَ
الرَّجُلَ لَجُوجًا مُوجِبًا بِرَاْيِهِ فَقَدْ تَمَّتْ خَسَارَتُهُ خلاصه مرام درین مقام
آنست که آنانکه در چاه طبیعت و شهوت و در قعر فسق و معصیت
باشند کی باشد که آفتاب حقیقی بر ایشان تابد لاجرم اول ترک
مناهی و اتصاف باوامر الهی و رعایت احوال طریقت و حمایت آداب
حقیقت می باید تا آفتاب حقیقی بنور کشف و کرامت بتابد و مثال
او اینست که کسی بانواع خیانت متصف باشد و شاه خیانت
او را داند او کوید که شاه مرا خزینه دار کی کند او را می باید کفت که
تو بحضرت شاه امانت بنمای تا ترا امین و خزینه دار کند پس حق
تعالی که عَلَّامُ السَّرَائِرِ وَالْخَفِيَّاتِ است معاصی بندکان را می داند ایشان
بحسب استمرار عصیان و غضب حق را زیاده کنند کی باشد که مقرب
الحضرت شوند اکر تایب و عابد شوند اجر و فضیلت و فیض و کرامت
یابند چنین مکو که فلانی کشت کرده و دانه کاشته و در فلان
سالی ملخ کشتش بخورد این نادرست بوی اعتبار نمی باید کرد اکر تو بدین
نادر اعتبار کنی و کویی پس چرا کارم که اینجا خوف هست که ملخ بخورد
من چرا فاغ این کندم ز دست که ملخ بخورد و آنکه او نکذاشت
کشت و کار را تو ازین غافلی که او بر کند کور تو انبار را و کندم بباد
بر کیرد و دنیا کند رسول الله صلی الله علیه و سلم کفتند مِنْ اَوْ
لِيَاءِ الَّذِينَ لَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ کفت اَلَّذِينَ نَظَرُوا اِلٰى بَاطِنِ
الدُّنْيَا حِينَ النَّظَرُ النَّاسُ اِلٰى ظَاهِرِهَا وَاهْتَمُّوا بِاٰجِلِ الدُّنْيَا حِينَ اهْتَمَّ
النَّاسُ بِعَاجِلِهَا لاجرم کوشش و اسباب بدرقه الطاف ملک وهابست

الله

پس دامن طلب از دست ارادت مگذار تا بمطلوب رسی و دل جز بلاد محبت
مسپار تا بمحبوب رسی تا در اکرمیات از اسباب تخلق کند نظر بر آن معصود
مدار تا از طلب باز نمانی و سر بر آستانه نیارنه تا دور از خلق بخانه دلبران
آن دلنواز نمانی و خاطر از تعلقات ماسوی که دزدان راه زن و عسسان
جامه کن اند ببرداز یا راه بخلوتخانه وصال یابی چنانکه آن عاشق دراز هجران
بسیار امتحان، چون دری می کوفت او از سلوتی، از اشتیاق و امید،
و اندکی، عاقبت دریافت روزی خلوتی، و بدوست وصلتی جست
از بیم عسس شب بباغ، یعنی آن جوان عاشق در طلب معشوقه خویش بود
اتفاقا شبی در راه عسس دید از بیم او بباغی جست و گریخت، یار خود را
یافت چون شمع و چراغ، در آن باغ گفت سازنده سبب را آن نفس حق
جل و علا عسس را سبب نساخت این عاشق ببهانه بیم او بباغ
نرفتی و در آنجا معشوقه خود نیافتی لاجرم آن مسبب الاسباب و مالک
و ما بر اکنف آن دم، ای خدا تو رحمت کن بر عسس، که بیم از و سبب وصلت
یار شد ما نشناشا تو سببها کرده، یعنی آنانکه نمی دانستند تو سببها داده
و من نیز ندانسته بودم، از در دوزخ بهشتم برده، خصه قصه درین مرتبه
اینست که کسی که در ضلالت باشد بحکم وکنتم علی شفا حفرة من النار
بر در دوزخ و نزدیک آتش رسیده باشد خدای تعالی ببهانه بوی هدایت
رساند تا از دوزخ به بهشت می برد لاجرم آنکس اینچنین شکر باری می گذارد
حکایت یهودی در صورت مسلمانی صالح به پیش عزیزی در آمد
برای امتحان آن عزیز چون وی را دید با صحاب گفت این کس یهودیست
یاران این سخن خوش نیامد چون آن جوان بنزدیک یاران آمد یکی را گفت،

شیخ

شیخ چون مراد بدید چه گفت گفتندش خیر گفت دل او از ایمان پر شد و گفت
ای شیخ اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله، بعد این کردی
سبب این کار دوا مرا تا ندارم خور من یک خار دوا، مسیح چیز را حقیر مشمارم
پس بحکم فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره عمل اندک را حقیر شمردن روا نیست
که حق تعالی ببهانه می دهد ببهانه می دهد، در شکست پای بخشد حق پری،
کس را اگر پای شکسته باشد خدای تعالی بوی پر و بال می دهد، هم ز قعر
چاه بگشاید دری، فتح باب کند و خلاص دهد **حکایت** بزرگی از شهر
خود بیرون آمد برای حج کسی را دید بی پای بیرون آمده عزم حج دارد
گفت تو پای نداری نمی توانی که بروی باز گرد آنکس گفت کسی که آسمانها را
بی ستون بردارد می تواند که بی پای را بمنزل رساند آن بزرگ حکایت
کرد که هر روز که چون بمنزل رسیدیم آن بی پای برادر آنجا حاضر یافتیم، تو
مبین که بر درختی یا بکاه، این خطاب از جانب حق تعالی، تو مرا بین که منم
مفتاح راه، و هادی سبیل، گر تو خواهی باقی این گفت و گو، بقیه قصته،
این جوان عاشق، ای اخی در دفتر چارم بجو، در جلد چهارم طلب کن،
لاجرم چون عاشق، مشاهده، این معنی کند که، دوست ببهانه
عنایتی فرمود و دری، بوصل بگشود در طریق شکر قید عتید و،
جلب، مزید است، بر سر تو ید، و از سر ذوق، و مخاطبه او بگو بده
غزل ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها، وی آتش،
افروخته، در بیشه اندیشها، امروز خندان آمدی، مفتاح
زندان آمدی، بر مستمندان آمدی، چون بخشش فضل خدا،
خورشید را حاجب توی، امید را واجب توی، مطلب توی

طالب تویی منتها هم مبتدا ؛ در سینها برخاسته اندیشها آراسته هم

خویشتن حاجت خواسته هم خویشتن کردن روا

ای روح بخش بی بدل ، وی لذت علم و عمل

باقی بهانه است و دغل کین علت

آمد وآن دعا ، اللهم یا مفتح

الابواب ویا مسبب

الاسباب افتح

علینا ابوابا من

فیض رافتک

واجعل لنا

سببا من

فضل

رحمتک

والحمد

لله

تمام